

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232038**

UNIVERSAL  
LIBRARY









اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تیل بیج کے تین صغیر جو سادے ہیں انہیں بعض کتب دیوان و کلیات فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخصانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب دواوین و کلیات فارسی

دیوان صاحب۔ کامل از مرزا محمد علی صاحب تبریزی۔

ایضاً۔ انتخاب دیوان۔

شرح دیوان حافظ۔ باطل معانی مصطلحات صوفیہ

از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔

دیوان شمس تبریزی۔ مشہور کلام از روشنی

طبع ولی ماورزا محمد بن ملک داد حروف

پیش شمس تبریزی۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین گجراتی کاکی

کلام پرتا شیر۔

دیوان حضرت احمد جام۔ ژندہ پیل خیال

عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان

نایاب محض غنایت از روی سے اس مطبع کو لاتبر کا بیچ

دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر

شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان محشی۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے از

جلوہ طبع محفی رشتی اور جو نادر واقف کلام

زیب انسا کہتے ہیں وہ نادرست ہر تذکرہ میں سے نکلے

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد ظاہر

غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب۔ از غنویازک فکر منشی مہتاب کا

شری و استویہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالیچناب

راجہ رام نرائن شری و استویہ کھرے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام۔

جو بہر معظّم۔ یعنی دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل زبان

اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ

مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان کشتفی۔ از جلوہ خیال بلند مولوی

شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔

خیال بخودی۔ دیوان ہشی ستیل سنگھ

بناریسی بخود تخلص۔



# شکر



بسم الله الرحمن الرحيم

دریابچه فصاحت عنوان و بلاغت آگین آرزتاج طبع نازک خیال معنی آفرین  
 تو بهر افزای گوهر علم و هنر خواججه غلام عویش خان بهادر متخلص به مخیر شیرینی  
 بندگان عالیشان نواب علی القاب لفتنت گور ز بهادر ممالک مغربی و شمالی  
 و چیت کشند او ده لک کاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل سبیل دگر آهنگ پتیدن دارد
با همه یحیی خود شوق ز پانته نشیند	نارسانی ز ره عجز رسیدن دارد

ز ره هر چند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم  
 زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ پیش سبیل ترانه زیر مقام نارسانی  
 باشد و جناب اگر چه کاسه خود بد ریارساند سواد خط ساغر جالش معنی فریاد  
 ترشده گامی خواهد نمود که ظرف تنگ بینای کتان بچوش با دوه متاب بد خواهد



نیاید محمدت حضرت کبریائی از منطقه چگونه باد اگر آید که لائی سخن بعقدہ بندی  
انداز ثنائیش تیشین محیط عجز و قصورست و جوهر معانی در رنگ سبست طرز  
حمدش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب سلامت پناهی از  
زبان انسان چه طور است آید که چمن پیرای لطق خود گلر نیز گریبان و صفت  
ذات شمع افروز کاشانه و خوب و امکان اوست و بهار آرامی گلشن ایجاد  
لطیفلی جلوه فروشی سر و حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طسرتی  
شمع ره باوست شعله شوق گرمه اعجاز میحانی در کارش کند جز بر وز سیاه  
ما تم مرگ خود نشیند و برید خرد در قطع این وادی از آبد پائی ناکه ایجاد  
خضر ذوق گوهر تن بر بنمائیش پردازد سوای پای از کار رفته گل مرادی  
در و امن خود نه بنید آشک کباب جگر علام نعوت بیخبر که وجود ناقصش  
در چار سوای پنج میرزی هم چون عمار و امن متاع کساید بازاری تحف با  
دارد و ذوات ناهنجارش بیاز اسهل قیمتی نیز ماتد سبز بیکانه چمن خار بقیدار  
در دیده تماشا تی بسکتن آرد خود چه باشد که تنگ بود مملکی خود را حرفت صبح  
پیامی این باد که پرق خرمن سوز هوش اندازم کاتبه

باید از غضب نفس پاس و آب ختن  
همچو شمع آخریه حال از نفسها سوختن

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار و بیان  
شوخ معنی چو گرد و برق سامان سخن

پس شراب مدعای را که در تپه شیشه دل جوش میزند بحضور ساغر کشان  
حقیقت آگاهی نشسته فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سر بر آرامی  
کشورستان نکته دانی خاخر شک در جگر شکن انوری و خاقانی فرید و حیدر

مولانا خلاص امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بزبان  
 راندریش در زمین چندین معانی غامضه دو اند و از اثر سحر بیان زبان چون  
 معنی با هزار آرد رنگینی لفاظی نسب بگلهای جان رساند شمع قلمش تا نور معنی  
 نفروشد سواد حروف شام سچراغ است و چیدگی سطور دو دو مانع و بر صفحه  
 که بهار تحریرش بخوشد نقش مسطحین پیشانی است و سفیدی کاغذ بیاض دیده  
 قربانی زبان خاموش چون شانه زلف نثر گردد حوران عدن به پرستار  
 یلای سخن گل عزت بر سز نند و مشاطه قلمش و قتیکه و سیمه بر ابروی نظم کشد  
 دلبران سامری فن از نسبت کینزی سلمای معنی درست کردن آبی بر روی  
 کار آرد آجز ای رقعاتش سنبست تانی ست سایه ریزه هجوم معانی بی انداز  
 و اوراق ابیاتش گلستانی شکوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای  
 بهار یاش اگر ار مغان بچمن بر ند عند لیب نالان تازه نگاه خود را دام نظاره  
 رخ گل نسا زد که ایزن بان پر دختن بهار به خزان فرو دختن بست و خار رشک  
 نثر برگ جان نازمین شاهدان گلشن شکنند که لطافت این صد پرده ازان نازک تر  
 و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پرده  
 سوخته جان از پیراهن فانوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بران اندان  
 زنگار بائینه خریدن است و شعله حسد بر تاپای کافوری بعتان لکن را وین  
 که دختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نود متغیر روانی عبارت آبدار  
 در یار از شرم تن همه آب کرد و بر خاک نذاخت در کیننی قضا و غرایش کان یا قوت  
 از بحالت جگرستی شعله ساخت و بر باود او مضمون تصویر و وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تارنگاه و کاغذ از پرده دیده حور و رنگ از نکست گل سازد مهنوز  
 خون ایتنا بر گردون دارد و حور تحریر اوصاف باریک اندیشیش اگر سطر  
 از موج صبا و دوات از جباب و مداد از سیاهی سبیل کند بالز انجم نریزید  
 انصاف داغ بدامن پشرداد و عنبر نیش بهتخوان بندی حروف جوهر نامی  
 اثر مومیانی و کلک نگاریش انداز بای بلند را نردبان عروج فلک چو آئینه فکر  
 رسایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کند تلاشهای بجایش چین ریخته کار عقاب  
 معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار او را و مشغله  
 بجه گرد ایندن و خراباتیان ویر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از  
 نتایج طبع ارجبندش هندیان را بر ایرانیان سرمایه صد جهان نازیدن ایرانیان  
 را بمقابله هندیان نقد و عوی مبرکه ندامت با ختن با صفای تقریرش آب  
 گوهر را هم به پوشیدن که ورت نهادی خود بر روی آب درون ست و بار نگینی  
 تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خود داری در آتش انداختن غزل کبابته

موج ز درنگ کلامش آب حیوان هستند  
 قدسیان ل رابی در یوزه دابان هستند  
 از تراش خامه اش عالم گلستان هستند  
 طره اش بر دند زلف ماهر و یان هستند  
 گز نه بیت نظم او ابروی خوبان هستند  
 در ضمیر مهر کش چندین درخشان هستند  
 و ام کردند و نوای عند لیبان هستند

آنکه طبع صاف و آئینه جان هستند  
 تاز بان خامه اش رسم گهر نری می نه باد  
 پیش ازین جوش بهار این گلشنها بنامند  
 نشرد آل ویز او تا مشک بیز صفی شود  
 رنگ لبست و ستمه عالم فریبها چتر است  
 جلوه یک ذره از معنی نور افزای است  
 از حوریر خاتمه رنگین نوایش یکدو کن

تا بود ذات کمالش را مان از چشمم زخم دیده‌های حاسدان را زگستان خستند

بیهیچ فکر نثار فرق حدش منمود  
کلاکے سر مایاش را ابر نیان خستند

باهر که من مشتی که از عمری جوشی غزالان معانی را نال قلمش چون سکن گیسوی پریشان  
مویان بر اول آشفته خاطران زنجیر پاست و از بدتی چشم دو تاش از ارم  
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلکرویان گل چینی نظاره دامن را  
تا این زمان اوصاف جوشی مشرب استغنا سر هم تاش لب که بدین نتایج افکار تکیه  
برزانو زده بود و طبیعت عمان زده پیش از در کلام پر چه بهره که داد و آهوا بازگشتش  
چون موج چین چین تقاضا کرده نکرده اگر سر مه اوصاف بدیده بود و سواد خوان کشته  
این معنی توان گردید و اگر چشم ادراک بسان کف تر از و از جنس نوع خالی نباشد  
متاع حقیقت این امر بیزان تحقیق توان پیچید که انیمه استغنا که بر روی کار  
می آرد در جهان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر بدولت هنر بانیش نقش گم نام  
دلربائی سحر برینج زد بلکه طومار مدح طرازی جان بخشی عجاز بعدم سپرد مگر به نامل  
خرامی وقت نظر بدیکر کمالش شاعری پائین پایه از بلند می مراتب آسمانی مایه  
اوست سبحان الله نقش پرواز ازل را گزین نقشی که چون صفحه امکان را بان  
لوحه زریبائی بخشید لوامی ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود و مادر و هر راه بین خلفی  
که تا به بنوی آثار فضل گران سنگی هم ملکی به تر از وی حال کسی نگذاشت بلند  
پر داری دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظار گیان نقش هیچ اعتباری در دست  
نمود و مفر حجاب عدم مفت فلاطون والا امر و زده پیش خرد وقت آفرینش جز زانو

نیکوئی

بشاگردی ته کردن یا چون دُر در خم گنما می شستن کارش رنگ کلام چاره  
 میگرفت نه ناخانه ته خاک غنیمت است و در حضور طریح حکمت گزینش سوا  
 درق سبق کشادن یا مانند زبان مجابین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جری  
 حال خود رقم کلام علاج می نبشت از حسرت همسنگ و قارش کوه رنگ  
 بر سر زدن صندل پیشانی در دلا علاجی و بمقابله تکلیف متانت فکر حکما طراز  
 دامن شهرت کوک مزاجی همنش اگر دست لطافت بر سر نیکنداشت درین  
 روز بازار چهل اشک یکسی از دیده علوم لطیفه پاک می ساخت تکلیفش اگر  
 همت به بیمار نیکنداشت درین شور افزای طوفان بی تیزی میان بنجاک  
 نشسته فنون شریفه را به شرف قبول کمی نواخت شجاعت را با مزاجش  
 معاشرت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را با طینتش معاملات نقد ضیا و نچه  
 نیر نشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه پرمی و پرده آگینه فتوت را  
 با خاطرش مشابعت عکس رویار و دیده آئینه عنوان دفتر این همه کمال کمال  
 دیگر که عشق معشوق تقوی لایزال را با دل صفای نثرش تعلق خط تقدیر و صفحه  
 پیشانی و حب محبوب این دو بهیال را با خاطر نیا گشایش التزام طینت آب کیفیت  
 روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین  
 نیاز سجده شکر برین در نظر حق بنیش افسانه بزم کثرت راز خلوت وحدت  
 و در فکر حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن  
 مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان  
 را از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانه امید روشن رشته بجه اش

جاده منهدل وصال و گرد آمدن سجاده اش عبیر پیراهن کمال شتوی لکایت

چمن سیراب ساز عقل و فرهننگ	گل اقبال را سرمایه رنگ
بهار فضل از وی جوش سماان	خرد از فطرت او گل به امان
چون نور از رای حکمت زای انگخت	فلاطون در عدم چون سایه بگرخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکش	ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیس	بصحن عرش دارد آب ریز
دلش آینه دارش به غیب	نگه ساغر بکفت از حسن بے عیب
شراب یاد حق آید چو در جوشش	دو عالم پیش او حرفی فراموشش
چو بنیش سبکه نور آگین نمودش	زمین خورشید در جیب از سجودش
کسے پایان و صفش را چه خواند	که لطق اینجا گل حیرت ماند
چو او باید که هم او را ستاید	ستایشهای وی از ما نیاید
زبان آیتن خاموشی فرود شد	بجای معنی از دل سر مه جوشد

این ستمکش خلش ز شرم حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت را بقاضای مزاج رحم پیشه  
خیال محرومی پس آید گان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب  
از سر مردم دیده گذرایند و تصور مایوسی همت درستان کشور نمود ازین جنس متاع  
نایاب طائر دل را هزار بال مرغ لبسبل تپانند با یک عالم حجاب فضول اندیشگی  
که گدار اسودای التزام آیتن بندی بزم شاهی در سر بختن خامکاری خود بچند  
رنگ جلوه دادن است و با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نا دیده را در آن  
حرص مرسله آرای گهر هینا کردن خشک مغزی خود از خم انفعال به تری

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صورت شیرازه بندی جزای نگاه  
 گرداند و مانند تار نگاه که بچندین بار یکی همه تن تحمل بار دست آراگی گل نظاره  
 جمال وقف مانند بتدوین اشعارش و اسن بکمر زده چه مقدار عرق ریزی خود  
 بر رو آمد و بچه فاسیت ریشیه دوانی سراغ بکار رفت تا اذان گنج را گمان  
 و ازان جواهر بیجا برده اینقدر حسای مایه رنگینی آنچه آرزو بدست افتاد و نقش  
 این مجموعه رنگ مرتب گرفت تعالی الله کتابی که تا پیش طاق تالیف  
 گردید و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرا می هم برسد که خط مشکینش عاشق مزاجان  
 آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود نیلیدن است و بیاض نور آگینش  
 معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بعلط انداختن و بجای آنه لفری  
 سواد نقاط عنبرنیش نجوم را پیرایه نور سر مایه مار و بمشاهده جنباشینی دو ابر  
 حروف دل گزینش حلقه چشم تبان گرداب بجز عرق چهره ندامت با از نزد  
 خم و پیچ کا کل سلطور بر عارض صفحش زلف عنبرن مویان پریشان تراکت  
 سیاه عاشقان و از لطافت نمائش صفای فدا در صفو از شکن گیسوی سلطورش چهره  
 ماه رویان از خال خمر سوخته اختر چون طالع دیوانگان آیات شسته اش  
 را از کمشان انگشت اعتراض بر صیقله ماه نهادن و مصاربع بر حبه اش را از  
 شاعش مهر آتش مردیوان شریازدن آنها را جوادش موج نیز رنگینی رگ گل کشش  
 مدتش شریز جذبه ناله بلبل یوسف سانی است که تا تا غلطی نقاب زمارش کشاید  
 آرزو نیجای مردمک را از مزگان زنجیر در پا کند از خانه چشم باز اوراق دیوان  
 وار و دیده است ویلی شاریسانی است که تا نظارگی پرده از مملش برود و اگر مجنون

دل را از سوید افضل بردنند از بیت الحزن سینه در کویچه بین السطور هزار بار  
رسیده میگردد ایست که حریفان عروج نشسته بخودی سپند را از سیاهی براد و سنجی  
شجرت ایفون در شراب آمیخته دهند پرسیخانه ایست که برای دل غ جان اثر چشم  
بر هدایت غایت فراکت دماغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین  
لقاط و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی است که برای دیدة  
الاصاف چندین صفا مان جوهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد به بیت صد صحرا  
نهار جوشد سحری است که از اثرش ناطقه تحسین آن فرین تا قیامت از نوانه خموش  
وزبان سخن چین در بساط کام بهبوطی پامی خوابیده گوشه شنیدنش برنگ پیام  
وصل و لدار سامعه امیر امزده نورد و زردیش شکل دیدار یار بهره را در لعل  
نور جهان افروز همه حال دستنوی لطافت است نصیب نازک دماغان با  
و گنجینه فصاحت طالع قدر آتش ناپان محسوس می از ان نبیاد لطمه کاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجایست مشاطه شو قلم چه قدر خون دل آورد	سعیش بچه حد بود که جادو به ادب است تا آنچه مژگان اثر رنگ خنایست
--	--

سامان قعاق بریزی مالس نه همین بود  
مکمل کرد و تخر که زبان راه نوابست





شکست شید

# قصیده مطلع الانوار و نعت سید برابر احمد مختاری ا علیه و علی آله و اصحابه و سلم

هر دل که بیدار تو شد روشش سودا  
 هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم  
 در باغ دم ناز و نیا ز گل و بلبل  
 پیچید بهم از گشش حسن پرسته  
 هوشم بطلب کاری از خویش گزشتن  
 چون شمع بر آرد نفسم مویزه آتش  
 چشم تر من ریشیه دو ایند گلشن  
 آتش زده ام در گری پی از نفس گرم  
 اعضا من از گرمی نظاره آن حسن  
 از غنچه تصویرش گفتن بگفت گل  
 بر لبش آتش نشینم چو سپند  
 این هستی موهوم که بر باد فنا دند  
 تا دوست نداده است دویدن پس محل  
 زلفش که بزنجیر خودم بست چه میان  
 در نرم وصالش کرد دل شمع که از زو  
 کرد دیده بنیا بودت عکس حالش

از مرد یک چشم من شس با و سودا  
 خاکستر ما با و بساط ادب آنجا  
 بوی از چمن خیزد و ما را بر و از ما  
 تار نظر من برگ خواب ز لیلیا  
 میگشت بگرد سر بهیوشه موسته  
 بارشته جان بچید و در سینه کند با  
 داغ دل من لاله دمانید بصیرا  
 خود و دشمن نوشیم چه کنم شکوه اعدا  
 بوشید برنگی که نگه گشت سرا پا  
 از باد صبا عقده کارم نشود و ا  
 بر خیزم و مردان کنه از خویش تقاضا  
 نقشی هست که بستند بنام من عنقا  
 بختم خجلم کرد ز پای سگ لیلیا  
 سر رشته جان تا خب و چون خط ز  
 پروانه اگر سوخته جان است چه پروا  
 پید است هر آینه ترا لینه اشیا

پیدا کی هر چیز از آئینه و بوی دست  
 هر ذره نوری که بین خاک سپردند  
 بیگانگی از هر کس و هر چیزند ایم  
 گر سجده مقبول بود نامیه افروزند  
 با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم  
 در میکده سینه در آیم و بر نیم  
 اثبات در اثبات تو حاصل شد فی  
 در ساغر با زمی کوی گنج  
 می زید اگر نغمه منصور سر آیم  
 نقشی بتعین زده ام در نه بمعنی  
 این نکته شریسته ز من گر تونه قهومی

وین طرفه که او خود نه نهان است پیدا  
 جزوی است از ان کل که بود لا تجزا  
 در محفل با بحث بنامش از من با  
 هر جا است پسندیده چه مسجد چه کلیسا  
 هر جا که بت است عبت زنا و سجده  
 در شیشه دل باده لا از حسم الا  
 الا اگر ت نفی کند مصقله لا  
 ستانه ازین قطره رسیدیم بدید  
 می گنج را اگر غیر گنج بدل ما  
 راهم به حقیقت ز مجاز است همانا  
 بکشایم ازین مطلع بر حبه معما

مطلع ثانی

پیشتر ذاتم چون خط موج بدر یا  
 تیرنگی من رنگ تعلق نپسندید  
 بی پرده نه هر پرده و هم جلو دیدار  
 چون آب ز پا اتم و از پانه شینم  
 زخی کشم از خویش و خودم منتظر خویش  
 چون زخم دل خون شده خند اتم و گریان  
 در غنچه دل بوی بر افشادم در ستم

هم رنگ صفاتم صفت رنگ بگلهما  
 نیکرنگی من ریخته صدر رنگ تماشا  
 چون عکس آئینه و چون باده زمینیا  
 چون موج ز باخیزم و خود میردم از جا  
 خود همچو جریس نالم و خود گوش بر آوا  
 چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا  
 در خلوت خویشم همه جا سخن آرا

از باد کبابی جام و صراحی همه ستم  
 خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر  
 نور می تو جید جابے نه پسند  
 این شعله حل کرده گرفتند و سر شدند  
 این آتش بے دود که پمانه گد از بست  
 زین چشمه آتش که پروبال ملک سوخت  
 از یک لطف و حدتش آتش هم پست  
 زین هر دو اگر در گذری پرده برافتد  
 آتی بمقامی که در آن جامی تخم  
 بنیو زنبه گام درین راه که خورشید  
 از پی غلط قافله دل خون شود آرز  
 اندیشه بدتش نه بر و پی که درین راه  
 بان بدرقه از عشق جها نگر و طلب کن  
 عشق است که بی رحمت پانقر کند ملی  
 عشق است که جوید قدم با دیده آشتام  
 عشق است که گل چاک نه جزیتش  
 عشق است که بنجید هیکل ن محبت  
 عشق است که چیده بیک شانه لغت  
 عشق است که صداه طلبکاری دیدار

از نغمه بی صوت و صد گم شوم از جا  
 حرفی نتوان راند بجز جوهر صبا  
 این آتش تر شد شکر زیند مینا  
 در خشک و تر آب گل آدم و حوا  
 شد موج زن و دود و بر بخت زو لهما  
 پیمان کشیدیم هنیئا و مر سیا  
 ظلمت کده لا و تجلی که الا  
 بی پرده به بینی که نه لاهست و نه الا  
 فی صبح نه شام است نه امروز نه فردا  
 آمد صفت ذره و گم کرده اینجا  
 ره بروم تیغ است و قدم آبله فرسا  
 سپستی نه بلندی نه درازی است نه پنهان  
 بی عشق نگر ویر کس با ویه پیمان  
 از گردش یک رنگ دو صد حله تنها  
 عشق است که خواهر جگر تشنه سودا  
 عشق است که ناله ز عشق بلبل شیدا  
 داغ دل سوزان فروغ بر پهنیا  
 بیداری یعقوب رگ خواب ز لیمان  
 یک کاسه در یوزه بود و دیده موسی

عشق است که تا مژده لولاک ندانم  
 عشق است که از شادی همانی محبوب  
 عشق است که بی پرده جمال صمدی دیدم  
 عشق است که دل از کف خوبان بزد  
 آن مرصع حق که پی رحمت عالم  
 آن مظهر گل فخر نعل کز گل و بسیل  
 نیشان کرم ابر هم سید عالم  
 سلطان عجم ماه عرب مالک کونین  
 عالی نسب واحد محمود و محمد  
 آن مورد و حسین خداوند بسین  
 آینه توحید که گر پرده کشاید  
 سر چشمه امید که بر آب جیاش  
 صیقله ایام که از صفوت رایش  
 ذاتش همه هست و در عالم همه خوش  
 خاک ره او چشم نشین اولی الایضا  
 بحری که بوصف گهر افشانی جودش  
 او بجد ما کونین به بیداری خود دید  
 ز عالم خواب نه اندیشه تعبیر  
 هنگام شناخانی حسن نمکینش

دیباچه کن از فیکون بود معشرا  
 بر خویش بالید چو گل عرش معشرا  
 مَنْ قَدَّمَهُ اللهُ فَقَدْ سَرَّ قَلْبَهُ  
 مَنْ حَسَنَهُ اللهُ فَجَاءَ لَأَوْكَالاً  
 قَدْ أَرْسَلَهُ اللهُ رُؤُفًا وَرَحِيمًا  
 هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا  
 فرخنده قدم شمع قدم بزنج کبریا  
 برمان حکم شاه امم صاحب بها  
 امی لقب و سید منزل و طایبا  
 در صورت لفظ احمد بی سیم به معنی  
 بی پرده دران جلوه توان دید خدا  
 لب تشنه شتابند چه خضر و چه سیما  
 ز آینه امرد ز نماید رخ فریدا  
 بی آب کسی دید که موج آمده تنها  
 نقش قدمش است و نعل با بد بیضا  
 ریزد ز قلم در عوض حرف تریا  
 یوسف اگر از شمس و قمر دید رویا  
 نو و سوسه از فیکید و لاک کیت را  
 زخم جگر آغوش کشاید به تمننا

از بهر طلب گاری داغ غم عشقش

هر لاله بر آورد دسر از سینه خجرا

قطعه

کرباکش شوق به صحرا سے مدینه  
 در نخل مغیلان بهواداری لطفش  
 آن دم زگران ماگی سدره زندقاش  
 تا ناز و غرورش برناجیه انیست  
 عمر ابد آویخته بادامن نازش  
 هم باد بهاری شده گسخته بوش  
 هر دشت شد از جلوه او وادی این  
 آنجا سوال آری رخ نه نمود  
 یک پر توی از نور که بر طوز فلک بند  
 این جنس گران بود خود از خویش خرید  
 اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب  
 اینجا همه نا خواسته داوند که بودست  
 زان سو طلب شوق این سو طرف فوق  
 دین نیز بر آن جا ه و تجمل که نه گنجد  
 آن شب که سوادش بسوید اول خود  
 آن شب که برنگ نفس تا نه پافتانند  
 آن شب که بود مرد یک دید ه مردم

طرفی ز رنگ نامیه برداشته طرنا  
 سر بر زده از رگنذیر شرب و لطفا  
 دین لالت همسایگی خوبی طوسید  
 در طیبه خدایا چه بود طبیعت خرا  
 تا سر و مجالش بجان شد چمن آرا  
 هم نامیه بر خویش بسا لید و باللا  
 هر برگ شهد از دیدن او دیده موسی  
 با تشنه ندادند کعب آب ز دریا  
 لغزیه نگه راقدم هم عجز صد جا  
 در روز اول بهر شرب شیرب و لطفا  
 و آن بود حق شفعه که داوند چو شفا  
 از هر دو طرف ماده وصل هستیا  
 تا اینکه بخوانند سخلو تکده تنها  
 در لوح گرش نامه قدرت که انشا  
 شد سر مکه مانع در آن ز کس شهلا  
 بر نای زمین نخله مسک مطرا  
 آن شب که بود و کفر خال رخ خورا

در نماز گرد و بسته بان زلف چلیپا  
 پرور زده دوش و بر او عنبر سارا  
 تا از پی آتش کونین شد ایما  
 تا بیده طنابش ز شرمی تا به شریا  
 لیکن همه از نوره از اطلس و دیبا  
 دیوار و در عرش بزرگت تجلیا  
 می چید ز نور مه و خورشید بیک جا  
 نخلش همه با سر و چراغان شده مانا  
 چون طره دستار شهان مینت افزا  
 جیب سمن از پر تو خورشید مطلا  
 پیانه بکف منتظر آن مه دریا  
 بر خاک رهش سجده تعظیم ز سیما  
 با غرزه لعنت نظری دوخته خورا  
 بر بومی بهاری نزد از نانه سرپا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر  
 از نکست جهان پر و بر او عود بر آتش  
 با کارکنان قدر از پرده تلقیر  
 بر اوج سما خیمه زدند از کشتن شوق  
 چید ند بهر سطح افلاک بساطی  
 آتش نو یافته از غایت ترین  
 رضوان بنیابان جهان شش شب فرو  
 بهر برگ چنانی بکف از نور تو گوئی  
 از نور برگ در ایشهر سبز هفتیش  
 طرف چمن از جلوه مهتاب ندهیب  
 ارواح رسل صفت بصفتهاده سوز  
 افواج یکک جمله بران سر که تراود  
 هر دم پی نظاره آن حسن خدا داد  
 روح القدس آورده براتی که ادش

مطلع سوم

در قطره زون گرد بر آورده دریا  
 نقش شمس از جلوه مهتاب سمن زدا  
 در زم روی نرم تر از موج بدیا  
 از تنزی اول نشه مل سلسله دریا

در گرم شدن آب کیشد از سرخارا  
 بال و دمش از گوهر شب تاب صق  
 در گرم روی گرم تر از برق بگردون  
 از شوخی او نکست گل سر بگریبان

با معج خیالش نبرد پی رگ فطنت  
 برق از دم گرمش همه فعل آتش  
 از جلوه اودش زمین گشت شفق زار  
 از بهمی نکبت گل برده تماشای  
 از جلوه زنگین به شفق برده گل تر  
 آن شعله تجواله که آتش گرمی او  
 با طائر قدس آمده سرگرم به پیستی  
 بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن  
 در چشم زدن چون نگه از پرده عینک  
 او همچو نظر بود سبک پا و سوارش  
 در یک مژه بر هم زدنی بودی سر  
 گویی که دو چشم گردش آن سر در وان بود  
 چون پرده بر افتاد ز رخساره تابان  
 برخاست خروشی که همین سبب بینید  
 اینست که از صولت کینا می اوست  
 اینست که امشب با پرده تنزیه  
 اینست که صبر و خرد دل بگاہی  
 چاییکه خدا خود نه شکیب چه کندس  
 پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیاز

براوج کماش نبرد و شهر عقدا  
 آب از تن نرمش همتن آب شد آیا  
 از عشوه او چرخ برین شد چمن آرا  
 از بهر هی با و صبا کرده تبترا  
 بر روی زمین از عرق آورده شربت  
 بر آب خدر کرد و نه از با و محابا  
 بار اکب اقدس چه خاک رفته بهال  
 اینک ز خط کاکشان ست هویدا  
 بگذشت ز نه چرخ بیک جلوه زیبا  
 چون نور نظر بود سبک روح سراپا  
 این آمدن و رفتن و آن جمله تماشا  
 تا عرش معلی زد در مسجی قصدا  
 افتاد دوران مجمع حیرت زده عوغا  
 غار تگرگس رایه آرام زد لهما  
 همگی ساییه او صورت همتا  
 از قامت او شور قیامت شده پریا  
 از هر ملک و جن و بشر برد به بغیا  
 انسان بچه نیروی توان گشت شکیا  
 زمان رو که ازان دید و شنید ست مبرا

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید  
گفتند چه خواهی تو گفت آنچه تو خواهی  
گفتند که گر طبع رضا جوی تو نیست  
بان دامن مقصود فرو چین که فشایم  
بان ساغر امید بگفت نه که بر نیریم  
بان خلعت شایان بیا رید کز آفتاب  
آن تاج بلع بسرا فرازی کونین  
فرخنده عامه که بود غیرت و الشمس  
آن پیر من نور که آجید که خضر است  
آن مرسله نور رسالت که تقدیس  
زیبده که بنده که خورشید ز شکش  
آن چادر زرین که در آن جلوه مرتاب  
آن تیغ ذوم کاش سپرده آبت  
شکش همه چون بی این طره که سرگرم  
نری ست زیباب ولی هدم آتش  
هم حیر و علم برده کشانید چو خورشید  
هم نقد شفاعت بر دواز گنج نکوتی  
امروز کلید در هر گنج سپاریم  
حوران جنان بهر تشار از ره شادی

چندانکه گنج سید بدانان تن  
خرسندی موی بودم از همه اول  
از خویش بدان هر چه بعالم بود از  
از ابر عطا گوهر عظیمک فرشته  
از شیشه اولی می ناب فتنه  
شد قطع بزیا فی این قامت عینا  
آن تاج مرصع گبهر ماسه کول  
و آن طره که خوانند بوصفش و ضحاک  
لیکن همه از رسته الفاس مسیحا  
در رسته آن فیض قدم شد گهر آما  
به خویش به چید بر نگ خط طغرا  
آسوده خواب ده چون صورت دیبا  
از آب شود آتش هر خرم اعدا  
بی آبت نماورشود اندر صفت بیبا  
جوئی است پراز آب بگرفته نونما  
هم سیف و قلم بهر گر آیند چو جزا  
کز آمت مر جوده خرد زشته کالا  
تا قفل نه بند و بدل اندیشه فردا  
آرند طبق مای پر از لوی لالا



<p>نغز و قدم زهره دم کوفتن پا در پرده دل‌های گرفتار کند جا تا بر فگند غلغله در گنبد خضرا</p>	<p>یک نغمه سرانند که در ضبط آغوش رامش به ادای که پی غارت آرام خوانند نوای بد و سه مطلع دیگر</p>
--	---

مطلع چهارم

<p>دی مرده اعجاز لب خضر و سیما</p>	<p>ای زنده ز انفاس خوشت معجز احیا</p>
------------------------------------	---------------------------------------

مطلع پنجم

<p>دی طلعت زریبای تو آئینت دلها</p>	<p>ای قامت رعنائی تو صور نگار معنی</p>
-------------------------------------	--

مطلع ششم

<p>ابر نقش کف پای تو گسترده مصلحت</p>	<p>نازم به چین سانی جبریل که هر جا</p>
---------------------------------------	--

مطلع هفتم

<p>خود محو تماشائی و خود عین تماشا در جوهر وصل تو عرض عرض تمنا ماه است شبستان ترا مرغ سیما جار و بکش خاک درت طره جورا بر چهره رزم تو عیان خال فتحنا رندان ترا گرد درت سندس خار در میکه احسن تو می پند بینا ارزانی لعل لب تو مفت سیما در تقدیمه دانه با و خدیت حیات</p>	<p>حیرت زده حسن خودی آئینت آسا از حلقه زلف تو عرض دور و سلسل مهرست گلستان ترا نچست مریم گردد سرگرد و سفرش سپهر بسدریل در پرده عنم تو نهان فال تبارک مستان ترا خاک درت سندس خار در مضطربگی نوری تو خور کند سفالی این معجزه جان بختن مژده مدین تا مژده رساند ز قدم تو میزدش</p>
--	---

وصف تو همین بس که بهر جا که خراسی  
 ای عمر عمر ک چه نگاری که چو عاشق  
 تا نقشش است بند ز نور تو بمعنی  
 ای سایه ذات احد آنی که تو دانی  
 جبریل بهر موقف اوراک کمال  
 من کیستم و در چه شمارم که شمارم  
 در علم و نه عرفان و نه اوراک نه دانش  
 خود را آنچه بنجم که منم ذره تو نور شد  
 فکرم به شنای تو چه باشد چه بنام  
 دریای ترا از روش قطره چه خواهش  
 در معنی مصحف چه بر دپی به تفرس  
 لیکن چه تو انکر و که بی ساخته برجات  
 صد شکر که از سادگی آیت و طبعم  
 از علمم گردانم ختمی جمله کمالات  
 بر محنت من دیده دیدن که کشادی  
 بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی  
 شادم که بدم تو سر و کار من فتاد  
 از پر تو مهر تو ز بس گشت منور  
 مگر اربالفاظ توانی خوشم آمد

آن را بقسم یاد کند ایزد والا  
 سو کند بجان تو خورد خاق یکتا  
 صورت پذیرفت چه صورت چه هیولا  
 این راز نهان بود ننگبید افشا  
 بر حاشیه شرح موافقت زده حاشا  
 وصف کرمت را که بدون مست جزا  
 منم ز نم از مدح و شنای تو چه یارا  
 در خود چه گنجم که منم قطره تو دریا  
 کلامم بدمج تو چه خاموش چه گویا  
 خورشید ترا از پیش ذره چه پروا  
 آنکس کند اندیشش ذاک ز هذا  
 همچون نیم این زمزمه شوق ز اعضا  
 از جوهر علم و هنر مانده معرا  
 در مطرب آموخته از پی دنیا  
 هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا  
 بالفرض اگر بودمی اوستا و نیکسا  
 امروز که آسان کنندم مشکل زوا  
 نظرم شده با مطلع الانوار سب  
 کامم شده زمین قند مکر شکر آلا

سگرار روی فاش آن طرز درویشیست  
 این ناله موزون که ز ناله قلم رنجیت  
 دیوانه ز خندیدن هشیار نه گریه  
 از اهل قبول است مرا چشم دعائی  
 مقصود من از گفتن شیخا رسوال است  
 بر حال شهید دل و دین باخته حمی  
 از دماغ غم هجر تو در سینه تاریک  
 دور از در جاہ توبه طلعت کده بند  
 بی روی تو روز است چنان تیره که چویر  
 امید که گاهی بنگاه بنوازی

کین سبزه کشد ز حمت پامالی ایطاً  
 در محفل اهل سبزه م ساخته رسوا  
 از معترضانم نبود رنجشن همیسا  
 بی دعوی هم چشمی ارباب نظرنا  
 بیگان ز در شاه نه رانند گدارا  
 فریاد در سا چاره گرا بند نه نوازا  
 خون گشت دل غمزه در یاب خدارا  
 من دم زخم از ز لیتن خویش مسادا  
 چون کرک شتاب پردوشب بلیلا  
 از چشمم ترحم من بے برگ دنوارا

تا لوح جهان نقش پذیر است ز هست  
 چشم و دلم آئینه تمثال تو با داد

قصیده معجزة العشق فی نعمة صلی اللہ علیہ وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب  
 لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی  
 گل و نسرن چمن بست و بغل غلطیده  
 در چمن طرف از رنگ گل سرخ سفید  
 هم تر و تازه و هم شعله نشان بست که  
 آجودر بغل از پر تو کلمه دارد

میزند شبنم و گل بر حسن خار آتش و آب  
 که بیک جام گرفتست قرآتش و آب  
 گو کیا مست شد از بوس کنا آتش و آب  
 بست بر لوح زمین نقش کنار آتش و آب  
 قوت نامیده بخشد بچار آتش و آب  
 بچو آینه ز عکس رخ یار آتش و آب

از عوان بست چنان شعله نشان گلزار  
 جلوه رنگ شقائق بکف سنبل تر  
 عارض گل بود این بر لب سایه نغم  
 من ندانم که زهر چه برنگ یا پوست  
 شور بر خاست زهر سو که درین با شیب  
 چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک  
 تاع و سان چمن عطر فروشان بهار  
 بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک  
 تا کشد عطر و بنجاک در سلطان پناه  
 بادشاهی که بود در لب پذیر از حکمش  
 بادشاهی که بیکجا بهوادار می او  
 بادشاهی که بعدش صفت شیر و شکر  
 جوهر جوهر گل فخر سل شمع سبل  
 دره التاج رسل احمد رسل که بود  
 ذات او مجمع اوصاف حدوست قدم  
 بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات  
 نانشد جلوه گر قالب آدم نورش  
 شمع او نور نشان گشت چو پروانه دومی  
 از پی پختن این خضر و آتش سبج

کز ته خاک بر آو و بخار آتش و آب  
 بر زمین ریخته چون مهره آتش آب  
 یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب  
 در گره بست بهر دانه انار آتش و آب  
 جمع گردید زهر شهر و دیار آتش و آب  
 جمع کرد دست بفرمان بهار آتش و آب  
 بتانند و در آرنج بکار آتش و آب  
 لعل و در داشته در حین آتش و آب  
 با گوید بگلستان که بیار آتش و آب  
 با چو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب  
 با کف خاک هر گشت دوچار آتش و آب  
 در جهان داشته با هم سرد کار آتش و آب  
 که از ویافته در خلق و قار آتش و آب  
 لعل را از تپ عشقش بکنار آتش و آب  
 صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب  
 برده اند از در آن صدر کبار آتش و آب  
 داشت از خاک هو انفرت عمار آتش و آب  
 از پیر خاک و هو او در آتش و آب  
 رود از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هوت تا دوک غمزش نشد و بر کباب  
خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

نیست از خاک هوا شکوه گزیر آتش و آب  
مخضبت لطف ترا آینه دار آتش و آب  
در دل نافه شود مشک تا آتش و آب  
پروردینه و اخگر کینا آتش و آب  
می رساند زگرل بر بهار آتش و آب  
چون دل و دیده هر عاشق ز آتش و آب  
گرد خاک آده دست حصار آتش و آب  
جوشی شمشیر تو دارد کینا آتش و آب  
جای خوننا به بار دزد ما آتش و آب  
صفت صاعقه خیزد هزار آتش و آب  
بچه تسخیر گرفتست قرار آتش و آب  
که جدا کی شود از موج و شمر آتش و آب  
صفت سایه دو وقت قرار آتش و آب  
که بیک دم کندش خسته و نوار آتش و آب  
میخورد و گر چلبند جسد هزار آتش و آب  
از عرق ریزی کسوست نزار آتش و آب  
برهوه هست تو گوئی که سوار آتش و آب

ایکه از فیض تو با هم شده یار آتش و آب  
روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا  
بخیال عرق چهره و بوی زلفت  
در زمان تو قدم بر قدم خاک هوا  
برق بر خرمین دشمن گشت هر دوست  
مهر و ماه از نعم عشق تو میسازند  
با و از جذب عشق تو بهمان گشت بن خاک  
آب ز آهین آتش گشت از سنگ گداز  
صفت برق اگر بر سر آمد افتد  
از سر کوه رسد تا شکم گا و زمین  
برق گم کرد در اینجا که در آن آتش  
بارگ جوهر گرمی و تیزی پیوند  
خشم بگریزد ازین صاعقه و در پی او  
استخوان و رگ جان را شمر و پنبه و خس  
برق با گرد براق تو نگر و در بهدم  
از شبک خیزی او باد صبا خاک شین  
صفت شعله و ان بر خرمین آید روان

گرمین گرم رویهاست دم قطره زین  
 نعل خورشید در آتش ز شر بریزی او  
 به ادانی که ز خشک و تر گردون بگذشت  
 بر سر بر فلک کمنه از آن رونه شست  
 صاف مثل نظر از شیشه افلاک گذشت  
 ز آتش آئینه و شمشک و ساق چو شمع  
 عرق آلوده جبین رکوش ماه و پروین  
 گردن او بصفا غیرت شمع کافور  
 برق و باران ز بسک خیزی آن شعبده  
 آفتاب ز جگر افشاند و کواکب از چشم  
 از طبق کما فلک حیت بدون جستن  
 باشد از نور تجلی و صفای سنش  
 گردی از راه بز نیش زرسیده که گم  
 باد چون خاک پایش رفت در از حیرت  
 آبی بر در آتش گرمی خویش بس  
 گرمی و لطف دانی همه میدشت مگر  
 تر شد از گرم رویهای فراوان کا بنجا  
 بقامی که رسیدی نتوانست رسید  
 نه گذار می ز هوا نه بخاری از خاک

وقت آنست که جوشد ز بخار آتش و آب  
 بر عرق بریزی او گشت نثار آتش و آب  
 نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب  
 که بغربال نماند بقرار آتش و آب  
 کبکف آورد و چو مرجان ز بخار آتش و آب  
 همکنا است مگر با شتاب آتش و آب  
 بر تر و خشک چمن زد و چو بهار آتش و آب  
 خون شد از طلعت آن لاله ز آتش و آب  
 در پیش باخته صدره بقمار آتش و آب  
 ز آب تا بنخ آن برق شعار آتش و آب  
 که ز قوطاس کند میل گزار آتش و آب  
 عکس افکن بر رخ آئینه دار آتش و آب  
 دامن آلوده نگر و ز بخار آتش و آب  
 ماند از موج و شر بر مسیر و کار آتش و آب  
 با تو برون نتوانست بکار آتش و آب  
 در تجلی که آید بچکار آتش و آب  
 نه صبا یافته و خلی و نه بار آتش و آب  
 هدم نور شد آخر کار آتش و آب  
 نه سری بر زده از موج و شر آتش و آب

مغزجان ملک بنحاصفت م و نمک  
این تو بودی که در آن نبرم قدم می درو

بیکلی جلوه گداز در مزار آتش و آب  
شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای حکم تو بهم کار گز آتش و آب  
آب ز آتش و آتش کشت از آب اگر  
از سغال در تو مهر بر نور که جبار  
لطف و مهر تو بود و مژمه تبدیل مزاج  
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل  
گفرا از غلبه اسلام تو گر و دو معدوم  
تشنه را شعله حله ده عشق تو بسست  
از تپ عشق چنان اغ قناعت جو شد  
سوی داغ دل سوزان خم اشک و لیس  
دل همان بک بود سوز و گدازش حاصل  
ده چاه فسانه گرم است که چون رشته شمع  
بسکه بگداختم از داغ غمت ز ریز من  
آتش و آب دو بودست لبعالم لیکن  
نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا  
اگر افسردگی و سوز دلم در یابد  
اشک هم من دل خسته بمشکان ترم

عهد بستندی دفع مضار آتش و آب  
تویا قوت بگویی که بیار آتش و آب  
بی تکلف بر دوازخانه جار آتش و آب  
که شود از اثرش بار و دجار آتش و آب  
که همبیکر و بفرمان تو کار آتش و آب  
ز آنکه با هم توان گشت دو چار آتش و آب  
که جز این می نکند دفع خار آتش و آب  
که ابو ذرستاند ز غفار آتش و آب  
کف کشایدید بیضا که بیار آتش و آب  
روکش زرد بود از بهر عیار آتش و آب  
خاملم سوز دوریز و بکنار آتش و آب  
گل کند هر ششم از شمع مزار آتش و آب  
گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب  
زان سبب طلبم لیل و نهار آتش و آب  
آب آتش طلبد چون من زار آتش و آب  
کرد کاریکه کند باخس و خار آتش و آب

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع  
 چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز  
 چند مگرگان ترا ز گرمی اشکم سوزد  
 یار باین تشک کباب است بخون گرمی دل  
 غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی  
 آب آتش ز پی قافیه آمد بر دلین  
 آنقدر صرف شد آخر که میث نشود  
 نظم اول همین بحر بنان شد چو جاب  
 بهر این معجزه العشق نشانم چون شمع  
 آتشی خوردم در آن دم نقش چنان  
 آتش افروختم از آب که یک لحنت چو لعل  
 شعله بستیم برگ موج چو گلسته بهم  
 چون شعارم بنود فکر لغت در اشعار  
 خامه بر کیصد و یک بیت قناعت در زیر  
 این چه لاف است شهید ایجنور پر نور  
 این سرا پرده نورست درینجای ادب  
 در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب  
 کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز  
 تا با عالم بود از خاک و هوانا موفشان

چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب  
 چند دارد بدل و جان سرو کار آتش و آب  
 کشد از آبا ام کاوش خارا آتش و آب  
 یا چکیده است ز چشم من زار آتش و آب  
 خامه کم کرد ز لب نوشگوار آتش و آب  
 ورنه در نعت بنی دشت چه کار آتش و آب  
 از پی قافیه در قرب جوار آتش و آب  
 کلام من نسبت بیک موج دو بار آتش و آب  
 یکفلم از قلم سحر نگار آتش و آب  
 سزورم خواسته هر صاحب دار آتش و آب  
 همکار است بلخت دل زار آتش و آب  
 کس نشسته است بدنگونه تبار آتش و آب  
 زان نشد در بر این نظم و تار آتش و آب  
 ورنه دشوار نبود دست هزار آتش و آب  
 از تنک جو صلگی پیش میار آتش و آب  
 هرزه از بوالهوسی تا مگذر آتش و آب  
 پیش خورشید بود در چشمار آتش و آب  
 بشکفته همچو گل تازه بهار آتش و آب  
 تا بود معرفت هر شهر دو یار آتش و آب



سرمخاک همت باو که تا حشر بر آن  
دائم از دوزخ قدر تو و جوض لطف

نه هو ابرز کند سایه ز بار آتش و آب  
و شمع دست خورشید و نه آتش و آب

ایضا فی نعت صلوات علیہ وسلم و ایما

ز آتش نفسان آفرینش  
کین راز نهفته شد هویدا  
روزیکه نبود بود و نابود  
روزیکه ازل نبود آگاه  
روزیکه نبوده اند موجود  
دانای حقایق که داند  
از نور خود آفرید نورس  
در خلوت کسب مخفیست در آست  
چون خواست که گردد آشکارا  
زان نور کین مکان کونین  
زان نور تخم ریخت بوشید  
زان نور قدم گرفت معنی  
زان نور بهار تازه گل کرد  
کردند چو عرض این امانت  
از حیرت وی که جلو اش بود  
از گرمی وی که آتش انگیزت

گرم همت بیان آفرینش  
از بد و زمان آفرینش  
فونام و نشان آفرینش  
از سود و زیان آفرینش  
نیکان و بدان آفرینش  
پنهان و عیان آفرینش  
چون گنج نهان آفرینش  
پوشیده چو جان آفرینش  
اسرار نهان آفرینش  
چیدند و کان آفرینش  
در دیر معان آفرینش  
رنگ حدشان آفرینش  
در عین خزان آفرینش  
بر خلوتیان آفرینش  
معتاب کتان آفرینش  
در نفس طپان آفرینش

از فرط حرارتش که بسوزد  
 از نهیبت وی که تازه میگردد  
 بارش کشید هیچ مخلوق  
 عاشق که بداند دل سیری دست  
 گرم آمد و از طلبه رافتاد  
 گوئی که به عشق پر دو گوئی  
 در پرده دل نشاند او را  
 در حده مشت خاکی افتاد  
 بر پاش سجده سر سناوند  
 از خویش بیک نظاره رفتند  
 حیرت زده جماعت گشتند  
 آهسته بگفت جب تکلیش  
 این نور محمدی ست در یاب  
 محبوب خدا رسول مقبول  
 آن شاهد لامکان که دانی  
 آن عین عنایت حقیقی  
 آن عرش نشین نورق عرش  
 آن سید دو جهان که دارد  
 آن ماه عرب که شد نورش

بال طیران آفرینش  
 رنج خفقان آفرینش  
 از هر دو جهان آفرینش  
 در لالهستان آفرینش  
 با کارکنان آفرینش  
 از مهنفان آفرینش  
 آدم همه دان آفرینش  
 تا نعمت خوان آفرینش  
 و الامشان آفرینش  
 صاحب نظران آفرینش  
 نظار گیان آفرینش  
 کامی مسئله دان آفرینش  
 روشنگران آفرینش  
 جان دو جهان آفرینش  
 آمد بکان آفرینش  
 شد قطره فشان آفرینش  
 نوح طوفان آفرینش  
 در دست عمان آفرینش  
 روشن سرطان آفرینش

<p>آن مظهر شان آفرینش          آن فیض سان آفرینش          تا ایندم از آن آفرینش          از کاکشان آفرینش          در رگت وان آفرینش          پروانه و شان آفرینش          ابر فیض سان آفرینش          سلطان زمان آفرینش          صدر ظل گران آفرینش          پیسانه کشان آفرینش          بر رخ بیان آفرینش</p>	<p>آن مورد اولین تعیین          آن عقد کثای هر دو عالم          شاهے که نظیر او نیامد          ما ہے که کند وحدت اوست          مهری که بذره نور بخشید          شمعے که کند آرزویش          نیان کرم محیط احسان          آہنگ شناس فقر فخرے          پر شد ز خم حقیقت او          خمیازہ کشن خمار عشقتش          امکان و وجوب ذراتش آمد</p>
---	--

قطعه

<p>در بحر کمان آفرینش          یک پیر و جوان آفرینش          خواہم ز زبان آفرینش</p>	<p>تیرش نشدی اگر شناور          باراستی و کجی نئے ساخت          بر طلع تازہ آفرینے</p>
--	--

مطلع

<p>سر پایگان آفرینش          در وہم و گمان آفرینش          معہ دم زمان آفرینش</p>	<p>ای جو ہر جان آفرینش          مثل تو نبود و ہم نباشد          ہمای تو ہچو سایہ تو</p>
---	---

از گلبن فیض تست گلچین  
لب تشنه شربت وصال  
از لعل لب شکر نشانت  
هم نام تو حزر جان عالم  
چون قامت تو نه بخت یکر  
و البسته حلقه های زلفت  
بر گردش زر گیس تو موقوف  
ابروی تو خود بلال عید  
گلگونه خاک کوسه تو برود  
از یک عرق تو شمع مظهر

پیوسته بنان آفرینش  
شیرین دهنان آفرینش  
شکر به بان آفرینش  
هم ورد ز بان آفرینش  
تیری ز کمان آفرینش  
سودا و دکان آفرینش  
دو در دوران آفرینش  
بهر رمضان آفرینش  
رنگ بیره قان آفرینش  
صد غایبه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دان  
آن آیه رحمتی که نازل  
رفته و بر اهتست حیران  
ای جان جهان رسیده لب  
بی روی تو جامه باوریدند  
بی شاخ گل تو شاخ شاخ است  
دندان شده بی لب تو چون لعل  
ز باغش نماند تا سینه زول

ای از تو نشان آفرینش  
گردید بان آفرینش  
چشم نگران آفرینش  
از بهر تو جان آفرینش  
گل پیرهنان آفرینش  
هر سر و روان آفرینش  
خونابه کان آفرینش  
ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار  
 برخیز که میکان برنج اند  
 برخیز که دو دقتند بر سخت  
 مارا بر مان ز چنگ گرگان  
 ای بخت زمانه خواب تا چند  
 تا چند رسد بر اوج گردون  
 برخیز که عاقبت نداریم  
 آن کیست که این قصیده فهد  
 دادم بدیند کجاست عمری  
 یک ره ره نعت تو نشد مگر  
 محروم نگشته اند زمین در  
 بر حال شهید خسته همه

از خواب گران آفرینش  
 ای راحت جان آفرینش  
 ای شعله نشان آفرینش  
 برخیز شبان آفرینش  
 تا چند زبان آفرینش  
 فریاد و فغان آفرینش  
 ای امن و امان آفرینش  
 زمین بچرخد آن آفرینش  
 از بخیل آن آفرینش  
 با طووسان آفرینش  
 در یوز ه گران آفرینش  
 ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد  
 تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر دلف تیر ادا ما بخت  
 آمد خرامان از دم شد بر تو افکنج سرم  
 آمد شوخی گلشنان گردش بجوم میکان  
 چون صبح خندان آمد یوسف ز کنعان  
 لعل لبش لبی بر روی شکوه هم باوه از شکوه

مست محو و ساغر کعبه از شیشه صبا رخت  
 کلهای تری بر بسترم زان حسن زیبا رخت  
 بر فوق نازش عاشقان صد جان بیدار رخت  
 تا بر لبم جان آمده سوز ز لاجار بخت  
 حسرت کلین و کس که زخم جان بخت

دل بر دو هم تاج تو ان گوی که آن م  
 زلفی بدوش آویخته باشک عنبر نجیبه  
 در آن جان رنگ قمر در حیدر امان نظر  
 نور نظر با محلس خوشتر ز روح آب و گلش  
 از شرم رخسارش قمر در شب افکنده سر  
 ناز و ادافه از تگری شرم و حیا ایمان بری  
 بر چهره خال عنبر چنان در گوش خوشه چین  
 قند تکلم زان دمان کام دل بر جانان  
 افشاند ه چشم نرگسین اندر چمنها یاسین  
 نگاشت کرد او طوطی شد خلد را سلمان تلف  
 پیش خنای او شفق نعمن گرید از دایه قلق  
 زلفش کس دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را  
 طرز نگاهش در یاد و عین عرض عیسا  
 زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشاکام  
 گفتیم که امی شیرین او دلیل لب تو جانفزا

بهر شکار آمد نهان صید آشکارا رنجیته  
 از شام دو دو انگیمه سودا سودا رنجیته  
 باغ و بهار و خوبر وقت تماشا رنجیته  
 در قال جان و دلش از دوسر ایا رنجیته  
 خود را بدمان سحر خورشید رسوا رنجیته  
 از حسن عنایت شکر بر عشق تنهارنجیته  
 بر هر دل سودا گرین دایه سودا رنجیته  
 نقل بسم قوت جان لعل شکر خارنجیته  
 صد نافر بر نایب زمین لعل چلیبا رنجیته  
 رضوان گل جنت ز کف بر خاک عبر رنجیته  
 از شرم حسن او عرق رخسار حور رنجیته  
 زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیس رنجیته  
 صده جواب جانفزا بار مزد ایا رنجیته  
 خاکستر پروانه ام بر جیب و بر پار رنجیته  
 صد چشمه آب بقادر کام جانهار رنجیته

مطلع ثانی

ای شعله ساگر کشد طوفان بد لها رنجیته  
 در یادرون آتش و آتش بد ریا رنجیته

مطلع ثالث

ای ناک تو از کمان بر صید جانهار رنجیته  
 نگذشته اندر جهان خون دلی ناز رنجیته

از شام

با آشنایگان پنهان نه پیدار نه  
 عکس تو در آینه ام شد مونس و بر نیام  
 چشمم تو کرد از هر نظر از سینه چنان گزید  
 اسی غمزه چالاک تو وی عشوه سفاک تو  
 در باغ هر برگ بری با سر خوشی دارد سر  
 حرف تو شیرین مدعا چون جان بقا که ده جا  
 آن سید عالی نسبت اناتر و اتمی لقب  
 آن شاه دیوشتم شیم کز عین انصاف کرم  
 آن سایه ذات احد سر مایه عمر ابد  
 جایکه شد جهان آفرین باشم از غلوتین  
 از بوی او هر مردوزن لایق بود صدین  
 با جلوه رنگین داخل کرده بر زمین و سما  
 از نور آن روی چو مهر پای نظر لغز و بره  
 در معرض شوق القم گردیدمیش گرد سر  
 هم کرد پایش تو تیا در دیده اهل ولا  
 شد با حدت او قدم چون گام بومی بهم  
 طرز سیاد در جهان از زمین سینه عیان  
 در دیده اعدا این خاک رنگست از بغض وین  
 تا در جهان شد جلوه گزین از همه پیش نگر

شمع که این خسانه آتش بدنها رخت  
 وان غمخت در سینه ام خون تنار رخت  
 مژگان شگافم در جاک چون تیر بر رخسار  
 از حلقه فتراک تو بر خاک سر بار رخت  
 تا چشم مستت باغی بر روی گلها رخت  
 گویا بدست مصطفی از لطف مسیحا رخت  
 از رشته علم و ادب در خطره دریا رخت  
 در دیده یعقوب هم خواب زینجا رخت  
 بر آتش هرنیاک بد آب مصفا رخت  
 بال و پر روح الایمن پدانه آسار رخت  
 آدم ز بلع او سخن در جیب خوار رخت  
 از رنگ خود نیز رنگ باور کار ایشا رخت  
 در دیده مردم نگه چون ذره اجزا رخت  
 در جیب دیمی دگر قیاب خود را رخت  
 هم خاک دستش خواهد در چشم اعدا رخت  
 شیر و شکر کیف و کم ذاتش بیجا رخت  
 طرح طهارت در جهان نظامی طابا رخت  
 در سینه اهل حقین تخم کواکب رخت  
 کز بهشتش یوار و در ایوان کسرا رخت

گر دوان از شوخیه‌های و شده قمری سینه او	تا سرو بی بهتای و پر تو بسالار خسته
هر طائر فرزانه شد از استان بیکانه	دام هویش دانه در راه عتقا خسته
و اغوش بد کرد در خفا بگرد از دل معلما	چون گم کرد در بلا فولاد و خار خسته
خورشید از چرخ برین بنگاک می ساید برین	تا سرو دنازش بر زمین نقش کف پار خسته
از شکر فیضش روز و شب بار بالسان شده	از بسکه شکر زاب لب در مغز خرا خسته
فیض استوار او نگر از اعتدال همدگر	در عرصه حنبت شمر هر شاخ طوبی خسته
جان دین نفس جان در قالب نفی عیان	با سایه او تو امان همتای او را خسته
یکتایش کرم سایه هم مانده آهنگ کرده رم	یک لخت طوفان عدم جان همتا خسته
از تیغ او بر خشک تراز بسکه زیر و زبر	دشمن سجاسر جگر در قلب همجا خسته
شوقش بکام خستگان مان در دهنان	عشقش بنان زیان سود آتشکار خسته
هر چاره سواکی ددم سپاس داشت دشوم	اینک کوی اوردم پاشیده ام پارتی

مطلع چهارم

ای جلوه است می در گلوبی جام وینا خسته	آب خضر اندر سبوا و سیجا خسته
---------------------------------------	------------------------------

مطلع پنجم

لعل لب تاب بقا در کام جاها خسته	زلف تو در حیب صبا مشک مطارا خسته
---------------------------------	----------------------------------

مطلع ششم

برق عتاب بر عدد و گرفتارش لار خسته	برگی نیاید بجز از نخلش لار خسته
ای بی حد و حدت بر سر کان حقیقت جوهر	از نور معنی پیکرت نقاش یکتا خسته
از کاک با نگوخته آتش بسا خسته	در پرده جان بختی کین شمع و یار خسته



ممکن بود حبش بد بهم تا صالح توح و سلم  
 با معنیت از جان تن کسایل تصور شد  
 ای بر نیسان کرم وانی بجز احسان اتم  
 رفقی چو بواج سما از بهر دید از خرد  
 فیض تو کرد از زانی با کعبه آباد آنی  
 ای صیفا آهوی هم تا تیر نازت شد علم  
 تا شب چشمت آشنا افنون عیسی جا بجا  
 لطف تو از آب لبها چر کرده جام القیا  
 مهر و خطابت بار باشد بر دم گلزار ما  
 چشم و دل یعقوبی و یوسف مصری خلا  
 از شوق تو هر ساد و رنگین کند سجاده  
 چشم تو گاهی از غضب با صوف پیوند  
 گاهی با لطف بیشتر گیانه و شوی یک نظر  
 در امر مشکل خصم را هرگز نشاید یک عقده و  
 در دامن هر نیکو بی زحمت بی جستجو  
 سر جوش افشا ترا بر دندستان صفا  
 ساغر نهادی بر زمین ساقی و حد گزین  
 صبا دیدار کونی شیشه و جام و سبو  
 یک شی از اقبال تو بر بعضی ز امثال تو

رنگ حدیث با قدم تو ام چو چو از خست  
 این زنبور خوشین طسرح هیولا کخست  
 دستت بدمان امم لولوی لار کخست  
 جوش مستر اشکها از چشم مویشی کخست  
 آبا پیش برانی بر لالت و عزای کخست  
 پنجره پنجه هم گرم تقاضا کخست  
 از معجزات فرمانها در گوش ایجا کخست  
 چشم تو لوفان بلا بر کبر و ترس کخست  
 قهر و عتابت خار ما در راه اعدا کخست  
 تا از قمیص تو صبا نکوست بگلها کخست  
 کوشیشه لا باوه در جام الیا کخست  
 در کام جان بونگه بر سینه کخست  
 از بهر عرفان صد گهر پیش بحیر کخست  
 صد ناخن تدبیر با منع تو آنجا کخست  
 باغ مراد و آرزو حکم تو اینجا کخست  
 تا خالق ارض و سمازان صفا عقی کخست  
 بود آنچه در وی نه نشینان در دنیا کخست  
 ساقی بکام آرزو بهر تو نهان کخست  
 گوئی ز کوه مال تو در طور سینه کخست

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن  
 شب در بهجوم درد و غم و صفت تو سیکر و غم  
 بگدازت عضا می زدم داغ گداز این تم  
 آتش دم در مغز جان کین تا آتش نشان  
 اندیشه امش بسیر بسیر خوا بانده خون جگر  
 مضرب تا نبود شدم کز پرده جان و لم  
 آرمی منم آسودن عاصه چو پاره بنجر من  
 سبحان سبحانی منم خاقان خاقانی منم  
 از مستی مستی گفتن انجمنی گنج منم  
 بیخ است آید بر بهم در مستی و آگه نسیم  
 شب به ششم در انجمن شملوتی با خوشی من  
 از اشک چشم پر شر بر دامن داغ جگر  
 شوق از غم در دورون صده آرزو اگر ده خون  
 هر دم بی تسخیر خود در حلقه زنجیر خود  
 چون بعل کرده سر بسرد من بخون جانش تر  
 گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر  
 از سانی شیرین بانای تم رطل گران  
 در سبزه شکرش همین کز فاجعه می دم همین  
 کس که یک دم در خفا او خندد باز در بر ملا

خاکسترش را در لگن آن شمع زربا بخت  
 وصلت بهر جز از قلم در وقت انشا بخت  
 تا فکرم من ز قالم این رنجینه را بخت  
 از نستان استخوان موزون سر بخت  
 کین نکته از زبان تبر و بچسب زربا بخت  
 این لغمه سینه دم مرغوله آرا بخت  
 از خامه من این سخن گری محابا بخت  
 حسان سلطانی منم از خامه دور با بخت  
 در خوشی تن گنجید نم پاشید در سوار بخت  
 کین گفتگو سنجید هم در فارسی بخت  
 طح سفر اندر وطن چون موج در یار بخت  
 صد دانه الماس تشرنهان و پیدار بخت  
 عشق از سرخی ل بر دهن دست تن بخت  
 از ناله شکیب خود جوهر بر آوار بخت  
 چون لاله از داغ جگر گنج بصیر بخت  
 چاک بی بدمان جگر از بوش غوغا بخت  
 از ریشه دستم ناگهان می بر مصلا بخت  
 از شرم عصبیان بزرین آیم زربا بخت  
 من حج کردم خویش را او مفت زربا بخت

من بخیم یا قوت تر در گریه از خفت بگر  
 بگرنگی مارانگر کان غمزه سرکش اگر  
 پیرانه سرد و هوس آتش بر انگیزم چو  
 هم رنگ دریم ز روشد هم آتش من سرد  
 اندام من و احسرتا شد زرد از سرتاپا  
 رفت آنکه بودم از هوس آتش خود نفوس  
 اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام  
 افتاده ام از کار خود در سایه دیوار خود  
 از موسیاسی دور شد مشکم همه کافور شد  
 آتش من شکر مانده است در خاک سرت  
 ضعیف و چون بانگ بزم شمره ابا بنویس  
 بارید برف از موسی سردندان فشردم بگر  
 لبر زیند پیمانم صرف می از میخایم  
 از تنگنای این نفس برستم اسباب  
 دنیا نمیدارد بقا لغتت است بر آفتاب  
 این آسمان فتنه جوگر غمزه را از رنگ بوی  
 دین آتش شمای من چند آنکه شد آتش کفن  
 زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها

او خنده رشک گهر از لعل زریا گشت  
 بردگیری ز دوشسته خون از رنگ نارنجیه  
 یا جوانی مهر نفس شتر بر گماخت  
 با دیبا بان گردش چون گرد یکبار خشت  
 این گاه رنگ کهر باد در جبهه اعضارت  
 چون شعله بر هر خار و خنجر یک خود را رخت  
 آنهم دم افشرد ام بر پای دریا رخت  
 بر بستر خود بار خود چون مرغ دیار خشت  
 جان فتنم بر بخورش اعضا میم از خشت  
 با شرم بروی بستری خود بی سرو پا رخت  
 اینک دم شمع نفس چون موج دریا رخت  
 پیری ز دندانم گهر در راه یغما رخت  
 در پنجه بیدانه ام آتش سرد پا رخت  
 بال و پر حرص هوس در دام دنیا رخت  
 گرداب هر عیش و غنا از موج غمها رخت  
 می کرد دست اندر سبوم روز فردا رخت  
 در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی رخت  
 رنگ اثر بلای دعا بر مدعا با رخت

ای خواججه هر دو سر خاک شهید کنوا

بجزر بگذارت هیچ جا هرگز مباد از خشت

گلدسته فی نعتہ صلے اللہ علیہ وسلم

صد چمن برنوشتن بالید در گلزار گل  
 بر بردوش هوا از غنچه منتقار گل  
 بر بساط بخودی از خنده بسیار گل  
 در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل  
 غنچه نشگفته تصویر بردیو بار گل  
 ساغری داروز مورد دست چمن گل  
 همچو جام از آب آتش رنگ شد سحر گل  
 شد گللابی غنچه و پیانه میخوار گل  
 برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل  
 رنگ آتشی برده از آتش بر دو کار گل  
 گشته شمع آفتاب باوین گلزار گل  
 عرصه لبنان فرستد در جهان صد گل  
 گویند آب ملاحظ کرده در زنگار گل  
 نقطه هم گردوز موج گردش پر کار گل  
 تا بخون بلبل نوب کند نامار گل  
 گشت نیک ساغر با قوت بین کار گل  
 رشته گلدسته کرد از بسجود زنا گل  
 هر چراغ لاله تر کرده در کسار گل

نوبهار آمد شگفتن کرده از بهر خار گل  
 نوبهار آمد که جامی نغزیزد عند لب  
 نوبهار آمد که می غلطد در آنک سرخوی  
 نوبهار آمد که کمتر گنج دازد بالیدگی  
 زین بگفتن با شگفتی نیست هرگز شود  
 مرده مستان گلستان را بهار آمد بهار  
 جلوه باد بهاری باوه جوشاندر خاک  
 میکشش مفت قمع نشان از جوش بهار  
 خاطر بلبل پریشان گشت باز از چمن  
 شعله گلزار با موج هوا بالذخاک  
 از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید زار  
 تا حریت شود گردای همسری است  
 سبزه را از آب تاب دز مرد ساخته  
 خرمی یک غنچه را نشگفته نگذار دگر  
 هر سحر عاشق پرانی با بشوخی میکند  
 میکند با سبزه بیگانه از بس اختلاط  
 کفر و ایمان را یکی کرده جوش این بهار  
 در شگفتی کز هوای آتش روغن چنان

تا ز پرورد چمن را خسته کرد آب سهر  
 بلبلانی سوز قفسن دند صیادان زدهم  
 بلبل مارا هزار افسوس در گنج قفس  
 دامن نظاره ام ز کینین بیداری شد  
 ضمیمه کز بلبل شیدا شنیدم این غزل  
 ای دمانت غنچه کفایت سنبل و رخسار گل  
 لبکه دار و خار خار دماغ عشقت در جگر  
 از فسون رنگ بو آویزه گوش تو شد  
 شاخ گل را شاخ اشکبار ز قد رعنا می تو  
 بهر گلگشت چمن خیزد چو سرونان تو  
 خوشنما افتاده است از آفتاب حسن و عشق  
 گل کند از غنچه گل مین تا زگی دارد که کرد  
 از شگاف پیینه سوزان دل پر خون مین  
 همچو گل چاک گریبان تا بدامان ز تبسم  
 بلبل برشته ز کینین آتش پیس  
 گفتش من بتلای گلغذاری دیگرم  
 گفت ق حقیقی در حقیقت واحد است  
 اندرین گشن بیاد رنگ بولیش زنده ام  
 گفتش آخر پیش آمد ترا کار و رده

بر لبها گلغذوش افتاد چون بیار گل  
 گلغذوشان تا بهم چیدند در بازار گل  
 میکند از بال و پر صد حسرت دیدار گل  
 زانکه بپر حرم ست صیاد من بزار گل  
 ریخت از خون بنا به دل دیده خونبار گل  
 خود سرا پا گل کمر گل جامه گل دستار گل  
 سر کشد زان رو بر رنگ دماغ دل از خار گل  
 بوسه زد گستاخ بر رویت زهی حیا گل  
 چند باشد از بخت تر شاخ بر دیوار گل  
 عشوه و در حیب نگه برین دوم رفتار گل  
 بر رخ من قطره خون و بروی یار گل  
 غنچه پیکان به تیرش از گل سوزار گل  
 می نماید آشنان کز رخساره دیوار گل  
 ده چه خوشنماغ و بهاری کرده زهر تار گل  
 بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل  
 بار منتها من بود خاک من بردار گل  
 در مجازت اینکه میانند بروی یار گل  
 در خیال سحر او خوش کرده ام نایار گل  
 اندرین موسم ببالین من بیار گل

گفت گمین ماه بربیع الاول ستانی خیر  
 آتش از دل میکشاید چون شفق آید آن  
 امی عجب معشوق گرم ناز و عاشق دنیا  
 کاروان در کاروان کوی بهار شد روان  
 شیر میلا و چمبر بهت کز باغ نعیم  
 احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد  
 سرو گلزار قدیم کز خار خار عشق او  
 تا چمن سپهر امکان شد بهار حسن  
 گر نگشته جلوه اش گلشن طراز کن فکان  
 نازمین را جلوه زنگین و گلزار ساخت  
 بلبل بیتان مانع البصر کز دیدش  
 مگر نه چمن شوق او رنگین بسا در چمن  
 چار یار آتش بکیرومی دیگر نگی خوش اند  
 زان عرق نامهل خود دریاخته از رنگ  
 خون خود را گریه بشها وقت غمش مسکند  
 زان تبسم از دمان چمنه حرفی گوش کرد  
 تا براقش قطره زن گشته است بر اوج سما  
 روکش نمایزه خشک آید می چون آفتاب  
 باو بگفتش که روز یکسے دفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل  
 بسکه بهلو میزند با موجب آنها گل  
 در شب صل است بلبل خفته و بیدار گل  
 کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل  
 میکند باد بهار هر طرف آتش گل  
 نکندت جان پرورش چون طبله عطار گل  
 سینه دارد چون ل عشاق نشتر گل  
 کرد گلزار و جوی باز پرده اسرار گل  
 نه بگردون مهر و مبه بودی نه در گلزار گل  
 طعنه زد بر آسمان و آن خم سیم سیار گل  
 صد چمن یزد بدامان ولی الا بصیر گل  
 بلبل از گل ریخت از بلبل شود سزار گل  
 تا شود گلشن طراز شش جهت این جا گل  
 خنده زد بر آبروی لولومی شهوار گل  
 از چه گردد هر سحر خوابیده چون این گل  
 خنده می ریزد بوجهش از لب گفتار گل  
 ریخت از آنجم بگینب بر دوار گل  
 مگر گشتی از نم فیفتش رطوبت دوار گل  
 روی از هر شاخ گلشن جهان بی خار گل

کلمات شیبید

هم رنگ گل خیزد از عقرب بجانش تیز شب لبش با بنده در خون گرد از داغ عمش که بصورت تر زبان که بسیرت تازه جان	هم بجای مهره ریزد از سر مهر مار گل صبحدم با دیده پر خون شود بیدار گل میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل
--	---

مطلع ثانیه

ای زرد پیت بسکده دارد حسرت دیدار گل خویش را بر آتش می زند ناپاچار گل
---

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از نصیب آن مقدار گل مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر چیدر و زینتر او شب بطنش نازم که روح تا بد لبها داغ عشق تو میدارد ترک آن جان خود در جان باد و صبحگاهی میکند گرم و سرد و خشک تر رنگ رنگی بسخت بر دماند شمع بود تو بویک خار خشک سوره نور از حدیث طبل از بر کرده است جامه پر خون خود را بر سر چو بی کند گر پردی با هو اکوی تو منصف جان لسبکه جو شد در حریم و وضعت نشود نما تا زمین شد از بهارین طبله آب شیک فلک در چمن گلها ناک صفت غنچه لبان گشند	کاقاب حیح را شد طره دستار گل مالد از خاک هست گلگونه بر رخسار گل در دو عالم پنج نوبت میزند زمین جا گل میخورد آتش بکرم مرغ آتش خوار گل تا برد از بوی خلقت بایه در کار گل تا بچشیت خاک و نشاند یک بار گل تازه و تریاک خاک باد آتش حساب گل گشته از آهنگ او سر چشیده انوار گل بسکده از داغ تو شد سرتا بیا افکار گل میدید از فطره خوشنخسل در گل بی بهاران بردماند سایه دیوار گل طرف چشمک میزند بر ثابت و سیار گل تا نازد بر جمال خویش از نینداز گل
--	--

مطرب از خواند حدیثی از بهار رسو تو  
 در خیال جلوه رنگین تو به پوش بود  
 ای که از باغ شفاعت صد حسن افتانده  
 برگ برگ نخل من با درخزان معصیت  
 رشته امی ابر رحمت بر سر خاکم که از آن  
 گریه نیاید از تو چشم گم گمستان نور نظر  
 گر همان خوشتر که نذر مالک استبان شود  
 عرفی و اهل بیزم شاه من از باغ طبع  
 دسته کردم تا حدیث نعت رنگین کتاب  
 به صدف طاهر قدس است یار خنامه ام  
 بسکه یک تخت از گریه اندیشه من خون چکید  
 نکته رنگین بر رنگ آمیزی خون بسکه  
 ای که سیر گلشن رنگین خیالان کرده  
 گل گلشن برده گشتن می ناز می شهید  
 بان آیه ننگ عابر کشتن ز دل یک ز من  
 تا بود در گلشن اینکان سر و برگ وجود

بیزد از هر فی بجای نغمه موسیقار گل  
 شبنم آبی ز درویش تا شود شیار گل  
 ز استین مغضرت در حبیب استغفار گل  
 آنقدر ریزد که خون ریزد لب بند زینار گل  
 بر دم از خار خشکم زد و تر نمدار گل  
 در نگاه خلق بیکار است عینک دار گل  
 در نه بقدرت گر آید سومی باز بار گل  
 برده ام در بارگاه احسن ختار گل  
 نظم من گل دسته شوق آمد بشمار گل  
 که ضرریش کرد و از خواب عدم بدر گل  
 از بن هر کوه مرغان کرده ام طهار گل  
 ریخت از شاخ قلم در دامن اهل بار گل  
 در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل  
 لب ندان میگرد از شرم این گفتار گل  
 که نوای مرغ آیین بشکفت صد بار گل  
 تا بگذارد و خوب آرد ز دست بار گل

تخت رب العالمین با مقام جلوه ات  
 هست بر رنگی که زینت کند گلزار گل

ایضا



ای داغ غمت منوس جان گل و بلبل  
 بلبل نخل از زخمه گل از خنده پشیمان  
 راز تو نهادند بزار گلستان  
 کاهیدن و بالیدن از آن من و داسم  
 صد ناز و نیاز کس با حسن تو گوشت  
 هر خار که از خاک شهبه ان تو خیزد  
 هنگام وصال من و تو با و مبارک  
 آن شعله بدل ریزد این پیر زده خیزد  
 زان روز شدم خسته و غمت که بنموده است  
 رسته که بجهت من و تو رنگ بر آورد  
 زین زخمه که ز نعت رسول سبت شهبه  
 سلطان رسل احمد رسل که عباس  
 گلدسته هر نعمت الوان که بهارش  
 سرد چمنستان حقیقت که لبشوش  
 صورتگر معنی که ز تر و سستی فیضش  
 آن رنگ رخ باخته دین پال و پرفشانند  
 تا گرم تابند بهم دست و گریبان  
 با و غضبش در عوض رنگ و زخم

از شوق تو رطبی بیسان گل و بلبل  
 لال است بوصف تو زبان گل و بلبل  
 در سینه گنجید بیسان گل و بلبل  
 خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل  
 گل کرد بهاری ز خزان گل و بلبل  
 نشتر شکنند در رگ جان گل و بلبل  
 بر خلق تماشای قرآن گل و بلبل  
 داغ است و دلم از خفقان گل و بلبل  
 در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل  
 هرگز نشیندم به زبان گل و بلبل  
 آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل  
 شد دست و بغل سود و زبان گل و بلبل  
 همان شده در باغ بخوان گل و بلبل  
 بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل  
 افزود و گر عزت و شان گل و بلبل  
 این بود بر ایش طیران گل و بلبل  
 بویش بعباداد عمان گل و بلبل  
 بیزدهم دم خون زردمان گل و بلبل

<p>آتش زوده از بسکه بجان گل و بلبل  از تاب تب نبض پلان گل و بلبل  عناق شود از بلوغ نشان گل و بلبل  آتش شود از همنفسان گل و بلبل  بومی ندهد غایبه دان گل و بلبل  انداخته ام خنک میان گل و بلبل</p>	<p>دایغ غم عشقش بچمن زار محبت  گر دیدرگ مشعله نه انگشت نظر با  شبه از عقابش بکنده میل گلستان  از گلشن لطفش چو زرد باد بهاری  تا عطر بخشید بهوا نکست کوشش  این مطلع رنگین که بدنه از ده خن</p>
---	---

مطلع

<p>ناز ان ز بهار تو زمان گل و بلبل  نام تو نگنجد بدمان گل و بلبل  خسب طرب و غم زدگان گل و بلبل  فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل  ای سوسی تو چشم نگران گل و بلبل  پروانه نه فهمید زبان گل و بلبل  در گلشن علم تو لبان گل و بلبل  در خاطر صاحب نظران گل و بلبل  هم نکست هم طرز نغسان گل و بلبل  دارد گل از خواب گران گل و بلبل  برقی زده در خرمن جان گل و بلبل  حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل</p>	<p>ای برده ز دل تاب تو ان گل و بلبل  از هر دو به تنگ آده خاموشی و گفتار  شوق تو اگر ره نمودی که خریدی  در بزم تو گر عاشق و معشوق برود  از رحم برین خانه بدو شان نظری کن  از شمع جمال تو چو خواندند حدیثی  الحق که بود مرتبه مضحک و بیل  شوق تو بود نه نظر وقت تماشای  پنهان بغل بومی تنهای تو دارد  بومی تو سبک خیزد و بیداری نرس  آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم  کرده است یکی پاره گریبان گریبان</p>
---	--

داوند به نرگس یه قان گل و بسبل	زین جرم که گستاخ بسوتی نظری کرد
--------------------------------	---------------------------------

ق

<p>روزانه خموشی و فغان گل و بسبل  دو از نفس شعله فشان گل و بسبل  گو شب همه باشد رمضان گل و بسبل  روز است از نسل و جان گل و بسبل  گرم تر قباب اندلسان گل و بسبل  صبح سر شام خفقان گل و بسبل  میگویم از مایه تیان گل و بسبل  خواننده امر شیه خوان گل و بسبل  افت زین تبسم نه فغان گل و بسبل  تیرست تو گویی ز کمان گل و بسبل  ای چاره گیر در دهنان گل و بسبل  سرگشته بوی تو روان گل و بسبل  از رحمت تو امن و امان گل و بسبل  نعت تو من شوق عیان گل و بسبل  کلمه بود از چاره گران گل و بسبل  در دانه وهم و گمان گل و بسبل  در دیده نظار گیان گل و بسبل</p>	<p>گر دیدن پروانه لبش کرد سر شمع  جان و جگر هم سوخت بزنگی که بر آورد  هر روز زه بر خوردن هم عید فراغ است  گر شب جمیع دم چهارم پروانه و شمع است  فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم  شامم دم صبح غم پروانه و شمع است  آن نخل خزان دیده جرم که صبا هم  دانند هر امویه گر طشه و بسبل  دور از در آن روضه پسند من شوئم  هم نکست و هم نغمه مرا بر بدت دل  بر بنده مسکین خود از لطف نگاهت  اواره کوی تو دل لیلی و مجنون  از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ  حسن تو در روح القدس آئینه و طوی  هر نقطه که ریزد گره از غنچه کشاید  این نقطه یقین است که هرگز نیشیند  این نظم شهید گستاخان تماشا</p>
--	---

مقبول سیم چین کو سے تو باوا  
گلدستہ معنی یہ بیان گل و بلبل

دل بسکہ محو شوق جمال محمد است  
طول زمانہ ازل و مدت ابد  
گر دید از اشارہ ابروی او دو نیم  
عنائی کہ جوش می زند از جام آفتاب  
سنی کہ معصر کنگان بہا کرد  
رویش نہ کہ آئینہ حق من بود  
جانیکہ انبیا نتوانند دم زدن  
بیدار بخت آنکہ دلش را بہ نفس  
فعل مطلق است مرید لسا یزید  
باشد عدیل او چو شریک خدا عظیم  
پنهان ضمیر فاعل مطلق لفعیل است  
تاجی کہ بردوام دل و دست است ال  
مستقبلے مانند کہ ناید بکار او  
خبر لرن ترانی از ارنی چسارہ بنود  
آنجاب التماس نیانہ سی جواب نانہ  
پیغام ہر پیام و طلب بطلب رسید  
موسی سوال کرد کہ دیدار بہر کسیت

در دیدہ جای خواب خیال محمد است  
صبحی و شامی از مدہ و سال محمد است  
یک بہر بندہ دو ہلال محمد است  
تہ جبرئیل کہ نہ سفال محمد است  
برگ گل ز شاخ نہال محمد است  
و صل شد پاک وصال محمد است  
بودن شفیق خلق مجال محمد است  
در خواب ہم ہمیشہ خیال محمد است  
ایزد و شر یک در ہمہ حال محمد است  
معدوم ہجو سایہ مثال محمد است  
ہر امر و نہی تابع قال محمد است  
دینا و دین گواہ کہ دال محمد است  
خیز زمانہ ماضی و حال محمد است  
زان بہر کہ وعدہ بہر و مال محمد است  
اینجانہ التجاتہ سوال محمد است  
این آیت کمال کمال محمد است  
گفتند این مانع مال محمد است

گفتا فرغ مشعل و نورشید و می پرست  
 گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل  
 گفتا که گوش جان ملک بر صدای  
 جاها نامی خسته بسبل الله اکبر شش  
 نه چرخ و هر دو قطب و هفت پشت پیکش  
 گوثر که خضر در طلبش آرزو برود  
 نینسان که قطره را گمیر بجه با کنند  
 در دو دو اکنفد تفاخر که سایه  
 معراج شان سید ما بین که آسمان  
 تنزیل را عروج ز شان دل اوست  
 مرگ و اجل بصلح گراشت همدگر  
 لطف خداست آینه و ایرضامی او  
 ز قن بوش باز فرود آمدن بارش  
 بر پا اوست دیده و دل را سیرت یاز  
 هر خصلت نبی که پسندید کبریا  
 چیزی نخواست از دو جهان با وجود حکم  
 هر جا یقین بلو او گن گنسان مبر  
 در عالم مثال که مرآت حکمت است  
 تهمانه جبرئیل سبب لایسته پرد

گفتند بر تو سے ز جلال محمد است  
 گفتند خوشه چین کمال محمد است  
 گفتند بر افغان بلال محمد است  
 هر سو صدای بل جلال محمد است  
 یک ذره از جنوب و شمال محمد است  
 یک جوهر از محیط زلال محمد است  
 یک رشته از سجاب نوال محمد است  
 بر فرق شان زرد امن جلال محمد است  
 خم در هوای صفت نعال محمد است  
 تکمیل ناقصان ز کمال محمد است  
 باد شمنی که جنگ و جدال محمد است  
 قورش عبار راه ملال محمد است  
 یک جزر و مد بحب کمال محمد است  
 زان ابتدا می هر دو بدال محمد است  
 شرح متین ز متن خصال محمد است  
 هست نخچیر ز خدا همه مال محمد است  
 در هیچ جا که مشل جمال محمد است  
 عکس بود از زنده مثال محمد است  
 پرواز هر فرشته بیال محمد است

<p>الحق صفات خالق یکتا و ذات او تنگ است بسکه عرصه کون مکان برود بالای دستا که پیدایش گفت اند جان شهید خاک برشین با مگر بعد ق</p>	<p>مال محمد است و مال محمد است بر ترز عرش حباه و جلال محمد دسته در استین کمال محمد است ایلی سگ محمد و آل محمد است</p>
--	---

<p>انما و از ملائکه و از خدا صلوة</p>	<p>هر لحظه بر محمد و آل محمد است</p>
---------------------------------------	--------------------------------------

<p>دل شکار تو یا رسول الله بانج کونین تازگی دارد هر گل و نخب را بود عجب متره هر فرشته جاروی است دل فراموش کردی و وطن عطر ساید بحیب با صبا رفته از خوشیش هر که در عالم مصحف اهل بیت را در نیم زینت چار بکش من اند صدق صدیق را سز که بود عمر عادل است در جهان جو و عثمان و دوستش نازد شان حیدر همی در خیر</p>	<p>جان نثار تو یا رسول الله از بهار تو یا رسول الله خار خار تو یا رسول الله بر مزار تو یا رسول الله در دیار تو یا رسول الله که بگذار تو یا رسول الله شد دو چار تو یا رسول الله یا دگار تو یا رسول الله چار یار تو یا رسول الله یا رخا تو یا رسول الله نعم گسار تو یا رسول الله برین شار تو یا رسول الله از وقار تو یا رسول الله</p>
---	---

و اما از رضای نشان ارضی است  
 تربیت یافتند چه کن سلطان  
 شان شان میدد نشان بجا  
 شد ز نه هزار حسن چرخ شاداب  
 ایچکنست جز خدای علم  
 عاصیان را خریدن از فرخ  
 کفر را کرد در رسم و بر هم  
 فارغ آید ز بیم هر که بود  
 فقر را فخر دایمی بخشید  
 هست در کائنات بر همه چیز  
 از ازل تا ابد ز تو نازد  
 روز شب دور میکند گردون  
 در جهان آب فتنه باز آورد  
 زرقی و گلشن نیست و خزان  
 گشته دلها بدایع تا هم خیره  
 کعبه گردید بالباس سیاه  
 جان در و کشان رسید برب  
 دور آخر شد و نه حد گذشت  
 پرده بردار تا گلستانیم

کردگار تو یا رسول الله  
 در کنارت تو یا رسول الله  
 از شعار تو یا رسول الله  
 کشت زار تو یا رسول الله  
 را ز در تو یا رسول الله  
 هست کار تو یا رسول الله  
 گیر و دار تو یا رسول الله  
 بجهار تو یا رسول الله  
 افتخار تو یا رسول الله  
 اختیار تو یا رسول الله  
 روزگار تو یا رسول الله  
 بر مدار تو یا رسول الله  
 جوسبار تو یا رسول الله  
 بی بهار تو یا رسول الله  
 لاله زار تو یا رسول الله  
 سوگواری تو یا رسول الله  
 از خمار تو یا رسول الله  
 انتظار تو یا رسول الله  
 از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاکپای تو جوید	خاکسار تو یار رسول است
بی تو هرگز قرار نتواند	بیتقرا به تو یار رسول است
میدهد جان بدر و چه شهید	جان نثار تو یار رسول است
حسرت جان سپردنی دارد	بجواری تو یار رسول است

رحم فرما که رخت بکشاید  
 بدیاری تو یار رسول است

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل جواب قصیده عبد الواسع  
 حبلی از زر و طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوجدهی در جمع و تفریق

بزیادت رعایت صحیح

آمد بهار پر رفتن سر گرم آشوب من از رنگ گلهای چین رخا زخوش آنش نکلن  
 گلگون قبا گل سپهرین نگین دانسیرین از پر تو خود برق زدن زهرین صدفان تن  
 آمد بهار بهیزان هم از حسن دلبران مساز عشق بدلان با بلبل و گل در جان  
 چین سجدین سرگران با سبز خوشی در کشتانان و گل نشان کنان با سبز پوشان چین  
 آمد بهار جوادان سر گرم تالاج خزان از سنبل و گل به زبان دود و آتش همغان  
 در شرح و حکمت بیان با برگ سوسن به زبان در سیر گلشن تو امان با گرس از چشمک زدن  
 آمد بهار و کشتا مخموری سر تا پایاد در حیثه امان صبا از نکبت گل عطر سا  
 باغز نامی غمز و ابا عشو نامی دلر با از شاهان مدقا چالاک تر در مکر و فن  
 زین گل گلگون قبا جادو گهر نگین با داپا بر زمین سرور بود عشرت گزین صحبت گزین



بیگانه خورود آشنا آئینه بین حیرت نما ساغر بکفت مست او امی نوز اتوبه کن  
 سر و چمن خود سری بوی لیبوی اهری نرگس لصد جادو گری سرگرم ناز و لبری  
 از زهره و از شتری گردید جانرا مشتری گل همچو خسار بر می سنبل چوزلف پرن  
 پروانگی بخش جباتا مخا لیبے نوا بر حصول مدعا پر وانه سازد خویش را  
 زان رو که درستان سر از لاله گل جا بجا هر تخیل موزون گویند شمع روشتن دگر  
 تا از پری رخسار با باقره دیدار تا آمد بگفتار با گل با گفستن کار با  
 دار و که در گلزار با سر سبکیش از خار با بالید کیسار با از نرمی بر بنوشتن  
 گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در پشت و در گذار گل در دامن گل  
 بر هر در و دیوار گل بر هر سر و ستار گل در شجره و در نار گل بستند شمع و بر من  
 کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا استیا جدا اهل جدا انشا جدا  
 ساقی جدا صبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا مینا جدا امست ایند و شاد و چرخ زن  
 وقت است اگر نه خشک تر با هم نشو و شیر و شکر وقت است اگر شام و سحر جوید وصل یکدیگر  
 وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیر در سرتا در یکجدا از اثر نشو و نما در سرتا  
 از مقدم نور خدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الورد بحر عطا بر سخت  
 کان جیا کوه و فاجان و لاشان علا شمع لقا مهر ضیا ماء صفات شاه و ز من  
 محبوب بر فخر امم مهر عرب و عجم عالی نسب ابی کرم و الاحب دریا بهم  
 امی نقب عالم علم پنج طب کبیر قدم نوز طلب فیض اتهم عرشى مکان شیرب وطن  
 پید شد از فیض نگر روز شنب و شام در بحر رنگ گل و شمع و شمع و شمع و شمع  
 در تالیب ناکا اگر نوزش کشتی جلوه گر هرگز نیاوردی نهر جان از تن و روح از بد

برگردن آن نازنین غم گشتن ز لاشن بین شام است یابر اینچنین با صبح خندان همنشین  
 یاسنبل است یاسمین از وصل هم عشرت گزین با شمع کافورست این سائیه مشک ختن  
 بوی ازان زلف و تو آرد اگر باد صبا هر مرده بر خیزد ز جامتانه لب مرجا  
 لطف عرق نگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرين و مید و نستان  
 از نور خلعت و برش تاج کعبه بر سرش نیل رسولان شکرش فوج ملائک کاش  
 تقدیر حاضر برورش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و هلن  
 در محفل مبادا و او پیا نه ز قصه با سبود لدا از زلف مشکبو هر هون منت مو بوم  
 بلبل گل ازان زده و پیوسته دارد گفتگو سپه دانه یا بد آبر و از وصل شمع آب حسن  
 بر آستان او جبین ساینه خوبان حسین مجنون چه دارد در و این گز عشق او گردد درین  
 گرتاؤ آن نازنین بنیه خزان بزمین از لیلی محل نشین یا یک مجنون شدن  
 علمان جور از هر طرف لمعان نور از هر طرف عیب حضور از هر طرف کاتک ظهور از هر طرف  
 ناز و غرور از هر طرف عیش و مسرور از هر طرف نه و یک دور از هر طرف سرگرم زبم آرا  
 اخته شمار آن هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه الان طرف خندتنگاران هر طرف  
 چاکب سواران هر طرف امیداران هر طرف چمن من هزاران هر طرف صبح مدد طرف  
 سر و چراغان یک طرف شمع شبستان یک طرف گل در گلستان یک طرف قصا و خندا یک طرف  
 قمری با فغان یک طرف دیانه سوزان یک طرف بلبل غزلخوان یک طرف از رشورش ان چمن  
 خضر و سیجا یک طرف بلبل و موسی یک طرف ذوق تنها یک طرف شوق تماشا یک طرف  
 جبریل تنها یک طرف عشاق شیدا یک طرف کم کرده خود را یک طرف از بند بر لب این سخن  
 ای این شمشاد می آن خوش آشی و شهان خوش آشی در وان خوش آشی مدی

آرام جان خوش آمدی کنیز نمانش آمدی عین عیانش آمدی خوش آمدی و خوش آمدی  
 ای لربا خوش آمدی خج خوش آمدی خوش آمدی ای همنام خوش آمدی این پروردار خوش آمدی  
 ای مهلقا خوش آمدی ای میجا خوش آمدی ای میجا خوش آمدی فرختم ز خود زین آمدن  
 ای جان با خوش آمدی جاناتان خوش آمدی درمان با خوش آمدی بزرگ خوش آمدی  
 سلطان با خوش آمدی میمان با خوش آمدی ای جان با خوش آمدی با و افرایت جان تو

قطعه

این چهره زیبای تو این نام مستعنی تو این زگرش شمای تو این لعل عوینک تو  
 مژگان صفت آرا تو آبرو جهان در سا تو لعل تبسم ز آتودندان تو زین بین  
 اول ز مگر و نشان ثانی ز مژگن استخوان ثالث شکیب ز مردمان چارم دم از زنجیر پاک  
 پنجم دل ز دست تبارک دل تاب تو ان مفتهم و ازین ز جهان ششم مدار جان تو

قطعه

میدار و اندر شب سحر می آرد از سودا خبر می بارد از خود نشکست بر بار و از محشر  
 آوید از تار نظری خیزد از دل تا بر خون ریزد از داغ جگر آنگیزد آسین بین  
 اول بزلف روی تو ثانی سواد روی تو ثالث سرگسیه تو چارم قرد و بلوی تو  
 پنجم بهار کوی تو سادس بهار کوی تو هفتم خم ابروی تو هشتم خم سبب دهن

قطعه

با عارض تان تو با طره پچان تو با نرگس نقان تو با ابرو دو مژگان تو  
 با قامتی نشان تو هم با در دندان تو هم بالنبه ان تو هرگز نیاروم ز تو  
 گمشت گل صبح از صفا طلعت ز شب مشک ز خطا ساعز می سحر از دعا تیغ از اجل خیر تقضا

سر و از او شمع از دنیا آید ز گهر تاب ز بهار جان جان رنگمان خاک گوهر زمان زهرا  
 ای ز صفت تو آسمانی نازد و تو بوی پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری  
 تا گوئی بخت می بری با تو زدی خود سری از شمع بوی پیغمبری لشکرش گردن  
 ای دولت راه زمان قنادگان خسته جان با لقاقت ما تو جان گیرند چون شک و آن  
 گر بگذری کنشان یکت از خاک کشتگان سم کاین خاک کی تنان دست بر آرزو کفن  
 نور تو از روز ازل تا جاوه گردش بر محل انداخت از حسن عمل در کار شیطان عدل  
 شدلات غر او پیش در عهد حکمت مبتذل ز بیم قهرت در بغل و زردوشن راه من  
 ای مهر و در جهان گزین از سجدهات داغ جبین ابروت عین عین جهان سر بریز  
 ای شاه دست نشین بر تخت العالمین می شه پیر روح الامین در محفل تو بازن  
 اکنون لغت بخت مایه دارم از شرفت زین پیش از روی شغف باید موم بودم سحر  
 که اصل گفتیم خرف که سنگ از بخت عمر عبث کردم تلف در روز قیل و کر گران  
 که شاه را گفته که آگاهی که اربابا که بخت را گفتیم سخا که خاک را از بر عطا  
 که مهر را گفتیم سما که مرض را گفتیم سما که زاع را گفتیم سما که باز را گفتیم زغن  
 از حرص سودا و جنون میداشتم در سر فروان شمرنده ام بید کنون زان و که از مکر و نسو  
 حاصل نشد و بیادون جز مغز جان جو خون از پوتم نماید بدن شد پوستین من کهن  
 دیوانه ام لایق علم زهر دور عالم غافلم زان چنین بر و بسلم فارغ ز تیغ قاتلم  
 تا هم آید کلمه باز لغت ترکان شاعلم از بهر منصور دلم کایست این دارون  
 ای مظهر نور خدا ای صاحب شاه که او انی که در شوقت چها بر من گذشت از ابتلا  
 چون عند لیب بنوا از آشیان هم جدا بیگانه گشتم ز آشنا گردیده ام دور از وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون ز دوست بیگان کی شود از دوری  
 او و تنگیر بکیان تنگی که تیار توان بیدست پای و خسته جان افتاد ام اندر دکن  
 تن محل سست دل جبر سل زرد و نالم هر نفس چند منیم پیش و پس فریاد و عجز است و بس  
 ای بادشاهِ دادرس شد بفریادم بر پیش کی شهیدان در نفس ناله جو لبس از محن  
 در بزم بملادین مان نگار احیای شریعیان باید که در ختم بیان بشد و عاورد ز بان  
 هم بانی و هم حاضران هم سامع هم مدح خوان بشند و انکم شادمان یارب بحق بختین  
 سنجید گفتم داستان باد صبا این معانی از من همان بادوستان و کشور بندوستان  
 آهنگ این سحر البیان چو بد مذاق نکته دان جا سد نمیدانند زبان جا اهل نمی فهمین

در مناقبت حضرت اسد الله العالی علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

<p>ز روی شایسته معنی کشد نقاب قلم          چه عوط مازده در بحر مشکنا ب قلم          ز روی نغمه شود ز خمره رباب قلم          خور و لبان خرم زلف پیچ و تاب قلم          همیشه سر کشد از جیب نقاب قلم          کمان شده است ز باره ز خوشاب قلم          سر از درجه خلوت سر خواب قلم          کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم          نشد بدائرة نقطه باره یاب قلم          برنگ بعض عیلمان در اضطراب قلم</p>	<p>بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم          ازین که نامه بستم از خطا نزنند          برای رقص و سان حجب معنی          ز بسکه طره هر شعور در خم و پیچ است          برنگت تا شعاعی پی نرفوع رسم          چو شاخ نرم که از بار میوه خرم گردد          ندید دولت بیدار عشق تا نشید          اگر رسد بزبان و عشق تو چون شمع          ز بسکه معنی مضمون بدل هجوم آورد          دلم طپید ازین غم که بود در کف من</p>
--	---

ز یاد کوشش حسیم رخصتی که رود  
 ز پشت پای ندامت سری منی برود  
 سیاه بجای نظم نگر که پیش ازین  
 علی شیری خدا آنکه وصف چهره او  
 سحاب فیض غمام گرم که در و صفش  
 شفق چو سوده شجرت آسمان کاغذ  
 خدیو کشته بر ایوان که دست قدرت او  
 و میکه منشی قدرت نوشت نامش  
 صدای عارض او در قلم نمی آید  
 اگر شفاعت او بر تو افکند جهان  
 بسر نوشت جهان کو سواد فطرت و است  
 بغیر شمع جالش نگر در روز ازل  
 شهاب جمال تو زان پیشتر که دست قضا  
 ز بد و صبح ارادت چو مهر تابان شد  
 توفی که لازم عفو تو گزین بچوش آید  
 بجز آن ظالم کشد تیغ تو خط الصفا  
 برات ز ندگی صعوه گر رحم سازند  
 ز بیم قهر تو چون شاخ بید می لرزد  
 چنان شکست ز نام تو صفوه کاغذ

ز تنگنای خطا بر ره و صواب قلم  
 عرق نشان جبین بود از حجاب قلم  
 نداشتت سر مدح بو تراب قلم  
 رقم ز ند سبر لوح آفتاب قلم  
 جاب بجز دوات است و موج قلم  
 دوات چشمه مهر و رگ سحاب قلم  
 کشید بر ورق چرخ کج حساب قلم  
 سری مسجد فر و بر دبر کتاب قلم  
 که نقش نظم چه بند بر وی آید قلم  
 خط بنجات کشد بر رخ عذاب قلم  
 مگر ز حکمت او کرد اکتساب قلم  
 پی مسوده لوح از تکاب قلم  
 نند بنا صیغ لوح مستطاب قلم  
 بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم  
 کشتی بنامه اعمال ناصواب قلم  
 چنانکه جدول شجرت بر کتاب قلم  
 بدور عدل تو گره دو پر عقاب قلم  
 اگر لصفحه کشت حریفی از عتاب قلم  
 که همچو موج در آمدت بر حجاب قلم

چو شاخ گل که بيشنم وضوی تازه کند  
 چنان بیاد تو و شیب گرسیم که سحر  
 در شنای تو چون در خور زه کوته گرفت  
 خیال وصف براق تو گر بدل گردد  
 بیای بوسی تو راسته قامت را  
 چو از حلاوت و صفت زبان بیالایه  
 ستم کمین غلامی که داغ بند گیت  
 ز تیره بختی من سر در گلوسید آست  
 زبان بریده چو در گلوشکست سیر  
 خمیر آب و گام هست آتش عشقت  
 بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو  
 همین بس است که وصف تو بر زبان  
 بر روز معرکه شاعری کند هر دم  
 اگر چه پیر دل افسوده ام و دارد  
 بلوح عرش نوشتند اجبر طاعت من  
 بجز مذاق من آری گهی ز نخت بود  
 کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان  
 شمیم فکر دعا کن که سر سبزه بر  
 همیشه تا که نگار و لصف است

بو صفت نام تو شوید لب از گلاب قلم  
 بچشم دائره حروف نخت آب قلم  
 ز گنج فیض تو شد صاحب نصیب قلم  
 لبان برق رود بر ره شتاب قلم  
 بدل کند خرم خلق که رکاب قلم  
 بر دریا دو دم لذت شراب قلم  
 کشد بخت بخت آفتاب قلم  
 که نغمه تو نه بخت چون رباب قلم  
 سرش کند یابین جرم ماصوب قلم  
 از ان بنام تو میدارد و التهاب قلم  
 اگر بدست بگیرم من خراب قلم  
 ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم  
 ز خون سوخته دشمنان خضاب قلم  
 نفکر مدح تو خون گرمی شتاب قلم  
 و میکه ز در قم این مایه صلوب قلم  
 بکام سعدی خمیر از شد ناب قلم  
 که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم  
 پی ادای مناجات مستجاب قلم  
 سوال نامه اجاب بر اجواب قلم

برای شرح سیه بختی حسودان باد مدام در دل بدخواه جان برشته او کند همیشه ز نام بهار پیرایش	ز داغ لاله دوات و پیر عراب قلم گذر کند صفت سنج در کباب قلم چمن طرازی و یسبانه کتاب قلم
---	--

در مدح حضرت خواجۀ معین الدین حسینی رحمه الله علیه

<p>نمی خود در دیده اثبات سازد جامی کن الحذر ای آسمان از صور شیون نامی من شبش و ماتم نشین ظلمت آبا و الم آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زنده پست همت از تکلفی بداند آسمان گردبادی بود بی نامی که عشقش نام شد با دویم دیدم از حرص جام آفتاب شعله حل کرده در جام و بسویم بختید جرعه از وصل خواهم شسته در یاقیم ای کباب بخت دل می خون ناب چشم تر باینالش لیکه خو کردم ز بیرون و درون من رانی قدری المی الحق دیده دیدن کشا دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر آستین افشانه ام از دولت و بیادون آفتابش نام کرده اهل ظاهر و زنه مهر</p>	<p>لا بیک تشدید بد آه شد آلامی من عوضه کون و مکان تنگ است بر غوغای من موی بر اندام سخن خیزد ز شیوه بیگامی من پنبه در گوش است ماه از بیم بایا نامی من ورنه این گردون بختا خاست از دریا من دست و پا گم کرده میگردد و در صحرا می من در خم گردون نمی گنجد مگر صبا می من به و کش فواره آتش و دینا می من آب زر یک روان دریا پدید استقامی من کام جان را تازه دارا کن و اسلوا می کن معینم ناز و ز صورت صورت از معنای من من ترانی نشود گوش دل موسا من زان نشد منت کش آتش پید پیغمبر من سلطنت کردیست از دمان استغای من کرک شتاب بود اندر شب پله ای من</p>
---	---



چون سپند از آتش دل بجا خود ناکرده گرم  
از دلم در بحر نازک تر جانی بر نخواست  
میردم ز آنکه بر هر گام چون نقش قدم  
چون سپندم جستن از خوشترین نقوش بکسیت  
شربت وصل که میخواهم که می همچون کس  
بر دم فداز جسیم صبح اقبالی که رشک  
خواهش کمی که میدارم لب لب مشب که فرق  
مشق توصیف که دارم آرزو کز آرزو  
نام شیرین که دارم بر زبان کز لذت  
آستان که میست این کز نور داغ سجد اش  
شوق دیدار که میدارد و دم کز کسب نور  
آستان خواهد دیدن است اینک کس  
بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست  
کوی او گوید که جنت از فضایم گوشت است  
دعوی هم آشیانی میکند روح بروح  
اندرش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش  
بیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام  
رعشه در نور نگاه افتد نیست بر درش  
نور عبدالقادر و نور معین الدین کیست

قیمت حبت از میان او کرد خالی بجان من  
منست نم بر تا بد جام استغناسی من  
فرقم از منت فردا نقد بر پایی من  
فرق نتواند کرد در رفتار فرق بپامن  
کردم روزم بگردشگر فردا سی من  
دی بر امروزم کند امروز بر زودی من  
اذا را دوتا سمری دارد که کرد پامن  
چون قلم قالب می کرده است سر تا پامن  
خامه بیان از هم نیکو د و جد البهامی من  
میزند به پلو باه آسمان سیاسی من  
هست چشمک ن بر اختر دیده بینا من  
نازد از خاک درش هم دین هم دینا من  
مرشد من دی من الی مولاسی من  
باغ او گوید که رضوانش چنین بر این  
زانکه باشد هر درخت خلدش طوباسی من  
بودمی در جاسنگ سنگ بود جاسی من  
شیشه خواهد موز جام و جام ازینای من  
در پیش نظاره می ترسد که لغز پامی من  
یک گره دارند هر دو دیده بنیامی من

چوشت و حیلان دور بهت و دل کجی است  
 خوردن یک میوه را البته می باید دو لب  
 میوه اجیر در بغداد می آید بدست  
 ایکه نسیان شد ز صفت کلک معنی زان  
 روز تا شام را کردم سحر در یاد تو  
 تا ز نسیان صد نام و نشان باشد بود  
 ذات یکتا را نشان ده در صفا طنبیا  
 رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو  
 دوش در طوف حرم محترم آمد بگوش  
 سائل آمد بر در جاهت گدای تقادر  
 سائل آمد بر در جاهت غریبی نفلسی  
 سائل آمد بر در جاهت مگ کوی نبی

سر کشد یک طاه عالما باز جزای من  
 کام جان را میرسد یک لالت از لبهای من  
 هم ز بغداد دست در اجیر نعمتهای من  
 آبرو اندگره بستند گوهرهای من  
 آفتاب مدپی پا بوسی شهباسی من  
 گوهر عفو تو در دامن عصیانهای من  
 سایه پیغمبر خود را بگو بهتاسی من  
 پیچ بالا تر نباشد از سسی بالای من  
 مرشد کالاتقنطوا از مرقد مولای من  
 خود بده از غوث الاعظم هم دمان سحران  
 رحم کن بر حال زارش مرشد کیتاسی من  
 زاستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

الترصیع

هوای کوی حاشاش بهار روضه رضوان	صفای روی تابانش نگار صفا روان
نسیم عنبر آگینش چمن رازنیت و رونق	شیم زلف مشکینش ختن راحت بربان
جلال شوکت نامش نشان ذوالفقارین	ای کمال بهت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع تجنیس

از و گشتن ترا خواند کنایه عافیت مان	از و گشتن ترا خواند کنایه عافیت مان
-------------------------------------	-------------------------------------

تجینس تام

هزاران زبان خ گلگون هزاران زردوا  
حسرت زار ناله در چرخ تراش گل خندان

تجینس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق امرا  
ز وجودش ز وجود اهل عرفان اعتبار جان

تجینس لب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد  
بلاگردان که او دست خورشید و مرتابان  
ندامت از کف دریا نوازشش برودریابد  
فغان از رشک گوهر با ایش نسیان کشد فزون

تجینس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکف در بار بار آید  
شد از انعام عايش پر زور دامن خندان

تجینس مطرف

شراب قهرا در بیز و شرار مرگ در جانها  
نگاه تند در پیکار سازد کار صد پیکان

تجینس خط

سیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند  
دبان عنقه نهر بسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا باراد گردان آب است  
گهر پیش رخ جو داونیسان کند نسیان

مقلوب کل

بکاخ فیض و آب گهر بر خاک می ریزد  
که حیرت ناک میگرد و بیدل همتا کان

مقلوب مستومی

تقلب مستومی امی شاخ کلکه مصرعی داری  
ناری حیث تخم لعل و لعل محضی میران

التبصیح

تجماعت چاکر جا بهش شہامت فترہ ہرگز	عدالت فرس در گاہش سخاوت بندہ الحسن
تضاد و زیر فرمانش قدر ممنون احساس	فلک ہر دم بقبر بانس زین شیخ منندہ باران
لبش لعل خشانہ قدش سر و خرامانی	رخش مہر در خشانہ دہانش حشمیہ حیوان

الاستقاق

شہریت راز تکبیل کمالش پایہ عزت	حقیقت راز تحقیق علومش تہہ رجحان
--------------------------------	---------------------------------

رد العجز علی الصدر

دو نان مہر و مد را یافت از خوان سخاوت	فلک یک ریزہ چرخ انعام سچون دو نان
---------------------------------------	-----------------------------------

قسم دیگر ازان

لب خندان او در طرف ہر گلشن ابر نشانہ	ز شبنم بادہ گل رنگ در جام گل خندان
--------------------------------------	------------------------------------

قسم دیگر ازان

عدو را مرد آن سان شد چنان از بیم تو او	کہ چون نقش قدم گر دید پا خاک عدم کیان
--	---------------------------------------

قسم دیگر ازان

بخوان لعلش سپر فلک کو ہم سہری خواہد	دو نان دارد بد خویشتی این سفلیہ چون زبان
-------------------------------------	--

قسم دیگر ازان

نہر و مند ان بیاموزند از تو حکمت و دانش	کہ دانش باشد از تو حکمت بیاموزند از ان
---	--

التعنت

جهان را اگر نباشد حکم عدل و خیر گران	معاذ اللہ بیکدم خانہ ہستی شود ویران
گر نیز همچو نیا و کس نہ کمان در عهد عدل او	قد شوخ جو انان خود ز بیم قامت سپران

تکلیفات شهید

که رویه ناخن کین بر کن از پنجه ایشان	بدورش آنقدر دست ضعیفان تیرگی باشد
بهندستان زبان فارس هندوستان ایران	زبان آنان فرستد از برای مع ذوات او

بعضی معذرت

شد از نون الف در هر دو صورت معذرت ما	پی منقوط و بی منقوط فکر مصلح است
--------------------------------------	----------------------------------

منقوط

زینش پیش زین بینی بخشش زینت فیضان	زینش پیش زین پیش بخشش زینت
-----------------------------------	----------------------------

غیر منقوط

سوارا در هم اگرام و حلم و حمله را سلطان	اساس طرم اسلام و عدل و علم را عال
---	-----------------------------------

اللزوم

شهر در سنگ و خاکستر میان سیم شد نهان	بفیض او که سنگ و سیم بند دهد گریبان
درین بازار سیم و زر چو سنگ راه شد از آن	ز بس هر سنگ را خاصیت سیم است از بود آن
دل سیمین بر آن سنگین چرا باشد بین عنوان	بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم حیرتم
سنگ سیم اگر تفرش فشانند آتش سوزان	عرق از رنگ و عن از درون سیم میوشد

المثلون بسبب کبر

قدر تو مایه قدرت خد تو سایه یزدان	دل تو مایه فطنت کس تو آیه ایمان
لب تو معجزه همت گفت تو قلزم احسان	در تو قبله وحدت ره تو کعبه طاعت
رخ تو کعبه مهر و خطا تو روکش سیمان	دل تو مرآة قرین دین تو مورد دانش
همه تو همت عالی همه تو صورت احسان	دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت
ید تو فایه حجت گفت تو منبع برهان	شراب تو معدن گوشت تو مشعل شوکت

التوتیج

کر از ز شعریه  
ایت است که  
نخل از پوست  
نخل که  
منفع از پوست  
نخل در چین  
نخل ز ایت  
نخل از پوست  
نخل در چین  
نخل ز ایت  
نخل از پوست  
نخل در چین  
نخل ز ایت

تو امی نورش ز رفت گر کشانی طره پچان  
گلستان منفعل ز رنگ صفت افتد گر کرد  
جلال ریت تو ایت فتح و طفر بنگر  
بیان ایت تو غایت آرام جان منخی  
بعالم از دم جان بخش تو عیسی محلی باشد  
ز نهاد دهر خرد تو آفتاب آمد

نخل از پوست  
نخل در چین  
نخل ز ایت  
نخل از پوست  
نخل در چین  
نخل ز ایت

المربع هم بعضی خوانند و هم بطول  
مصرع اول  
مصرع ثانی

شاهان	شاهان	شاهان
شاهان	شاهان	شاهان
شاهان	شاهان	شاهان
شاهان	شاهان	شاهان

شاهان	شاهان	شاهان
شاهان	شاهان	شاهان
شاهان	شاهان	شاهان
شاهان	شاهان	شاهان

فقرات شکر که هم نظم توان خوانند

دماغ دانش + دهر در شان مطلع ایمان  
فرید الدهر + دار آجهان + سرد فر شاهان  
گلستان صفت + بانع البقان + جوهر بیان  
آلوسی تا قیامت زنده باد امین بگو ای جان

سحاب کرمت + بحر حقیقت + معدن است  
دیج العصر + یکتای زمان + فخر نبی آدم  
سلیمان جابه + گردون با نگاه + آینه قدر  
جناب سبط اعنی همین نواب الاجاه

خاست

را منت که از بهر سکوت مدعی پوشد  
 مراد زبیر فرمانست تسلیم سخن سنجی  
 منم سجان معنی در بان ان حقیقت مان  
 برابر دولت لطم خود استغنا بود حاصل  
 منم آن مایه فطنت در اقلیم سخندانے  
 تکلف نیست در گفتارم اینک افش میگویم  
 حسود را که از بید نشی با من معارض شد  
 ز باغم ز منی فهمد کس پیش که رو آرم  
 حکیم معنی ام فرمانده حکمت که فکر من  
 روش غیبی الیامیه نامیده است لطمم را

لگا و دعوی یکتا فی من زیور بر زبان  
 فصاحت منم سلطان بلا ز نهتم خاقان  
 که می نازد بدور فکر من خاقانی و سلمان  
 دو عالم گرد دهندم در با آن بو ذاریان  
 که چند لقمه یادش ز خوان علم من لقمان  
 که حسان العجم بر حسن گفتارم بود نازان  
 کجا یابم که باومی و انامیم این دو سلطان  
 که من از جوهر ذاتی خوشیم فخر هندستان  
 بنجاک هند ریزد آبروی خطه یونان  
 سزودگر تحفه لغز ستم ز هندستان سوادیران

شهیدرا شبه تواند ز جهان نبود مگر در وصف  
 کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحه دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اخت

طرفه تعلق است که از دعوی یکتای هم  
 آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت  
 منم آن خانه بر انداز طریقت که مرا  
 منم آن خسر و عالی که گدای گویم  
 منم آن وادی تنبیده غریت که از ان

عشق با من معارض شده در مدحت و دم  
 که مرا سلطنت ملک شد دست و قدم  
 شیخ در دیر کند سجده بر منم بجم  
 بخور یارانم فرود شد عجز منم بدم  
 ز حمت آبله و خاک کشد نقش قدم

گل رخسار گلستانم بجز دوصال  
 شور من گزشت می سلسله خندان جنون  
 وقت آنست که از صولت یکتای من  
 حسن زین قصه جانسوز برآشفقت و بگفت  
 دعوی همسری من ز کجا میدارے  
 مهره زین منقطع نمیده بز خوشین هیچ  
 منم آن شمع شب فروز حقیقت که مراست  
 منم آن جلوه خاتون ارادت که بود  
 در شبانگاه ارادت که مراد او ازل  
 گونه فارضال مکان وجودم زو بوب  
 نقش الله جمیل که بلوح هستیست  
 شمع شب فروز خلاق خلایق با من  
 بیخبری که خدا هم مجربالش شیب است  
 که تو در خواب سینه منی نمود می بودے  
 عشق از دیدن من نمیزد آن مردان جان  
 زلفت من گزشت می سلسله خندان جنون  
 گردن نازد برافروزم و گویم پس ازین  
 عشق گفت که معاذ الله ازین کبر و غرور  
 به حکمی که بود نبض خرد در کف او

رنگت بویافته از من چمن شادی و غم  
 حسن بیدار گشتی گم از خواب عدم  
 با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم  
 که بدون محرمی از جاوه انصاف قدم  
 دین ندانی که ترا هست ز من قدر و قیمت  
 کین قضیه شودت نتج صدور و الم  
 فخر تقدیم شرف بر همه ذات عالم  
 چشم مشاطه وحدت ز جمالم خسته م  
 صبیح حکم قضا و قدر آمد تو ام  
 بخینه پیرهن جاسا شده ام عهد قدم  
 خوش و لیلی ز پئی دعویم آید محکم  
 الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم  
 بیخبری که زینماست کینه شمش همدم  
 مگر جمال نشدی شمع شب فروز قدم  
 حالتی هست که از بهر تو گردید علم  
 در بهریت که گرفتار شدی از ره غم  
 که نیاد تو بنادم نزنند دم که منم  
 تو داین مع فراوان من این تمیت دم  
 بخدای که دهد با من و تو الفت هم



بدل افکاری مجنون که حدیث لیل  
 بجزگه کاوسی فریاد که افسانه او  
 بشهید جگر افکار و نگارش که بدم  
 بجزگه سوزی پروانه جانباز که شمع  
 بنوا سنجی بلبل که ز فریاد حسنین  
 بجزگه قاری عشاق و پرستاری شوق  
 که اگر جذبه من پانگه اردو بیسان  
 دیده را و ز بهم رخصت نظاره شوق  
 گر تو باور کنی از قدم فرق برو  
 قاضی محکم شرح محسن صادق  
 اختر برج سخن امیر سپهر عظمت  
 از جهانگیری کلکش ز عرب تا بحکم  
 آنکه از دیده بشوکت و شانش دارد  
 سیم و زر لیکه بدورش بچوی هم خزند  
 خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل  
 وقت آنست ز خاصیت حدیثش کامزور  
 صورت پاس هوئی انپذیر و از پاس  
 کار با صلح قیادت ز بس و ز غمش  
 زهره گاو زمین آب شود از پیشش

بر زبان است ز فیض نعم او تا ایندم  
 بسبب شهرت شیرین شده اندر عالم  
 موکشان سوی بنارس بردش جذبه هم  
 مهر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم  
 صبح در سپهرین گل شکند خارا الم  
 بشره باری جان دول و چشم پر نعم  
 زنگی و دیو نماید پرس و جور بسهم  
 گوته روی بهار است چه غیر و چه بسهم  
 تا با انصاف دهد حکم خداوند حکم  
 ز نهایی من و تو قبله اصناف امم  
 گوهر دولت و اقبال هر اوج کرم  
 داد در پنجه خورشید قضا چتر و مسلم  
 کلک را باب بهر مرتبه را است بسهم  
 ندر و باشد ز نعم سمیت او روی اوزم  
 هستیش ز سخته از تیغ بقا خون عدم  
 ناخن حدیث خراشده بیهان بهر کسم  
 شکل امید شود منج صد ناز و کسم  
 گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غم  
 غضبش گر بسبر کوه ز ندیغ دودم

دود از چشمه خورشید بر آرد در محشر  
 چرخ چون پنبه بر هم زده از هم پاشد  
 سبزش را گذر افاده و از موج جباب  
 خند با میزد و میگفت که انکار و قبول  
 بخشش آنست که ز پاشد و پوشد ز کسان  
 بارک الله ازین شوکت و شانی که بود  
 عشق تا لغیمه گشت باین مدح و ثنا  
 گر چه مدوح ز مدح من تو مستغنی است  
 جنده معجزه فکر سایش کا مزور  
 حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن  
 دانش آموز حکیمی که است با عقل  
 قالب لفظ از روح معانی دریافت  
 رفت و اقرار خداوندی او کرد نخست  
 هست میقل گر آینه معنی قلش  
 دوده مشعل مهر است مدوش زان رود  
 فکر او بکر معنی است ز غیب آستن  
 زاده فکر است پاکش به روحی است لطیف  
 نظم و نثرش چو مهر بود و عیب بگیر  
 گشت سیرت به پیش کوه دیوانش

گر بی پیر فلک حمله کند چون صنوبر  
 غله ناوک قمرش چو نشیند در هم  
 دید بر صفحه دریا رسم لا و نعم  
 نیست در عین عطا شیوه ایرباب هم  
 فی چو دریا بجز موج کشد در رسم  
 هدفت تیر عتابش بگر مرغ حرم  
 حسن گفتا که مراد تو ازین فهمیدم  
 لیک یک لغمه سرایم بچو است من هم  
 دم او جان سخن میدد از نامی قلم  
 سکه خونند بهامش نعره تا به عجم  
 درک طرز حرکت میکند از نبض مسلم  
 دم جان بخش مسیح است بگوش همدم  
 معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم  
 عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم  
 شد سواد نثرش سرمد چشم عالم  
 فیض روح القدس است با چون مریم  
 نظم او آمده با معجز عیسی تو ام  
 روشن از پر تو لودش ز عرب بعجم  
 بگه دیده او را که چو آهوس حرم

فوج فوج در آن معنی دلکش سرسبز  
 موج در موج بود سطر صید ساقه لفظ  
 مصرعه نظم که بر یکدگر افتاده در دست  
 عقل پیش خورشید مبتدیه لایق  
 بکلماتان جلالتش زنده باد عباب  
 در غور و صدام نیست رسیدن آن بجا  
 الغرض آن در دو وقت و گریبان فرستند  
 بزور حضرت مدوح رسیدند و سله  
 بارگاہی که بر او چشم نبرد بال ملک  
 بارگاہی که اگر رفعت شائش نگردد  
 بارگاہی که در نهایت عدلش امروز  
 بارگاہی که ز بار و بشارت خورشید  
 بارگاہی که شب و روز در سله لافند  
 هر طرف که کوب آقبال بلاگردانش  
 دام کردند لگانه از دل و دیدند از دور  
 مسند فروز نه تحمل صفت محمد منیر  
 هر طرف علم و ادب عقل و سیر و دانشش  
 انترش نام شینند و در آمد نظیر  
 دور باشی چو شینند لغزبان ادب

همچو موران چمن پوشش بگلزار ارم  
 معنی دور و تسلسل قلمش کرد قسم  
 بهر معراج قبول است تو گوئی سلم  
 علم از وی منتعلم صفت لایق  
 لغزواند چو پیشش پانگاہ شبنم  
 که تو خود میروی اینک است من بهت قدم  
 از پی رفع نزاعی که در آمد بر قسم  
 بارگاہی نظر آمده با جا و چشم  
 تا در او نرسد و هم و قیاس آدم  
 تاج خورشید رفت از سر چرخ محکم  
 همه گرفتند در آغوش طرب برگ و غنم  
 آستان ربوبی او کرد فلک با قدم  
 گو سپند از سر همسایگی شیر خنم  
 پیر گردون همه دم در صد و طوف خیم  
 صورت نور محکم سبب بر محکم  
 تکبیر بر باشش تکلیف نه از ناز و نعم  
 همه در خند مست او بسته کمر به خوشم  
 آفتابی بهزاران شرف و خیل و شم  
 پانه چنبد ز جابر صفت نقش قسم

خبرش داد او سبب هنر آموز خرد  
 بحضورت و در غم پیا ز ره دور آید اندر  
 هر دو را اذن حضور شد در فتنه از خوش  
 عشق را دید که پیری است پخته و لاغر  
 تن کا سید بر بنگ رگ اندیشه نزار  
 در برش خرقه صدر قه که در هر بارش  
 همه تن دیده چو آینه و از حسرت یاس  
 استخوان لبکه بزندان ملاحت سود  
 همه تن آب شد از تمیت هستی چو جباب  
 نگه آماده دیدن مگر از کثرت ضعف  
 موی بوخته نشدید غم و شدت درد  
 چون سپین آتش مپان زشت تنخیزد  
 دیدیم خیمه زه کش با دوه اشک گلگون  
 سرش پیش ز خط جوهر سنگ طفلان  
 خانه بردوش هو اگر و صفت رفته بباد  
 موی نه و لیده بسیر کینه گلیمی بردوش  
 حسن با عارض تا بان که بو صفش خورشید  
 ز لغت ز خسار تو گوئی که نوشت صفت  
 چشم غار تو که جان و مژه بر به زن هوش

کامی بپیرا ش تو فرمان قضا از اب عم  
 که فرسیت ز بس عوی کیتانی هم  
 هر دو از غمزنانند که زیر قدم  
 خشک بوبگ و بچ صورت نخل ماقم  
 تا توان چون نفس صبح زانده هر دم  
 ناخن عهد فرورفته بصد و حشت و غم  
 نگه بر مژه غلطیده بر بنگ شبنم  
 با چو جوهر شده ز نجیب در آن است حکم  
 همغان نفس خود صفت و حسابیم  
 در چکیدن صفت قطره ز چشم پر نم  
 تن خاکی هم با گرد و کورت غم  
 خاستن میل نشتن خرد از نقش قدم  
 زخم دل تشنه آب و دم نخب بر دم  
 داغ سودانده زخم حکمش را هم  
 آبرور سخته چون اشک بد امان الم  
 همه وقت نظریا کس نه سر تا بقدم  
 که در بروج سحر سوره و الشمر و قسم  
 شب قدر و محبت عید خجوا ام  
 حکمش آید پیغام قضا به بر دم

خال لب و کفش سامان میستی شوق  
 لب ندان در و مر جان که بگر خون شد ازان  
 طرزه نعلی است قدش کز چمن جان بر قامت  
 منقل صبح قیامت ز سایض گردن  
 بسکه چون آینه صبح ز ندوم ز صفا  
 نتوان بست بوضع کفش نقش خیال  
 شیر به صبح سر شتند بنور مهتاب  
 بیکش ریخته قالب کافور بهشت  
 هر دو استاده و حیرت زده چون سایه و لوله  
 یکی از خنده نانو استه گلده به دست  
 هر دو را پیش نشانند با عین از تمام  
 پیشتر خوانند و بفرمود که بان عرضه مید  
 عشق بوسید زمین ادب از عجز و بگفت  
 یکفلم دشت خشن گشت مشام معنی  
 گفتگوی که بتان را به نگه می باشد  
 از تبت لرزه بیم تو بخود پیچید  
 بسکه از قهر تو افتاده به عالم ز کز ال  
 خاک کوی تو ز گوش گل چشم زنگس  
 خصم گر کج نگر در استی تو چکند

ابروش رشک دم نخر میدا و دستم  
 گونه بان و سی چون شفق و شام بهم  
 عمر چون سایه بهر گام رفت ز بر قدم  
 نخل از سینه صافش سحر آینه دم  
 از شکم لشت هویدا شد و از پشت شکم  
 نتوان حبت بیاد و نهش راه عدم  
 تا در آمد بوجد این جنم حورشیم  
 جوهرش بخته نور ز سر تا بقدم  
 همدگر دست نعل بر صفت شادی و غم  
 دیگر از اشک بگفت نقد روان چون ششم  
 بطریقیکه بود شیوه ارباب کرم  
 صورت حال که فریبتش تو ان گفت نه کم  
 کامی خداوند بخشن داد پس سیف و قلم  
 ساز تو مشک نشان شد قلم غالب دم  
 از صریح قلمت می شنود و جزا هم  
 چرخ چون ریگه وان گل چون موچم  
 فته از طاق دل بر بهمان یاد منم  
 مرض بصری می برد و عیب صم  
 مینماید همه دم چسپه شبمشیر و نرم

و تمنن جباه تو قدر تو چه داند که گسسته  
 شتر عدل تو افتاده بر شمر و دیار  
 حاجت بل که کشیده است مرا بر دور تو  
 حُسنِ دجوا آنست که از روزِ ازل  
 او که بے قدری صاحب نظران می خوا  
 حُسن استاده شد از ناز و باهنگ غرور  
 ای که از شوق شتای تو صبر قلم  
 صفوت را تو در شکر آئینه عدل  
 زهر هم خاصیت قند مکر دارد  
 حکما می عدد را چه عسل با سحر کردند  
 باغ لطف تو چنان که لطافت دارد  
 تا سخن جو تو صد عطف به مشکل و اگر  
 میباید عشق ره و رسم و فسا را بر باد  
 این تنگ صله خواهد که باز از جهان  
 عشق چون خصمت احضار گویان دریا  
 و اغ را کرد نامک سود بشور ای اشک  
 وحشی و ادبی دل حشمت زنجیر سل  
 آنکه حسرت و حرمان همه محمودیدار  
 کی طوف شوق وصال آئینه دار حیرت

فزوی را بسفا هست نشناسد زورم  
 هست آوازه اش آویزه گوش عالم  
 نکته سنجای حضور تو کنون عرضه دهم  
 آنکه مقصود ز پیدایش خلق است منم  
 من اگر داور دست تو بنجویم چه کنم  
 پانخس داد که امی زبده ارباب هم  
 قوت ناطقه بخشد بزبان اکبرم  
 شوکت عدل تو بر بمن بنیانستم  
 شکرستان شده از بسکه بلطف عالم  
 نوشته ابرو مبتدل شده با شربت سم  
 که سیلیمان خرد از نور چکان قوت شتم  
 نتوان لبست دگر قافیه لفظا هم  
 گفت افسوس بپیش تو از ان می مالم  
 قدر دلدار می یوسف منشان گردد مگر  
 ناله از سطح زمین تا فلک فراشت علم  
 اشک داد و بنجو بنایه دل شورش هم  
 که بگردش م آهوی ختن خورد قسم  
 که بخار شزه چون آبله چسبیده به سم  
 کی طوف شورش چون سلسله جنبان الم

میرشوریده ز سودا عجب با سامان  
 همه دادند گو اهی که ز آقا ز ازل  
 حسن جسم گرم صفت از آن مرگان گوی  
 سر نه چنان دست بدست نگه ناز سپرد  
 خنده و ز دید لب جان خیزن رخصت شد  
 یک طرف غمزه سفاک بخونریزی نخل  
 یک طرف عشوه بیباک بت سراج گرفت  
 خم ابرو و چو گو اهی با شارت در داد  
 قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث منکر  
 هر دو صفت منظر استاده در آن مجید  
 حاضران مجو تحیر که ز آغاز از شعور  
 همه تن گوش بر آواز که از پرده غیب  
 بعد ازین که حکم حکم چه سے فرماید  
 خلعت فخر که سے پوشد و حق نه کعبیت  
 در میان همه آن داد رخص ناز و نیاز  
 ساعتی سر بگردان تفکر به نشست  
 پس نغمه بود که صد مرتبه از روی قیاس  
 پله عشق گران فایده از تمکین  
 عشق صقیل گر آینه حسن است بی

دل غمیده بفریاد حزین سوخته دم  
 عشق ره سلطنت ملک و شایسته قدم  
 که از ان ملکات ل شده در هم برسم  
 زار نالید مسیحا که در یغاموم  
 مژه چینی خرد گفت که من هم رفتم  
 محشری تازه پیا ساخته از جور و ستم  
 صبر دین و خرد و طاقی هوش از عالم  
 کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز خرم  
 حجت هر دو طرف حمله در آمد بر فتم  
 تا چه انصاف کند فاضلی جبهه شیم  
 نشیندیم چنین حال عجب تا این دم  
 چه رسد مژده الهام درین امر اسام  
 که شود ملزم خصم و نه شنید ملزم  
 صدق از ایت فوجی که کشاید پرسم  
 بهم معنی سخن آب حسن لب و ز کرم  
 که ازین هر دو کراتاج فیضت شیم  
 رتبه هر دو بیزان خرد و جنبیدم  
 که دل غمزوگان داند و من چه دانم  
 عشق مشاکه معشوق جمال است نعیم

ربه عشق بلندست و بلندست و بلند  
 حکم لولا که گواہست که از بد و ازل  
 جذب عشق بود اینک در آمد ناگاه  
 دل که خلوت کند خاص فیوض قدسی  
 حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر  
 حسن نیست و خط و عشق بود لطف و بیان  
 حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن  
 حسن اشارت بود و عشق اشارت باشد  
 حسن جنبه است بازار و خریدارش عشق  
 خبری میدهد از جلوه ذات مطلق  
 گاه سودا شد و اندر سر شورید پشت  
 گاه رنگی شد و از چهره عشاق پرید  
 گاه با خنده گل دست و لب پرچو با  
 گاه چون حسن ز سر تا قدم عشق و سرور  
 گاه تشویش دل مضطرب گاه تسکین  
 با طرب گشته هم آغوش نعم دوش بدوش  
 گاه بدست شد و خود را سر بازار فروخت  
 شان و حد شده از عشق عیان در کثرت  
 لطف عشق در رخ حسن بود آب و گهر

که بود پای او پای عرش اعظم  
 عشق شد باعث ایجاد و وحدت عالم  
 روح با صد کشش شوق بحسب آدم  
 منزل عشق بود همچو نگین رخسار تم  
 در بی آب ندارد در جهان قبر و تم  
 حرف بی کار بود گر نبود صوت و تم  
 عزت لفظ بمعنی است بر اهل قلم  
 گرد از شرح عیان لطف کلام مهتم  
 مال بی میل خریدار نیست زرد و دم  
 اینکه نیرنگی عشق است عیان در عالم  
 گاه آهی شد و برخواست ز دل و دم  
 گاه اشک شد و افتاد ز چشم پر خم  
 گاه در چشم خزان گریه ز اشک تبسم  
 گاه چون خوشترین آن مدینه تن خسته غم  
 گاه خود ز خم بگردد گاه به هم  
 همعنان گاه بعیش نیست و گاهی با نام  
 که ز لیاقت و گردید خسرید ابرالم  
 گفتیم این راز حقیقت بکنایت فاجم  
 در جهان خوب که با آب نشینند هم



حُسن را میل بخون گرمی عشق است خرد  
 میکش از باد کجانی کیفیت چه خط بر دارد  
 حُسن عطر است است که جو شید ز نظاره عشق  
 لازم عطر بود نکست و داند هر س  
 راست نیست که گردیده حق بین باشد  
 حُسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق  
 خنده در زیر لب ز ناز و به انداز حیا  
 دیده عشق هم آغوش تمنای کشاد  
 حُسن چون شره آمد بدل عشق نشست  
 عشق بر حُست زجا همچو سپند از آتش  
 جلوه حُسن آن بود و بهمان خیمت عشق  
 تاب خساره بهمان حیرت نظاره بهمان  
 اندران محکم بر خاست خروش از دلها  
 شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند  
 آن کی گفت بجزت مگر الهام است این  
 دان و اگر گفت که نوعی است ز اعجاز مگر  
 هر دو کردند و عا بهر جناب مدوح  
 از سخن تا سخن هست لب عالم باقی  
 یادگار تو بود نظم شهید مسکین

بطریقیکه بود شمع باش همدم  
 حُسن عشق چه سان دل برد از جور و تم  
 عشق بگوست درین عطر نهان پندارم  
 که مجال است جد کردن این هر دو ز هم  
 فرق از هر دو جز این نیست که حشرش کردم  
 ناگزیر است و بهمان به که باو صلح کنم  
 کرد و دیده نگاهی که نیاید برسم  
 حُسن چون مردمان آمد بکنارش ختم  
 کین گره تا نکشاید در از جبا زدم  
 که تعظیم نگار از سر جان خیر نسیم  
 همچو نور رخ خورشید و لگانه شبنم  
 شد بیک نکته نور و نظر هر دو بسم  
 که ندیدیم چنین را لب شادی و غم  
 که زهی عدل مضی داد و خوشایه حکم  
 که درین مرا هم شدنند خدای اعظم  
 که بپیرش رسیدش ز رسول اکرم  
 که بود محکم عدل تو دایم محکم  
 سخنت در زبان با و بر است عالم  
 تا بتقدیر بود را لب صبح و قسم

## در شرح نواب ذوالفقار علی بہادر نواب باندہ

آورده است چشم من بے پردی کا  
 دامن خاطر من شد آلودہ غبار  
 بر سینہ ام زد داغ شگفتہ ست لاله زار  
 نگرفتم ام در جام خضر آب خوشگوار  
 دستم عنان فقر گرفتہ ست استوار  
 بہر باد پای عمر روان خودم سوار  
 بہر صبحم نہ گرسنگے بشکم نہ سار  
 ننگندہ ام بدوش نفس ہیچ مردہ بار  
 از خضر فقر و فاقہ مرا زینب افتخار  
 ظلمت زد آخانہ عیب ست زینب یار  
 مگر خرقہ برائے من آرزو مستعار  
 مارا ہمین بگنج قناعت فتادہ کا  
 نگرفتم دست جام ہوں دست رعشہ دار  
 حرفی نخواندہ ام نہ سوال جبکہ نگار  
 نگرفتم ام بطل امید کے قرار  
 اما خاطر من بذلت منت شود نگار  
 ممنون زینتی نیم از چاہ روزگار  
 جز داغ سجدہ در مدوح ماندار

از آب دیدہ ریختہ ام طسرح نوبہار  
 منت خدایا کہ درین تیرہ خاکدان  
 مستغنیست خاطر من از دیدن چمن  
 خوشنایب جگر چو می ناب سے خورم  
 پای ہوں بہر ام قناعت شاکستہ ام  
 متانمی روم رہ خود رفتے کہ من  
 بزخوان فاقہ ماندہ خوار تو کلم  
 گاہی ہشتغال سخنسے ہاپند  
 و استگیت جوہر طبع غیور من  
 بر مان روشن ست کہ عریانیم چو شمع  
 بر قدر نور جامہ ظلمت قب کمنہ  
 سیر چمن بجا طرا جباب خوشتر ست  
 نشیند بہت بوسے تنما مشام من  
 نہ نہادہ ام قدم سبیر راہ التجا  
 نقادہ ام چو سایہ سپاے تو نگری  
 خود اتم تر از تم احسان دوستی ست  
 مرہون منتی نیم از نعمت جہان  
 نقشی نہ نسبت لوح جبین بیاد من

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او  
 از فیض اعتدال نسیم عدالتش  
 اعجاز حکم معدلتش بین که برت را  
 بشنم شاخ شعله نشیند بان گل  
 از لبکه گل بطرف چمن چهره بر فروخت  
 از لطف اعتدال هواس عدالتش  
 بیخ در کنار شعله فرو بند و این هوا  
 در پیش موج خیزی نور سخاوتش  
 در عهد افغان جنگ سوز عنده لب  
 از عدل او که نائره طلم سر و شد  
 بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر  
 دو دانه و خلیق بر آرد عقاب او  
 قهرش بجان چاره زندگش غضب  
 ابر کرم که از کف نیسان نواز او  
 نوزده اختر میست بگردون جهشام  
 آن شهباز عرصه شوکت که سپ او  
 آتش دلی که خاک دم ترک تازیش  
 آب وان به قطره زودنهای بے عدد  
 مامون نور و مرحله پیا پیا اخصال

مشهور عالم است بر نصرت چو ذوالفقار  
 سیما ب را بر آتش سوزان بود قرار  
 از لطف سپور دگره نار و کسار  
 برگ شکوفه پر کشد از سینه شرار  
 رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار  
 تخم شرر بخت در دهر جان نازده بار  
 پیدا کند برودت کافور از بخار  
 تار شعاع مهر بود موج جو سبار  
 آتش ز ندب بال عقاب استم شعار  
 دو داز دل سپند نخیند در دین دیا  
 دست ضعیف مور بر آرد دمار مار  
 عفتوش سر گناه کشد در بر و کنار  
 لطفش بلطف آورد آبی بر و کار  
 جیب و تپه است ز در مای آبدار  
 رخشده گوهر سیست ز در یاس افتخار  
 گیر و عنان بوس گل از دست اقتیار  
 سیما ب و اریجبد از فرط اضطرار  
 برق دمان بگرم رویهای بے شمار  
 غار اشکاف بادیه فرسا صبا بشمار

تا ترک میان و آینه ران و یک عنان  
 فرخنده مرکبی که از سطح زمین کند  
 در التزام گرم روی فکر شاعر است  
 طوفان خرام و بادکوبه این جنبش است  
 عنقهای عقل ریخته بال و پر پیاس  
 تاثیر و صفت سرعت اوین که خامه ام  
 دی فایانه رحمت ممدوح می نوشت

گردون و قار برق شعار و قضا شکار  
 سیر سپهر چون نگه از چشم هو شیار  
 در احترام حبله گری عشو کنگار  
 چاکبک عنان دکه تن و پیل قهد آ  
 افتاده هر کجا که چنین شش را گذار  
 یکجا بان برق بگیر و گیس قرار  
 امروز با ثنائی خطا بشنفت ساد کار

مطلع ثانی

ای دیده ز بنور جمال تو اعتبار  
 پیشانی فلک بدرت در سجود  
 نیسان ز درفشانی دست تو سرنگون  
 حاتم بر آستانه فیض تو جویب مسا  
 دست قدر به طره عزم تو شانه کش  
 عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد  
 در عهد تو داعی فیض تو در جهان  
 هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت  
 تیغ تو هست افعی درنده که صبح  
 تیغی که شلیخ کاوز زمین را قلم کند  
 تیغی که پچو برق جگر سوزد و جانکند

اهل زمانه را تو می زیب مختار  
 قدر ملک ز رفعت شان تو مستعار  
 در یاز جوش رشته جود تو شرمسار  
 حجم از حقیق جام نواله و طیف خوار  
 نور طغر ز چهره ز زم تو آشکار  
 بیرون نه عهد شمر از سیه چنار  
 کس را بجز شکفتگی تازه نیست کار  
 انگر عرق و نشان شده چون دانه انا  
 جز مغز جان دشمن تو نش کند نهار  
 گیر و اگر ز فوق عدو بر زمین قرآ  
 آتش نه سخن من اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش نشان شود  
 قاف قضاست قبضه او یا که ذایح  
 این ذوالفقار را چو علی کبریا زینام  
 پایش تمام خون من خسته جان کبیر  
 داد از جفای گردش گردون که گشته ام  
 تا سزدم چو سبزه نورست از زمین  
 فی پای آنکه دادی افلاس طو کنم  
 من تشنه و زمین همه لبریز آتش است  
 مشکل هزدرتی که فداست شرح آن  
 اکنون که اضطراب من از حد گذشته است  
 جان بلجم رسید وقت من برس  
 طول کلام ترک در سبست ای شهید  
 با سوز جان و درود دل از آستین عجز  
 تا نوک سبزه را بدید شبم است کار  
 آویزه بند مح تو باد اول حسود  
 سر سبز باد باغ سخاوت چمن چمن

رستم لبان مومم که از ذره مزار  
 لام اجل بودم او یا زبان مار  
 دست قضا بندد و ما را از اجل برادر  
 از نچه قطا دل سپرخ ستم شمار  
 بیگانه از بیگانه و آداره از دیار  
 جو زمانه در درگ جانم شکسته خار  
 فدوست آنکه در من دل گیرم است و آ  
 من سر برهنه فلک سفله سنگبار  
 کلک بان بریده مار است عیب و  
 کارم ز دست میرود و دست من کار  
 ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار  
 اکنون قدم بنه بسیر راه خضار  
 دست دعا بر آرد بدرگاه که درگاه  
 تا حله گل است حلی بن شاخصاً  
 فرق عدوستان ترا با دگو شوا  
 تا التفات نامیه باشد به نوبها

در مدح ایضا

چو میکند ز باد که ما ساغر آفتاب  
 این آب و تاب نه شودی در آفتاب

ببینم که سر برودن کشد از خاور آفتاب  
 دایمم اگر نه سایه گزی آفتاب

گر بر کشد ز شعله روانم سر آفتاب  
 آن شاعرم که از پی تعظیم نام من  
 بر آسمان اگر گفت آهسم گذر کنند  
 در خانه که معنی روشن بر قسم دوم  
 تا اقتباس نور کنند از زمین من  
 گر بر تو افکند فلک نور نظم من  
 نظم هم می کشد ز سکوت سخن شناس  
 طرز بیان من چه مجرب ز شوق  
 نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک  
 قدرم اگر حسود نداند بعد نیست  
 افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو  
 چون این در بان بریده لغمد زبان من  
 از آب غیر ترش ز شست آتش دلم  
 غافل ز تره نجی عقل خوشت آنکه  
 بیوده آشنای تنگ منی است و بس  
 تحسین ناشناس نخواهد کمال من  
 در عهد قدر دانی جوهر شناس من  
 نواب ذو الفقار علی آنکه خاندان  
 در عرصه تجلی فیضش منی شود

کیچرخ سوزد آبله آخت لرقاب  
 بر می جسد پیا پس از لب آفتاب  
 در بحر نور غوطه خورد و کی آفتاب  
 جاروب می کشد سیه دم بر در آفتاب  
 ساغر کعبه رسد بدرم اکثر آفتاب  
 در مغرب جان خود شکست ز شر آفتاب  
 جو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب  
 این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب  
 مشت غبار زره نشیند بر آفتاب  
 هرگز ندیده است گمیشتر آفتاب  
 کوه سرد می شود ز دم صرصر آفتاب  
 بهر چه خاک طاعت فشانند بر آفتاب  
 گاه بی نگشت از نم شبنم تر آفتاب  
 دیگر زده است طعنه طلعت بر آفتاب  
 کورست و برده ز عم سیاهی در آفتاب  
 پروای نور ذره کند کتر آفتاب  
 با نظم روشنم نشود همه آفتاب  
 فرمان روشنی نویسد بر آفتاب  
 که جیب نفعال بر آید بر آفتاب

کشتی چرخ شنیفته را انگ آفتاب  
 مشعل کبک گرفته شود رهبر آفتاب  
 از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب  
 کز یکا اشاره نگه حیدر آفتاب  
 در بر کشید پیرهن احمد آفتاب  
 در لوزه می فتد چو دل مضطر آفتاب  
 رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب  
 بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب  
 از حیرت رخس صفت پیکر آفتاب  
 افتاده همچو آئینه بی جوهر آفتاب  
 خاتم پی گواهی این مظهر آفتاب  
 بار یک تر شد از ورق دفتر آفتاب

عدش منوع گردش گردون کند شود  
 فکرش چو عزم مستن مضمون کند چرخ  
 تا تیر صورتش بسوی آسمان گذشت  
 باز آیت سپهر بایا اوج پیمان  
 وی صبح بسکه رنگ ب بخت فیض او  
 گر رخ کند مجا ذمی دریای صوم  
 قندیل سقف قصر بلندش اگر شود  
 رویش اگر مقابل محس فلک شود  
 هر باد او پشت بدیو ارحیرت ست  
 از رشک اینک نقش دلش جوهر صفاست  
 دعوی رفعتش کنم و ثبت می کند  
 تا مطلع خطاب نویسم بوجه او

مطلع

گیر و سریر مرتب است بر آفتاب  
 هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب  
 سر نیچه جلال ترا زیور آفتاب  
 سر بر کشد ز پیرهن محش آفتاب  
 پرگشته است چون صدق از گوهر آفتاب  
 از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب  
 هر شام داغ سجده تو بر جبین ماه  
 خلائق پرافعت تو حلقه کمر  
 از دامن دل تو چو خیمه در غبار قمر  
 نیسان دولت تو روزیکه گفت کشاد  
 آورده است بهر زرافشان ضیا

گردون چشم شبیره کحل البصیر  
از فیض نکست تو درون دماغ صبح  
تا نقش سبب عکس جمال ترا بدل  
گردون پی ادب چون گرد و بکام تو  
خیم بر رخ خم افتد و چین بر چین چین  
باشان عید ری چون گئی حمله بر فلک  
از لشته سخاوت و بود تو بر فرخست  
گر گرمی عتاب تو آتش نشان شود  
با عین نور دیده روشن جهان  
در دشنه بی ما شناسد کمال  
ای مهربان شهین حزمین بر تو آفرین  
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری  
تا نقش این رویه استی بقایه  
پس بیامی صبح نویسن این قصیده را  
یا مثل اگر قصیده شمسیه کرده  
بر ذوق چشم زخم فلک از ستارها  
خسب انصاف ساری و تمسم که بعد ازین  
نغم سخن بگفت و ما کن که بر کشاد  
تا در زمانه هستی پست و بلند هست

گرد و اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب  
بخشیده هست خلایق عیب آفتاب  
آینه گشت در کتب اسکن آفتاب  
ریزد و بپنجه زار قمر اخگر آفتاب  
در بند موج قهر تو آید گر آفتاب  
از چرخ بر کنی چو در خیر آفتاب  
جام طرب ز نور سحر کوش آفتاب  
هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب  
گاه بی ندید سایه بنمیب آفتاب  
درک فروغ خونگش در اکثر آفتاب  
له و خاند تو سکه معنی بر آفتاب  
زبان شد دولت قافیله نور آفتاب  
بهر چرخ بودی پدر و مادر آفتاب  
کز رشته شعاع کشد مسطر آفتاب  
آرد بکف ز بهر نثارش ز آفتاب  
مشت سپند ریخته در محجر آفتاب  
از ناله افغان تو گرد کرد آفتاب  
دست دعا با رگه و او را آفتاب  
تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب



<p>اوج پسر نخت ترا یا در آفتاب تا بر سر سیر چرخ بود اظرف آفتاب بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب</p>	<p>از شام دهر تا بدم صبح شش را بود تا بنده باد کوکب جاه تو در جهان تا در زمانه نام فنا را بقا بود</p>
--	---

در مدح مهاراجه سوانی مینی سنگه بهادر والی الورا

<p>که بار خود نفلندم بدوشش یاد صبا که وقت یک نگه ناتوان گنم خود را منم چو اشک یتیم از وطن فدا که لبه گره هستی من است فنا ز بی بقاتی خود خیمه میزنم به هوا بلاک خویش گنم قطع راه صبح و مسا ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما جباب من شکنند کاسه بر سر دریا نخواهم از سر مرگان برنگ اشک عصا نصیب من برو از مغز جان خویش غذا نه همچو شامم گرفتیم ز ما هتاب روا اگر چه بر صفت سایه میسوم به قفا عیان ز آینه اهل حیرتم چو صفا برون در حلقه زنجیر می شوم چو صدا ببزم غیر بسوزم چو شمع سرتا پا</p>	<p>سبک چون گهت گل خاتم جان از جا چو بشنم گم گم لبستم ز خود رفتن خودم مسافر و خود آب و دانه خویشم فغان من چو سپندست کوس حلت کن بیاد رفته طوفان غفلتم چو جباب چو موج در وطن خود همیشه در سفرم چو نخل شمع بیالم از کاستن که مر است دماغ نازک من برنتا بد احسان را چو رنگ چهره پر مبی اعانت پر دیال لسان شمع ز پهلوی خود خورم روزی یک کاسه سیسی خورشید کرده ام چون صبح چنان رسیدم ام از خود که در نخی یاکم نهان بیدار باب حکتم چو نگاه منم که جز نفسی نیست در تنم باقی منم که سوده بانست در زبان من</p>
---	---

منم که بهت من کی برده فقر افشرد  
 منم که اصل من زودمان درویشی  
 منم که میکشدم دروس زر صندل غیر  
 منم که چاره گر من بود قناعت لب  
 شریک شهرت هم بود ایم ما و غریب  
 کی که بود ز بیم زمانه خانه بدوش  
 دگر منم که در آینه داشت تم جائے  
 برنگ بلب تصویر بوده ام خاموش  
 ز سیر باغ نگر دیده بود سی درلم  
 هنوز ز غم جانسوز بر ز بانم بود  
 کنون چو طائر گم کرده آشیان نام  
 نه منسی نه انسی نه غمگسارے هست  
 تنم سجا که ره عجز همچو نقش قدم  
 چو جان تازه که آید بقالب بے جان  
 ترا بریم بجای که قدرت افزاید  
 بجارخانه او چاکرند اهل سهر  
 ز مغز موم بر آرد جوهر فولاد  
 که کاه ریشد و ذانند سبز در آتش  
 کباب نیمه مایه که بنیه اش خام است

توان بگوهر من دید جوهر آبا  
 که فقر آدم من بود فاقه ام حوا  
 مرض کبشور من می شود فزون زودا  
 که صحنم همه در دست و علت است شفا  
 بلکه من در آشیان خود و عنقا  
 چنان گر سخت که از وی نشان نشیند  
 چو عکس بوده ام از آب دان بنی پروا  
 نه فکر زحمت امروز و نه غم فردا  
 زمانه سوخت خس و خارا آشیانم را  
 که ز آشیانه مرا مو کشان کشید قضا  
 که از کجا فلکم برده و فکند کجا  
 باغ دل صفت شمع سوختم تنها  
 ققاده بود که ناگه سرش خضر لقا  
 پیشم آمد و دسم گرفت و گفت یا  
 ازان که قدر شناس هست حاکم انجا  
 که هر یک لغبون خودت مستثنی  
 کشته روغن با و ام از گن خارا  
 زمان پخته پرانند طایرے بهوا  
 شناورست پستور زنده در دریا

به تیغ سازی شان فعل برق درش  
 بزم او همه جمع اند اهل سبیت و تسلیم  
 مقام جیف بود اینک از زبان سکر  
 بگفتش بگو کیت آن یگانه خص  
 بلفت را چه منی سنگ که والی اور  
 ز فخر رفعت ایوان در روی زمین  
 بشری بهمت او خانه بریده زبان  
 او بنو دعا دکی در اندامش  
 گناه شاک شود سبز از نم چودش  
 ز بسا چشمه اخلاق او بود شیرین  
 دمی بهمت اولاد همسری زده بود  
 ز رشک گفت چودش برده حساب نمی  
 عجب تر آنکه بدن ان موج هر شب در نو  
 چنان ضعیف قوی هست بر قوی مرف  
 نسیم او سوی میخانه تا وزید بلطف

بیزره باری شان کشت چمن پیر در تا  
 که جمله صاحب تیر و حکمت انده الا  
 نموده است بمشیل تو شاخ کلبیا  
 که جنس کا سد بار و دوز غسل بها  
 که در زمانه بچود و سخا بود کلبیا  
 حسیض خاک ز نبطنه با بر اموج سما  
 بر سر می کند و بز نور روی شرم و جیا  
 بنای ظلم و ستم بر کند بخان خلد  
 که هست آینه دار پها رور در به جیا  
 سز و که ابر شود مبتلاست استیقا  
 خطوط موج کشید آره بر سر دریا  
 ز فوره رده او خواهد آفتاب ضیا  
 ز حسرت که مش لب همی گزند دریا  
 که کوه را پر کاهمی بر دچو کاه ربا  
 شکفت بر صفت غنچه نپ مینا

رد العجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا  
 قضا بفر فرورفته کین لبه نسر و  
 کد رسید به حاجت بر آستانه تو

خدا پسر و مراد را بکار گاه قضا  
 سز و که از ره حکمت پارسش گدا  
 بر آستان تو شد حاجت تمام روا

توضیح

<p>که حصه هر طرف از تو رسد بچو دنیا      که حصه تو بود سروری لفضل خدا      که از تو زینت هر دو قری بود پیدا      زمانه با و همه تالبع طریق ضنا      که گردد از تو روا جمله حاجت دنیا      چو مویجه که نگردد ز آب کج جدا      بهر کجا که روی سایه سان لغوا</p>	<p>زمانه صفت ایست از جهت تو مالایا      ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم      ز دولت تو بهر کشوری ست قصه نمود      ز طالع تو که چون ختری ست تابنده      در تو دولت پاینده را بود مخزن      بذات تست لعلق پذیر بود و سخا      بدامن تو بود دست دولت دنیا</p>
---	--

شش سرگردان  
 توضیح است آید است  
 صفت ایست  
 توضیح هر طرف  
 از شوکت تو  
 خطه تو دولت  
 خطه تو زینت  
 طالع تو ختری  
 تالبع تو دولت پذیر بود

تقسیم سلسل

<p>اگر چه پرت کنی بی تاملش ز دو جا      ز در زخرازه تو همچو آب انده دریا      چنین سبزه گل از رنگ و بو گل صبا      مه از فروغ وصل از شیشه آینه صفا      ز دست ساغر و ساغر ز لب لباب صبا      چهار چیز تھی از چهار چیز صبا      سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا      چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا      ز روح جسم سود و ز تن سراجا</p>	<p>دو چیز کم نشود چون دو پند در عالم      گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین      سه چیز دم نزنند از سه چیز بی لطف      بهر در حین تو سه چیز نازد از سه چیز      بود بزم تو سه چیز متصل بسبب چیز      برای نذر حضور تو در جهان نبود      صدق گوهر و از فکر سینه شاعر      بچشم خشم نگاہی اگر کنی گاهست      ز باغ باد بهار روز خسل میوه تیر</p>
---	---

جمع و تفریق

بسته چیز خود و سخای تراست دست نگر  
 غمام و چشمه و دریا بسته چیست بخواد  
 هوا و سبزه و صحرا بگس ترید بر راه  
 هوا و محمل و دریا بود لباس چه پیروز  
 بهار و غنچه و گل و انما بگفت دارد  
 شراب ساغر و مینا بدوستان بخشید  
 سرور و رحمت و بشری بسته چیز تازه کند  
 دماغ و سینه و جان را بود بسته چیز رفیق  
 مزاج و طینت اعضا دشمنان باشد  
 حدید و هیزم و خار شکست در دل خصم  
 فغان و ناله و غوغا بود نصیب بسته کس  
 غنیم و حاسد اعدا تو مدام شوند  
 خراب و خسته و رسوا علیه بادا

یکی غمام و دو چشمه و سوم دریا  
 یکی هوا و دو سبزه و سوم صحرا  
 یکی حریر و دو محمل و سوم دریا  
 یکی بهار و دو غنچه و سوم گلها  
 یکی شراب و دو ساغر و سوم مینا  
 یکی سرور و دو رحمت و سوم بشری  
 یکی دماغ و دو سینه و سوم جان را  
 یکی مزاج و دو طینت و سوم اعضا  
 یکی حدید و دو هیزم و سوم خار  
 یکی فغان و دو ناله و سوم خصم  
 یکی غنیم و دو حاسد و سوم اعدا  
 یکی خراب و دو خسته و سوم رسوا  
 همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحب زاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی  
 خلاصه همه فزندان زمین بود  
 بلند مرتبه بشود ان سنگ عالمی  
 فروع بخش نظر آرزوی جان حبار  
 بقای نام سلف فخر و دمان شرف

گرام چیز که با تو عطا کند خدا  
 که صین نور عیان است و نور عین و را  
 چراغ خانه دل شمع بزم محب و علا  
 مهر و سینه و سر نور دید همین  
 بتخلق بیخ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت بسرو روی ز نیت  
 بهار باغ طرب افتخار علم و ادب  
 به هیچ شمله او طره ز فیروزه  
 جز این پسر که بود ز نیت کنار پد  
 پدر اگر شب گلشن جهان داری ست  
 پدر که از همه تن چشم عالمی باشد  
 پدر دل است به تن همچو غنچه گلشن  
 آتشی این گل نورسته باد لیس نهار  
 بدم تا بجهان ست ز در و نگاه  
 بزیر سایه تاک پدر شمر شده بود

کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا  
 نجسته تزیینت لب و ز نوب شرف افزا  
 خیابان ز ناصیه اش عروه ز فهم و ذکا  
 ندید بهت کس مهر و ماه را ایک جا  
 پسر بود شیر نخل بختیاریا  
 پسر بدیده بود مرد یک ز سر پاپا  
 پسر بود همه جان همچو کمت گلما  
 بگلستان پدر دانا بهار افزا  
 بهار نوشته پروین بزیر سفت سما  
 پسر چون نوشته انگور آبسمن آرا

پوسته ان جهان همچو ابرو باران باد  
 پدر بویار فرزند پسر چمن پیا

در وصف قلعه

چنان به قله کوه بلند یافت جا  
 برای دیدن او چشم چو گردن افرازد  
 بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد  
 چو آسمان گنجد سایه بر زمین و زمان  
 هزاره رجه بلند است ز آسمان بلند

که از غرور کشته قلعه تو سه لبها  
 کلاه مهر فتنه بر زمین ز فرق سما  
 ز خاک تا پدرا و لین فتنه صد جا  
 بر آستانه او آفتاب ناصیه سما  
 چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ما و ا  
 ز بسکه نامی بالچمن چمن بر خود  
 نگه چو رشته گلدهسته شود بگین  
 با بیار می فیض تو هر شجر چمن  
 شینه شبنم غلطان چو نام مو قتی باغ  
 بنی بلاس بود نام آن باین معنی  
 ز شاخا هر چکد همچو باد و گوئی گل  
 از طوبت چمن ز بسکه جان نغز ا باشد  
 صدای خنده گلخانه این چمن بلبل  
 بخنده لب نکشاید سحر ز روی ادب  
 و شکل شاخ گل و صورت گل است عیان  
 درون مخبر هر لاله و انع او باشد  
 بهار بخشی خوبان گلشن است مگر  
 بزیر سایه سر بلند او طوس بیا  
 بر آتش که متانه آب می غلطد  
 خیال غمخیز شینه بینه چون پیکان  
 ز بسکه ناز فروش اند شا هان چمن  
 صنوبر از سر قواره گلشنان خینه  
 چو شمع چهره بر افروخت نخل گل مهر

نهند باغ ترا نام جنت المسا و ا  
 ز انبساط بگنجد بگوشش نشود نما  
 دم نظاره رخسار لاله احمر  
 بر کشت صفت خضر حله خضر  
 بر رشته رگ گل سفید لوله لاله  
 که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا  
 چو باد و موج زنده رنگ گل بسا غرما  
 چو سبزه سبز کند خار رفت یاد پیا  
 شینه و گفت که سبحان ربی الاعلی  
 باغ مگر غمخیز با نگر دو و ا  
 عصای موسوی و خوبی یی برینا  
 بجیب آتش خاموش عنبر سارا  
 که تاج ناز بگل بخشد و به غمخیز قبا  
 قناد و گفت که طوبی لمن ارا و کذا  
 نظاره را صفت آب دیده غمخیز  
 نظر چو قطره شبنم نه عین و از گلخانه  
 تمام محو تا شاست ز کس سسلا  
 بهار گل کند از نخل آب و اعجاب  
 گرفت منصب پر دانه بلبل شیدا

<p>دوان ز فرط علالت شود پُر از حلوا          که نام آن نشینده است گوش هوش و با          عطاک ربک ذوالمرین مرین و السلوک          که آب او همه فزاید آبرو سے صفا          بکو بچہ رگ ہر گل دویدہ ہچو صبا          مگر بگلشن شیر سازد استنزا          ازین صفت خبر سے مید ہر گل عن          بین تفادت رہ از کجا است تکجا</p>	<p>قلم بوصف رطب رشک نشکر گردد          پرست ہر شجر از میوہ ہا سے گو ناگون          ز شہد شربت انگور و ہم کباب بلو          دوان ز چشمہ کوہ آمد اندران شہر          پامی ہر شجر می حلقہ بست چون غلام          تبسم لب ہر غنچہ بے سبب بنود          نزلان کون چنستان بہار کشیر است          شامی گلشن کشیر ہچو این باغ است</p>
--	--

در وصف ارباب نشاط و مطربان

<p>چو خور غلہ خرامند گرم ناز و ادا          بغنژہ آفت جان و بے شوہ ہوش با          ز سر مرگشت یہ مست ز کس عن          کہ عکس نقشہ رنگین ازان شود پیدا          رخی کہ گل ز غمش در چمن ریہ قبا          سحر ز رشک تبسم گل سر بر پا          میثقی خون شدہ از رشک لعل شکر خا          قیامت از قد و بلا می ہر سہی بالا          شہید خنجر ابرو سے شان ول شیدا          زمین چو معدن سیلاب ہر حد از جا</p>	<p>سبز ان بر می ہر در خیاباش          چو صبح شندہ ز نان ہچو شام طرہ بدوش          نگہ چو ساقی مخمور جام بادہ بکف          گلوی صاف مصفا تر از بلور بود          قدی کہ سرو الف بز زمین کشیدہ ازان          ز شرم گوہر دندان کہوش شدہ در کب          ز رنگ پان مہی شام باشوق ہدوش          سہر بچیب نہ دست کندہ چون نور شید          ابر حلقہ گیسوی شان گاہ نیسان          ز تعن و نغمہ این لعبان شعلہ ہوا</p>
---	---

۱۸



کہ زہرہ آب شود زہرہ را بر ابراج سما  
 یکے ز تاب کمر بڑوہ تاب از دلہا  
 کہ زیر پا پوش آتشے ز تاب جنا  
 یکے ز ناز و ادا جان کشد ز قابہا  
 ہزار مدح روان سایہ سان دو دو لطفنا  
 یکے ستادہ بہ محفل چو شمع بے پردہ  
 بدان صفت کہ یکے ہیر شد یکے رنجبا  
 دہند داورہ در سم و امق و عدرا  
 یکے ز ناز نشیند بہ محفل لیلیا  
 مرا بصورت مجنون نئے کشند چرا  
 چو بختوند بیک تارا اوستار صدا  
 گداجشم زون مے شود غنی ز غنا  
 قنادہ بہت ہوا در گرہ گرہ بہ ہوا  
 شکستہ نشتر فولاد در گ خار  
 ہمد از مزہ خیزد ز مخرج دیدہ تا  
 خیال و دکھرت و ٹھمری ترانہ و پتا  
 چو مظر بان بنوا از ندست و تہیہ  
 نشاط و عیش و طرب رحمت و سرور و تقا

یکے چو شعلہ پئی رقص از زمین سیزد  
 یکے ہوس میاں زد کردہ ز عقدہ ہنہ  
 یکے چو برق نثار در قرار و محفل  
 یکے بقالب افسردہ جان و مذنگاہ  
 یکے رو و قدمی چند پیشتر کہ بہ او  
 یکے نشستہ بہ بستر لبان خرمین گل  
 ہم بصیحت خود نقل حسن و عشق کنند  
 یکے مائل شیرین شود یکے فرما د  
 یکے نیاز گزید لبسا ربانے عشق  
 دل تہ زدہ را حسرتے کہ این خوبان  
 بجاک رہ فتد از فرق زاہدان و ستار  
 پرست کا سہ طہنور از در مشور  
 ز بسکہ خوردہ ز مرغولہ بیج و تاب نس  
 ز نغمہ زہرہ سنگ آب شد مگر مضراب  
 ز بس بتاز مگر رخسے ز نذرگان  
 شکیب و طاقت و صبر و حواس ہوش برد  
 رباب چنگ و دف و برکب و قن و قانون  
 سر و دماغ و دل و روح و جان زن یا بد

اگر قبیل نشینی بخلق شوق افتد  
 چه فیل کوه روانی چه کوه کز بارش  
 همیشه مروصه جنبان زهر و گوش بود  
 مداد بجز خرم طوم خسانه گم گردد  
 اگر ز خوبی و ندان او کنست شکی  
 دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات  
 اگر دو شمع نیفزود خسته بنداش  
 بسوی عالم بالا ازان کشد خرم طوم  
 رونده کوه کوه کوهی که از مهابت او  
 بری بری شنود گزنیلبان سیم رخ

که آفتاب سوار است بر شب یلدا  
 هنوز گاه زمین می رود تحت شکی  
 که بست و سم هر ما راست او گرما  
 اگر ز رفتن آن شمش کرم انشا  
 مدزیک چمن شب و دو شاخ صبح صفا  
 دو نهر شیر ز یک رود سیل کشید  
 شدی ز سایه او تیره عرصه غیر  
 که تیشکر نور دازد گشتان بر اوج سما  
 ز روی ابر سیه رنگ ستمی پر دیوار  
 ز قاف بنگد هنر روانه در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ چون بوی گل ز باغ تم  
 شریب پیرین برق بے قرار افتد  
 به جلد گوی سبق بے برد ز تیر ابل  
 بودا اگر بر کالیش دو و بفرض محال  
 ستاره زیزی او از عرق قطره زدن  
 میفش نعل کشد بر زمین چهار بلال  
 در کست زینت زینش چون نور درخورد  
 کند چشم زدن سیز شرق و مغرب

که هست فالشید بر دار او سیم صبا  
 قلم چو گرم رویهاک او کون انشا  
 رسد به فرق حد و پشیر ز یک قضا  
 هزار مرحله ماند چو گرد در بقفا  
 طریق را کند از انجسم آبسار  
 و دشمن بوام دهد با شعاع مضر صبا  
 طفر لبایه او تو امست چون جو ز  
 بنجاک چون نگه آلوده اش نگرود

شود بنگهت گل همغان چو باد صبا که کاغذست چو سیما بطنط اسبا فرا که فکر او نتواند گره زدن به هوا بگرد او نرسد برق آسمان پیا	دو در بفرق عدو همچو شعله بر سر خس خیال شعله تصویر او محال بود قلم ز دست مصور برودن به چوین بریا چو گرد باد بگرد بگرد او گردون
---	--

در وصف تریغ

شود ز آتش آن آب ز هرزه خارا فتد بجز من دشمن چو برق آتش زرا تریغ آب خورد ماهی زمین بشری درون خون عدو سرخ باشدش چو خنا کز از نیام بروش کششی بر روز و غا چو آب موج زره را کنند تپه و بالا بند نیست چو برق بجد چو برق زجا زموج نیز می جو عهد تلاطم دریا قضا بد و متعلق برنگ شرط و جزا	چند ز آب دم تیغیت آتش جان سوز رود بر آتش حامد چو آب شعله نشان اگر بقله کوهش زنی بیکساعت چو برگ بید بود سبز از برودن لیکن زیجم قهر تواند از دافتاب سپر ز خورد میکند ز چون دم هو از جباب روند نیست چو آب روان تر از آبست چو موج در حرکت نیست و همی وارد اصل بر و متوقف چو مبتدا و خبر
---	---

در وصف تیر و کمان

به ترکش اجل آماده بود تیر قضا که آن کباده کجا دین کمان را چه کجا فتد ز گوشه سپنج برین چاک کفت ترا بود صفت هر تیر چینه گیرا	همیشه ناوک تویر هفت رسد گویا فلکات قوس قزح چله را فرود آورد شهاب ثاقب اگر سر می کند تاب سیم باد اگر قبضه کمان سازند
---	--

<p>درمان زخم زنده بوسه بر لب معشوق          خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به پند          پروزه دانه که سوه تا بنات زمین          چو بر هوا نرود قطره قطره پیکان          چو موج رخنه کند در جباب خود عدو          در مغز جان گذرد چون نگاه نازبتان          بعالمی که نشان وجود عنقا نیست</p>	<p>ز چنگه کز لب سونار تیر گشت حب          ز پس و و پیل آوردش نسیم صبا          شکافه از دل فول و تارگب خار را          در آستیان بنود آب و دانه عنقا          بر وزن زره خشم سے رو و چو هوا          لب سوهفت جان عاشق شیدا          اگر غایب نکم تیر تو نکر دخل</p>
--	--

### در وصف خط کلمه

<p>خطت کشید سلم نسخ بر جریده نور          ز بسکه نامه تو زور مثنوی دارد          بود صف و الهی حرف آفتاب تو          شکست بنفشه درون کلاه ماه سپهر          چنین بهار فروش است که خط گلزار          مگر سوده کاک قدرش بنهند          بیست معجز زنده همچو رنگ گل ریش          برای جدول آن آمد از شفق شبنم          بیاض و همه رشک بیاض دیده صبح          ودات نانو مشک و شعاع مهر قلم          توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد</p>	<p>ز دایع سینا ماه این سخن بود پیدا          فرود در رنگ کاک عطار و استرغا          شعاع مهر نیز است کاک ماده زرا          ز حسن دامن بیضا و میت پیر بنیسا          یقین که بگل تصویر هم شود گویا          که هست روکش کیسوی گلر خان طغرا          بهر سفینه که شد خامدات بهار افزا          ز چرخ سوده زنگار و ز آفتاب طلا          سواد مردک دیده را بود مانا          و برق ز غنچه و شیرازه از رنگ گلها          که تو امست در آن نور و سایه چون جزا</p>
---	---

نهار خاطر اعدای ناشناس ستاین  
خود این جوهر و جوهر شناس اهل قلم

افشانند خاک چشمت حسود هر فردی در  
بود لیاقت نائب دلیل این دعوا

در وصف مرزا اسفندیار بیگ سبزواری

بدانش کرم و بود دست مسیح و مسا  
پسندگرم است اسفندیار بیگ که او  
بشهر شهرت نقر بر او ست گوهر بار  
از توان هست او لقمه همه نور و لقا  
عیان زمانه پیش فهم و عقل افلاطون  
انعام ملک و دارالامام و کفایت نام  
امیر ابن امیر و کریم ابن کریم  
باشناسم جهان را گرفت دیر نگین  
در شوق گفت جویش زمانه خالی نیست  
همسایه همت او سایه گستر عالم  
ابو علم و فضل نباشد شبیه او جهان  
درین زمانه بذاتش گرفت است حکام  
بنازد از روش او امانت و ایمان  
ز خوش بیانی او معنی و بسیار نازد

سحاب همت و ستور تو چوین پیر  
ز دست رستم و ستان سینه همت بود  
بخلق نامن تدبیر او ست عقده کشا  
ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما  
نمان بسینه او علم بو عسل سینا  
که نظم و نسق جهان با او بود زیبا  
بهار باغ سخا شمع و دو دمان علا  
با تمام زمان را کشید و زیر لولا  
از آنکه نزد یکیمان محال هست خلا  
ایر حلقه تسخیر خلیق او عنقا  
بفیض وجود بود بی نظیر و بی متنا  
بنامی فضل و کمال و طهارت و تقوی  
و کردیانت و دین و شریعت تقرا  
چون ازش قلم من زطر ز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

نشامی اینیمه اهل شهرت شایسته

که موج را بنود مر جبهه بجهت رویا

ستایش تو بهمان بود در ازل که نوشت  
 ز سر نوشت تو و آنکه بنوده ام که چنین  
 سخن فروش نیم بچو شاعران دگر  
 مرا که خود همه مدوح شاعران بودم  
 دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن  
 کنون چون شیخ زبان من فضا نیست  
 جبین کلاک من است و سجد و دود رپے  
 بیہر تاز زمین و زمان نشان قیمت  
 سری ز خاک عدم دشمن تو بزرگش  
 بشرق و مغرب رسد تا فرود غمی از ہونہ

قلم و گرنہ مرا اینقدر دماغ کجسا  
 زمانہ افکندم از دیار و یا حربا  
 نہ شاعری بودم پیشہ از پے ادینا  
 ز مرع اہل دول بودہ دست کے پروا  
 براسے قدر شناسان جو جسے کلتیا  
 توئی و ہمت و نظم شہید بے سرو پا  
 من بے خدای من و خشم مدعا بدعا  
 بود برای تو کلاک تو دوام و بقا  
 خلاق تا بود اسباب نیستی و فنا  
 رہیں کئے نام تو با دسیم و طہلا

اور مدح مولوی حسین الدین سیال

عنان فسر بگردانم ار پے نیخیز  
 صفای آئینہ حیرت ہمہ سیا موزد  
 فروغ ماہ ز دماغ دلہم چنان گل کرد  
 مشام خاطر م از بسکہ نازک فقاوہ آ  
 نسیم صبح اگر نکہت چسپن آرد  
 گہی بخورد ستانم برنگ قطر خون  
 غبار آزد و متنا و خسار حرص و ہول  
 قلم اگر نوشتہ بنام مستغنا

رگ خیال پپاسے صبا شود ز بچہ  
 او اسی نغمہ بمنقار طوطی تصویر  
 کہ سفیدے شکند در کلاہ مہر نہ  
 عرق عرق شود اندام من ز بوجہ  
 دماغ نازک من سے شود نشانہ تیر  
 گر آفتاب شود تگمہ لباس حریر  
 بر آرم از دل پر خون خود چو موزم  
 ز لوج عرش ما برین شستی خط تقدیر

براے شیر مگر ویدہ ام گھی گریان  
 نے سزو کہ چو طفلان بو الہوس کریم  
 ز بسکہ بودہ ام آسودہ ورم طفلے  
 نشتم از پی بر خاتن بہ بستر خاک  
 و کر بہ تون عسروان سوار شدم  
 و لم ز صحبت اینبامی جنتی ہ درون  
 مرا بہ کرنگے سونشن خوش ست ازان  
 برای عیب من این فرقہ ہنردین  
 کیے بستے و نیم رو دکستی نیست  
 کیے بہ نسبت صوفی مرا کشد ہر دم  
 کیے ز رشک بگوید کہ بہر دنیا کرد  
 و کر بقصدہ بگوید کہ مرد کذاب است  
 کیے بمعنی نظم گمان سر قہر ہر دم  
 و کر تو ہم زودی کن بہ ہنرمین  
 عرض کہ انہمہ دون ہمتان کنن بہم  
 ولی ز طعنے اینہما مرا ملائے نیست  
 دین دیا کہ قدم کسے نے داند  
 نیچ و تاب حسودان خستہ کے ترسم  
 ز بسکہ مغز خور دکا دکا و زانغ انجا  
 ز بیم سرکشے صمد صرا کہ آباد

بگوید کی کہ مرا بودہ ہمت ہمت سپہ  
 کنون کہ موی سر من ہفتہ شد چون شیر  
 بہر کجا کہ نوشتند شیر خواندم سیر  
 ز خشم و امن وحشت گرفت نقش صیر  
 نفس لے زدن تا زیا نہ گشت ویر  
 چو نور محرز ظلمت نفور و گرم نفیر  
 کہ دو مطبخ شان سوز دم چو نار سیر  
 زبان طعنے کشاید مجھض تقریر  
 و کر بہمت ز خصم ہمتے کت تکفیر  
 و کر بہار ملامت کشد پئے تعزیر  
 خیال حفظ کلام مجید از تزویر  
 بقدر شعر و سخن گشت ناتوان و حقیر  
 کہ با کلام نظیری بود شبیہ و نظیر  
 کہ از نتایج فنکے طوری ست خبر  
 حکایتے کہ نیاید بہ جیسے ترخیر  
 کہ گردہ نہ نشیند بفرق منہ سیر  
 بزنگ آئند افتادہ ام بہت خبر  
 کہ پامی آبت بہتست حلقہ زنجیر  
 چو عند لب فراموش کردہ ام صیر  
 بخندہ لب کشایم چو غنچہ تصویر

فغان زد و اثره گرد باد این صحرا  
 فروغ من پسندد عدو که گه نشود  
 حذر کمیند ز کلکم که چون عصای کلیم  
 منم که معجزه نظم من پیر میضاست  
 منم که پیش فروغ بیان من خورشید  
 منم تو اخته کو سنان اولاد غیره  
 منم که صور سرفیل را کفت دارم  
 زبان نغمه کشایم اگر درون چمن  
 کلام من که چو آئینه دم ز نذر صفا  
 مراد سد که کنم دعوی فسون سازی  
 مرا سزد که فوازم لو اسے یکتائی  
 براسے بنیہ کرد عویم بود محتاج  
 غمام فیض سحاب سخا معین الدین  
 بهار گلشن ایگان فروغ شمع و جوب  
 همان که صورت پاکش نتیجہ معنی هست  
 فروغ بہت او شمع بزم امرزش  
 بیم سخاوت او عین رحمت یزدان  
 توج کر مش کلک سر نوشت سخا  
 تار مطلب و نور چہ را عجاز

کہ کردہ است مرا بر مثال نقطہ اسیر  
 صداع شپہ زائل زرقص ہر منیر  
 پی حسو ہنست اثر دعا سے عالم گیر  
 برای آنکہ بودست کہ چنین تقیر  
 وجیب صبح نیار و درون سر تشویر  
 پچرخ غلغلہ انگنہ دم دگر بے بغیر  
 کنم ہزار قیامت بسا ز کلک بیر  
 ز نذر صغیر جنت بلسل تصویر  
 ز روی سحر پری را کند بہ شیشہ اسیر  
 بہ شتر معجزہ پرداز و نظم سحر نظیر  
 بہ شتر روح فریب و نظم سحر لایک  
 بسست چیت مدوح واجب التویہ  
 کہ کرد خاک مرا بجز بہ ہمتش آسیر  
 طراز دامن دین بگردانش و تیر  
 همان کہ سیرت دانش خلاصہ تقدیر  
 شعاع رحمت او برق خرم کفصیر  
 نم عطوفت او آبرو سے ابر مطیر  
 شرح قلمش خط محیط کبیر  
 نگار روکبا و کحل دیدہ ہماشیر



عیان ز چهره ز زرش فروغ فتح و ظفر  
 قضا کند چو تقدیم حکم او تاسیر  
 نسیم او نه وز در گریه لطفت دم نزنند  
 بعضی معجزه فیض او همه نازد  
 شهنش که ز جودش بخت می یابد  
 ز بیم شوکتش از عجب در گواشکنند  
 شناسی او توانم نوشت اگر گردد  
 ز عکس سعادت اخلاق او بجا آید  
 بمطبخ کرشمش صبح و شام بخشند  
 نهی حلاوت حدش که در دم تحریر  
 چه داور است که در بزم عدل مانده است  
 چه عاقلی است که در عهد فضل و الطافش  
 چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز  
 بوصف حکمت او شاید آرزو دار در  
 زهی طبیب که از بشیره سخن در نیست  
 بقصر چنان منفعت دهد که شود  
 هنوز و هم مصور نسبت نقش خیال  
 نسیم معدلتش که باعث ال و زد  
 فلک بسا غر خورشید منجم سازد

نمان بر پرده غمش مشیت تقدیر  
 شود ملول شتاب ز رنگ زود از حیر  
 چنین سبزه گل از رنگ و گلبن از تویر  
 ز جان مسج و زره خضر و یوسف از حیر  
 جگر داغ و دل از ناله جان زور و کشر  
 جرس نغان و قلم نغمه عند لب صغیر  
 براد بحر و فلک صفحه موج کلاک بوی  
 شود بجملة گرد آب خویش گوهر آید  
 زمهر ساغر زین از ماه کاس شیر  
 دو ات می مکد از لب بان کلاک بیر  
 بزلف شمع کشد شانه چرخ گلگیر  
 شود ز موسی قلم لوح رنگ نقش پذیر  
 که گو سپند ز پستان شیر نوشت شیر  
 که خامه ام حرکت می کند چو نهضت قصیر  
 مزاج لفظ و معانی خواص کرمیر  
 از آله دوران سراسر سپهر پیر  
 که جان و میدلب او پیکر تصویر  
 بهج شعله عمریان کشد لباس حیر  
 نم که از کله بر ف را بان پیر

سپهر از پی دفع صداع شش پر خجسته  
 چو آتش غضبش از هواش در باره  
 لهارت مست چنان جوهر ترن کاش  
 اگر شرح مسائل گرفتار نشان گردد  
 درمی بیان که گنج در چنین سخن در  
 دو مطلع از قلم من چکیده بس نگین  
 ترا در روز ارادت نبوده است نظیر  
 بعد عدل تو ششم مجده میسر  
 چو عکس آئینه بی حرف و صوت بی نما  
 در تو قبضه حاجات بادشاه و گدا  
 شفا ز دست تو محتاج آیدست چنان  
 چه نازک است کلام که فیض حاتم طی  
 کسے چگونه ترا با کسے و در نسبت  
 ز تیره روزی دشمن بگو بگو تو چه پاک  
 بهر کجا که رفت در شمع کفایت بودت  
 بسوی بحر گراز چشم تیز تر نگرے  
 چنان به نشئه موج تو مست مست زاهد  
 ز شعله بیزی قهر و عتاب تو گردد  
 سپرده اند تو با هر ان غیب سه چیز

ز صبح سوده صندل بجام مهر مشیر  
 لباس شعله سوزان پوشد ابر میطر  
 که در کلام محیب دست آید تطهیر  
 ابو حنیف بگوید که حبسند القریه  
 بهین عقل گل از فرط وسعت تقیستند  
 که عند لیب چمن در گلوشکست صغیر  
 مگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر  
 چنان بود که باغوش و ایه طفس صغیر  
 هر آنکه با تو کند داد عای شبه نظیر  
 ز تو کعبه مقصود هر صغیر و کبیر  
 که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر  
 نظیر تست نه فیضت ز حاتم مست نظیر  
 که مثل تونه بر آمد در پرده القریه  
 که آفتاب نه اندیشد از سیاه بی قیر  
 گهر ز خاک سر می بر کشد بیایه شعر  
 بدست موج در جنبش هوا شمشیر  
 که توبه قطره می گشت بر لب تشویه  
 تنگ انگر سوزان و ز مهر سیر  
 یکی سمند و دوم خامه سوم شمشیر

سمند و خامه شمشیر را بلا گردان  
 صبا و معنی و پنج سیر می شود هر روز  
 اسیر و خسته و دیگر نازا کن هر سه  
 فسون و فتنه و تشبیر را بود چاکر  
 ادا و عشوه و تدبیر را سپهر ز رفیق  
 دعاء معجز و تسخیر می کند بر پا  
 قضا و جادو و تاشیر را بباد و دود  
 جمال تست با عالم وصال تست بحلق  
 یکی چراغ فتوت و دوم حیات خضر  
 لبست کجین تبسم دلت بوقت سحر  
 یکی است لعل بدخشان و دم حدیقه فیض  
 دیار روح روان قصر زبده مردم  
 یکی است منزل نورت و دوم مقام خیال  
 بعد فیض تو گر هست ماهتاب و ماه  
 یکی است چشمه آب حیات و دوم قند  
 دو ان بگو که جا بهت شهاب تاب و تبسم  
 یکی لوای تجمل و دوم جنود ظفر  
 یی تو لب که بود غیرت ید بیضا  
 سر از مسوده کلک تو سمنی تا بد

یکی صبا و دوم معنی و سوم سخن  
 یکی اسیر و دوم خسته و سوم دیگر  
 یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشبیر  
 یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر  
 یکی دعاء و دوم معجز و سوم تسخیر  
 یکی قضا و دوم جادو و سوم تاشیر  
 همین است و همین تاج و همین شمشیر  
 کمال تست گیتی جلال تست شبیر  
 سوم خلاصه حکمت چهارم از توفیر  
 قدرت بگشای عالم یدت بجزو کبیر  
 سوم نهال بباری چهارم ابر میطیر  
 سر عشرت جان بارگاه عیش ضمیر  
 سوم حدیقه سیرت چهارم ست سیر  
 و گر بود شفق و مهر و صبح پاک شبیر  
 سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر  
 سپهر و قوس قزح هم شعاع مهر سیر  
 سوم سریر چهارم کمان پنجم تیر  
 شعاع مهر شود در گف تو کلک و سیر  
 قنای غاشیه بردار منشی لفسیر

هزار معنی خوابیده می شود بیدار  
 براس سکه تمام تو در زمانه گدخت  
 چنان هواس تو آبی بروی کار آورد  
 ز بیم آنکه بعد تو سر کشته نکند  
 عیان به پیش تو شد سر نوشت من زمین  
 ز دوده نیز مهر تو تیره روزی من  
 مرا با پی ندیمان گسست عقد نیاز  
 مرا کشید سومی خویش بجز به عشقت  
 توئی علاج من بے زبان نیوسف مهر  
 کند عشق تو ام آفتد را سیر کند  
 منم بوجصف جلال تو قاضی بیضا  
 شهید خسته شنایت نمیتواند گفت  
 شها ز مع تو گوئی بلاغت معنی  
 بدقت سخن نغمه ز من رسد امر و  
 دو پاس شب بسر آمد که با هزار تلاش  
 نثار مع تو هفتاد و هفت گوهر شد  
 اگر چه ترک ادب بوده است در شبیب  
 ولی بمن سندی هست از زمین کرد  
 کجا روم که ازینا نمانده راه گزین

بگوش لفظ رسد گرز خامه تو صریح  
 طلاے بیفش خورشید و سیم ماه منیر  
 که آب در بر آتش بود لباس حریر  
 فتاده بر قدم شعله دو چون زنجیر  
 خوانده است غیر تو خطا تقصیر  
 دویده در عقب سایه آفتاب منیر  
 همه بر تبه اصحاب کف من قطعیر  
 چو بوی گل که صبارا شود گریبان گیر  
 بلی محال بود خواب گنگ را بر  
 که موج اشک پیاپی نکه شود زنجیر  
 قصیده مصحف و صف ترا بود تفسیر  
 که مع گسست برون از احاطه تقریر  
 برم ز سعدی و سلمان و انوری طمیر  
 کجا است عرفی و خاقانی و جلال اسیر  
 قصیده صدوسی بیت کرده ام تحریر  
 بهر کی است ز هر هفت فکر من تو فریر  
 که قبل مع کنم قدح حاسدان شریر  
 ز هجو بندگان سومی مدحت جناب اسیر  
 چپا کنم که ندیدم دگر طریق گزیر

چرا که اینهمه بهر شکستن دل من  
 ز رشک آنکه ترا بر من جزین بر می هست  
 همیشه در پی آنند این عرض گویان  
 دید صبح امید ای شهید و دست دوست  
 همیشه تا که بود لوح مرآت دلها  
 هر آن نشاط که بر حال گیران بگذشت  
 مسرتی که بود باقی از براس جهان  
 مصیبتی که گذشت و گذشتی است خلق

کمر به فتنه بهم بسته اندازد ترویر  
 هزار مفسده بر پاکند صغیر و کبیر  
 که خاطر شود آزرده از من و کبیر  
 بکشج وی مناجات غازه تا شیر  
 ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر  
 همه براه تو باز آید از ده تکریر  
 بخدمت تو رسد از خزان و تقدیر  
 فتد به هیئت مجموع بر عدد و سه شکر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معالی القاب سالار  
 جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن اقباله  
 فغان که بر من طلعت نشین کج آن تنگ است  
 دلم ز تنگی کاشانه آبخنان تنگ است  
 برنگ تیر از نیجا گر خست من سزوم  
 به میل سر مه باند تنم ز سر تا پای  
 ز بسکه تنگ جا کرد عرصه بر جان تنگ  
 گرفته در غلیم تنگ ترور و دیوار  
 بریده و درین مور بسته است گره  
 بجن عشق بود بسته ز یک رنگ  
 با کسستی من تنگ شد بر اندام

چنانکه روزان دیوار بر دغان تنگ است  
 که جان بحسب من جسم من کج آن تنگ است  
 که خانه بر من لنگ چون کمان تنگ است  
 ازین الم که مکاتم چو سردان تنگ است  
 به تنگنای گلوم بر فغان تنگ است  
 بان مثال که بر مغز استخوان تنگ است  
 فضای خانه که بود ازین آن تنگ است  
 مراد است بنان را اگر دمان تنگ است  
 اگر قبای و فابرن بنان تنگ است

سرور بنین شاه  
 سردان ما از اولاد  
 محمودی صفت  
 خست ل دوان  
 رفت به بیجا کج  
 چاکر است بسو راسخو  
 عزیز باد کباب  
 آملی صفت  
 عیبه است قشاید  
 بن سئل آبرو  
 و جفتن  
 سرور است  
 محل کمال  
 در لغت و کمال  
 در سر است سرور  
 کمال و آبرو  
 بازی سن کاروان  
 ۱۲  
 ۱۳

شسته ایم بیکجا چو دانناے انار  
 لبان بلبل تصویر از پریدنا  
 متاع حرص مقام فراخ سے جوید  
 به تنگ روزی خود میگردد شیب در نو  
 مرا به کشمکش از پخته است تنگ جبا  
 فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود  
 دم گذر ز درش فرض شد کوع و سجود  
 نهم شمیم دله بر من نجیفت و نزار  
 تم به ضغظه دیوار دور در افتاده  
 فشار قبر بود ساعتی بمبرده و من  
 هوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب  
 دلم بقید نیاسود و نو به آزادی  
 برنگ اشک که غلطد بسایه مژگان  
 باین هجوم غم در بنجهای گوناگون  
 مگر به پیش زیر دکن برم فریاد  
 سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت  
 دور و گھر کف نیسان نوازش افشاند  
 ز کاکاری او درستان فراخ ابرو  
 پی نیایش عزم دستاوش از کس

که جایی بر من در جبهه بهر مان تنگ است  
 خبر نزارم و دانم که گلستان تنگ است  
 درون سیننه بکنجد که این کجای کان تنگ است  
 اکنون ز حدیث نبالم که پیش از آن تنگ است  
 لبان دند که بر تار بر نیان تنگ است  
 اگر چنین نفس من درین مکان تنگ است  
 که طولش آ مرده کوتاه و عرض آن تنگ است  
 مدام حجر که در لبته نچرخه سان تنگ است  
 لبان کلک و پیری که در بنان تنگ است  
 سجانه زنده بگورم که بهر زمان تنگ است  
 که سقف خااه من همچو نادوان تنگ است  
 چپا کنم که قفس تنگ و آشیان تنگ است  
 بسک در افتخ و گریم که سائبان تنگ است  
 کجاردوم که زمین تنگ و آسمان تنگ است  
 که بر شکوه درش عرصه جهان تنگ است  
 پیاسی پالیه او فرق فرقدان تنگ است  
 پشت و کوه که دامان بحر و کان تنگ است  
 در بنجیتاری او بخت و دشمنان تنگ است  
 ز بان رستم و تاریخ هفتخوان تنگ است

که در تارک  
 با فن از هر  
 در تارک  
 سن زود  
 من ز شسته است  
 دوزن  
 حیرت  
 من  
 گزیدن  
 به تور  
 نظامی  
 شاد  
 تنگ  
 ابرو  
 اینخوان  
 در داد  
 زخم  
 روز  
 مقام  
 بیگ  
 بنخوان  
 ۱۲

صلوات شهید

در بسکه بال و پر طائر گمان تنگ است  
 بر آستان نه نهد پاکه صور گمان تنگ است  
 رقاب حلقه ماه است و گلستان تنگ است  
 نگار خانه مانی تو نام آن تنگ است  
 نوبان خامه چو سفار بلبدان تنگ است

بگره دگر دسمنهش بوجیم هم نه پر دو  
 درگویی مهر بر دگویی سبقت قفسار  
 شعل ع مهر لجام است و دین او خورشید  
 بیک فراخی آئینه خانه اش در رسد  
 بهار گل کند از مطلقه که در و صفش

مطلع و دیگر

که بر سکو ه خدا صحن لا مکان تنگ است  
 که مایه خرد و فهم نکته وان تنگ است  
 کلان تر آمد این لقمه و دیان تنگ است  
 در وار دگیر بخل و دقت دشمنان تنگ است  
 بر اس سجد که مانگ آستان تنگ است  
 در بسکه دایره هفت آسمان تنگ است  
 بیام بر تنو ان شد که نردبان تنگ است  
 در بسکه حوصله و طرف بود کان تنگ است  
 سپر بدست سپر بسک عمان تنگ است  
 نظر در آئینه چشم مردمان تنگ است  
 بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است  
 که خنده را اگر از رنگ مخزن تنگ است  
 چنانکه بر تن مه جامه که گمان تنگ است

تو در دلی و دل بر تو آنچنان تنگ است  
 بدر ک فضل کمال تو قاصر است قیاس  
 ستاش تو نه حد در بان خامه بود  
 برو نرزم تو دور جایگاه تنگ است  
 در تو مرجع عالم دل ز کثرت شوق  
 به جیم جا به تو یک نقطه هم نمی گنجد  
 عروج شان تر افکار ساز رسد  
 ز دست بود تو نالند از تنگ طرفی  
 خدنگ قهر ترا شد بدت که از خورشید  
 گل نظاره حسن تو که تو اند چید  
 بهار بسکه بعد تو گشت عالمگیر  
 چنان بزرگی رخسار خود گریست هر دو  
 فروغ رخ ترا پرده دل آید تنگ

لا صبح کا  
 چو گلان  
 نور که از آن زمین است  
 بنیز ساسم  
 چو کعبه خواجه زیبدان  
 در دست تو هست و در بین ما  
 ز دست تو کفایت ما  
 چو کمال بیاد  
 کام تو است و بجای تو  
 چو پیر و چو پیرش  
 بناید چو چو پیرش  
 ملامت کشد غمناکشان در  
 ملامت کشد غمناکشان در  
 بهار عجم و غیره  
 عریان ستانی  
 بهر بیست و پنج  
 بهر بیست و پنج  
 در شهرگان  
 جان نبینی دانه تو  
 در خنده از رخسار خود  
 یعنی او بود که خنده آورد  
 چو در صفات  
 در آنکه بزرگی  
 از خنده از مخزن  
 در آنجا که سخی  
 کسری که خنده  
 چو در

له  
ضمیر آن نزد بفتح  
بفتح اول و با  
تحتانی منتهی  
ند بفتح ضمیر  
اول فتح هم بفتح  
اول و ثانی بجان  
آرام نام بگویند  
۱۲

تسیم خلق تو رحمت فزای روح من است  
شنای تو که به بخشیر در نه گنجد  
ضمیر روشن تو حال در ددل داند  
و کن جو دو سخل تو وسعت آباد است  
مکان به بخش که در به گز ارا این کشور  
مکان به بخش که از اتمای تنگه جا  
مکان به بخش که چون خال نکند به رخ  
مکان به بخش چنان دلکش و پست اور  
مکان به بخش خدا را مکان به بخش مکان  
ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ  
فضای خاطر از اهل عجز تنگ مباد  
بخلق تا که بود روز مره گفت  
فراخ باد در رزق عالمی از تو  
یام نیز اقبال تو در خشان باد

دماغ ناز کم از بومی ضمیر آن تنگ است  
بساهین بود و سپر دو بیان تنگ است  
برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است  
عجب که بر من است گزین مکان تنگ است  
بناله جسم کار کار و ان تنگ است  
بهینه ام نفس زار و نا توان تنگ است  
دلیم به طلعت این تیره خاکه آن تنگ است  
که بعد ازین نتوان را ندر بر بان تنگ است  
دل شهید تو از تنگه مکان تنگ است  
روایت نظم من تنگدل همان تنگ است  
اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است  
که این مقام فراخ آمده است آن تنگ است  
که چشم حاسد بدین شک آن تنگ است  
که بر شکوه بلا شمش آسمان تنگ است

قصیده هفتوح حج مشتمل بدعای دولت نواب  
مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دارالسرور  
مصطفی آبا ورام پور دام اقباله

صاحب شوکت تو از دون باد  
فراقبال و جا به تو سبحان

زیر حکم تو رنج مکون باد  
تا ج نجف بر سر فریدون باد



گفت نینسان نوال تو دو اتم  
 صرف بخشش کنه خزانه غیب  
 نقطه کن نکان به هر مقصود  
 لقمه گیر در زخوان تو لقمان  
 طاعن بخت و جاه تو مطعون  
 بخت حسد تو به قعر زبون  
 هر بد اندیش تو بهر دو جهان  
 دل اجاب تو چو گل خندان  
 خصم تو از ترقی معکوس  
 دشمنان چون سگان هلاک شوند  
 خوشه چینی ز خر من علمت  
 در دیار که در فشان گذر  
 جمله مال و متاع تو هر جا  
 میروے به حج به نیت تو  
 حکم ایند پی صیامت تو  
 بر جهانز یک جلوده آرائے  
 با همه این گرانے تمسکین  
 شرط شه طوفا کنز باد  
 بوسه بر پائے تو و بوسه نند

آبر و بخشش و تر کنون باد  
 وقت جو و تو گنج قارون باد  
 گوهر افشان و امن لوجن باد  
 چمن آراسے تو فلاطون باد  
 سبت آسے بلا طاعون باد  
 دام باخسه وار و وارون باد  
 از ملامت همیشه مطعون باد  
 جسکه دشمنان تو خون باد  
 بی شکر چه چوبید مجنون باد  
 لقمه در کام شان ز بلهون باد  
 فهم و ادراک عقل هر ون باد  
 بر زن و کوزه گوهر آموون باد  
 ایمن از دست زدو آهون باد  
 فضل پروردگار مریون باد  
 حاوی کوه و دشت و نامون باد  
 ناخذ ایش خدایے بیچون باد  
 مرکب تو سبک رود چون باد  
 باد باشش عاصی و ذوالنون باد  
 موج و گرداب بحر مفتون باد

دارون و وارون  
 زینا خان و زینا  
 بخشش از گنج قارون  
 مذکور است در حدیث  
 معنی لقمه گیر  
 معنی طاعن  
 معنی بخت حسد  
 معنی دشمنان  
 معنی خوشه چینی  
 معنی دیار  
 معنی متاع  
 معنی نیت  
 معنی صیامت  
 معنی بر جهانز  
 معنی با همه این گرانے  
 معنی شرط شه  
 معنی بوسه بر پائے  
 معنی بوسه نند

دل آهون ۱۱  
 معنی بخت حسد  
 معنی دشمنان  
 معنی خوشه چینی  
 معنی دیار  
 معنی متاع  
 معنی نیت  
 معنی صیامت  
 معنی بر جهانز  
 معنی با همه این گرانے  
 معنی شرط شه  
 معنی بوسه بر پائے  
 معنی بوسه نند

گر کشتی به غم نشه بر سر تو  
 گر گریه کنم شود مقابل رود  
 قاسم صبح عیب را محمود  
 شست و شوی ردای زیبارا  
 با قران و تمتع و انفراد  
 آب زمزم طبع تو سازد  
 شادمان کایان بکمرسته  
 بر زبان معاشران حرم  
 در دم گریه کعبه گردیدن  
 نشه ذوق و شوق را شرفا  
 فیض رکن بیانی از چپ در دست  
 بانگ لیک توزرت البیت  
 داخله نور پاشش خلوت تو  
 ساغر آرزو سے تو هر دم  
 مدعا با دعا سے تو هر دم  
 در حیطه مقام ابراهیم  
 از دور کعبت بر دست سنگ بن  
 تا بسے صفا و مروارید

طس عرش صبیح مقرون باد  
 قصد احرام بر تو میمون باد  
 در برت چادر همایون باد  
 از مغسانه زکمه صابون باد  
 فیض در همه تونیه مقرون باد  
 نوش جان هر غذا چو معجون باد  
 قال و حال تو جمله میمون باد  
 مر جبانه درون و بیرون باد  
 گر دگر داند که تو گردون باد  
 بوسه سنگ اسودا فیون باد  
 با دو دست ز بوسه مقرون باد  
 با صد آینه کدیک ممنون باد  
 خاص در کعبه همایون باد  
 از سینه هر مراد مشعشع باد  
 همه دم همچو لفظ و مضمون باد  
 قدر و جاه تو از حد افزون باد  
 سخت سبز و چهره گلگون باد  
 سے تو مستجاب همچون باد

شون  
 کعبه تا آن کویه  
 ای کویه کعبه  
 بعد تو خالی بود  
 کاسه جانا از هر  
 تو شون سود نیک  
 ای کویه کعبه  
 از شنبه کعبه

کوی

قطعه

<p>بر بیش این کلام موزون باد          عمرت از عمر خضر افزون باد          مختلفه کسب و لفظ و مضمون باد          خود تو را نبی که معرفت چون باد</p>	<p>گر روی بجهت آردن          مرجا مرجا تعال تعال          عجا باد عا به مشد و لف          من چه گویم محاسن عرفات</p>
---	--

قطعه

<p>نامش در بارگاه همچون باد          با تو قریب است مقربان باد          اختر آن جسم و اثر و ن باد          از تو آسودگی تو ممنون باد          با صلوات ثواب مریدان باد          چشم لطف خدای بچنان باد          و در کسب شریعت که محزون باد          استوار می دهد که افسون باد          بجز همسانے تو ما ذون باد          حق نگهبان بکوه دانا مون باد          لیله هر مراد مجنون باد          خضر راه تو فضل همچون باد          بجا کشش تن تو نامون باد          هر دم افسانه تو افسون باد</p>	<p>در منتهی منت ذبیح الله          که خب از حج تو قبول کن          وقت رمی جبار بر شیطان          ای دل دجان من بترت          بر تن هر ذبیح هر کس مو          شوی که رویت به جنه المصلا          آمنه مادر رسول الله          کوه شق القمر فرغ ترا          موضع اذان بلبل          پس به تخت روان روان شوی          نامة محفل ترا شب و روز          تامل الخیر در مدینه رس          در مدینه چو رخت بکشائے          از فضائل بگویش اهل عرب</p>
--	---

القدر با کئی ادا سے دیون  
 صبح با فدا سے تو دیبا  
 دل تقاضا کند کہ پیش نظر  
 دفع امراض در ہوا مضمر  
 رطب آن دیا ر فیض آنا  
 آب انسا ر فیض مصطفوی  
 پس بباب السلام استاون  
 مصطفیٰ را بگو سلام علیک  
 و علیک السلام ازان در گاہ  
 آن جمال خند انسا دیدن  
 خلعت از بار گاہ مصطفوی  
 انچہ من ینسم تو ہم یابے  
 دستگیر تو باد دست عسر  
 از جمال طلوع ذبی النورین  
 باب حب سیر نبی و از روح  
 تا بسجہ چہل نماز کنے  
 برد عا سے تو منب و محراب  
 رخ سوے جنت البقیع کنے  
 و امن پاک فاطمہ زہرا

و این شمع نیز مدیون باد  
 شام وقت لباس کسکون باد  
 حسد زمان رو ضد ہمایون باد  
 نفع کلی جناح مضمون باد  
 خوشتر از صد ہزار معجون باد  
 در رہ تو روان چو بچون باد  
 پیش محبوب بر تو میون باد  
 کہ بحسن قبول مقشن باد  
 در جو البش لفظ مضمون باد  
 گر نگ دیدہ باشد اکنون باد  
 زینت افزا سے قد موزون باد  
 بلکہ صد در جہان ہم افزون باد  
 لطف صدیق با تو افزون باد  
 دین پر نور و روے گلگون باد  
 راحت خاطر ہمایون باد  
 ہر کیے با ثواب مقشن باد  
 گوید ایدون شود ہمیں دن باد  
 دل ازان بقعہ شاد مضمون باد  
 سائے اش بر سر ہمایون باد

بلکہ روکات و بن و فخر  
 بین عکس دیبا سے ماہ از  
 ہمایون کی دہر و کشت  
 برمان با فخر و در  
 ۱۲ فیاض علیہ السلام  
 ۱۲ بچان زمان ایوم  
 و این جنسین بہت  
 و عینہ چمن نیکی  
 چاہ گاہ و انجا بنظر  
 آمدہ است ۱۲ از بومان  
 در غیبت با شمع بچنے  
 اکنون بد با کسکون غنیمت  
 در نما و این زمان از  
 بر مان در شیب سے  
 سے نوید ۱۲ سے  
 ہمیں دن مختلف ہمارے  
 دن یعنی ہمیں دن ہمایون  
 زمان و ہمیں سے  
 و ہمیں دن ہمایون  
 اکنون و ہمیں دن

از حسن حسن معنوسے یابے  
 عایشه عیش جاودان بخشه  
 در قبا نکست حبیب خدا  
 در اصد هر شید اندول و جان  
 داورانین سفر نظر یابے  
 به سلامت ردی و باز آئے  
 مکت آباد حوسه ملازم تو  
 دیدہ دوستان شود روشن

وز حسین ابرویت افزون باد  
 که ز حسد شمار بیرون باد  
 عطر سانی قباس گلگون بام  
 عاقبت خواه تو زیچون باد  
 روز و شب زود بگذرد چون باد  
 تنیت نغمه سنج قسا نون باد  
 شاه از مقدم مہایون باد  
 روستے اعدا نه خون طبرخون باد

منه و اجاب این فتوح الحج  
 یادگار از شهید معزول باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان بجا در  
 والی دارالسرور مصطفی آباد رام پور دام اقباله

جشن است و گل ساغر بکفت از طرف گلزار آمد  
 جشن است در کار آمد لطفی که بسیار آمد  
 جشن است از آب زان پیمانہ سرشار آمد  
 جشن است و پیغامی باد ببار بار آمد  
 جشن است و شد از آسمان سماں نوشی عیان  
 ساتی که از افسونگری در شیشه میدارد پیر  
 با عشوه توبه سکون از آب آتش سپهرین

بوی بهار از هر طرف متانہ رفتار آمد  
 لطفی که بسیار آمد بسیار در کار آمد  
 ابر سید دامن کشان از طرف که سار آمد  
 کامسال سباب طرب فرخ تراز بار آمد  
 خورشید باطل گران بر چرخ دوار آمد  
 با صد دایم لبر ہی سرست رفتار آمد  
 باشیوه ساغر زدن خوش سادہ پر کار آمد

معجزه  
 روزان نشانی  
 بیخه بیخه  
 کشتارون بران کشتار  
 زمان و جازون  
 نقد و بیخی  
 زمین سنج  
 و زمین سنج  
 و زمین سنج  
 آن لب که  
 طبرزد  
 آن سنج  
 بلخون  
 بلخون  
 از زبان  
 چوبی  
 تلخ  
 اللغات  
 اللغات  
 تلخ  
 ۱۲

جام بلوریش نگر شفاف تر ز آب گهر  
 حسن بلخیش چرخک هم با ده وارد هم گز  
 جانان جان بست می پرورده جان بست  
 این شعله اصل کرده بین شعله آبی زده  
 از تلخ کامیها بر می باشد جوید  
 حسن ضیا گستر نگر صبح هایون فرنگ  
 از بسکه کیسوی تبان بزل نهد بند گران  
 نشو و نما در پیرین لیده بر خود در چمن  
 هر نخل شمع طورش هر گلستان پر نور  
 عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد  
 سیمین بران جادو گنگه گلگون قبا زین کلمه  
 از خوبی این انجمن تا بر زبان راندن  
 سوسن بعین مدعا در صحن اینستان سرا  
 حکم روانی بی خلل هر عقده که از بسکه  
 از رونق این انجمن تا بشنود از انجم سخن  
 از پرده مای ساز ما آید صدت و گلشن  
 پسین نوید جانفزاد اوند عالم رصلا  
 که نوع و سان چمن تا چند نپان در شستن  
 ای مبتلایان عنایا کیسیان بنوا

با آتش یا قوت تر چون لعل دلیر آمده  
 می هم ز ر است و هم محک پیانه میار  
 تیارستان ست می داروی بیمار آمده  
 این آتش پرورده بین پرورده نازده  
 صبا برنگ شکری تلخ و شکر بار آمده  
 شام صفا پرور نگر اینک پدید آمده  
 بر رنگ رو عاشقان پرورده شوار آمده  
 هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پاره  
 هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده  
 خوابیده که بیدار شد بیوش هر شیار آمده  
 عیار با چشم سیه با طره طرار آمده  
 بانو عروسان چمن سوسن گنیتا آمده  
 نظاره شد سر تا پاتا بهر دیدار آمده  
 سرد چمن با پای شل سر گرم رفقا آمده  
 خورشید بر چرخ کمن گوشه بر اخبار آمده  
 که در دندان در در ادرمان خریدار آمده  
 گل خنده بازو بر ملا بلبل گفتار آمده  
 شد بر رحمت قطره زن نیان گز با آمده  
 ای ز هر نوشان بلا بر تاک تیار آمده

تا چند لهامی خزین افزوده باشد چنین  
 زمین کوه آخر تا کجا بودن کبچ انزو  
 در کبچ زندان زلستین شهر بجرمان نستان  
 بان آذکف دل دادگان آن آبگر آماوگان  
 بان ای مرصیان الم مفت شمان و نعم  
 بان ای سیران قفس آزادی از بند و کس  
 شکر خدای دو جهان که لذت شاه مردان  
 یعنی شرف سیر کلب علیجان بود  
 با عدلت اسکندری با شمت بال تری  
 هر کویچه شد دار الشفا خود در آرد  
 آری ز رفیق آن نظری بند از صحت  
 که کچین عفو کرم با عافیت بکشیم  
 عدل است دور بازار جان زندان و جبران  
 که عشق از خود میرود حسن این پیاومی دور  
 مشاطه دارد سبوح هم شانه جوید و موبو  
 غرض من مقصد جاگزین ز مرش فیروز می  
 گردون سپر انداخته خورشید و ماه سر خسته  
 زان ناوک پکان نشان با بسته از شکست  
 آن لک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم

تا کز بود اند و زمین جانها بازار آمده  
 دل از نعم و کبچ و عناد و مال از آرد  
 جان را بدینسان در بستن از زلستین عا آمده  
 بان آرزو پادشاه دکان و سنی نمود آرد  
 بان آگر قناران نعم عیشی که غمناز آمده  
 کرد او در فریادش فرمان ز نهماز آمده  
 در رام پور امن و امان بسیار آرد  
 بر مستجد و پدر دار و داد آرد  
 تا بر سر سیر در سی فرمان ده کار آرد  
 بیمار بر خود از مادار و که تمیز آرد  
 چشم پر و بیان اگر امر در بسیار آرد  
 از خود فرود آرد قدم منصور بر آرد  
 محشاق شیدا از بتان از جهان خریدار آرد  
 اینجا زینما شود و پوست بسیار آرد  
 در زلف خوبان کج گردل گرفتار آرد  
 بز شربت منشین گل بستار آرد  
 غرضش چون میخ انداخته سر گرم پیکار آرد  
 کام و دمان شبنان پر خون چو سوزان آرد  
 آن زینت تاج و چشم چون در شهوار آرد

عفویش کم از کم بیشتر از بیشتر  
مردم از فیض بگویند نگردد اندزره  
در پوست آباد جهان ز خیمه چون آسمان  
رایت نشان سروری بالیده از بالا تر  
فیضش بن باز اسخا دارد کف نقد عطا  
بهرم خور بچسبش کز خمر اندر موبشر  
معنی رس شیرین بیان طرز سخن از زبان  
اعجاب ز کلمات سبحان بخشید بیات جاودان  
ملک در شریعت شاد شد که مصطفی باد  
کرد از فیوض معنوی دین محمد ترا قوس  
تنها گنج شایگان دارد ز جوش بحر و کان  
در جو هر ذات بشر سر مایه علم و هنر  
بی آنکه نقش عابند و خبر با مبتدا  
درمان در زخمشگان امید گاه بکسان  
بجز کرم ابر هم و الا ششم عالی شیم  
برگردن نام نگو کرد دقلم با آرزو  
باشد درش صبح و مسایل بجای زردار و گدا  
سرو قمر نام آوران سر حلقه و انشوران  
از بیم عدلش خود زد بند در سن اندر گلو

این اندک اندک نگر بسیار بسیار آمده  
گر حضرت خواه گنجه سوسش گنهار آمده  
کانز انان با ز کمشان خورشید مسما آمده  
کانز با لوبی همسری ننگ آس عا کزیده  
کالای جرم خلق را عفویش خریدار آمده  
مهر در نشان چتر کشش ماهش جلو آورده  
لبعض گنج شایگان کلکش گنبار آمده  
در مشق مشقش چنان نشانی انشا آمده  
کافز کفر آزاد شد در دین دیندار آمده  
اسلام را از وی نومی فضل غفار آمده  
هم مشت کلاما هر زمان پر ز بگزار آورده  
بسیه بقیاس نظر طبعتش که معیا آورده  
از ابتدا تا انتها علمش خبر دار آورده  
آمد که بخشش جاودان یار و مددگار آورده  
اقبال هم اجلال هم اورانز او آورده  
صدره بلاگردان او مانند پر کار آورده  
از بسکه خلقتش خلق را هر دم طلبکار آورده  
سیریل معنی پروران بر جمله سردار آورده  
نامردی در عهد او که مردم از او آورده



باشد ز عدلش خشک تر و دست لغل با هر گد  
 از سیلی قهرش فزودن جو شد ز بس کوه  
 آن قدر داند اهل فن کشف امر سخن  
 تیرش که باشد شعله خواز قطره پیکان او  
 دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشش  
 از عدل او هر خشک تر باشد انیس مدگر  
 گلگون او نسرین بدن نقش سمنش بر زمین  
 که گل بابا ندانسته گاهی بر آتش خسته  
 دارد هلالی آسمان یکدوشب ز ماه روان  
 شبدریز آن انجم سپه بند و گرو با مهر  
 در هرودی بر کار خود باشد سوار از بار خود  
 باگرد آن رنگین در مشکل که بر خیزد ز جا  
 بر همه چو اسپ نازنین با بد سوار می بخین  
 آن راهوار بی بدالین شهسوار بی مثل  
 از سایه گلگون آن سطح زمین شد از غوان  
 آن بر صبا تخت روانین تکیه گاه دین آن  
 فیل سبیلین یا آسمان بر دوشش عباشد روان  
 کافور دزدانش نگر در سبتون مشک تر  
 شمشیر او دریا نماسد چه در آتش شای

اندر کنار گل نگر آسایش خارا آمده  
 رنگین خصم زبون رشک گل خارا آمده  
 کز طبع نقادش بمن اشعار اشعار آمده  
 با فتح و نصرت آید و بر روی پیکار آمده  
 دندان از شین سسرش مانند منشار آمده  
 پیوسته چون شیر و شکر گل مهدم خارا آمده  
 هر جا ز گلگشتش چمن هر کوه چه گلزار آمده  
 که با هوایر دانه از خاک سبزار آمده  
 اینجا چه نو هر زمان از فعل او چار آمده  
 از شرق تا غربش بره سیری چو سیار آمده  
 در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده  
 بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده  
 کز جلوه او پشتین چون سرو گلزار آمده  
 این ابرخشن بر محل آن برق کردار آمده  
 از کوهت این منزه جان کسیر من زار آمده  
 آن بختیاری را نشان این بخت بیدار آمده  
 یا بر زمین کوه گران گویی برقت رار آمده  
 یا هر دو جهان بوسه سحر از یک شب تار آمده  
 مد خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش ز جوهر جا بجا گسوده صد دایم با  
 الصافش از روی صفا آمیزند دم از جلا  
 فرزند او فرخنده خود در سایه اقبال او  
 شهرزاد که زیبا لقب از انبیا حساب  
 سر مایه فهم و ذکا ابر علی بحر سخا  
 جاهش تبوقیر آمده قدش ز تقدیر آمده  
 دستور او عالی منش فرزانه نیکو کنش  
 عثمان خان عالی گهر سر مایه علم و هنر  
 تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سر کار او  
 فی الحقیقه شاه رنگ خونج کرده در بزوم نکو  
 باشان شاه بی هر زمان چشمش سپهر و ان  
 در جشن شد تا جلوه گر باشکست نشان دیگر  
 سولیش نگاه مردمان گردش بچو از جهان  
 حکام و الا کیلوف مانند انجم بی صفت  
 فرمان کاران کیلوف نادر که از ان کیلوف  
 روزینه خواران کیلوف مختار کاران کیلوف  
 امیدواران کیلوف بی روزگار ان کیلوف  
 خیال میران کیلوف جاگیر گیران کیلوف  
 صاحبان ان کیلوف آشفته مالان کیلوف

خصم از اجل شد گریبانجا گرفتار آمده  
 آینه خلق خرد ایمن ز زنگار آمده  
 با جلوه حسن نکو چون نور ابصار آمده  
 روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده  
 آفاق را صبح و مسا با اوسر دکار آمده  
 حکمش جهانگیر آمده عدلش همانرا آمده  
 در بخشش داد و دوش مختار سر کار آمده  
 در انتظام خشک و تر مختار در بار آمده  
 هم کار و کام جو هم مربع کار آمده  
 از مقدم و اتالی او توفیر در بار آمده  
 پایش بفرق فرقدان دستش با شمار آمده  
 از پر تو او بیشتر تزیین در بار آمده  
 آن ابر کف چون بحر و کان زرد پاشد بر آمده  
 زبان شیرین شرف و کسب افوار آمده  
 چاکب سواران کیلوف بر سپهر آور آمده  
 خدمتگزاران کیلوف مامور هم کار آمده  
 چون من هزاران کیلوف بی برگ بی بار آمده  
 جمعی فقیران کیلوف همچو من زار آمده  
 بازگ خیالان کیلوف در فکر اشعار آمده

اودنگالان کیلوت عشاق سیران کیلوت  
 بل غنا و بی نوا استاده هر یک با بجا  
 و آید اندر انجمن گرفت خود از خوشترین  
 ز تو پهای را هر جان هرگز با ندیدن خان  
 این صورت مبرق آشنا خود مصلحت نشان  
 بار عجم آهنگ شد با برق گرم چنگ گشت  
 از مظهر بان تر نو یک نشود اذن بار با  
 در قالب و جانان مسمی در زهر زمان  
 از بوی گل رو پوش آرزو نشکر پریش  
 طبع و روح و چنگ و دست و نغمه سخن صحبت  
 زمین چین هرزل شاد شد از قدیم آرد شد  
 با نوشید یسای بی بی لک کز شکر آردین  
 سحر شراب رخوان با خط ساغوتوان  
 تقدیر و سامان ساخته سامان زمین است  
 هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده  
 گل چین هموزبند هموزاب گل متکلم شده  
 بخت و سعادت هرگز از هر طرف سپرد  
 زمین کین کمال آمده جان فانیع البال  
 جمع اند مردم هر طرف مانند انجم هر طرف

دل کیلوت جان کیلوت مشتاق دیدار  
 منعم به مجلس حد از دروناد ار آمده  
 آنجا دل هر مرد و زن با کار و بی کار  
 از زید بر خود آسمان جنبش کبکسا آید  
 کام و دمان اثرها پر مهره مار آمده  
 با آسمان هم رنگ شد و دوش که دار آمد  
 قد کمر گوینا صده تکرار آمده  
 این استخوان چون سوز جانم را نگذرد آمد  
 بانگ هم آغوش تر آهنگ هر بار آمده  
 جان دگر جان هر طرف هم زخمیم آید  
 دیرانها آباد شد عاجز به پندار آمده  
 هر پیر و بزرگ را بیدین با سر نوشی کار آمده  
 شیخ و بر همین با آن سبب و ز تار آمده  
 نیسان بباران ساخته باران کهر بار آمده  
 اخترمه انور شده منیره بر وار آمده  
 متاب کسیر آب شد تا بر رخ کار آمده  
 در ملک و دستان مگر کیجا بیکبار آمد  
 اقبال اقبال آید او بار او بار آمده  
 هر ذره گم هر طرف نور شیده آید آمده

<p>گیسوی خوبان هر طرف شد عذر افتان          آورده سیم ز کرسی زیور کسے گوهر کسے          من نیز با دست تھی فرستم با امید ہی          لب تشنه از حسرت لظردارم سو بلبس مگر          در بارگاه لم نزل تا زم برین حسن عمل</p>	<p>ماون غزالان طرف پرنشک تا مار آرد          بهر نثارش هر کسے سرگرم این شار آرد          بی مایه چون سرد سسی کا زاده از بار آرد          از چشمه گلبرگ تر تر کرد و منفق آرد          کز خائمه من غنیل چون نغمه از تار آرد</p>
--	---

مطلع

<p>اسی قامت عنای تو دلجوی ابر آرد          اگیل شاهی بر ستر اقبال ادنی چاکرت          اسی تاجدار کمرست مان رود املکت          خویت رعیت پرورد بومیت عدالت گستر          در عهد ملک آرا تو کافی بود ایما می تو          از سیم قدرت آستین رخ کشد چرخ برین          خصمت بجو اگر دمدم از بسکشد پاهال غم          گرم ست از فیضان تو بزم هو انخوانان تو          امر و ز همان تو ام پرورده خوان تو ام          بر خوان تو تنها من آن بودم دست دهن          بورانی نور انیش لوزینه و بر یاش          از لذت بیخ در بهشت آلامی جنت رشت          سنبوه دندان تنک آن سرگران این سبک</p>	<p>دی طلعت زیبا می تو موات انوار آرد          شوکت ز خدام دیت دولت پرت آرد          دسیم تخت سلطنت با تو سزاوار آرد          کویت لبان جاری خورشید انشا آرد          سهل ست پیش پای تو امر یکد شو آرد          هر سبزه تر بر زمین انگشت درنا آرد          باناک چون نقش قدم همواره هو آرد          سر داز نم احسان تو آتش چو گلنا آرد          ممنون احسان تو ام کز کلفت لبیا آرد          از مطبج تو بی سخن خلقے تمک خوار آرد          حلا و باقر خائیش همچون لب یار آرد          بر وصف این نیکو شرت آدم باقر آرد          هر چیز گرم آب خاک خود برن کرد آرد</p>
--	--

نام فرغی بر زبان آمد که از خوشبوی آن  
 ذوق کباب نذر دهن شد بانگ ریز سخن  
 از میوه کاخشک و تر شد مغز جانم پر شکر  
 تا بخشد از روی بهی تفریح روح و فریبی  
 از مطبخ والای تو تا خورد ام آلاهی تو  
 در سایه عثمان خان تا آدم بر آستان  
 از چشم وحدت بین مبین استاد معنی آفرین  
 از دست من این نوربان چنان راندر گلستان  
 داری ز برتر باگی با فردان مهساگی  
 در شراستاد سخن در نظم نقی و سخن  
 پیش تو از شعر و سخن هرگز نیارم دم زدن  
 بر نظم من آنکته رس یکت تحسین از توب  
 تو بادشاهی من که تو آفتابی من سها  
 من قالجم جانم تویی من درود در مانم تویی  
 گوید که قانی منم خاقانی ثانی منم  
 مضمون عالی بسته ام نقش خیالی بسته ام  
 قند مکر ساختم زمین رهن دادم هیچ غم  
 امشب بدر گلابد اصدا بار کردم تا دغا  
 یارب بحق مصطفی اختره الرسل خیر الورا

شد عطر پرور مغز جان ل ز عطران بار آمده  
 در وصف آن هر لفظ من خلی نمکد آرا شده  
 شیرین تر از جان هر شکر نوس ز شجر آرا شده  
 هم سبب انگور و بهی هم ابتلا بنسار آرا شده  
 از شکر نعمتهای تو کامم شکر بار آرا شده  
 در راه تو پیرو جوان با هم گفتار آرا شده  
 مداح ختم المرسلین اینک بدر بار آرا شده  
 چون گاه در باغ جهان چون خس بگلزار آرا شده  
 پیش تو از نبی ماگی فکرم نکون آرا شده  
 فکر در ایجاد سخن مشهور امصار آرا شده  
 لیکن جو شمع انجمن کلکم شرر بار آرا شده  
 طبعم نه از آذو هوس خوانان دینار آرا شده  
 من قطره وان طبع رسا مواج اجار آرا شده  
 چون شاه و خاقانم تویی فکرم به پندار آرا شده  
 تکبیر رحمانی منم در چشم بدکار آرا شده  
 عقد لالی بسته ام کلکم گمب بار آرا شده  
 هر قافیه که از قلم اکثر بکار آرا شده  
 از ملهم فرخ لقا آمین دوید بار آرا شده  
 کز جنتش در جز اعجاز کنگار آرا شده

نویسندگی

ممدوح من اندر جهان باشد صحبت خادون  
سما جالسیت از کنجکان هر کار در کار آمده

پیداست که دست که اکار می نیاید جز دوما  
زان رو شهید این مدعا میخفت آرایه

ایضا در مدح نه اصحاب به او ممدوح الصد

از باده آفتاب ترا و دور آفتاب  
تا نور هر لطر شود از منظر آفتاب  
تا آب و تاب نور فزاید در آفتاب  
مستانه سر بر آورد از خاور آفتاب  
بر روی روزگار ز راحت در آفتاب  
عزات صبح را شده روشنگر آفتاب  
صندل بر چهار ناله در سر آفتاب  
در ماه تاب دیده باشی اگر آفتاب  
شیر سپیده سحر و شکر آفتاب  
قندیل دل در ز بیام دور آفتاب  
دارد به دست دائره در مشرک آفتاب  
از نور گستره و بچین ستر آفتاب  
چو دست این بساط طرب یکسر آفتاب  
کز دوش نوشتن فکند چاره آفتاب  
کانداخته است بر سر ره بتر آفتاب

عید است و شیشه شد فلک و ساغر آفتاب  
عید است و ماه نوزده چشمک بر آفتاب  
عید است و معش و سایه فلکن شد بر آفتاب  
عید است صبحی مچو صبوحی کنان شوق  
عید است از نشانیش بخت جهان کشاد  
عید است رو نما می مرست که از سرور  
عید است و از سپیده صبح آورد کعب  
در ساغر لوله گر آب آتشین  
یک کاسه کرده است بیکرنگی نشاط  
آوینچه است هر طرف از نایب آسمان  
تا زهره بر بقیص در آرد پای شوق  
از هر خواب ناز و عروسان نو بهار  
یا از پی خرام سسی قامت آن باغ  
فوننه غایب که پاسل و بختش نداد  
سر گرم آرزوی زمین بوی است لیس

کلیه ممدوحان  
دست ممدوحان  
نوران ممدوحان  
روزگار ممدوحان  
دور آفتاب  
کون نامه از بام  
دوین و بچین  
تمام کون  
شکر ممدوحان

آر سی بساط سجده همی چند از نیاز  
تا پانصد دوزیر مالک با چشم  
سال از جنگ آنکه بلوغ حسین صبح  
مختار ملک مملکت آرا که هر  
فرمان روی ملک دکن کز فرغ او  
لشکر کشی کز و طلبه بهرتاج خنجر  
دریا دلی که آب ز رخا ابر آورد  
تا خطبه خوان مع و نمایش فلک شود  
پیوسته بهر طوف درش چرخ میسند  
صبح از تجلیش متق نور است  
از قهر او شست بجزن شفق سپهر  
اقاد بر درش ز گهر بیش تر نجوم  
هر قطره دار و از کرمش ب در کنا  
از خاک هر زمین که بر آن نفس پاوست  
خوانند تا حدیث ز فرغ خورشید زرم  
صبحیکه میرود سخن از شمع محفالش  
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ  
بر آسمان ز گرم رویهای اسپاوست  
آتش نهاد آب نصال دهر او شست

سایه حسین مجب بنجاک در آفتاب  
گسترده فرش راه بچشم و مهر آفتاب  
نامش نوشته است باب ز آفتاب  
سر بر خطش نهاد و چون فرمان بر آفتاب  
هر زره ذره است درین کشور آفتاب  
با صد نیاز کرد در دوش آفتاب  
پنهان اگر بجان بنهد گوهر آفتاب  
محراب ه نوشته و منب آفتاب  
بیچیه بواسی دور و سلس در آفتاب  
آئینه را گرفته بین در ز آفتاب  
از مهر او سگفت چونیلو فر آفتاب  
استاده در برش ز سهاکت آفتاب  
هر زره دارد از قدمش در آفتاب  
گاهای افتخار ز نذر بر آفتاب  
آئینه گشت در کف او کند آفتاب  
پروانده سان ز نهد بهویش آفتاب  
سرخاب وار بال کشد بر سر آفتاب  
افکنده است لعن آتش در آفتاب  
با خاک پا او نشود مهر آفتاب

کلیات شبیه  
نماند بیخ  
دفرمان بود  
نختران ۱۲  
کلیات شبیه  
کنایه از هکیت  
دوری ۱۲  
پرزون  
مشناق شدن  
دانه کردن  
۱۲  
در آتش  
بسیار آرا

اینجمله دشت ستم زمین با و آفتاب	بامبتدا خبر دهد از ستوای سیر
هم در فلک نور دی او مضمر آفتاب	هم در سبک روان او مدغم بر باد
کمان هر دو چشم یافت و اعور آفتاب	گرد و مجلس زد عوی همیشه رکاب
اگر گردن افکند بزین ز لیور آفتاب	بزیگیل مصلح او گرفتگی کند

قوت

دیوانه سان دو دبر کالبش گر آفتاب	همپایش مجال وز روی سبک سر
کنز ناخن شعاع بنجار و سر آفتاب	یل دویدنش ندید فرصت آن قدر
ماندگسته دم ز قفاش شد آفتاب	او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور
از شرق تا بغرب شتابد گر آفتاب	وز خواب هم سرانغ دنیا بد ز گرد او
مه را بر وز گیرد و شب را در آفتاب	عدش هر چو لبطه اتحاد هم
مهر صد اوقات است برین مخمر آفتاب	در عهد او بسایه نور است ارتباط
کلکش برات رزق نویسد بر آفتاب	خفاش گرزگر سنگی شکو کند
از شرم آن کشید بر رخ معجز آفتاب	شب مطلعی چکبید در کلکم که صبح دم

مطلع

از آسمان شست بجا که تر آفتاب	ای شمع جلوه نوزد آتش در آفتاب
مثل چراغ ز در پیشمان تر آفتاب	پیش فروغ صبح جمال تو می شود
گرد و برای کشته اولنگر آفتاب	گر باز داری از حرکت چرخ سفله را
از حکم تاجدار عرب میدر آفتاب	شیدای نامت است اوان رو که بر تفاوت
ماهش بشکوفد و برگد بر آفتاب	شمشاد رایت تو که ماند بشمع طور

عبارت یافته  
جسم  
بسیار بی‌پایانی است  
یعنی در این  
موضع در آن  
دیدن آمده شده  
باشند از بس که  
بشدت  
چراغ سوزد چراغ  
کم نور



رخ محظوظ از تو یک نیزه در بند در  
 تا از نگاه چشم بدایم شو می سپه  
 از پر تو جمال تو کرد اقباس نو  
 فیل تو آسمان شکوه است و دستکار  
 همراه خود چو سایه فلک راز جابرد  
 لرزیده از مهابت او بر خود آسمان  
 ز بخیر که کشان بودش ماه نو کجاک  
 جز نور تو بچو خنده زین زرفشان  
 با جلو بینه تو نازشش کند بام  
 ایوان تو که رشک سپهرت ز پیدش  
 باره در می بلن تر از زلف فلک که ماند  
 آینه خانه خانه آینه دل است  
 تا رونمای مقصد روشن دلان شود  
 آینه دار گشت و هر آینه را بس  
 از یک دو چار گشتن باره در می بود  
 سوخس بزنگ آینه سر چشمه صفاست  
 آرا گشته ز محمد اله اوله یافت است  
 بر ذات او کمال بود منصب شان  
 از هر پیروی زمین و زمان نیفت

گرد و چنان بلند که در محشر آفتاب  
 ز انجم سپند سوخته در محشر آفتاب  
 رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب  
 کز نقش پاکش بزین یکسر آفتاب  
 بر پا او اگر چه شود نگر آفتاب  
 گردیده از صلابت او مضطر آفتاب  
 اندر ضمیر زنگارش مضمر آفتاب  
 مهم را که دیده است در خشان در آفتاب  
 مانند آسمان که بنا زد بر آفتاب  
 بر طاق او چراغ فرود دگر آفتاب  
 بر اولین در سپه آن ششده آفتاب  
 عاری بود هر آینه زمین جوهر آفتاب  
 از صبح زد بر آینه خا کتیر آفتاب  
 هر هفت کرده است زنده گوهر آفتاب  
 در هشت و چهار برج فلک ششده آفتاب  
 کز شرم آب و لعق شد تر آفتاب  
 کز بارگاه او طلبد ز یور آفتاب  
 کز شرق تا غرب تجلی بر آفتاب  
 سبتر ز رای روشن او هر آفتاب

کز نقش پاکش بزین یکسر آفتاب  
 بر پا او اگر چه شود نگر آفتاب  
 گردیده از صلابت او مضطر آفتاب  
 اندر ضمیر زنگارش مضمر آفتاب  
 مهم را که دیده است در خشان در آفتاب  
 مانند آسمان که بنا زد بر آفتاب  
 بر طاق او چراغ فرود دگر آفتاب  
 بر اولین در سپه آن ششده آفتاب  
 عاری بود هر آینه زمین جوهر آفتاب  
 از صبح زد بر آینه خا کتیر آفتاب  
 هر هفت کرده است زنده گوهر آفتاب  
 در هشت و چهار برج فلک ششده آفتاب  
 کز شرم آب و لعق شد تر آفتاب  
 کز بارگاه او طلبد ز یور آفتاب  
 کز شرق تا غرب تجلی بر آفتاب  
 سبتر ز رای روشن او هر آفتاب

<p>هر صبح آفتاب بگفت برو دست بر سر  دیوان تست لبکه آفاق نور پاش  هر تو گر بگفت بگردن نظر کند  تو تو گر با وج فلک شع افاق  بمشید چاکر تو بود جام هم کجاست  آبادیان ز عهد به آباد میسند  مازم سلو شان ترا کز سر نیاز  هستی وزیر بزرگی از شان هر وزیر</p>	<p>ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب  یک فرد باطل است از ان دفتر آفتاب  پهلو ز ند موعی می و ساغر آفتاب  در پینه زار صبح شود خسر آفتاب  کاس روز بگرد بگفت چاکر آفتاب  از نام او نشان که شمش باد آفتاب  بر پای پای تو سخره اندر آفتاب  خورشید خمر است دهنه هر اختر آفتاب</p>
--	---

لا آداب  
دو صبح کلاه  
نام پند  
پارسیان کتاف  
دعا تر سمنه  
زبان در اول  
شده  
آب بچکان  
سن به در سال  
ملافت دار کلاه

قطعه

<p>روشد لان اگر ز وجود لطیف تو  زان رو که نمود باین همه روشنی ندید  تشیب سایه شمع معدومی شبیه  ترک ادب نکرده ام از نیک بنگذ  یکسر سواد لطم من از نور مدح تو  آب ز بیان روشن من می چکد مدام</p>	<p>انکار می کنند کند باور آفتاب  بر روی خاک سایه غیب آفتاب  روشن شد از فروغ میانم بر آفتاب  هرگز ندید سایه غیب آفتاب  در مشک ماه دار دو در عجز آفتاب  گویا کشیده است نم از کوتر آفتاب</p>
--	---

قطعه

<p>با انوری مقابله کردم درین زمین  هر آفتاب که ز حکم او سر و چکبند  از انوری فروغ گرفته است یاز من</p>	<p>تا چون فتد به قسمت همد گیر آفتاب  در صدمه ام فتاد از ان بهتر آفتاب  انصاف جوید از نظر انور آفتاب</p>
--	---

یک بود و هست من یکی کردمش ترا -  
 نبود شکفت از دم گرم اگر شکفت  
 زین بیشتر قصیده شمشیر گرم  
 شمس الضحی که نام بود این قصیده  
 زیناست که بصفتی صبح از خط شعاع  
 دعوی همسری به ویر فلک رسد  
 زور قلم نگر که بر صفحه یک قلم  
 تنگ آمد و بد اندر چون نقطه کرده جا  
 خون شد ز کاوش قلمم که خط شعاع  
 فریب شد از روی خویشی که در روین  
 ای مدعی بیای سلم انیک بست گیر  
 پوشیده هست هر تر و خشک تو اولم  
 از گرم جوشی تو در استم بر بهر بر  
 آفرز همکناری ریش است تا گزید  
 دانی که کیستم تو ندانی که کیستم  
 آنم که در زمانه نیاب بظیر من  
 آنم که هر سر پر تعظیم نام من  
 آنم که بر کلام من حسنت می زند  
 آنم که پیش پای من از ذره کمتر

بر خط من نهاده بعد جا سر آفتاب  
 من آن قباب عشقم و نیلوفرا آفتاب  
 سر زور مطلع دل من دیگر آفتاب  
 هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب  
 از بجز این کشید و کشد سطر آفتاب  
 کلاک مرا که غوطه زد دستی در آفتاب  
 پیشید همچو نقطه ز پاتاس آفتاب  
 از بسکه تنگ قافی که در دم بر آفتاب  
 پیوسته می خورد و حج گزشت آفتاب  
 گشت از و فور گرم روی لاغر آفتاب  
 پیشم بسیار داری اگر دیگر آفتاب  
 آگاه باشد از همه خشک در آفتاب  
 از سر و مهری تو نشینم در آفتاب  
 خاکی که البهانه فشانم بر آفتاب  
 آنم که سکنه زد قلم من بر آفتاب  
 مشعل گرفته کرده شود هر آفتاب  
 خیزد و پیاپی فرق خود از دست آفتاب  
 روح القدس که سازد از ان فتر آفتاب  
 دار و اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل  
 آنم که از ستاره صبح بهساز من  
 سحر بیان کجا و کجا اثر مدعی  
 معذورم از حدوده بیند شرح من  
 او آبروی خویش بریزد مرا چه نعم  
 حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود  
 با طبع گرم من چه کند سر و مهرش  
 میخوانم از قصیده شمس این شعر  
 تخمین ناشناس نخواهد کمال من  
 نظم همی کشد ز سکوت سخن شناس  
 صبح اثر دیدم کجا میرود شهبه  
 بر دار دست بهر جا تا بر آسمان  
 وقت دعا خطاب بمجدوح کن چنین  
 خالق عطا کند توفیر ز نزار چنبد  
 و صفش کنند اهل بصیرت که در کمال  
 آن ماه را بجهر در آغوش پرورد  
 اقبال با و حلقه بگوش تو تا بپسرخ  
 عمرت دراز باد بود تا بر آسمان  
 سوز نداد اختر بدخواه چون سپند

کلیات شیمی  
 کعبه بدین کسب  
 نور گردن از دست  
 سکه اخترت تاره  
 و بیخه خال و شکون  
 در بیخه طالع و علم  
 رایت و نام نوشته  
 که در عالم آیین آیین  
 گویند آن سکه گردد  
 هر جا بیکه زمین  
 با بابت می رسد  
 طبع بر زبان بگویند  
 سوزن آینه آینه  
 سینه زشتی

از خانه ام چراغ بر داکتر آفتاب  
 میباشد التماس برک و بر آفتاب  
 در پله با حرف نهد گوهر آفتاب  
 آری ندیده است گیسو شیر آفتاب  
 کو دیده که گشت ز ششتم تر آفتاب  
 باشد درین معامله چون من کر آفتاب  
 زحمت نیکشد ز دم صرصر آفتاب  
 مشک مکر است که سووم و آفتاب  
 سپردای نور ذره کند کتر آفتاب  
 جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب  
 میدارد و انتظار تو در نظر آفتاب  
 آیین کند ز دل صفت اختر آفتاب  
 گامی آسمان جا به تراخت آفتاب  
 در حسن با طلعت دوریکه آفتاب  
 ماه ستاین سپر پر رو مادر آفتاب  
 ماهست در زمانه گهر پرور آفتاب  
 در ماه ماه باشد دور چهر آفتاب  
 با خط استوا و خط محور آفتاب  
 تا برکت به مجر خویش از آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل زود زود  
در رزم بهر خصم شو خنجر آفتاب

هر خشک تر بسایه محبت تو شاد باد  
تا پر تو افکنست به بخت بر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک سبزواری  
وزیر الاعظم ریاست دکن و ام اقباله

بشود که منم نغمه خوان درین گلزار  
ز بسکه خون جگر خورد و طوطی از سخنم  
صفیر بلبل رنگین میان خامه من  
فلک شعل خورشید گشت گرده بان  
بشاخ سدره و طوبی نشین رسا ز من  
و در کنگره عرش آشیان بدم  
بزی جیخ اگر صد زمانه چرخ زند  
برنگ آئینه آئین سادگی دارم  
چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش  
خمیر آب و گلاب که جوهر نور است  
پای عمر روانم روان بمنزل شوق  
بجز وجود عدم هیچ فرق توان کرد  
فسانه اش همه باد و فسون من همه بود  
اگر غلطانه کنم من باین سبک و می

تصیب بلبل شیدا شد کیکی ز هزار  
همیشه می چکدش خون ز غنچه منقار  
کشید نمازه بروی خزان زرنگبار  
نیافته است لایم هیچ شهر و دیار  
همای همت عالی گبودیم ز نهار  
عروج شان مرا کمترست از لیلیا  
لطیفه من نتوان یافتن بجز من زار  
صفای سینه مرا بوشد از درد و یوار  
بیک تیره گنم ملی چه ورطه و چه کنار  
ز صورت تم همه پیداست مغنی انصرار  
برنگ بانگت من نه پیاده ام نه سوار  
میایه من و عنقا بشهرت بسیار  
نسیم را بشمیم است صحبتی در کار  
بهنشینی بومی بهار دارم عار

هزار میکده سپیم ز دم مداقم هنوز  
 ز ناشناس نخواهد کمال من تخمین  
 چونو کسی که نکاهد ز کاشدن دل جان  
 کیکه آینه وحشت را سیکه دانند  
 چه غم که کرک شب تاب از بیگانه فی  
 منم که نقطه جباهم ز جسانی جنبه  
 منم که منت و دوزان پنه و دوزان کشم  
 منم که قطره من بجای کشت در بغل  
 منم که گر بلغم حوت التجا گذرد  
 منم که آینه ام دم ز نذر صدق و صفا  
 کیکی بخوبی خود خوب دانده شن سجد  
 ز خوب گوی نه شادم که حسن طلعت او  
 ز زشت گوی ز زخم که صورت زنگه  
 مراد دولت در وی که مونس جان است  
 مراد آفت دم سرودی ز مانده چه باک  
 مراد لیست بدیع آشنا که بهر گمش  
 مراد غنچه دل بومی در و پنهان است  
 مراد کج روی روزگار سفلد چه سپیم  
 ز خاک بیزی دوران دون نیند شیم

چو شیشه ز حمت نیاز ده محو کشم ز خمار  
 تو امی نغمه نغینند دوز پرده دیوان  
 چنان خبر دهد از موشگانی اشعار  
 چنان بجز هر ذاتی من کند اقرار  
 فروغ مشعل نور شیدا کند انکار  
 بگر و خویشش بگردم بصورت پرکار  
 سپهر گرد هم مهر و ماه سیل نهار  
 منم که ذره من جسد پر درد بکنار  
 هزار بار بشویم ز بان بستانغفار  
 جستن قمع جهانی باشدش سر و کار  
 و گر زبشتی خود زشت گویش بسیار  
 کند ز خوبی عکس جمال خود الجهار  
 کند آینه را پرنسازد از زنگار  
 نه حاجتی ز طیب است و نذر دوا در کار  
 چراغ ماه ز صرصر نغش آزار  
 نه غنچه در چین است و نه لاله و رگه سار  
 بدان صفت که صبا هم در آن نیابد با  
 که سیل باک ندارد دوز راه نامهار  
 ز گرد با و نیت در آفتاب عمار

<p>زیر استی تو انم گذشت در گفتار  فکنده است مراد در تر زیار و دیار  نبوده است بجز در غم و غمخوار  نه شبست گرد می ز چهره من زار  اشاره کرده که امی خود طبیعت خود بیمار  که روز حزن گاه سوزش کشد آزار  بیادرتبه خود را ز خود نگه میدار  تو و مقابله بار و زگار نهانجبار  که هیچ را نبود در دولت به سهو گذار  نگفتنت که ازین گفته باید استغفار  که خاکسار نذار و بجز دسری سر و کار  تفلم شد از قدم فرق مایل رفتار  ز مبح اهل دول و دینت که دار می عار  که ناگزیر به شده میرسد در شهوار  صد آبرو بگره بندد از همین سکار  چه آبرو که خریدار باشدش در کار  بر آستانه دستوز نامدار بسیار  سختن نبود معانیست روشن آینه دار  پسرها چشم مهر فاضل الانوار</p>	<p>زبان بشکوه کشادون نه زبیدم لکین  ز بخت خود گامیدارم انیق در که چرا  ز شام تا سحر ششم چو شمع و لے  سرسک با همه خون گرمی که با من داشت  دین مسکالمه بودم که دل حکم خرد  تو از طپیدن نبض قلم نکودانی  نذاق تو در طرز شاعران دیگر است  تو و مجاوله با بخت خود معاذ الله  بیار گردش گردون دون مرغ مرغ  عجب عجب که فراموشش کرده استم  هر آنچه وی گفتیم همان سزاوار است  تو همسری بارادت به که در ره مدح  اگر چه جوهر طبع عیورت استغناست  ولی ز دعت مدوح نیست بجای گزین  گهر درون صدف سنگ نرزه را ماند  چه گوهری که بعالم جبارت از سخن آید  گهر ز بندگ آورده بلکه دکن  بیا که از اثر قدر دایش امروز  بلند مرتبه تبار ملک عالی شان</p>
--	---

طرز دامن زمین نخر آسمان و زمین  
 ملاذ سیف و قلم اقتضای فرسخ و علم  
 سیلاب جود و سخا آفتاب عنبر و علم  
 فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و نظیر  
 کلیم طور مهم یوسف جمال اتم  
 بهامی بهمت اوسا یکستیر عالم  
 شمیم که امتش آرزو است باغ مراد  
 عیان ز صورت زرش معانی نصرت  
 منور از قدمش خاک حیدر آباوست  
 گبوش لفظ ازل نام خادم رهنه

مرا و تلج و نگین مدعای علم و وقار  
 خدیو خیل و خدمت سبخت طالع بیدار  
 جواب عین عطالا جواب درگشای  
 بهای لعل و گهر آسمان نیسان با  
 خلیل خوان کرم عیسی دل بهار  
 لوامی شوکت او عدل پرور امضا  
 نسیم فرحمتش آبرو سے ابر بهار  
 نهان بسکوت غمزش وانی انصا  
 که بوترا بعلی یار او دست در هر کار  
 نهفته گفت نهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فز از ابجیات  
 بشاخ شعله جانسوز بر دم گل تر

ز قهر او که بود همچو برق آتشبار  
 چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود  
 هنوز برگ گل تازه آتشش مانند  
 ز عدل او که جهان را با عدل زلفت  
 خلایق از دلی ضد او یکتلم بر نجات  
 بفرق ماه کشد شاه نجبه خورشید

با بسیار می لطفش که بهت گوهر بار  
 صبا بداند اخگر رساند آب آنا  
 بنور دسایه بود اختلاط بوس و کنار  
 سپهر بر روش راسته نهاده مدار  
 سواد شام شود خال روح صبح بهار



<p>چشم کج نگردد کسوی زمین یکبار          ز رعب او رخ محسوست زرد چون نیار          که در هر دل عاشق ز دام زلف بگزار          تمام نقش وفا بسته است آئین دار          گل است خلوقی آسپان بلبل زار          کند چو ماهی دریا شکایتی ز خار</p>	<p>هلال ناخست چشم آسمان گردد          ز بیم او نبود خون جسم ماه چوسم          جهان ز قید غم آزادش عجب نبود          به صفحہ پر پروانه عکس شعله شمع          گمان ز جلو که مهتاب صد چمن بایه          بریزد از لب اسراف ز آغون خردک</p>
--	--

در وصف سخنرانی ممدوح

<p>که دم ز ندب خاموش ساغر از گشتا          هزاره معنی خوابیده را کند بیدار          بجای نقطه فشانند شراب رنگ چنار          که مصر مصر شود صفحہ صفحہ یوسف زار          به بحر حسن دان صد سفینه اشعار          که هر سحر بود چاره اشن بجز بنگار          که چون ردیف دو در رکاب و هر باب          همین بس است که تعقید نیست در اشعار          که نافرمانی کند از نافرمانی آهوسے تانا          ز بسکه میکند اسرار معنوسے الطما          که مغز معنی بیگانه کرد نشتر زار          که آشیانه فتد هم چونیم کشته شکا</p>	<p>بکلم قلمل مینای خاموش عجب          سخنوری که ز گلابانگ عند لب قلم          اگر شرح تب عشق پی برد قلمش          بو صفحہ حسن نیند و هنوز نقش خیال          شد از روانی طبع رسامی ادبی آب          بر آفتاب چنان تنگ کرد قانیس را          چنان بی پروی را دوست عادت ماه          ثبوت دعوی شکل کشائی او را          غزال از غزلش طرز شوخی آموزد          بقصد کهن از مثنوی نویسی بخش          قصیده قصد جگر کادی سخن دارد          چنان بود و تیر شمشیرش عفا</p>
--	---

وہد بنجامہ دلکش چرخست تضمین  
 ز بسکہ جو ہر فردست طسج رنگینش  
 فزود مطلع اوزنیت حبسین رون  
 بذات او بود ارکان شعر مستکم  
 بوصف دست عطا ایش نترسد از ایط  
 خود اہل معنی و خود مرجع بیان سخن  
 برای جدول دیوان او ہی سایید  
 ز خود روم بجنورش کہ التفات کن

سوا و شام شود روکش بیاض نهار  
 شیر کینیت باو چکس و می شام  
 چو جبرود مصرعہ ابروی شاہان تما  
 بر آن آن سبب نے و تہ نمودر کا  
 ہلکم دو بار گھر بار گفت دیسان بار  
 چو بیت محض تر حسیح رسد با شعار  
 شفق بکف ہر شجرت و آسان ز نگار  
 چو آفتاب درخشان ہوسی ششم زار

در وصف خط مدوح

ز خامہ تو چکہ بسکہ حرفت جو ہر دار  
 خط جلی کہ دل از شان او جلا گیرد  
 برو شانی یک حرف آفتابی تو  
 چنان ضیا بگرہ بست حرف بیضاوی  
 خط تو با خط تقدیر تو امست مگر  
 گرفتہ حرف بنو نیز می خط خوبان  
 ز روی نقش و نگاری کہ رنگ بخت  
 بہر ورق کہ نام بست نقش نستعلیق  
 انگہ کشمش آست ز دیدن طغرا

دہد دیدہ آیینہ خط و پیلار  
 چو میل سر رہ بر و یک قسلم ز دیدہ غبار  
 شعاع مہر الفت بر زمین کشد صد بار  
 کہ بیضہ در کلبہ شکست از انوار  
 کہ ہر چہ خامہ نوید بہان شو ما چا  
 کہ ہر قدر کہ گن گشت تازہ کرد بہا  
 کشید خامہ تو خط نسخ بر گلزار  
 شکست رنگ بر خسار شاہان بہا  
 ز بسکہ با خم و پیچ سہ پچوزلف لگا

در وصف سپ

برون حجب ز کفر خامه مدیح نکار  
 زهی سمند که در راه مستندی او  
 بسکروی که بسک تر ز موج گام زند  
 بوقت قطره زدن از ستاره ریزی او  
 بنیده یک مژه بر هم زدن بود و شوآ  
 ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر  
 ز ماه تو بفلک فعل و اثر گون بسته است  
 چون نقطه بود تو گوئی بجای خویش مقیم  
 بیک قرار نماند دو گوشش او که مباد  
 اگر ز گرم و نامعی پسلخ پا گردد  
 ز مشک بیزی او بوی گل عنان دوز  
 چگونه تیر عنان بر عنان دو دبا او  
 بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا  
 نهد به تیز رگی فعل برق در آتش  
 خود ست آتش و ساز آب و خود سیاب  
 همین لبست به صیفت اکب و مرکب

مگر بوصف سمند تو می کند هر ار  
 صبا نشینند خمیر و ز جبار گنگ عبا  
 جباب را کند پانحال در رفتار  
 عرق عرق شود اندام برق و ابر به آ  
 ز شرق و غرب خبر آرد و بر دصد بار  
 ز خوشخرامی او کبک خفته در کسآ  
 که در سرانغ خودش خسته کرد سیل خسار  
 اگر چه گرد جهان گشته است چون پرگار  
 بگوش او رسد اف ایس نیم بهار  
 چراغ می پرواز چشم برق آتش بار  
 ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شاد  
 که میرسد قدمی چند پیش از ان بشکار  
 که بنره در قدمش خواب کرد محل وار  
 دو دگر م روی همچو شعله بر نفس خار  
 خود ست باده گلگون و خود زمی شاد  
 که بیثال سمند است و بی نظیر سوار

در وصف سیل

اگر بجلوه زنگین می به سیل سوار  
 ز نور عارض تا بان تو بود پیدا

بهار لاله شود خون بگردن گسار  
 که هست بر شب و بجور آفتاب سوار

بهمانیان فلکش نام کرده اند مگر  
 سبک روی که ز بس نام می رود بزمین  
 بود بقبضه فیل تو صور اسرافیل  
 ز بس حسین فلک با حسین خود فرمود  
 بخلق ددمه انداخته است پس دینا  
 خوش اطافت ندان او که تو گوئی  
 ز نمر شیر نه گسار بلکه از دو طرف  
 نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین است  
 نه سبیل است نه نسرین مگر در ابر سیاه  
 نه نه ابر سیاه است گویا از نور  
 نه مشعل است نه شب شیره ایست از کافور  
 نه نافه است نه کافور بلکه دست و بغل

فشانده است ز پشت خودش کبوده غبار  
 بپور هم نرسد هیچ سخته آزار  
 دمیده اند ز خرطوم دم درین گفتار  
 شفق بنا صیبه اشگشته قشقه آخر کار  
 که آسمان بزین است مائل رفتار  
 دو نهر شیر بدون آمده است از کسا  
 به رود نیل دو ماهی گرفت اند قرار  
 سری کشیده ز جیب کن سبیل ز آ  
 دو ماه دست دگر بیان گرفت اند قرآ  
 دو مشعل است لبش روشن از نیل سیاه  
 دو رویه ریخته از جیب نافه تاتار  
 دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

درو صفت میخ

چو برق دو در آرد ز خصم بد کردار  
 چکه ز نقش توان بست و برش آن  
 ز دو الفقار علی یافته است جوهر فتح  
 چو برگ بید بود سبز رنگ تو پیش  
 بسان آب روان بگذرد ز موج زره  
 بیگانه نگاه چو آتش نپه زار نشد

که موج تیغ تو میدارد آب تشبار  
 که میشود ز خیالش گلومی خامه فگار  
 چنانکه نام تو از نام حیثه رکار  
 برنگ برگ خانون بگازد از گفتار  
 کند چو موج هوا از جناب خود گذار  
 بچار آینه گردد اگر ز قهر دو چار

ز شاخ گاو زمین بر خور و جهت شرا

اگر چه مقله کوشش زین صاعقه وار

بود بر بزم های یون تو دو کار گزار  
ز رخنه ناکه فکنده است فی بزم سنگ  
چنان تبارر گل زده است ز خمیم  
یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار  
تمام پرده ز نور شد دل افکار  
که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رو و جوش ز ندموج موج بجر کمال  
ز نغمه باشد روشن چراغ در فانوس  
برنگ پایه قدر تو شد بر اوج کمال  
نوا به پرده یاقوت دار آتش شوق  
اصول فاخته خیزد ز پرده اقباس  
هنوز جنبش کینار از ستار شد  
ز بس نغمه عود دست لوبی روح افزا  
بر در باب زار با بحال تاب و توان  
شباب ز فرمه خیزد از حجاز تا لعل اقیان  
ز لب مخالف هر طست تا قوسه  
چو رشته نظر دور بین اهل کمال  
دل از سر و حسینی بجز آن طبع که نیاز  
ز دست چنگ تها میزد شد از چپ و راست

چنانکه مایه وجود تو داره آب بجار  
چنانکه سایه فیض تو داره ابر بهار  
ز سر فرازی خود زهره را بود اقرا  
چنانکه آیه شان تو در بر امر و قار  
که سر و شد ز بی رقص با گل فترار  
فنا در اهد صد ساله را از سر دستار  
دماغ مجلسیان گشت طبع که عطار  
پر و به نغمه عفا عواس هر مشیار  
سپرده در کعب هر کو چاک بزرگ تبار  
ز شیخ نسجه ستانند ز بر من ز تبار  
خبر ز نغمه معنی دهد رنگ هر تار  
کند دله آخر شب مرگ خفته را بیدار  
که چنگ میزند از رهزنی بخون بهار

من  
چهارم از کمال توشیح  
بسته آیه ایست باید  
بود تو در آب جاده سایه  
فیض تو در ابر بهار پای  
قدر تو بر اوج کمال  
آیه شان تو در بر امر و قار  
چهارم ازین دو بیت  
اگر چه مقله کوشش  
یکه در بر امر و قار  
فاحلات فاحلات فاحلات  
دوسریل سدر منجون  
مقصود فاحلان خزان  
نظرات سوم و نهمین  
فاحلان فاحلان فاحلات  
چهارم بجز سحر ملک  
موقوفه منتظران منتظران  
فاحلات ۱۱

<p>چو کهکشان بنماید کشاکش منشا      که دست و پاچه شود و در تلاش چاره کا      بمعنای آهنگ ناک مزار      اگر ز دانه گردون نمی کشید حصا      بر دوشخ و بر همین مرقع و زنا</p>	<p>کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید      ز بیم چپه یک است رعشه بر لب ماه      نوای دقت جگر خسته را بدون سازد      بروی خاک فتادی جلاجل خورشید      که انوازی شهنواز را بین که بنواز</p>
--	--

قطعه

<p>که نیست بر همین دمار او بود زنا      بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار</p>	<p>ز کیش دولت طنبور حیرت است مرا      نه معتکف بود اندر حرم ولی چون آن</p>
---	--

در وصف رقص و مهربان

<p>سیم جامه در آن بگذرد ز کوی بهما      نهان بجایه عنقا شست موسیقیا      بر نواز دل عشاق خسته صبر و قرا      نشسته است قیامت بگوشه بیکار      که زهره اش بفلک آب گشت آبله      بر آب از قلم شعله بسته اند لکار      بهر نظاره ولی می برند از حضار      چه شیشه با که شکستند بر سر بازار      ز لب نغمه شدن در تراکم انظار      سز که شرح نماید بهیچکس ز نهار</p>	<p>ز دست نغمه سرایان محفل نوروز      ز شرم پرده کشایان راز موسیقی      چه دلبران که آهنگ دلبری دارند      بر در رقص سهی قامتان فتنه شست      ترآمده است چنان زهره از ترانه شان      بتاب موسی کمر بهو اگر زده اند      چه حاضر اند بقانون دلبری از عیب      ز شیشه بندی خود با بر اه گستاخی      نشسته اند تو گویی درون منظر چشم      قیامت از قدشان سوز خویش که دید</p>
--	--

به هم کنند ز بهر شکستن دل زار  
 ز تاب رنگ خنایا خنند تاب و قرآ  
 عجب که شیشه دل بشکنند در فتا  
 به برج سنبله افتاده است زهره نزار  
 و گردهای قرارش بودند پای قرآ  
 قلم شود دم تحریر مرغ آتشخوار  
 کجا بود که گل تاده بشکند از خا

ز تال و دستک زنگوله طرفه رنگ بگر  
 خود آتش اند خود آتش بزیر پا در اثر  
 به شیشه بادی آنها ز شیشه می چکد  
 ز بیج کاکل و مرغ که سنبلی ایشیا  
 جز این که لغزه صفت جان تبار نشیند  
 لفظ شعله آواز آتشین رویان  
 بوصف لغزه تر جسد تر نرم قلمم

قطع

یکه جمال تحمل دوم کمال قار  
 یکه شمیم گلستان دوم نسیم بها  
 یکه به چادر و دامان دوم بچو کبار

بود جلوه خوبی دو چیز در بر دست  
 ز جلوه تو درین بر نم صد چمن باید  
 بر دوشیم و نسیم از در تور نگس مراد

فی صفت الجمع و التفریق

یکه بچار دوم معدن و سوم کس  
 یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار  
 یکی فلوس و دوم درهم و سوم دنیا  
 یکه گدا و دوم مغلس و سوم زرد آ  
 یکه غرور و دوم نخوت و سوم پندار  
 یکه خراب و دوم خسته و سوم بکار  
 یکه بلا و دوم فتنه و سوم آزار

پرست از گهر و لعل و زر ز بهر نشار  
 بچار و معدن و کس را از سخای تو شد  
 دکان و کوچه و بازار را در رونق  
 فلوس و درهم و دینار بے شمار برود  
 گدا و مغلس و زردار همه گد دارد  
 غرور و نخوت و پندار شد بدور نت  
 خراب خسته و بکار مانده است امروز

بلا و فتنه و آزار را نشانند بخون  
 خدنگت تاوک و سوز را دهن گروید  
 حسود و دشمن و اغیار باشد از هسته  
 ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد  
 غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افکنند  
 سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا  
 طناب و غیبه مسار را بلا گردان  
 بهار و نکمت و گلزار از تو میبارد  
 بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد  
 کتاب و دفتر و طومار می کند انشا  
 ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز  
 نه بهر جائزه آورده ام که جایز نیست  
 نشاندار گر بیان و رفت شور و جنون  
 دریدم از غم دل جامه و ندامت  
 صفای خاطر ام آلوده طمع نشود  
 سخن زوش نیم گر کسی قیاس نکند

یکی خدنگ و دوم تاوک و سوم سوز  
 یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار  
 یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار  
 یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار  
 یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار  
 یکی طناب و دوم غیبه و سوم مسار  
 یکی بهار و دوم نکمت و سوم گلزار  
 یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار  
 یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار  
 بیدج تو قلم شاعران نکمت نگار  
 بنیم ذره بود آفتاب در مقدار  
 جباب را بطمع آب خواستن ز بجار  
 و گرنه داشته ام دل بیار و دست بکار  
 که کار من رود از دست و دست من کار  
 سحر ز لقمه خورشید که شکست نهام  
 کلام رهت لبو کند من کنم اطهار

قصیده

بلن ترانی شوخی که دیده ارنی  
 به محطفی که شناخوان او حدیث ثنا

از دست رنگ بند آتش دیدار  
 به بزبانی روح القدس کند تکرار



بشور حسن طبعی که یوسف مصری  
 بشمع او که شب افروز کنز مخفی بود  
 بال او که سخ و زلفت شان ایام حسن  
 بجو و ساقی کو شر که فیض مستانش  
 بقامتی که قیامت از او گرفته قیام  
 بجاده قد جانانه که عسر روان  
 به بیوفانی معشوق شوخ بے پروا  
 بدلفریب حسنی که جذبه عشقش  
 بجام پادک زنگین بزگرس محمود  
 بنزله که بود غمزدای اهل نظر  
 بحق رمز حقیقت لصدق جذبه شوق  
 بنا مرادی امروز و پیش و شادی و  
 بپایردی سرگشتگان دشت جنون  
 بنغمه سنجی بلبل بجنده روی گل  
 به گرم خیزی آه و به قطره ریزی اشک  
 بجاکساری قمری لسر فزازی سرو  
 به اشک گرم میان از وطن مجبور  
 به لاله که ز داغ جگرشست بخون  
 بیاس مطلق کشته شکستگان مراد

بسک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار  
 بنور او که در آمد بحبلوه الظهار  
 کشیده غازه بهتی بروی لیل و نهار  
 بنیم چرخه کند بجام خضر را سرشار  
 بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار  
 چوسایه در قدم او خند دم رقتار  
 بسخت جانی عاشق ز زینین بیزار  
 بز شیخ سبزه تاندر بر همین درگاه  
 بشام عربت مسکین بطبره طرار  
 بعشو که که ز دلها بر و شکیب و قرار  
 بخون ناحق منصور و سرخروئی دای  
 بدر و کلفت امسال و یاد رحمت پاد  
 باب آبله پاوتشنه کایه خار  
 ببنی زبانی سوسن به زگرس بیار  
 به بقیراری برق و بجوش ابر بهار  
 بجن گمش گل بعشق بلبل زار  
 باه سرد اسیران بسکس و بیار  
 بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزاد  
 بموج خیزی دریای ناپدید کناد

بدر دآبلہ پایان منزل مقصود  
 بہ آرزوی اسیر زیبا در فتنہ شوق  
 بخلق خشک جگر نفتگان دآد عشق  
 بنا تو انی افتاد کہ از روضہ ضعف  
 بجزب شوق اسیران زلف خانہ بدوش  
 بر نع بی پروبالی کہ در قفس جن شہک  
 بشرت من و عنقا کہ با وجود و عدم  
 پیمیشی لبس بشر کیمنے گل  
 بجان تشاری پروانہ و بگریہ شمع  
 بکج کلابی مہ طلعان زہرہ جبین  
 بتاج و تخت جہانذاری نظام الملک  
 بہ بدل او کہ شود بگردگان از و حال  
 کہ شاعری بنود پیشام بہ پیش کسے  
 بقدر حوصلہ دیگران سہے گویم  
 و گرنہ در صلہ نظم من در و اسب  
 منشن بقیمیت یک نقطہ ہستم گرم  
 گھر چہ قیمت و خبسم چہ و شعتے دارد  
 مرا بہ دولت مداحے شدہ دوسرا  
 مرا کہ نکتہ دران خود ستودہ اندام

بداع سوختہ جانان عشق آتشبار  
 با جیناج غریب جد از یار دنیار  
 ز آب خنجر نو سخوار حسن شہک گزرا  
 بود پریدن رنگی ز چہرہ اش شود آ  
 کہ جان بھوج صبا بستہ اند بھو غبار  
 آب و دانہ دیگر نباشد شش سر و کا  
 در آیشان جہان ہر دور است تڑپ جو آ  
 بشوخ چشمی نرگس بچہ گلنار  
 کہ جای اشک فشانہ بسوز سینہ شہار  
 بر استی سہی قامتان لالہ عزرا  
 بان نظام جہانگیر بھو تو مختار  
 بعدل تو کہ بود باز و صعوہ با ہم پای  
 شعار من بنود کسب روزی از شعار  
 کہ بہت قیمت کیوں صدور شہوار  
 گر آسمان وزین آور دز بہر شمار  
 ہنوز نرخ نیفزودم اندک از بسیار  
 بہ پیش بہت مداح سید ابرار  
 کجا دماغ کہ بر تا بدش چنین انکار  
 بنودہ است بداحے کسے سر و کار

<p>بلے زبهر گھر آبرو بود و کار  سبک تر از زرگ اندیشه بوده ام بید  نبوده است بجز شمع چکس غمخوار  زبان کشاد بخون گرم بدین گفتار  بیاد این همه لاف و گزاف را بگذار  و آستین مناجات دست عجز بر آر  بوستان جهان تابو دختران و بهار  گل مراد تو دایم بود همیشه بهار  شکسته باد بچشم مسود جابه تو خوار</p>	<p>بسست در صده نظرم از تو تخینه  زمانه بود بخواب گران و من تاج  ز جوش خون جگر میگد خستم تنها  دلش طمید بدایع تمام و لسوز  که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید  سحر و مید بدرگاه حق ز بهر دعا  همیشه تابو و از خار و گل نشان باقی  آبیاری فیض چمن جلوه از ازل  پریده باد ز رخسار و دشمنان تو رنگ</p>
---	---

شکفته باد وجود تو گلشن هست  
بحق احسان مختار و حیدر کرار

### قصیده تهنیت الحج

<p>شد از تجلی پروردگار پر الوار  برنگ مردک و دیده اولی الایهار  منازل حرم محترم تجلی زار  حیلم را شده عرش مجید آینه دار  رسید مرزده رحمت به مجمع حقنار  کسان موبد دریا بدون ز حد مشا  که در طواف درش نقد جان کنند شاد</p>	<p>صبح عید که در که هر در و دیوار  صبح عید که پوشید کعب جامه نور  صبح عید که از جلوه دادش گردید  صبح عید که از نور پاستی تو حید  صبح عید که از بارگاه رب البیت  پای فرق دیدند از مناسج حاج  فدایان همه سرگرم گردیدن</p>
---	---

میونکه حجر اسود از فرغ سواد  
 نصیب شد لبان گشت شربت مزوم  
 بر اسی بوسه رکن میسان از هر سو  
 من از نیاز کشادم در آن تجلی گاه  
 ز عجز ناصیه سودم به سنگ بسز عظیم  
 درین گرده تو دانی که مثل من نبود  
 ندانم اینک سر انجام من چه خواهد بود  
 ندانم سید که مداحی حبیب خدای  
 بحکم آیه لا تقنطوا تراگوئیم  
 بر روی طیب که طیب طره محبوب  
 درش بود اثرستان نقبشهای سجود  
 شیندم این سخن و همچو اشک قطره دم  
 زهی دیار که رضوان بقعر هرچاش  
 زهی دیار و زهی شهر یار که فیضش  
 زهی دیار که سوکنده خور و ایزد  
 محمد عصبی آن که سرو قامت او  
 مزین است بران قدقهای یکتائی  
 ظهور او ز پس اینیا از ان رو بود  
 جبین کوی که با پیش فروغ مندی شست

ضیا گرفت سوید امی ان مجیب کنار  
 بشکر ز مزمه خوان شد لب صفا و کلبا  
 هجوم خلق خدا گشت از عین دیار  
 زبان بنغمه البیک و اب استغفار  
 که امی کریم عیوب گناه راستار  
 گناهگار و سیه کار و زشت و بد کردار  
 فحشا و قنار بنش عذاب اللع  
 بود وسیله غفران از خاک سر بردار  
 که نا امید بنشاشی ز رحمت بخار  
 مشام جان شورت رشاک طلبه عطا  
 قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار  
 بیای دیده دویدم در آن نجسته دیار  
 ز خلد بدیه فرستادن نهری از انخار  
 همیشه برود از خاک او گل بی خار  
 بان زمین که شد آن ماه اهل قیام  
 ببر کشد ز بهار قدم و ثمار و شعاع  
 که از حقیقت توحید پود دارد و تار  
 که داشتند به نیروی جایش سطرهاد  
 که بر خلیل زان نور نداشت گلزار

<p>مستطیح مرده اعجاز لعل جان شش لبشوق کوشش آب حیات خود خضر فروع خویش چو پوسف دین دیار بتبارک الله ازان مرقد سراپا نور</p>	<p>کلیم شیفته آن کلام شکر باز بنیم جرمه فروش زینوا پیش او بار بمصرفته و خود را فروخت در بازار که مهر و ماه از کسب میکند انوار</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>زمین ز بارش کوهش نمی گرفت ترا بچشم مردم دنیا همیشه دار و جای جز اینکه عرش برین بر زمین فرو رود بمحر ذره خاک ره افتخار کین بدوق آنکه ازان خاک بوسه بیند کشید حلقه گوش خود همین گردد لبسوی شمشه تابان او لبه حسرت پیا سبانی او عرشیان گرده گرده</p>	<p>ز کوه گرنه زروندی بسینه اش سمار لسان مردم چشم از ترا کم اظهار نبوده است بنا کیش بقدرت معمار گر آفتاب ترا در سایه دیوار چاره کنگر عرش است با زمین هموار بگردت خضر اش گنبد و توار ز دور می نگر و آفتاب حسد با دار بجان نشانی او قدسیان قطار قطار</p>
--	---

قطعه

<p>لب و زبان کشا مطلب از درش مطلب دم تصور معدوم خود شود موجود بجسم دیده در است همچو جان مخفی گر آفتاب بدیدار ماهتابی او ز نیم گرفت ز پشت فلک هوید باشد</p>	<p>که احتیاج طلب نیست اندران سرکار گر تفکر اندک بحسب رسد بسیار بپرد و دل و جانست همچو حسن نگار نظر بلند کند اوقاتش ز سر و ستار که هست محو تناسل با بوسه ستار</p>
--	--

<p>چو کرد فکرت کج ساختن دل معمار          تمام سووده کافور صبح برده بکار          جمال خلوتیان بینی از پس دیوار          فلک بکاسه خورشید بر داندوزنگ          هراچنه بگذرد امسال دهم گذشته پاد          نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار          گهر نشان شود اندر کنار هر زو          ازان مزار تبعمیم جمله و من زار</p>	<p>برای صنعت کجکاری عمارت او          گرفت لقره همتاب راز کاسد ماه          گر از درون و برون صورت صفات          قصا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد          لبان عکس ز آئینه درش پید است          نهی صفای درو بام او که از حیرت          ز ابر رحمت آمرزگار آمرزش          خوشا نوید که حلت که شفاعتی است</p>
---	---

قطعه

<p>چنین جصا و شبک ز دنگر و مزار          پی تراکم انظار بسته اند حصار          گسی ز فرش حریمش شد بلند غبار</p>	<p>ایا برای گذر کردن نگاه کسان          دیدار حلقه چشم جفا کشان فراق          بجز سپیده صبحی که نیز دازد خاش</p>
---	--

قطعه

<p>که در زواید عثمانیه بیک دیوار          عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار          نوشته اند ز آب طلا خط گلزار          زرنگر ز پی نقاش او به نقش نگار          هزار خنده نقطه را به غنچه گلزار          جدا ز نقش نگردد چون نقش از دیوار</p>	<p>ببین تراوش تو دستت هنر مندان          به نقش سبتن اسما پاک مصطفوی          شعاع مخر کشیده است جودش از نور          ز مشک بیزی رسام او بر هم حروف          هزار طعنه خطش را به سبتن در میان          نگاه کرد و از دیده در تماشایش</p>
---	--

چنین که جذب او که را برد از جا  
 شکفت نیست که سوار اگر شود ثابت  
 برین زمین چه زندان نور خور که بر نو  
 بگفت عشق که حسن خدا نادیدیم  
 مر از من بر بودند آنچنان که مانند  
 ز پیجوی تو انگفت عاشقان نهند  
 ز روی جرم نه خواستم که هر ساعت  
 اگر چه از بهر تن دیده بوده ام لیکن  
 درین نشاط فراوان رسید و وداع  
 سپند و ارزوم بانگ بر قدم آخر  
 نه جای آنکه نشنیم بکلب احزان  
 بدین مراد که از اغنیای دوتوب  
 شبی به سجده در از صدق دل دعا کردم  
 به فضل خویش امیران هند را محروم  
 نذار سید ز مالت که در زمان قریب  
 طلب کند شاهی را که مثل او اینجا  
 بگفتش که نشان ده ز نام نامی او  
 بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود  
 چنین که جلوه او برق را نهند لفظ  
 عجب مدار که ثابت اگر شود شبیا  
 برنگ کر مک شب تاب می شود طیار  
 درون پرده که بی پرده است جلوه گذار  
 شکیب در دل رنجور و بزبان گفتار  
 که دل چنان رود از کف ز جلوه دلدار  
 کنم به کاسه چوبینه آتش دیدار  
 نگاه سیر ز دیدن نگشت آئین دار  
 لبان پیک اجل بر سر من تیار  
 بنجاک هند قدام چو نیم کشته شکار  
 نه پای آنکه روم سوی روضه بگیرد  
 کس ز ورطه غمها کشاندم بکنار  
 که امی شفیع امم چاره ساز هر بیمار  
 ز جبهه سانی این آستان خود مگذار  
 بر آستانه این بارگاه عرش آثار  
 نیامده است امیر ز بیچ شهر دیا  
 که تار قم گنمش در جریده اخبار  
 همان همت و اقبال و علم و علم و وقار

چنین که جذب او که را برد از جا  
 شکفت نیست که سوار اگر شود ثابت  
 برین زمین چه زندان نور خور که بر نو  
 بگفت عشق که حسن خدا نادیدیم  
 مر از من بر بودند آنچنان که مانند  
 ز پیجوی تو انگفت عاشقان نهند  
 ز روی جرم نه خواستم که هر ساعت  
 اگر چه از بهر تن دیده بوده ام لیکن  
 درین نشاط فراوان رسید و وداع  
 سپند و ارزوم بانگ بر قدم آخر  
 نه جای آنکه نشنیم بکلب احزان  
 بدین مراد که از اغنیای دوتوب  
 شبی به سجده در از صدق دل دعا کردم  
 به فضل خویش امیران هند را محروم  
 نذار سید ز مالت که در زمان قریب  
 طلب کند شاهی را که مثل او اینجا  
 بگفتش که نشان ده ز نام نامی او  
 بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود

شب این نوید بگو شمع رسیده و خوابیدم  
 شنیدم اینکه جهان سرور یگانه عصر  
 ایشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد  
 کرم نگر که محل کردن حقوق عباد  
 یگان یگان ز رعایا پایش افتادند  
 بود حقوق تو بر مانده حق ما بر تو  
 هماره لطف تو داده است پریش ما را  
 نیاید از همه مابندگان جز اینکه کنیم  
 گریستن همه بر وداع مالک خود  
 خوشا تناسب لفظی که در کرایه ریل  
 دم سحر صبح اقبال در آله آباد  
 قبای نور بر تاج خورشید بر سر  
 عیان ز چهره او نور و زه رمضان  
 مصاحبان خرمند بر زمین ادب  
 برنگ پیکر تصویر بهنگان خاموش  
 عصای نقره بدست ایستاده چو یکسان  
 برای خاصه همه نعمت جهان موجود  
 مرا بخواند و نزدیک خوشترین نبشاند  
 پس از مصافحه دوست پوس کردم

سپیده دم که ز خواب گلران شدم بیدار  
 شنیدم اینکه جهان خسرو خجسته شعاع  
 بلکه مصطفوی میرود سلیمان دار  
 بصد مبالغه میخو است از صغار و کبار  
 که ای کریم بدل می خلد چنین گفتا  
 برین کلام گواه است ایزد و ادار  
 پدر چنانکه سپر را به پرورد بکنار  
 دعای دولت تو با عشق و الالبکار  
 ز اشک ز کس و نیز گشت گوهر بار  
 ریال و او بعد از شصت پنج هزار  
 چو آفتاب رخ گشت فالضرا لانا  
 منور از قد مش گشت مسند ز تار  
 نمان پیوه تنها که کس کند اخطا  
 پیش او همه زانوز و نوبت گفتا  
 مجال حرف زدن کو بدون استغنا  
 بهر طرف کمر و دست بسته نزد متکار  
 ز پنجه کاری با در چیان و خوان سالار  
 بی پاسداری مداحی شش ابرار  
 کلام تازه که بود از نتایج افکار



سواد آن همه محل الجواهر الصبار  
 که بس مبلغ و جدیدت طراز این شعار  
 ز خلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار  
 نه صبر در دل و نه اشک بیدیه قرار  
 جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار  
 سهر دیا که آن شاه گشت جلوه گدا  
 که بر جوار معانی رو ندینج هزار  
 گرفت در عوض مبلغ دو سیت هزار  
 خبر دهند ویران و فتر اجناس  
 که زرقه است امیری ز مصری از امصا  
 به فیل پاکی و تخت و توسن و کما  
 بصد تجمل و تمسکین به سحر لنگر دار  
 پی سلام جبارش و میگشت دو چا  
 قیام سلطنتش با دتا بر و ز شمشیر  
 پی پذیره آن پیشوای اهل وقار  
 برای آنکه بر بندش بخوشتن بنجار  
 دونه پیش و پس هم پیا دکان سوا  
 چنانکه رعد غم بریند بکینب دوار  
 بگرم جوشی مشعل دوان مشعله آ

قصیده که بود نام آن فتوح الحج  
 قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود  
 سلام گفتم و ز خصمت گرفتم و رفتم  
 و لم ز حسرت و حرمان همی خون شد  
 فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت  
 ز تو پهای سلامی فتا و غلغله تا  
 بنفلسان همه در بیتی صلا در داد  
 خودش برای خود و هم بان تمام جبار  
 خبر دهند خیران روزگار کهن  
 که در زمانه باین فرو شوکت اقبال  
 که زرقه است بدین شان و عروجه جلال  
 جبار جلوه طرازش همین که لنگر کرد  
 بهر جبار کشادند بیریق از تعظیم  
 بحکم حضرت سلطان روم که اقبال  
 شریف مکه و پاشا که هم بستند  
 به زردبان ز جبارش فرود آوردند  
 رنده بر صفت منج فوج سلطانی  
 پی سلام بقرید توپ و زنبورک  
 به پیش پیش روان شد هزار مشعل

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آسنگ  
 دو ان بگو ب او عجز جا به پیش پیش  
 بدوش جو هریان در جهای لعل و گهر  
 همین قدر بود اندازه اش که پیش نظر  
 شرفی که به شرف بر دلش خوشدل  
 همین تنی پاشا که به شدش همان  
 لباس کعبه و جلاب مرقد محبوب  
 گرفت بان خود و از حبه راه مکه گرفت  
 که امت صد می همچنان به بین بین  
 مقرران حسرم کرد آمدند همه  
 معاشران عرب مرجا زدند از دود  
 یکی گفت که انیست سرور امر  
 ز نقد و جنس که آورده بود در حرن  
 بخرج او بود و بیچگاه خسل قیاس  
 شنیده ام ز زبان مهاجرن هندی  
 کم و زیاده خودش یا خدای او داند  
 بخوابم آمد و در زیر لب چنین زمود  
 خلوص نیت او را نگر که در ملکش  
 بجلوه گاه ولی نعمت از ولی عهدش

بطرق او زدوش بود هر زمان سردگام  
 روان بر کب او اشتران پیش قطار  
 به پشت هر شتر اینا در بر هم و دنیا  
 ز بار زرد شده هر کو به شتر کهناس  
 بدین مراد که همانیش کند صد بار  
 که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار  
 که قیمتش نبود کت از هزار هزار  
 ز دل پیاده و بر تخت ز زکار سوار  
 سعادت ابدی تو امان به لیس بسیار  
 هم از نواحی نزدیک و دور قرب جو  
 که بوده اند سراپا نگه پی دیدار  
 یکی بگفت همین است کاروان سالار  
 همه به پرده و بی پرده نیز کرد ایشان  
 محاسبه نوشت دست در حساب و شمار  
 که بود این همه ده لاک زر حمام عیار  
 مراد فکر مرا با فضولیت چه کار  
 که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین منگا  
 تمام امن و امان بوده است لیل و نهار  
 گرفته رونق تو قیر سرد رود و یوا

<p>باتفاق دعا بود بر لب حضرت بجاه و شمت شاهمی همیشه بنور و آ</p>	<p>چو مثل ماه در انجم شد انجم افروز که در کنار پدر باد این چنین فرزند</p>
--	---

در انتظام مدارالهما هم گوید

<p>بر انتظام مدارالهما هم بود مدار که هست مرجع هر کار و بار و کار گزار حایتش به بر ایا چو آب چو بختار مجال نیست که ماهی شنا کند به بجا چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار لسان نقطه نشیند بجایت پر کار نشد که یک نفس آتش بیرون همد ز چای نه خوف ریزن و نه بیم خصم به بچار ز دست لاله رخا پاکش بغرم تو آ بدور کردن اطراف آسمان کردار که پامی مورد بر آرد دمار از سر مار دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار</p>	<p>به پیش دستی او در کشاد لبست امور سپهر مرتبه عثمان خان عالیجا رعایتش بر عایا عمار و در ساغر به بین به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش در دن ملک عیت بخوابد و به شب بگرد شهر بگرد که در میانش خلاق ز بسکه منفذ هر فتنه و فساد به لبست بهر محله بگردید یکس و تنها کنون بخوف سزای سزد که وز دجا بگردستن اکناف چون مذهب گرد بنا توان بدید آفتاب رتوانانی دعا کنیم که او را جزای این حسنت</p>
--	---

در اشتیاق قدم حضرت ممدوح گوید  
مطلع ثالث

<p>به سینه گرد که در دست شست باد به بیا دلگشاش خمیازه میکشد ز خار</p>	<p>گرفته خاطر امی ساقی صفا کردار بیا که بوم و صلت پر شیشه خالی</p>
---	--

بیا که در طلب باوه لب تو عدم  
 بیا که جان لب بد ز بقیار می دل  
 بیا که ساغر ما چون جبار و اژدرن هست  
 بیا که هر نفس نیتا بم از کاوش  
 بیا پیشین بسیار خوش لب بکش  
 بیا که بی تومی عیش نیست در ساغر  
 بیا که آتش حجب تو آنچه نام سوخت  
 در انتظار تو ای ماه و ش سه ماه گذشت  
 ستاره ریزی چشم نگردد در شب حجب  
 در آب خشک ند موج بی تو آتش تر  
 خرد بگفت که ای شوم بخت شوخ زبان  
 که کرده است که های او ترا گستاخ  
 بر آن حال گرفتیم که عاشق لیکن  
 بگو که دیده خود فروش راه تو کردم  
 دین مکاشفه با دسحر که آورد  
 کنایه زد که چه غافل شسته بپوشید  
 ز آمد آمد شاه و سر آمد شامان  
 اگر باه محوم ندیده باشی عبید  
 زهی تحمل کنی و روی که منتظر اند

زمان زمان چکیده خون ز دیده خونبا  
 بیا که بجه تو نذارم می سیکب و قرار  
 تو آب زفته ما را بنجوبیا بسیار  
 بخار خار تو در سینه میخ لاند خار  
 ز جان غمزده تیسار تو برد تیسار  
 بیا که ابر در آذر امید هر آزار  
 که دل لبان کباب گذشته زفته زکار  
 سحر ز لقمه خورشید نشکند نامار  
 سیاد ماه زخت چون ستاره ام بیدار  
 ز چند قطره به پیراهنم بریز شاره  
 بیان تو خبر می دهد ازین اشعار  
 و گرنه در زور آداب نیست این گفتار  
 ترا سزد که تو پاس ادب نگمید آ  
 بیاز چشم نیازم قدم در بلخ مدار  
 نوید مقدم سلطان میمنت آ شمار  
 قدم ز حجره تاریک و تنگ بیرون آ  
 خیز چون غمه دیده هست بر سر هر تار  
 بیابین که همین است عیند و فصل بهار  
 جانیان پی دیدار آن جهان سالار

۱۵۱

از آنکه همچو جمل ندیده بود بخواب  
 یکی ستاره ز حیرت یکی دوان بیتاب  
 دلش بسیار خدای نبی کفش در پاش  
 ز لبس زوار وی فیل و اسب و گاو و شتر  
 ز قطره ریزی مشک پر آب سقایان  
 هو البساط زمین را گرفت بیگانه گانگ  
 درون لشکر اقبال او فلک میخواست  
 لقب خیل سوار و پیاده را میگرد  
 ز لبس بلوه طرازی عساری زرین  
 بر نیان ز سپهر برین تماس شانه  
 دامه دمدمه افکنده بر بساط زمین  
 باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید  
 ز بیم نعره توپ دمان تسنن دم  
 زد و در سرکش توپ و تفنگ ز نورک  
 رباب و بر لبط و طنبور و چنگ و طبل و نعل  
 بر آن سوزند بجهل که نه سهره در میزان  
 چنان معانقه یک کاسه کفر و دین را کرد  
 بلند گشت زهر سوسامی نوشا نوش  
 ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک غمزه غمزه خوردید بنیدش صد بار  
 بگرد ماه رخسار هم چو ثابت و سیار  
 بان مثل که بود دل بیار و دست بکا  
 ز بس دو دادوی چاکران و خدایتکار  
 بجهت و خیزی خیل بسیار دگان سوار  
 فلک نهفته نوح خوشیتن در برابر و غبار  
 که مهر خیر شود که مکاشفان علم بر دار  
 هزار مرتبه از طر تو از دن هشیار  
 ز پیش تخت سلیمانیش بدوش سوار  
 نگاه جمله فرود نیان بفرج و دوچار  
 و مادام از دم و بادش غنیم کرده ذرا  
 مکان ز حسن بکین گشت مطاع الانوار  
 نماندندی تندر در هر صاعقه بار  
 شد آسمان و گری بر سوزین دو بار  
 جلاجل و دوش قانون و باغ موسیقار  
 ز ناز رقص کند با اصول خوش چهار  
 که شیخ نسیم زوش نیست و بر همین ز ناز  
 که ساغر از موعیش و نشاط شد سرشار  
 یگان یگان گمراه و اصل از برای نشان

<p>چو مفلسی که تپیدست رفت در بازار          نه بجای بخیه بچاک نور گریان تار          هزار دانه تسبیح از ریایا پیش          بدامن از دل صد پاره لعسها رگد آ          بزهد خشک ریای نزار ترا مزنا          بزهد شوق بدستی سفینه شعار          ز شرم غرق عرق کرد همچو شبنم زار          که خوش بجان غزلی از شهید نکته گلا</p>	<p>من گد انجمن از بی بضاعتی فرستم          کلیم کمنه و پارسه خرقه در بر          نه ذکر حق نه درودی بسجود آ          ده آستین همه نقد روان اشک نمک          بسر کلاه نند کمنه بوریایه بغسل          ز جوش عشق بستی دلائل الیخزات          سبک چون غنچه شستم دس گران گوش          بمطرب آن شه خربان اشارتی نمود</p>
--	--

غزل

<p>شریک گشت سراپا بخش عیب بها          بگلستان تو رخ کرد و آرمید بها          بر زمین که نهادی قدم رسید بها          چو بوسه ماکه برین آستان بچید بها          برای دید تو در عالم آفرید بهار          رخسار خار تو چون خار می خیلد بها          بجای سایه ز سر و قدت چکید بها          که خاک را بزرگل هست خرید بها          ز بسکه میچکد از خامه شهید بهار          که ای بکنز تو مخفی لای اسرار</p>	<p>بیا که آمده است از ره بعید بهار          ز هر چمن تبنا می تو رسید بهار          پای بوس تو از بسکه آرزو مندست          چه رنگها که رخسار تو گل نگرفت          چمن طراز حقیقی که طرح گلها سخت          فروع حسن تو تا گل نکرد در گل          ز بسکه از چنستان جان بر آمده          صبا بگلشن کوی تو ماجراست دید          بوصف روی تو هر صفه گلستان کرد          شینه این غزل تازه و بمن نمود</p>
--	--

کلیات

کلام تو همه لغت است نیک بنیادیم	که در مجاز حقیقت همه کنی اظهار
بگشتم آه جمال تو کرده هست بمن	هر آنچه کرد بدیوانه ما بتا به بهار

مطلع رابع در وصف باغ بے نظیر

خوشا بهار که بلبل بخت و منتقار	گرفته برگ گل تر چون مرغ آتش خوار
بگفتش ز بجایا فتنی چنبرین گل تر	که جامه دل شده از رنگت بوی آن شاعر
جواب گفت که از باغ بی نظیر ستاین	که عاشق اندر بان همچو من هزار هزار
تبارک الله از آن گلستان که ترش	ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عمار
شفق ز رنگ گلش گریه میکند شکرست	بوام می برد از سبزه اش فلکات لنگار
گرش بدانه مر جان کسے کنه تشبیه	عرق فشان شود از شرم دانه کا انا
خلش ز بسکه پندیده گلستان نیست	صبا ز پرین غنچه سے بر آرد وفا
هزار بار اگر سرور کنند آرد او	ز جای خویش بجای نیست و دیگبار
اشاره کرد و به شاطره سبیل	که کز بخت بتان شانہ کرده است بهار
سنان بچمجر هر لاله عود خام از داغ	عیان با تشبیه دو چشمه گلستان
وز تاک خوشه پروین بغور گے دزدید	ز فیض سطح زمین آسمان کنه اقرا
ز باغ برد ترنج آفتاب نام مهاد	گرفت کیله و اسمش پهلای کرد اظهار
قناده بود بره سبب آفتابے او	گرفت بر سر و نامش باه داده قرا
چنان کشید بدان خود گل نسبرین	که کهکشان ز خیابان اوست شکر گزار
توان شناختن از روی کثرت اجم	که چیده است ازین باغ گردگان بسیا
شیمیم او بسیم بسیار همس پوند	بوی او چه بوی بهشت خالیه با

سسیم صبح صلی بند نو عمر و سخن حسن  
 بفرش محلی سبزه اش همین غلط  
 چمن ز نخل بر و مندرم و شاد آسپه  
 ز فیض نشود نمایم سد که بار آرد  
 با اعتدال هوا بهار نیست شکفت  
 نه فکر دست درازی کند کسی در دل  
 همین که ز غیبت خوردن بخاطر می آید  
 ز دست و دست گل تازه هر چسپن رنگین  
 خزان بجز آب نیاید مگر بهشت است این  
 محبت ترا نکه مرا هم بسایغ جا دادند  
 بر آسیر و تماشا دران تماشا گاه  
 بجشن باغ که دهنه میل گویندش  
 یکی ز میله خرد ماله ز مر و آرید  
 یکی به لعل کند چشم سرنخ از عینک  
 ز نقد و جنس گر انامیه در خرید و خرد  
 ز شهر یار جهاندار خانسان را  
 با قضای سخاوت همی رسد فرمان  
 بحسب حکم خداوندگار بے کم و کاست  
 سمرقان همه گلدسته های زنگار یک

بهار مرسد چونند شاد گلزار  
 نگاه اهل بصارت بزنگ شبنم زار  
 زمین باغ گر انامیه از گل پر بار  
 اگر چه سرد و بگلزار سے نیسار دبار  
 که بشکند گل تصویر بر سر دیوار  
 نه احتیاج شمر چیدن است از اشجار  
 ز شاخسار چکد خود بخود شمش کینا  
 ز گونه گونه فواکه بجز طرقت ایسار  
 ندیده ایم چنین گلشنه هیرت بهار  
 بهشت گر چه بنا شد مقام به کرد آ  
 همی رسند صغیر و کبیر از امصار  
 ننند مال بصدیق در دکان تجار  
 بگردنش چ بود میسل ز نیت از نقصا  
 بگوش اگر بودش گوشواره در کار  
 بیک روش همدم گرم ماند این بازا  
 که زیرک است و خوردند و مرد تجره کا  
 که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سر کار  
 ز نقد و جنس خجش ز به دیانت دآ  
 بکفت گرفته خرامند مست بوس کنا



یکے بسرو سہرو برنگ مسرے دارد  
یکے بصورت سوسن دراز کردہ زبان  
یکے زمستی می بر بساط سبزہ بجو آب  
بقالب سخن من بیان نے گنج  
منفخر از اثر سجدہ صفا کیشان  
تختتہ خوی نگاری فتادہ در پڑن  
بگفتش کہ گزستم ز سر و آزا دے  
لباس عاریت از گل ز غنچہ دل تنگی  
مجاز را از حقیقت کشاد و فہیم  
چہ سبزہ و چہ گل تازہ و چہ رنگ و چہ بو  
ہوای عشق مرا موثنان کیشہ گل  
زہی رئیس کس در سایہ ریاست او  
سزد کہ دم ز زین نجائش نزد دوران  
برام پور ز بلرام پور آمدہ است  
ہم آمدہ است ہمارا بے جیسا جی راؤ  
زہی بس کہیرے کہ در زمانہ او  
قران او بہ چہ سین خسروی چنان بہ  
یکے زمعترضان بر من اعتراضی کرد  
نوشتہ بہ بیان حقیقت حسد من

ولی بر ہستی نخل قد نہ در زقار  
ولی بخوبی شکل زبان نہ در گفتار  
یکے زند ہمہ شہک نبر گس سید آ  
ہمین بس است شنائش کہ بہتین گلزار  
منور از قدم پاک سید ابرار  
کہ پیشیم آر چہ آوردہ ازان گلزار  
برای سوز دل آتش خریدہ ام ز چہا  
نگاہ یاس ز شبنم سبکو می ز بہار  
کہ ز نگہاست زین رنگ جلوہ دلدار  
ز خاک پاسے محبت بہار برودہ بگا  
بہ نقش پای ہمبستہ بنہ چمن بگا  
بعافیت بود آسائش صفار و کبا  
کہ رام پور ز خوبان شدہ است یونز آ  
برای دیدن او را بختہ شکار  
بصد محبت و اخلاص طالب دیدار  
گو ایار شد آبا دتر ز جسد و یار  
کہ ماہ در پوزور شید دار و استقرار  
کہ خود نبودہ آنجا چہ چنین طوبی  
مگر مبالغہ کردے لفسر این ہشمار

بگفتنش کہ بلی روح من حضور می داند  
 اگر چه دور در افتاده ام از ان لیکن  
 بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم  
 بود فسانه پروانه با گس گفتن  
 برو به پیش من این استان دگر کشا  
 برو که دخل تو بجای تمام بی معنی است  
 اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر  
 کلام او چو نه فہمی بین کہ در حاش  
 دلاوری کہ تجریر ماجراست صحیح  
 به پیش و بد بے وضو لت سکندر شش  
 بدست من قلم اندر استی نہ پیچید  
 تمام تر خبر از حال سپید بدنہ ز قال  
 چو بر جمال و کمالش نگہ گہنی گوی  
 برو بشرط طہارت لصحن ایو اش

بر آستانہ اقدس چو سایہ دیوار  
 زمان زمان منم و بجدہ درد لدار  
 حدیث عشق نہ فہمی و گر کنم اطہار  
 بود حکایت بلبل بہ پیش بوتیار  
 برو چو انوشیروانہ بخانہ در سپ کار  
 کلفظ دیز المسموع عن در اجد آ  
 رسالہ کہ نوشتہ است خود شبہ دیندار  
 چہا نوشتہ محمد حسین در اخبار  
 ترسد از دم شمشیر دشمن غبار  
 سکندر سے بخورد خوش منگرا از انکار  
 دروغ را بنود دروغ نام بہو کند  
 کلام من اگر اندک بود و گر بسیار  
 کہ حد حشر انجرت نوشتہ شتم یکے بود نہ ہزار  
 کہ بے وضو نتوان رفت اندران دربار

## وصف حوض و قوارہ

وضوی تازہ کن از آب حوض لب گردان  
 دل از طراوت آن بشکفد چو نیلوفر  
 ز عکس ہر دو ہوید ابو د بلزیدن  
 چسان با نیتہ شبیہ آن توان کردن

کہ دم ز ند ز صفا آب صفا آئینہ آ  
 نگاہ غوطہ در آبش ز ند چو بوتیار  
 کہ مصر و ماہ چو ماہے دوران کنند شمار  
 کہ کس ز آئینہ آبے نے خور و ز نہا

بین ویانت فواره کز خزان خوش  
 بر آسمان برد باز بر زمین آرد  
 لبان ساق بلورین بود تجلی خیز  
 ز آستین کرم با کمال تر و سسته  
 ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند  
 ز تازه کاری او فصل نو بسا نخل  
 به شکر نعمت ممدوح تر زبان باشد

بگیر و آنچه دهد باز بر همان مقدار  
 هزار خوشه پر دین بکثرت تکرار  
 بزنگ لکه ابر ترست لولو بار  
 بر آسمان بزند قطره شریاد آ  
 همی کشد سر موج و جابا بکنا  
 که نخل آتیه گوهر گیسو نیار و با  
 که بجهت او هست مرجع انخا

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل کمال  
 دین زمانه ندیدم تو نگرس جز کمال  
 ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه اول  
 نجوم و هیئت اول و ریاضی و تجوید  
 هم از الهی و اشکال هندسی بیان  
 چنان بجز هر علم باشدش که بود  
 یکی ز آیه و شان نزول استفسر  
 یکی ز موز طبیعی پرسد از طبعش  
 یکی عوام نفس حکمت ز راهش آموزد  
 یکی نکات الهی همیکند از بر  
 یکی بخواند از اشکال هندسی سستی

که جز علوم نباشد بزم او تذکار  
 که باشدش بکتب خاند صد هزار افکار  
 بر بیع و منطق و فقه و معانی اخبار  
 هم از طبیعی نفس و حکمت و آثار  
 هم از عروض و تواریح و مسکات اشعار  
 از و افاد و صد استفاده از مضامین  
 یکی ز معنی و تفسیر دارد و استفسار  
 یکی ز صورت و تصدیق را کند تکرار  
 یکی قواعد شیخ رئیس و محسن با  
 یکی صفات کماهی ز این بود اول  
 یکی بگوید از آئین فلسفی اسرار

یکی شغل ریاضی بود ریاضت کش  
 یکے بدست تعلیم و دانش دارد  
 یکے تیز کند اینکے جائزست کش  
 شکر بجام معانی بیانش افشاند  
 گره آفتاب دوان دست گرد و مهر لانه  
 اگر شرح مسائل گویش آن گرد  
 چون بنض خایه معجزه رسم بست آرد  
 شفا بلطف اشارات او بود مضمهر  
 ندیده بنض نگاهش همیکند آگاه  
 مرا گفت که من باید آگردش تو  
 همی کند طیبان مناسب هر درد  
 دوا بفلس مسکین دهند مغز فلوس  
 اگر ندند لمن الملک در جهان رسدش  
 بوزیر خلق عظیمش سحر و سحر فقیر  
 بشعر او دل شعری فردنچند ذوق  
 قلم اگر ننهد بخط فرماش  
 ز مهر او قلم لاغر از سخن سیر  
 بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم

یکے بدست عیوب و محاسن شعار  
 ز بین بین قریب بعید استخفا  
 ز مد متصل و منفصل باین مقدر  
 معاینش بکنار بیان دور شهو آ  
 ز نور پاشی اقبال او سگفت مد  
 ابو حنیفه گوید که جز از گفتار  
 خبر دهد که نویسم هزار با طومار  
 دوا چرا بند از تن مریض آزار  
 ز حال باضی و مستقبل دل بسیار  
 سومی بدین که خاکش ز جان کویا  
 به فیض صحبت و الاش چاره هر کار  
 علاج سده افلاس شربت دنیا  
 بعلیش از همه دانی همی سز و پند  
 که هست خصلت منون سید ابرار  
 به نثر او تو انگشت نور نسره دو چار  
 زبان او ز قفا برکشند چون سوفا  
 ز قهر او بدن فریه حسود نزار  
 که هر کی بخط جام جم شده است چو

وصف خط مدوح

کلمه

مطلع خاص

خطش در بسکه گروست با خط دلدار  
 به سزده خط نوخیز یا گریه و وحشت  
 همین خط است از اندیشه خزان محفوظ  
 خیزد در نظرشان آفتاب لای او  
 بدین تجلی برینا و لیش که بنیب ماه  
 ز بسکه با خط تقدیر تو امست خطش  
 بدین فروغ سباز خطش عجب نبود  
 به پیش یک لعل پر نیامی او خوشه  
 ز بسکه ساخته روشن سواد و تملیق  
 ز حلقه خم و پیشش نگه بخور و پیه  
 صریح کلاک سخن سنج او ز خواب عدم

سواد آن بر داز دیده همچو سر غبار  
 که کینک بکند عیش از خزان انهار  
 که کینک و دهرش لطف تازگی بهار  
 که آفتاب تراود ز حرف جوهر او  
 شکست در کله آسمان نادره کاه  
 به لوح آنچه نگار و قلم شود ناچار  
 اگر کش قلمش خط نسخ بر گلزار  
 الفت کشد بزمین از شعاع خود صد با  
 شکست رنگ بزخسار شاهان تبار  
 که همسر آمده طغز البطره دلدار  
 هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع و التفریق

مطلع سادس

بهر طرف کعب بسیار بخش کرد و بنبار  
 درست و در هم و دنیا را با بفت زند  
 گدا و مفلس ناوار شد بدولت او  
 غنی و نعم زند دلا از درکش خواب  
 معاش در روزی داد از میزور دهر روز

یکه درست و دوم در هم و سوم دنیا  
 یکه گدا و دوم مفلس و سوم ناوار  
 یکه غنی و دوم نعم و سوم خواب  
 یکه معاش و دوم روزی سوم اول  
 یکه ایمن و دوم نولس و سوم غمناوار

<p>یکه سپهر و دوم ثنابت و سوم سیمار  یکه طناب و دوم خمیه و سوم سمار  یکه ملال و دوم کلفت و سوم آزار  یکه بهار و دوم نکست و سوم گلزار  دوام گرد سرش چون شهید و پیلن آ  مجال ناطقه ام قاصرست از گفتا  شعاع مهر شود و چسب و سلم اشجار  کسے رسم تو اندزدن یکے زهر آ  قسم بقامت بی سایه ابرار  بین در آینه تار است آید این گفتا</p>	<p>انیش مولس و غمخوار اودام بود  سپهر و ثنابت و سیمار گشت بر در او  طناب خمیه و سمار بکند از جا  ملال و کلفت آزار می برد از دل  بهار و نکست گلزار هر نفس گردد  شها شناسی تو در زبان من بود  اگر مراد شود بجز آسمان قرطاس  تمام خلق تجریر و صفت تو کوش  نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا  تو خود نظیر خودی اگر نه با درت افتد</p>
--	--

قطعه

<p>پی زودنی تو قیر و عزت من زار  حروف آن کج و کواکب مهت و نامور  که یافته است چنین محمد از چنین سرکار  که حبس بعلم خدا خواندش بود  که بر عتیق بود با حرف جوهر دار</p>	<p>خدا ایگانه چو محمد خطاب بخشید  نگین نقشه بنا نم نگشت نقش پذیر  نخل کنند مرا همدان و می خندند  خفتش بخله ببینم مگر بود تو ام  برای مهر در کرم محکے دریا</p>
---	---

قطعه

<p>در باد شاه تجریر بسندی از شعار  که جامع است جمع مراد و اصد بار</p>	<p>کلیم خانه طلب کرده و مهار شتر  من از تو می طلبم یک نگاه</p>
---	--

که بر زبان به برم نام خویش دیگر بار  
 که وزن آن همگی پانصد است و پنجاه  
 که پیش بود تو موجی بود دریا بار  
 کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار  
 بدین خیال که سنجیدم بود و شوا  
 که کف ام بزین باشد از گرانے بار  
 اگر چه سنبه دارم بدست سنبه دار  
 قیاس نیز سنجیدش نیار و یار  
 بوزن فیل عطا کرد در هم و دنیا  
 درین کساد که از زان شده است در دنیا  
 نه فیل نه تم از کس نه تیغ نه ربهوار  
 نه سنجید آنک نه فهمد معانی اشعار  
 هم از کرم و نهم بپکن از در شهوار  
 که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار  
 ستایش تو پس از زعت سید ابرار  
 گرش تو می ندی همی بخشد احمد مختار  
 ز تاب شعله او از خویش ققنس وار  
 که انجمن شد ام بله جاب عودار  
 که پیش علم تو نظم من است در چه شمار

مرا ز من بستان و بگرد سرگردان  
 کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید  
 منش بعد تو با قطره نمنه بنجم  
 بلی تفکر هر کس بقدر همت او است  
 کسان تلاش ترا زدی مهر و ماه کنند  
 بر آسمان برسد گفته تر از سبک  
 فلک بگفته میزان نسجدم بچوس  
 نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس  
 شمس بجائزه نظم بنجم سرور  
 فغان که جنبس گرانما را کس را نخرید  
 بوزن فیل زر می نیستن بجای جان  
 متاع معنی سنجیده مرا هرگز  
 تو امی سحاب سخا هم بزر بسنج مرا  
 دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا  
 نیایشه بحضور حبیب در شیب  
 در هر دو دولت دنیا و دین شود حاصل  
 سخن سرانگ آتش ن است و می سوزم  
 بر سه جائزه تقلید شاعران کردم  
 و گرنه خود اگر انصاف میدهم پید است

گرش قبول کنی عین قدر دانی هست  
 بجام حوصله من نمیتوان گنجینه  
 سوال جائزه با اهل در و جانز نیست  
 بسو حروف طلبت بر لبم اگر گذرد  
 اگر چه جرات تکرار در قواست فرقت  
 لطیفه که قسم زد حکیم قسانی  
 قوائی سخنش است چون شنای امیر  
 و یا عطای امیرت که اعاود آن  
 شهید زنده لاف و گزاف تو تا چند  
 سخن لعل کشیده است پیش دوست  
 همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین  
 نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور  
 تن رفیق تو باد امجد آسایش  
 مدام تیر اقبال تو در خشان باد

همین بس است نذر با شدم نذر در کاف  
 محصله که در دروس و بد ز خفا  
 در تیغ لاف و لیس من نه گفت و نگار  
 هزار بار که شایم زبان بسته بغفا  
 ولی خوش آمده چون خط و خال لبگار  
 ز روی لطف تو انگر و داخل شمار  
 که طبع را شناید ملول از مکرار  
 ز جان سائل مسکین بدون بر دتیار  
 بیان مختصری باید اندرین دربار  
 ز شرم ز گزاری سپه و عابگذار  
 هماره تا بر زمین است آسمان دو آ  
 بیزم عیش تو پیوسته باد در مکرار  
 سر عدوی تو اندر کشاکش منشار  
 بحق سید کونین است خدمت

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول  
 خطاب تنبیت الحج شیند از ابرار

عزلیات  
 ردیف الالف

خدا یا حیرت آینه ده خاکستر بار  
 به نسیم بگه ز نجیب گردان جوهر بار



<p>که آخر در صدف یا توست سازد گوهر ما را          درون بیضه فولاد هم سوزد و پیر ما را          که دو شعله نیلوفر می کرد اختر ما را          نگاه گرم اینها میکند از دگر گوهر ما را          نگاه مست تو در گردش آرزو ما فر ما را          که رشک خایه ز نور س از و پیکر ما را          اجل صده شماره دتا شمار بهتر ما را</p>	<p>لب لبش چنان بگین کند خشک تر ما را          اگر نیست آتش سوزی سخن جان سوزش          خط زنگاریش دریم بر رخسار او شاید          چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قد ما          غبار آسیاهی و هرگز دیدیم تا حردم          چنان داریم در دل خار خار عشق تر ما          شهیدیم از ناخر بی غیرت موی میان تو</p>
--	--

فروغ لعل ما هست از چراغ طوز تابان تر  
 شهید را با لبش خورشید می باید سر ما را

<p>زنجیر شود ناله من پس بسیار          نیست که دیوانه خود ساخته ما را          آهسته تیر کش از تن گل بن بقبار          بر هم مزن این سلسله ای شانه خدار          روز یکدی نمی بودم خاکم کف ما را          شایان چه عجب گر نبوا از نگار ما</p>	<p>بر هم ز نذر سلسله زلف و دوتا را          در دیده ها گیسو رود از ناز چه بیند          زخمی کن آ باد صبا بر دل لب لب          تا یکدی و نفس و شکن زلف اسیریم          چون معدن سیاه جسد روح مزارم          داریم ز ختم رسل ایسده شفاعت</p>
---	---

دانشنامه شهیدان

در وصف رخ و زلف تومی خوانند شهید کی  
 الحمد لمن صور لیسلا و نهسا را

<p>جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را          که جان آزرده میدار می چهره آن زرده جان را</p>	<p>چهره کشتی شهید کی عاشقی بیجانانی را          تیر بیکس بیایم مگر رحمتی آید</p>
---	--

<p>اگر رشکم گذار و دیده بان صبح و هم تا او مژه آتش نشان چشم دریا بار میارم</p>	<p>بچشم من ببیند چون تو مده طلعت جو آن را کنار آب بحر از شعله بستم سائبانی را</p>
<p>شہید از زمین میخانه مست جام دیگر کن که چون قند مکر رتوزبان ساز و جهانی را</p>	
<p>ز روی شعله گون آتش زرد می آتش بجانی را چنان ارم کس بسود از لطف نو جو آن را بکیش عشق جا از نیست در لب خنده دزد تم از صدمه تار کن چون بید می لرزد دلہم چشم مستش قتل کرد و چشم بر پاش دل من سوخت در فضل خزان عبرت بلگر</p>	<p>برنگ شمع مغل سوختی ہر استخوانی را کہ بوی مشک عین خیزد چو سوزم آنجا نکلیاش تبسم کن لب شکر نشانے را منہ بر خاک من از برگ گل بار گرانی را کہ از جان گشت آشتی نایب نمانے را چو از شاخ گل برداشت خار آیشانی را</p>
<p>شہیدم مصالحت دیدہ است در ضبط فغان ناصر اگر از سینہ کہے بر کشد سوز و جهانی را</p>	
<p>چنان خیال خطا بنزست در سر ما وجود خواب عدم گل کن ز لب ترا دین دیار صدے شکست شیشہ محو دوای سوز دل ما صفاے چہرہ رود مسودہ ما سو عدم چون دود سیاہ بختی ما عین ز نیست لورست</p>	<p>کہ بادہ آب ز مرد شود بہا غما مگر ز شہر غماست با شس پر ما پی رسیدن ملک فناست شہر ما ز آب آینه سیراب شد سکنر ما خیال موی میان است تار سطر ما کہ خال چہرہ خورشید باشد اختر ما</p>
<p>سیاہ کاری حاسد مگر شہیدین</p>	<p>کہ صبح تیرہ تر از شب بود کبشور ما</p>

<p>صدف دو لخت شد از جوش آب گوهرها          چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما          که شکل خار کف پانناید از ما          سزد که سرمه فشانند بر کبوتر ما          که خون بجای دغان سگرت ز عین ما          در آب آینه آتش در بند کند ما          درون سنگ دوزناب گردد و انگر ما</p>	<p>هو اے تیج تو چچید بک در سر ما          شراب رو تو زد شعده بک در سر ما          تمام محو صفایم همچو شبنم زار          حدیث چشم تو زیب سواد نامه است          حسامی شوخ تو ز انگونه گرم سوختن است          حدیث سوختن دل ز ما چه می پست          خیال قطره پیکانت از بدل گذرد</p>
<p>شفاعت کند ما کند پیم ما</p>	<p>شهیید بهره خوف غذا خیر نم</p>
<p>تا نمیکوش کند ز خم شیب ان ترا          پر کنه از شکر ناب نکند ان ترا          صبح یک چادر کورست غریبان ترا          یوسف مصر شود چاه زخف ان ترا          انتظار تو ز لبس است شیب ان ترا          دل چر آبله ام خار بسیار ان ترا</p>	<p>می سزد شور ملاحظت لب خندان ترا          که زخم بوسه شیرین لب خندان ترا          بسکه دارند خیال رخ تابان ترا          هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا          کفن از پرده چشم مگر ان سے داند          مژده چشم غزالان جسم پندارد</p>
<p>خامه تو ز حدیث رخ چسانا نه شیب</p>	<p>رشک خورشید کند لوحه دیوان ترا</p>
<p>که پر از نافه کند زخم شهید ان ترا          که چکیدن ندهد خون شهید ان ترا          خضر گم کرد در چشمه حیوان ترا</p>	<p>مازم امی لعبت چین زلف پریشان ترا          جذب شوق است چنان خنجر بر ان ترا          تران دهن نیست نصیبی خطا بر جان ترا</p>

گر د آلودہ کند گوشہ و امان ترا زین تمنا کہ شود تکمہ گریبان ترا رشاک فیروزہ کند اعل بخشان ترا	بوی پیراہن یوسف چو بگرت گزرد تکمہ بارگ جان عقدہ الفت بند نگذاری کہ خط سبز تو از پورہ لب
--	---

قائل سحر سیر نے سہید تو شو و  
ویدہ ہاٹ پیکے چشم سخندان ترا

دار و ہوا سے صید عصا فیر بر ہوا ہر زنا لہ ام کند اثر تیر بر ہوا زلزلت کہ کرد خواہش سیخیر بر ہوا چون آسمان گذار شتہ تعمیر بر ہوا تا گو گنہ بخواہش تقصیر بر ہوا نبیاد خانہ فلک پیر بر ہوا تنگے تگر و حلقہ زنجیر بر ہوا	شہباز نالہ من گیسر بر ہوا سیر مرغ آسمان شدہ پنچیر بر ہوا بال و پر طیور ز پرہ و از ماندہ است دو د جگر کہ خسانہ دل را بساودا بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما نقش زمین کہ نہ بر آہست چون حباب تا چند جان بکشکش تن بود اسیر
--	--

تا چند تا ز جسم بروح روان سہید  
این خاک را چہ وقفہ و تائیر بر ہوا

یک لخت نیلگون شدہ سنگ مزار ما دارد بہار سر و چہ راغان عمار ما خشت خمست آئینہ در زنگبار ما دل پھو موج سے چلید اندر کنارا بر دامن صہانہ نشیند عمار ما	چشم تو پھو سر سیدہ کرد کار ما از شعلہ ناسی دواع دل بے قرار ما قد کہ کلام ما بنود در دیار ما تا زک تر از حباب بود جسم زار ما چون بوی گل بدوش کسے نیست بار ما
---	---

از بسکه رسم گریه بود رویار ما بر باد میرود همه مشت عمار ما آینه حلب شده سنگ عزار ما دامان باد صبح گیسو رخسار ما چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما بر هم خورد ز جنبش یک موج کار ما از نپه سر بر برون گشته آخر خار ما	در حکم آب و روانه شمارند اشک ما عمر سیت کز هوا شود وادی جنون از بسکه دل بیا درخت محو حیرت است تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان آتش خمیر آب و گل ماست از ازل داریم در بغل دل نازک تر از جاب تا کی در استخوان زنی آتش بر تن
--	--

فکر سخن بقا فیه روان کن شهید  
تا نقش نوک تلم مشکبار ما

پیک صبا نیافت چو شبنم سرانج ما خیزد شمیم جنبه سار از وانج ما سیمین بران روضه رضوان باغ ما اگر بجای نپه نهی گر بدانج ما دریای عشق جوش زده است از ایانج ما اشک است گویا گهر شب چرانج ما	تا اندکی بچو تو تر شد دماغ ما زلف تو کرد بکعبه دماغ ما لخت جگر چو برگ گل تازه می برند از درد سینه نکبت زلف تو سر کشد تا قطره ز معرفت تو چشیده ایم بر شب چرانج خانه چشم عمم شود
--	---

فکر سخن کجا و شهید حزن کجا  
حاصل نشد ز تنگد لبها فزانج ما

دلخ تو خون کت جگر لاله زار ما دارد هنوز بادل غم دیده کار ما	ای از نعمت بی پیرهن غنچه خار ما خاک مرا بجاک سپردند و عشق تو
--	---

سر میکش از سینه سوزان شرار ما بر خویشن مجید از غم زلفش غبار ما صد بار زیستم و مبرم ز کیم بار ما چشمش سفید شد ز غم انتظار ما	رفتی بچو تو در شب حیران برنگ شمع جانها بخون طعیده ازان رو شعله گون تا زنده هم کنی و کشته بازم از جفا آئینه یک نفس مژده بر هم نه زنده
--	---

جان را فدای مصرع سحر کن ای شهید سگرشته هوای تو بوسه بهار ما	
--	--

پهلوزند بجهت منور جناب ما دارد فروغ چشم سمندر جناب ما زین بحر بر بنخاسته دیگر جناب ما سگرشته هوای تو یکسر جناب ما خیزد و میکش از سر ستر جناب ما سنگ گران شود پی لنگر جناب ما شد خشک همچو دانه گوهر جناب ما	افتد چو سایه تیغ تو بر جناب ما از بحر شعله بسکه شد سر جناب ما کیبار دل ز دیده برون شد بسیل شک تا آب گشته ایم چنان از غمت کرد شد موج فنا ز پانساند بحکم ضعف روزیکه کشته تو ز دریا گذر کند تا گرمی نگاه تو غوغا ب دیده خست
--	--

دیگر شهیند ما غزل عاشقانه گفت لیکن در آن نه نسبت مگر جناب ما	
---	--

در شعله هم از سر نگیرد کباب ما میداشت مویز خیر از تیغ و تاج ما فریاد از غم دل پر اضطراب ما داشرون بود بمیکده جامه جناب ما	اینست که بجزستان اضطراب ما زلف درازیا که عمرش دراز باد در سینه همچو ماهت بے آب مے طبع طالع نگر که گر همه دریا شود شراب
--	---

<p>چون بر جعد زبیر آتش کباب ما</p>	<p>تسکین عاشقان ز طپیدن بود و</p>
	<p>فکر غزل ز جانب معشوق کن شهید طرز جدید یافت از جناب ما</p>
<p>آینه را که از دهد آفتاب ما صبح قیامت آید و بوسه رکاب ما بیهوده نیست بسخ تابان نقاب ما انیت بنگرید رخ بیحجاب ما تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما کین می رسد بدوق شراب و کباب ما</p>	<p>آسان که دیده هست شعله تاب ما کرد و عیان ز پرده اگر آفتاب ما تاب نگاه گرم نذار و صفای محسن یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب دی شب بیاد ما دل گرم که می طپید عاشق در اشک گرم و دل خسته کن لطر</p>
	<p>بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید باشد فسانه تو هم اندر کتاب ما</p>
<p>خیزد سپندوار ز آتش کباب ما گیر و پیشینه رنگ ز مرد شراب ما سجسته شد بشیشه و ساغر شراب ما دایمان ابر خشک شود از آفتاب ما کو تر شود ز گریه ابر آفتاب ما خاکستر سحر همه باشد سرب ما مشکل که یک نفس بکفت آری جباب ما</p>	<p>خال رخ تو لب که فرو و اضطراب ما یا و خط تو سبز کن خون ناب ما از یاد شرم صری ساقی روزگار جز مجموع علاج و امن تر نیست ز اهدا زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک در وادگی که موج زند آفتاب داغ عواصن دن گهر آسان بود ز بحر</p>
<p>هر شعری دید بدخبر از صبح و تاب ما</p>	<p>پیچیده ایم بکه بخودین کن شهید</p>

بیا در لغت تو خونم چو مشک ته شود پید  
 که از طرفت چمن آن ترک غارتگر شود پید  
 بگردانی عنان نازگر سوسی شکار من  
 دلش آلوده کرد که درت گشت و حیرانم  
 هوید باشد خیال روی تو از سینه صافم  
 اگر نیست حال قطره ریزیهای چشم من  
 پس مردن چنان در سینه دارم خار خاتو  
 دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد  
 مده از دست خود این گوهر زنده را هرگز

اگر خاکم بی فشاری همه غنچه شود پید  
 ز رنگ گل پی پرد از بال و پر شود پید  
 نجاری از بیابان خیزد و بر سر شود پید  
 که از آئینه فولاد خاکستر شود پید  
 چنان که شیشه ایض می احمر شود پید  
 ز خاکم در هو است گریه ابر تر شود پید  
 که گر خاک مرا بیزد کس نشتر شود پید  
 بزنگ شمع میخوام که هر دم سر شود پید  
 محال است اینکه در پهلو دل دیگر شود پید

شهبه امروزه هر طرح علی کردی می ترسم

که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پید

دل ما جلوه خورشید تابان تو دید اینجا  
 سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم  
 بزیر خاک حسن گشتگان هم علسه دارد  
 نیند انم نسیم صبح پیغام که می آرد  
 من از ربط محبت اینقدر دانهم که هر ست  
 جباب مستقیم نیاست از سیل عدم بسکن

بپای فرق بتیابان چون شبنم دوید اینجا  
 دیار یار پیداش ز راه ناپدید اینجا  
 تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا  
 که گل از جوش مستی حبیب پیر این درید اینجا  
 تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا  
 بکدم آب گشت بکلف رسید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد ناله  
 که باش قفس اینجی که کوه کن اینجا شهید اینجا



<p>بر سر سنگ شکلم ساغر آفتاب را  شب ز گلاب بر کن چادر با هتاب را  شعله فسوده تر میکند این کباب را  هر چه تاباید بر می سبیل نهم تاب را  گریه خون تاب را ناله شعله تاب را  هر خم موج می کشد این دل چون هر چه  طره مشکنا بل ز گرس نهم خواست را  پرده صبح که سنان میکند آفتاب را</p>	<p>بے لب لعل آن پری خوش نغمه شراب را  از رخ پر عرق مکش در چینی نقاب را  سرد شد آتش بگر بے رخ باد و رنگ تو  جان و دلم اسپر شد در خم زلف تو در  غنیط نفس اگر گنم دیده و دل کجا برد  ابر و کج خطاسیه بین جبین و دم زلف  کاش بیایغ غلبه هم چو تو حور داشته  بند نقاب و بخود و اشود از جمال تو</p>
--	---

از همه تن نگاه شوقا چو شهید شکری  
عارض بے نقاب ایچره بیحجاب را

<p>بزمانه زحمت آب هم نکشید آتش سنگنا  که ز سنگ عاوده اشکند غم عشق یا زنگنا  چه سو سری بعشق نه اتم تو ز آفتی سرخنگنا  سیر زلف سلسله جنون زلال سیدی بچنگنا  خزه در شکسته یک نظر چو خندانک دل تنگنا  رگ جان خسته و ناتوان هتاگر شسته بچنگنا</p>	<p>از سر شک دیده فرو شده توتاب این انگنا  ز خار هستی سر گران هوئی نقاده و گریگان  بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم  غم عشق دوانع دل بون غم دیده دم سبیل  ز فرغ چهره فشانده شرم بپنبه استخوان  نگمشق باغ من سطران شده زیر پرده دل تنگان</p>
--	--

صفت خندانک نگاه خود بدل شهید حزمین در  
که چو رنگ چهره جد شود درون آینه زنگنا

<p>شعاع مهر بودن آشیانها</p>	<p>رنگ شعله گلشن ز نذر آینه ما</p>
------------------------------	------------------------------------

<p>همین بود قطره اشک است آب و دانه ما      برنگ خاکه ز نور گشت خانه ما      تمام آینه گردید صحن خانه ما      بگوش خواب عدم نغمه شد فسانه ما      خیال زلف تو ما راست بر نخرانه ما      خدنگ ناز تو برگشت از نشانه ما      تو در میانه طرز حسا و دانه ما      فسون بگوش معانی و فسانه ما      نهال برق سری بر کشد ز دانه ما</p>	<p>فصاحتی خلد بود گنج آشیانه ما      ز رخنه پاکه قناده است در زمانه ما      شب از تجله روی مبهت یگانه ما      ز خشتگان فنا کار رقص می آید      تصور رخ تو گنج شایگان باشد      فتاح ز طالع برگشته که ما داریم      چه حاصل است که مطرح ما شدی حاصل      ز انصیب نگر و دلباغی که از ان      چه شعله ایست قدر او که گر نهد قدم</p>
--	--

شهمید فرصت آن نیست تا بردن آریم

در سخن که نهان است در خنده زان ما

<p>باشد کلید قفل دل ما زبان ما      در شیشه چون پری است می از غوان ما      آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما      گل کرد صد بهار ز رنگ نخران ما      جایکه نغمه سنج سخن شد زبان ما      در ملک کس نبود قدر دان ما      زین کرد سر بردن نکشد کاروان ما      چون سر مه سوده شد پرست استخوان ما</p>	<p>گوهر سبب صفتشانه بیان ما      خون شد بدل ز جوهر قیابان بیان ما      اگر مظامی رسید ز دل تا دمان ما      خون تاب دیده را بر رخ زرد ز خیم      روح القدس صغیر با حسنت می زند      آرمی بهای آینه در زنگبار نیست      بر دل نجار بچ و که ورت نشسته است      ما این خیال کردش چشم تو آساست</p>
---	---

<p>یاران کفند تهمت دزدی ایشان ما گویند برخلاف سلف دوستان ما اینست قدر شعری سخن در زمان ما</p>	<p>مضمون گفته را چونیم در غزل معنی تازه را که بود ز نیت بیان چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود</p>
---	--

<p>فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم در دست دیگر نیست شهید اعنان ما</p>	
---	--

<p>گویا زبان تو بود اندر دمان ما قندیل سقف عرش بود آشیان ما رنگ شفق گرفت بگردون دغان ما باشد چو موج در کف دریا عیان ما در زیر خاک خاک شد استخوان ما خیز و شمیم زلف تو از استخوان ما باشد بدست نکبت گلهای عیان ما کم کرده ز بانگ حس کاروان ما زلف ترا چو شانه شود استخوان ما در دست گرد باد سپردی عیان ما</p>	<p>ریز و شکر بجام معانی بیان ما جبریل کسب نور کند از فغان ما تا رومی لاله گون زده آتش جبان ما هر جا که سیل دیده رود دل روان شود حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ گر همچو عود بر سر آتش بخند کس یکجا قرار ما بنود همچو با و مسج اشک از پدیدان ل نالان نشد روان بر فرق جور از کشیدن بود روان پیچید بچوشتن بهوایت عبا رجان</p>
--	--

<p>بهر گلهای خامه جادو بیان شهید کرده است کار سر مه مواد بیان ما</p>	
--	--

<p>چون بومی گل شده است روان خاک بر هوا بنگر که ما مل است جهان خاک بر هوا</p>	<p>در راه تست گرم عیان خاک بر هوا آخر زوتنی برساند بر اوج قله</p>
--	---

گویا کشید نقش گمان خاک بر هوا	ترازم ز بسکه در غم موسی میسان گو
گرم است در ره تو بهمان خاک بر هوا	از آب چشمم آتش دل کرده سرد شد

باشد و با روح تنج خاکی شهید  
انگنه است باره ران خاک بر هوا

صیفر ما پر پروانه سازد بال عنقا را	بشمع لامکان از نور باشد ایشان بار
کیشدن می توانی از سرم غار کفت پار	ز سر تا پا پوشیده آب گردیم معشوق تو
که گور از شوق آن بکشاید آغو تنهارا	چنان از دغا غم می ل بهار تازه میدم
که خود در خواب مدیو سفت از کنعان ز لحن	نخست از جانب عشق خیزد خواهش عاشق
بر آوردن تو انداز کفن دست تنهارا	ز خاک کشتگان در کشیدی ز آب کاینها
بر درضوان که ذوق بومی جنت میگرد مار	و مانع من بود از پیشه هم صدره باز کنه
سرا پا صرف نظاره که بزم چشم تماشا را	مرا آینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم
در آنجا با تبیل گرم کیدم کرده ام جارا	تو میدم که بزم عیبت با خوش که من روز
که نتوان دید از چشم خودی آن مهر سیارا	چو بشنم گوهر نظاره را بگد اختن شاید
بپوشش قطره زرد و در گریان بی یارا	بکوشش زره دارد در بغل خورشید تابا بی

ترا نامزم که فردا از زبان کیش فرسای  
که زود آرد پیش ما شهید ناشکیبارا

گرفت از بیم طوفان من گرد آب دریا	ز سر جوش سر شکم موج شد بیتاب دریا
نگاه ناتوان در دیده چون گرد آب دریا	بیا کرده تصویر تو بر نویش می چید
صدف پہلوزند با مهر عالمات در دریا	نخ جانانه زانگوهر آویزه می بود

<p>نغم هر موج گرد و بهر او قلاب در دریا          گهر گردید رشک دانه عناب در دریا          که فرش نورعی چینه شب مهتاب در دریا          جدا از هم نگرود بادم تنج آب در دریا          چو ابر خویش لرزد آبی چون سیما در دریا</p>	<p>اسیر دلم زلفت گریس یاب بکنند خود را          روان بشد بسبب سیل خون ز چشمم در غم لعش          که امین باه تابان از بر آسیرت آید          من قطع محبت ناصح نادان محال است این          اگر از گرمی برق فغانم نیست تا شیر سے</p>
--	--

<p>شهید در وطن هرگز نگرود کام دل حاصل          که گاهی چو زنده جام حساب از آب در دریا</p>	
---	--

<p>این دوا می بزنگ سر مه بر خیزد غبار را          عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار را          بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما          ز شادی دست و پا کم کرده میر قصد غبار را          که جامی بسزده پیکان خیزد از خاک مزار را          صبا در دست خود دارد عین ان نه تیار را          اگر در دوا می غریبت شود همچون دو چار ما          که اینجا نشست خاک بودی امان یا دگار ما</p>	<p>سید اندر دشواری تو شد سیل و نه سارا          ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد          برون از حلقه زنجیر بر زنگ صد گشتم          مسبا با کت زلف تومی آید ز کوه است          ز فرط خار خار عشق ثمر گمانت عجب نبود          چو بومی گل بر دمار ابر جای که می خواهد          گمان ساینده بودم خود بر جسم ما سازد          بچو مرغ آشیان گم کرده می نایسم در گلشن</p>
--	--

<p>سخن فریاد میدارد که از محفل کجاست          شهید زار ما درختیایه بقیرار ما</p>	
--	--

<p>طرف در پیرهن جان شرر افتاد مرا          کار با گریه شام و سحر افتاد مرا</p>	<p>شب که شرح جفا نشن افیتاد مرا          تا شد از دیده من لعنت یار غفان</p>
--	---

<p>بس کن گریه که اکنون زنده دیده تر          دو دوبرخاست ز سنبل که بخلد برین          اینقدر یاد همان است که روزی بسفر          می نوشتم تو بگو کتب و قلم از دستم          شوق طوف در تو در دل جوران دیدم</p>	<p>عوض شک بدامان جگر افتاد مرا          تا هوای غم زلفت لب افتاد مرا          گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا          صفت اشک ز مرثگان ترا افتاد مرا          دی که در روز غم رضوان گذر افتاد مرا</p>
---	---

<p>ای شهید از اثر گریه یا بیخ می پرس          بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا</p>	
--	--

<p>چشم بود از بی قتل من این ذریده دیده          چنان چیده در سر نامه را شوق رسید          محبت بین که از نظاره یوسف ز لیلا را          چنان رنگ شهادت از که هر کس من شود          بسا دانه چون دل خشک دو از لعل جهان          مگر بر خاطرش از دو دل با گرگان آمد          دلم را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل          مرا از غمزه گرگشتی تماشا می پدید کن</p>	<p>که ترک چشم را آموختی خنجر کشید          که دارد طائر رنگ از خم میل برید          میغزاید ترنج و تیغ برنج گفت برید          که پیش از قتل دارد غم از تیغش چکید          زیان گسای غفلت شعار از دیر چید          که گیسوی تو دارد هر نفس میل خید          زمین آسمان می لرزد از شور پید          ز حسرت بعد ازین سوخته دارد گنبدید</p>
---	---

<p>شهید اوستان در دل هرگز گویا من          که می خیزد ز حیرت مویز اندام شهیدنا</p>	
--	--

<p>بسکه بی او یکشد بیدار شبها مرا          بر سر خاک پیش منی نیاسودم که بنا</p>	<p>برود از خاک تربت ز گس شهلا مرا          دامن او برد چون نقش قدم از جبار</p>
---	--

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد  
 دولت همچو ابی جانان چه آسان یافته  
 بعد مردن گشت پر پاشور محشر بر سرم  
 لعبتان کوه منصوری بدارم میکشند  
 صرف کردم بسکه مضمون و معانی درش  
 بسکه میدارد دل معجز شمع فان در بل  
 میسر از محمود و غمخوار است ورنه مروی  
 چون شرار رنگ پنهان گشته ام در کوه عم

چون جناب ز آستین دستی نشد پیدامرا  
 رشک آید به بخت صورت و بسامرا  
 بسکه در دل بودی اوقات رحمت امرا  
 خسته باید رفت پیش حضرت عیسی امرا  
 چون قلم قالب تپتی بشد ز سرتا پامرا  
 شد نگه در دیده رشک مویه در یامرا  
 اگر قضا بر وی بسوسه کوه غم تھامرا  
 آفتاب دانع دل بشد پیدایمرا

خامه میلرز و چو شاخ بید مجنون ای شهید  
 نیست اکنون طاقت شرح جدایمرا

بسکه یاد زلفت او بشکست سرتا پامرا  
 هر دم از اشک سلس شعله با سرکیش  
 یار در آغوش من از گریه فراق بستم  
 گر چنین باشد خط سبزش بهار آرزو اشوق  
 بوی زلفنا و بدل چون نافه پنهان در شم  
 نامه او چون تو انگردن رقم کز فرط اشوق  
 بی قید و لجوی تو دیوانگی بر من فرود  
 چون صد کوه چیم بعد ازین با آسمان  
 دعدۀ امروز را آن شوخ بر فردا گذار

ناله چون زنجیر بر من نیز د از صد جا مرا  
 آتش افتاد است همچون شمع در اعضا مرا  
 تشنگی سوز دوا شب بر لب ریامرا  
 سبزه گرد و خار صحرا سے جنون در پامرا  
 کرد آه خانه بر باد اینقدر رسوا مرا  
 نامش آید بر زبان دل شسته رود از جا مرا  
 سایه دیوست بیتوسا یطوبت مرا  
 گر چنین تنگ است بر دل عصبه صبر امرا  
 ای ابل بهر خدا بگذار تا فرامرا

سازہ تر شد از شمیم دماغ روح من  
 بجز گل بود گویا پنبه مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک خون غلط شہید

یاد می آید چو لطیف بسمل بکیت مرا

<p>گل گن جلوه پروانه ز خاک تیر ما                  صفت موم گدازد صدف از گوشه ما                  نشناسی تن ما را از گد بستر ما                  خار در پیرهن گل شکن ز شتر ما                  آتش نغمه ما سوخته بال و پر ما                  همچو خورشید پراز شعله بود ساغر ما                  آب ششیر تو بچید ز لبس در سراما                  آسمان آبله دارد بدل از ختر ما</p>	<p>سوز آن شمع شب فروز اگر پیکر ما                  بسکه خون گرمی ل خشک تر عالم سوت                  آب گردید دل ما ز نعمت همچو جناب                  شمیم نامه ما بال و پر بسمل سوت                  ما توانی بفس بے تو کشیدیم ز دل                  هر دم از آتش حاکم ده که می گویندش                  همچو گوهر دل گزشته فرو رفت با ب                  کرم چون تا بکفیده ز ما گشت زمین</p>
---	--

موجب هست نقش بر آب بت شہید

روکش جام جاست دل مضطرب ما

<p>آتش بل از جلوه تو جلوه گرسه را                  رفتار فراموش شود کبک در می را                  از کسبت زلف تو نسیم سحر سے را                  من نیز عیان ساخته ام بے هنری را                  درد تو ز لب قفص کند چاره گرسه را                  عشق تو ام افزود ز لبس بے خبری را</p>	<p>ای سوخته حسن تو پر وبال پر سے را                  از رشک خرام قد لبو سے تو در باغ                  خواهم که بقدری سے مو تو نه بخشم                  عکس تو اگر سادگی آئینه خویش کرد                  منت کش عیله نشوم از بے در مان                  چون نقش قدم دا من بازت نگرفتم</p>
--	--



در آبله چون شمع بفا نوس فرزند برنگی که ز رویم پر پروازک شاید	تاری که بیامی شکندر بگذر سارا رخصت زد و لم سے طلبد نامه بری را
---	---

دل خاویار است نه انجیر شیبده از دیو گو نگهدار درین شیشه چه را	
--	--

بناشد از تراکت تاب حسان طبع عالی را در آغوش تصویر کشم ساق ترا هر دم نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران کف پایت ز تصویر برگ گل خسته می گردد مرا بر گریه های خولش تن صد خنده می آید نه در گزین نه در خورشید رنگ باد می نمیم در آغوش تصویر رنگ اندام تو بر گردد	جباب از آب دریا پر نسا زد جام خالی را فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را که ابرویت بدل ناخن می بیت هلالی را لکن بال بر رنگ خناب نقش سالی را که آه سردم آتش زده سوک بر شکال را چو سازم امی خدا این ساغر و مینای خالی را سرت کردم جهانوش کرده نازک سنگار را
---	--

شیبده ز جام ساغر جرعه استانه خورده که لعلت آسپا زد از صفا لطم زلال را	
--	--

جلوه حسن میناب کند آتش را گر می حسن تیاب کند آتش را بوسی زلفت بسرباد صباریزه خاک خاک را پر تو روی تو شفق گون سازد شعله که دو عرفناک تو از گرمی من آب آینه کزان عکس رخ تو گل کرد	عرق چهره مونا بکند آتش را برق رخسار تو سیاه کند آتش را غیرت حسن خت آب کند آتش را دو زلفت تو سیه تیاب کند آتش را رشک سر چشمه اگر داب کند آتش را طرف آبی است که سیراب کند آتش را
--	---

<p>در چشم شمع جمال تو چو پروانه دلم میدهد مژده تخیل نیکه هواس لطیفش گرد آتش که در دوسه ترا یاد کنم</p>	<p>باش گرم بی خواب کن آتش را باغ حنبت بپس اجاب کن آتش را دو ددل روکش محراب کن آتش را</p>
--	--

<p>جز شهید می که دل سوخته بیزد با آتش کیست مروز که در آب کن آتش را</p>	
--	--

<p>صحنه بند نقاب از رخ زریا بکشا خویش را شینفته عکس رخ خود گردان یوسف طلعت خود را بجزید از می عشق در چمن فنی و شور از دل بلبل برسات مستی ز کس و سنبل ز حد افود و تو هم گردش ساغر چشم تو بپوشگان گوید ایکه دست ز رخا بجه مر جان گردید تاخن تیغ تو صد عقده مشکله و کرد</p>	<p>زلف بردوش فلک چشم تماشا بکشا صفت آینه آغوش تماشا بکشا خود در آینه به بین چشم زمین بکشا که می پرده ز رخ اسی گل رعنا بکشا سر مرده چشم بکش زلف چلیپا بکشا کز دم تیغ رگ گردن مینا بکشا دل سوزان بکفت آروید بیضا بکشا گره بی از رگ جان من شهید اکبشا</p>
--	--

<p>مدتی شد که شهید تو بخون می غلطه حرم فرمالب عجاز مستیجا بکشا</p>	
--	--

<p>بکیسو شان کن از خواب چشم سر مره سا بکشا بخور شید آتش فلک نفس صبح دلکشا بکشا بشرح معنی دلیل هر کس گفت گو دارد به محشر نامه اعمال خرابند از سیه کاران</p>	<p>پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا نقاب از چهره ثابان کیش بند بکشا تو بر نیز این معمار از شمع و اضی بکشا بیا به خدا بر چهره زلف مشکا بکشا</p>
--	--

گره از کاگل مشکین خود امی بونابکشا  
 طپیدن آرزو دار ددل من دو بکشا  
 در راحت بر خستگان با صفا بکشا  
 تو امی خورشید طلعت بر سر بالین بکشا  
 تو هم گرمی توانی لب ز بهر التجا بکشا  
 چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه نقابکشا

اسیران نفس خست سیر گلستان  
 بکش گر میکنی خاتم حلال خنجر نازت  
 اگر از شوق بکشاید چون آینه آنوش  
 سراپا عقده مشکل شد م چون شبنم غلطان  
 ز تیغش بر جوان جوش زد از خم ر بچو  
 ز سر تا پا عرق شویش غیرت آکن خود

کیسوی شمید کرد با در و س گلوش  
 گره از کارم اس شیر خند امشکاش بکشا

نار تارش چو شترست مرا  
 مگر از شعله پیکرست مرا  
 پایگاه سکندرست مرا  
 طلب آب خنجرست مرا  
 آبرو س چو گوهرست مرا  
 در جگر بوی عنبرست مرا  
 شور الشد اکبرست مرا  
 صاحب دلد مکدرست مرا  
 جنگ با دیده ترست مرا  
 ناله ام صور محشرست مرا  
 زخم تار مصلحتست مرا

بیتو کے میل بترست مرا  
 دو دسرے کشد ز سایہ من  
 هست آینه دلم بہ گفت  
 گشت لبریز جام مسموم ہنوز  
 در آویزہ تو شد نگہم  
 استخوانم بیاد زلف تو سوخت  
 فرج کردی و از لب پر زخم  
 طعنہ بر پشت خاک من چو زنی  
 اشک بیزان چو البوسے تو دید  
 ناگهان مے کند مرا بیدار  
 اکلاک مرغولہ بیزور و شمید

چکد زویدہ چنان اشکایے حساب مرا انظرت چو بران روی شعلہ تاب مرا برنگانج بیلاب گنم خود را بدین گل رسا آن قدر گریم در آتش ستمل من مریخ از آسم صفای سینہ من بین کہ چون سپید صبح ز داغ عشق تو با سوختن سدا دم بیادگزست تو شب زبید آسم محرم آمدہ وسینہ جوی خون گردید چنان پامی تو برد خستم نظردی صبح	کہ پیر من بود از آب چون جباب مرا بیدہ آئینہ سان خشک گرد مرا کہ جوش گریہ بغینہ را دید اضطراب مرا بلکہ اشک می چکد از دیدہ چون گللاب مرا کہ تاب ضبط نفسیت چون کباب مرا بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا بسست بستر آتش چو آفتاب مرا چو اشک مژگہ تر چکید خواب مرا بیاد تشنگی ابن بو تراب مرا کہ دیدہ شد صفت حلقہ کاب مرا
--	--

شہید تلخے کام مرا چہ سے پر سے  
ز ترش دئے او سر کہ شد شراب مرا

در خم زلف خود پیش عارض لغوزرا سخت مسرودہ خاطر کم کاش غم تو پوچوش دل کہ ایس زلف بود کسب فیما زخ نمود باز گاندہ تیغ زلف در از خوشستن	بہر چہ میکنی نہان در شب تیرہ روز را پیر من دم کند داغ تمام سوز را روے تو آفتاب کرد کہ کشب لغوزرا کنش پیمان بسر برد زندگی دہ روز را
---	---

چند شہید خستہ دل طبلد ز فراق تو  
خصیت صید جان بدہ ناوک سینہ دوزرا

زند آتش کچمن شعلہ نظر با ما بر دل لالہ نسد داغ جگر پارہ ما
---

<p>         طعنه بر مهر زنگر دوش بسیاره ما          قطره تجنا له شود بر لب میخواره ما          باله ماه تو گر دورگ نظراره ما          گر زلف کشتا دآن بت عیاره ما          ترک غارتگر ماشوخ ستمگاره ما          دو دخیزد عوض آب ز خواره ما          گر نگاه توفتد بر دل سپاره ما          ورنه بباد رو و وسع تو در باره ما          لطف شک که نخواید بگهواره ما       </p>	<p>         بسکه برگرد تو کرد دل آواره ما          شیشه می ز لبش آتش بگوبیدارد          مژه راگردش پرکار دهد نقطه خال          دل سود ازده سودایتونوش باو که بن          تا صجا پند تو تا چند بهین است بهین          اشک در دیده مانده است کنون ز تپیل          لخت لخت ل ماسوره یوسف کردد          امی اجل باش که بی دیدن او جان هم          لائق تربیت امن خور شید بود       </p>
--	---

در گذشته آنکه شهیدان خطاے آدم  
 وقت آنست که عفتوش بکن چاره ما

<p>         چون نماند خالق یکتا ترا          شد خداوند جهان شیدا ترا          آنکه داد این قامت عساکرا          خویش را از خود بگیرم یا ترا          دانسته گیرد اگر فردا ترا          کونباشد از غم پر و اترا          ز دس تا بان زلف عنبر سا ترا          ز سبزه جان الهی اسکرا ترا       </p>	<p>         آفرید از نور سر تا پا ترا          من که باشم تا دم از عشقت زخم          سایه ات را با تو نگذار ز رخسار          گم شدم در عشق تو انعام کن          دست ما را از گرم معند ورد آ          سوختم پر و انده سان از شمع تو          بهر عشق خویش حق داد بختین          منکشف شد بر سر پر لاکان       </p>
---	---

<p>من زندانم شرک اگر بود سے روا بود شہید اے جمال تو خدا</p>	<p>مے پرستیدم خدا را یا ترا پیش اذان کاین حسن شد پید ا ترا</p>
	<p>بر شہید خستہ رحمتے کن کج حق آفرید از بجز رحمتے ما ترا</p>
<p>ہو اے تو سے زند پر تا روزگار سے ست کز تو میجو آہ دل نامد سپند خال خست در دلم خار خبار مرثگانست تا تو انے نگار کہ ہجو جباب خواستم تا در آب غرق شوم مہ من بے تو چشم من ہر شب از رخت آفتاب سے خواہد</p>	<p>نظر دیدہ چون کبوتر تا زخم لب تشنہ آب خنجر تا سینہ گردید رشک مجب تا ہر نفس سے غلد چون شتر تا تین من شد وبال بستر تا موج بر من کشید خنجر تا بر فلک سے شمار دخت تا کہ فتد ہجو سے بسا غر تا</p>
	<p>ابر نیسان بود کف تو شہید مے فشانے زخا مہ گوہر تا</p>
<p>چشم جادو تبوغار تگر جان بہش دیا بر داز کف دل سود از وہ و سر مہ سحر بر خیزد ز گلویم دم قتل و خونم صفت نیچہ مر جان کنند سرخ و خلیق نہ ہر کس ندو بھر تمسا ایش آید</p>	<p>رہزن عقل و خرد دشمن ہوش آیتا ہمہ در کام من خستہ بریزد کہ صدا ہم چکیدن نہ ہوتا سر دستش چرخا راز جلا دی او فاش نگرد کہ چرا خلقتے از ہر طرف و خاطر اورا خوفا</p>

<p>منفصل گردو و آخر عرق شرم و حیا</p>	<p>کند آشفته و بیوده به پیش عالم</p>
<p>ریزد از چہرہ عرض مطلبش نیست شہید کہ ز خون من رسوا نشود او رسوا</p>	
<p>ترسم رقیب را کشد این میکشد مرا چشمش مرا نکشت ہمین میکشد مرا فریاد عنایب حزین میکشد مرا ناز بتان بزیر زمین میکشد مرا زود آئی و رنم مرگ بکین میکشد مرا ہر دم غم تو ای نبوت پیم میکشد مرا قربان این ادا کہ چنین میکشد مرا جانان تغافل تو دیرین میکشد مرا</p>	<p>تنہا نہ فوق خجیر کین میکشد مرا از یک نگاہ ریختہ صد خون بغمزہ گلچین در ایشان مزن آتش بوقت موج دل می پلید بجا کہ ز طرز خرام شان گر آرزوی ریختن خون من تراست خجیر کین ز بہر خدا بر سرم بیا رود و قفا و برزودہ دامان کبزان زخمی ز بعد زخم و سنان بر سنان</p>
<p>فریاد او ز دیدہ من خوابے برد بتیابی شہید حزین میکشد مرا</p>	
<p>نور پنهان بہ نجس راست مرا سوختن عین بہسار راست مرا کلمہ از خاکست عزار راست مرا عکس رو سے نو دو چار راست مرا طرفہ شمع بکنار راست مرا مگر روش لیس و نہار راست مرا</p>	<p>بانجیالش سرد کار راست مرا نخل شمع کہ بسبزم خوبان جست و بردا من آن شوخ نشست بہجو آئینہ بہر سو کہ روم از خیال تو بزرگ فانس چون فلک در غم زلف و روشش</p>

میتو با دید چه کارست مرا	میسر و چشم مرا اینز بر
داع برسینه هزارست مرا	سیر گلشن چکنم اے بلبل

عشق سنگت شیب را چکنم	
شیشه دل بکن راست مرا	

الایایها اساقی اور کاسا و ناو لهما پریشان شد چو دو و شمع بی رو میتو محضها ملائک را بود از برق حسنت پا در گلهما برون آاسی بهز میامی من از پرده د لهما چو بوی عطر نپهان داشته خود را بخلها بروی آب همچون موج سازم قطع منز لهما که همچون آسیا گسرتگی بخش رسا حلها که جان ناتوان برب رسید اکنون مشکها که چون زنجیری میچو نفس بانالده لهما که زمین ره دوستان چون باد بر بستند محملها	بیاد جام حشمت آرزو خون گشت در لهما کجائی ای که صد برق بلا افکنده بر جان پر جبریل شد پروانه شمع جمال تو زمین و آسمان را غیرت صحیح قیامت کن دلم نا دیده رویت مست شد از کعبت کیسو مدد ای چشم طوفان خیز که ز سیل سرشک تو دلم را گردش چشم تو گرد آب بلا باشد بیگ نظاره بر من کجائی جان کن آسان کن گرفتاران لغت را بنامش ز خصمت آهسته چو گرد کاروان بر خویش می پیچد بخار کن
--	--

شیب را در بلا افکنده خود را خستد ا حافظ	
که عشق آسان نمود دل و آفتا مشکها	

که شبنم زانک مر دیده زین غمبتا بنجا در آتش بسته کرد همچو سج اشک کجا بنجا بطول انتظارت سر که میگردد شرابا بنجا	بنامش هیچ چشم از گریه لذت گیر خوابت عجا در لبس از سر و مهر کجا تو افسرده شد عطر تو آنجا خود را از آتش لغت در آید خود
---	--

بج



<p>رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب          رخ نورشید هم از برف میدارد قنات          گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب          که رشک بلبلان خسته باشد از کلات          سید چون تا به تفسیه کرد و آفتاب اینجا</p>	<p>ز بس نظاره بر اویش بجا نور پوشاند          نعم سردی افشده طبعان بچرمی پی          بگوئی در قناتم کز هو اسرد آن گردد          خیال بر دو گلگون آنقدر دارند در لها          جهان از بسکه بچرطکت شد از بخت سیاه</p>
---	---

شهبان خفته را دگریده تکلیف بیدار  
 که در دیک سوال آشنای صد جواب اینجا

<p>بیا که می کشیم درد انتظار بیا          نظر بیدار گریبان شکست خار بیا          عنان صبر من از دست خستیا بیا          سرشک گرم من و آه شعله بار بیا          بخون نشاند مرا موسم بهار بیا          ز بعد مردن من بگردم در بیا          بیایان پی سیر لاله زار بیا          ستم شعاریب ترک شمسوار بیا</p>	<p>بیا که بیوندارم دس قرار بیا          رسید فصل گل بی رخ تو ام در باغ          بوی زلف تو هر دم نسیم صبح برو          ز فرق تا بقدم میگذازم چون شمع          برنگ لاله باغ غم من سوزم          اگر سر به تماشا بید لاله دار          بهار تازه ز هر دواع کمنه ام گل کرد          قناده ام سر زنگ برنگ نقش قدم</p>
---	--

پایم قافله رفتگان رسید بن  
 شهید خسته تو نیز اندرین دیار بیا

<p>که کندار و خدا با سایهت سرور و انت          که بر خاکش نور آورد نخل استانت را</p>	<p>نگر و مجتنت چون سایه حاصل بید لانت          چمن پیسرا گلزار عرب روح القدس با</p>
--	---

<p>نه در دل تابش سوز غم چون شمع وقتی را          دل ما را برنگ سوز پالنگه که دسه          و نشو حسنت آکان ملاحظت بعدون هم          نقاب ز رخ بر افکن تا بحسرت وقت بیدار          مرا معذور دار امروز گردست خیال من</p>	<p>که من فهم بیانت را و در یاجم زبان را          بود خنجر کبک از سر سه چشم تا توانت را          نمک جوشد از زخم بگر دل خشک گانیت          نظر اول فخر روی زریبا خنجر گانیت          بگستاخ بگر و بر سر راهی عنایت را</p>
--	--

شهبید این ک کیفیت دار که جان و دل  
 بگر و سر بگر و دو خانه گوهر فشانیت را

<p>زان دمان تنگ گر گویم کجاشن به از ما          بر سر پایش اما را بود فرق نیاز          تا دسه کجاست از زده دل هر نفس          اینقدر دارم منبر از دل که شب نگام خواب          گوش دل شنو اینداری بین عبرت سرا          بسکه ابروی تو ناخن زر رنگ جان من زند</p>	<p>رنگ سر و غنچه بکشاید پیر پیر و از ما          از قدش صد پیر بین خویش بالذنا ما          شعله این زنده آتش می زند در ساز ما          از شکست شیشه در گوشم رسید آواز ما          در نیک آوازی آید ز چندین ساز ما          سینه من گشت ز شک سینه های باز ما</p>
--	---

مردگان را زنده سازد صور محشر مبدید  
 در صریح کلک تو باشد شهبید عجب از ما

<p>هزار پاره شود گردل فکار مرا          آب تیغ ز شسته ز دل عبا مرا          کت کت شان صفت گاه می برد بانوش          بیاد تیغ تو هر زخم شسته خون گریه</p>	<p>بود چو آینه عکس تو در کتار مرا          نیا ماز غمت آب بے بردی کار مرا          چو کمر بکشش دل کبوسه یار مرا          که آب فتنه نیاید بچو نسا مرا</p>
--	---

<p>ز بس خیال رخ آست در کس ر مرا          همیشه وقت خزان میلند بهار مرا          نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا          عنان دل بردازد دست لغتیار مرا          چو خار دور فلکندی ز رهگذار مرا          در سخت جانی خود هست ننگ عار مرا</p>	<p>چو صبح دم ز صفا سے زند سراپایم          چو نخل شمع دلم جائے گل شرر بریزد          کسی چو شمع و کسی چون سپند و گه چو کباب          و میکہ باد صبا بوی زلفت تو آرد          بد امنست نزد دم دست التجا لیکن          مباد و خنجر ناز تو رد بگرداند</p>
---	--

شهید فصل بہار آمد و جنون گل کرد  
 شکستہ پائے من کرد شرمسار مرا

<p>عجب خواب پریشان بود فہمیدیم دنیا را          چو خال ہندوشن دیدیم بخشیدیم دنیا را          چو در میزان ل باغوش سنجیدیم دنیا را          درین بازار صدرہ چون دکان پیم دنیا را          درون پیر مہجے گنجیدیم دنیا را          بساط خواب بود آخر نور دیدیم دنیا را          کہ ما از زرو بان جان نگر دیدیم دنیا را          بروی یکدگر چون نامہ پیچیدیم دنیا را</p>	<p>ز نیرنگی برنگ تازہ دیدیم دنیا را          نگاہ کا فرش اول بیغبار دین ما          سبکساری ما در پلہ دانشگران آمد          خبیدار حقیقت باجوسی اورہ آئیگی          ننگ فی او نگر عہ ما از فیض تنغنا          دل بیدار ما چون یہ چشم حقیقت بین          بخیلان را مبارکباد حرص ان در دوسر          پریشان بود از بوی نارت سبکہ پریش</p>
---	---

شہید اہر کسے چون نیم سہل سہلیدہ نجبا  
 بنا شد جائے آسائش سیا دیدیم دنیا را

<p>ہر جا بود رخ تو بہ پیش لک مرا</p>	<p>باشد ز خیال تو در چشم تر مرا</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

<p>گر دید رشک آینه دیوار و در مرا  در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا  باشد همیشه در وطن خود سفر مرا  آتش زنده هوا سے تو در بال و پر مرا  تیغش در آب غوطه دهد تا کمر مرا  در دیده عیترت رگ گل شد نظر مرا  دادی خدا سے من ل و جانی دگر مرا  سوی عدم بجز اجل پشتی تر مرا  آینه کرده ز قدم تالاب مرا</p>	<p>از هر طرف تیغ تو بود جلوه گر مرا  با آفتاب قطره شب بزم چاک کن  رشته بر دهن نیک شمر از خانه چون بجا  گر روح من ببلبل تصویر در دهن  باشد بدل همان گایه شنگ اگر  از یک نظاره رخ گلگون آن نگار  آز رده ام ازین دل جان کاش در زل  ای مرگ میر شد دلم از سیر این جهان  از عیترت جمال خود ای آفتاب حُسن</p>
---	--

نظم بر ابی نام و نشان بسج و شهید  
گر یادگار نیست به گیتے پس مرا

<p>که قسیم لب تو نمکین کند سخن را  که قاده لرزه نعم دل شمع انجمن را  به محذو ز بقیار می نعم دل در کفن را  که سحر شرع حننت زده چاک پیرهن را  زره تو گر سیسے بختار و دختن را  که ترا چه پیش آمد که گنداشته وطن را  چه امید باشد از تو دل غسته سخن را  همه تار و پود آخر گ شعله شد کفن را</p>	<p>تو بخنده در نکم بکن شنا دهن را  از آفتاب و انودی رخ همچو مهر شایه  چه کسی که از عزت بسرم قیامت آمد  نه همین رشک است و دل آفتاب خویش  بشیم طره تول ناله خون نشانند  دل من بلام زلفش نسیم صبح پرسد  نه تبش می حرفی نه اشارتے نه لطفے  به ذوق که شهیدم ز دل آه آتشینے</p>
--	---

<p>بسیم مصر بخشد همه بوسی پیرهن را چو شفق نمود گلگون کف خاک هرچین را اگر که کشاید شب سز زلف پرشکین را</p>	<p>بشتاب پیر کنعان که مباد یوسف تو پی سیر جلوه گرفته سوسه باغ لاله رو من مبتیاری دل تو و خواب استراحت</p>
---	---

بچرخ باغ لاله جوئی همه گلشن شهید را  
چو گل خورشید بی بند آگل چسبن را

<p>رنگت رخ بازه و تدر و مهر در کهنه را موج می باشد بگردن رشته زنتارا میشود برگ گل ترشعله در متقار را باوه گل رنگ سبزه جوش ز استغفار را میگیرند ماهتاب از سایه دیوار را در نه هر منصور که باشد سزای دارا سایه ماه است هر دم در پی آزار ما نوع و سان چمن قصه در گلزار ما</p>	<p>بسکه می شود تجلی از نور دیوار ما می کشی گو کفر باشد نامرید شیشه ایم آتش خاموش دارد نغمه مادر بغل توبه ما را ختم می کرد روز مغفرت تا به ظلمت خانه ما گم سازد خویش را نه هر که لخت بگریه است اینک بر مژگان تا نهان از خویش کوفی تو تهنارفته ایم زخمه تارگ گل شنگاه عند لب</p>
--	--

بسکه می بارد شکر طریبان شهید را  
لوطی تصویر را از جاس بر دگفتار ما

<p>پس از مردن بود در گذشتی ز پیر سزار را سراپا میزند هر کس هم پنگ ر بگذر مار را مجب کوه بلا انگنه بر جان این سفر مار را بچشم زور با پیر خا خا چون تار نظر مار را</p>	<p>ز بس سنگ طفلان بود گفت بیشتر مار را چه گشتی تمنا از آستان آن شه خوبان چه گاه ناتوان کا هید بهیم از دور یاران ز دلش غم شهید اندر عم موسی میان تو</p>
--	--

<p>ستران ز ضعف ما اسی چشم گریان گریه کن          سر با آب گردیدیم از خورشید تاباش          کلیم آتش ز آتش خانه مانو سته هر دم          چه حاصل در علاج اشک که م ما که بی روشی</p>	<p>از طوفان نیست همچون موج دریا خط مارا          از جوش گریه از خود نیست چون شبنم بر بارا          بودی گردون سنگ نم نهبان شر بارا          بزرگ شمع افتاده است آتش در جبارا</p>
---	--

	<p>ز تاثیر نگاه ما گل آتش ما پاره کرد          شهید را بر سیر و خنده رضوان مبر بارا</p>	
--	---	--

<p>شک بدل نبود اگر روز ازل خدا را          بیسرو پا افتاده ام در رو تو خدا را          ای که حدوث را بستران قدم نهاده          که تو به پیش عقل گل پرده زینج بر افکنی          از چپ و راست انبیا رو در حساب نغمه خوان          خسته دلان ز هر دو و منتظران صفت بصف          که گدزی قدر ترا جانب بیدلان چه دور          تشنگی مرا دول برابر ز غم آورد          شهپر جبرئیل اگر چه شهانه تو شد          تا تو بنج رسی من بخت بدی رستم          بسکه حدیث چشم تو سر بود بجا م جان بخت          هر خم موج سلبسلسله صبا شود</p>	<p>سایه چرانیان فرید آن قدر در لباس را          سید انس و جان بگیر دست شکسته پارا          تنگ بر کشیده خلعت کبریا را          حیرت اول ز جبار و دانش نکته ز ارا          جانب با عنان فکرت چون باد پارا          ز خصمت یکس نظر هدهد ز گرسنه سارا          عشق بجا همدید همدید بجا کبر بارا          ز غمده خوان مع تو خضر بر بند پارا          سدره منتهی هند بر سر عرش پارا          اسی شهیدین جدا و من و د بوس خدا را          نغمه گره شود بدل بلبل خوشنوا را          گریه بهشت و کنی سنبل حلقه زاس را</p>
--	---

	<p>روز جزا شهید تو دوست زنده باد          با و شما قبول کن عذر من که آرا</p>	
--	--	--

چند ز دیده خون رو و بلبس بینو را  
 کرسبوی چمن برم آن مه دلربا را  
 بیند اگر دل مرا خسته در آتش نعمت  
 در شب یاسن جا گرفت صبح میدل که تو  
 پیش من چنین بیار خصمت دلمی بده  
 مائل ابروی تو شد شیرین جان بخش  
 ضبط نفس نشود رخصت گریه ده مرا  
 بسکه ز استخوان من شعله چو شمع کشد  
 اینکه سیه بود چنین دیده آهوان چین  
 گشت سپیده سحر منبیه دلغ آفتاب  
 زخمی بقرار را جلوه ماهتاب گشت  
 لعل گران سبک دل غم نشده از غم لبت

برخ چو گل کسا سنبل مشکا را  
 گل زند آتش بل غنچه در دقایق را  
 مرغ کباب سرد هدانه ماسه ماسه را  
 باز برخ فلکزه طره حلقه مشک را  
 عشوه و کتاشی را غمزه غمزوی را  
 دل که همیشه می نهد بر دم تیغ پامی را  
 ماه بفرانغ دل کشم ناله ماسه ماسه را  
 گرم که رفتن کند موم صفت همارا  
 داد که شمه میدهد ز کس می ساسی را  
 تا تو عیان ننوده آن رخ با صفا را  
 خنده زخم دل کند رشک سحر سر آرا  
 کاشن بویسه دهد لعل تو نون بهار را

بر ستایش رخس نغمه کی بود شهید  
 بلبل خوش نو آرا کجک سخن سر آرا

نیکو نشانی از رو ملک عدم پیدا  
 بود هر لحظه میلست پرستی در دم پیدا  
 به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان لیل  
 صفای باطنی دل را فراغ از درد محبت  
 اگر کز شرم بودت زد درگ هر ذره در عالم

جا پارسا نشد از رنگان نقش قدم پیدا  
 مگر این آتش نهان نشد از رنگ صدم پیدا  
 که این کافر میگردد ز شمع صدم پیدا  
 نشد گاهی درون دیده آینه نم پیدا  
 چون آفتابی از عجب شد تا خرم پیدا

نہ انسان در زمین نی خور بود درم پید زنورت کرد عشق کرسی لوح و قلم پید کن چون کیسوی عینر فشان یا رخم پید	جمالت گر نبودی زیر بجا و جہالی ول بخلمو تجمانہ وحدت نمان بود کیز دلم اگر سنبلی گلشن برسیدستے خود نازد
--	---

شہید ابریز بانت التشرافت کہ زبان تو  
بجای حرف کرد و شعلہ چون شمع از قلم پید

باز در خویش بدن باشد بد شواری مرا اسی جل شرمندہ از اجباب مید اگر مرا آلقدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا از کفرم بردی دل و دیوانہ پنداری مرا بیخودی و رکوی جانان است ہشیاری مرا ہمپوشتر منجلد در دیدہ ہید اگر مرا	بسکہ از خوب بودی تو ضعف و بیماری مرا در فراق دوستان از سخت جانمی نیم می رید صیاد از من سایہ سان من دریا گاہ سنگی میزنی گاہ می زور می زیم نیستم چون شبنم علیخان بال دوش گل تا شب پیکان گان ترا دیدم بخواب
---	---

با خیال زلف او دارم سرو کاری می شنوید  
شد جهان در دیدہ تاریک ز سید کاری مرا

خود را از چشم خویش نمان میکنیم ما چون دانہ پسند فغان سے کنیم ما پیریم و کار نامہ جوان سے کنیم ما پیدا اگر ہزار زبان سے کنیم ما قالب تھی چو خامہ ز جان سے کنیم ما خود را ہمیشہ وقف سنان میکنیم ما	در دل چو غم کوی تبار می کنیم ما تا می شویم ز آتش غم یک نفس بد ما در انتہای عشق تو در با ختمیم جان حرفی ز رسوہ عشق نگردد بیان چو شمع در دل مدیت شوق تو تا جو شمشیر زند چون شک عاشقان کہ خبر گان کن دغا
---	--



	<p>پرسیدم از شهید که طاعت حق کے کنے گفتا کہ شغل و دیتان سے کنسیم ما</p>	
<p>چون خامہ شد گره بزبان گفت گو مرا بانگاک نیست سر سے کو بگو مرا باید بآب تیغ تو اول و منوم مرا تار ششہ نگاہ تو ساز دور نومرا عمر سے تمام شد بهین آرزو مرا افزود و ہجو آہنہ صا آبرو مرا یعنی اہل نیافتہ از جست و جو مرا اقتاد و باز بادل خود گفت گو مرا دل موکشان برد بسر کوے او مرا مفلدان ز تندنگ زہر چار سو مرا</p>	<p>چشم تو سرمد کرد ز بس در گلومرا رفتی بربک بگو گل و چون صبا ہنوز ہیز زیارت شہد سے تو سے روم خود را بدست چاک گریبان خود ختم گلمی نگاہ لطف بسویم نکر و باز یا و صفای طلعت خورشید طلعتان در عشق آن کبر شدم ایمن مرگ خویش فصل گل آید بہت و جنون باز جوش نو من در پیش چو سایہ گریزان از آفتاب وز دیدہ شیشہ دل خود در غل بر م</p>	

فردا بہ پیش تو صافی محبت و شہید  
در دست ساغر سے و بر سر پورا

<p>کنم چون غنچہ در صد پد و پنهان بگسیور کباب آسار آتش سے منم ہر لحظہ پہلور کہ چاک سینہ ناز غنچہ پیران کند پورا بروی ہجو ماہ آن پر می و ش حلقہ مور بو ہم خنجر اورا بنازم دست و بازور</p>	<p>ز جان پوشیدہ تو در دم درون ل غم اورا و بال رک و بتر گشتہ ام از بے قرار ہیا گریبان پارہ شد رسوا عالم گشتم از عشقش تصیحت کم کن آن صبح بر او چشم من نگر عتاب گین بہر قتل من آید بسا لینم</p>	
---	--	--

زنجیر نگار شکر گنج شید عرصه بر جانها / در میدان از سیابان مشکل ققاده است هورا

صریح غامض او هر زبان ل می برد از جا / تشبیه آموخت از چشم سنگوی تو جادورا

سخت مشکل ققاده است مرا سربدای تو سوزم چون شمع چون تا لم بگشتم تو که کار در پیش کار با لطیفین ل بر سر رگنزار او نظر سے میر زلف کسے گردن جان	که زلف دل ققاده است مرا پای در گل فتاده است مرا به عناد دل ققاده است مرا همچو بسبب فتاده است مرا سوی محفل فتاده است مرا چو سلاسل ققاده است مرا
---	---

یک نفس چه تو زین چو تشبیه / آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جانفرا خالی ز اغیار است در کبشا کنج این نفس نخته چلبند آرزو دارم سپند آسابدل یک آه سوزان در گرام چو شبنم آنچه آرد در گره و حق نما شاکن حدیث ضعف ل این از کس است در کبشا منم مشتاق دیدارش ز جنب نیست پر دایم تو از راز دل نادرک بنیداری خبر هرگز بفریاد است زنجیر اسیران بلا صدم	تو در خلوت سر آدل بیا بنشینم در کبشا رانی گرمی گلشنی خدا را بال در کبشا بفریادم بر سر این عقده را همچون در کبشا ز کف ده حاصل عمر و برد گل نظر کبشا پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر کبشا بر دو اعطر بر دین شان جادوگر کبشا تغصا غمنا مده اعمال من هسته در کبشا گره از کا گل پچان خود می سیمبر کبشا
--	--

بیا

<p>بیک نظاره میباید سراپا آب گردیدن</p>	<p>دلا چون جباب ز خویش بگذر چشم ترکشا</p>
<p>خرامان آمدوزد بر مزار من سر پائے که چشم از خواب غفلت ای شهید بے خبر بکشا</p>	<p>سنگ بیرون کن در شرار مرا رشک آئینه کن کنار مرا که ز کف برداخت یار مرا که بیفزند و اضطراب مرا بزر فلک سے برد غبار مرا نتوان دید برگ و بار مرا که خبر کرد زلفت یار مرا هر سحر سبزاه مزار مرا کرد وقت خزان بهار مرا</p>
<p>نپسندد کسے قرار مرا نورده چشم انتظار مرا که گره داد زلفت یار مرا به مزارم که زد سر پائے خاک ساری فزود قدر من نخل شمع که غیر شعله و شک جامه دار و سیاه از مرگم شب نم از آب دیده می شویم بر رخ زلفت اشک خون آلود</p>	<p>کس نداند بجز شهید حنین رتبه شعر آب دار مرا</p>
<p>بسکه نهان از آتش دل سرزند ناسور ما تار خار عشق مژگان تو دار و کاوشه قطره آب از تنگ ظرفی بلبست اندر گره بسکه طوفان جو شد از زخم دل ما دور نیست اگر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع</p>	<p>چون شره پهلوی پنجا کستر ز ند ناسور ما تا دم از خون گرمی نشتر ز ند ناسور ما طغنه بر جمعیت گوهر ز ند ناسور ما گر بهم سلج زمین را بر ز ند ناسور ما در پر پودانه آتش و ز ند ناسور ما</p>

سرسشته آتش زواغ دل برنگ آفتاب  
شعله اندر زب من اختر زنده ناسور ما

از شکافت خامه خون ل روان کرده شهید  
گر به فقر موجب دیگر زنده ناسور ما

خود تماشاگاه و خود محو تماشا نور ما  
ماز معشوق و نسیا ز عاشق از ما گل کند  
مانعریان را ثواب آخرت در کانیست  
همچو شبنم در سفر پرده ای ز اورا یه  
سپه مویوم مانقشست بر آب روان  
چون جبابیح نقشش هم بان خود تبه ایم  
و دیده موسی دل است و سینه ما طور ما  
صورتت و اریست مژگان شک مانصوب ما  
کوی جانان خلد ما یا درخ او حور ما  
اشک آب و دانه مانا تو آفتی زور ما  
مرگ خواب رحمتت و خانه ما گور ما  
شیوه ما کم شدن خود وقتگی دستور ما

اس شهید کنون قیامت میشود از بابا  
کاغذ ما صبح محشر نامه ما صور ما

مرد و بالاکر دهن ساقی محمود ما  
آب شد زان گوهر خندان ل رنجور ما  
واعضاگر اینچنین اردول رنجور ما  
پرده بکشاید اگر در خلوت دل لوز ما  
شعله می باله ز پیری در دل رنجور ما  
اشک تا مژگان بد شواری رسد از وظ  
تا قیامت زواغ دل روشن بچون آفتاب  
شاعر عشقتم مبع هر دو ابرویش کنیم  
باده روغن بود از بهر چراغ طور ما  
ریزه لباس در در غبلس ناسور ما  
دامن گلچین شود آخرت رگور ما  
صد چو موسی را کند پرده اند شمع طور ما  
شمع میگردد و بدوق سوختن کافور ما  
اینقدر هم جانزدیک است راه دور ما  
از دم صر نیندیشد چراغ طور ما  
بتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

وانہ مارا کہ زرق آسیامی چرخ نیست  
 بانگاہ ناتوان دل می شود گرم سفر  
 ز آشیان ماسیہ بخان سرانے ہم نیت  
 ناتوان را بود آہ رسا معراج وصل  
 گر یہ مستانہ مازمی گلگون خوش مست  
 جسے کہنی کار یکہ مشکل بود مارا دادہ اند  
 تارہ بیرون می بہد از پردہ دل چن شرار  
 زان لہ جان بخش اعجاز میسما زندہ شد

گردش چشمی پس است از ساقے محمورا  
 مشعل راہ سلیمان ست پائے مورما  
 دست و پا کم کرد برق ز در شب دید جورما  
 وار میگردد عصای پیسے منمورد ما  
 جامی می خوننا بول جو شد از انگورما  
 کو کہن در بر شہ غور و ہست کچھ دورما  
 شعلہ بر خیزد بجاسے نغمہ از طبلنورما  
 رسم مردن نیست اندر کشور معمورما

خاصہ مامعنی خواہیدہ را بسد ار کرد  
 حشر بر پاشد شہیدہ مشبک تفتح تصورما

خوشا بز می کرد دل ز جوش الفت چید آنجا  
 شفا زان بگر محض نویت می پستان را  
 پیانی جام و شد میکشید ہد از کف سلقے  
 اجابت است و ابر لب سازد برگ شردہ امین  
 نماندہ آرزو در دل صاحب دلان باقی  
 بہر سوی کہ روشن کرد نور شاہر مہمنے  
 نہ تھا ما ہتا بان داشت مردل مانع عشق را  
 بہ پیش نعت آن تان پشت فلک خرم شد  
 نشا طر زندگی بر خویش سے با لید ہر ساعت

تکہ چون قطرہ آسکے بزرگان چیکید آنجا  
 نگاہ مست سانی جان ابقا ہے دید آنجا  
 طلب منیر و ہر دم ز نزل من مزید آنجا  
 دعا را دعا و جیب سے پروردید آنجا  
 تمنای دل لبیک گویان کہ رسید آنجا  
 سید بختی چو ظلمت از تجلے میر سید آنجا  
 کہ رنگساز چہرہ مہر و رخشان چرید آنجا  
 کہ جبریل امین سے آمد وہی آرمید آنجا  
 اجل خمیازہ حسرت ہر دم میکش آنجا

ز چشم می پرستش پر سد جام صفا کیش  
ز علمِ غیب و انشراح عقل عقل کل حیران  
و مانع شب همیشه از سو او ز کف پرسودا  
خداوند جهان را بود از بس آیل مرزش  
درین ایوان سیر عرش شروع الایین گه  
در او چون نباشد سجده گاه قدسیان موم

بجای خون شراب نزرگ پی می دود آنجا  
که می فهمید نجا آنچه از حق می شنید آنجا  
سحر پیش رخ تابان گریبان میدید آنجا  
پی یک معصیت صد مغفرت می فرید آنجا  
که اینجا نیز دیدار دیده دل نچوید آنجا  
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوند ابجد آل احمد رحمتی فرما  
که رحمت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

روایت با

کلهی ندیده اگر آتش بزیر آب  
از رنگ لاله و نم شبنم درین حسین  
در بحر عم چنانکه من فسرده خاطر م  
با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود  
جز عکس رو آن مه تابان در آینه  
با صاف یقینان نشود دعوی فروغ

ز انروی پُر عرق نگر آتش بزیر آب  
گر دیده است شعله در آتش بزیر آب  
کلهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب  
ظاهر نمی کند آتش بزیر آب  
که مشتعل شود و اگر آتش بزیر آب  
آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله حیران دل شهید  
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بغیر عکس رخ شعله تاب در تهر آب  
کشادی از رخ تابان نقاب در تهر آب

ندیده است کس آفتاب در تهر آب  
شگفت چون گل تر آفتاب در تهر آب

<p>فرو شدیم برنگ جاب در آّب          فاده است و گر چو جاب در آّب          اگر کشم نفس شعله تاب در آّب          عجب مدار که گرد و کباب در آّب          صدت بجای گم مشکنا ب در آّب</p>	<p>کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد          ز سایه خم زلف نگارم از گر جاب          که هر چه موم گرد از دهنه چو خاک شود          ز عکس سپهر آتش نشان دل ما هست          بومی طره مشکین نوکت پیدا</p>
--	--

برابر است مسود و شهبان  
 چو سنگریزه و در خوشاب در آّب

<p>کاش سپهر مشرق خود بازگردد آفتاب          آتش افتد و چنین گردون نوروی آفتاب          بر سپهر نیکیون شد لاجوروی آفتاب          هر سحر بر خویش می لرزد و ز سر وی آفتاب          دم زندگیش ترک من بر وی آفتاب          پیش بر تو شود دامن بر وی آفتاب</p>	<p>زین سحر تو باش و صلح چه کردی آفتاب          در شب و صلح رسیدی صبح کردی آفتاب          لبکه ز نگار عم از خطا تو بر جان شست          عالمی از سر و مهر بیا تو شد ز مهر          سیله چو گان گردون می خورد ماتم که          با فروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست</p>
--	--

کاسه در کف خسته تن عریان سر آتش جان  
 چون شهید زار و داور و هنرزه کرد آفتاب

<p>سپهری گل کند از خارم امشب          با لبتیم رسد دلدارم امشب          که خورشید کسیت بر دیوارم امشب          که هر کس کس کند بر دارم امشب</p>	<p>ز ترکان خون دل می بارم امشب          اجل یک خط تاخیر که خنجر          تومی آئی ز اوج بام و دایم          بیایر بام خود و بید تماشا</p>
---	---

بروناصح مسوز انهم که من خود بیاد زلف او بر خوشین چشم	شیر در پیرهن دارم مشب چه سودا کنی که در سردارم مشب
---	---

ز جوهر باغبان نالم شیب را  
که آتش دشت خارم مشب

ز سر تا پا من این داغ رشک گلشن است مشب نیال آن تپان در غوش من است مشب دل من لخت لخت آید بگر پر کاله پر کاله در یک پهلوی بهلو و گره هر لحظه غلطم بزرگ شعله فانوس من میگرم و مسوزم کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح بیانا از دم تیغ تو جویم چاره خود را بگره سوزان دلم بریان مهرم دیده گر یان	بگلزارم عجب چراغان روشن است مشب چو فانوسم فروغ شمع در پیرهن است مشب بقرش خوابم از گلبرگ خرمن من است مشب ز بحر من تن من هر سر مسوزن است مشب شیر از یاد تو ای شمع در پیرهن است مشب ز بس آه خرنیم در نفس آتش من است مشب سرم چون شمع بی پروا دبال گردن مشب چکویم بی تو با من عضو عضو من مشب
---	--

شیب آزرده خاطر دست بر خیزید از محفل  
مرا هم بادل زارش بخون غلطید مشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب پای اندیشه بلغزید پدیریا شک حرفی از تانکی طبع تو گفتم به جباب ریشه سبز و اند بنیال خط تو بهر تعظیم خد گلب مژه دل درخش	موج و گرد آب شود غرق چون زنجیر در آب که شنا و نشود ما همی تصویر در آب آب گردید و ز درخت ز قشور در آب خار خسار جگر ما به تصویر در آب راست هر مویج دریا شده چون تیر در آب
--	---



<p>گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب          خشک گردد کف دریا چو پاشیر در آب          موج راز لفت تو آموخته تسخیر در آب          چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب          بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب</p>	<p>عقد مشکلی گوهر کشاید بصدف          چه عجب گرز دم گرم من تفت حکیر          حلقه دام بلا گشت گرفتار ترا          سینه ام دم ز صفا سینه از بسکه چو صبح          دلم ابروی تو بشکست ندیم که چنین</p>
---	---

حرفی از گریه چشم نتوان گفت شهبید  
 لب هر موج شود گریه تقریر در آب

<p>هرتا کفن بسوزد از شعله چو سب          تنگ است همه عالم بر من چو قفس اشب          خون از مژه می باردون میتوز لب اشب          در گنبد مینایش چو چیده نفس اشب          شد سر مدعبا بر من رکام جرس اشب          تو بهر تماشایش از لطف برس اشب</p>	<p>پهچیده فغان من آتش نفس اشب          از بسکه دلم بر خود از یاد تو می بالد          هر ریگ روان آختر شد مویه رنگ گل          چون من ب فغان مدگردون که فغان من          از قافله مجنون فریاد نمی خیزند          از دواع سر پاییم کیسر و چراغان شد</p>
--	---

از بزم کجارتی ای وای شهبید ما  
 واریم بگفتارت هر لحظه هوس اشب

<p>اجل از من شپیان ست اشب          قضا سر در گریبان ست اشب          سر شکم گرم طوفان ست اشب          نفس بر بنویش از ان ست اشب</p>	<p>دواع جان ز جانان ست اشب          بو منش مرگم آمد ناگهان          صد کالامان از نوح بد خاست          دل من دار و آهنگ پلیدن</p>
--	---

<p>نمیدانم چه سامان است اشب          ولیکن مردن آسانست اشب          سنان در پرد که جانست اشب          دلم بر خویش پیمان است اشب          بر گنج شمع گریان است اشب          ز جانان رخصت جان است اشب</p>	<p>جگر سوز و چو شمع و دل گدازد          جدا گردیدن از یار است دشوار          نگویم حال سوز دل که جانان          برنگ کرد باد اندر هوایش          دم نزع است و بر بالینم آن شوخ          نیازم راز ناز او و داعی است</p>
---	---

شهید از هجوم داعی هجران  
 تتم سر و چراغان است اشب

<p>کاووش دل سبک و شنه گذار است اشب          صفت شیشه ساعت بشمار است اشب          بے تو بیمار تر است رخسار است اشب          با خیال رخ جانان سر و کار است اشب          دیده ام روکش صد ابرو بهار است اشب          لب هر زخم جگر شکوه گذار است اشب          لذتش هزن صد صبر و قرار است اشب          جانمن یاد همان بوس و کنار است اشب</p>	<p>هر زمان و غده دوری یار است اشب          هر نفس که نفس باز پسین دم برزد          دی تو بودی بکنارم صفت خرمین          فرستم ده دمی امی گریه خونین که مرا          بنیال رخ گلگون تو خون می گیم          آب تیغ تو داد امی دل تشنه نکرد          دی بیک بوسه دل و دین مرا بر لبش          شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد</p>
---	--

آن کف پامی نگارین چه بلا بود شهید  
 که ز خون پنجه مرده گان به نگار است اشب

<p>من و سودا غم خسته که جان شهید</p>	<p>تو آرایش کسوی پریشان شهید</p>
--------------------------------------	----------------------------------

بیا

سکلیات شبیه

شعله باد و دلم دست و گریبان همه شب  
 بچو شبم نم و دیده گریان همه شب  
 من اندیشه دور و دغم هر جان همه شب  
 من بیوشی و صد خواب پریشان همه شب  
 من خوننازل و چرخه ترکان همه شب  
 من دست من و تار گریبان همه شب  
 چشم و گریان من گوشه دامان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسون سازی ناز  
 در چمن بر صفت گل توئی و خنده ناز  
 تو و آسایش خوابت و گلرنگت رقیب  
 تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح  
 تو و گلگون آن عارض گلگون هر دم  
 شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر  
 روی تابان تو پرده صد شرم و حیا

یار و ساقی و محو و لغوه و نغمه تا به بحر  
 من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

تا سحر بود بخوابم میه تابان همه شب  
 خون ز لبس سخنم از دیده گریان همه شب  
 در جفا بندی آن نیمه مر جان همه شب  
 تا قیامت گرم خواب پریشان همه شب  
 چشمم گریان همه شب شمع شبستان همه شب  
 باشم بر سرم مهر در خندان همه شب  
 من بیداری و یاد سخن جانان همه شب  
 دیده دامان چو آینه هر جان همه شب

دل ز بس دست خیال منخ جانان همه شب  
 یک چمن چادر مهتاب شفق کون گردید  
 خون شد اینجاد دل دیوانه و آنجا کجاست  
 مردم از بسکه بسود آنغم زلف او  
 هر دو از سوز غم بجز تو خون میگیرند  
 آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود  
 تا صحا از سر بالین من خسته بود  
 بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم

باشمید جگر آنکار چه کردی که بود  
 مرگ با زنگ گیش دست و گریبان همه شب

<p>مگرفت خار موج گهی و امن جباب          صدر پرده نازک است و لم از تن جباب          محتاج بخیه نیست چو پیراهن جباب          بیابانی جباب بود دشمن جباب          رخ بر متاب از نظر چون من جباب          خنجر کشد ز بهر چه بر گردن جباب</p>	<p>آسان بود در آب فرودستن جباب          ای موج اشک از من مخزون کناره گیم          از آبروی خود بودم جامه که آن          شکست شیشه بودم از اضطراب خویش          از یک نظاره جاهل عمرم شود تمام          این عقده و انیث شود از بیچاکس که موج</p>
---	---

	<p>جز خاتم شهید که نقشه ز بند آب          مشکل تبار موج بودستن جباب</p>	
--	---	--

<p>زمین بر خویش لرزان است مشب          بحسب گاه نیردان است مشب          گوئی عرش سبحان است مشب          بگردون زهره رقصان است مشب          شب قدر عزیزان است مشب          خوشتر شک چرافان است مشب          بلاگردان بعد جان است مشب          بهار بانغ رضوان است مشب</p>	<p>شب میلاد سلطان است مشب          ز نور مصطفی هر سو که بینی          سراسر او که از نور است معمور          لب حوران ترنم زینت سبج          ملاک تینت گویان که لاریب          دل عشاق از دانع جگر سوز          بگردشع چون پروانه حبیل          بهر کوی که می بینم بعالم</p>
--	---

	<p>شهید بی نواسه همچو بیل          درین گلشن غزلوان است مشب</p>	
--	---	--

ار و لفت تا

بها

تعلیمات خفیه

آتش از سنگ بدون حبس بر سیاه است  
 شور بر خاست که آتش تو سیاه است  
 زنگ بر آینه مهر جهان تاب نیست  
 دیده چون آینه در حلقه گرد آب نیست  
 همچو گوهر دل سرگشته بگرد آب نیست  
 آنقدر عرق عرق گشت که در آب نیست  
 شبم نیست اینکه بخورشید جهان تاب نیست  
 آفتاب از غم عشق تو سجون تاب نیست  
 در دجام است که در زیر می تاب نیست  
 زردگر ویدرخ او چو مهب تاب نیست

برقی از حسن تیان بر دل بتیاب است  
 نانیخالی رخ تو در دل بتیاب است  
 تاز ز خساره تو گل کرد خط زنگار است  
 عرق آلوده رخسار محو تا شایم نیست  
 آب پیکان تو در زیکه بخاطر گداز است  
 گوهر تاب ز شرم در دندان کس  
 عرق شرم بروی تو نباشد ز نهار  
 نه بینج ن شفق می جلد از دیده صبح  
 نشود کرد که درت ز سر شکم در اکل  
 آنقدر داشت نزاکت که برنگ نورشید

اسی شهید این چه بیات چو صفا مویز  
 که ازان گردالم بر دل اجاب نیست

خطاب تو سبزها بیگانه یا قوت  
 چون آب شستم همه در خانه یا قوت  
 از رنگ خمای تو شود شانه یا قوت  
 خون جگر رنگ بود دانه یا قوت  
 خون در دل معدن شود افسانه یا قوت  
 کاشب سبز لعل کشد شانه یا قوت  
 خوش بال نشان آمده پروانه یا قوت

اسی لعل تو صورتگر پیمان یا قوت  
 از بسکه خیال لب دندان تو دارم  
 در دست نگارین تو گر شانه حاجت  
 پرورده آغوشم لم قطره اشک است  
 رنگینی آن لعل بهارین اگر نیست  
 مشاطه تو عزم شب خون که دارد  
 بر روشنی شمع رخ تو در تهرکان

آتشی بجز دار و دلال است ز باش خون شد و دم از بهمت مر و ادایا قوت

امروز شهید اگر هفت قنار است  
در قطره خونم صفت دانه یا قوت

چو بوی گل که بخت نشسته و بخت  
خدا نگ غمزه خوبان برنگ تیر نگاه  
چو بوی عطر که پنهان بود ز دید خلق  
برنگ عکس که ز آینه می شود پیدا  
و دم ز در طه است که زشت همچو جاب  
لسان نور که ناید بکار بوس و کنار  
خیال رگ تو در دل نشسته و بخت  
بینه من بسیل نشسته و بخت  
غم تو با من بسیل نشسته و بخت  
تصور تو مقابل نشسته و بخت  
که نقش باش بمنزل نشسته و بخت  
بخانه من غافل نشسته و بخت

شهید لبکه ز خود رفتگی بسکاست  
چو سایه بر در قاتل نشسته و بخت

بیوده گویند که ذوق سخنم نیست  
از کس که غم بدل خویشتم نیست  
چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست  
گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست  
عمیست که بخت جگر از دیده ز زیم  
از دیده ز بس خون جگر بختتم امروز  
گل که در بهار شفق از صبح بهاران  
نظاره بردی عرق آلود تو چون عکس  
آنم که بجز لفظ چو معنی و ظنم نیست  
پیدا است که تعقید لطف ز سخنم نیست  
چون سرمه بجز ز گیسو بان و ظنم نیست  
چون سرمه بجز ز گیسو بان و ظنم نیست  
این لعل گر انمایه مگر در همینم نیست  
چون آینه یک قطره خون در بندم نیست  
آغشته بخون دل گریان کهنم نیست  
در چشمه آینه ز زرد غوط و زخم نیست

چون سایه فروغ تو بزمی که در غم نیست چون بانگ جزس جززه غمبت و غم نیست	اندیشه کن ای مدعی از شمع ز بانم در خانه نو و طرح سفر ریخته است امروز
---	---

هر مصرع نظم و مثنوی است شهیدا اگر خون بخکد از سخن من سخنم نیست	
---	--

چون صبح بر تن باشد از دیده نماند صدره لیسر کوی تو مردن به از آن است صبح است شب و چادر متاب کتاب است نور شید به پیش نظرم برگ خزان است شبنم همه پیکان بود و سبز پیکان است هر قطره که از شیشه چکد عمر روان است ای باد صبا این نفس سوزندگان است جاد و نظر و مکر و آفت جان است خورشید تقا حورا و ارشاک بتان است جاد و نظر و کینه و روحان جهان است لب چشمه جوان و قدش روح روان است	شوخی که با چشم بهانه نگران است یک منت عیسی سبب کاهش جان است بے پروا بهر جا که رخت شعاعه فشان است بے سرو سبازین تو در فصل بهاران است در سیر حسین بے گل رسا تو کیشم پیمانم هست همه لبریز شد اکنون زین گونه پریشان گلدوز بر سز نقش دل به وز من آنکه قدش سرور وان است پیمان شکن و سمیتن گلبدن دست نازک کمر و فتنه گری جولای رویش گل و پیش من زلفش به سبیل
--	---

دمی شب چو شیتد این غزل تازه در گین خرم بود که این طرز شهید همه در آن است	
---	--

نور سایه گیسو ربط آرمیدن نیست مردن رنگ شرخاغ از پدیدن نیست	ز تاب رسو تو کارم بجزرمیدن نیست دلی از عشق تو و مساز آرمیدن نیست
---	---

ز بس که نکست زلفت تو آلتساب کند  
 بخویشتن همه پیچیدم و گفتم گشتم  
 چگونه محو خست صنایع ازل نشود  
 چنان غم و هوش کرد عرصه بردن تنگ  
 اگر بد عوی حسن تو گردن افزاد  
 برنگ تیر سر خود ز ننگ بدست  
 عیث زلفه دغ من شدی گردون  
 من از خیال رخس دیده ام تماشائے  
 چو آفتاب شستن بچون سزدای صبح

نسیسم را چمن فرصت وزیدن نیست  
 نه چون جباب که کارشن بجز دویدن نیست  
 که مثل تو در امکانش آفریدن نیست  
 که آب را بگرهای آرمیدن نیست  
 سزای شمع سحر غیر سزای دیدن نیست  
 قد که همچو کمان قابل نمیدن نیست  
 برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست  
 که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست  
 کمال عاشقانه برهن دریدن نیست

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شهید  
 برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر دوید جان تن همه اوست  
 صبا و نکست و نسرین و نترن همه اوست  
 رباب و چنگ و دف و ساز و زخمه و قانون  
 عذاب و عیبت بگوز اهرام عذاب کیست  
 نغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا  
 برنگ باد سحر با شمیم او همه من

هرا آنچه هست درین خرقه کفن همه اوست  
 بهار و سبزه و گل و عیث و چمن همه اوست  
 شراب و مطرب ساقی و انجمن همه اوست  
 بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست  
 جنون و شورش و دیوانه در سن همه اوست  
 چو بومی یوسف کنگان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او  
 زبان و لطق و بیان معنی و سخن همه اوست



مرگ مازندگی ما غم شاد می هست خانہ بر باد می ما موجب آباد می هست رقص کاوہ ہمہ بے بال و پران واد است آسمان شکوہ گذار دل فریادی است کو دک و پیر و جوان قائل استاد می است	قید عشق از دو جهان موجب آزادی است دل گرفتار خم زلف گرہ گیر کس است ہر کسے در رہ عزم طہ سیدن دارد خامہ از نالہ ماحور سرافیل دید سفلہ گر کشاید لب تحسین چه شود
---	---

ہر کس از قید غم ہجر شد ازاد شہید  
فقد الحجہ کنون نوبت آزادی است

ہر چه باشد بجان من ہمہ اوست آہ آتش نشان من ہمہ اوست لب لبلم آشیان من ہمہ اوست ناصر و استکان من ہمہ اوست در یقین دگمان من ہمہ اوست کہ بہار و خزان من ہمہ اوست ہستے جسم و جان من ہمہ اوست کہ بیان و فغان من ہمہ اوست کہ بہ بند بیان من ہمہ اوست	شور و آہ و فغان من ہمہ اوست اشک طوفان نشان من ہمہ اوست چرخ ام بوستان من ہمہ اوست چند پیم سے ز ما جراسے من در خیال تصور و تصد بوق فکر تغیر حال من مکنید من ہمہ ساختم کہ بودم و ہستم کوشش شنو اندازی اسے نامح چشم بینا گرت در عالم
---	--

در دلم نیست جز خیال شہید  
بکہ آرام جان من ہمہ اوست

دخون طہیدہ برہنہ سر واد خواہ گہیست	نور شید صبح بسبل تیغ نگاہ کیست
------------------------------------	--------------------------------

<p>کا نور شکستہ ریختہ تاثیر آہ کیست تفسیر چہ را تو ز تاب نگاہ کیست غدر گنہ گزیدہ چہ بین عذر خواہ کیست دل بردن و نگاہ کردن گناہ کیست رنگب خناز بر ریختن خون گواہ کیست تصویر حیرت است کہ این بار گاہ کیست بے اختیار سے پلید این قتل گاہ کیست</p>	<p>خط سیاہ ز سبب ہچواہ کیست گاہے چشم گرم نگاہی نکر وہ ام از یکہ گرجہ است لب زخم نو چکان دل دادن و نگاہ نمودن گناہ من صبح صفا پیاکی و امان گواہ تو بر بام سے بر آئی و نور شہید ابد میکفت قاتلم سبب ز تبسم کہ دل</p>
--	--

چون سرمہ خاک شد ہو آکسے دلم  
یارب شہید سرمہ چشم سیاہ کیست

<p>در گور ہم نمائند دل بے توار کیست در حیرت ہم کہ منع دل من سکار کیست یارب خیال آن بت چہین در کنار کیست عقل ہم بجزیرت است کہ این رہ گزار کیست</p>	<p>سرمہ کشید لاله ز خاک این مزار کیست ہر دم لباب شعلہ آواز نمود شود اشتبہ عجیب دو من من بو عطریست چشم چون نقش مار پوہ آفت آگ کی گرفت</p>
---	--

وز فکر نظم خون جگر خوردہ ام شہید  
ببینم کہ داو شمع سردا دن شہار کیست

<p>دل کہ ام است بہ پہلو کہ در آن بجا گویست یوسف نیست بدوران کندہ انجالی گویست گر خدا شیفہ ز گس شہلا می تو نیست سرمہ دیدہ بجز خاک کف پانویست</p>	<p>جان من کیست کہ سرمہ تنامی گویست چشم آئینہ رخاں محو تماشائے نیست کینک گاہ تو چہ اجان تبین مردود مد ای خوشا بخت کس اینکہ برسے آسنا</p>
---	---

دم جان بخشس بجای تو نازدهم دم معجزی نیست که در فعل شکر خای گویست

بر شهید جگر افکار خدا را حس  
ایکه بلجای جهان بر درواکالت

<p>فون شد دل طوطی در متقار زود بخت بر خاک چو سیاب بیکبار زود بخت بال و پر مرغان گرفتار زود بخت از دیده بچو شید و بگلزار زود بخت صد بار هم لستم و صد بار زود بخت خورشید فلک بر در و دیوار زود بخت در پیرهن غنچه صبا خار زود بخت چون باده ز پیمان سرشار زود بخت سخته ز دل من دم گفتار زود بخت هر نقطه که از گلک گهر بار زود بخت</p>	<p>ما خط تو بر آئینه زنگار زود بخت از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب در داکه بهار آمد و از حسرت پروا نظاره بیا دگل رودی تو چو شبنم شیر از ده در راه تناس وصالش بیتاب شد از بسکه بدیدار جباش بلبل بچمن خسته مرزگان تو گردید برگشت ز من گیس محمودش و عمر فریاد ز حال غم عشقت که بدامن واع دل حساد ز رشک سخن سوخت</p>
---	--

خاموشی که از شرم کلام تو شهید  
آب از رخ صد گوهر شهوار زود بخت

<p>چشم سپیدش خاصیت تل زمین آموخت ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت زلفت تو نگرد و در تسلسل من آموخت پروانه ز من قمری بلبل ز من آموخت</p>	<p>طرز گوشت میل آنفال ز من آموخت برخوش گره خوردن و بر پافتادن صد حلقه و هر حلقه بعد سلسله ناز جان دادن نالیدن و برخوش طمیدن</p>
--	---

بیداری و دلنگی و اشتفتگی جان	نگرس ز من و غنچه و سبیل ز من آن موخت
حیران شدن و سوختن و رنجی تن خون	آینه ز من شمع ز من گل ز من آن موخت

این ناله موزون که خواشد رنگ جان را  
آهنگ شهید است که بلبل ز من موخت

سرتاقدم آب شدم حالتهم این است هر جا که برینم منخ زیبا سے نکارے خجرت کف آرزوئے کشتن برگشت در آئینه برم نگرد عکس رخ خویش چون بگل از خویش دم باز نیامیم مانند نشوم عین نظر دید که خود را خون از دم تیغ تو بعد جذب محبت در سجده محراب دم خجرت نازش نامزده و مهل تو بگو شمع ز سانسند فردا که بود گرمی بازار تماشا	چون اشک تخم ز زمین جاقم نیست دل میدهم از کف چکنم عا و تم انیت دسته نزد دم در کمرش حسرتم انیت اوشیفته خود نشود حیرتم این است خود رم کنم از سایه خود و چشم انیت حسن تو بدین ندم غیب ترتم انیت یک قطره چکیدن ندم هم الفت نیست جان و هم تو شکر کنم عا تم انیت از خاک سر بزگشتم بلتم این است مقتول تو خود ندم مرار اتم انیت
---	---

گلگشت کنان فتحه و از خاک شهید  
بر خاست جزو می که بیاتر تبم انیت

شهرم گرچه بافاق چو عنقا پید است گونه صبح بهار از رخ زیبا پید است هیزبان از گنبت مستی صبا پید است	یک سستی من ز هر دو جهان ناپید است ظلمت شامم غم از زلف چلیبا پید است گر روش جام می از نگرش شهلا پید است
--	--

کلمات شهید

<p>کز برو دوش تو گلزار تماشا پید است  از دم تیغ تو اعجاز می پاید است  حال امروز آینه فردا پید است  لا لسان خون من از دامن صحرای پید است  از گلویش همه دم عکس سخنها پید است  کز غمش از لاله بر عرش مستلاید است  در دلم آنچه زان بود سرا پاید است</p>	<p>بلبلم بهر چه دل داده حسنت نشوم  هر کز افواج کنی زنده جاوید شود  بسکه از نور رخسارم ز صفازد عالم  همچنان زیر زمین دماغ غمت میدارم  گردنش بسکه چو آینه صفائے دارد  کشته تیغ تو شاید که تر خاک تپید  نال از سینه چو شمع است ز فانوس عیان</p>
---	--

از شهید جگر افکار بجز انهم غیبی  
که زهر مصرفه آن شورش دلهای پید است

<p>میل بود از رنگ گل رعنا پید است  اشک چو نغمه از ان نگرش شهلا پید است  از رخسار من دل بسته عمها پید است  بر رخسار حیرت آینه زهر جا پید است  خار خار غمش ز خاطر شهید پید است  از دل شیفته ام رنج دو بالا پید است  بگامی ز دوش سرفه تنای پید است  شورش ناله از ان لعل شکر خای پید است  ز روی او چون رنگ رخ پاید است  چرخهایست که آینه دلهای پید است</p>	<p>اثر عاشقی از چهره زیبا پید است  در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس  کرد پنهان لظمی بر رخ زیبا که  بسکه شد محو تماشای بری تماشای  خار در سیر منش ریخته مرگان کس  من فدای قدش و راغم بالای و گر  آنکه از شرم نگاه می سوی عشاق نکود  بیش از بار بزم همیشه کبود  ایکله از تازانه بهار تو خزانے گل کرد  چه شایسته که با کرد و درون ل رنگ</p>
--	---

<p>قامت رنگ قیامت بجان میخیزت          کاکلت خام بلابو و برای دل و جان          نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد          کیست آن شمع که ز ماه تو شد زرد چو مهر</p>	<p>قامت کیست که زان این همه غمها پید است          کاکلت کیست که زان این سر سودا پید است          نرگست کیست که زان همچو تمنا پید است          از غمش آبله در دل چو شراب پید است</p>
---	---

بر خوری کاش ز وصلش که شهید تواند  
 غزلی تازه که آهنگش از اینجا پید است

<p>باده و شیب بچه خوردی که ز لبها پید است          طرد می خورد دنت از نرگس شهلا پید است          شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا          بر دل گرم که از رحم نهادی دست          دل پر خون که با مال تو شد همچو خا          سوکش از تن گلرنگ سب ز بند قبا          نگه گرم که افتاد برویت که چو خصال          بومی گیسو که نشیند از رهستی که چنین          دمی بیلامی تو جان که بلاگردان شد          حلقه چشمم که گردید پیاست تو رکاب          یوسف ناز ترا رنج نیاز از که رسید          از بی قتل که وز دیده نگاهت کردی          شب ترا غوش کس رنگ و فاخته</p>	<p>عرق از گرمی محو بر گل زیا پید است          اثر بوسه از آن لعل شکر خا پید است          که شکست دگر از جامه زیا پید است          که ز دست تو فروغ دید بیضا پید است          که نشا نترجم از رنگ کفن پاید است          داغ دودی تن از جامه سرا پاید است          عکس آن ز آینه عارض زیا پید است          طرز آشفته از زلف چلیپا پید است          که سر پاست تو عکس ز تمنا پید است          نقش خلخال ز پاست تو همانا پید است          که بدامان اغرد دست ز اینجا پید است          سرمه را قصد شب خون ز ادا پاید است          رنگ چرم درگی از زبور گلها پید است</p>
---	--

راست کورست که بود آنکه هنوزت بوسه  
شوقی از دل صفت باوه زینا پیداست

گر شهیدست و اسونخی از داغ هوس  
در منم رشک خودم در دل بشداید است

دلتم که ناله بجان در شکسته و برخواست خیز آب و گلکم بسکه داغ عشق تو بود دمی که قسمت هر چه بر من نوشت قضا دلتم براه تناس تو بر بنگ جناب شب بیا و تو فریاد آتشین ز دلتم چه بود شمع جمال ترا بسزم ازل	سپند و ابر بر آتش نشسته و برخواست ز خاک تربت من لاله رسته و برخواست دلتم خیال تو در طرف بسته و برخواست هزار بار شست و شکسته و برخواست برنگ برق جهان سوز حبه و برخواست که گشته زده در جان خسته و برخواست
--	--

ز لختها سے دل آن ترک گلغذار شهید  
گرفت از چمنم چند دسته و برخواست

گر کس منحوس را دست شرایم کرده است دعوت تیرش نغان شعله تا بجم کرده است شمع سان بر خویش لیزیدن تا بجم کرده است بسکه جو شدم ز تاب سگ و گلگون چون ق عکس سگ او که در آینه دل جا گرفت هر دم از خون گرمی عشقتش بر آتش حکیم لیله محل نشین ناز سینه مو شسته میردم از خویشتن با جنبش موج نفس	روی تا بانش سباغ آفتابم کرده است آتش از بال و پر م صبت و کبابم کرده است گردنم وزیر تیغش خاطر اجم کرده است گرم جوشهای من آن خرگلابم کرده است انقدر بگداخت اعضا بجم کرده است سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است از کفرم دل برده و مجنون خطایم کرده است تا توانی باز بس همچون جبابم کرده است
---	---

<p>عشق گیسویش که همچون نافه نپهان در تنم قیس پیش عشق من طفلی است بجد خون من چون پسند از آه سوزان بود در جانم گز روز محشر عالمی اندیشه دارد از موی رفعت شیان من از پر خیز برین بالاتر است ایکه نگر کن مکنهار سبزه شد بر ترتم</p>	<p>در جهان رسوا چو بوی مشکناجم کرده است عمر یا علمم جنون یاد از کتابم کرده است آتش دل خدمت پاست تا بجم کرده است سین با من شادوم که او یاد از حسابم کرده است ماه نو خود را ختم از بهر رکابم کرده است ذوق پیدا از حیان در عین خوابم کرده است</p>
---	--

آن کف پاست که شد پامال او جان شهید  
چون خنیاک بخت و وقت خون نامجم کرده است

<p>یاد ویش روغن گل در پراغم کرده است خاطر م صدر پرده نازگتر شد از جام حباب ساقی موش که بر موج رسا غنیمت است بعد ازین دست سست در من سحر عشق مدعا از وصال شمع حاصل کرده سوت در خیال آن که از بس که لاغر گشته ام از جهان کوچه عشقا آشیان گم کرده ام لاله در گلزار از در جگر آگه نبود</p>	<p>اضطراب لبیل و پروانه داغم کرده است صحبت موج نسیمی بید ماغم کرده است آفتاب افشرد و آتش در ایامم کرده است وحشت دل فانج از گنج فراغم کرده است همت پروانه جان باز داغم کرده است تا تو اینهای من موی داغم کرده است عشق چون تیر قضا فکر سرانغم کرده است داغ را در یوزه از دو چرانغم کرده است</p>
---	---

صد چمن بر خویش باله بنزه تربت شهید  
تا نکاه بنز پوشی عزم باغم کرده است

خون جگر خسته سگار شد و بر خاست  
در دیده رسید ابر بهاری شد و بر خاست



هر قطره اشک که چکید از مرثه من  
 آهسته که کشیدم تو خاک از دل سوزان  
 دل بر سر راهت کف خاک که شد پوشست  
 هر لخت جگر گفتم چه منصور انا الحق  
 تا کاوش مژگان تو بگذشت بجز طر  
 افسانه زلفش بچمن خواندم و سنبل  
 بستم خیر محشر بر غابستن یار  
 در باغ بیا و خط سبز تو نگاهم  
 در راه وفا تا بدفت تیر تو گردد  
 پیکان تو میخو است که در سینه نشیند

از سوز دل گرم شراری شد و بر خاست  
 سر تا بقدم شمع مزار سی شد و بر خاست  
 خاکم بهو ای تو غبار رسد شد و بر خاست  
 هر ناله دل صورت داری شد و بر خاست  
 هر سوسن من سر سحر شد و بر خاست  
 بد خویش چید دو بار شد و بر خاست  
 بجز نیل زرد این مرثه که آرز شد و بر خاست  
 بر سبزه تر شبنم زاری شد و بر خاست  
 هر طلسر جان طر فیه سکاری شد و بر خاست  
 از آتش اشکوه گزار می شد و بر خاست

دودی که کشیدت سر از داغ شهید  
 در باغ ارم بوی بهار شد و بر خاست

تو بی سایه ماه من جان هر دو یکیت  
 سر و دوتا تو بهر گام ز جانم رفته  
 کاستن هست ببالیدن من دست و نعل  
 روز کاریت کزان سر و گلستان دوم

از لطافت بدن روح روان هر دو یکیت  
 طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیت  
 نخل شمع که مرا سو و زیان هر دو یکیت  
 پیش من فصل بهاران و نزان هر دو یکیت

عیش و آرام برای من جان است شهید  
 پیش عشاق نه زمین هر دو نزان هر دو یکیت

مهره و ناوک بیدادسان هر سه یکیت  
 نم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیت

صبح و بزرگ مسرور رنگ بدن یکسان است نزد و باریک شناسان خیال نازک آن لب و برگ گل و لعل مین یکدنگ است پیش ما گمشدگان ره فکر معنی اندرین معرکه عشق سب با گدستن	قامت و قدنه و آشوب جهان هر سه یکست که و تاز نگاه درگ جان هر سه یکست مهر و ماه و رخ آن فت جان هر سه یکست نقطه و عنقه دل تنگ و دمان هر سه یکست که خدنگ و مژه یار و نسان هر سه یکست
--	--

میدد جان سخن گلک فسون ساز شهید معجز عیسوی و سحر و بیان هر سه یکست	
--	--

سرمایه من گرچه بجز آب و هوا نیست اشکم چکد از دیده و دل گرم صدایت روختم ابروی تو گو جانب نیست از کاشن خویش بیالم صفت شمع آن شوخ ستمگاره با هست و بنایت که زنده کند گاه کشف خسته دلان را دل راهم با جذب محبت برد از خویش خون جگرم زیب کف پای تو گردید دم نیستی مازند از هستی جاوید	لیکن جو بجامم هوس نشود نمایت امروز درین قافله آواز در انمایت پیل دل گم گشته کم از قبله نمایت در ندیب من بهتر ازین نشود نمایت چون عکس کز آئینه جد است و جد انمایت طرز نگارش حکم قضا است و قضا نمایت دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نمایت داند همه عالم که خنا هست و خنا نمایت مردن بگمان تو قضا هست و قضا نمایت
--	---

که باده بجام است و گمی نیست شهید از پاره که پدید که چرا هست و چرا نمایت	
--	--

طوفان عشق اوز سر من گذشته است پیل بلا ز بام و در من گذشته است	
--	--

گفتم که تیرش از جگر من گذشته است  
 یارب چه شعله یارب من را کناره است  
 تلخ مست زندگانی من در فراق یارب  
 و انم فسانه تو در خوابان روزگار  
 بومی جنون رسد بد ما نعم زهر طرف  
 پروا نگفت حال نعم خود به عند لیب  
 تا زخم زروع جلوه اورا که همچو برقی  
 در داکه در گوئی سبق برد از دوا  
 ناصح پیرس آنچه بجان و دل حزین  
 همچون جناب در وطن خود مسافر ام  
 خوبی عیان ز خرقه زبونی نمان بدل

نالید سینه کز سپر من گذشته است  
 کاند رقصن بال و پر من گذشته است  
 زهر است اینکه از شکر من گذشته است  
 بر قصه که از نظر من گذشته است  
 همچون مگوزر بگذر من گذشته است  
 کز شام تو تبر سحر من گذشته است  
 بیباک تر ز تشاک و ترس من گذشته است  
 از نفع بیشتر ضرر من گذشته است  
 از ناله های بے اثر من گذشته است  
 عمرم تمام در سفر من گذشته است  
 عیبم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردید که شهید

آبش سوز از کبر من گذشته است

آرمیدن در رهن جسم در میدان مشکل است  
 نه همی جان مرا تا لب میدان مشکل است  
 او سر پا نور و من آئینه دارم بے لبر  
 منج هند او از عرب فخر ز نبش مشکل است  
 تا تو انم اثره دلدار دور افتاده ام  
 دور باز و بنزدیکان ایوی کز درش

هم رسیدن مشکل هم آرمیدن مشکل است  
 اشک را هم از سر مرگان چکیدن مشکل است  
 از تودیدان دیده حیران است و دیدن مشکل است  
 ناشیندن و ناکفروشیندن مشکل است  
 بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است  
 بوسه چیدن نیست آسان چیدن مشکل است

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان ستم شهید  
بی پلیدن دل بیارامد پلیدن شکل است

<p>قدم سجاک سپردیم و بستجو باقیست دراشک تر صفت شبنم آبرو باقیست عجب که کاسه چینی شکست و مو باقیست که کینه در وی آن تیرک جنگ باقیست قبای عمر مرا خواہش آ تو باقیست وگر نه در تو از این بچار سو باقیست پرید از گل شمرده رنگ و بو باقیست هنوز از این مین تنگ گفتگو باقیست نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست سخوانده اند که از بادوست و شو باقیست مرد همیشه شدم معیت سبب باقیست هنر هر استنش از خند کا عدو باقیست ولی هنوز جان خشکی کلو باقیست چو شمع رفته جان تاپائی ز نو باقیست که جام گشتم و گردیدن سبب باقیست گشتم در فتم و در تیغش آجو باقیست شکوه حیدر صدف ز نام او باقیست</p>	<p>بشوق وصل تو مردیم و آرزو باقیست نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست نه مانده است نشانی ز دل بجز زخمی گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز هنوز موج خود آرا لیم که از تیغش ولی نماز که صفت از دکان عشق خرد شدیم سپرد جان زلفت از سر ما زبان خامه بر آوردم و بوجوه کمر تا ز در خم محراب خجسته نمازش از آن بدامن آلوده ام بدیر معنان ز سر خوشی بر سینه آختم آخر کار هنوز خم تازه نمک نیت است گریه دوست ز تیغش آب دویدست گر چه در گریه پی ز چاک سینه فیته خیمه بر رخ کارم ز پاشی تخم نکشد خاک من سگر بهشت بزیر خاک ز حسرت چو موج سببیم بشا هنزاده حیدر شکوه آنکه خلق</p>
---	---

فهرستم این غزل تازه را که قدح سخن از طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه مرا آب طینت است شهید  
برنگ آئینه زان رویم آبر و باقیست

خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست  
جوشن و خونم و زان تیغ چکیدن باقیست  
گوش را نیز سرایت تو شنیدن باقیست  
و حشمتان نیست که از توایش میدان باقیست  
رنگ را از زخم آهنگ پریدن باقیست  
بر و دم گریه چالست کشیدن باقیست  
رومی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست  
لب و حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست  
گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست  
بر در حکده خمیازه کشیدن باقیست  
که هنوزم هوس باوه خریدن باقیست  
هزارمان دغدغه صبح دیدن باقیست  
و دیده را حسن خدا داد تو دیدن باقیست

پنجه ام در کفن جیب دیدن باقیست  
در زینت بسکه تمنای دیدن باقیست  
نه همین چشم مرا حسرت دیدن باقیست  
آرمیدیم چو از نسلق رمیدیم و ل  
گم نه دارم ز شیفته پروبال پرواز  
صورت باز مهور نتوان است کشید  
همه دیدیم و شنیدیم بدین لیکن  
عرق افشانند چین تو ز چشم قلم  
پرده بردار که صاحب نظران را نیاز  
شبه و خورق و عمامه نماند و زخار  
خوشترین را بفروشم بپسند و خمار  
در شب وصل تسلی نه شود خاطر من  
در لحد تا دم چشم بنگرانم که هنوز

چشم و ابروی تان تیغ و تیغ است شهید  
کفت به حیرت که کاش حسن بریدن باقیست

میروم جاک که آنجا جسم جان نامحرم است  
دل ز خود بگیا و روح روان نامحرم است

نامه شوقش چه بکارم قلم نا آشناست  
 راز و ابر آن مت محمل شمس بکیره نشد  
 ای جرس فریاد کتر کن خموشی بایت  
 قصه یعقوب و یوسف را به بزم او بخوان  
 تا بجز عشقیم از سود و زیان ما پرس  
 با متاع درد اندر سینه پنهان دایم  
 غیرت یکتا ییش بگر که هنگام حرام  
 در چمن بند با کاشای آن گل سیرین  
 گفتگوی چشم مستش حرج بی جهت خداست  
 کار ما را مکن در گمان و ابر و لیش تمام  
 هر دو دل کامیاب از نور خسارش نشد  
 گفتش بی روی نمی باید خیال ما بتو  
 نیست محرم آن کلین مکان از برف خدا

حرفی از رازش چه بر خوانم زبان نامحرم  
 ناله هم نادانان است و ساریان نامحرم  
 زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم  
 پیش عشق حق عم سپرد جوان نامحرم  
 جنس ما را سودنا جنس و زیان نامحرم  
 دل بگفتا در مکانم نه و کان نامحرم  
 سایه را میگوید آن سرور و آن نامحرم  
 بان صبا نماز هست باغبان نامحرم  
 عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم  
 گشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم  
 جلوه مناسب در این کمان نامحرم  
 بالکنایت گفت کفر شاعران نامحرم  
 هم درین نا آشنا هم آسمان نامحرم

بسیل نالان نمی فهمد زبان من شهید

با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تو که کام از و همنش لب شکر می نیست که نیست  
 هو آینه رویش نظری نیست که نیست  
 بسیل غمخیز ناز از او چه انسان چه ملک  
 بخت آینه که دیدار تو نیست است او را

لاغر از شوق تنش مو کرمی نیست که نیست  
 لبه حلقه مویش شبری نیست که نیست  
 بدت تیرنگا هوش جگری نیست که نیست  
 در نه مشتاق تو حسب نظری نیست که نیست

<p>زان کمر نیز مرا در انچه نیت که نیت          طره شامی و حبیب سحری نیت که نیت          تشنه وصل تو خشک و تری نیت که نیت          که چرخ از بوی خوشت رنگداری نیت که نیت</p>	<p>نه همین بلبخبر از بستن خنجر باشد          از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک          اشک را دیدم و کیسان گنبر بنجیدم          خاله از کار صبا گریه نشیند چو نیت</p>
---	--

خودناریم دماغ و دل فریاد شهید  
 در نه بر مشهد ما نوحه گری نیت که نیت

<p>بزرگکاهش باو به دیگر نیت که نیت          بعد ازین مقصود چشم تر نیت که نیت          در قفس و از بال و پر نیت که نیت          غیر سیل اشک خود بر بنیدانم که نیت          کاش فرمودی که زین شتر نیت که نیت          غیر کاوشهای لاشتر نیت که نیت          تشنه آیم دم خنجر نیت که نیت          تشنگی مانم محشر نیت که نیت          معرفت دانسته ام دیگر نیت که نیت          ندرت بگیر ازین بهتر نیت که نیت          خلوتم این بس که بام و در نیت که نیت          اگر از بالین نیم بستر نیت که نیت          پنج نشیندم بگوش کرد نیت که نیت</p>	<p>مست چشم ساقیم ساغرم نیت که نیت          کشته گشت طوفانی و میگردد منور          با پرید نهامی رنگ چهره خودی برم          می برد هر جا که میخواید مرا با خوشین          و اعطای آدم خوبت لیکن با ده را          اندرون مغرب جان خوشترین و می خلم          از تغافل جو بار آب حیوان دانش          جرعه از جام میر کو شرم سیراب کرد          من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را          قانع از دیر و حرم بر آستان نشین          پشت بر دیوار در آینه دارم همچو عکس          گر بقیتم گم شوم چون اشک نده استین          دی مسجد و اعطان کردند عمو کا بلند</p>
---	---

منکر انش کفین سپیدار نند و من ایمان شهید  
شکر در توحید مغیبر نمیدانم که چیست

<p>سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و دست تیرے گلندہ بود ز ترکش گرفت و دست کاوردہ یک پیام و بولش گرفت و دست جانی کہ بود آن بت سرکش گرفت و دست صیاد ما بناوک ترکش گرفت و دست برخواست از نیاز و رکابش گرفت و دست ایمان من بقیمت لبش گرفت و دست سیلاب خون چو بادا بغیش گرفت و دست</p>	<p>دل را بیک کشته و لکش گرفت و دست این آن بدن بیدین زخم نموده است گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصد اکنون چه کار میکنی امی مرگ بے وفا خانی شسته ایم ز دل کارین شکافست دل چون غبار در ره آن نازنین سو جان در سوال بوسه بے بیجانہ برده بود در سینہ ام کہ گرد که دست نشسته بود</p>
---	--

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید  
این باد کار آب ز آتش گرفت و دست

<p>محضر بنو نم از قلم تیرے نوشت از حرفهای جوهر شیرے نوشت چون نو تم رسید تا بغیرے نوشت هر جا که نوشت بز بنجرے نوشت تو ام آب تیغ تو تقدیرے نوشت در نسجه که طیب با شیرے نوشت خوننا به جگر عوض شیرے نوشت</p>	<p>مانش قضا خط تقدیرے نوشت آن خون گرفته ام که قلم سر نوشتین آزاد نامه دیگران زودتر گاشت نام اسیر زلف ترا خامه قضا خون مرا به موکه گیر و دار عشق سودا پرست طره او مشک میگرفت روزی نویس سلق بعد رضا تم</p>
--	--



<p>بر خود برات حسن جهانگیر سے نوشت گر ما جز اگر گریه شبگیر سے نوشت یوسف ندرانش که چه تعبیر سے نوشت بود است آنچه قابل تحریر می نوشت هم آشیان بلبل تصویر سے نوشت نخچیر اس نونید نجیب سے نوشت بر عرش از زبان تو تقریر سے نوشت مفتی اگر چه حکم به کفیر سے نوشت چون نقش کا مور زین گیر می نوشت</p>	<p>وان دم حلال تیغ تو شد خون من عشق پشم سحر ز خایه من آب سے گرفت برت نوشتم آنچه حیان دید نام خوب هر جا ماند کلاک قضا ورنه راز عشق روح القدس بگلشن حسن تو خویش را یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد فلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید بختم کجا که بجره پیاے تو کردی ارج تو دیر فلک آفتاب را</p>
---	--

نون می چکیده از رگ کلاک قضا شهید  
تا گردن مرا پیش پر سے نوشت

<p>و انعم از دست گل زخمی کرباغ از دست رفت بسکه بر رویش جبین دم سراج از دست رفت تا رخ او دید گردون لچراغ از دست رفت شیشه می تابد ست آید باغ از دست رفت آشیان بر شاخ گل بزم کرباغ از دست رفت آرزوی سر خوشی کردم فراغ از دست رفت</p>	<p>مینه از ناخن خراشیدم که فراغ از دست رفت بدم کمر نقش سپا دیده بودم در زمش چرخ آفتابش بود عیب نازش ان گل جانش زد دماغ جگر فوسوده شد و اتم تا هم صغیر بلس شیدا شوم فراغ بود حاصل باوه در ساغر بود</p>
---	---

شب ہی نالیدم از اندوه درد سهر شهید  
صبح چون مندل بدست آمد باغ از دست رفت

<p>ترباد ازین نشست و برخاست بالذرحین نشست و برخاست باجان حزین نشست و برخاست صدره بزین نشست و برخاست بیزارم ازین نشست و برخاست مانند نگین نشست و برخاست زان رهزن دین نشست و برخاست میسرم بهین نشست و برخاست</p>	<p>قاتل بکین نشست و برخاست برخاستن و نشستن او تیرنگمش بحلوه ناز دل از کعب من فتاد و بر بست منشین و خیز با قریبان بر صفح دل تقش خوبه صدقته بدار گوید ایمان بخیریم و در رهش نشینم</p>
<p>پیش مسیح طالب درمان رسیده است باجذب شوق دست و گریبان رسیده است در آرزوی سیرگستان رسیده است بهر نظاره گل خندان رسیده است طالع نگر که در شکرستان رسیده است در بزنگاه شمع شبستان رسیده است از بیدگی که مست و غزلخوان رسیده است</p>	<p>دل خسته که بر لبها و جان رسیده است جان بر لبش سید و لے در و طلب شورید بلبل ز دل آزرده از قفس نالان و پرستگه و گم کرده ایشان طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو پروانه که پر زد و پروانگی گرفت صاحب دلان اهل دکن را صفا عشق</p>
<p>بسکه مشتاقم نمیدانم چا خواهم نوشت آه چه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت حال خود را هر دو جای همچون چا خواهم نوشت من برات نامه براج سما خواهم نوشت</p>	<p>نامه رشوقی بان رنگین ادا خواهم نوشت بے سرو پایم ندانم نامه پروازی که گر خلا باشد مجال و گر ملا باشد مجال گر زمین تنگ آید و گر کوه دور یا پر شود</p>

کلیات شہید

برق را اندر نور و ابر تر نور کیم شید  
 معنیش پیش جدائی اتصال از بهر دست  
 آنچه در قرطاب کتب بد میتوان تحریر کرد  
 محترز باشند اهل درد از عرض غرض  
 جز ایسین الدین مخ اندم حرفی از دیوان عشق  
 آرزو ما سو که اندر سینه می دارم نهان  
 بر نمی تابد صریح خامه طبع نازکش  
 نازک ست آن خاطر عاقل دل زارم خشک  
 او امام شاعر انم خواند من دارم  
 او مرگفتار سولی از رسل و شعرون  
 حیدر آباد از فروغ او تجلی زار شد  
 تا بدستش چار کوی پچارگان بخشید دان  
 بسکه از حدش نماند اندر جهان جور و جفا

اشک را در مساز آه شعله زان خواهم نوشت  
 مان حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت  
 شوق بی حد را بنده انم کجا خواهم نوشت  
 مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت  
 نام او در نامه خود جدا بجا خواهم نوشت  
 او چرخ خواندن تو اند من چرخ خواهم نوشت  
 لفظ را در نامه بی صوت صد احوال خواهم نوشت  
 و است او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت  
 قبله ارباب عجم در بهمانا خواهم نوشت  
 چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت  
 مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت  
 در در او در عهد فیضانش و احوال خواهم نوشت  
 دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

فی همین یکبار مدح او رقم کردم شہید  
 بعد ازین گرزنده باشم بار بار خواهم نوشت

روایت شامی مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عیبش	عقده که دل نه کشودیم عیبش
حال سنگی نه پذیرفت از قال	گفت خود را شنودیم عیبش
دل بیدار نگردد پنهیب	سالها سال غنودیم عیبش

عکس آن شیخ نشد چهره نسا خود مرض روی به بهبود داشت چون خیزن هیچ نبردیم بخود	زنگ از این نزد و دریم عبث از دو در دفسر و دریم عبث هر چه بستیم و کشت و دریم عبث
--	---

شعر مایخودی افزود و سپید

عبثش این نغمه سرو دریم عبث

مایخمش شیشه و ساغر درین چه بخت کافر و دودبیر و مسلمان سوی هم مازنده ام حدیث حسین است بر لبم ام ششخ نیست چه شنیج می کند از تو عسرا جاه محرم به مسجد از تو امام باره شود خانه خدا گوئی که ذکر واقعه که بلا کنیم الحق که تو تربت بالاتری و ما	واعظ ترا نکشت میسر درین بخت مایخمش و آستان پیر درین بخت باشد اگر بدست تو خنجر درین بخت هم دیده ایم از تو مکر درین بخت از ما تمام سال بهر درین بخت از من رگداد تو مکر درین بخت ماه محرم است بر او درین بخت در بدعتیم از تو فخر درین بخت
---	---

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان کج زلف و تاج آن صید ز بونم که اجل هم نه پسند از من کله سپر فلک است نیاید ابرو کج است خون و لیم ریخت و بگر آسان بدل بدختم زلف تو که این مار	زخم هم کج شد بجز زین دو سه تاج شد برهون من چون کمان تر قضا کج هر چند ره کج رود این شپت دو تاج هر چه کلاه است بودی ماه لقا کج در خانه خود راست دست و ساید همه عا کج
--	--

از آن

بارستی خود چه تو انگر درین عجب ز نهان قسید تیر نگر و دود و کج

در ریزی مضمون اگر اینست شهیدا چون شاخ پُر از میوه شود خامه کج

چشم ترا الباغ صعبا چه احتیاج خود واقعی ز حال غم کشتگان خویش لعل لببت کند همه تیار در میند این را ز بر ضمیر منیر تو در و شن بست گر گوشوار نیست بگوش تو گو مباح رویت گل است ذلالت تو بسین قد تو پیوسته گل کند ز بر دوش تو سهار امروز از تو حروف شفاعت شنیدم	وز دیدنش بیاده و لم را چه احتیاج ما را دگر بمرض تمنّا چه احتیاج ببسیار عشق را به بیسما چه احتیاج کاورده ام بجزرت والا چه احتیاج خورشید را به عقد شریا چه احتیاج خورابه بین ترا بتاشا چه احتیاج دست ترا به دسته گلها چه احتیاج گوش مرا لقبه فردا چه احتیاج
--	--

چون گرد باد در قسم ما ز جا روم شهید دارم باب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل ستانم ز ند موج داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک از شمع تو بر باد و در همه خاکم آرام که حسن جان ست دل ما مگذار که او چهره خط سبز بر آید	چون آب که در گوهر کیدانه ز ند موج این گنج همان به که بویرانه ز ند موج خورشید داغ دل دیوانه ز ند موج در شنت عیارم پر پر وانه ز ند موج پیوسته درین کعبه صنم خانه ز ند موج در بانغ حیرت اسیر ایجا ز ند موج
---	---

<p>صد میکند از یک خط پیمان زنده موج          در خواب هم از عشق تو افسانه زنده موج          دل در خم گیسو تو چون شانه زنده موج          آن گنج خفی در دل ویرانه زنده موج</p>	<p>از پر تو لعل لب آن مست قبح نوش          بیداری ماینز زیا و تو توی نیست          جان در طلب کج تو چون عطر زنده موج          این آن غزل صبا با هست که فرمود</p>
---	--

	<p>آه هم ز یادش بدخسته شهید را          چون برق که در کج سیه خانه زنده موج</p>	
--	--	--

<p>این می بهین شیشه و پیمان زنده موج          پروانه ز خاکستر پروانه زنده موج          در دیده آینه پر می خانه زنده موج          بگذار که این سیل بویرانه زنده موج          اندر شکن جام کجا وانه زنده موج          کیس مرثیه من صفت شانه زنده موج          این سوره که در ز گسستانه زنده موج          صبا نتواند که بیخانه زنده موج          از خنده من گریه مستانه زنده موج          متانے دیوار و دیوانه زنده موج</p>	<p>در دیده و دل جلوه جانانه زنده موج          در بزم گراز شمع تو لطف کشتش نیست          که عکس تو بی پرده دهد جلوه نگین          اشکم نگذار و جهان خانه آباد          جز حال تو کز سبزه خط گوی سبزه          در طره ناز می که صبا را گداری نیست          زنجیر پیمان بگداهل نظر کرد          تکلیف نگرا می دل که پیش لب لبش          غم گل کند از شادی بیفانده چون          آن ماه گراز عارض خود پرده کشاید</p>
--	---

	<p>وصف دل و طبع تو خیزین کرد شهید را          بگوئیت که از گوهر یکدانه زنده موج</p>	
--	---	--

	<p>ردیف الحار</p>	
--	-------------------	--

طلعت آن مه تقا مشعل ایوان صبح	قامت آن خوش ادا و دودستان صبح
طلعت نیکومی تو محبت و بریان صبح	ای خم ابروی تو کعبه ایسان صبح
ومی عذ زیبای تو اختر تابان صبح	ای قدر عنای تو محشر میدان صبح
روی تو میند کجا دیده حیران صبح	خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
منبت دیدن انهد روی تو بر جان صبح	از رخ تو خون شود سینه مهر از جسد
گر می بازار تو رونق دکان صبح	خسته دیدار تو عا اشق بیمار تو

دید که عالم ندید خوبی طرز جدید  
مطلع تو شد شهید ز نیت دیوان صبح

تا شام ناز بود ادا می نیاز صبح	در سجده صنم چو قضا شد ناز صبح
سودا دنیا ز همی بر پای ناز صبح	کوته شد آفتاب ازین سجد که دراز
شبنم شد حکم و فاش نکردیم یاد صبح	در گوش آفتاب گفتیم ز راه
هرگز ز شام من نشد امتیاز صبح	انپاشند بسکه صفا با بسینه ام
در یاب نغمهای صبور می از ناز صبح	بنتاب و باد و در قبح آفتاب کش
از تاب آفتاب پهن حسد از صبح	افسرده دل کس نشود گرم خست ملاط

کوتاه دست ناله شبگیر ماهیید  
افتاده است در پی دامن دراز صبح

رویت الحار

شد روش ببار سفید و سیاه و رخ	چشم تو در رخار سفید و سیاه و رخ
در عین انتظار سفید و سیاه و رخ	زنتی و چشم من شد از اشک لاله گون

<p>از خنده آشکار سفید و سیاه سرخ          بر تو گنم نثار سفید و سیاه سرخ          صد گونه شرمسار سفید و سیاه سرخ          از ترتم غمبار سفید و سیاه سرخ          بر رنگ لاله زار سفید و سیاه سرخ          داریم در مزار سفید و سیاه سرخ</p>	<p>و ندان تو ز سرخی پان و کسی شود          یسیم زرد و فلوس ندارم که هر زمان          از زلفت در کو تو گل و در میان سسکین          خیز و بیاد گوهر دندان و خال لب          از شبنم سرشک شد این داغ خون نشان          داغ ذراق و خون دل و پار کفن</p>
---	---

این کاغذ و سیاهی و شخرف از شهید  
 مانده است یادگار سفید و سیاه سرخ

<p>پیدا شده است قوس ح و از سر و سرخ          چون طوطی چمن و منقار سر و سرخ          بر رنگ برگ تازه و گلنار سر و سرخ          چچید و همچو خال سر مار سر و سرخ          در وادی جنون شده هر خار سر و سرخ          شخرف خوشنماست بر نگار سر و سرخ          این سر و سرخ چون سینه بسیار سر و سرخ          همچون خناب بعد غم پاره سر و سرخ          چون سبزه و گل است گلزار سر و سرخ          شد روی ما سدان سیه کار سر و سرخ</p>	<p>این خط نود مید و در سر و سرخ          در وصف خط و در کو تو کلک مرا شود          آویزه زمره گوش تو دیدنی است          بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق          از سیل آب آبله و خون دیده ام          جاری است آب زهره من با سرشک خون          از خط شده است شعله نیلوفرمی ریش          هر برگ گاه میشود از بوشخ ن دل          رنگینی بیانی و کسب ز بی سخن          همچون آثار خام ز رشک کلام من</p>
---	---

ساز و بجانم در و دیار سر و سرخ  
 فکر و لیت قایم این خال شهید



خیال باشد امر و چون قباگتن  
 نگاه گرم تصور رخ تو سے بوسه  
 سرم فدای تو ناز تر از چه پیش آمد  
 فتاده ام لب کوی تو از آن که گم  
 خبر کند ساکوی تو سیه فاسی را  
 غم و محسن کجا و نسبی از عشق کجا  
 بیاد شیفه خویش تن ترا کند  
 نفسینه بلبل برنگ خارکست  
 حدیث گوهر اشک مرا شب برسان  
 چنان فریفته شس آن نگار

کشد تنگ در آغوش خود ترا گستاخ  
 ندانم اینقدرش کرده چهر گستاخ  
 که بوسه برکت پاه تو ز دغا گستاخ  
 چون خار راه کشم دامن ترا گستاخ  
 که استخوان مرا میخورد و مپا گستاخ  
 سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ  
 چنین بود بجنور تو گرا د گستاخ  
 کشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ  
 بگوش یار من هر طره دو تا گستاخ  
 بر روز چشم برین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی ساق  
 زنده بود تو چون زلف بوسه گستاخ

ردیف دال

گلشن گریان جلوه آن گل و بگرداند  
 ستر کردم مرا کشتی و میوزم که بعد از من  
 ز بیم سخت جانها من در لیش می لرزم  
 اگر آه قیامت خیز بر خیزد ز خاک من  
 در آغوش تصور از خیال بوسه شو قم  
 صبا گر نکست کیسه مشکین در چین آرد

صبا بر خیزد و خود را بگرد او بگرداند  
 که خود را بسهل بن خنجر ابر و بگرداند  
 مباد آنخس بر آن ز خونم رد بگرداند  
 زمین در لرزه آید آسمان پهلوی بگرداند  
 مزاج ناز که جانانه رنگ رو بگرداند  
 یقین دانم که گل را ناز آه بگرداند

نصیب من بود از بقراری تبر آتش  
ده بخشد شوکت حسن من فرصت که عیبت

کیا آب سا دلیم صدره اگر پهلو بگردان  
مژه برهم زندا بنجم قسم زانو بگردان

تسبیله خسته را خون رختن فرمود و میخاهد  
که بعد از قتل در هر کوی نوحش او بگردان

نصیب من چو روان گل شاد آب گردد  
چو محمود دیدن آن رو عالم تاب گردد  
نگاه ناتوان در دیده چون تیا بگردد  
صفای سینه من مطیع صبح ببار آمد  
سپند دل نمی یابد رانی از آتش عشقش  
دل هست از جباب کرم صد پرده نازک  
تنگ نظر فان نمی یابند ذوق معنی کین  
زرنگ غازه رخسار رنگینش تماشا کن  
نجاموشی چنان تاخیر و ز فکر سخن کردم  
مکو افسانه بد مستی ترک نگاهش را  
از آن پکنای سبزه زار از لبیک گلگون  
بد و مان جمالش دم بمعشوقی نند عاشق  
بدست انقلاب هر بیباشد عنان  
در عکس پاره خود مستی آینه را بنگر  
عجب حسن صفاداری که چون کین از بخت

نگاه از فرط بیوشی چشم خوابی گردد  
بسان محرم چشم آتشین گرد آبی گردد  
بر روی آتشینش رسد سیاه بگردد  
وخان در کلبه احزان من مهتاب گردد  
چو رنگ از چهره مای پروسیا بگردد  
اگر حانده چشم گرم بنید آب می گردد  
ازین صبا صراحی میگذارد آب می گردد  
شفق گلگون خورشید عالم تاب گردد  
که از حسرت سیاهی در قلم خون تاب گردد  
که بیداری درون چشم گز خوابی گردد  
به پستان غزالان شیخون تاب گردد  
ز نور چهره اش شش کتان مهتاب گردد  
هوایم آتش آتش خاک خاکم آبی گردد  
که گرد این جباب نور چون گرد آب گردد  
بچشم گوهر نظاره یک آب می گردد

<p>تقلم او غایت خم غیرت محرابے گردد          بہ شبنم خار صحر البتر سنبابے گردد          کہ انجیا شبنم اندر گوش گل سیابے گردد</p>	<p>بو صفت قبلکہ بروی تو امی ہزن ایسا          ملاسیم گر شوی اینج درشتی کی رسد ازس          نو امی من شنیدن کارسان نیست بلبل</p>
--	---

<p>شہید امگ خود آرزو دارم کہ بعد از من          کلام از تہیمی گوہ ز نایابے گردد</p>	
---	--

<p>خورشید چو شبنم بچمن زار تو فستد          چون من نغم عشق اگر کار تو فستد          بر خیزد و بر پائے گرفتار تو فستد          گر سایہ بہر بر گل خسار تو فستد          از بام فلک بر سر دیوار تو فستد          بتخالہ ز خون گرمی سیار تو فستد          گر برگ گل تازہ ببقار تو فستد          وقت ست کہ در میکدہ دستار تو فستد</p>	<p>در گلشن اگر پردہ ز رخسار تو فستد          اگر کہ شوی انگاہ ز حال من مجنون          در رکبند عشق تو خاکستر مجنون          رویت ز زناکت صفت مہر شود زرد          دو انعم کہ بباد از نعم روی تو خورشید          ترسم کہ بباد اباب فنجب نہادت          امی بلبل از اندوہ خزان نیز بیاد آر          ز اہد نتوان فت ز زندان بسلاست</p>
--	---

<p>گفتار تو صبر اول ما بر شہید          یار بکلفت کلک گہر بار کو فست</p>	
--	--

<p>می زمینا چو پر می رقص کنان می آید          رسم دنیا ست کہ این میرو و آن می آید          خوش بہار است کہ در رنگت این می آید          از پس شعلہ برنگے کہ دغان سے آید</p>	<p>ساتی امشب کہ بجز دم دل جان می آید          رفتہ پیکان تو اول کہ سنان می آید          زعفران پوش گلے خندہ ز ناز می آید          سایہ ہسان با تو دم گرم عنان می آید</p>
--	--

<p>سبزہ خط تو سیراب نشد از لب لعل          بریہ مستی این شام جو ابنے چہ غور          نامہ راطاقت پر دازد ہر جذبہ شوق          بسکہ سودا غم زلف تباہ ست بل</p>	<p>نخضر از آب بقا نشد وہاں سے آید          صبح پیری دقفا خندہ زمان می آید          چون کبوتر بہت بال فشانجے آید          انکست مشک زہر زخم نہان می آید</p>
---	--

نست کہ میشکند در گرجان تو شہید  
 مصرع تازہ کہ امشب بزبان سے آید

<p>عرق ریزان چو عکس آن گل تر از جلاب          بجالم گر چہ خیزد از سر شکم جوش طوفانی          اگر در صفت دندان تو حرفی بزبان باند          ز گلشن آن بہار باغ خوبی میرد و شاید          چہ خیال ستا نیکہ ہنگام شنائش از فی کلیم          چنان ہر لحظہ در یاد بنا گوش تو میگیم</p>	<p>مدام از آب خشک آئینہ را بوی گلاب آید          دلم در کوی تو بر آب غلطان چن کباب آید          ز روی بقراری ہا گھر بیرون ز آب آید          کز او عند لیبان قفس چو کباب آید          سواد مردک جاسیاسی بر تآب آید          کہ از سوراخ گوہر چو آشک یدہ آب آید</p>
--	---

شہید چشم نموش سر بیغامی دین دارد  
 کہ رنگ چہرہ در پرداز چون چو شراب آید

<p>بیان روشم بہر عدد اوع جگر گردد          سحر گاہان کہ آن خورشید سیا جلوہ گر گردد          تماشای زخمت کہ حاصل ہل نظر گردد          بیاض گردن رطلیقان خوش الحی و ادع          ز لبس پردہ جانم ز آتش علامتی آتش</p>	<p>زبان خویش را خواہم کہ همچون شمع سر گردد          ز سر تا پاتم چون ششم غلطان نظر گردد          کہ در آغوش یدن رنگ اندام تو بر گردد          کہ صبح از خانہ اینہا گریبان چاک بر گردد          حدیث غم کہ از دل بر زبان پیشتر گردد</p>
---	--

که همچون گرد باد آتش بر دشت جمع بر گردد	مگر فانوس را چید در سر در سوواتی
سمندر تا درون آتش افتد بخیط گردد	دل را شعاع سوزان حصار عاقبت باشد
بیان صفحہ دیوان من شک سحر گردد	ز بس هر لفظ خورشید معانی در بغل دارد

شهید از تعبیر دیگر شهید معنی شیرین

شکر شکرین که نال کلک تو چون نیشگر گردد

که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بخیر گردد	مرا خود فکری در کوی جانان طرّفه تر گردد
آب بیدۀ من جاو پر مهتاب تر گردد	ز سوز ناله حسن پرخ گردان شعاع در گردد
سمندر آرزو دارد که دریا شعاع در گردد	دل آبی بیدۀ را خواهد کز آتش گرم تر داد
مرا جان بر لباید چون تو آبی باز بر گردد	ترا شادی بدل آید چو من آیم بدر گردد
که خون از کادوش دران رگ رگ جان نیشگر گردد	چنان در یاد مرثگان تو سودا بیشتر گردد
سز در گدانه یا قوت هر گنگو گهر گردد	چون در دل نماز اشک سفید ز دیده برود
کبوتر چون شعلع مهر زین بال در پر گردد	به شوق رگوتابان تو گر کتب من گیرد
چو سبنل سخن سودا در رگ یا مشک تر گردد	اگر انیست در دل حسرت گیسوی مشکینیت
که نیل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد	خط سبز تو یابد لذت جانان لب شیرین
بدان صورت که زیر ابرو طلعت قمر گردد	ید برضای معنی جلوه افروز سخن باشد

شهید را بکه در فکر سخن بر خویش می چم

قلمم کرد سر هر نقطه چون پر کار بر بر گردد

بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد	بگو طلوع بر کشته خاکم تا کج گردد
بگر از داغ داغ از خون و خون از دل جدا گردد	لب کلرنگ و گریه بال لب آینه شنا گردد

<p>نجاری کز مزار ما بخیزد کمر با کرد          که امشب چنانزل تا بلب آید نو اگر دو          که دل سست او خون گردد در رنگ خاگرد          لب زخم کس خندان بدوق مدعاگرد          که از گشتگی هر جا بجا صبا گرد          که گردش چن پر پر دانه هر ستا هو اگر دو          که آخر جوهر شمشیر زنجیر با کرد</p>	<p>بیابان از شکست بگم بپند ز عطر آن نزار          سرشک از دیده رقصان سیر بر دهن گوید          دلم بر دوکتانوس سے مالہ نمیداند          چو آب تیغ بزنش خباطر بگذر و مارا          نجاری ما بگر خاصیت گرداب میبارد          چرخ عویر و امان سست داغ سینہ شوق          بدشواری چکد خون گرفتاران زلف او</p>
--	---

روایف این غزل را جامه دیگر بپوشانم  
 شهید اتارا شکم خنجر چاک قربا کرد

<p>نسیم طره ادمشک را خون در جگر چید          هوامی عارض سودا زلفش تا سیر چید          رسد زلف در ازان پستی تا ساق سیمینش          شکم آینه را گرداب شرم می سازد          تماشا کن که در زمره تیان تاز نگاه من          بهر شب سوختن چون رشته شمع مست کارن          مثال آن که زمین بنمیدم که ترک من          زین باج و تاز بلف مشکینش سوار</p>	<p>نسیم صبح از مستی برنگ بار سبزی          چو دو شعله آه و جان من بر یکدیگر چید          بله ماریه بر شلخ صندل بشتر چید          ز رشک ناله او بر خوشترین آب گهر چید          بر رنگ رشته گلدهسته بالمت جگر چید          تنم بگذارد از آتش نفس با شعله در چید          رگ جان مرا از لوله شوخی در کمر چید          چو سنبل سطر سطر این ل بر یکدیگر چید</p>
--	--

شهید از طالع برگشته ما خود چه می پرست  
 در حسرت خاک ما بر خوشترین در رگ بگذر چید

عتاب آگین و گرسوی من تیا بی آید  
 ایسر زلفت شبنگون با منج تا بان سکر دارد  
 چنان سود از لفت تو بد آن ارم که خون من  
 ز لب گش حقیقت را بر آواز تو میدارم  
 بگردون مهر تا بان با چراغ مرده می ماند  
 بوصف قانتش هر مصرعه که ز خایه سر برزد  
 گر انبیا می خواب بخت نامزم که تصویرم  
 بجز برق تبسم که ز در و دندان تو خیزند

و گر این شعله بر خون گرمی سیاه آید  
 ز دل امر و کار که کرک شتاب آید  
 بنجو و پیچیده همچون حلقه گرد آب آید  
 درین صحر اصد آیارب از سیلاب آید  
 چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب آید  
 بچشم من همه از شاخ گل شاد آب آید  
 اگر آینه می بیند به چشمش خواب آید  
 چنین آتش کجا از قطره با آب آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان  
 مسلسل موج معنی همچو شیر ناب آید

نی شمع صبح شد ز رخ شعله تا ببرد  
 خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود  
 برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق  
 پیش ز وقوع واقعه هم خاک کربلا  
 چشمم که زرد از برقان و تب غم ست  
 و ستار ز عفرانی تو دیدم که شد  
 بار و زرد و گر بزخم غوط در آب  
 میگردم سیر برنگ پدیدم  
 اگر کنی بیان شهیدم بنگر که شد

از رشک نور محسن تو گشت آفتاب زرد  
 چون که با ز عشق تو لعل غوشتاب زرد  
 باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد  
 گردید از غم سپهر بوترا ب زرد  
 ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد  
 اندام زرد و زهره چشم پر آب زرد  
 چون که با ز بحر بر آید جاب زرد  
 گردید روی برق بر او شتاب زرد  
 روی حسودین غزل لاجواب زرد

دید زلف رخ پر نور تماشا میکرد  
ومی به پیش رخ تابان تو خیر ایل امین  
شب معراج تو بر عرش رسید و مشج  
بهمو آینه دل و دیده آن جسم و ابود  
نور معنی که ز روی تو عیان است کلیم  
نگر گس از طرز نگاه تو درون گلزار

آفتاب شب بچو تماشا میکرد  
بود مشعل کلفت و حور تماشا میکرد  
جلوه نور تو از دور تماشا میکرد  
از زمین تا فلک نور تماشا میکرد  
روزگار است که بر طور تماشا میکرد  
مستی با دانه انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چینی گشت شهید  
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه الم تماشا کرد  
پیش ازین کشته محزون چه تماشا کرد  
یا دروزیکه کسے بند قبوا می کرد  
دست مشاطه که از فاده ز رخس می آرا  
بسکه از جدول شمشیر تو خورد اجنات  
آتش رو تو در سینه ام اسی ماه لقا  
سینه ام بسکه چو آینه صفائی میداشت  
یا داین سر و قد ان ز پس جان ادن هم  
طوق گردن هر سر و چمنی انداخت  
بود پروانه که روی تو دلم پیش از آنکه  
دست دیوانه مرید او که خاک جیبش

رنگت و خواهش بان پر عنقا می کرد  
کرد شمشیر تو کار می که مسلح می کرد  
صبح چون دیده آینه تماشا می کرد  
نچه با نچه مهر و دید برینا می کرد  
زخم دل خنده بر عجز از میسجا می کرد  
دل پیر آبله را رشک شریا می کرد  
در دلم هر چه نهان بود هوید ای می کرد  
نخل نابوت مرا غیرت طوبی می کرد  
قری ار سجده این قامت رعنا می کرد  
شعله طور جگر سوزی میسجا می کرد  
پادرازی بجهت امن صحرا می کرد



قائل عجز خدائستیم اصلا لیکن کمر یار نمی یافت که پیدایس کرد

تا بگوشت دل و جان هم نرسیده است شهید گفتگوئی که باز کس شهلا میس کرد

<p>بی سیر چمن گر آن بُت رنگین باو خیزد دل شوریده دارم در بغل ز شیشه نازکتر گرفت از لسبکه خاک من برفش رنگ سودا را خیال سرد مهر بیامه رویان ز لب دارم سروشک گرم راز نیوجبه تخم شعله میگویم بر قفس بسمل ما دست تکلیف نمی زبید بعشق رسد تو امی شعله طینت بعد از دم سانت گردون سینه آید جان و داتن</p>	<p>به گلشن از شکست رنگ گل آواز پانیزد نجارم گرم گردوش باو صبح افتد صد خیزد ز گرد آستینم سوده مشک خطایند در دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد که گر کقطره بر خاکم حلقه آتش پانیزد درین محفل صد آدستک زر رنگ پانیزد ز سوز استخوانم آتش از بال بها خیزد چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد</p>
---	--

شهید از سبر استقبال تو دل آرزو دارد که از هر مصرع نظم بقینم دعایند

<p>دین آتشکده مجنون خوش شست نشیند بد آن شعله طینت کینفس شست نشیند چو آن مرغی که کجا در قفس شست نشیند نجاری برد آن آتش خوش شست نشیند دلخفا فل ز فریاد جرس شست نشیند پرمی هست آنکه با دیو خوش شست نشیند</p>	<p>شستم در بیابا که گس نشست و نشیند تماشا کن کنین سیاب آتش هم گزیران دل از زخمه کاسینه جوید ره قائل چه کم کرد ز تو گر با تو نشینم من سکین چو گرد کاروان دروازه غم خانه بردوشم برنگ همیشه در آغوش دارم دختر ز را</p>
---	---

چنان زهر طلال بوشد از هر زخم خنجر کشش  
که بر خون شهید تو گسخت نشست و کشید

خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد  
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد  
بجز رو و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد  
چهره زلف نمود عیان کرد که کرد یار کرد  
خاک بروست گلستان کرد که کرد یار کرد  
بس تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد  
تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد  
تاب و توان صبر و هوش برو که کرد یار کرد  
رنگ سحر ز جیش ام ریخت که ریخت یار کرد  
پهلویم از چمن گشت که رفت یار کرد  
در همه عاشقان مرا گشت که گشت یار کرد

از پی قتل دست و پالست که بست یار بست  
فراق شهید برستان کرد که کرد یار کرد

رنگ روز و ذوق پر و بال کبوتر دارد  
کشته چرخ برین حاجت لنگ دارد  
بارگ سطر سلم کاوش نشسته دارد  
جیب و دامان صبا نکست عبز دارد  
مژه عزم گذر ادمه سکندر دارد  
جگر گنگ هم از سوز تو آنگر دارد  
مصرعه شعر هم آب و نم خجسته دارد  
عالم لغز و خنجال کبوتر دارد  
عیب آینه همین بست که جوهر دارد

سوزن تنگ که بادل مضطرب دارد  
بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد  
حرفی از نادک مرغان توانشاکرم  
بسکه هر صبح بد اغمی غم زلفت می خست  
آینه چسبست که از بیم نگاهد جگرش  
خنالی از گرمی عشق تو بنامش عالم  
چشم خورزیز تو گر کج نگردد سو کتاب  
می نویسم تو مکتوب و صریح سلم  
دعوی بی هنری نهادلان را هنرست

نیشکر سبب فی کلک شمیمه مخزون  
سختش چاشنی قند مکرر دارد

<p>ز بسیم ز لرزه در لرزه کوهسار آمد که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد عرق فشان صفت دانه انار آمد بگیر تم که احبیل در پی چه کار آمد که از قلم عوض نقطه باشتار آمد که آب رفته دگر سوی جوببار آمد که جیب زخم سپاز ناف و تار آمد بد در حسن تو آئینه بهار آمد خیال تو چو شبنم در بر و کنتار آمد برون ز سینه سوزان سپند و ار آمد</p>	<p>دلچسپ بر طبعیدن در صفت ار آمد تم چنان ز فراق تو داغدار آمد شمر ز شور و دم لبکه شمر سار آمد بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود حکایت شب هجران رقم زوم شاید به حلق تشنه چنان تیغ توروان گردید خیال طره مشکین تو چنان دارم بنام آب و هوار که برگ برگ خزان در جیب امن دل بو عطری آمد جگر که سوخته داغ لاله رویان است</p>
--	--

برنگ آئینه در دست ز نگیسان افتاد  
شمیمه خسته بر اندرین دیار آمد

<p>خورشید را بجاک غم از جا بر افکند بر آفتاب لرزه در یار بر افکند هر صبح باز کیمت گلهای بر افکند این شیشه را از طاق دل با بر افکند رنگ شفق بر کوه تر یار بر افکند</p>	<p>صبح که پرده از رخ زیبای بر افکند هر موج می که موج جان گرمی دل است رضوان بر آگهی تو بزودش با صبح عقل است سخت نازک عشق تو دمدم و ندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان</p>
---	---

از طارم پیر سیجا بر افکند تا چرخ بر تو چشم تماشا بر افکند تب لرزه بر عظام نکیسار افکند	رسوانمی شویم اگر طشت آفتاب ز دیدۀ ستاره ز شب سر میکش مغولہ ریزی قسطنطنیگان من
--	---

فکر رسائی کس نرسد با تو ای شهید  
هر چند سربراه تنابر افکند

اود آفتاب قطره اختر فرو چسکد دل همچو اشک از مژده ترفرو چسکد خون گردد آفتاب وز خاور فرو چسکد یکقطره خونم از دم غنجر فرو چسکد آتش چون خون زبال کبوتر فرو چسکد و آشد بالتجا که مکر ز سر و چسکد چون می که ز اگیب نب اغر فرو چسکد خون شفق ز دیدۀ اختر فرو چسکد	ز نیکبده از رخ تو عرق گرفتو چسکد گر جوش گرینے تو ہمیں بیت لب ازین از رشک چهره عرق آلود او چوسے جذب شهادت تم نگذار دک وقت نسل در نامه گر حدیث تب نعم قسم گنم آبی چکید از دم تیغ و دیان ز رحم سیلاب خون بدیده رسد دمدم زول وقت است کر غم رخ گلگون تو دمام
--	--

در وصف سلک گوهر دندان او شهید  
جائے لفظ کلک تو گوهر فرو چسکد

چرخ شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد که چون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد که از بیم بودایش پیکر تصویر می لرزد ز خون گرم سخن پان بید بر خود تیر میلرزد	تو صیغ جنونم که غمش زنجیر سے لرزد پنی قتل کد امی تشنه داری منظر آب اچان چنان تب لرزه عشق تو از جبار دد طحال ز سوز سینہ من مو بر اندام کمان خیزد
---	--

چو موج بادہ کرنی طاقتی در شیشہ می جنبید تجسید خنک کش گردن صد کشته می جنبید ز فریاد منہ تنہا ریشہ افتاد دست بر گردن چو سیما بان تماشای رخ آتش نشان تو	تفس در سینہ ام از آہ بے تاثیر می لرزد بیاد خنجر تیرہش سرخچر سے لرزد رہبیت پنجہ خور ہچو دست پر سے لرزد نگاہ زار در چشم من لگیں سے لرزد
---	--

شہید اشخ سوز سینہ در کف تن نے آید ز بانم چون زبان شمع در تق سے لرزد	
--	--

ترانا ز غرور و نخوت و پنداری باید ترا شرم و حجاب پرودہ از اغیاری باید ترا دامن کشیدن از من بیدست و پاؤں مید ترا چون نور مہ بر چیدہ در من فتن از خاکم ترا با مشت خاتم سکر کشی چون شعلہ می لرزد ترا چون بسزہ ہر دم سکر کشیدن می لرزد	مرا عجز و نیاز ز داری و آزاری باید مرا شور و غم در سوائی بازاری باید مرا بادا من گلگون سے چون خار می بلند مرا اگر دلو گردیدن فلک کرداری باید مرا افتادگی چون سایہ دیواری باید مرا چون آب قنادن پہا ہر باری باید
---	--

ترا از عشق من زریا بوی می ز بنا سے مرا ہچون شہید از ننگ نامی عاری باید	
---	--

بے عشق و جگر بریان دل افکاری باید بدل ہر دم خیال طرہ طاری باید چو شبنم کین گاہ ناتوان دریم ای گلچین در ایوانی کہ آن مہوش خرام ناز تو ماید فدای مصحف رخسار و چشم کاوشن مستم	مشرہ آتش نشان و چشم دریا باری باید ز غم بر خویش چھین بر گم کاری باید دمی ز خصت بر اسیرین گلزاری باید بجای روزن دیوار چشم نازی باید بدستم سچہ دوگر در غم ز ناز سے پاری
--	---

<p>بکام تشنه آب از خنجر خونخوار سے باید          چو ماہی در تنم از ہر سر سوخار سے پاہ          خدنگ ناز در دل غرق تا سو فارمی باید          کہ این زنجیر بہر عنذلیب زارعی باید          کہ بہر ہنچو حوشے دام زلف یاری باہ</p>	<p>کب ہر زخم دل خشک سوتل سوزنیہ          اگر انیس در دل خار خار عشق ترنگاست          سرت کردم مکش تیغ جفا از رخسہ پہلو          بہار آمد ز موج رنگ گل خیزد صد ہر دم          دل دیوانہ مارا کسے نہیں مکیگوید</p>
---	--

شہید ابتدا می عشق بہت این گریہ کمتر کن  
 کہ بہر انتہایش تے بسیار سے باید

<p>شر بہ پیرین برق بقیر افتاد          کہ گل ز طاق دل عنذلیب زار افتاد          ز سوز عشق تو آتش بہ مینہ زار افتاد          برنگ دانہ یا موت در کنار افتاد          کہ گل ز گلبن و بلبل ز شاخا افتاد          کہ طشت محرز گردون بگوہا افتاد</p>	<p>شبے کہ آہ مرا بر فلک گذار افتاد          چنان بہ جن کسے شہرت بہار افتاد          ہر استخوان ز تب غم چو شمع کافور است          بیا و سرخی لعل لب تو اشک از چشم          تو پردہ از رخ گلگون فلک دہ شاید          کنون چہ چارہ کار سوالم کسے نہا سچ</p>
---	--

چو بوسی گل ز سر زلف تو گذشت شہید  
 نسیم صبح عبث در پی عبا رفتاد

<p>نفس آتش حکبر سودا جان در شعلہ جلوار          زمین تب آسمان گردش کوکب و انعام دار          تم رازار و دل را خار و جانہ مبتلا دار          سر سونم پیدا اظہیدن دانما وار</p>	<p>و لم تبا و حال و چہرہ زلف و دو تادار          زود و آتش سودا عشق و شعلہ آسم          تب غم گردش بخت ز بونہ انہ جنون ہم          تر لاف و دل آشفتنہ جان مبتلا می من</p>
---	---

ز سودا و غم و بیم طپیدنای من شیب ز آتش بیزی و دلتنگی و شور بجای من	گل آتش غنچه دلتنگی صبا شور بجا دارد فغان پروانه قمری ناله طبل صد نوادار
---	--

اگر پروانه دار و شمع قمری سرو نیل گل شهبیدر بینوا و بیکس و مخزون ترا دارد	
--	--

کفت پایش ز خون بگران رنگ حسا دارد چنان شوق پریدن در هوا دلربا دارد ز بس سودا گم گشتن بگیسو دو تا دارد نه من با او نه او با من بوجرم سخن نیکین برنگه روح دارم در بدن عشق گل آید حدیث زلفت بمنزله تو بوی شیب قمم کردم مگر از قامت تو محشر دیگر شود بر پا ز بار میوه تر شاخ نازک سرنگون گردد ز اشک من شرور در پینه زار بافتند نفس در سینه ام چون رشته گلده زنگین شد	دل من چون سپند امروزی آتش زیر پا دارد که رنگ چهره من بخت با یک صبا دارد دل من چون صفا در خانه زنجیر جا دارد خیالش در دم چون عکس در آینه جا دارد که خود را همچو بوی عطر نپان در قبا دارد دماغ خامه من نکست مشک خطا دارد که خورشید قیامت بز فلک دور قفا دارد گر انبار می دل گیسو نوبان را دو تا دارد ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد مگر یاد رخ و گلگون ز رنگ حسا دارد
---	---

شهبیدر خسته دارد دیکنگاه ناتوان پس چو شبنم نی ز باقی دار و دنی دست و پا دارد	
---	--

چو سرد هم طرز رقص من زین بخت فلک بلرز من آن سیر جگر کارم که بعد بر دل بندین از زتب لرزه سایه فلک شود دل من بختار	ز بیم شور طپیدن ل زمین بخت فلک بلرز اگر بخت ستان قاتل زمین بخت فلک بلرز در سرفه کوه چادر گل درین بخت فلک بلرز
--	---

ترک ریو طوفان نوح خیزد ز ناله مستخون نشیند  
بموج خیزی عشق کابل زمین بجنبند فلک بلزد

کجا روم با که شکوه سازم هیا گنم از که چاره جویم  
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبند فلک بلزد

ثرافت راه بر خطه بر رخسار بندد و بشکند  
از کند زلفت و تیغ ابروی خود مخوار نشیند  
بر جگر دندان فشار و بسکه بعل و گوهرش  
جان اگر در چشم آفت خیزد زرد و خون کند  
تا پر وبال من بسیار بندد و بشکند  
دست و پا حافل و شهیا رنبد و بشکند  
اشک من شکل دور شهوا رنبد و بشکند  
دل اگر در طره طار بندد و بشکند

بر سگت رنگ و نامم که از نام شهید  
خامدم گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کس بزم تیان پرفتن کجا نشیند چو خیزد  
من نه آواگر می جان مجال عقلست لطیبان  
رسید حکم نزان گلشن با این جکایت یکدست  
بدور حسن تو دور با کیش سلطان عشق اول  
که بی رخش گر طوبی گلشن صبا نشیند غیا خیزد  
و میکد بر آتش دل من هو نشیند بجا خیزد  
چو عنق لبی برین نشمین پان نشیند بهار خیزد  
که صبر و آرام و صفا از من جدا نشیند و خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ز ساده گو  
بزم خوبان محرم دشمن چو نشیند که یار نشیند

خون از مژه تا ریده رسیدن تواند  
از بسکه ز من تاج تو ان بر خم او  
بال و پران مرغ گرفتار شکسته  
گر هست شب هجر زلفت تو برابر  
گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند  
رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند  
یعنی که دم فوج طلپیدن نتواند  
تا روز جزا صبح و میدان نتواند

تکلیفات



<p>آینه سومی غیر تو دیدن نتواند          وقت است که گل جامه درین نتواند          آب از دم تیغ تو چسبیدن نتواند          باد از سر کوسه تو وزیدن نتواند          نشتر بگشاید نتواند          زنگنه چشم آمد دیدن نتواند</p>	<p>ردیت ندهد رخصت جنبیدن مرگان          سیرت که کرده دید ز حسن تو گاستان          من تشنه و از سیرت نظاره چشمت          زلف تو ز لبس دام فرد چسبید بر سو          ناصح نبود در دل تشنه اثر چسبید          سومی ندهد دیده اگر میل نظر نیست</p>
---	---

افسانه در دو مرام گشت شبیه را  
 هر گوشه حدیث تو شنیدن نتواند

<p>که شمع بزم تو در سپهرین شهر دارد          مگر بروی تو آینه همه نظر دارد          ز خون دیده گل از لعلت دل خرد دارد          بود که دامن نازش ز خاک بردارد          لبسومی آب دم تیغ تو لطف دارد          محال نیست که پروانه بال و پر دارد          که پر ندارد و صد شعله در صبر دارد          که آشیان خود از شاخ سر و بر دارد          کجا رود که نه پاوارده نه سر دارد          سری بسوختن از شام تا صبح دارد          رنگ خیال که بار سیکه کس ندارد</p>	<p>ز نظر سوختن من مگر خوب فرارد          چون بنیشت لب خشاک چشم تر دارد          نهال عشق که پرورده در تنگ سبک          دلم فدا ده بر امش بنگ نقش قدم          بحال گشته لب تشنه رحم کن که هنوز          اگر علاج غم عشق تست جان داوان          دلم بپایه شمع طرفه می سوزد          چون سیرگستان منی به بلبل کن          لسیکه وقف نگاه می بود چو شب زار          دلم بیاورنخ و زلف آن پری چون شمع          ز بار ساینه مضمون ز پیچ و تاب آید</p>
--	--

نرخامام ہر تہ تجالہ جائے لفظ حکیم اگر حدیث تبعم چنین اثر دارد

ہزار جان بن مرده میدد قلمش  
شہید خستہ نازتہ دگر دارد

دیدہ خونبار شد چه باید کرد  
مردم آزار شد چه باید کرد  
سخت دشوار شد چه باید کرد  
شد و بسیار شد چه باید کرد  
حیث بزار شد چه باید کرد  
سجود ناز شد چه باید کرد  
باز بیدار شد چه باید کرد  
طرف ہشیار شد چه باید کرد  
خود خسریدار شد چه باید کرد  
دیدش عار شد چه باید کرد  
دست بیکار شد چه باید کرد

دل گرفتار شد چه باید کرد  
چشم خونریز آن بت بی پیر  
مردن آسان بود کہ وصل او  
کمترش بود وسیل غیر اکنون  
آنکہ آزار من ضیایش بود  
کفر سر بر کشید از اسلام  
آنکہ در خواب بود رفتن او  
ہوش حسن خودش نبود اکنون  
دولت حسن خویش را آن ہم  
نگاہ دارد ز نام من سویم  
در گریبان نمازتار افسوس

ذکاک شہید خستہ چو شمع  
خود شہر بار شد چه باید کرد

عشق گیسوئے مراد یوانہ کرد  
میل ابروئے مراد یوانہ کرد  
خسالت ہندوئے مراد یوانہ کرد

خواہش رنج مراد یوانہ کرد  
جان و جسم در سجدہ محراب تیغ  
کفر نیز آراست از ایمان من

شد کند جان من سودای لبت	حلقه موئی مرا دیوانه کرد
حیف و قف سنگ طفلان شد برم	خواهش کوئی مرا دیوانه کرد
هر سحر چون گل گریبانم بدم	جذب بوبه مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید	
آتشین روئی مرا دیوانه کرد	

اگر از سینه آبی بر شدم که گران آستد	زین در روزه آید عرش جنید آسمان آستد
ز سوزنا که من اضطرابی در جهان آستد	گل از گلبن ثمین از شاخ مرغ از آشیان آستد
مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو	جگر بزبون طبل افغان شود آتش جان آستد
من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرش	نفس پیچد جگر سوزد شر در استخوان آستد
اگر نام تو در غم نامم بجان رقم سازم	سر شک ز دیده ریزد دل طبع تو بجان آستد
ز بهر بوسه سنگ در دل حیل می جوید	هوا کرد و عیار ره شود آستان آستد

قیامت از خیال قاتلین خوشترین باله	
بلا کرد و که بالای شهید ناتوان آستد	

اگر بر و نمائی ماه نو بر آستان آستد	وگر چشمی کشائی بجام مهر از آسمان آستد
لکه چون شهاب تر بوشد ز چشم نو نشان آستد	دل در سوختن کوشد شمعش منزه جان آستد
نزید از کناره من چندین کیش آن رتن	بباد اسی بت پر فن کار من بجان آستد
ز رقارت درین کشور بپاشد فتنه محشر	چنین گر می روی دیگر قیامت جهان آستد
ز دمی آتش جان من که سوزد استخوان من	ز تاثیر فغان من شر در استخوان آستد
دل با دیده گریان هر که خصمت طوفان	زبان لوح کشتیان بشود الامان آستد

برای صلح میخواستیم که خنجر در میان افتد	ز لبس از زلفیستین سرمه برگ خویشتن میجویم
که چشمی صامع نادان برویت نگاهان افتد	نقاب ز صیقله تابان کیش ای دشمنان مانا

شهری خسته شد اکنون سراپا ناله موزون  
چه باشد بلبل محزون که با او هم زبان افتد

که شبنم بر گل ترافتد و لبس ناتوان افتد	سبک افتد نگاهم بر رخسار لکین چنان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد	چنان فسانه رسوایم بر هر زبان افتد
بهار روی گلن سخن گردد از چشم خزان افتد	گر از رنگش من پر توی بر گلستان افتد
چکد کقطره آب و بکام ترشنگان افتد	لب هر زخم میدارد تمنای که از تنیش
بهاگرد کباب از چشم او بر استخوان افتد	همان خون گرمی عشق تو دارم بعد از تو
که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد	خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن یکشا
که پیکان بر سر پیکان سنانی برسان افتد	براه انتظارت ز خنده دل دیده داد ارد
که هر جاسایه ماه من افتد بر کتان افتد	دل صد پاره را خواهم که زوشاره او گردد
اگر از آتش عشق تو بر خیزم ز زبان افتد	سپند آساید و آتوسود من فغان باشد
مباد اسایه زلف تو بر موسی میان افتد	گره از طوطی جان خود امی پیونفاکشا
فتد گر سایه تار کفن من گران افتد	دل هست از جانیان تو ان صد پرده ناز کتر
که شاید چشم من بر سر روان جان جهان افتد	سز خواب عدم فردا بیدارم میدردارم
مباد راه رنج یوانه سولا مکان افتد	بیاد آن هنر تنگ است بر دل عرصه جانم
نگاه از سایه خویش تن من در کمان افتد	ز لبس لاغرمدم اندر زخم موسی میان تو
دل از سینه بر خیزد ز دستم نقد جان افتد	به پهلویم نشیند که ز غمگس نان تو یکدم

لطف لبکه از آینه رخسار او جوشد / نظر هر جا که افتد بر رخ زبانشان آید

شهبود از کلک تو بخالد جای نقطه میریزد / حدیث تو مباد و ایچکس را بر زبان آید

<p>جاست اینکه ناگه گشت پیدانگهان گم شد          چو عقیق نام من باقیست در عشق و نشان گم شد          و زانسو باز دور ویرانه رفتم آشیان گم شد          میان او بیا و آمد که مضمون از میان گم شد          خیال صبح رخساره تو پیش آمد زبان گم شد          چو دل ز بهر نالیدن بچوش آمد فغان گم شد          عس ساده لوحی در گرو و در بن نهان گم شد          چو بر رنگبها شد سایه افکن استخوان گم شد          رگ ندریشمم آخر لب که آن دمان گم شد          سرم چون نقش باور زیر سنگستان گم شد          چو از انجام آن پرسید اصل و نشان گم شد          تو گویی در زمین لطم اغزم آسمان گم شد</p>	<p>بدینا از عدم انسان آن مد بهان گم شد          هنوزم نایم خرد ز جان و آشیان گم شد          ز صحر ابر سیر گل دویدم گلستان گم شد          شبی صوفی هانش خواستم کردن لب آید          برنگ شمع و شیب گرم عرض مدعا بوم          سپند آسافغانی خواستم دل فیت او دستم          دلم جان را بر زلف و خال خط مشیت و شیب بخون          ساک کو تو عقیقا بود تا بود استخوان با          میان او بیا و آمد رگ ندریشمم گردیدم          بداع سجد هاش نور جبین خوشیتن حتم          در آغاز سخن خواهش بود وقت بیدار          عروج نشان من پیداست از هر لفظ رنگینم</p>
---	--

شهبود چون بر رخسار می آید / که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

<p>سپند آسودلم از سینه بتیا با می آید          و گر این سیل بی پروا سکو ویرانه می آید</p>	<p>عنا بگین آتش بر سرم جانایه آید          و گر بر ترم با جلو هستانه می آید</p>
---	---

<p>بائیں کہ مومی زلفت اور درشانہ سے آید سپند از کشتن زار من سجاوانہ سے آید کہ در خاک لحد یاد از در مینا نہ می آید کہ بوسی شمع از خاکستر پروانہ سے آید سمندر طنیتم خوابم در آتش خانہ سے آید</p>	<p>در دن سینه لحد چاک جا کرده است بود ہنوزم بے قرار بہای دل از خاک میجو شد ہمان سرستی عشق و ہمان خود رنگے دارم شیمم دلر با بیش گرز من خمب نہ عجب نہ د سرا پا سوختن در آتش عشق تو من خواہم</p>
--	---

بہر سو کو دکان سنگے بگفت دارند و عوفا  
کہ از صحرای شہید زخستہ کیوانہ سے آید

<p>دام ساغر و سپانہ یاد سے آید ز وحشت خود و ویرانہ یاد سے آید بیاض گردن جانانہ یاد سے آید کہ ہر زمان در تہجانہ یاد سے آید طلپیدن دل پروانہ یاد سے آید مرا کہ طہر جانانہ یاد سے آید</p>	<p>ہمیشہ ز کس متا عباد سے آید مرا بکنج لمحہ سپح یا نہیت مگر وید صبح و گریبان صبر چاک زوم شدہ است کعبہ فراموش در خیال تہ کہ انتم صفت شمع از قدم ہما کہے ز نامہ اعمال نہیت پروانے</p>
--	---

زرقمگان نبود یا قوس نے فریاد  
شہید زخستہ و دیوانہ یاد سے آید

<p>من چارہ لہ این دروند انم چه تو انکرد آتش نفسم شعلہ ز بانم چه تو انکرد جان کرد امی ہمنفسانم چه تو انکرد رفت از برین حست جانم چه تو انکرد</p>	<p>آتش زودہ عشق تو بجانم چه تو انکرد ریزم عوض لشک شہ از مزہ چون شمع جانان بسفر سے رود و از تن زارم ہنگام وداع دل و جان ست کہ امروز</p>
--	--

<p>صبر و خرد و تاب و توانم چه تو انکند  سر میکشد آتش ز فغانم چه تو انکند  من صبر می هم نتوانم چه تو انکند  خواب از ره چشم نگرانم چه تو انکند  آزاد ز قید و وجهانم چه تو انکند  گوئی که چنین دل ستانم چه تو انکند</p>	<p>ای جان جهان برو غم عشق تو از من  رفتی و بدای غم بجز تو دلم سوخت  گفتی که علاج دل سو از ده صبر است  گفتی که بجز آب آیم و مشکل که بر فون  بجز حلقه کیسوی تو داس نه پسندم  دل را بتوی بخشم تو از روش ناز</p>
--	--

<p>معشوق کند رحم و شهید از ره دوست  گوید که درین شهر نمانم چه تو انکند</p>	
--	--

<p>آن شوخ مگر به محفل آمد  دل رقص کنان چون بسمل آمد  طی کرده هزار سنبل آمد  تا آینه اش مقابل آمد  در گردن جان مسائل آمد  رو سے تو چو ماه کامل آمد  دینا همه نقش بلبل آمد  بنگر که بشر چه فاضل آمد  آمد لیکن چه حاصل آمد  جان دادن من چه مشکل آمد</p>	<p>آواز شکستن دل آمد  تا بهر شکار قاتل آمد  بر لب ز دل آه تا تو انم  حیران جمال خویش گردید  هر لحظه خیال حلقه زلفت  در زیر هلال ابرو سے تو  بسته همه آب بے نبات است  بانی همه فکر قصه دیوان  اواز پس مرگ بر مزارم  دیدم دم تنوع کاشن که جبهه</p>
--	--

<p>وقتی که شهید بیدل آمد</p>	<p>بر خاست ز بزم خوب رویان</p>
------------------------------	--------------------------------

تنم تمام نگاه نزار میگردد  
 غمخس بسینه ام اولن خبا میگردد  
 و میگردد سرور و انم سوار میگردد  
 اگر بان گل نحو بے دوچار میگردد  
 چو محو دیدن آن گلفزار میگردد  
 بیا دخال رخ آتشین او هم  
 بشمع سوخته جان ناله ام زند پهلوی  
 ز بسکه عبرت موعه میان او گشتم  
 متاز اسپ بجای نچین که از خونم  
 سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ  
 قدم درون رکابش فدا ده بیرون  
 ز لاغری من گم گشته رانے یابد  
 غزال جان من از بجه ناکوش  
 چو موج باده که از شیشه می شود پیدا  
 بهار گل کند از داغ دل سپان مردن  
 پریدن پر پروانه خیسند از حکم  
 بگرد آن گل ز بیار بگسل زار  
 خضر کبوجه او ترش نه کام سے آید  
 شهید غمزه آن نازنین میرد

نگاه وقت تماشا می یاز میگردد  
 بدیده می رسد ابر بهار میگردد  
 چو گرد باد بگردش بهار میگردد  
 نزاران هم آینه دار بهار میگردد  
 نگاه من گ ابر بهار میگردد  
 سپند وارد ولم بقیہ از میگردد  
 حدیث دل بزبانم شرار میگردد  
 کمر ز لاغریم شد مسار میگردد  
 کبوجه تو شفق گون غبار میگردد  
 سفید تر برده انتظار میگردد  
 عنان من ز کف اختیار میگردد  
 اجل ز بستر من شرار میگردد  
 بر آید از حرم تن شکار میگردد  
 ز سینه خون دلم آشکار میگردد  
 مزار گشته تولا له زار میگردد  
 اگر خیال تو شمع مزار میگردد  
 چو حبس میل امین صد هزار میگردد  
 مسج بردرش آید و از میگردد  
 قضا ز کوجه او شرار میگردد



<p>گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند  گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند  گفتا اگر اجتناب ازین و از ان کنند  گفتا اگر نظاره حسن لبان کنند  گفتا بکن که هر چه بگوئی بهمان کنند  گفتا بجزعه می نالیش جوان کنند  گفت آن زمان که خدمت پریشان کنند  گفتا بپوشش کفش در دیان کنند  گفتا چنانکه مشتری و مهربان کنند  گفتا دهند سودند دست و زبان کنند  گفتا فروغ ذات بنان را عیان کنند  گفتا بقبض عشق هم این و هم آن کنند  گفتا که سجده بر در او عرشان کنند  گفتا بهمان کنند که پیغمبران کنند</p>	<p>گفتم چه کار مغچگان در جهان کنند  گفتم چرا سجود و طواف تبان کنند  گفتم صنم پرستی درنده بود گناه  گفتم خوش است حال کسان خدا پرست  گفتم که خرقه رهن مجر از عنوان کنم  گفتم که از شراب چه حاصل شود بی پر  گفتم حصول طاعت مقبول که شود  گفتم که محکامه عاشق که مبرود  گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین  گفتم زباده توبه کن نشد و اعطان  گفتم صفات حق همه دارند صوفیان  گفتم که قادر اند بکشف شهود و غیب  گفتم خبر ده از صنم سایه خدا  گفتم چه میکنند ندیمان خاص او</p>
---	--

گفتم دعای خیر چه حافظ کند شهبه

گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

<p>ز نورت حسن خوبان آفریدند  ز چشم خلق نپسان آفریدند  کز ان کبر و دشمنان آفریدند</p>	<p>ترا از جوهر جان آفریدند  بجز خود تا نه بیند حسن تو محیر  فروغی زان رخ بر نور گل کرد</p>
--	--

<p>کہ از دوسے مہر تابان آفرینند                  بہار این گلستان آفرینند                  وز کف سنبستان آفرینند                  درو و غسل بدخشان آفرینند                  کہ از وی صبح خندان آفرینند                  ازان شام غریبان آفرینند                  ہلال عید قربان آفرینند                  ز لال آب حیوان آفرینند                  ازان ہر سروستان آفرینند                  کہ یوسف را کبغان آفرینند                  بہ لہاذوق ایمان آفرینند</p>	<p>ملاحت و ام کردند از رخ تو                  عرق چیدند زان رخسار گلگون                  و چشمش ز گسوز از دوسے تو گل                  زدند ان دل و لب جان بخش حلیم                  نقاب از چہرہ تابان کشادند                  گرہ از کاکل مشکین کشادند                  ازان ابر و برائے جان نثاران                  ازان چاہ ز سخندان قطرہ رحمت                  گرفتند از قد تو سایہ ات را                  ز اینجاے تو عالم بود زان پیش                  برائے سجدہ محراب ابرو</p>
--	--

شہید بے نوارا ہچو بلبس  
 بدح تو غزل خوان آفرینند

<p>آخردل خون گشتہ مارنگ بر آورد                  تاز تو گل افشانند و ادازنگ بر آورد                  اینجادل و آنجا کف پارنگ بر آورد                  چون برگ گل تازہ و بارنگ بر آورد                  تازنگہ اہل صف رنگ بر آورد                  یک داغ کہ در خرقہ مارنگ بر آورد</p>	<p>پامال شد و ہچو خارنگ بر آورد                  از پردہ بردن آکہ ز صد پردہ نیزنگ                  شد خون و حنا باعث یک رنگی ہر دو                  از بسکہ تراتنگ در آغوش شہیدت                  چون رشتہ گل دستہ بنظر رُہ رویت                  ز اکل نشود گر چہ بہفت آب بشویند</p>
---	---

رخسار تو گل رنگ شد و چهره مازد  
 کیسکه تو بکشا و صبا بوی برافشانند  
 برکت زده رنگ و مدانی که ستمت  
 چون لاله بدخ دل خود غرقه خونم  
 در د تو ز بس گنگ بقار بخت در دل  
 شرمش نگذار که در صبح قیامت  
 رنگین تر ازین رنگ ثنایت نتوان بخت  
 تارنگ و عاریخته از آیه تلمیذ  
 الحقی که بخون گرمی رنجورک سجاؤ  
 این فارسی ساده که شد ریخته طبع

تا حن جدا عشق چهارنگ بر آورد  
 بر پا تو افتاد حنا رنگ بر آورد  
 خون دل عشاق چهارنگ بر آورد  
 این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد  
 تاشیر نخو اهد ز دو وار رنگ بر آورد  
 بالاسی تو امشب چه بلارنگ بر آورد  
 در پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد  
 از پیر تو آل تو در رنگ بر آورد  
 در کرب و بلا خاک شفا رنگ بر آورد  
 ز دو غوطه بخون دل مارنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهید  
 صدره جگم خون شده تارنگ بر آورد

از کلم شوق بمان خوب رو آخر نشد  
 پایم از صحرانوردی تا بزا نو سوخته شد  
 زون شوقت برزبانم بود از شب تا صبح  
 من اول روز میگفتم که ای قاتل مرا  
 بمرمی ادبام جوشیه ماتنهای نیم  
 شد گریبان تار تار درشته و گردن نامند  
 باوه پیو دیم تاهی بود در خم عز خان

شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد  
 طاقت ز قمار خون است جبهه آخر نشد  
 خود جوشم آخر شدم وین گفتگو آخر نشد  
 زاب تیغیت تر نخواهد شد گلو آخر نشد  
 دور ساغر شد تمام دآر زو آخر نشد  
 مانج بیچاره رافک رفو آخر نشد  
 بازمی پیو در زاهدت او صدو آخر نشد

<p>بر در پیرمغان رفیتم تا حاصل شود                  داغ محی در خرقه ام هر گنگ داغ لاله بود                  خویش را یک کونش قف گرفته کردم همچو شیخ</p>	<p>نعتی از بیعت دست سبوا آخر نشد                  ششم از هفتاد آب شربت و شوا آخر نشد                  تا شود از اسک حاصل آبر و آخر نشد</p>
--	--

<p>حسب عالی از طوری یاد میدارم شهید</p>	<p>حسرم آخر نشد تا آرزو آخر نشد</p>
---	-------------------------------------

<p>شیمم زلف تو در آستین صبا زدوید                  خیال بوس رخ طره دو تا زدوید                  چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم                  عا س هوش مرا بردن از غمزه او                  نصیب خضر کجاست ز چشمه حیوان                  مده بزد خنا مهلتی که بگریزد                  کلید میکه گم گشته بود پیرمغان                  کشید بچشمه دامن و گریبانم                  یکی بگفت که این مینوا شراب و کلیه                  بگفتش که سیم ده کلیه خود بستان                  شیمم طربا او بود ای صبا حق من                  ز زگر تو مرا چشم تقاسم بود                  مسیح گریه تو گریه و ندانمت چه کسی                  خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق</p>	<p>تبسم و هنت غنچه در قبا زدوید                  چو خواستم ز کف پای او حنا زدوید                  نسیم صبح مینداختم از کجا زدوید                  شکیب و صبر مرا عشوه دادا زدوید                  ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما زدوید                  تو بید رنگ بگیرش که رنگ ما زدوید                  اشاره کرد لب بویم که این گدا زدوید                  که کی گرفت و کجا برده و چرا زدوید                  هزار بار گرفته است و بار ما زدوید                  و گر نگو که براس چه مال ما زدوید                  تو برویش ختن مشکا ز خفا زدوید                  ولم فدای کلک است که از حیا زدوید                  که معجز لب تو قدرت خدا زدوید                  که سایه قدموزونت از قفا زدوید</p>
--	--

خابران گفت پاسبان بخون جگر

شهید دست تو منمون پیش پا دزدی

مرا بگو شسته ابرو و سلام کرد و نکرد  
میان لفظ از نقش مهریم بست و بست  
برای که شستم آما د بود گشت و گشت  
مرا بگو شسته چشمی ز نماز دید و ندید  
اجل به بر پیش یک دو کام رفت و رفت  
بزیر زلف از ان خال دانه داد و داد  
خندنگاب و بجز گرم نما گشت و گشت  
دلم بدل غممش لاله زار بود و نه بود

وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد  
کنایه زود تصحیح تمام کرد و نکرد  
ز دور آید و کام تمام کرد و نکرد  
به نیم جریه سیه مست جام کرد و نکرد  
بیک خدنگ که قتل عام کرد و نکرد  
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد  
درون سینه پر خون قیام کرد و نکرد  
خیال او پی سیرش حرام کرد و نکرد

شهید عهد و فایض باید ماند و نماند

که یار و عهد که هر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد  
گفت گو شرح شوق می خواهد  
آید کیست این که از شوقش  
فکر چاک دلم مکن که در ان  
بکه تنگ است عرصه بر جانم  
هر دو عالم پرست از وی کن  
در دل من که خیز خیال تو نیست

اندرین غنچه بو نمی گنجد  
شوق در گفت گو نمی گنجد  
باده اندر سبب نمی گنجد  
رشته از ز فوس نمی گنجد  
ناله اندر گلویی نمی گنجد  
خود بسد چهار سو نمی گنجد  
حرفی او آرزو نمی گنجد

تو ایشتن را بخود دے یا ہم در دم خیر او سے کہنے کنجہ

پیش و زمان ان نکار شیبہ  
در گھر آبرو سے کہنے کنجہ

<p>اے بستہ تو شکستہ چنہ از لالہ بدست دستہ چنہ چون زلف بخود بستہ چنہ سگرے گرم جبتہ چنہ جاننا کہ بند بستہ چنہ صدرہ بر دم برستہ چنہ مست اند عنان گشتہ چنہ زین طون کله شکستہ چنہ دلہاے زو دم رستہ چنہ قطعہ مرہم ہنہ خستہ چنہ کوہیم کہ نفس گشتہ چنہ مانند شرار جبتہ چنہ بر لوح دل شکستہ چنہ</p>	<p>بگشا پر وبال بستہ چنہ خیمہ زند بخون شستہ چنہ در دام تو اند بستہ چنہ نریا دکہ چون سپند شد سرد از زلف تو چون گرہ کشاید خوبان دل زشت من زب دزد مانند صبا بہ بوسے زلفش افسوس کہ دل نہ بست طرفے دارند جهان سد اسیرا ناصر علی آنکہ خامہ دوست پیش دم گرم او بقولش انظار حیات سے نمایند زین طرح درست بست نقشہ</p>
--	--

مانیہ ز بزم او شیبہ  
برویم شکستہ بستہ چنہ

تو پیش کیسکہ فوق باوہ و پیمانہ می خیزد  
نگاہش مست سناغہ بکفستانہ می خیزد

بهر زمی که آن میکش نشینند تا نمی خیزد  
 چنان از بهر تر و خشک جهان تا نشنا بوم  
 مزابی شمع رویت شعله می خیزد از بهر سو  
 هنوز از دست آرایش زلف تو از خاکم  
 ز رشک آنکه بر خال تو گوشت آتش کشتی  
 چنان بیگانه گیها دارم از عالم که گر بمان  
 غبار من ز بس با و رفت اندر هوک تو  
 نمیدانم که رفت لعل روزین با تم سر یارب  
 سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم  
 پس از خون ریزیم خواهد که سو جان بگرده  
 قتها لرزد اندام نشیندن از بیان من  
 من خود ز فکرها در خیال او زنی و انم  
 قناعت کرده ام بر قطره اشک که نیست

صدای العطش از شیشه و پیمان می خیزد  
 که از خاک مزاجم سبزه هم بگمانه می خیزد  
 کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد  
 بجای سبزه تر خار خشک شانه می خیزد  
 سپند از بیقراری با چه بیتابانه می خیزد  
 نشیند آشنا از خوشتن بگمانه می خیزد  
 نه در کاشانه نشیند نه از دیرانه می خیزد  
 که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد  
 که افتد هر کجا خاکم سرم پروانه می خیزد  
 لبان آره از همیشه او دندان می خیزد  
 نه شرح درد من مو بر تن افسانه می خیزد  
 که اندر کعبه نشیند که از تجماده می خیزد  
 چکله از دانه ام آب ز آهم دانه می خیزد

نظیری پیش ازین فرمود حال من که در محشر  
 شهید نگرس او از لحد دیوانه می خیزد

بهر زمی که آن میکش نشینند تا نمی خیزد  
 اگر میل شستن از خنده تک ناز او خیزد  
 ز کردون که بیار و بهر طوفان ز پیرو  
 اگر با را اگر خواهد که نشیند که خبر نیست

ز محشر نیز شور الامان خیزد که نشیند  
 به عطیش ز جای خویش جان خیزد که نشیند  
 غبار خستگان کی آسنان خیزد که نشیند  
 او که گوید که جمعی از میان خیزد که نشیند

<p>بهر جانب کرسی از ایشان خیزد که نشینند          که فریادی از خاک کشتگان خیزد که نشینند          صبا با بوی گل گر بهغان خیزد که نشینند          خروشی از زمین آسمان خیزد که نشینند</p>	<p>ز چین لفت پر چین بکین وامی اگر چنید          نیاید بر مزار آرزو مندان ازان ورسد          بهار کوی او از بسکه دارد و جذبه گفت          قیامت کرده نازم فانی خزان قدردان</p>
---	---

شهید از عاشقان بود باقی ریختی خوش  
 که اکنون در رست گرم فغان خیزد که نشینند

<p>خوش بهار است که دیدن دارد          دیده ام دیده که دیدن دارد          لب حسرت بگزیدن دارد          رنگم آهنگ پریدن دارد          خامه بر خویش طپیدن دارد          دلم از خویش رسیدن دارد          لذت درد چشیدن دارد          با هم ضعف رسیدن دارد          حادث جامه دریدن دارد          اشک من سر بدیدن دارد          گل کجا گوش شنیدن دارد          شان پر میوه نمیدن دارد          در تنم روح دمیدن دارد</p>	<p>خونم از دیده چکیدن دارد          ناصحا دوش همای در خواب          بے تو گل را سر خندان نیست          این چه رنگ است که پای خیال          این چه حال است که چون نفس سقیم          این چه شوقت است که بیاب و توان          این چه ذوق است که کام جانم          این چه درد است که جان بر لب رسن          گل چه دیده است از رویش که چومن          بهو لے که چنین بے سرو پا          لب لب آهنگ شایسته جوید          بے بر دیگر تو اضع چه کت          فیض تو اب سے محی الدوله</p>
---	--



از غم و هر خریدن دارد	همه عالمی او بین که مرا
	نار سا طالع مانیه شهید چهره ساشد که رسیدن دارد
نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد سود از ده زلف دو تا شد چه بجا شد خاک ره محبوب خدا شد چه بجا شد این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد	خون شد دل و پا مال داشت چه بجا شد ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود زان پیش که با خاک سپارند تنم را بزغیر زدمی تیر و مرا بر جگر آمد
	مردیم و بگویش نرسیدیم شهید گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد
	مطلع
آتش از رنگ برون جبت و سیماب و	برقی از حسن تنی در دل تبتیا فتاد
	وله
سایه از نور سبالید و بالا نگریه خودتاشائی خویش است تا شانگرید	بر رخ روشن زلف چلیپا نگریه عکس آن چهره در آینه بخت نگرد
	وله
خورشید درین روزن دلوار بنگیند متاب در آغوش شب تا بنگیند	دیدار تو در دیده اغیار بنگیند اقتاد بر دن روشنی روی تو از زلف
گل منتظر بلبل زار است به بیند در پیرهن شمع شرار است به بیند	در باغ جهان جوش بهار است به بیند پر دانه کجازفت که از گرمی شوقش

<p>سرخوش ز می بوس کنار سست پینید          زیب چمن لیل و نهار سست پینید          گلگون چو شفق رنگ غبار سست پینید          حیرت همه بجا آئینه دار سست پینید          دیوار و در از نقش و نگار سست پینید          در پیرین منجیب چه خار سست پینید          پنهان نجم زلف نگار سست پینید          هر نغمه که رو پوش بتار سست پینید</p>	<p>رنگ گل و نظاره بلبل بچمن زار          چون غنچه گل جلوه نور و مهر خورشید          از جلوه رنگین عروسان بهار سے          از خوشن گزشتن مرغ مقصود نماید          در کون و مکان روکش گلزار تماشا          آهسته بر آرید با دلشده صاحب          هر گم شده پیدا شده امر و زگردل          هر راز که پوشیده بسیار سست پینید</p>
--	--

در بزم شهید جگر افکار چر نیست  
 دیوار که کجا بود بچکار سست پینید

<p>زود آ که شعله ام بگر موج می زند          مانند سر مه نور نظر موج می زند          در آب خشک آتش ز موج می زند          هر سخطه چون نسیم موج می زند          نظاره ام بر را بگذر موج می زند          هر دم چون کوهت گل تر موج می زند</p>	<p>زود آ که بے تودل چو شکر موج می زند          زود آ که در ره طلب خاک پای تو          زود آ که می به پیشینه بگیرد می قرار          زود آ که اشتیاق تو در غنچه دلم          زود آ که در هوای تو از غرور انتظار          زود آ که آرزوی بهار جمال تو</p>
--	--

زود آ که هر نفس تناسل آبر و  
 اشک شهید بچو کس موج می زند

رویت ذال

چو شد زو صفتش خ یا ره بره و در کاغذ  
 برای نقش رخت شد باست صورتیگر  
 هنوز ختم نشده نامه و ز دست من  
 حکایت شب بچران نوشتنی ست مرا  
 سرده ام تو قوطاس سناوه ای قاصد  
 ز بسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد  
 چنان رقم کنم از سوزش جگر در غم  
 چنان هوای تو پیچیده در سرش کرد

بیاض دیدم با بر و شکسته یک کاغذ  
 شعاع مهر قلم و امس که کاغذ  
 چه کیشوق است این نام بر کاغذ  
 به شرم بگذاشته ام ز یک سر کاغذ  
 که از سفید می چشمم در خبر کاغذ  
 فواد از کف قاصد بر بگذر کاغذ  
 کاشته تو اگر در دست بر کاغذ  
 ز نامه بر تو می پند پیشتر کاغذ

شعاع تب غم ز شسته نبود  
 مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردی پی وصل تو مضطر کاغذ  
 نامه شوق رقم کردم و از بوش شک  
 دم ز نذا ز ورق مهر در نشان چون  
 از حدیث نبال سوخت یکدم هبیتا  
 زود پنهان شه و از دیده چو کافور  
 نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد  
 تو آبگاه دل سود از ده دیوان است  
 نامه بی منت اغیار رسید بر تو

هوای تو پزند همچو کبوتر کاغذ  
 همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ  
 دارد از بسکه غم و تو دور سر کاغذ  
 چه کند آه بخواند گریه اش کاغذ  
 گر نویسد قلم و دست که بر کاغذ  
 نمیتوان دیدن کس سخن در کاغذ  
 مصرع بیت بود با شمشیر کاغذ  
 در شوق کاشن چو بال کبوتر کاغذ

پایان که شعاع پیچید قلم در کاغذ  
 تا حدیث غم ز کف تو رقم کرد شهید

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهبا  
 صبحدم بر عارض گل طره سنبلی شکست  
 باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار  
 لوح تعلیمت بر برگ درختان خنجر  
 صبحدم تکلیف سیر بوت نام داد عشق  
 خار و سیرا هین گل دیدم و حیران شدم  
 چمنه با من سخن آید که شنو آنچه گفت  
 مانگرود دست و سواد نگاه عند کعب

سوده شخرف شد خاک شهیدان بهبا  
 شد صبا مشاطه حسن عروسان بهبا  
 جام گل رامی نهد بر طاق لبان بهبا  
 تا بخواند وصف تو طفل بوستان بهبا  
 نخل جاکل افشانم بر امان بهبا  
 کاینچنین ششور ایشکست در جان بهبا  
 بسمل یکسایه بر لبستان بهبا  
 خار در پهلو می گل آمد نگهبان بهبا

حیف چون گرد آید میبارم شهید

خانه بروش هوا از پادستان بهبار

خاکم از یاد خط سبزش بدوران بهبا  
 بسکه از گلها فروزان شد چرافان بهبا  
 آسمان یک نخت گلگون شد بوی گل  
 در گلستان گزتم وصف بیاض گردش  
 تا حدیث آن لب گل رنگ آید بر زبان  
 و امن گلگون چرا از گریه من میکشند  
 تا ز رخسارش نمک شود ملا شد چمن  
 سنبلی گل بود با هم خفته در غوش هم  
 و اعما در محراب لاله میوزد و چو عود

همچو طایوس است قصان و گلستان بهبا  
 با و چون پروانه میگردد بفرمان بهبا  
 بعد ازین سخن شفق بار دز باران بهبا  
 گل کند صبح قیامت از گریبان بهبا  
 لاله سر برزد بر رنگ لعل زکان بهبا  
 گاهی از شبم نقشه آوده و امان بهبا  
 گل ز شوره عند لب آمد نمکدان بهبا  
 مین شونخی با در افتادم بستان بهبا  
 غیرت عطرست امشب جیب امان بهبا

<p>تا قیامت دست گلچین است و لاله به با          عادت خمیازه دارد و هیچ خندان به با          اندرین باغ است بلبل نوح طوفان به با</p>	<p>از ازل رطبت نیاز آمد بنابر بے نیاز          تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است          در میان زورق گل میزند و ستان شوق</p>
---	--

	<p>در آله آباد یاد لکهنه دارم شهید          در قفس خواهم وصال مصنفین ان بهار</p>	
--	--	--

ول

<p>منبت رنگ گل از حسن تو بر جان به با          سینه از داغ غمت رشک گلستان به با          کلام از طرف چمن سر و خرامان به با          چهره افروز فلک گشته چراغان به با</p>	<p>ای خوشانور رخت شمع شبستان به با          دیده از نور رخت عین طلبکار نگاه          ز کس از بهر تو شد محو تماشای خرام          جلوه فرما چمن سودا آرای تو شد</p>
--	---

	<p>گر کند عزم نوا کک فسوس از شهید          بکشند بغض بد منغ خوش الحان به با</p>	
--	---	--

<p>بپاسی شعله کشیدند از دغان زنجیر          کند شنای جنونم لبه بدمان زنجیر          بنخست عالی من چه کند فغان زنجیر          جدا نش پس دل ز استخوان زنجیر          بگردن است چه از پورتبان زنجیر          پی اسیر تو باید که گمشان زنجیر          ز دوستان دل نالان هرمان زنجیر</p>	<p>شد از برای دلم زلف گلرغان زنجیر          بدور عشق تو یابد اگر زبان زنجیر          جنون ز سوزش من شورالامان داد          ز بسکه در گری آرزوی زلف تو بود          سلسله عشق گر بنمیدارند          ز خاک حوصله سیر آسمان دارد          بغش نوح کنان تا بگور من فترسند</p>
---	---

کجا روم که بهر باز دست تو دیدم ز بسکه یافته ام لذت گرفتار	همان جنون و همان شویش و همان زخم شود بدل نفس آخر کشان کشان زخم
--	---

شهید نخسته کجا رفته ازین زندان  
که از فراق تو دار و دلب فغان زخم

زلف او مشک خطش سبزه رخ گل سخنش گل  
چشم سحر و نگه آفتاب و ادا قهر و بلا و خشم  
یوسف مصر زینجای جمالش خضر و عیسی و مریم  
ز غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است و گلاب  
لب و دندان در و در و جان شفق و صبح بهاران  
وان جگر گشت دو صد لخت ازین آبله در دل  
سیر و ار کشیده است مرا ساقی زریبا تو گو  
زازل باده پرستم ز ابد مست استم نه رندم  
و دیده خاکت پایشان جان باد قدش سرور  
نگذار که نشینم بر پیش صبر گزینم  
دبری ماه عذاری صنیعتی شعاری زنی  
کند از ناز و ادا و مستم و جور و جفا و غضب  
په کند که در غریبی که شهید است و فقیر  
جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم ترا شفته تن

قد تو قسنت محشر خد تو غیرت نیر  
سر تو سائیه یزدان در تو جنبت جوان  
غم تو رحمت عالم دم تو معجز اعظم  
خط تو زینت هر شب شب تو معدن کرب

دل تو در کشت خست لب تو با دانه  
ره تو کعبه ایمان مسیه تو مشعل انور  
مد تو رهزن جانم خود تو حجت اکبر  
اسخ تو موجب مطلب لب تو با دانه کوشه

در تو قبله طاعت ره تو غیرت حسنت  
همه تو حسنه و صورت همه تو شندی و شکر

اسے زحمت گل سخنت بل منبت غمچیزت جبان لبست لعل قدت عشرت زان بہار  
چشم ز گس مزہ تیر و خم ابر و چو کمان فحل از زلف و خط سنبل در بیان بہار  
نوش محل بہت سبزہ فرو چیدہ و افروختہ از لالہ و گل بود چہ راخان بہار  
توئی سیر چمن رفتی و گرم آمدہ برق سُرخ تا بندہ و زرد شعکہ بدامان بہار  
در غم موی میان تو چنان دار و نزار اند و نجف اند و ضعیف اند و سبکبار حقیر  
کہ صبا تخیل تا بوت روان و کفن از برگ گل تازہ بود بہر شہیدان بہار  
موسم جوش جنون است و دم عیش فزون است غم از قید بر سنج کہ گل کردہ بحالم  
از ہر فراغ دل تفتہ و خون جگر خستہ و زخم سر سودا زودہ سنا مان بہار  
نہ مرا صبر و قرار می نہ کسی مونس و یاری نہ رفتی نہ شفقتی ایندین نہ جلیس  
من باین خشکی و غربت و تنہائی و وحشت بچہ سامان بکنم سیر گلستان بہار  
پر پر و از نیم دارم و اندر نفس تنگ گر قنارم و بسیارم دو لگیر و آسیر  
تو صبا از رہ لطفی و وفائی زمین خستہ سلامی برسانے سو مستان بہار  
بوسہ بر سنگ در یاد شہ شہ شہ و لعل جان و کن عرض پیامی زمین بے چہرہ

کای شبه هر دو سر ابر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چنستان بهار  
 این شهید است بگر گرفته و پشمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و مانع  
 که بدیوانگی و حیثیت سزا چون و غم و احوال ز لبون است غزل خوان بهار

بود مشکل رفتن فکر اسیران تا مگر  
 در زمین آید ز غمیرت سر و لبان تا مگر  
 غوطه زد نظاره در اشک گلستان تا مگر  
 فرق باریکت سپید از زرگان تا مگر  
 آتش از ستر تا گردن شک سوزان تا مگر  
 سیل شکم تابناک و جوش طوفان تا مگر  
 طرف دامن تا بپازلفت پریشان تا مگر  
 هر مصور میکشد تصویر جانان تا مگر  
 عطر آگین تا بد امان غمیر افشان تا مگر  
 غوطه باز کوه در خون شهیدان تا مگر  
 بوده ام عرق عرق از شرم عصیان تا مگر  
 قیس در گردن بیابان بود پنهان تا مگر  
 جاگزین در چشمه خورشید تابان تا مگر

گر نماند بتان راز لفت پیمان تا مگر  
 گر روی سوی چمن بر چیده دامان تا مگر  
 بسکه از روی عرفاک تو میجو شد بهار  
 آن درون جسم مخفی این میان جان نهان  
 تا بزن انوپای در گل چشم شب همچو شمع  
 موج شد ز غمیر پاگرداب طوق گرد غم  
 چشم بد دور از چنین فتن که نیکو میرد  
 بسکه صدره گم شود از جاده موی میان  
 از کجای آئی اسی گلزار خوبی مست نمان  
 موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت  
 رحمتش از ورطه ام آورده بیرون درین  
 ماز ستر تا پامیان گشتم چون گنگوان  
 غمیر زلفت او ندیدم هیچ شام صبح خیز

هر نفس از آه گرم داشتند دارم شهید  
 برق سوزان تا بسینه آب باران تا مگر





روایت الزام

<p>با خضر سبز پوش سپردند پناک سبزه          کافور همچو موم شود بید رنگ سبز          از خط تو که رشید بر آرد رنگ سبز          که ز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز          خار شکسته شد بگفت پاست رنگ سبز          خوش زهر مژگانیست که آمد چونک سبز          طائوس دارد نظر آید پلنگ سبز          رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز          انگر بان دانه ترش رنگ سبز          از تشنگی زبان بدان رنگ سبز</p>	<p>گل کرد خط ز روی بت بزه رنگ سبز          ز بهر نگاه گرم تو گر سایه افکند          گر لعل گفته اند لبست را قیسین بود          تا شیر زهر خند جراحت بدرجه السیت          از سیل آب آبله من درین چمن          رویش بجز سبزی ز بهر مار زلفت          در سبزه زار عشق تو بیم پناک نیست          پیدا است همچو جدول فیروزه بلبل          حسن تو بسکه موج رطوبت ز بند جلیق          آتش ز دم به بحر عجب نیست گر شود</p>
---	--

گردید زین غزل سخت قیمت جنگ سبز

تا نرم آبیاری کلک تو ای شهید

روایت سین محله

<p>عین جانان شو وصال نیست و بس          شمع فانوس خیال نیست و بس          پیش مستان تو حال نیست و بس          بے تو یک ساعت محال نیست و بس          اسی سرت گردم حال نیست و بس          کرده شهید اکمال نیست و بس</p>	<p>دم مزن از خود کمال نیست و بس          یکدم از یاد خوش غافل مباش          خوشیستن را یافتن در چو دے          مردن آسان است لیکن بستن          دید تا روح الایین سے تو گفت          هر دو عالم را بدین حسن و جمال</p>
---	--

نقد جان بهر نشا آورده ایم  
باوشا با برگداسی یک نگاه  
در گنج شوق تو در گفتم گو  
رفتن از خویش و بهر گام ز خود

انچه میداریم مال نیست و بس  
در حضور تو سوال نیست و بس  
انچه می گنجیبه قال نیست و بس  
با خبر بودن محال نیست و بس

بیوفالی کرد دل از شهید  
عشقبادی را مال نیست و بس

ردیف شین

بگر که با هم چونیم سهل گوی با ب گوی باش  
گهی بخندم گوی بگر یک عشق سوزم بخود نیام  
ترا ب باز کو دوکان شد دل جزیم که میجو ما  
سر شکم از سر گذشت دیش فلک بدرق بیا بیا

ز بارش اشک و سوزش دل گوی با ب گوی باش  
چو شمع سوزان منم محفل گوی با ب گوی باش  
قاده ز دست طفل غافل گوی با ب گوی باش  
همیشه با شرم ز جو قاتل گوی با ب گوی باش

سمنبری با یمن غذا از سرخی پان ب دندان  
نگان زبان شهید بیدل گوی با ب گوی باش

بجگم مزگار خنجر خاک با دست آتش  
فتادن از خوشترین میدان خنجر فتن چون  
توپرده از رو کار بردار و خود کشا خوشترین کن  
نهاده ترکیب جوهر قدس ز نهاد بسی عالم

دگر نه اصل مرتج کار خاک با دست آتش  
خواص این چهار پار خاک با دست آتش  
که پرده خاص جلوه یار خاک با دست آتش  
سرشته نور ذات یو ار خاک با دست آتش

شهید خود را می شناسی مرا با نخای راز گونی  
تو نمود گفتم که پرده کار خاک با دست آتش

<p>خون شد ولم بزنگب خنای نگار خویش          آزرده ام ز خود پنجم روزگار خویش          مابنده تو ایتم به پروردگار خویش          از دل قرار شد بدل بقرار خویش          جان در هوا گشت بجان نزار خویش          تو ایتم نصیب نصیبیت به بشه های تار خویش</p>	<p>مستم ز غم نرگس جاودمی یار خویش          آشفته ام ز درد زلفت در از تو          ایمان ماتونی به تولا سے تو قسم          رفت از دم شکیب به ترک نگاه تو          دل مبتلا می گشت ببالات تو قسم          روزم سیاه گشت بصبح جمال تو</p>
--	---

	<p>خون گجگاز عشق بدائع دل شهید          سوزم بدائع بجز شمع مزار خویش</p>	
--	--	--

<p>زیادمی گشتم چو سپند از شرار خویش          چون باد می شویم روان در غبار خویش          دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش          گل میکنم بزنگب خزان ز بهار خویش          از خویش جو شدم و حکم اندر کنار خویش          بیرون نمی روم چو جابا ز دیار خویش          این سنگ گداخته ام از شرار خویش          سزا قدم چو آینه حیران کار خویش          خار خمسی گذراشته ام یادگار خویش          بیل ز آشیان و گل ز شاخار خویش          که موج سر بردن کشد از چو بار خویش</p>	<p>در آتشم ز سوز دل بقرار خویش          بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش          رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش          دارم چو شمع دانع دلی در کنار خویش          اشک کبابم از نفس شعله بار خویش          بستم همیشه رخت سفردر وطن لے          یک لخت جوشد از دل سختم ز شرک شمع          از دیدن جمال تو هر لحظه می شوم          لذ آیشان خود بگاستان ناواو          وقت سحر ز ناله من بر زمین افتاد          تا نفس نه شود از یاد او حیدر</p>
---	---

آن آه دلگشتم که بدایع تو بعد مرگ  
خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم رحم نگاہی نمی کند  
سوی شهید شایسته و جان نثار خویش

ردیف عین

<p>که چنین نیست فروزان گل و آئینه و شمع خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع کرده بر سر تو قرمان گل و آئینه و شمع زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع جگر و چشم و گریبان گل و آئینه و شمع سینه سوزان شرافشان گل و آئینه و شمع گشت در عهد تو از زان گل و آئینه و شمع از جیاسر گبیر بیان گل و آئینه و شمع هست بر صخره اولوان گل و آئینه و شمع</p>	<p>نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع نهر دم از عارض تا بان کسی میباشد خون لریختن و محو شدن شعله زدن بلبل و طوطی و پر دانه بهر شام و بگاه بمقامیکه تو باشی نتواند که شود دارد از داغ غم عشق در آب و آتش تا چو عشاق بود غرقه بخون بی خواب پیش سر و تو نیز زدی جوس در بازار آ پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند لفظ ز گیسو و شصاف و فروع معنی</p>
---	---

آفرین بر تو در بروت طبع تو شهید  
نتواند کلفت بدنیان گل و آئینه و شمع

ردیف کات

<p>مردم هم طرز خرامش کنند ادراک بنجاک من بجان آمدم از دیده منناک بنجاک</p>	<p>گر گذار و قدمی آن بت سفاک بنجاک تا کجا ز حمت سیلاب کشند اهل بزمین</p>
--	--

۵۰

لاہ سرے کشاد سینه صد چاک بجاک قطرہ بادہ گلگون چکد از تاک بجاک کہ چو جان کرد عظامی گنہ پاک بجاک تا در آمد جسد صاحب لولاک بجاک	بسکہ داغ دل پرورد بخون سے غلط گر کند آن بت بدست نگاہ سے چمن قدرت مطلق صورت گری معنی ننگ بعد ازین مرگ کر از زده گذارد بجان
---	--

ہمچنان چشم شہیدت بر بہت نگران  
تو مپندار کہ آبیختہ شد خاک بجاک

### رولیف کاو فارسی

پنهان نعم تو در دل معین شریک با یکدیگر آویختہ تا روم و سنگ بر خاستہ آواز پریدن ز سر و سنگ زانسانکہ بود در الطہ ہم زبر و سنگ نادان دلم از پنبہ بود نرم ز و سنگ نالان شود از نالہ ہمین ہلکز و سنگ	اسی سوختہ آتش عشقت جگر و سنگ وز دید دل سخت مرا مو میانش دیوانہ تو رنگ ز رخ باختہ مشب باشد دل نگیں محاک الفت خوبان سوز در شریک ہجران و میسر دیوانہ صفت گر کشم تب سے ز دل زار
--	--

ایں کلک شہیدت کہ در کشور معنی  
سنجد بہ ترا زومی بلاغت گرو سنگ

### رولیف لام

خون شدہ در سینه ام ایوا سی دل بشکند از سنگ تو مینا سے دل گیسو سے تو موجب سو دا سی دل طلعت تو مشعل شہا سے دل	اسی ہمہ در زلف تو سودا سے دل از دل سخت تو ام آزر دہ جان ایر و سے تو بہزن جان و سکر صورت تو راحت روح روان
--	---

محشرے از شورش و غوغای دل	قامت تو ساخته هر دم بپا
بشکند اندر ره تو پاسبان دل	عشق تو از شیوه جور و ستم

این غزل از غرطه فریاد شهید	
آمده چون کوسه در پیکر دل	

کنند امشب بهاری از نثر آن گل	تجای زرد پوشیده است آن گل
بگنجد در زمین و آسمان گل	ز بسین خویش می بالدر شاد گل
کنند آتش ز خار آشیان گل	اگر نیست تا شید صغیرم
گلستان گل زمین گل آسمان گل	شد از خوباری چشم ترین

شهید از لاله موبان فاسکس	
بایران همه فرستم از مغان گل	

رایگان شد ساز و برگ عشرت آرام گل	رفتی و یک لخت خون شد نشان از هم گل
خون چکد از شیشه هر غنچه اندام گل	بے تو جای باد و گلرنگ در فصل بهار گل
غنچه سان هر دم دلم تنگست در ایام گل	در بهاران هم زفت افشگی از خاطر گل
غیر آتش پاره بلبل هم ندانند نام گل	حسن آتش طلعتی زد بک آتش در چمن گل
قطره شبنم نمک شد بر لباب غم گل	صبحم رفتی بگلشن با ده جوشید از بهار گل
بوشن دین می زمین عند لیب دلام گل	نازه از رنگ علی شد رنگ بوسن عشق گل

برخصت پر دانه و بلبل دلم سوزد شهید	
داغ دارم جرب گرز صبح و شام گل	

داو از دست بے قرار می دل	من بجان آدم ز زاری دل
--------------------------	-----------------------

بسیار

<p>شب بچران ز شعله بارے دل          نخل عشقم ز آبیارے دل          آہ از ہر عکسارے دل          سرخ رویم ز پرودہ دارمی دل          آب گشتم ز شمسارے دل          خاک من از خجستہ کارے دل          در رہ یار خاکسارے دل</p>	<p>سوختہ سوختم بر ناک شمع          حیف ہرگز نہ شو دسر سبز          ساعتے ہم نسا ند پکاش          خون ل ریز دودے نزنند          گوہر اشک بر در تو ز بخت          گشت پامال تو سن نازش          بعد عمرے بکارم آمدہ است</p>
---	---

آستین شہید گلگون شد  
 می چکد خون ز زخم کارے دل

<p>لعل کرشمہ زامی تو روح فزاہل دل          حسن خدا تھا تو نور خداے اہل دل          ابروی و لکشامی تو قبلہ نامی اہل دل          غمزدہ غم زدای تو بہن رسا اہل دل          جلوہ بی حجاب تو پردہ کشای اہل دل          جان پی اہل جان و دل بہ تھا اہل دل          توشہ آہ اہل درد برگن نامی اہل دل          صورت این مراد بست لغزش کا اہل دل          سنج و نشا طحا و دان درود کا اہل دل          اینکہ بود سوخند دست دعا اہل دل</p>	<p>ای قد در بای تو ہوش بای اہل دل          آئینہ لقامی تو رنگ زدای اہل دل          گیسو شب نامی تو عقدہ کشا اہل دل          رنگس سرمد سا تو عشوہ دلربای تو          روی چو آفتاب تو عارض بے نقاب تو          ہر کہ بکوی تو رود از دل و جان جلد شود          در رہ عشق کو چہ گردنخت دل ست آہ سرد          بسکہ گرفتنت خوش ست و قنادگان زد          از غم عشق تو عیان بہت مدم در جهان          غیر تو نیست مدعاے طلبند مر ترا</p>
---	---

میزند آنچه نین فتادم ز بقای اهل دل سوی تو روی مدعا کوی تو جا اهل دل افسر جا به بیدلان لعل همای اهل دل حسن بر آن صتم عشق بر اهل دل	ورره تو چون نقش پاکم شده اند جا بجا روی تو مظهر خدایوی تو در و لا دوا خاک ره تو جادوان با دزد و عروشان خامه منشی قدیم روز نخست ز در قم
--	---

نظم شهید مدح خوان مجزبه آتش جهان  
رمز شناس این بیان کسیت سوا اهل دل

ردیف مبین

سرخ زرد تن لاغر دارم نظرے جانب خنجر دارم که ز روی تو نگه بردارم خار ما در تن لاغر دارم کند از سایه من در دارم خویشتن راهمه در بردارم صفتت سدر کند دارم بار بردوش خود از سر دارم بهمچو منصور کشد بردارم در جگر کاوش شتر دارم	لب خشک و مژده تر دارم آب می گویم و در خون غلطم تا تو انم نتوانم هرگز از خیال مژده اش چون ماهی آن پری همچو غزال عریا محو تو گشتم و از شبیه تو که در راه تو در آینه دل کاش تیغ تو سبکدوش کند سر بلندی منست اینک کس منم آن کشته مرگان که آه
--	---

قدر دان نیست درین ملک شهید  
ورنه من رسته دیگر دارم



دیشب که از غم رخ زریبا گریستم  
 بکدام ختم چو شمع سرد پا گریستم  
 چون شنیدم آبگشته سرا پا گریستم  
 جز سوز و گریه حاصل عمر نشد چو سم  
 دیشب بوضع طره زلف تو چون غم  
 بر ترتم چو گریه نکر و ندوستان  
 در دیده تا نماندیم اشک خون تاب  
 سر تا پای ز سحر تو یک قطره خون شدم  
 خندیدنم بود بتر از صد گریستن  
 هر سبزه دم ز رنگ حنا زد کبوه دوست  
 وار و ز بسکه هر مژه طوفان در آستین  
 تابوی از خماسی تو بخشد بغزجان

چون شمع جا اشک شرر با گریستم  
 گردیدم اشک از همه اعضا گریستم  
 زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم  
 یا سوختم بداغ غمت یا گریستم  
 اشک سیاه در دم انشا گریستم  
 شمع مزار خود شده نه با گریستم  
 در یوزه کرده از دل شیدا گریستم  
 از چشم خونفشان همه خود را گریستم  
 و اشک لب جرات و خونها گریستم  
 از بسکه خون بدامن حج گریستم  
 چون موج کرد جنبش دوریا گریستم  
 خون تا به جگر به تن گریستم

ساقی بزوق مصرع بسبب شدم شهید  
 ساغر کف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گروم بشینم و بر خیزم  
 فی پای خرامیدن تو جا در آفان  
 در دیده همه خونم سے جو شدم و میرزم  
 او برق صفت رفت و من از ره بیجا  
 در یاد شهید خود میخندم و میگیم

گرد سرا گروم بشینم و بر خیزم  
 هر جا صفت گروم بشینم و بر خیزم  
 در سینه همه در دم نم بشینم و بر خیزم  
 چون گردش هر دم بشینم و بر خیزم  
 دیوانه صفت هر دم بشینم و بر خیزم

بوسے کلم مصاجبت گریبان کنم شمع بیدیه اشک مسلسل برودا کنم اشک چکیده ام تہ دامان نمان رنگ خودم کہ پرده ناموس می درم شوقم شکیت و صبر ز دل دادگان بهم خون خودم چو قطره ز مژگان زد کنم آہم کہ ہر دم از دل صد چاک سر کشم ابرم ہمیشہ مایہ خود را و ہسم بیاد	فریاد بلبلیم بحسب آرش بیان کنم پروانہ ام لبوزم و ضبط فغان کنم رنگ پریدہ ام بگلستان خزان کنم رسوا ام کہ رنگ ز نام و نشان کنم عشقم چو سایہ ہم رہی دلبران کنم داغ دلم چو لاله ز زمین زغوان کنم دردم کہ جا بسینہ ز دل دادگان کنم بجرم بدام دعوت لبشنگان کنم
---	--

یک نغمہ از کلاک شہید سخن سرا  
 صد نکته با ہزار بلاغت بیان کنم

گل نیتیم کہ چاک گریبان عیان کنم شمع نیتیم کہ گریہ بزم بتان کنم پان نیتیم کہ بوسہ بلبل لبہ زخم زخم جگر نیتیم کہ زخم خندہ بر جون رنگ خانیتم کہ بود دست رس مرا آئینہ نیتیم کہ شوم محصور تے	بلبل نیتیم کہ حال غم دل بیان کنم پروانہ نیتیم کہ زخم ترک جان کنم کاکل نیتیم کہ سجدہ باسی بتان کنم خون نیتیم کہ دعوت تیغ و سنان کنم مشاطہ نیتیم کہ غم این دآن کنم زنگین نیتیم کہ میل نظر ہرزمان کنم
--	---

دارم چو شبنمی نگہ ناتوان شہید  
 خود را بیک نظر بگل پرایگان کنم

سرتا قدم گداخته و صفش بیان کنم چون سمع خویش را بہ وقت زبان کنم
---

کلیان

یکسان خیال عارض و زلف تبان کنم  
 طوف چمن بشاخ گلے آشیان کنم  
 اندیشه سنج تو بدل هر زمان کنم  
 ریزم اگر بچهره زرد اشک لاله گون  
 فریاد چون سپند گره شد بسینه ام  
 از خویش رفتن بست بکوشش سفر مرا  
 خاکستم هنوز گدازد چو موم شمع  
 جان دادن از من آید کشتن دست تو  
 قالب هستی از خویش کنم دمدم چونه  
 هر صبحدم به برهی ناله جرس  
 گریخت گشت چاره گر جان مستگان  
 بے اختیار سیکشدم دل بکوی او  
 تو غنچه سان بنجده در آمن چو بوی گل  
 از بسکه لاغرم بغبت چن رگ خیال  
 رفتند هم بان درین راه چون غبار  
 چون ماه جلوه کن بسو صحن باغ وین  
 موج نسیم بشکند از ساغر حباب

تا شعله را بدو دیگر هم نشان کنم  
 همسایگی لبین جینانان کنم  
 در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم  
 خون بهار غازه کاروی خزان کنم  
 آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم  
 از تن چو جان برآیم و نقل کمان کنم  
 پیرم و لے بدایع تو کار جوان کنم  
 خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم  
 تا در غم تو ناله زهر استخوان کنم  
 صد کاروان اشک بکوشش وان کنم  
 من هم دل شکسته برم امتحان کنم  
 اسی دوستان چه چاره درد نهان کنم  
 از پیرهن برفان شوم و ترک جان کنم  
 خود را سزد که غیرت سو میان کنم  
 من ستجوی قسا فله زنگان کنم  
 محتاط بپیش رخ تو گستان کنم  
 باد دل شکسته من ناتوان کنم

مازک چپالے تو دلہ می برد سپید  
 جان را فدای این قلم در فشان کنم

در آشیان همدن آه شعلة تاب شوم  
 ز دل بیدیه رسم سخیل ناب شوم  
 چو شبنم از به تن میل یک نظاره کنم  
 دو چشم شوق کنم خویش را براه بستی  
 گسسته چو خاک روم در هوا او بر باد  
 لباس تنی موهوم از کتان دوزم  
 کنم ز خویش تن آتش بلند و خربسندم  
 ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم  
 بر امن ز سر شکرگان با بیماری دل  
 تمام خسته سودای زلفت او گروم  
 بر آن سرم بقاضای عشق آکل نبی  
 ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت

ز تاب شعلة آواز خود کباب شوم  
 مریغون نفسی بر کشم حساب شوم  
 عرق شوم ز رخ او حکیم کلاب شوم  
 که رفته رفته مگر حلقه رکاب شوم  
 گسسته چو موم در آتش گذارم آب شوم  
 بر آیم از دل پر دلع ماهتاب شوم  
 بدان نامی سپند افتم اضطراب شوم  
 ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم  
 چکم چو قطره نیسان در خوشاب شوم  
 نخست خون و ز خوننا بدمشکاب شوم  
 که خاک کوچه فرزند بو تراب شوم  
 که خویش را فکنم بر زمین آب شوم

شیبید معنی بیگانه آشنای نیست  
 بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکوش تا برنگ نقش با سر بر زمین دارم  
 چو گوهر قطره از آبر و در آستین دارم  
 نه تنها حسرتی زان تیغ در جان دارم  
 نیال طلعت صفا تو دارم در دل پر خون  
 ز لبس قاب بستی از خویش تنی گم بدر و او

چو خورشید درخشان یکجان ز یکدین دارم  
 ز آب و دانه بانو دانه چو میله هم بدین دارم  
 رقیبان را کشد آن ترک بد خویشکین دارم  
 نهان در خنجر گلزار برگ یا سیمین دارم  
 چون خود را سرا پا گرم فریاد و جزین دارم

خداوند

ز بس روی خیالی آن دو چشم سر بکین دارم  
 بجای دست شمع گلشنان آرتین دارم  
 که من در سر همان سودا زلفت عجزین دارم  
 چو شبنم در گره من چه میدارم عین دارم  
 سر چه شورشی دارم دل اندو بکین دارم  
 که داغ سجده اش پناه تابان کجین دارم  
 من مشبب گفتگو عیبی گردون نشین دارم  
 بجا کم کریمه ایاران که جا انجین دارم  
 که دست عجز در دانا ختم المرسلین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا  
 چنان گل میدیم از باغش که شب بزم خونا  
 هنوز از خاک من خیزد شیم عین سارا  
 بود سر مایه ام بر گل نگاه ناتوان کرد  
 بخشیم گریز و عالمی از من من هر دم  
 ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم  
 بت من زد سر کجا بجا کم زنده گردیم  
 دم نزع است من خاموش جهانان پر دارد  
 مرا از دار و گیر روز محشر نیت پروا

شبهه اخامه را ده خصیت یک نغمه دیگر  
 که مثل آن نباشد نغمه دیگر تقین دارم

بهار بنیلم صحبت به برک یا سیمین دارم  
 تو را قاتم با خواهش آرام کین دارم  
 سپندم در جگر نپهان یک آه آتشین دارم  
 شرارم گرمی در درنهان در آستین دارم  
 بهار نو کلم از بلبلان چین بر چین دارم  
 کبا بم سوزم و در دیده شک آتشین دارم  
 خیال شاعرم پروا از ماعش بین دارم  
 دل دیوانه ام از گنگ داغی بر چین دارم

سواد کا کلم الفت بر و نازنین دارم  
 غبار خاطر مباد روی اندو بکین دارم  
 کند عشق را طوق بلا در گردن ندام  
 عجم در فراق کاروان فقه سرگردان  
 سر شک شبنم از خوشترین به شوم فریم  
 جابم خیزم از تنگ باز خوشین شینم  
 جمال دلم با یاد دارم بی نیاز بیا  
 پر پروانه ام خود در دردن آتش اندازم

کسی سربا آنگذره احسان تیغ او  
شهید خونبسا رنگ حنای نازنین دارم

<p>بمچو شبنم بگریه خود دارم چون قسلم سرمه در گلو دارم گر چه پنهان چون غنچه بودارم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ دلبوس تو در سبزه دارم سر شوریده رانم دارم در جگر حاجت رفودارم از غم زلف یارم دارم هر دم از خویشم جستجو دارم با اشارات گفتگو دارم</p>	<p>منکه از اشک آبرو دارم لبکه سودا چشم او دارم سرز صد پاره میزند بیرون العطش میزند لب هر زخم صفت غنچه در گلستان کیست جز خونخوش که پیش او از وفا بخیب کن بتارنگاه من در آینه دل حیران گم شدم در خیال سو میان لب زخم حدیث من چون است</p>
--	--

بر مزار شهید خواهم رفت  
نخن از پئے وضو دارم

<p>ز لغم ند چه بر عارض نیکو نشینم بچشم که بجز در خشم کسپو نشینم چون نکوت موجز برگ مو نشینم از بهر چه در گوشه ابرو نشینم در پرده صد نافه آهونه نشینم</p>	<p>سوم ز چه در چشم سخن گو نشینم با چشم که بجز موسی میان نیست مقام نازک ترم از دهم خیال کمراو خیز نازبتان در گره خویشم ندارم مشکم که حرفیانه درم برده ناموس</p>
---	--

چشم

<p>در سیره من گل صفت بود نه شینم بر خیزم و در ریشه پهلون نه شینم بامر و ماک دیده بود نه شینم</p>	<p>عظرم که بجز جامه خوبان و ظنم نیست از بسکه شدم مخونگاهش که چو پیکان اشکم که ز مرزگان حکیم از جوشش عمل</p>
--	---

<p>از سخته ایام شهید اخطرم نیست گر سنگ شوم غیر در یاد نه شینم</p>	
---	--

<p>یعنی سپند و ارشکستیم و سوختیم و شب چه بقیر ارشکستیم و سوختیم رنگه بروی کارشکستیم و سوختیم بال و پر نه ارشکستیم و سوختیم از آتش بهارشکستیم و سوختیم گل راز شاخسار شکستیم و سوختیم</p>	<p>صدره ز یک شرار شکستیم و سوختیم آهی درون دل گری بود چون سپند جز سوختن علاج ندیدیم تا چو شمع تنه آن گل کباب شد از آه ماکه ما مانعه را چو بلبل تصویر در گلو از رشک آنکه ز درخشش آن همسر</p>
---	---

<p>افسانه شهید حنین تو ختم شد حکاک سخن نگار شکستیم و سوختیم</p>	
---	--

<p>دانع دیدم بکفت دل ید بفضا شتم سو ختم دود شدم زلف چلیبا شتم رقم و خاک در شیر سب و لطفا شتم غیرت خضر شدم رشک سیجا شتم بخت بیدار شدم خواب ز لجا شتم که چکیدم بزین از مژه و ریا شتم</p>	<p>شعله طور شدم دیده بوی گشتم شب که پر وانه شمع رخ زیبا شتم بخت بنگر که شبی در عرب ز بند بخوا بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام حسن یوسف لب بر پرده وحدت بودم قطره گردیدم و از شوق چنان شدم</p>
--	---

رنگ و بو یافته ام از چمن ناز و نیاز  
تا به بنیم گل رخسار تو بے منت عیبر  
طی نشدم مر حله عشق و ازین شدت جضعف  
درد دل غمزده از یاد و دروندنش  
صفت عکس نشسته تو در آینه دل  
دیدم آینه رویش همه تن آب بشدم  
نگرانی کوفی کوثر گنگنه کرد بمن

تخذ که گل شدم و بلبل شید گشتم  
با چو شبنم چمن رفتسم و تنها شتم  
بر سر راه وفا نقش کف پا شتم  
آنقدر آبله دارم که شریک شتم  
من حیرت همه تن چشم تملک شتم  
جستجوی کمرش کردم و عنق شتم  
مست بی شیشه و بی ساغر و صبا شتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج سر شهید  
خانم سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که باغ تو با صبارتم  
بخویش بر دمر رنگ چه زردم  
هنوز نکست عطر از خیال من خیزد  
خیال موی میانش مراد خود کم کرد  
شدم ز شوق سر پا نگاه و در غاش  
برای بوسه آن پانازین امروز  
شبه بکوی تو از رشک یکدگرنگ  
خیال زلف چنان بود در دل صد چاک  
نگاه گشتم و در کف گرفته کا شتم  
برای عشق تو ام آنقدر جگر خون شد

سخ تو دیدم و چون بوی گل جانم  
برنگ کاه به راه کبر بارتم  
مگر بر وضه محبوب کبر بارتم  
بجیرتم که کجا بودم و کجا رفتسم  
برنگ قطره شبنم بر بنه پا رفتسم  
تمام خون شده در پرده حارتم  
دلچ چو سایه جبارفت و من جبارتم  
که شانه گشتم و در طره دوتارتم  
پی نظاره روی تو چون گدارتم  
که رسمت لاله خاکم بهر کجا رفتتم



شبهه ششم تراگشت طاق ابرویت

ز راه میگذرد در خانه خدا رستم

گر پای کمال ناز تو گردم خفاشوم  
در بر کشم خیال ترا و قباشوم  
تو که بر باشوی و من آن هین باشوم  
خود استخوان شوم همتن خود هماشوم  
هر صبحم بگرد تو گردم صبا شوم  
خود را به چشم خود گفتم تو تیا شوم  
سرسشته هوای تو سرتا پیا شوم  
پیوسته در کنار دعا دعا شوم

هرگز نمی شود که ز پایدت جدا شوم  
آینده نیستیم که ز رویت جدا شوم  
تو دل ز من بر می دین از تو خدا ناز  
بر دوش غیر باز تکلف نیکنم  
تو طره راز ناز کشائی من ازین ناز  
بر خویشین غبار به چشم برآه تو  
بیرون روم ز غنچه دل همچو بوی گل  
دستم اگر بدامن آن مه لقار سد

مهر زخمش چو گرم تجلی شود شبیه

بیهوش تر ز زوره بیدست و پا شوم

میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم  
چون دو دگر کشم ز زمین آسمان شوم  
هوی کشم بر اوج سما که کشان شوم  
دز ناله برق خار و خنک شبان شوم  
چشمه خیال چو موی میان شوم  
سر بر کشم ز عیبانی بیسان شوم  
در سایه بهار شینم خزان شوم

بگذر از دم چو موم اگر مغز جان شوم  
خیزم چو گردباد زمین بزلکات هم  
با سوجه نسیم در آفتسم کشان کشان  
انگریه همچو سیل بدست جنون روم  
خلقه مرا بجوید و من غایب از میان  
معنی شوم بحسب بیان روح در دم  
از دایع من بگردن خزان گل کند بهار

حرف زور در دل نتوان گفت همچو شمع	تا مغز جان خود همه وقت زبان شوم
نشو و نما می شمع گداز دل ست و بس	سوزم برای سود و سراپا زبان شوم

در قالب سخن سلم جان و شهید  
کز طبع نکته دان وجه الزمان شوم

سر تا پیاچو شبنم غلطان نظر شوم	خود را بروی گل فگنم بی خبر شوم
تا حرف گو شو راه آن میسبر شوم	از دیده همچو اشک بر آیم گهر شوم
خود بهر آب و دانه خود خشک تر شوم	بر خوشترین گره زخم آب گهر شوم
مویه موم تر ز سایه تا فیض شوم	پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم
بارنگ رو خویش پریم بال و پر شوم	خود شوق نامه کردم و خود نامه پر شوم
بابوی گل چو باد صبا هم سفر شوم	جویم خبر ز خوشترین دبی خبر شوم
شهد از تبسم نیکین تو بی چسکد	گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم
که با فغان گرم بخینم سپند و آ	که در دل سپند شینم شر شوم
بر خیزم از رهش چو عمار در آرزو	در چشم خود شینم و کحل العیبر شوم
گلدسته بهار شوم از نظاره اش	در دامن بس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان ل بود	از جیب آفتاب بر آیم سحر شوم
رنختی ز جان بنساکه شیکه میکیشم	تا راهی فنا ز اسل شپتر شوم
جای سرشک از مژه ریزم شر چو شمع	در زبم گلرغان شجر بار و در شوم
نان بر من ست معنی خون ریزیش تمام	تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم
آزادگی و قید بستم سپرده اند	آتش زخم درین قفس مشت پر شوم

میز و کسی بدید و کس در حرم شهید  
من خاک است تا نه خیر البتہ شوم

تو زخم تیر ناز شوی من بگر شوم  
من با چو شبنم از بهمن بے خیر شوم  
من قف سوز و گریه چو شمع سحر شوم  
من غیرت کباب زلفت جگر شوم  
من پرده در برنگ سیم سحر شوم  
من بهر سوختن به نفس مشت پر شوم  
من در میان آب زنان چون شکر شوم  
من خاک است تا نه خیر البتہ شوم

تو شهسوار گردی و من بگذر شوم  
تو با چو آفتاب کنے جلوہ در چمن  
تو با چو شعله چهره فروزی بزخم من  
تو ز غبت شراب کئی از کف قیب  
تو در قفای عنقه شینے چو بوی گل  
تو با چو برق جلوہ فروز چمن شوے  
تو با چو آب دم ز صفای عیان زنی  
تو زاهد اکیجه روی حج ادا کنے

تو نکت سنج طرز بلاغت شوی شهید  
من و بدم فدای چنین نکتہ در شوم

عینر شوم عینر شوم مشک تر شوم  
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم  
پیکان شوم خدنگ شوم نشیتر شوم  
صندل شوم علاج شوم درد سحر شوم  
دریا شوم جباب شوم ابر تر شوم  
زار می شوم فغان شوم آه سحر شوم  
مترگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

سودا پرست طره آن سیمبر شوم  
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم  
زان چشم و زان نگاه و مشره جبران خود  
نفع و ضرر بود گل رعناے باغ من  
خود را از خود نشانم و جو شوم ز خویشین  
دردست انقلاب عنانم سپرده اند  
از برگرید منت غیب کنے کس شوم

<p>بر هر زمین که نقش شوم اسپ افوت          صرصر شوم غبار شوم رکبدر شوم</p>	<p>از نغمه تو شمشیر معانی چشم شهید          گرنه شوم قلم شوم ویشگر شوم</p>
<p>شورابه سرشک کباب بگنم          صید یکدیزدش لقفین بال و پر منم          چون موج بام روان همان کاسم دره          ز انسو باورفته وزین سوز یاد دل          خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل          نه مرده ام نه زنده ندانم که یستم</p>	<p>خون با به که می چکد از چشم تر منم          هر غمیکه ز اشیا نه نذار و بخر منم          دارد یکیکه درد وطن خود منم          مضمون نامه که فتد از کج منم          جان داده در میان ره نامه بر منم          آن من که بوده ام نیم اکنون گرنم</p>
<p>همسایه شهید سیه بخت بوده ام          هر شام دوری که نذار و سخن منم</p>	
<p>عشو و دل با منم غمزه غمزدانم          شاهد همه لقا منم عاشق متبلانم          در دل غمچه بو منم باوه هر سبب منم          زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم          جذب عاشقان منم جلوه گریبان منم          جلوه نازنین منم در دل جان کلین منم</p>	<p>غازه منم خنا منم ناز منم ادا منم          کل منم صبا منم بلبل خوش نوا منم          حسن رخ منم نگو منم عشق جنون فرا منم          سود منم زریان منم درد منم دوا منم          گریه خو نشان منم خنده دلکش منم          آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم</p>
<p>خون شهید بکینا جمله منم قبل گاه          بسنجش بنگار گشته کربلا منم</p>	

نه در نفس شرمیتم دیار خوشیتم  
 ز لبس هوا تو چیده هست در سر من  
 نصیبم از سر بالیدن است کاهیدن  
 چون موج آب غرور وطن کنم و ز خود  
 بهز فغان نفسی میسر و ز من بباد  
 ز بسکه از غم عشق تو رفت ام از خوش  
 بگرد زلف و ز رخسار صبح و شام میگردم  
 مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن

برنگ کت گل یاد کار خوشیتم  
 چون گرد باد روان باغبان خوشیتم  
 چون شمع و قند خزان از بهار خوشیتم  
 کنار ره گیرم و اندر کس از خوشیتم  
 خودم خندانم بجان خود و سکار خوشیتم  
 قیامت که در انتظار خوشیتم  
 زمین گردش لیل و نهار خوشیتم  
 با همین بس است که شمع هزار خوشیتم

شبهه رخصت نظار نیست چشم مرا  
 برنگ آفتاب حیران کار خوشیتم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یاتم  
 نغمه شوقست شیندم کطف دیدن یاتم  
 خود نمائی بود مقصود از نمود حسن تو  
 بر درش دیدم دل خود را بسو من ندید  
 صبح را پیشین باض کردن آن بهر حسین  
 وقت پیری شد لقای آن بت کشتن  
 از دل بسبل سپرس از من چه پرسی نه صفا  
 مست ناز آمدن که در دیده و ز من دید رفت  
 قطره خونم شهید ارمنش خواهم گرفت

هر قدر که ز خود رمیدم آرمیدن یاتم  
 چشم دیدن من که از گوش شنیدن یاتم  
 مقصد جان آفرین زین آفریدن یاتم  
 بسکه مصروفش لشغل بود سپیدن یاتم  
 در عرق مستغرق از شرم چکیدن یاتم  
 چون گمان پایوسی تیر از خمیدن یاتم  
 آنچه لذت در طپیدن بر طپیدن یاتم  
 لطف دیدار تمام از نیم دیدن یاتم  
 از دم تنگیش اگر حکم چکیدن یاتم

<p>ہمپنا کی بانگ جرسی کر دم در قسم  من نیز چو شبنم ہوسے کر دم در قسم  خوش ہمہری ہمنفسے کر دم در قسم  پا بوسی ہر خار و خنسے کر دم در قسم  جان را ہوت تیر کسے کر دم در قسم  غمخواری ہر بو الہوسے کر دم در قسم  پر و از نیال گسے کر دم در قسم  من عمر تہ در قفسے کر دم در قسم</p>	<p>جان فف سر را کسی کر دم در قسم  میزت سحر قافلہ بو سے بہاران  گلہاگانے دم بر قدم جان چو پندے  چون سیل گذشتم ز بندی وز پستے  صد شکر کہ صید ملک الموت گذشتم  سوزم غم پر و اندہ بلبل بہر دیدم  ہر جا کہ ازان لعل شکر خار سخن رفت  صد فصل بہار آمد و پامال خزان گذشت</p>
--	---

برنالہ خود کہ دلم سوخت شہید ا

نور و ہمت فریاد رسے کر دم در قسم

<p>صد حسرت و صلت نے جہان بروم در قسم  در کیمیہ ہمان بو وہمان بروم در قسم  برہستم و خود را بفتغان بروم در قسم  داع دل و چشم نگران بروم در قسم  برہر سر مو کوہ گران بروم در قسم  بیچارہ و فای تو گمان بروم در قسم  چون شمع حدیثی بزبان بروم در قسم  دانند کہ از دست تو جان بروم در قسم  چون تیر سحر و نور گمان بروم در قسم</p>	<p>داع غم سحر تو بجان بروم در قسم  جان پیش کش سپر مغان بروم در قسم  مانند سپندیکہ ز جا گرم خمیہ زد  چون لالہ و زگر گس نہ چمن زار مجبت  چون کاه سبک آیدم از کوسے نو کیز  جز جو رو و بجا بردر تو پیچ ندیدم  طو مار شب ہجر تو تواسج نشد قسم  تیر نگہ ناز مرا گشت و رقیبان  با قامت خم گشتہ کشیدم ز دل آہ</p>
--	---

<p>از یاد تو شکر بدان بدم در قلم          رازیکه بدل بود نمان بدم در قلم          بر سینه خود داغ خزان بدم در قلم          گوی سبق از همنفسان بدم در قلم          راحت دل سپرد جوان بدم در قلم          بازی ز کف نکتہ دران بدم در قلم          تنگ آمد خود را زمین بدم در قلم</p>	<p>گو بجز تو ام در هر چشایند و لیکن          اسرار غم عشق پیر سید پیر سید          مردم به نفس بوی بهار کشیدم          در حده من کعبت سول از اذالفتاد          با اهل صفا صحبت مونس جان بود          در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت          گاهی ز دمان که زمینانش سخن گرفت</p>
--	--

سر بر سر راهش گذشت شهید را  
 بردوش خود این بار گران بدم در قلم

<p>بهر رنگی که جذب عشق گردانید گردیدم          ز وصل آن بر پی رخساره ما امید گردیدم          سرا پا دیده گردیده بر آید گردیدم          خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم          ز لعل جان ز آیش زنده جاوید گردیدم          منش هر چند صده در پی تا امید گردیدم          گهی تو دل گردیدم گس تهید گردیدم          به پیش آن مریبا هلال عید گردیدم          چه حال گر تخت سلطنت تمشید گردیدم          چو بلبل گرد گلهای که توان چید گردیدم</p>	<p>ز ابرویش هلال داز رخسار شد گردیدم          آنکی جانم از قالب آن یکدیگر من اکنون          ندیدم صورتش را که هر جا همچو آینه          بیا در لعل او در بر شدیم جاوید ماتم          بشوق آن هن راه عدم پیوم و لیکن          قیامت را نشد یا قامتش را ای بهیبا          ز من نشید حرفی گر چه از روی سخن بهار          مرا از ماتم ماه محرم کرد ایما سے          چو خنجر تبر خاکت هر کس را پس از مردان          عبت از خار خار شوق بی معنی درین گشتن</p>
--	--

در پیش آن تا جاوید  
 مکتب نام جاوید  
 در زین صفت اگر  
 دیدم سستی کجا  
 به هلال عید گردیدم  
 ز آن صفا محرم ایما  
 زود و کجاویدم  
 به عید و کجاویدم

مشہد ارگت حدت از احد شد حصہ احمد  
 من اکنون واقعت از یکنگے توحید گردیم

چون شمع بہر بزم سبکبار شینم  
 چون بلبل تصویر سبکبار شینم  
 تصویر نمط پشت بدیوار شینم  
 لختے بغم آن خط رخسار شینم  
 تاکے پو آزار دل زار شینم  
 از صحبت تم آزرده مشوم من پسندے  
 خود محو تماشای بہار خود امروز  
 بر خاستہ خاطر شدہ ام از چمن دہر  
 مقصود من از کعبہ و تہجانہ تونی تو  
 از سبزہ لورستہ شوم نخل شردار  
 شبہا ہمہ بیدارم و در خواب ندیم  
 در کوئے تو گزشتہ غبارم کہ بکیب  
 باشد چہ جباب آمدنم کہ کش رفتن  
 منت کش مرگم قدم بر تہجہ من اید  
 من روی شناسندہ خود نیک شناسم  
 ہشیاریم نیست کہ ہیوش ز انتم  
 بر خاتم جانی شستن نگنہ ارد

کار و گران سازم و بیکار شینم  
 در کار نظر باشم و بیکار شینم  
 از بزم تو کم خیزم و بسیار شینم  
 یک لخت چو آئینہ بزنگار شینم  
 تا چندین آبلہ چون خار شینم  
 یکبار ز جان خیزم و یکبار شینم  
 از داغ تو تا سینہ بگزار شینم  
 آسان چو صبا خیزم و دستوار شینم  
 ہر جا کہ نشیم پی دیدار شینم  
 خیزم بسکاز خاک و گرانبار شینم  
 روزی کہ دمی بادل بیدار شینم  
 خیزم ز سر جان و دگر بار شینم  
 بر خیزم و از جنبش ز نقار شینم  
 ماہر علاج دل بسیار شینم  
 مفت آیم و در ملک خریدار شینم  
 بیوشیم نیست کہ ہشیار شینم  
 بر خیزم و چون موج تکرار شینم



گلایه بشید

چون برق سری بر شدم و از شکست  
پرسم خبر تو خبریامی خود از دل  
همسایه عشق منم اکنون که ز وحشت  
فایز نیم از درد و غم کوی کین و کس  
جو نیم خبری از دل دور رهگذر عشق  
در پیرهن نقطه سیه پوش چو من

تا چند دین بر هوا دارم  
از بیخودی خویش خبر دار شینم  
یکدم نه بصورتی بگذر از شینم  
خیزم اگر از پشت بکس از شینم  
فریادی این چشم تلفت کار شینم  
در ماتم بے قدری اشعار شینم

خوشید سر غم نتوان یافت سبیدا  
زین بخت سیه گر شب تار شینم

از دست رود کارم و بیکار شینم  
سوداشوم و در دل افکار شینم  
وز فکر سراغ کمریا ر شینم  
چید به برگ موج جبار شده جانم  
نظاره شوم انپی دیدار سردا پا  
بر خیزم و چون نکست گلزارم از خویش  
در پرده نوا سے زخم از وصفش  
چون شیشه و پیا نه بخون گرمی شوش  
خیزم اگر از راه سیه صفت کرد  
چون زینجف موی تو کرد در گمانم  
چیزی بود چاره بیوشیم آرس

این جامه کینم چاک و سبکبار شینم  
در آینه خویش چو زنگار شینم  
از دیده تمان چون نگه زار شینم  
تا در شکن طره طسار شینم  
در مردک دیده بیدار شینم  
در بزم تو بے منت خیار شینم  
از نغمه تمان تر برگ تار شینم  
صد بار سب خیزم و صد بار شینم  
وربال و پر مرغ گرفتار شینم  
فایز ز غم سبب و ز تار شینم  
بی باوه محال است که همیشه شینم

<p>مینا به بغل جام کف مست خرابات  در حبیب کتان گل کندم جلوه مهتاب  سهل است که خیزم ز سر هر جوان یک  شمشاد قد یار اگر سایه ندارد  تا نانوچه جاش بندد پاسبان</p>	<p>رسوای جهان بر سر بازار شینم  هر جا که پی دولت دیدار شینم  این سجنت محال است که بی یار شینم  شادم که در آن سایه دیوار شینم  در رهگذر احمد مختار شینم</p>
--	--

<p>تا وارسم از کشککش موج شیبید  چون آب درون در شموار شینم</p>	
---	--

<p>تو با من و من با تو بگزار شینم  تو ساغرستانه پای زنه و من  تو پرده زرخ بر فگنی و در چمن و من  تو از دم گرم عرق آلوده نشی  تو در دل حیرت زده چون عکس در آینه  تو جلوه فروزی بلب بام چو شیبید  تو زلف کشائی ز سر ناز چو سیلا  تو زان لب شیرین شکر ناب نشانی</p>	<p>تو به چو گل و من چو خس و خار شینم  از نرگس محمود تو سرشار شینم  از پر تو نورش به من زار شینم  من ز آتش شوق تو شرر بار شینم  من و کس آینه دیدار شینم  من سایه صفت در پس دیوار شینم  من پیش تو چون قیس گر قبا شینم  من شنده چو فرهاد نمک خوار شینم</p>
--	---

<p>تو شعله فتان خیزد چو حسن بر عشق  من به چو شیبید جگر افکار شینم</p>	
---	--

<p>محو نظاره آن روی در رخشان شتم  تا نشان کمرش جویم از آن لطف دراز</p>	<p>عکس صورت شدم آینه حیران شتم  گر اندیشه شدم خواب پریشان شتم</p>
--	---

بیا

از تپ عشق جگر تاب زافزوده لے  
 همه تن در دم و خود چاره گر گشتیم  
 آمدم شسته در قتم پی غمخواری لبخوش  
 طره نرگس جادوی دو تا یاد آمد  
 گشته و دامن تازت نگر قتم به نیاز  
 از می خون ل و داغ عقیق جگرے  
 ناله محمل نازش سبزم پانهاد  
 تاز شمشیر تو زخم دل من آن کشید

چشم خونبار شدم اشک تیران گشتم  
 بنض بیار شدم دست طیبیلان گشتم  
 قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم  
 ناله شک شدم چشم غزالان گشتم  
 خون خوابیده شدم خاک شهبان گشتم  
 جام حبشید شدم مهر سلیمان گشتم  
 خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم  
 ز مزم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم

از گل غارض و مهر و قد و دل از شبید  
 بلبل زار شدم قمر که نالان گشتم

نه شفا جستم و ز گرد طیبیلان گشتم  
 بچو گیسوی تو چندا که پریشان گشتم  
 آتش از برق گرفتیم که سر پا ایم نیست  
 در هر خندی که دل از غمی آن خون گریه  
 حسرت ناله جانسوز کشیدم ز بسند  
 آنچه در بحر بگنجین سیلاب شک  
 آب از آبله بستم بگره در شوق  
 با چو بو با نفس باد صبا پییم  
 زنده بروم بگر داغ تو بعد از مردن

خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم  
 جمع از سبز زاده آنی سایان گشتم  
 آب از ابر تر آورد مهر و گریان گشتم  
 از لب زخم جگر بروم و خندان گشتم  
 در گرفت ریشه جان شدم و نالان گشتم  
 در دل قطره خون چیدم و طوفان گشتم  
 چاره تشنگی خسار نیلوان گشتم  
 رفتن زلف ترا سلسله جنبان گشتم  
 در کفن نیز چراغ تیر دامان گشتم

از نکلان لب یار حدیثی خواندم | امانکپاشش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله میبایست شهید | نتوان گفت که من بی سر سامان گشتم

باله سان حلقه بگوش تپان گشتم  
همره چاک بوست که دامان گشتم  
بایسم حرمی دست و گریبان گشتم  
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم  
تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم  
سخن گفتم و از گفته پشیمان گشتم  
کردی آباد در آنوقت که در آن گشتم  
عمر نابره نه پاکوه و بیابان گشتم  
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم  
کافرا زده شد از من که مسلمان گشتم  
بار بار مهر و این خانه بدوشان گشتم  
از کفن دست بر آوردم و زانان گشتم  
در سر پرده دل رفتم و پنهان گشتم  
مجرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

چون خط سبز بگردوخ جانان گشتم  
فایع از طوق گلگیر گریبان گشتم  
تا دهر گس از نکت زلفش بچمن  
در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش  
گامی آن شوخ ستار بجا هست توخت  
زیر لب زان دهن تنگ که حشر زند  
از پیکر بے تعسنتیم آمده  
گره آبله از ناخن خارے نکشود  
جمع بودم بسین گفت تو چون نامیشک  
مسلم از من شده رنجیده که کافر شده  
نه صبا و ادنشانی ز تونی بوسی بها  
تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کرد  
بستجوی کمرش کردم و مانند خیال  
هم تن داغ هم در داغ چرخ نیست کعب

زار نالیدن همرد مرا گشت شهید | بسبل از ناله مرغان خوشالمان گشتم

چون رگ خواب نہ پید و نہ پنهان گشتم  
 تر جان کمرش همچو رگ جان گشتم  
 خود بوصفت دهنش نقطه زدم چون کار  
 نمی از آبله پایی من خسته خرید  
 تبار کیسوی تو سو و ابد ما نم بچید  
 حیفت تا دامن من چاک گریبان زید  
 سیل یا قوت روان کرد عقیق لب  
 از هم آغوشی ز تار بر من بچسبم  
 در رهش بار ندادند من رسو ارا  
 خاک نمودر ابد عشق تو عادم بر با  
 کی بسندم بسبر کوی صنم فرستن غیر  
 تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد  
 همد ما نم همه فرستند و من پیر  
 هر کس قیمت خود روز ازل برده و من

من ازین سستی مو هووم پریشان گشتم  
 راز پوشیده عیان کردم و نهان گشتم  
 تو بگردش صفت از ره حیران گشتم  
 تجسس از شنگی غار بسیاران گشتم  
 صفت دو دوسر شمع پریشان گشتم  
 پیش دامن سحر سر بگریبان گشتم  
 من خواب جگر کسلسل بد نشان گشتم  
 که چار شده تسبیح مسلمان گشتم  
 بار بار فتم دهر بار پشیمان گشتم  
 اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم  
 منکد با سایه خود دست گریبان گشتم  
 چون طفیلی چه کنم سیر و مهان گشتم  
 طوف باز بچو طفلان دبستان گشتم  
 گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم شنگوی کس هست شهب  
 که سخندان شدم و صاحب یوان گشتم

باده هم می بچشد و پیمان گشتم  
 شمع هم می سوزد و پروان گشتم  
 آشنا هم خندد و بیگانه گشتم

آن نگه دان از کس ستان هم  
 عشقت آتش و نه تنها در دلم  
 کار من آنز بر سوا کی گشید

<p>زلف هم آشفته گشت و شانم                  تنگ شد بروشتم و پرانم                  خاک هم بر باد رفت و دانه                  طوق هم زنجیر هم دیوانم                  جان و دل هم رنج و جانانم                  نذر همان گشت صاحبخانه هم</p>	<p>تا دل صد چاک باشد مبتلا                  در همین باغ است بر من چمن قفس                  هر کجا تخم محبت کاشتم                  الا مان جوید ز دام زلفت او                  من هم از بیابانی خود ناخوشم                  عشقش آمد عقل شد بیرون دل</p>
---	---

اے شیب از جلوه آن نازنین  
 کعبه هم آباد شد تخیانه هم

<p>برق در ابر نهان بود نمیدانستم                  آشنائی دگران بودنی دانستم                  یار بی پرده عیان بودنی دانستم                  ماه در حبیب کتان بود نمیدانستم                  دل تیر خاک طپان بود نمیدانستم                  بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم                  خصم دیر نیهان بود نمیدانستم                  از کجا دل نگران بود نمیدانستم                  باوه خوردم رمضان بود نمیدانستم                  هر یک که دشمن جان بود نمیدانستم                  او نه این بود نه آن بود نمیدانستم</p>	<p>اشک من شعله فشان بود نمیدانستم                  آنکه بیکانه شدم در غمش از بهر دو جهان                  من بهر پرده عبث نغمه صفت گزیدم                  جلوه میکرد رخسار دل صد پارچه من                  دوش لرزید زمین ز لرزه پنداشتمش                  ز ابد آجبهه بیت کرد سبکدوش مرا                  تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا                  دیده از حضرت نظاره نداوم از شیک                  شد تلفت طاعت سهی ساله و سهی روز تمام                  باز بر دوستی دیده و دل بود مرا                  گاه دانستمش انسان دگر چه جور و چری</p>
--	---

کفِ افسوس بجاید پس از شستن من  
که شیب در همه دان بود نمی دانستم

قصدهی کردم و مقصود نمی دانستم  
من نمی دیدم و موجود نمی دانستم  
کیف این آتش بی دود نمی دانستم  
لذت زخم نمک سود نمی دانستم  
حاصل گریه بے سود نمی دانستم  
یار در پرده دل بود نمی دانستم  
خرقه اہم بود می آلود نمی دانستم  
زین چنین زود تر از زود نمی دانستم

مقصد طرفہ بدل بود نمی دانستم  
کمرش جوہر جان بود نمی دانستم  
گر می بادہ گل رنگ مرا کرد کباب  
تا نگر دید نمک ریز بستم لب او  
اشک من شمع صفت رو بقصالی داشت  
بغلط بر در دیر و حرمش حسیستم  
دادمش عوطہ بزہرم عبث از بہر نماز  
ساغر تشنہ لبر نیشدن بود و لے

در حرم رمز پرستاری تجانیہ شیبید  
شیخ من نخب لغبر بود نمی دانستم

مطلع

این شیشہ را بسین کعبہ سپی خانہ کردہ ایم

دل را مقام جلوہ جانانہ کردہ ایم

زویات نون

ہمہ اگر نظری گنی ہمہ دم دل گر آفرین  
مگر این کمر جبری ہدیہ حقیقت کمر آفرین  
چو ز چہرہ پردہ افغانی کہ در آیینہ نظر آفرین  
من جان بے شتہ بگویمت نہ شعلہ شاک آفرین

تو بیایک دل منی لغبری بین نظری آفرین  
نہ محال عقل نہ ممکن نہ بوہم بہت بندرگان  
ہمہ ترم ز جمال تو رخ تو تاب نظر کجا  
مگذ از خط سیاہ را کہ بر آید از رخ آفرین

عشره التماسی صید شد که بر سر من جگر آفرین  
بعضو خاتون انس جان که بجاول شکر آفرین  
نگار از پریدن زنگار گمگن زمانه بر آفرین  
قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

بدت خدنگ نگاه تو که شود دل کند آشتی  
بزبان نبود در آن مان سر لعلی در کفتمی  
بسوا عشق کبک شد دل جان طالع نامه به  
نفسر که رغبت خنده را تو ز لعل لب کنی عیال

چو شهمید خون جگر خورد به در و دوا سخن بده  
که ز کبریا تو چه می رود بزبان شکر آفرین

شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون  
طوطی از آکنه با بال و پر آمد بیرون  
از ره رخنه پهاو جگر آمد بیرون  
جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون  
خون ز لعل آمد آنگ که آمد بیرون  
مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون  
سنگ برنگند دم کین شر آمد بیرون

از زرش خط سیاهی که بر آمد بیرون  
خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون  
عشق نگر که تعظیم خدنگ نازش  
اوپلی کشتنم آمد همیشه ناز و غرور  
گریه کردیم بیا دل و دندان کس  
تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار  
عشق از لب و دل سخت من و تو خیسند

تا نوشتیم شهیدین غزل شیرین را  
از شگاف نی کلام شکر آمد بیرون

خاک گردید استخوان من  
طرفه گرم ست داستان من  
از سرم تا بطنه جان من  
شعله شمع شد زبان من

بکه آتش زد می بحبان من  
گشت تجنبا که زبان تسلیم  
کاروانی گذشت آتش زد  
از فر و غر بیان حسن کس



نیم تو نیست در میان من  
 شایه زلف استخوان من  
 باخس و خار آشیان من  
 هیچ کس نیست قدر دان من

بسکه چو لانه خیسال تو ام  
 نگذار دسگ درت که شود  
 امشب ای شعله خوچها کردی  
 اندرین عهد بس مصلحت بدین

اس شهید از بیان تو چون شمع  
 آتش افتاد بر زبان من

اشک سیند شد چو طبا شیر نیلگون  
 آری بزهر ما رشود شیر نیلگون  
 بر گردنم چراخت شیر نیلگون  
 گردید چه سده فلک شیر نیلگون  
 سنگ مزار عاشق دگیت نیلگون  
 زلف تو ام کند مهر تصویر نیلگون  
 شد گرچه سیند ام همزین تیر نیلگون  
 لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون  
 خون میچکد ز دیده خچیر نیلگون  
 گرد و زبانه من دم تقیر نیلگون  
 گردید همچو حلقه زنجیر نیلگون

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون  
 زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه  
 چون طوق قمری از غم ابرو تو شود  
 از سیکل که زنده آه حزین من  
 چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد  
 گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق شدند  
 در چشم داغ دل صفت مردمان است  
 سودا زلف تست چه خوابی که میشود  
 یا ترسکاز ناوک چشم سیاه کیست  
 چون سوسن از بیان سیه بنخچه حسود  
 از یاد سرمه تورگ جان عاشقان

همچون سواد دیده آهوشد امی شهید  
 کاغذ ازین غزل دم تخم شیر نیلگون

اسی در طلب وصل تو سیم زرد آهمن  
 تا عکس رخ تو بدل سخت من آفتس او  
 گر بر من دیوانه کشتی خنج بر فولاد  
 جز نکمت زلف تو که خیمه زرد زدن  
 از سختی دل خسته جان مرا سخت  
 با سوزن مردگان گهر اشک بسفتم  
 در عشق تبارنم و پی جو کشتی سخت  
 سخت است روی تو روش فایده نوزیر

شرمنده ز رخسار و دل اختر و آهمن  
 همسگ شد آینه اسکندر و آهمن  
 تا شتر شتا خوان تو بکشد سر و آهمن  
 بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهمن  
 باشد دل بپر حرم تو آهنگر و آهمن  
 خوش ما فیه ام شغل باین گوهر و آهمن  
 باشد دل عشاق تو ناز کتر و آهمن  
 یاران خدرا ز تیری این خنجر و آهمن

مضمون شرر و تیشه قلم طح غزل سنگ  
 خوش کرد شهید این چرخ و آهمن

شم زلف تو چون سنبل چه سنبل بیچان  
 بهار حسن تو معدن چه معدن آن خوب  
 چشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باد  
 قدر بلوی تو فتنه چه فتنه محشر  
 خد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده  
 بدندان همه طلب چه طلب طلب قیمت  
 شکست از حسن تو توبه چه توبه توبه زاهد  
 جدا آرد من هدی چه هدی هدی نکمت  
 شهید آمد باین عشق چه عزت عزت

قدر تو دو وجه جنت چه جنت جنت رضوان  
 چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان  
 چه باوه باد کاستی چه مستی مستی زندان  
 چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران  
 چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان  
 چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر خشان  
 چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل لایان  
 چه نکمت نکمت کامل چه کامل کامل بیچان  
 چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبه سبحان

بود زلف رخ و حسن جمالت ای تلمبان  
 نیال اوست در دنیا فراق اوست در حقیقت  
 یکی بر بهترین طاقت دوم غارتگر است  
 بود رویش درین عالم و در پیمان او هم  
 سیکه خورشید را غیرت دوم امیدوار است  
 بر دهر لحظه ابرویش منور میکند روش  
 یکس صبر قرار منوم شبهای تار من  
 ادای تست در یکس سر آتست درین  
 یکی آفاق را برهن دوم اقبال مسکن  
 نشانده ماه را در خون نماید فتنه را محزون  
 یکی حسن صفای ایش دوم سرود آل ایش  
 یکس سوز بسیار تو دوم طرد بان تو

یکی دین دوم ایمان سوم روح و چهارم جان  
 ملال اوست در شبها غم او هست در دور  
 سوم دل خون کن عشرت چهارم مایه حرام  
 کند خون زایش محکم شود وصلش بهر عنوان  
 سوم جاوید را حجت چهارم عبودیت بران  
 بریز حسن نیکویش بخش بزرگستان  
 سوم طرح بهار من چهارم فتنه لسان  
 جفای تست در آیدن کفایت در دور  
 سوم عشاق را دشمن چارم درد و دران  
 دهد در گوش ما را فسون کند آینه را حیران  
 سوم زلف چلیپایش چارم عارض تلمبان  
 سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهمید اول بدر آرد و بکام جان شکر بارو  
 نه به ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابر و درترکان و چشم بار بجان  
 سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد  
 خروش و ناله و افغان ز دل بر انگیزد  
 دغان و شعله و طوفان بیاد داد از من  
 تشکیب رحمت و سامان من بخت برود

یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان  
 یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان  
 یکی دغان و دوم شعله و سوم طوفان  
 یکی تشکیب رحمت و سوم سامان  
 یکس فراق و دوم دوری و سوم بچران

فراق و دوری و هجران یا ردا و مرا	یکے طلال و دووم خواری و سوم حرمان
ملا و خواری و حرمان شده آبان	یکے رفیق و دووم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد	یکے صبا و دووم نکمت و سوم رضوان

صبا و نکمت و رضوان کوچک هست شهید

همه ز جلوہ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن	در پیرهن غنچه بود خنک شکن
ای جان نزاکت لبش وصل نباید	از بوسه زدن رنگ بر رخسار شکن
باشوخی چشم تو که گوید که بدنیسان	زیبا بنود خاطر همیبا شکن
در زهیب با تو بشکستن بود آسان	لیکن نتوان خاطر خمار شکن
مابسته تو امیم ندانے که رو نیست	بال و پیر مرغان گرفتار شکن
این عهد چه عهدیست که ازاناز کی دل	صد بار هم لبستن صد بار شکن

جز کلمات شهید جگر اینکار نیاید

زینگونه شکر و روم گرفتار شکن

بسکه سیزار شد آن سرو خرامان زمین	من ز جان و دم آزرده دل و جگر زمین
تا صبح از گریه و فریاد منت چسبیت زینا	چشم گریان زمینست دل نالان زمین
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم	دل ز من دیده است و دیگر بیان زمین
در چمن رالطبه ناز و نیا از آموزند	محل خندان ز من و شنیم گریان زمین
دی بیا و تو دل و دیده طلبی کردی	شمع سوزان ز من آئینه حیران زمین
چند نالم لغم او که تینگ آمده است	شور زنجیر ز من گوشه از زبان زمین

<p>گلکوار و همچنین بلبل نالان از من          ما و سو دای جون سلسله خندان از          من تو بوسه لب گیرم و تو جان از من          گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من</p>	<p>بسکه در سینه گل ناکه من خیار است          در جهان تا بود آرایش گسیو از تو          قیمت هر دو بر امن تو نیست گران          نسبتی هست ز نیسان و شه در من و تو</p>
--	---

چه چکد از قلم سود به شخوف شهید  
 بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

<p>لیکن چو شمع ختم شد داستان من          گویا زبان تو بود اندر دمان من          گل میکند چو شمع سهار از خزان من          بنحال از زبان قلم شد بیان من          از خود بر دم انفس تا توان من          لیکن یافته ست هنوز آشیان من          گم کرده ز بانگت س کاروان من          آتش بجای حوت چکد از زبان من          آگه نه ز درد دل خسته جان من          محتاب جو شد از نگه تا توان من          نازکتر از جباب بود استخوان من          از لامکان بلند تر آمد مکان من          یک ناله تا کشید به طرز فغان من</p>	<p>شده معترجان من قفس وز بان من          دار و ز لبس حلاوت معنی بیان من          سو در مانده هست نهان در زبان من          گرم ست بسکه از تریل داستان من          جز آه چون سپند ندارم بضاعتی          عتقا به جستجوی من از خوشترین گم است          اشک از طپیدن دل نالان نشد روان          ریزم بجای اشک شر از مژه چو شمع          آزرده از غم من آزرده جان شد          شبنم صفت حقاخ قسمت در دم          گر بشکند ز جنبش موج انفس چه دور          در ذات مطلق ام بمقام قنابوس          خون چکد ز غنچه منتقار عند لیب</p>
--	---

یا عکس کو گتست در آینه جان من  
تا آتش بلند شد از دو دمان من  
کافور جنبت مست مگر استخوان من  
اکنون چه فکر خار و خس آیشان من

سیماب ز آب شعله حل کرده خیزند  
پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت  
حوران بجامه بچینه سووند و خستند  
من خود کباب شعله آواز خود شدم

خود عرضه میدهم غزله و یگانه شهید  
پیش سخوری که بود تبه دان من

پروانه ام که سوختن آمد فغان من  
عطرم که هست جامه جوان مکان من  
دانه ام که هست سینه گلستان من  
خون خودم که تیغ بود میمان من  
رنگ گلیم که جوش بهار است زان من  
بجرم که سودرانشناسد زبان من  
موجم که هست در کف دریا عمان من  
رقنار خامه ام قدم من زبان من  
عشقم تمام حسن پرستی شان من  
در دم که هست سینه عاشق مکان من  
رنگ پریده ام ز من آمد خزان من  
عکس من که هست صورت من ترجمان من  
چون این که ختم بر آن شیبان من

شمع که هست اشک مسلسل بیان من  
بوی گلیم که هست صبا هم معنان من  
اشکم که آبروی من از گریه من است  
زخم دلم که زیب لب من تسمی است  
زیاد بلبلم ز رسم تا بگوش گل  
ایرم که نفع غیر نه بخشد ضرر مرا  
آبم بدم کشمش موج مبتلا  
گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان  
شوقم هلاک غمزه خوابان فتنه جو  
نازیم که هست جلوه معشوق مسکنم  
اشک چکیده ام چو تیم از وطن جدا  
آینه ام که حیرتم اظهار دعا است  
برغم که جلوه کنم و کم شوم شهید

چ

<p>جان نیتیم که مرگ شود هم‌عنان من          بلبل نیتیم که ناله رسد بر زبان من          پروانه نیتیم که بر دوشعله جان من          فی نیتیم که نغمه زند استخوان من          ابرو نیتیم که دل بود از شتگان من          شب نیتیم که دیدم آید در میان من</p>	<p>دل نیتیم که سرکشه از من فغان من          گل نیتیم که جامه صبرم در دصبا          گریه نیتیم بزم اهل طرب شمع نیتیم          ناقوس نیتیم که بود قابلم تنه          کاج نیتیم که گردن جان را شوم کنند          آینه نیتیم که سراپا شوم نگاه</p>
---	--

حال خود امی شهید چکوم که نیتیم  
 من شوم آنچه نیت بودم و گمان من

## وله

<p>هم روم جان بلبل رسید که من          اینقدر که کسے طپید که من          قیس از خوشین رسید که من          رنگا نه چهره ام پرید که من          شمع بر خوشین طپید که من          لاله از خاک سرشید که من          خون ز مژگان من چکید که من          باد صبح از چمن وزید که من          سبزه بر ترجم دید که من          شور بر خاست از شهید که من</p>	<p>رفتم از خویش دل دوید که من          کسین من حال دل ندید که من          گفتم از درد من که آگاه است          ناس گفتم بان پرمی که برد          گفتم افسانه شبیم که شنید          یا گفتم که کیت دنع بدل          گفتم پاسه مرا که لبست حنا          گفتم بوئی زلف من که برد          گفتم پامال ناز من که شود          گفتم وصل مرا که می خواهد</p>
---	--

بلبل آهسته ز دل کشید که من  
گل گریبان خود درید که من

بوسی آن زلف چلیپا تو داری و نه من  
رومی این دعوی بیجا نه تو دار و نه من  
چه شد آخر دل شهیدانه تو دار و نه من  
دهن خوردن حلوانه تو دار و نه من  
هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من  
شادمانم غم فردانه تو داری و نه من  
چسبست از غیر که آن رانه تو دار و نه من  
پرده بود که حالانه تو داری و نه من  
باید امروز که فردانه تو داری و نه من  
تا صبا دیده بینانه تو داری و نه من  
ز آنکه بال و پر عشقانه تو داری و نه من  
و اعطای ساغر و میثانه تو دار و نه من  
طاقت بستن دریانه تو داری و نه من  
تجرب عالم بالانه تو داری و نه من

ای صبا ما یه سودانه تو داری و نه من  
تو و آن گل من و نظاره و دای بلبل  
نه بزلقت نه به پهلوی منتش جان  
لبش می دل نشود کام رو کام من تو  
عادت پرش آسودگی از لذت درد  
تو بقامت خوشی و من قیامت مرز  
من تر دارم و تو هر دو جهان میدار  
اعتبار من تو بهر وصال من و تو  
نه اهدا انجام می گفت و معشوقه تو  
یا رب بی پرده عیانست و نیاید به نظر  
در رهش کم شدن آسان نبود آقا  
بخت چیزی که میسر نشود در دست  
اشک را ای مژده مانع نتوان شد که بوج  
راز آن قامت کی سایه چه پرسی و اعط

آنچه بر جان شهید جگر افکار گذشت  
ای قلم طاقت از نشانه تو داری و نه من

ویران نکنند بر سر خود خانه به از من

یکسره رودیل بوی رانه به از من

درد



<p>در شیشہ کس نیست پری خانه با ز من  مشاطہ زلفش نکشند شانه به از من  از دام نہ چیدست کسی دانه به از من  بر خاطر او بودن کا شانه به از من  بر باوند او دست کسے خانه به از من  ز خیر کند ماتم دیوانہ به از من  نازت نکشد بلبل و پروانہ به از من  خمیازہ کشان شیشہ و پیمانہ به از من  در پردہ ہر گوش گل افسانہ به از من</p>	<p>دارد کہ بدل صورت جانانہ با ز من  آرائش ہر مو کتعم از پنچہ فرنگان  ز دوسہ بجالش نکمم در خطہ مشکین  صد پردہ بسک تر ز جاکم کہ گران نیست  بیتاب تر از کمت گل خانہ بدوشیم  شادوم نغم دل ز سیہ پوشی زلفش  لے رشک گل شمع بیا چہرہ بہر افروز  ان کہیت کہ آوردہ ز داغ و دل پنچ  مرغان نو اسنج چہ داند کہ سنجند</p>
--	--

نے برق سری دارد و نہ ابر شیبہ را  
باسوز دل و گریہ ستانہ به از من

ردیف واو

<p>دوش می خود مخی این خوشتر از آنست کہ تو  در خمارے و خمار تو بران سست کہ تو  با کسبی بی و با ز این چه گمانست کہ تو  جذبہ عشق من دلش چنانست کہ تو  غرض از گفتن این کتہہ آنست کہ تو  بلکہ مطلوب مرا نیز چنانست کہ تو  لیکن این خانہ بر اندازہمانست کہ تو</p>	<p>جان من از لب لعل تو عیانست کہ تو  راز پوشیدہ و مینا بفغانست کہ تو  لذت بوس و کن راز دگری گیری دل  عاشقی سازی و آگہ کنی عاشق را  دل بکیسو بتان بکد و آگہ نشوم  عشقبازی کنی دل ز نگارے نہ  باغم عشق سری آری و ولدادہ شوے</p>
---	---

<p>با من ل شده زین عشق چها میکرد خود ره عشق گرفتی دمن حیا را عاشق خود نشوی تا بر قامت سوزم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود نال ما بر کشتی از دل چو شر از تیر سنگ</p>	<p>جان سودازده اینک لبغان است که تو جای بیم است و مقام خفقان است که تو ایشم از فضل خداوند جهان است که تو میل طبع تو بروی دیگران است که تو عشق معشوق بجان شعله نشان است که تو</p>
--	--

	<p>وصف جانانه سپرسی و شهیدت گوید از همه خوشتر و بسیکن چنان است که تو</p>	
--	--	--

<p>دل ز من بر دو خلقی گجان است که تو سر الطاف نداری بمن زار که من قدری رحم نداری بل خویش که من بچه گامه نشدی بی بشکر بار که من آفتقد رسوختی از آتش جان سوز که من یا دیگر می و معلوم تو گردید که من</p>	<p>یار من گشتی مهر تو چنان است که تو روی تو بنیم و بالجملة عیان است که تو جان و دل باخته ام آه چنان است که تو آشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو خاک گردیدم و چو ر تو بران است که تو همچنانم پس این مصلحت آنست که تو</p>
--	--

	<p>بشهید جگر افکار بفرماید که من سخت جان دیدم و لیکن چنان است که تو</p>	
--	---	--

<p>بر منی آید بنور شحون بر لب از گلو بسکه از ابروی تو زخم کمی رسیده است اشک نادان بلای زبان بد چه تعلیمش کنم گردنش دارد و صفا از بسکه بر رنگ بلور</p>	<p>مینماید صاف رنگ لفظ مطلب از گلو لخت دل آید بر دهن من عشق با گلو بر نیار و هیچ حرف این طفل بکتب از گلو قطره های می عیان گرد و چو کوب از گلو</p>
---	---

<p>میشود پیدافروغ عکس غمغیب از گلو          بر نمی خیزد صدای ناله یارب از گلو          کردیرون بقیته خوشید از شباز گلو          ریختی اینجا معجون مرکب از گلو</p>	<p>همچو خورشیدی که پیدامیشود از جیب صبح          تنگ می سینه از لبس طبعان تنگ کرد          صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من          لفظ چون مشک معانی میوه و میوه بنام</p>
---	--

<p>خوش گفتمی شیبید پس بدور فکر تو          کیسج شاعر برینار د نام انجب از گلو</p>	
---	--

<p>برق بلا فکند رخ همچو ماه تو          نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو          ای طاعت ذبیح همان در گناه تو          خورشید صبح خسته طرف کلاه تو          از عرش تا لبش زمین داد خواه تو          جان کج گشته تیغ نگاه تو</p>	<p>پیکان غم شکست چو باغم نگاه تو          از سرمه کار و دشمنه بگیر ز نگاه تو          دیگر میان چشم نقبسل که بسته          ابرو تو هلال مرعید صامتان          مشعل کعبت ز دست تو خورشید حاد          سرگشته هوای وصال تو روح خضر</p>
--	--

<p>تا چند از هوای تو در خاک خون طپد          مسکین تو شیب تو و بیگناه تو</p>	
--	--

<p>تشنه کامی ز من و چشمیه حیوان از تو          چشم گریان ز من است و لب دندان از تو          دل ز تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو          آتش دل ز من جنبش و امان از تو          نغمه از تو بود و دوسر تو سامان از تو</p>	<p>گردن شوق ز من خنجر بران از تو          از ازل چون گل و شبنم بگفت جان جان          چیست از من که نم دعوت تیر نکبت          عشق را گرمی بازار از آنست که برود          ناز تو کرسر و سامان برد از من چه رود</p>
---	--

<p>میل جوشیدن خونهما بر جان اذن          چه کسی ای که در وی تو بجز می غلط          آتش و آب بیزم تو طلب می کردند          گشت سوو اجنون سلسله جنبان اذن          تو و آتش گیسو من و سوو اجنون</p>	<p>قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو          گل از تو شمع ز تو مهر درخشان از تو          شمع سوزان ز من آینه حیران از تو          باشد آرایش آن زلف پریشان از تو          خنده زخم ز من شور نمکدان از تو</p>
<p>خامه در و فشان تو چه نایب شهید          که خروشد بچمن مرغ خوش الحان از تو</p>	
<p>زنگرس تو که مست شراب شده بود          دل و جگر که بداع ذاق تو میخواست          بدین گل روی کسی دو قطره اشک          دو خانه داشتم از بهر تو دیده دول          چنان گریستم امشب که آسمان و زمین          بیا چشم تو گفتم شبی به زنگس و گل          چنان بیاد لب با ده رنگ خون گریم          در انتظار کف پایش آنقدر و اماند</p>	<p>دو لخت بود دل کنون کباب شده بود          چنان گدخت که چون شمع آب شده بود          چکید شب ز دو چشمم گلاب شده بود          تو رفتی و زغم تو خراب شده بود          برو آب روان چون جاب شده بود          فسانه که از ان محو خواب شده بود          که چشم من قدح آفتاب شده بود          که دیده حلقه چشمم رکاب شده بود</p>
<p>شب سال شهید اچوز بچر گشت</p>	<p>که حیرت من و ترشش حجاب شده بود</p>
<p>بیا بگلشن دنیا بسین بهار و برو          برو گل نظری کن بسک چو شبنم زار          غریب ایچو حرص هو ابنا بد شد</p>	<p>مشوز چیدن گلها کنا هگار و برو          مده بدامن خود ز حمتی ز خسار و برو          بیا کشتی ازین در طه بر کنا و برو</p>

بسان سیل مکن طی بلند می و پستی  
 به بحر عشق بز نغوطه همچو نواصان  
 اماستی که ترا داده اند می باید  
 رقیب کندت زان عبت یگانه جدا  
 درین زمانه عملها مکنیک و کار ثواب  
 یکے بگوی و یکی بین و از دلی بگذر  
 مگو بخلق که ما این کنیم و آن بکنیم  
 بنوش آنچه و هندت ز شاو در دوش  
 تمام عشق نه از جان بگو پرت ز دل  
 به خاکساری خود از جهان بسک بنیز  
 بسست داغ غم عشق او سپیده تو  
 رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب  
 چه میروی ز جهان نقد جان بخش مکن

جباب و از زول یک نفس بر آرد برو  
 در حقیقت معنی بدست آرد برو  
 که از خیانت دزدان نگاهدارو برو  
 ازین فریب تو خود را نگاهدارو برو  
 چنان بکن که بود از تو یادگار و برو  
 خودی ز خویش درین رهگذر گذارو برو  
 بدست یار بده جمله اختیار و برو  
 پوشینه رحمت خمیازه از شمار و برو  
 با ز هستی خود را درین قفسه و برو  
 بدوش خویش سیر بار چون خبار و برو  
 مشو فریفته سیر لاله زار و برو  
 ز غیر و بلکه ز خود هم نفرت دار و برو  
 شاعر حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندر زمره شاد روست  
 بهر زمین که رست و آنه بکار و برو

گفتم صنی یا قمری گفت که هر دو  
 گفتم که باین لطف و لطافت که تو دار  
 گفتم که زرنگ لب و دندان ل افزوز  
 گفتم که بود جای تو در دیده دل نیز

گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو  
 گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو  
 لعل مینی یا گهری گفت که هر دو  
 زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

<p>گفتم تو دین بخشم و هم دولت دنیا گفتم که صفات تو بذات است بهم یا گفتم که بین آنکه طلعت زیبا گفتم که بجان باشی و دوری ز بر من</p>	<p>زین هر دو چه نخواهی که بر می گفت که هر دو ذاتت ز صفات است بری گفت که هر دو نور لظری یا سحر می گفت که هر دو تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو</p>
--	---

<p>گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست یا از غم او میخیزی گفت که هر دو</p>
--

<p>عشق و حسن از ازل آمد چه بر آمد تو بمقامیکه من و تو بمن و تو ز سید سازه گردید بعد من و تو ناز و نیاز جلوه یار محال است در آئینه دل موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور شکر است عشق تو با خویش پسندید ز ما</p>	<p>نبود عاشق و معشوق سوای من و تو قیس و لیلی چه نشا بند قفای من و تو از وفا گسری و طرز جفای من و تو ببخودی تا نشود رنگ زرد آمدن و تو دلغ پیشانی و نقش کفت پا من و تو گر چه از شرک بر می هست نه آمدن و تو</p>
--	--

<p>از دولتی قالب اندیشه تنی دار شهید قامت یار گنجده به قبا من و تو</p>
--

<p>عکس آئینه ذاتم تنه ناما یا هو ذات ناز و ز صفا تم تنه ناما یا هو سایه سان از قدیمی سایه او پیشد تا تو انم تو اند که مستمع یا بد بند اجز قدم آن بت یکتا نسرود</p>	<p>مظهر حبله صفا تم تنه ناما یا هو خز اهل درجا تم تنه ناما یا هو سکنت و حرکات تم تنه ناما یا هو حرکات از سکنا تم تنه ناما یا هو سجده لات و منا تم تنه ناما یا هو</p>
--	--

بیک

مغفرت پیشتر از معصیتیم که ظهور  
 شادمانم که نوشتند دیران قضا  
 هر کجا چشم کشایم نظری آید  
 اندرین بحر فناست و بغل همچو جباب  
 من گدایم تو شه شاه ز لعل خویش  
 دلبران تا در نظاره برویم بستند  
 گر کیلکه سجده قبول در بیت خانه شود  
 خبر از تلخی زهر عمم همان داوند  
 من نه خود میروم از خویش ولیکن نایش  
 من بنخضر خطا لعل لب جان پر در او  
 فیض روح القدس است اینک که بحسب معنی  
 این غزل بر غزل غالب گیتا گفت

فارغ از فکر نجاتم تنه نامایا هو  
 بر نعم عشق بر اتم تنه نامایا هو  
 جلوه اوز جها تم تنه نامایا هو  
 با حیات است وفا تم تنه نامایا هو  
 بوسه ده بز کا تم تنه نامایا هو  
 چه کشاید ز حیاتم تنه نامایا هو  
 فارغ از صوم و صلا تم تنه نامایا هو  
 حافظ و شاخ بنا تم تنه نامایا هو  
 می بر د صبر و ثباتم تنه نامایا هو  
 طالب آب حیاتم تنه نامایا هو  
 در د جان کا ما تم تنه نامایا هو  
 همه تن عاشق ذاتم تنه نامایا هو

از حدیث لب لعلش گلزار شهید

بوشه از گلکات و اتم تنه نامایا هو

سید نابو العلابان دولم فدای تو  
 در تن مرده جان مدگر کس به سای تو  
 عکس رخ نبی تویی آینه علی تویی  
 باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو  
 ز کس پرست تو محو نگاه مست تو  
 از تو نصیب دکان گشته حیات جاودان

دید ه مهر و ماه را سهره ز خاک سپا تو  
 تا تب تو ان ز جان برو سنیل حلقه زار تو  
 دلی هر دلی تویی رضی حق رضا تو  
 موج نسیم آبهو شنیفته هو امی تو  
 ساغر مل بدست تو جام جهان نیا تو  
 معجز علیوی نشان در لب با کفر تو

در دوشنبه ر خوشیش را از سر رحم کنج و  
جز در تو کجا رود خسته تو گداسے تو

ردیف الهام

<p>قیامت دامت ربو سکه زودتر سیده تر قدم لغزیده لغزیده نگه زودیده زودیده ز بار سایه خود میروم لرزیده لرزیده تبستم زیر لب زودیده در نخیده در نخیده رگ جاتم لبس با کن چیده چیده تنم شده همچو کاه تا توان کاهید کاهیده همی دید بدانان قلم غلطیده غلطیده ز مشرق سر کشد بر خوشترین لرزیده لرزیده</p>	<p>بقامت جهان عالم ریختی پوشیده پوشیده کجا بود و دیشب پاک می خوردی که می آبی ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کوشش که امی الهوس ده است از تو کامل صل برنگ رشته مو بسته دارد نکست گسیو سرت گردم چو این کوه عم انداختی بر بوصف سگک نداشت سخن چون گوهر غلطان اگر نیست یکدن تو خورشید قیامت هم</p>
--	--

شهبود از قامت این طفل و قننتی شاید  
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

<p>ریشک بهار صبح شود یک آئینه شایان گفتند خدمت حضرت هر آئینه طوطی گرفته است به بال و پر آئینه صدقه شکست در دل خود نخج آئینه چون عکس گوی هری که شیند در آئینه در آب خود گره زده چون گوهر آئینه</p>	<p>افتد چو عکس رض گلگون در آئینه پیش رخ تومی تند اسکندر آئینه در خط سبز آن رخ تابان نهفته نمیت تا گشت یک نظاره ابروی تو نصیب نظاره جا گرفت در آن کوه نازنین تا دیده است بر نغم ابرو سے تو گره</p>
---	---

تاریخ



هر چند خط بر آب کشیدن بود مجال  
کلب شهید نقشش عجب زود بر آئینه

عکس رخ تو شعله سیاب آئینه  
هر چند غوطه نازده در آب آئینه  
پیچید بنجولش حلقه کرد آب آئینه  
بیدارشی من بست همه خواب آئینه  
لرز و نجویش تن دل بتیاب آئینه  
جانم کتان جلوه متاب آئینه  
محتاج خط موج نش آب آئینه  
نظاره سجده کرد به خواب آئینه

ای برق جلوه تو جارتاب آئینه  
با عکس کرد تو نگهم آشنانش  
از چشم تو که گردش ساغود است  
خود غافلیم و لے مژده بر هم نیز نم  
سیاب وار از رخ آتش نشان تو  
هر دم ز عکس عارض آن باهوش بود  
چین بر چین تو نسزد ز آنکه با هیچگاه  
تا پر توی از آن خم ابروی تو فتاد

خاک شهید را اثر کمیاب بخشش  
ای کشته نگاه تو سیاب آئینه

جامی ز ششم احمد مختار مراده  
آن می که برد از دلم آزار مراده  
تقیب کم کشید بر کار مراده  
چه جرعه از ساغوسرشار مراده  
ز نهار نگویم که دگر بار مراده  
اندر صفت قطره بسیار مراده  
پیمان ز میخانه برون آر مراده

ساقی می پرورده انوار مراده  
داروی شفای من بیار مراده  
آن باده که از میکره فیض نبوت  
آن باده که خاصان نهوشند مثل  
یکبار مرا سیر کن از جام لبالب  
آن باده گلزننگ که چون بحر زنده  
تا پیرمغان رفتن من سخت محاست

بیزارم ازین شیخی خج قه اسالوس ایمان خود امروز بکفر تو فروشم اکسیر نینچو اہم و نہ کحل جو اہم ہر صبح زہ عمرم عوض سبزہ خطگیر رسوا شوم امروز چو صائب کہ بفرمود	می در عوض تجبہ و دستار مرادہ بتان ز من این سنجہ و ز نار مرادہ یک ذرہ خاک از در خسار مرادہ کا فور تو بخشم و ز رنگار مرادہ جامی کہ ہی بر سر بازار مرادہ
--	---

خود بی طلب این بادہ بخشند شہید را  
دیگر نتوانگفت بہ سکرار مرادہ

دل خورده است ز خم خدنگی کہ واہ واہ خود را شکار نادک ہر نالہ می کنم در انتظار مقدم آن شوخ بے وفا دل برداز بر من در مستی شراب	رقصد درون سینہ رنگی کہ واہ واہ دارم بخوشیتن سر خنکی کہ واہ واہ جانم بلب رسد بدرنگی کہ واہ واہ این شیشہ را شکست بکنی کہ واہ واہ
--	---

ساگوش کرد این غزل تازہ از شہید  
مے گفت پار شوخی و تنگی کہ واہ واہ

تا چند دہم جان بہ تمنای مدنیہ ز اہد تو و بسبب و طلبکاری خوردگی نازم لبغفای درد دیوار کہ پید است جمیعت لہاسٹ یرین شہر دل آویز بر ما ہمہ فرض است تو دانی کہ چہ نومود امروز یک جلوہ آن نعیرت یوسف	تا کہ رسد از دل بزبان نامی مدنیہ ما و سر شوریدہ و سودا می مدنیہ ز آئینہ امشب رنج فردا می مدنیہ کشنوز من دل شدہ معنای مدنیہ مولای مدنیہ تہولاسے مدنیہ صد عشوہ فروختست ز لیجای مدنیہ
---	---

شیر و غسل تاب و در بطنهای مدینه  
 داری و دهن خوردن حلواهای مدینه  
 حرفی بگو از خوبی صحراهای مدینه  
 مائیم و همین نور تجلاهای مدینه  
 در طیبیه بود مرقد مولای مدینه  
 بر کنگره عرش بود پایهای مدینه  
 باید بدل و دیده ما جاسای مدینه  
 در غلگ و در شیشه خرمای مدینه  
 داریم بدل و داغ تنهای مدینه  
 چون عرش نشد همسر و همای مدینه  
 یارب بلب لعل سیامی مدینه  
 یارب گل و بلبل شیداها مدینه  
 از بهر طواف در مولات مدینه  
 باشد بدل و جان چین آرامی مدینه  
 جبار و بکش قصر معلای مدینه  
 گرد و سر آن گنبد خضراهای مدینه  
 تا چون جبرس محل لیلای مدینه  
 در محل نظاره سراپای مدینه  
 چون آبله از فرق به جرای مدینه

و اعط بخور اینجا که بجزت توان تیا  
 و اعط سخن تلخ مگور است بفرما  
 و اعط مکشاد فتر فردوس بشیم  
 ما دل شدگان روشن طور چنانیم  
 در مکه اگر کعبه پرستش کرده باش  
 ریاست گراناز سر فزای محبوب  
 مانند سویدای دل و مردمک چشم  
 بالذت هر میوه کند ریشه دوانی  
 با ذره ما پر تو خورشید چه لاف  
 گردون بچه از زد که کند و سحر گفت  
 یارب بربخ و زلف قدیوسف شیرین  
 یارب بنسیم و چین و باغ و بهارش  
 یارب بطلبگاری بجزیل که آید  
 یارب بهواداری رضوان که بروم  
 یارب به پرستاری حوران که برون  
 یارب به جهان گردی گردون که بگرد  
 یارب بفقان دل مجنون که بنا ل  
 یارب بره ناقه سواران که نشاند  
 یارب بنجم آبله پایان که شتابند

یار ب بدل و دیدہ عشاق کہ باشند | آئینہ نظر محو تماشا سی مدینہ

بر حال شہید برہ افتادہ مسکین  
رحمے کن و بگشا رہ و بنام مدینہ

روایت الیامی

چہ خوش است آنکہ روزی بسم رسیدہ با  
چو درون ل در آئی وی ای مصویرین  
گفت پکار زینت کہ بخون نشاندہ مار  
چہ قدر حجاب داری کہ ز شرم سایہ خود  
چو ہلال عید خنجر ز کمر کشیدہ پاشے  
تبو صورتی نمایم کہ تو ہم ندیدہ باشے  
ستی کہ کرد بر دل ز خاشندہ پاشے  
صفت غزال رخسار ہمہ جا رسیدہ باشے

تو بدرد من رسیدنی م بکیستہ شہید را  
نگذار دست کہ در خون شب غم طہیدہ باشے

ایکہ از محل لب خویش بزنگین سخن  
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال  
دل ز من بردی و باغیر شستہ آخر  
جان پی سوختن خویش تقاضا وارد  
آمد از لطف طیبہ سہ با لہنم  
بر جرات مکی از لب شیرین بفتان  
رنگ بر روی عقیق مینی می شکنے  
اسی گل اندام ندانم کہ چہ نازک بینی  
نیک بد عمدی و بگیری و پیمان کنی  
من با نیوجہ نسوزم کہ تو در جان منی  
گفت کہین خستہ مسکین نبود ز پستی  
ایکہ از تلخی دشنام شکرے شکنے

سینہ از دافع تو گلزار ام کرد شہید  
پردہ بگشا کہ تو ہم رشک بہار چمنی

دل ز من بردتے سگدے سبیر - طرفہ بید او گر

مدائخ مہر دشتے سرو قد سے خوش کرے۔ شوخ جاو و نظرے  
 فتنہ آفت جانی بستی ز رین کلے۔ غیرت مہر دے  
 کافرے دشمن دینے مننے کینہ ورے۔ دلبری عشوہ کرے  
 جان من با کہ سرے دارے و کار تو بہ کمیت۔ عین مطلوب جھسیت  
 من نیرت لبسوی روے تو دارم نظرے۔ تو بروے دگرے  
 ہچو گل در چنے چہرہ بر افروختہ۔ جان و دل نختہ  
 ایکہ گاہے نکتے بر سر راہم گذرے۔ سوے ماہم نظرے  
 چکنم پیش کہ نالم بکہ فریا و برم۔ منع بے بال و پر م  
 تا گرفت ارشدم در خم زلف سپرے۔ غافلے بے خبرے  
 در خم زلف کسے باز گرفت ارشدم۔ خستہ و خوار شدم  
 ہم صیفان چین را کہ رساند خبرے۔ اند من نوہ مگرے  
 کس بسا دا بچیان ہچو شہید محزون۔ عند قہ بجز جنون  
 کشتہ ناز کسی عاشق خونین جگرے۔ سخت شوریدہ سرے

دل زار مراد خاک خون نداشتی رفتے و لم بڑوی جگر خون کردی آتش زرد و جان سرت کردم بخوابم کہ آتش زد می دل من از بیتابی دل ہچو شہم گریہ سر کردم	مراد یوانہ و رسوای عالم سانخی رفتے جدا از مشن ہی با دیگران پر دستے رفتے برنگ شمع ستر پامی من بگداختی رفتے تو ہچون بوی گل رنگ از خم درختے رفتے
--	--

شہید نہا تو ان را کشتی و بنیایان کرے  
 تو بید روی کہ قدر و در دل نشانتے رفتے

<p>جوانے نامسلمانی عدو دین و ایمانے قدش سر و خراگے لبش لعل پر تشابہ نے قمر طلعت پر یزادی جوانے نامسلمانی دوا بر و خنجر بران دو گیسو آفت جانے ملاحت بندہ رویش نکلخواری نمکدانے ادا شرمندہ قامت قیامت سب دکانے</p>	<p>تے دارم سخندانے پر پوش ماہ کنعانے زہری شمع شبستانی رخس مہر درخشانے بغمزہ فتنہ ایجاد می لعبشوه بلزہ جلاو دو چشمش فتنہ دوران دلب سر چشمہ حیوان لطافت حیدر پوش نراکت جو گنیش صفا آینه طلعت جفا حوکر دکہ عادت</p>
--	--

<p>شہید بے سرو سامان بر رسم دعوت مہمان کند جان بر سرش قربان بروز عید قربانے</p>	
---	--

<p>صبا کرد آستین ناکہ مشک سخن خانے بود همچون جہم جسم خالی پیرین خسلے کفن داریم جام پر نہ صہبا و ہرن خانے کند چون موج دریا ہر کیے آخر وطن خانے وہ در دم آشیان کردند مرغان چمن خانے ازین وحشی مبادا دام زلف پر شکن خانے کہ جامی خود بکیم میکنم در انجمن خانے کہ بود از سوزنی پروانہ ادخانی نہ خانے کہ شد از بلبل و گل آشیان چمن خانے بناشد بی ستون ہرگز ز شور کہہ کن خانے بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خانے</p>	<p>شود تا غیر دل از بوزلف پر شکن خانے ز خود می جو شوم و ہرم شوم از خوشین خانے نصیبے نیست مارا همچو خورشید از فروغ خود یکے بعد از فانی دیگر می خود رنگے دارے نہان در کج غربت ہیچو عنقا خانہ بردوشم منی آید صیفری از دل گم گشتہ ام یارب سپند آسا ز آہ گرم آتشن یر پادارم ولی چون شمع در فانوس با خود اشم نہا فغانی و اشم آلودہ حسرت نہان در دل ہنوزم رشتہ جان با صد آیتشم می بجد ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شد ام آخر</p>
--	---

<p>بناشد ساغرستان او در آن بحر خجالت          پیر از شوق آدم چون غنچه فتم از پیر خجالت          که چون آینه جانان در دل است آغوش خجالت</p>	<p>ز مهتاب سنج او پر شود جام صفا کیش          خیالش بعد ازین نذر دل تنگم نمی گنجد          حدیث عشق من در حیرت آرد یکبازان</p>
--	--

شمشید ایام تو در گریه می آرد کجاست  
 که چون نقش نگین شد مفضل از حرف سخن خجالت

<p>هم باوه وهم شیشه و پیمان تو بود          ساغروه و ساغرکش میخانه تو بود          دان می که نهان بود به نهمانه تو بود          جاننا همه پروانه و جاتانه تو بود          هم آینه تو بود می وهم شانه تو بود          و مزرع کوفین گردانه تو بود          شور لب دیوانه و فرزان تو بود          پیردن درخانه و درخانه تو بود          مطلوب در کعبه و تبخانه تو بود          بر عرشین رونی کاشانه تو بود</p>	<p>در بزم ازل ساقی مستانه تو بود          پیمان به مثل شیشه به قفل نه سری داشت          در سیکده هم جام نخستین نبود          شمع تو بفا نوس قدیم بود شب افزون          آرائش آن طراه طار تو کرد          در گلشن بچاد بهار ز تو گل کرد          حسن نکین تو یکین دل و جان بود          در عالم امکان ز وجود تو نشان بود          در ویر و حرم شهرت رعنائی تو بود          بر فرشین این از تو حدیثی بزبان بود</p>
---	--

مے سوخت ز شمع تو شمشید جگر افکار  
 آتش آن بال و پر پروانه تو بود

<p>مگر از کویچه آن زلفت و دتاسی آئی          عرق آلوده تیغ از شرم و حیا آئی</p>	<p>ای صبا مشک نشان غماید سامی آئی          جان من مفضل از جور و جفا آئی</p>
---	---

<p>در بساط حمل و جان بود که جزو کیبار      بر رخت گرد سفر نیست ز خاکستر      گلرخان گرد تو گردن لبسان ابرسم      مگر از سیم ز قبان که تعاقب کنند      در سیه جامه ز بیا که بود چون ظلمات      تاج توحید سپر خلعت تنزیه سیر      برقع افکنده بر رخ طره مشکین بر دو      میتوان یافت این حسن ز باینده که تو      نه تیری مثل تو در دیر نه صورت بخند      بستن بند قبا چست در دست و      مگر از خون دل کشته خود بے خبر      ز آفتاب تو کی جلوہ چو شمع خرم      امی نسیم سحر می بوی از ان طره بیار</p>	<p>من ندانم که در بار چرامے آئی      بہر این آئینہ خوش کردہ جلامی آئی      گر تو در انجمن ہی ماہ لقا مے آئی      سوی غم خاڈ من بود بقفامی آئی      صاف و پر نور تر از آب بقفامی آئی      ہمہ تن نوری و پنهان بقفامی آئی      بارک اللہ لصبہ ناز و ادا می آئی      از تجلے کہہ خاص خدا مے آئی      خود بفرمان ز کجائی و کجائے آئے      سخت پیمان شکن دست و قامی آئے      کاین چنین بر سر او پا چنمے آئی      گر بس وقت من بی سرو پای آئی      اگر از رونقہ محبوب خدا مے آئے</p>
--	--

بن خلیل  
 سنہ ۱۰۸۰  
 قریب خان بنوار  
 چو شمع خرم  
 حاکم عالی  
 مالک شریف  
 دادم و سوره  
 ۱۲

اسے صبا جوش زرد از پر تو خون شہید  
 مگر از مشہد شاہ شہدائے آئے

<p>بے خبر بہر چه بے مایوس      چو سعدی جان من ہمراہ تست      بیخبر صحرا نور دے کار ماست      از جدائیا ہی نالد و لم</p>	<p>مے بری جاننا زن نامیروسے      مانا نہ پذاری کہ تنہا میروسے      تو چرا اے جان بصر امیروسے      وادریغا وادریغا میروسے</p>
---	--



<p>نزد او بہر تقاضا میر و کے          از بہر عشاق شیدا میر و کے          بے تو چون با شتم کیجا میر و کے          شنوارا ماکز بر ما میر و کے          تو کجا بہر تماشا میر و کے          شاد باشی خوش بہر جا میر و کے          مے کنم امشب کہ فردا میر و کے</p>	<p>ہر کہ از خوبان بزلت دل نداد          و دچہ ظلم ست اینکہ بے پروا چین          اسے سرت گردم تو خود انصاف دہ          شعر سعدی ہسم مگر شنیدہ          اسی تماشا گاہ عالم روے تو          در سفر امتدنگہبان تو باد          از برای حفظ جان تو دوعا</p>
--	--

ای سر ایا جان مشتاقان چرا  
 بے شہید بے سرو پا میر و کے

مجمعات

مجمعت در نعت سرور کائنات خواجہ عالم صلی اللہ علیہ  
 وآلہ وسلم بر غزل بابا فغانی

<p>بے سایہ سایہ گسترستان برآمدہ          نخل قدش کہ از چمن جان برآمدہ</p>	<p>بے پردہ از تجلی یزدان برآمدہ          آشوب دہر و فتنہ دوران برآمدہ</p>
---	---

شاخ گلے بصورت انسان برآمدہ

<p>کامی نو بہار حسن نیرخ پردہ بر فلک          بہر نظارہ گل روے تو در چمن</p>	<p>سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن          تنہا نہ بلبل ست ز شوق تو نعرہ زن</p>
--	--

گل ہر طرف ز شاخ درختان برآمدہ

<p>تا زیب ووش کردہ عم طو دراز</p>	<p>بیخود قنادہ زاہد بیچارہ در نماز</p>
-----------------------------------	--

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز	مست از می شبانه مه من خواب ناز
با آفتاب دست و گریبان برآمده	
حسن تو بود سر خط خوبان اولین	نام تو بود زینب هرافسانه پنهین
آخر مدینه تو شد آن نام رایگان	اکنون تو کی چهل جهان گر چه پیش این
آوازه جمال ز کنگان برآمده	
تو حقیقت هست در آینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن سزوال
روح روان بود همتن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا ز آب چشمه حیوان برآمده	
فلک شهید را اثری هست از الم	بی اختیار دل برد از دست چنان کنم
چون عنکبوت است چه در دیر دردم	در هر چمن که خواند فغانی سر و دغم
افتخار ز بلبان خوش الحان برآمده	
<b>خمیس و یکرب غنزل بابا غسانی</b>	
فصل بهار آمد در گل کرده غمها در	بی اختیار می کشد دیگر کعبه در
باز این سر شوریده ام دارد و مناد در	باز این دل دیوانه را افتاده سودا در
از ناله در هر کشوری افکنده غوغا در	
دارم دل دیوانه از خویش تن بیگانه	در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گر میستانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر لحظه چون پروانه در آتشم جا در	
عشق است رنگ و چمن و خندان از دور	آه چون کبر و در چمن شعله است از کور

عشق

سوز و دل پر در دمن زود و آه سر کون شد جان غم پر در دمن زود و آه سر کون

بهر علاج در دمن باید سیجانی دگر

شیرین لبی تا زک تنی غارتگر جان ره بر چون برق زود در سوز آتش ز طرف دامن  
بیمه و بیدین دشمنی دل بر دما از چون کتاب من گلشنی فی طاقم در مسکن

سوزم بکنج گلشنی هر دم بسودا می دگر

از باغ ز مست دیده ام گلهما حیران چیدم از گل نگه وز دیده ام چشم از چمن چیدم  
از بوی گل ترسیده ام از بوتان ناخچیده ام از لاله ستر چیدم در دمن گل بر چیده ام

زان رو که جانی دیده ام رخسار زریا دگر

چون برقی از خود جسته ام بر جان خود شسته ام خود بال و پر شکسته ام چشم از دو عالم دلیتم  
آن قمری در خسته ام کز نور آشتین گشته ام با سر و خود پیوسته ام در زمانه طوبی ارسته ام

چون نچند دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بودی که بگویت چون برس رحمی نیداری کس بر لطف تو در کار است کجا  
نخنی بفریادم پرس و استعلم ز غار کجا جان فغانی در نفس سوز و زدن پرس

وز ناله او هر نفس سوزی با وانی دگر

### مخمس بر غم نزل مولانا معین الدین کسبل

نخستل تا چند برنگ حساب آید برون ناله تا کی از جگر با بیچ و تانها آید برون  
تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون تا کجا از چشم زارم خون تا کجا آید برون

کاش از سپاه دل بر اضطراب آید برون

در غمت هر دم خنجر بود بر دل روان بیتو نشسته بشکند هر دم در سوز جان

کار کارو میکند یاد تو با هر استخوان	در فواقت ندگی تلخست ای شیرین زبان
دقت آن آمد که جان از تن شتابک آید برون	
گر خیال بوسله فتد برب میخوار او	زرد میگردد و زه بارش لعل شکر بار او
گرم مگذر ای صبا بر طره طرار او	آنقدر دارد نزاکت که گزل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون	
شده جهان در چشم از سودا زلف و سیاه	تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سر مه شده در نگاه	در خیال زلف پیا نش چنان محوم که آه
از دل بقیاب بصدیق و تاب آید برون	
خانه زندان شهر دران سرگران در عشق او	الامان آتشنه کمان هیز زمان در عشق او
فرق میان جان پریشان نهران در عشق او	ویده گریان سینه بریان ل پلسا در عشق او
کاشم گ آید که جانم زین عذاب آید برون	
یار باین سر جوشم گانست یا طوفان نوح	جو بیار چشم گریانست یا طوفان نوح
بجز خونین گم طغیانست یا طوفان نوح	موجب دریای عمان است یا طوفان نوح
متصل سیلی که از چشم بر آب آید برون	
گر حیات خویش را یک دانم بجات	هستی خود را چه موج بجز پذیرم رواست
اندرین دریک بی پایان که سلیش جداست	زندگانی چون جلدیست و آهی بر رخا
اگر صدائی در سنگستن از جناب آید برون	
جان زنده در معجز عیسی مریم و بدمدم	مردگان را میکند سیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم	بلند در آن بت نرسای من سو حرم

کلیات

	<p>بانگ لیک زول ہر سنج و شابک پیرن</p>	
<p>جان من بر خویش کن غول چہ زین غزل بسلا مطب اگر گیرہ بخواند این غزل</p>		<p>شدید بیضای اعجاز من مسکین غزل از شہید خستہ نشونویں شیرین غزل</p>
	<p>نغمہ احسنت از چنگ در باب آید برون</p>	
	<p>مخمس غزل مرزا محمد حسن کو قتل</p>	
<p>تو برب بام خود بہر چہ نئے آئی کن بستر تا بوتم یک جلوہ بر عنائی</p>		<p>امشب بسیر نعشم خلق ست تماشائی مردم بفراق تو اندر شب تنہائی</p>
	<p>ای در لب لعل تو اعجاز سیحانی</p>	
<p>از خاک تو پیراہن پوشیدہ تن عریان دیگر چہ طبع داری از عاشق بی سامان</p>		<p>تاروی تیرا دیدم فانیع شدم از ایام نی صبر بدل دارم تو تاب تو ان جان</p>
	<p>عقل و دل و دین بڑوی ہم تاب تو انانی</p>	
<p>لاغر شدہ اندام از ہجر چہ موسی تو کردیم ز خون خود آرائش کو سے تو</p>		<p>زین غم کہ نہ نہ زلفت حد بوسہ بڑو تو تار راہ نمی یابم امر و زلیبو سے تو</p>
	<p>داری خبر سے یا نہ اسی محو خود آرائے</p>	
<p>ہر لحظہ تب سوزان بادل بود ملاحظ کن باک و دست خود اشک از مشرہ عاشق</p>		<p>میں سووم و بیسازم در سوختنم سابق خون از مشرہ می بارم در عشق تو ام دوک</p>
	<p>گر دست دہد فرصت از مقننہ پیرائے</p>	
<p>یعنی کہ ترا باید دل داری و غمخواری غیر از تو امیری نہ پیش کہ کند داری</p>		<p>پیغام شہید است این گریہ بہ پند آرا زیرا بنود ہرگز ز رنگونہ دل آزار</p>

	بے جا رہ قاتل تو ای کا فر سائے	
	فخشن غزل دیگر مرزا محمد حسن قاتل	
گل من بلبل رخساره رعنائی تو شد چہ کسی ایکہ دل سخت کسے جا تو شد	شع پوانہ نور رخ زیبای تو شد چشم آئینہ فرخو تماشا تو شد	
	سر و من فاختہ سرودل آراے تو شد	
خا شبست نعم عشق تو اش در گمان این چه سحر است کہ آن کا فر خون زہبان	وہ چه سرو کہ گل بود بر دم خندا خستہ بود زہبان و نگاہش رخ بان	
	سر کویت بدت تیرا داناے تو شد	
آنکہ رحمی با سیران جسک خون نمود آنکہ پابند خم طرہ او خستے بود	آنکہ گاہی گری گل شکین کا شود آنکہ دل است فرخ کہ بہان را نمود	
	چون کسی سیرین بگفت چلیپاے تو شد	
کہ چه کردی کہ من شدہ مست بخت بچہ افسون شدہ آن آہوی جھمی را	راست کور است و لم با وفد ای سجا بچہ پیچہ فسادہ است پرسی درد مست	
	آن بکر از بہر خون زہد شیدر تو شد	
آنکہ سازد نکمیش کار خدنگ از تزییر آنکہ تیرش بود آلودہ بخون نجیب	آنکہ ابرو چو کمان دارد و مژگان پیا آنکہ ریزد بایب زخم دل آب شمشیر	
	کلی کجا صید سر تیر تمناے تو شد	
نظر کن بجالش کہ عجب سر قدی است رہم کن بہ حم بجالش کہ عجب قدی است	بنگر از چشم خیالش کہ عجب قدی است بروز از نخل و بالش کہ عجب قدی است	

الافاق

	اتفاق است که دل داده بالاس تو شد	
آنکه شیرین و دهنش مال برضا چون فرماو آنکه صدیوسف مصری بغم او جان دوا	آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد آنکه لیلیه بودش بنده چوقیس ناشاد	
	دید در خواب کجایت که ز یخای تو شد	
که تو از جام وصالش می کارنگی چینی فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ سگ	آن پر سی و نه چنین بود بان ماه و شسته یا باین مکر و دغا در تهر و امش کبشه	
	آن ل نازک ز بهر حسابان جا تو شد	
نزد و میشد صفت مهر رخ آتشگون بدرش ستره جان برگ سمن بود کانون	سیر مهتاب چون میکرو بزیر گردون رگ گل بود باو در خلش از خار برون	
	بسرش خار و خشک در ره سودا تو شد	
خانه بر بادی عاشق مکن ای عریبه نه پسندی که پریشان شو آن حلقه مو	روزگاری سیر آمد به غم زلفناو دل آشفته اسیر است بد ام گیسو	
	اکیه هر کس که دو چار ت شده رسوا تو شد	
که گفت پا تو سرنخ است بد نیکونه چرا راست گوی است که این نگ خا باشد با	خون شد ام روز دل خسته من زین سودا بوی شوخی کسی آید ازین رنگ خا	
	خون آن آفت جان زیب گفت پا تو شد	
آنکه سرگشته بود باد بهار از لبش آنکه آورد قیامت بهرم در گوشش	آنکه خورشید بود خسته تابدوش آنکه گردید و لم شفیت گیسوش	
	مخشر تازه پیا از قدر عنای تو شد	

صفت عکس نعمت ساتھ خاموش اور	کہ کیشیدست جز آئینہ در آغوش اور
آنکہ گلزار تماشا ست بردوش اور	حیرت ہمست کہ شد ناز فراموش اور
چہ نمودی کہ چنین محو تماشا سے توشد	
صحبتے دارو و رمی کند اکثر قبیل	تاشہیں تو شد آن سہو بہنر قبیل
زندہ باشی تو کہ آن شوخ تنگ قبیل	ملفت می شود از عشوہ دیگر قبیل
مخلط از پی اشعار سراپا سے توشد	
<b>مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل</b>	
از آن سخن جادو و عمرہ چشم فتنہ ما دارد	پی یک صید جان صد عشوہ اشخ ز جفا دارد
کمان بردستان مزگان گتیر بلا دارد	چمن خط و اندھال و دام کہ سہو دوز دارد
شکارش کر بدنیسا مان دلم کر دید جادو دارد	
بہ نشان لعل و نیسان ہر گوہر صفا دارد	گلستان لاله صحرابنرد سہ نور ضیا دارد
صبا نہکت چمن گل غنچہ بوبلیل نوادار دارد	شرنگک بشبنم سبزہ خواب تیش ما دارد
دل بسمل خار پتہ ازین الاتر اوار دارد	
نرم روان زندگی دریل پن عمر رو پایم	خوشا روزیکہ دل را دمیدم بز خود پلایم
شوم گر کشتہ تیغش حیات جوادان پایم	برنگ شمع بزم از سر بدین زہ جان پایم
کہ آبتخ قابل جوہر آب بقا دارد	
کن ہر تار بستریا کہ جان کار صد شتر	چو شمع از آتش ہجر تو سوزم از قدم تا سر
بود اندر نعمت ہر حضور را بخورے دیگر	شکت از داغ عشقت ہر نفس سید صبر
سرم سودا جگر آہ و دل آتش میر پاوار دارد	

۲۷



بهار این چنین آستین دار و خزان این صدای خنده او کوس حلت را بود مان	چو خند و غمچه بشنم میشد و بر غفلتش گریان و فاداری ز گل هرگز مجوسی لیل نادان
---	--

که این گل نی ثبات عهد و رنگ وفادار دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان از فزون کردم چنین کار نمایان را از راه جنون کردم	هو او حرص را در سینه ز بخور خون کردم بدین جرم از درون ل تنهارا بردن کردم
---	---

که آغوش تنارشک بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تا باز دستم که وقت دیدم از دیدن او دیده برستم	من آن عقل نال ندیش و چشم فروده بینستم بروز وصل هم ایمن می بایار نه دستم
---	--

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

پدینا آیدیم از بهر سیر بوستان مایم مشغولی ناصح اکنون از نصیحت نگاریم	گره از غنچه بول وانش و حدیث انجامیم دل و حشت گرفت از تنگنای شهر و میخوایم
---	--

کشیدن خت در صحرا که جانوش فضا دارد

چسان آن عشق از دیدن کرد تو بر جنیم دمن تنها شهید تیغ چشم سر آگینم	بینبار در جادوی نگاه تو دل و دینیم بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
--	---

مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد بوی لفت تو بدم گجا مشک پریشان گجا زلف نم از دخم	که آن نایغ غزالان هستی کن مای جانم مگر سودا بسوار و که این مشک خن بر دم
--	--

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته لرزهون منت موبو کرد که هم کشتی و هم شهیر او هر چار سو کرد	
--	--

سرت گروم چرا از غم عالم سر فرو کرد  
بچرم عشق لبیل را اگر گشتی نکو کردے

کہ آخر ہر عمل اجری دہر کارے جزا دارد

مخمس بر بجزل وقت لاہوری

پس راہن از غم تو دریدم گر تسم  
از سینہ آہ سرد کشیدم گر تسم  
در کوے تو بجاک طپیدم گر تسم  
رفتی و نقش پاے تو دیدم گر تسم

نام ترا زہر کہ کشیدم گر تسم

تا چند گریم از غمت اسی ترک جنگو  
تا چند ریزدم غیم عشق تو آبرو  
از فرط گریہ گشت گرہ نامہ در گلو  
مانند کودکی کہ شود تلخ کام او

تا زہر دوری تو کشیدم گر تسم

روشن نکرد روی تو بشہای من چو شمع  
از داغ عشق سو ختم ای دعا چو شمع  
بلکہ لغت آتش غمت اعصاب من چو شمع  
گردید صرف گریہ سر آپا من چو شمع

پایان کار خویش ندیدم گر تسم

من بر ملاز گریہ زخم لاف کیتسم  
بگر تسم ہمیشہ باخفا کہ ز تسم  
گاہی نہ روی کسی خون گر تسم  
رسوای گریہ از چہ شوم شمع ز تسم

از بزم او کنارہ گزیدم گر تسم

در سینہ ماند حسرت افسانہ دلم  
فصحت نداد گریہ کہ شرح جنون کنم  
دیشب با شتیاق رخت در ہجوم غم  
میخواستہم کہ نامہ شوقت کنم رقم

ہوئی بستان خانہ کشیدم گر تسم

در جبین از غم تو چہ سہ سہ سہ  
چشمم بخواہ ہم سر راہے ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید  
ای دل بگر بولای محبت شدی شهید

در با تم تو جامه دریدم گر گیتیم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بی باغ  
رفتم چه بچجوی تو زاری کنان بی باغ  
ازیاد قامت تو چو آب روان بی باغ

خود را بپاس سر و کشیدم گیتیم

از بس تصور کمرش ریپ دیده بود  
دقت سحر که دل نفسی آسیده بود  
بیداریم در خواب عدم سر کشیده بود  
در خواب دست من بدینش سیده بود

و اکشت چشم و هیچ ندیدم گیتیم

گرید شهید تنه جگر در کفن ز درد  
دیگر ز من پرس تو اکنون سخن ز درد  
و شتی گجا که پاک ز ندی سیرین ز درد  
واقف گذشت عمر گرامی دمن ز درد

و امن بفرق خویش کشیدم گیتیم

محمّدس بر غزل مولانا محمد معین الدین کسبل

شانه تابکشاید کیسوی تو هر دم گره  
بر گل ترمی فتنه طور یکد از شبنم گره  
در نفس افتد برنگت را بر شیم گره  
اشکم از حیرت شود در دیده پر خم گره

چون تبلخی میزنی بر آبرو پر خم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از فوطالم  
پیش ازین چون لاله پرداغ در گلزار خم  
نال از دل میرسد اکنون بشکل بر لبم  
قطره خون بود پاران این لاله پدم

حالیاد سینه من شد ز فوطالم گره

نیست هرگز از شکفتن در دل رازم پس  
لو برنگ غنچه سیرتبه خند دیک نفس

اندرین یک چو کوه دلم تنگ است دگر / کی کشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس

می فتد از دست تقدیرم در آن هم گره

پنج جا آسائش و راحت رخ نم نمود حصیف / هر کجا رفتم همین در و بلا افزود حصیف  
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حصیف / بعد مردن هم گره از کار ناکشود حصیف

میشود تا بوقت ما را حلقه ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد داوخوا / خسته تیر ادایت شد ز ماهی تا باده  
دل کجا باشد سلامت از تو آزرین کلاه / گردش چشم تو روز صید از تار نگاه

ز دیپاسی آبه ان چین بوقت هم گره

زار نایدن فغان کن چو حال پیش او / سوختن باید برنگ شمع محفل پیش او  
شرح احوال شهید ز قناد شکل پیش او / چون کنم تقریر در خویش بسبل پیش او

شد ز چشم سر مرده سایش در گلویم دم گره

### مجنس بر غزل مرزا محمد حسن قزلباش

طرز نگه خار تگر ایام که چشمیت بایه سودا / آنچه اولکش درج و مانع گوید هر زندیر عقده ها  
غیرت بنبل حلقه موت چشم فزونگر کس شهلا / نور تجلی شعله بیت دود پیش زلفت چو حلایا

صبح قیامت چاک گریان فتنه دور آقا مستجاب

گر بود این کسب مسلسل کردمشک شمیم سیاه / در بود این لعل لب شیرین می فزونی شکر می بار بار  
چون هم دل برفت کسب جهان نگذار / چون نکنم تو بان لب جان بنیاز اموز که دارد

رنگ مسی از مردم چشم سرخی پان از خون مسیجا

چند گنی از قامت عناب بر پاقنه شور قیامت / چند خرام ناز بند نیسان جانم شد پالان حرام

ج

ای خوش قامت سر ز عکایک درویش	طرز خرامت گشت قیامت بر اهل سلاست
تاب کمر تیاب کن دل خدیش	پانعا تر کمر جانها
گاه کشتی در این خاکم گاه لطف است برین	گاه گره برابر در خم گاه ز خنده است گریز
تبع نگه را تا بهی از سر گهی بی کاوید	گاه کنی گل زیب که شانه ز بر طره مشکین
چون بزنی دل ز من مسکین گرتو درین وضع نگارا	
یا بوم همراه تو جانان شام و سحر در گلستان	یا بنود پروا من چنانچه بگردی زردان
گرمی صحبت با غیبار افسوس پیشان	عاشق خود را ره ندی خانه ان ز جویبان
یاد کن آن شهاکه تو بود آنجناب را با من شیدا	
مهر درخشان راز و نیا بر کاتب عارینا	چرخ بخشد نور اگر مه پیش آینه درینا
ناز داد او جور و جفا با کیست خدنگارینا	بر سر زین هر که کشنی فوج چشم در کارینا
تیر قضا خون زنگاهت ج بلا مگر کان صفرا	
لطف میکن ز لطف نجاران نیم لایب	آن کنی که سینه من بر کشد آفرینا
نیست روز نیگونه تغافل فاشن لاسکویید	بر سر رحم آبی سبتا فورد نشوی با لایب
افکن از تیبایی دلها ز لهما در عرش معلای	
باز ترا که گفت که خنم در ره عشق بنجان	بر زده دامن تیغ بگفت قتل دلداده بجان
رسد اکنون صلح و دادا به گوگر با من کسین	هست روا که تیغ تغافل من پرده بر کسین
اینهمه حونی بجز از من صحبت بجا کسین	
آید بجال سینه کار پانچ نزار رحم خاطر	پند نیستین باش تیغ بود هر چند لایب
چند شهید خسته بگویند می از زگر کس	سوقی قیل خویشین این می شوخ لایب

آصف مجيد قدرا تو سپر حال مری دلدادہ و شیدا	
محسن بجز غزل میر نجات	
بزرگ تزد گلشن سیر کشیدت ہنوز	بالہ برگرد مہ او ندید است ہنوز
مہرا دتیرگی شام نزدیکت ہنوز	خط شبرنگ دلش نزدیکت ہنوز
وام لطارہ ز سبیل کشیدت ہنوز	
بزنابہ شیخ او بار جمال خط سبز	نفتادست بران حسن جبال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز	کشیدت اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام گبوش نزدیکت ہنوز	
بجاکش نزدیکت غم معزولے	بنود گوشہ نشین حرم معزولے
نامہ حسن نزدیکت غم معزولے	خط خواندست برویش تو غم معزولے
پیشین ہر کس شفاعت نزدیکت ہنوز	
برخور دست ز خط آن بت شیرین گات	لب و مورچکان را نہ ہد قند و نبات
گم نشد مہر در خشنده او در ظلمات	نام خضرش نشدہ گوش ز آبیات
شکرش قصہ طوطی کشیدت ہنوز	
حاجت غازہ پی کرد در خشنده نیست	تک آراش کیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینہ خیرالش نیست	خبر از زخم دل و چاک گریانش نیست
خط او شانہ و مقراض نزدیکت ہنوز	
از جیاد مہم آن عبرت خیال زدیمک	ہمچو آہور مداز عشق ہزاران زدیمک
پیریت ہنوز از رخ رنگینش رنگ	انتظار می کشیدت بجام آرزویمک

تیسری

خوش از دیده بدامن بچ پدید است هنوز	
بهر مشعل کعبت استاده براه طلبش روی دستی در خط سبز خور دست لبش	طرف ما هست که رشک دم صبح است شمش مطلب لب ببلزان لعل گمگم در او لبش
پشت دستی بند است نگزیدت هنوز	
که بزاری کبنی پید صفت و قات نشیند ست نو او خوانی بلبل ز نجات	ای شهید از تو زید بخش این کات اثر ناله محال است که آن گل بهیات
همچو گل ز رنگار ویش نه پریدت هنوز	
<b>مخمس بر غزل قف</b>	
دوای درد ما دانسته بودم ترا من با وفا دانسته بودم	رفیق خود ترا دانسته بودم ترا من آشنای دانسته بودم
علاط کردم خطا دانسته بودم	
که بیند شیشه از سنگ و آهن گمانم بود خواهی دوست بودن	نغمه دیدم ز تو ای شوخ پرفتن بنبار و غمزه تا بر روی دل از من
چنین دشمن گنج با دانسته بودم	
دلگم کرد و انتحاست از نکویان تو رفتی از پی همیشه رویان	سرخ جانانه را بود جویان و لے در وادی بیداد پویان
ترا من میرزا دانسته بودم	
بمخ عزلت خود آرمیده دلست و او هم مسلمان زاده دیده	ز عشق مهرشان بودم رسیده ز خوبان خوبی طبعت شنیده

نه کافر ماجرا دانسته بودم	
بنود اندر جهان حسن جهان سوز	که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امر و زم بگویت بهره اندوز	براهت سر ز پا کردم همان روز
که من سر راز پا دانسته بودم	
نه از آغاز پر دانه ز انجام	ز ناکامی بر اهت می نهم گام
ز شامی تا صبح تا شام	مرا در خانه یکدم نیست آرام
ره گویت چرا دانسته بودم	
سنه تر رسم از آن بروی پر خم	که خود را کرده ام خود قف نام
کنون از چین برودیش چه ترسم	هماندم کس کف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم	
نمیگفتم که اے نادان خبردار	براه و دلبران مشتاب و زنا
تو اصلای نیاید راست این کا	بکوی گلرخان خست سرت بخوار
من از اول و لا دانسته بودم	
غیر هم خسته تیر جفا جو	آفتابم گشته آن چشم بادو
شیدم بسبب شمشیر ابرو	ز فرم کور کورانه دران کو
من آترا کربلا دانسته بودم	
عدو سے خود بودم و کم از عقل	که عاشق هم شود ناز و هم عقل
نداوم دل باو می بدم از عقل	نگریگانه بودم آنم از عقل
که او را اسفند دانسته بودم	



من و این ز صحرای کردی اس عشق	ز مهر من چنین دل سرے اس عشق
جہازم راتباہی کردی اس عشق	عجب بیزحمتی و بیدردی اس عشق
ترا من ناخدا دستہ بودم	
چمن دشت آسمان دشت دزمین دشت	نصیبم شد روز اولین دشت
دلا گزشتہ ام کردی درین دشت	بروز حشر خیزم از ہمین دشت
ترا من رہنما دستہ بودم	
کہ درد بناش آخر دل برآمد	فغان از سینہ بے حاصل برآمد
گمانم در حشر باطل برآمد	برآمد دل وے بسمل برآمد
چہا دیدم چہا دستہ بودم	
بن در میکشے انباز بودے	چو دیدم عاقبت ہماز بودے
تو واقف رند و شاہد باز بودے	تو ہم چون من شہید ناز بودے
ترا من پارسا دستہ بودم	
<b>مختص بر غزل حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ</b>	
روشن گلشن حین تو آئینہ پنجبک	ای مبتلا سی عشق تو چون بشر خود پر
ای چہرہ زیبای تو رشکتیان آوزے	نور زنت از شتری ہم زہرہ ہم شترے
ہر چند صفت میکنم در حسن ان زیبا تری	
از دلبران ل مبری ختمست بر تو دگرے	نور و دار و ذی پری با تو مجال ہرے
تو از پری چاہک ہی دگر گل ناکترے	تو خود مہر خاوری تو رشک ماہ انورے
وز ہر چہ گویم بہتری حقا عجائب دلبرے	

آن بلبل شوریدم کم کز بوی گل بخیده ام	هر چار سوزنا لیده ام در سبجو کوشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چمن گل چیده ام	آفاق باگر دیدم مهربان ز دیده ام

بیا رخ بان دیده ام کی تو بچیز دیگری

ای نوریزدان سر سبز از طلعت تو جلوه گر	ای خلعت حدت بر تاج حقیقت یسگر
مشعل کعبت گردد اگر خورشید تابان در بر	هرگز نیاید در لفظ صورت ز رویت خوبر

شمسه ز انجم یا قمر یا زهره یا شمس

حق گویدت گامی عین حق جهانانه بر من	من تا رویدم منت گشتم تو پیر من
من غنچه او بت شدم تو گل درین گلشن	من جاشدم تو تن شدی من تو من شدی

تا کس نکوید بعد ازین من بگیرم تو دیگر

حق گویدت گامی عین حق جهانانه بر من	از نور من پیدا شد در ذات من آن شد
من جاشدم تو من شدی من تو من شدی	من تو شدم تو من شدی من تو شدم تو جان

تا کس نکوید بعد ازین من بگیرم تو دیگر

خورشید نقش پاک تو گردن چرخ ای تو	در هر سر سر سودا تو در هر لی عوغای تو
ای شاعلم جایی تو وی عاشقت بودا تو	عالم همه بغمای تو خلق جهان پیدا تو

ای ز کس غنای تو آورد رسم کاوی

درباره مصطفی امیر کرد با آفتابین صدا	کاشی نفع بود جزاوی خواججه بود سرا
سر تا با محو لقا همچون شهید بے زوا	خوش غریبت و گدافتاده در شهر شمس

باشد که از بهر خدا سو غریبان زگر

چشمس بر غزل تلاجامی

صبا ز کوی نگارم آمد خاندنم و شومس جبار شفقت عشقا علی عذار فز اول و صبر غریب	بوی آن لعل عنبر افشان و ماغ جان شست پسر سودا احسن شیخ قیالی دیار بقیدت فیما جمال سلسله
که میرساند از آن نوامی نوید و صلی بجانب ما	
براه شو قست ایستاده یکی سوار و یکی پیاده کسی شاد ز من یاده غمیدن بنگ سر نهاده	یکی شسته بندوق با ده یکی ز خیر و جان کشاده بوادمی غم نم فاده ز ما م فکر ت دوست داده
نه بخت یاور نه عقل بر سر نه تن توان از اول شکلیا	
شوند تا برد تو ساکن شو نند بیگانه از مسکن اگر چه از بیم طعن عن سبکرا اخفا حی حال بطن	چو شمع آتش کسیدید میفتمین شرح آتش غیر مکن ز سر عشق تو بود ساکن جان را با شوق قلیز
ز بس زبانی غم نهانی چنانکه وانی شد آشکارا	
اگر چه تنگست عرصه جان آه و زیا و فزانی و م جوی منها مع الراح کالیقوت و اللاله	زاشک طمان دیده پر شد و ماغ و دل هر دو گشت سگ بکت صیونی علی شیونی فشار سگ و لا اباک
که دانم آخر طیب و صلیت ایض در اکنه ادا	
نرو قدر حسن زوال تو اقباست و باطل کنند و صفت که امی ز رو تو داغ بر سینه پاکه مل	ز شنگان دیر ندم هم بطون آنقدر عشق منزل ز هم حال تو قبله جانیم کوی تو کعبه دل
فان سجدنا الیک سجدوان سعینا الیک لعی	
رسیدم آخر ز بینوای آبر تانت پی گدسک دلم فدایت چه در بانی که خود بان شان کبریا	چو سر نهادم بجه سانی بران در مظهر خدا بنار گفتمی فلان کجانی چه بدست درین جدا
مرضت شو قاومت سحر افکین اشک الیک شکوی	
مرا چون نقش قدم میسر شده است در کوچه پسته	بجاک دهت شدم بار بزنه خوت طبع فان بیم صبر

خواهم اکنون که تا بمشردم از اینجا بجا بگردم  
اگر بجور و دم برآورد درک تیغ نم بگینی سر

قسم بچاینت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط زنگین دلم چه نشسته خلد به بلو  
شهریدگر بگذری بگذر من کون کانی از تو  
چو شمع استاده پاک در گل لبش آغشته تا بازانو  
براستانت کینه جامی آن ندان ز نیر زان و

بکنج غرابت نشسته محزون بکوی محبت گرفته تا گو

محمسن

توئی محبوبت ب خدا یا شیخ عبدالحق  
توئی شمع شب افروز و لایق شیخ عبدالحق  
توئی سلطان اقلیم بقایا شیخ عبدالحق  
توئی فرمانده هر دو سر ای شیخ عبدالحق

در تو قبله شاه و گدایا شیخ عبدالحق

تعالی کشیزین حسن و او آنکه تو داری  
زمین زایش منیا ز دریاوانی که تو داری  
فلک هر دم فدای فرحت و شاد که تو داری  
ملاک چشم شرف در زور بانی که تو داری

ره تو کعبه اهل صفایا شیخ عبدالحق

جبین شیان از سجده کوی تو نورانی  
کنی سنگ خزون با گوهر و عمل بدشان  
منور به چرخ خورشید در نشان داغ پیشانی  
توئی بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک ره را کیمیا یا شیخ عبدالحق

فروع مهر عشقت در دل هر فرزه جا دارد  
فلک از بار قدر و نشان تو گشت دو نام دارد  
پر کاه از هوای شوق بند بگر با دارد  
بکویت ساغر در یوزه برکت آن گد دارد

که سباز در درت کف صبا یا شیخ عبدالحق

پس عرف کان ولایت قس لزم احسان  
سحاب بکرمت بحر سخاوت مستعد ایمان

چشم

بهار احدیت مصباح و خورشید نیرودان	نظام معدلت ابرمالت حجت و برهان
عیان از روی تو نور خدایان شیخ عبدالحق	
خضر حیران شدی در وادی تیز ز تنهایی که برگور کوسن گرفتیم باذن اللہ فرمانی	جمال تو نبود می گر چراغ افزودن کیتابی دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحی
زبان مرده بر خیز و صدایان شیخ عبدالحق	
ز اوج عرش تا فرش زمین گوی دو عیان از تو زمین از تو زمان از تو مکان لامکان از تو	چو بردار نر کیم پرده راز ز نهان از تو چمن از تو گل از تو بلبل از تو گامت از تو
خدا را و انسانی بر ملا یا شیخ عبدالحق	
ز شرح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد	ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد پسندت عیشه در نور نگاه عرشیان گردد
شم احسان تو آب بقایا شیخ عبدالحق	
بهر کسین بیکاه عالی و قدر و لادادی چو او را بر بلند بیامی صدر فقر جاودادی	تو فرزندان خود را رتبه مجدد علاو ادبی خصوصاً بانشین بخش راجع ضیاء ادبی
بشانش آویزه عرش استوایان شیخ عبدالحق	
غریم مفاسم بیخا نام سحت حیرانم شهید تیغ یاسم گشته شمشیر حرانم	من آنش نفس از گردش گردون پریشکم زور و پیروالی چون جرس لطف عالانم
تو بخشی درد حرمان را و دایان شیخ عبدالحق	
مخمس بر غزل تلاجامی	
معنی صورت بود یا صورت معنی است این	جلوه نور خدایا روی ماه است این

عارض است این یحمر یا مرنور از فرزند است این	عارض است این یا قمر یا لاله حمر است این
یا شعاع شمس یا آئینه دلهاست این	
سایه ذات احدی شمع بزم احتسار	آیت توحید حق یا راست حدت بنهاد
قامت است این با قیامت با یکا فتنه زاد	قامت است این با ایف یا سرو یا نخل مراد
یا مگر گلدهسته مباح جنان است این	
طلعت باد غریبانست یا شام محن	یا کمند گردن جان یا شکر پیر شکن
دو دانه آتشین یا نهی اعمال کن	زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تریا سمن یا عنبر سار است این	
رهبر کن هست یا برهن بنیاد خلق	دشمن جمع است یا غار تگر از خود خلق
چشم تو خونریز عالم هست یا جلاد خلق	چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق
یا دود بلو ام سیه یا نرگس شهلاست این	
تار جانهار بود مضراب یا قوس قزح	خنجر است از خون دل سیرب یا قوس قزح
یار این تیغ است آتش تاب یا قوس قزح	یار این طاق است یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه باست این	
جاده جانک یا سجاده روح الامین	یا حریم محترم یا بسله ایمان و دین
یثرب است این یا نضاعش رب العالمین	کوی تو کعبه است یا فردوس یا خلد برین
یا گلستان ارم یا حبت الماد است این	
مرکز پر کار جان یا نقطه حسن صفات	نکته معنی است یا رمز کسیت از وجدان ذات
غنچه گل هست یا شدت یا قند و نبات	حقه لعل است یا سر حشره آب حیات
یا دین یا سیم یا طوطی شکر خاست این	

جو بیار آجیوان یا نیکار خاص و عام	پرودہ دار نور یزدان یا بہار صوم
یار بے یار سرتاپا جانبت یاروح انام	یار بے یارین خورشید تابان ست یا مادہ تمام
یا فرشتہ یا پرپی یا شوخ بے پروا ست این	
ہم زبان قدسیان یا ہفتیہ عرشیان	یا شہیدت خوان یا نغمہ سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان	بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین بان
قمری باغ جنان یا جامی شہد است این	
مخمس	
شب معراج کہ بر عرش برین رفت نبی	شور بر خاست زمستان زیارت سبکی
مرجبا بادشہ کشور و آل سبکی	مرحیا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باو فدای تو عجب خوش لقبی	
گفت چہ بریل کہ درو تو بود در نام	جلوہ حسن تو ہم دل برد و ہم جانم
چہ کہے کے کہ بود عاشق تو یزدانم	من بیدل بحال تو عجب حیرانم
اللہ اللہ چہ جمال ست بدین بود بچی	
قلم آمد کہ نند بر قدم پاک تو سر	روح گفتا کہ می نجاب من ہم بگر
عرش جنید ز جاکای مہرینا منظر	چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر
امی تو نشی لقبے ہائے وسطی	
ناسوی رو و خہ خبت گذر افتاد ترا	گفت رضوان کہ لہم باو نہام تو خدا
ہم ترن جلوہ گر شان خدا کے سجدا	نستے نیست بذات تو نبی آدم ہا
ذرا کہ از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی	

نویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم	کو در آن ره گزری دار و دامن با بگلم
ای فدای سگ کوی تو شو جان و دلم	نسبت خج و سگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادب

شده زبان تو بگفتار خداوند غفور	ناسخ نسخه تورات و مهم انجیل و زبور
بسکه بود دست بشرین سخنها مشهور	ذات پاک تو که در ملک عرب گرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق حریخ ز انوار تحلیله پر گشت	بشالی که چرا در سیم و طلا گرد و پشت
چون شمعی که ببالارد از دامن و	شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بقا می که رسیدی نزد پدید بینی

هر شجر بکه فرستاد بنام تو سلام	چمن آرای از گل گفت زر و انعام
که بود در چمن از منته تا روز قیام	نخل بتان مدینه ز تو سر سبز تمام

زان شده سهرة آفاق بشرین طی

قد سیان شربت دیدار تو ای مظهر ذرا	خواستند از تو بدین انچه آهنگ صفات
کامی حدیث شکرنا بلبت فزد و بنا	ما همه تشنه لبانیم و تو لی آب حیات

رسم فرما که ز حد میگذر و نشانه لبی

شوق نظاره آن سلسله زلف در آ	میکشد دامن ز لهای سیران از ناز
صف بصف منتظر یک نگه صبر گدا	بر در فیض تو استاده بصدع جزوینا

رومی و طوسی و هندی مینی و جللی

بدی ما مگر زشتی احوال پهلوس	کمی ز هدیه بین شبی اشغال پهلوس
-----------------------------	--------------------------------



ما بد اینم ز ما خوبی افعال پُرس  
عاصیا نیم زمانیکه اعمال پُرس

سوے ماروے شفاعت کن از پی سببی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی  
کامی که امی تو چه سلمان چه وحیده کلیمی  
دی شفاخانه تو در حجب رحمت سببی  
سیدی انت خمی طیب قلبی

آمد سوئی تو قدسی پی در مان طبله

### خمس نبر عزال نظیری

ز دو بهم اختلاطی نیاز و ناز کردن  
نفسی نمی سپند و به رقیب از کردن  
دل اهل ذوق داند که بوقت ز کردن  
چه خوش است از دو یکدل سر خراب از کردن

سخن گذشته گفتن گله در از کردن

کسی از ادا شکستن کسی لب گزیدن  
کسی از حیا حدی نه نشیندن و نشیندن  
کسی از نظاره هم گل تر نهفته چیدن  
کسی از نیاز پنهان نظری بهر دیدن

کسی از عتاب ظاهر نگه بن از کردن

پی دفع چین ز بار کوشش خم اندک اندک  
ز سر شک تر بر سر گان گذر خم اندک اندک  
بشکم خمی که بر دو خم اندک اندک  
اثر عتاب بون ز دل هم اندک اندک

به بدیه آفریدن به بهانه ساز کردن

به بدیه آفریدن به فداسیان بناید  
سخن حقیقت سستین که تمام عمر شاید  
به بهانه ساز کردن مجاز خوش نماید  
تو اگر سجز سوزی ز جفا کشان نیاید

بجز از دعای جانان ز سر ناز کردن

شده آنقدر نبوت تن جان گفتن  
که در دو خم و بدو خم ز تو دم ز بند چو تن

ز خود خبر نزارم که تو خود بخار و بکین  
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جان از هم امتیاز کرد

نسر در روزگارم سر و برگ سجده است  
که در آدمی بکارم سر و برگ سجده است  
ز کجا باغ آرام سر و برگ سجده است  
ز خمار می نزارم سر و برگ سجده است

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چه کنی نظیر  
تو که خود تمام دردی چه دو کنی نظیر  
حق آشنای ما چه او کنی نظیر  
تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیر

بجز آنکه واجب آمد ز تو احترام کردن

### مخمس بر غزل خواجۀ حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خسته گلغذارانند  
پیاده رده عشق تو شهسوارانند  
ایسر حلقه زلف تو رستگارانند  
غلام نرگ مست تو تاج دارانند

خراب باد و لعل تو هو شیارانند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز  
برون ز پرده دلها نمی نقادین راز  
و لے چه کنم ای گلغذار که آفاز  
ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند

درد رخ ما گل آگاهی آن مان مینوی  
که یک نفس چمن از سینه نشینے  
تو خود برنگ غریبان شام مسکنے  
بزی زلف و داناگر گذر کنے بنے

که از زمین ویسارت چه بقرارانند

بدور حسن تو کمتر کسے بود ز بنین  
که از غم تو نباشد ملول و غوار و خورین

بجنگان

ز خستگان اگر ت نیست اعتبار توین	گذر اگر کن چو صبا بنفشه زار و دین
فقادگان رهش را بد عومی نسبت	سجاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب کس ناکس نباشد این خلقت	رقیب در گذر و بیش ازین بکنجوت
که ساکنان در دوست خاکسار اند	
ز جرم خویش نذاریم ماهرس برود	حدیث عفو برون است از قیاس برود
ترا چه کار که گوئی کلام یکس برود	نصیب است بهشت ای خدا شناس برود
که مستحق گرامت گناهکار اند	
هوای شوق تو پیچید در سر کس	بدان عشق تو هر ایل در دورا هوس
باشتیاق تو تنها درون ج قفس	نه من این گل عارض غزل بر رسم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزار اند	
بوادایی که منم منفعل ز اهل وطن	کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه برگردن	تو و شکیر شوای خضر پی نخبه که من
پیاپی میروم و همزمان سوار اند	
حدر در کعبه و بنحانه تا تو ای گن	مدام می خور و مستانه زندگانی گن
قدح بنوش و می عیش و شادمانی گن	بیایه میگرد و چهره ارغوانی گن
مرد لجمعه کا بنجاسیاه کار اند	
بسیل نعل شهید و بنجبه سید او	بجن خانه بدوشان از خود می آزاد
به لطف شام عمر بیان مائل نو یاد	انگلس حاقط اطان زلف تا بدار مباد

که بت گان کند تو رست گارانت	
<b>خمس بر غزل عرفی شیرازی</b>	
بجز دزدی غم صاف در او ند حرام است مارا البطر نسبت پیوند حرام است	یاران ز می عیش که مستند حرام است پابندی ما با هوسای چند حرام است
بر اهل محبت دل نخرسند حرام است	
وز آب لبش زهر شود قند مکرر در زهیب آتش نه لبان شربت کوثر	ز بهر است شرب شکری بی نزع دلبر در شرب مآخته دلان باد و آهر
بے چاشنی آن لب چون قند حرام است	
ز دنیا ر بگرد سر این کار نگردد ناصح مکشالب که گنگار نگر دے	بیهوده دگر و پنی آزاره نگر دے خواهم که تو آماده گفتار نگر دے
در شرع ملامت زدگان پند حرام است	
جز داغ غم و کجنگلی و محنت و کلفت از وصل محبوب کام که در بانع محبت	عشق است که با کس نهد مایه الفت در چه مشو طالب اسباب است
چیدن مژغزل بر دست حرام است	
بتیابی دل میکشد امروز بکوش دارم هوس دیدن مایی که برویش	از بسکه شدم بچو دود و د هوش بوش با آنکه نگاهی نتوان کرد لبوش
غمیر از لطف خداوند حرام است	
این نکته چو میدید غم چه ن خودید مخرومی یعقوب از آنست که نگزید	در یک دل او عشق دو محبوب بکنجید با عشق خدا عشق پس نیز پسندید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است	

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید	این بی ادبی فکر متینم نه پسندید
دل در پی تضمین بهین شعر نگزید	محرومی یعقوب باز است که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

تعالیم بگیر دستم از مکتب خج بان	حرفی ز لطف نرود بر لب خوبان
یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان	یارب چه بلا هست که در نذیب خوبان

و شنام حلال است و شکر خند حرام است

در عشق جدا گانه بودند سب و ملت	فرض آید بر دل شدگان بی و نصیبت
از دست مده گوشه دامن طریقت	ز ندانی نعم باش که در شرع محبت

صیدی که نشکسته درین حرام است

از نشاء رصه باز و ماعش نرود هوش	بر کف نهند ساغر و نه تخم بسود و دوش
مانند شهیدی که دو کرده فراموش	عربی بود از میکرده در قنوج نوش

آن باده نند شد که بگویند حرام است

### مخمس بن غنزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند او بیلا کنم	تا کجا شبها نه در و بچر یارم بها کنم
کی بود یارب که طوف روضه والا کنم	کی بود یارب که رود در شیرب بطحا کنم

که به مکه منزل او که در مدینه جا کنم

باهمه نج و عم از دل بر کشم کین منزه	هم بجان نالم هم از دل بر کشم کین منزه
متصل خون گریم از دل بر کشم کین منزه	بر کنار ز منزه از دل بر کشم کین منزه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

که بگرد و روضه انور بگردم بیقرار	که نهم سر از دنیا ز دل بیامی هرمنار
که بیاب الرحمة انتم از گناهان شمرسا	که سو می باب اسلا تم می بگریم زازرا
که بیاب جبرئیل از شوق و ادیلا کنم	
همم پرپی بگذشت هم دی بار با امروز	ماه و سال از حد فزون است تا امروز
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز	صد هزاران دی درین سودا امروز
نیست صبرم بعد ازین کام روز را فردا کنم	
خود بفرما چند باشم ز استان تو جدا	می طعم چون پای بی آب بهر صبح و سا
سخت بتیایم پی دیدار از بهر خدا	یا رسول الله لبوی خود مرا همی نما
تا از فرق خود قدم سازم ز دیده پاک کنم	
ای زبوی تو شیم باغ جنت منتقل	دی ز کوی تو بهار روضه رضوان محل
من که میدارم هو اگر روضه ات آورم گل	آرزوی جنت الماک و برن کردم زول
جنتم این بس که برخاک درت ما داکنم	
راحت بخان کعبه کیویت آمد یا رسول	نعیمت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول
سادل بهر گشته ما سویت آمد یا رسول	گرد صحرا می مدینه بویت آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم	
مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان	در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخوای بگوین دان	خواهم از سودای پا پوست نهم سر برد
پای پایت سر نهم با سر درین سودا کنم	
جا کشک ز دیده می بارم شرر بر خطه	شمع سان می ننورم از واغ جلگه هر خطه

چون شهیدش زخم زین نوحه در هر لحظه / مردم از شوق تو مخدوم اگر هر لحظه

جامی آسانه شوق دگرانش کنم

مخمس بر قصیده مولانا احمد جام علیه الرحمه

ای مشعل افروز بسمل مقتدی بنیاد / ای مالک گلزار و گل و والی ارض سما

ای مبدر هر جزو گل وی منظر نور خدا / ای صدر ایوان سخن می شمع جمیع انبیا

خورشید برج سلطنت حمید تحت کبریا

تقدیر بر هر گام تو وقت خرامت ام تو / دل تابع اسلام تو جان بنده الحکام تو

الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو / طه و یسین نام تو انا تحت کام تو

قرآن روح پیغام تو امی آفرینش راسترا

فیضت مخلص آمده جودت موبد آمده / حسنت مجرب آمده مطلق مقید آمده

حمد تو بید آمده محکمت موبد آمده / نامت محمد آمده محمود و احمد آمده

دین تو سر مد آمده کنیت ابو القاسم ترا

ای بادشاه اولین قبله گاه آفرین / ای مالک حسن و زمین و عرش ارشدین

ای کعبه ایان و پیکر و صاحب تاج و کبریا / احکام تو جل المتین حجاز روح لایین

ای رحمة للعالمین هستم امام انبیا

هم زخم دل را بر می هم چاره درود و عجز / هم وصل هر کس گمی هم راز حق را بر سر

هم کبریا را بر می هم شمع عرش عظمی / هم صدر بر آدمی هم تاج فخر عالی

هم انبیا را خدای هم مصطفی هم مجتبی

اتا ده پیشت معصوم و ملک مشعل / ای تابدار کشف ای کبر و بخش سلف

جام

وصف تو گویم بالجماعت باشد کلفت بر خط	تو گوهری آدم صدف تو سهر سهرنا خلعت
بر اینیاداری شرف چندانکه بر مس کمیابا	
گردن ز عشقت سال و سه پیشه آرد وید ای قدسیان را بکده که در عرشیان باد	خورشید بر طرف کله از رشک میدارد رنگ انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قوت مره
خلاق سپهرت بارگه عرش مجیدت تشکا	
صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو عیسی علم بردار تو جبرئیل خد متکار تو	عثمان ز دل غمخوار تو مشککات مختار تو جنت سکر بار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فرود رس علی رضیا	
دل بسته گیسوی تو جان شکستگ بر تو چشم جهانی سوی تو آفاق در قاب تو	با در صبا از کوی تو آرد بخت بو تو ترک فلک هندوی تو نور ملک از رو تو
واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی	
ای دستگیر بکیان و چاره در وینا ای شمع بزم قدسیان و مالک هر دو	ای سبزه سهر کن فکان و مجمع اهریزد آن ای تاج بخش خسروان و خاتم مغرب آن
هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا بادشا	
چشم تو رشک ساغر است بر در جهان بگر بوی تو از گل خوشتر است موی تو مشک بجز	دندان زیا گوهر است لعل تو گلبرگ است روی تو ماه انور است را تو شمع خاور است
خلق تو آب کوثر است دست تو دریا عطا	
تو افان را آفر تو لبران را دلبر ای آسمان برتری وی آفتاب پرورد	تو گوی سبقت بری در حین از نور و پر بر تو ز چرخ و اختر می بهتر ز ماه و مشتری



	برد عوی پیغیب آمد ترا آهوی گوا	
شاد و طرب ناگ آمدی از پنج بیجا آمدی	مقصود لولاک آمدی بحسبت و چالاک آمدی	باشم سفاک آمد باز لطف چچاک آمدی نوری و بر خاک آمدی بر تر ز افلاک آمدی
	از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرجا	
از عرش سجان آفرین مز باغ جنون آفرین	هر دم نهار آن آفرین بید و پایان آفرین	ای شاه خوبان آفرین تو فرادان آفرین در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین
	بر جانت از جان آفرین بر سر و پاکت از خدا	
من هر چه میخوانم توئی دانم توئی دانم توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی	کشاف عیش و غم توئی و صفات کفایت توئی در جان کجوم توئی روح میساجم توئی
	هم ز خم را مرهم توئی هم در دندان را دوا	
شاه عجم ماه عرب عالی نسب و الا کبر	تحت فلک تابت قمر مرت علم جزاکم	شمس شاهی بدر الدجی نور الهدی اخیر الشبر ای مه جیدان کما لقا جاد و نگه جاد و نظر
	فحمت قرین یارت لطف و سنت قدرت قضا	
بان آبت شیر کویین بان می گل غنچه دهن	از شوق روت در چین گل چاک کرده پیران	بان ای ز سرین بان انگار سیتیز بان پرده از رخ بر فلک نگر کویین هم چون
	با کیست مشک حقن گرم ز زبانش خطا	
شد خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم	ای اختر زج گرم از روضه بیرون نه قدم	شد با جاه و چشم از روضه بیرون نه قدم شد ای شاه هم از روضه بیرون نه قدم
	تا از رخ چون صدم گیر و همه عالم ضیا	

نوع

سلطان و شاه ماتونی حساب کلاه ماتونی	خورشید و ماه ماتونی نوزنگاه ماتونی
عفوگناه ماتونی امیدگاه ماتونی	پشت و پناه ماتونی اقبال جاه ماتونی
اسی عذر خواه ماتونی در باب آخر کار ما	
اسی مبتدا اگر نیکان سی منتهای این آن	ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کترین آستان یعنی شهید خست جان	چون احمد جامی نمان دارد گناه بیکران
ادحق بخواه اسی کامران عفوگناه این گدا	
ریز آب حمت بر سرش خلعت به یک چادر	یک لخت زاب گوشه نشین کینه کون پن گوهرش
روز حسابش فرزش در بارگاه داورش	رسو لکن در محشرش آزاد کن از هر درش
تا طبع حمت گشیش گوید ترا حسد و ثنا	
مجنون غزل سلیم طهرانی	
این رخت حیات بسته چند	ز آتش چو سپند بسته چند
بیگانه رخ و نشسته چند	مستان تو اندخته چند
چون تو به خود شکسته چند	
استاده چو خار پلے در گل	افتاده برنگ سبز غافل
ناخواسته از طپیدن دل	در کوس تو همچو مرغ بسمل
بر خاسته و شسته چند	
خود را همه در کنار گیرند	خیزند وزه فرار گیرند
از هستی خود کنار گیرند	شاید بعدم قرار گیرند
چون برق ز خویش بسته چند	

دل جز غم و یاس و درد و افسوس	بہشت مراد نیست مانوس
زان رود کہ بکار گاہ ساہوکی	دارم بہ بساط ہچو طاہر کی

آئینہ زنگ بستہ چند

در بست و شکست غم بکارے	باید چو شہید خاکسارے
اسے آنکہ ز عشق و فگارے	گر ذوق سخن سلیم دارے

داریم شکستہ بستہ چند

مخمس بر غزل خواجہ حافظ

ساقی آفتاب و تازہ تازہ نوبنو	مست رسید با سبوتازہ تازہ نوبنو
ہاں غزلی بیا و اوتازہ تازہ نوبنو	سطر عیبش تو اکیوتازہ تازہ نوبنو

بادہ و لکش با سبوتازہ تازہ نوبنو

سر خوشی ست دولتی بزہنہ اطاعتی	اسے کہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتی
میکنمت نصیحتی ایکہ بیاوستے	با صنمی پوچھتی خوش نشین بخلوتے

بوسہ ستان بکام ازوتازہ تازہ نوبنو

چند ہو آدی خوری گرمی پی پی خورے	گرچہ خراج رہی خور مال شہان کی خورے
گو شگری زنی خوری قدر و نبات و خورے	بزرگیات کی خوری ار نہ مدام می خورے

بادہ بخور بیا و اوتازہ تازہ تازہ نوبنو

ہست بساغر سخن معنی آبدارے	جوہر حسن بوح و تن میکند آشکارے
در دل و جان چمن چمن تازہ کند بہارے	ساقی سیم ساق من مست منم پیارے

زود کہ پر گنم سبوتازہ تازہ تازہ نوبنو

یار من آشنا می هم من بقای من	دلبر بیوفای من درد من دوامی من
قاتل خوش دامن من جنای من	شاهد مره نقای من کند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو بنو

قطره ضعف و لاغری گرز شیبہ	جمله برادر سرسری پرده کهنه می در
کاشن بال پری تا بکنیم سب	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پر

قطره حافظش بگو تازه به تازه نو بنو

### مجموع غزل حزین

سرتاپا چو شمع گدازان فرو چکم	در شعای آب گرم و آسان فرو چکم
از خویشتن بچشم و پنهان فرو چکم	اشک کجا بم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخ جلوه گر شود	چون شبنم از بهای تو دل بخر شود
یک قطره آب گرم و آیم گدازد	تا گوهرم طراز کلاه دگر شود

از زاری تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل نگار	جای سرتشک بچکد از دیده ام شرار
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار	آن اشک حسرتم که بر صدم گذشته کاه

از دل بر آیم و بگریان فرو چکم

چون شبنم از بهی تو امی مهر ملقا	یک لحنت صرف گریه شدم فرق تا بپا
امشب که رخ لبته ام از خویشتن جدا	سیر زرد لبم بسیر زرد صلا

از زاری دل بدامن گان فرو چکم

تا چند چون جناب جگر خسته و نزار	باشم بدام کشمش موج بے قرار
تا چند سوز و غم دل خستگنار	نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بجز خیم و بی بیایان فرو چکم

در دم بود برای اسیران دو اجهان	بجو شد از بهار و دم نازمه و شان
عشق منست جلوه مشوق از شان	ز گین کرشمه ام زنگاه و ستمگران

مرهم بپا زخم شهیدان فرو چکم

صبحیکه رخ بسوی گلستان کنم حزن	خود را شهید جلوه جانان کنم حزن
جان را درون ز غمزه پنهان کنم حزن	تا آبیاری گل در میان کنم حزن

چون لغزه تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیح بند که حسین و اسی از بدتیه طلبیده گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب	الوداع ای مسند آرامی عرب
الوداع ای سید عالی نسب	الوداع ای عالم اتمی لقب

مے شوم از آستان توجدا  
و اورینغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای زینت عرش برین	الوداع ای مالک چرخ وزمین
الوداع ای صاحب تاج گمین	الوداع اسے رحمة للعالمین

مے شوم از آستان توجدا  
و اورینغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای زینت افزا سے جبار	الوداع ای موجد ناز و نسیان
-----------------------------	----------------------------

الوداع ای خواجہ عالم نواز	الوداع ای بیگان را چاره ساز
میشوم از آستان توجدا و ادر یغا حسرتا و احسرتا	
الوداع ای خواجہ ہر دو سرا	الوداع ای والی ارض حسنا
الوداع ای شافع روز جزا	الوداع ای درد دلہارا دوا
میشوم از آستان توجدا و ادر یغا حسرتا و احسرتا	
الوداع ای شاہ شایان الوداع	الوداع ای ماہ تابان الوداع
الوداع ای نور یزدان الوداع	الوداع ای مؤنس جان الوداع
میشوم از آستان توجدا و ادر یغا حسرتا و احسرتا	
الفراق سے مقتدا سے انبیا	الفراق ای منظر شان بخدا
الفراق سے شاہد رنگین ادا	الفراق ای شمع بزم کبریا
میشوم از آستان توجدا و ادر یغا حسرتا و احسرتا	
الفراق ای صاحب حیرت و علم	الفراق ای بحر احسان کرم
الفراق ای مجمع لوح و قلم	الفراق ای مؤنس جان امم
میشوم از آستان توجدا و ادر یغا حسرتا و احسرتا	

دل زدوغ دوری تو خون گسار	دیدم را از هجر تو چون گسار
گر مبینم آه بے تو چون گسار	از تن فرسوده جان بیرون گسار

میشوم از آستان تو جدا  
 و ادریغاسر تا داحسرتا

رحم کن رحمتی شهنشا و عرب	رحم کن ای که آفرینش را بسبب
بر در خود بار دیگر هم طلب	بنگر احوالم که بار پنج تعب

میشوم از آستان تو جدا  
 و ادریغاسر تا داحسرتا

رفتم و با خود نمی مانم هنوز	خوشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان را نم هنوز	بیخودی بنگر که میخوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا  
 و ادریغاسر تا داحسرتا

سے طپید از در و هجر آن نگار	دل برنگب نیم بسبل میقدار
حاضران بودند از غم اشکبار	تا شهید خسته سے نالید زار

میشوم از آستان تو جدا  
 و ادریغاسر تا داحسرتا

تربیع بند

ساجز م مفلسم پریشا نم	چاره کار خود نمی دانم
صرف شد عمر من که بر من بود	روز و شب مبتلا می صبیانم

<p>کہ بود رحمت تو در ما نم بر تو پیداست درد پنهانم سخت شرمندہ ام پیشیا نم ہمہ تن وقت و افع حرامم در دم بکیے ترا خوانم</p>	<p>بادشا باجالی من رسے حاجت عرض حاجتے بنود از گنا ہے کہ بر تو مخفی نیست تلخ شد کام من بنا کامے بیکسہ جزورت پناہم نیست</p>
---	---

	<p>یا حبیب الاکہ خذ بیدے یا عجزے سواک مستندے</p>	
--	--	--

<p>دست عجز نگد ابود کوتاہ خود رفت در کفیت ادوہ راہ ہست عذر گشت تیز گناہ نامہ دارم چوردی خویش سیاہ پہنچ کس ناہمید زمین در گاہ خاص از بہر تشنگان گناہ تشنہ گنڈا رجبہ شد</p>	<p>کو بی پاس اوب زدا من شاہ لیکہ دامت از درازے جوڈ اعتراف من از گنہگار سے گرچہ از کثرت سپہ کار سے لیکہ مایوش یتیم کہ نہ گشت می زرد موج بحبہ حجت عام رحم کن جب رعدہ بکامم ریز</p>
---	--

	<p>یا حبیب الاکہ خذ بیدی یا عجزے سواک مستندی</p>	
--	--	--

<p>عسر بہو وہ میرو و برباد کے ازین قید غم شوم آزاد کے ستانم شمر زنگل مراد</p>	<p>دور از ان درگہ از تو با و آباد کے ز کج قفس کس نم پروا کے قتا نم گنزد ا من جان</p>
---	--



کے شوم چہ سائے کو ہے وواد چند آتش ز نم بہ امن باد چند نالم بخت طرناشا و راہ گم کردہ سے گنم زیاد	کے گنم کامر جان و دل حاصل چند اشک شہر رخشان رزم چند سوزم در آتش دورے چند گریم ز در و دیوارے
--	--

یا حبیب الایمان خذ بیدے  
یا عجیزے سواک مستندے

در بدر خوار و خستہ و رسوا تو مگر دان سگ در خود را بہر فاروق عادل یکتا ماز بر اسے گلے شیر خدا بادشا با بجن و حے سہما بہر سبطین و فاطمہ زہرا بیخود افتادہ ام پر خدا	چند گرم ز آستانہ جدا از درخوشیتن چسین مایلاس بہر صدیق بجز صدق و صفا بہر عثمان کہ بہت ذمی النورین دین پناہ بجز مست حبسہ ریل رحم کن رحم بر من مسکین ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک
---	--

یا حبیب الایمان خذ بیدے  
یا عجیزے سواک مستندے

لب لبلم وصف تو فغان من سبت آستان تو آشیان من سبت سوختن شرح داستان من سبت خود بفرما کر آستان من سبت	طو طیم مدح تو بیان من سبت کہ برانے ز در و گر خوانے مے گد از مچو شمع سرتاپا کر ز ایمان من سواک مستندے
---	---

ملح خوان من است زبان من است	گر همه نیک و بد است شهید
همچو آئینه ترجمان من است	صورت من که محو چنانیست
هر دم این نغمه بر زبان من است	سرور ادریجات و بعد مات

یا حبیب الاله خذید می	
یا عجبی سواک مستندی	

**تبرجیع بند**  
**در منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب**  
**کرم اللہ وجہہ**

وز کین حاسد ان سیه کار ایغاش	از جو رطلان ستمکار ایغاش
چون بلبان کنیم بگلزار ایغاش	زین مصر صر بلا که زهر چارسو وزید
در خانه جو شد از در و دیوار ایغاش	از اوج بام تا لبها خیزد الا مان
هر کس حج عند کیب گرفتار ایغاش	صیاد و دام مگر زو چید و مے کند
ناحق فتاده در پی آزار ایغاش	بے چرم بتهت کمر بر هلاک ما
مار اسلیقه نیست درین کار ایغاش	غیبت پسند خاطر یاران پونجات
بر پامی ادند سرد ستار ایغاش	هر کس که پیش او رود از خویشی رو
گردن کشد به سخت و پند از ایغاش	او بر کلاه عجز سر پا نیزند
بر آستان حیدر کرار ایغاش	غافل ازین که هست پذیر از بیکان
وز سینہ بر شیم بناچار ایغاش	پیش وزیر باد شوه دو جهان و کم
وسی شمع بزم احمد منتار ایغاش	کاشی چاره سازد دروغ بیان ترحمی

	<p>باب یکم و معرکه خونخوار یا علی      مارا ببلطف خویش نگهدار یا علی</p>	
<p>مشکل کشای هر دو جهان یا علی آمد      دار الشفای خسته دلان یا علی آمد      مارا مانند تاب و توان یا علی آمد      و قتی که میرسد بزبان یا علی آمد      و در زبان پیرو جوان یا علی آمد      خوانند بکه اهل زمان یا علی آمد      گوید چو صوره سیرامان یا علی آمد      جبریل حسره زد که بخوان یا علی آمد      حصن حصین است همان یا علی آمد      افتاده است در پی جان یا علی آمد      وقت مصیبت آمده بان یا علی آمد</p>	<p>ای مقتدای کون و مکان یا علی آمد      ای آستانه تویزد و ازل بود      تاب و توان ز دست تو هر پانجاه را      در وقت بیکسے مدد میرسد ز غیب      نام تو تا به چشم بنام خدا بود      از نام نامی تو زمین و زمان پرست      شبها ز را کباب کند آتش غضب      در وقت شد اسیر چو سلمان بدست شیر      مارا چه بکوشمن اگر تیغ کین کشد      بنجر بدست نشسته خون میرسد      شاها باند الفقار صفت آرا اشارت</p>	
	<p>باب یکم و معرکه خونخوار یا علی      مارا ببلطف خویش نگهدار یا علی</p>	<p>باب یکم و معرکه خونخوار یا علی</p>
<p>خلقی بود بنام تو آبا و یا علی      باد و ستان شاه در افتاد و یا علی      بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی      آفاق می رود همه بر باد یا علی      عالم شود خراب ز بنیاد یا علی</p>	<p>در بیکسے کنیسم ترا یا دی یا علی      چه افتاده است دشمنین را که نمنیز      از دماغ گنده زحمت ناسور می خورد      فریاد که ز تخت پادشاه او      بر کند هر که نمیشود از بیخ فاسد او</p>	

<p>آتش نذر بر چه صبا و یا عسل          داد از ستم ظریفی خدا یا عسل          ویران شود ز آک و ز اولاد یا عسل          و در تیغ مدام خانه او باد یا عسل          تا خیر بر چسبیت در ارشاد یا عسل          فریاد یا عسل تو فریاد یا عسل</p>	<p>در کج آشیان خود آباد بوده ایم          کاهم نذر خنده اجاب تلخ شد          آنکس که در خرابی مردم شیر است          آنکس که لاف گرمی صحبت ز ندب است          یک حکم تو هزار عدد در ادجان شد          دیگر رسید بر زده دامان بکا جان</p>
--	---

بیکسیم و معرکه خو سخوار یا عسل  
 مارا بلطف خویش نگهدار یا عسل

<p>نام و فاد مهر مگر در جهان نماند          انسی میان اهل زمین در زمان نماند          جز کینه راه و رسم مگر در میان نماند          هم چنین نماند اگر آنچنان نماند          هر گاه این نماند بدانی که آن نماند          آتش نماند شعله نماند و دُخان نماند          فهمد که در زمانه کس قدر دان نماند          کز سبتش بیادیش شیر بیان نماند          در تیر استی و کجی در کمان نماند          عنقاع ظلم رفته و در آشیان نماند          مارا بجز در تو در آستان نماند</p>	<p>امید پاس وستی از دوستان نماند          از آشنا رسید چه بیگانه آشنا          با هم مگر بگرد و فغان گرفته اند          لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال          ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میزد          بسیار دیده ایم که خسب تن تمام نیست          داند که هیچکس نبود چاره ساز ما          خافل ازین که سید نامر تضرع است          مارا بسست کز اثر یک نگاه او          لعل هماسی همیش آمد بکائنات          شایا دیده اند سوی خصم دستان</p>
--	---

ماکیسیم و معرکه خو خوار یاسی  
مار ابلف خویش نگهدار یاسی

یاران طریق یاری یاران گذشتند  
دین را فروختند که دنیا خرید هاند  
پوشیده اند جامه تکبیس از دغا  
رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار  
شاه که در زمانه جو دو سخا  
ما هست که روز خلقت حسن ملیح او  
مهر که پیش بد بجه او ز عیب  
شیری که از نیب سگ کوی او یلان  
شد پله فلک بود پله اش بارض  
رو می نیاز سوی نجف آورد لبس  
کامی دستگیر هر دو همان بر مصطفی

بهر نجات خوشتن ایمان گذشتند  
از هر جفیه نعمت اوان گذشتند  
بر خویش بارشت شیطان گذشتند  
کز بهر من در شبه مردان گذشتند  
در ملک مور ملک سلیمان گذشتند  
داعی بسینه مه تابان گذشتند  
ز روی بروی مهر درخشان گذشتند  
رو باه دار دعوی میدان گذشتند  
نیکمن قدر او چو بیزان گذشتند  
بیچارگان که کار بیزدان گذشتند  
تو دست ما بگیر چون ایشان گذشتند

ماکیسیم و معرکه خو خوار یاسی  
مار ابلف خویش نگهدار یاسی

جسم است کائنات دوران جسم جهان توئی  
چون که بچکس خسرد کاروان بره  
باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو  
فردا یکدر وضه رضوان بدست

در تن بود اروان دوران حکمران توئی  
ما خبسن ناقصیم مگر کاروان توئی  
بانع است دو جهان دوران باغبان توئی  
امروز بادشاه زمین و زمان توئی

آئینہ وار حکم بہاؤ خزان توئی  
 معشوقی فروغ وہ عاشقان توئی  
 صمان لامکانی و در ہر مکان توئی  
 امید گاہ قافلہ قدسیان توئی  
 حاجت روا ہر ملک انس و جان توئی  
 مرہم نہ جراثیم دل خستگان توئی  
 اسی جان مصطفیٰ چو کس بکیان توئی

گلزار حسن عشق ز تو رنگ و بو گرفت  
 ہم تیغ و رکعت تو توان دید ہم تیغ  
 تو مطہر خدائے عام ست فیض تو  
 روح القدس روح لطیف تو ہم نفس  
 اسی مالکِ قاب امم ناسب نبی  
 در کام تشنہ شربت کو شرز جام تو  
 جز استخوانہ تو لبہ با کجا رویہا

ہا بکیم و موعکہ خوشخوار عیالے  
 مارا بہ لطف خویش نگہدار عیالے

یا مرتضیٰؑ بجزرت سلطان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ ابد ر و خیر بیان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بہ غربت مہمان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بہ اشک بیتمان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بجاک بیابان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بقید اسیران کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بزار می طفسلان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بفتوت طوفان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بہ یوسف کنعان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بواق سواران کر بلا

یا مرتضیٰؑ بجزن شہیدان کر بلا  
 یا مرتضیٰؑ بسحق لب تشنہ حسین  
 یا مرتضیٰؑ بہ محنت یاران شاہ وین  
 یا مرتضیٰؑ بچشنگ آں مصطفیٰؑ  
 یا مرتضیٰؑ بکیے رہروان غم  
 یا مرتضیٰؑ بدلع دل خستگان درد  
 یا مرتضیٰؑ بصبر و شکیب بتم کشان  
 یا مرتضیٰؑ بکشتہ تسلیم بلبت  
 یا مرتضیٰؑ بپخت دل بصبغہ العین  
 یا مرتضیٰؑ بآبہ پایان رہ نورد

یا مرتضیٰؑ

یا مرتضیٰ نگا هر جسم بحال ما | یا مرتضیٰ با شیبه ان کر بلا

یا بیسیم و معرکه خونخوار یا علی  
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

<p>آورده ام همین دل نالان خویش دلبس تا آفتاب گرم تابد ز پیش و پس هر چند را نیم زور خویش چون کس تا چون سپند در تن است یک نفس داده است بر هلاکت ما خدمت س دان دشمن است و صحبت نماز بود الهوس چون باد شد اشعلد جانسوز همنفس سوز و خودش در آتش بیداد هم چو خس آزادگان عشق کجا و کجا نفس دانی که نیست چاره گری جز تو بچاکس روحی فدایک زود بفریاد ما برس</p>	<p>شاه نجف بگویی تو امر و ز چون جرس آفتاده ام چو سایه دیوار در رست بر خاستن بزودت شستن بود مرا ماییم دورره تو فغانی ست ناتوان این طرفه تر که ظالم سفاک در در دست من است و دامن سلطان اولیا چون شعله شد بیا و بسک نیز همگان تا باد و آتش است همی بود که خصم پایند و گیران کن ای من خدا تو دانی که بکیه بود هم چو من که شکاکت براس خدا بهر مصطفی</p>
--	--

یا بیسیم و معرکه خونخوار یا علی  
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

<p>از حاسدان چه ظلم که با خود ندیدیم خود را فروختیم و محبت خریدیم رنگ خود یکم کز رخ حیرت پریدیم</p>	<p>بر جرم آنکه یکد نفس رسیدیم یاران کنند غم بحال و پنهان ما ممنون مشت پر پرواز سیتیم</p>
---	--

<p>چون شکم از سرشزگان چکیده ایم          آهت کشیده ایم دگر بیان درید ایم          پیوسته ایم با خود از خود برید ایم          از حیب خود چو نکست گل سر کشید ایم          یکسان نظاره السیت لباطم کی چید ایم          بی منت نگه شرح جانانه دید ایم          دامان او بیخچه درشکان کشید ایم          از خاک ماکه بر در دولت رسیده ایم</p>	<p>محتاج سعی پانصدیم در جوش عشق          منت پذیر دست نکشیتیم همچو گل          مانند موج خانه بدوشیم در وطن          بر دوش میگیری ننگندیم بار خویش          شبنم صفت سپا گل افتاده ایم در بس          آئینه ایم از همه تن دیده نماند          بے پرده خود بیدر در آمد جمال او          کای عین نور مصطفوی دهنی کش</p>
---	--

ماکیسیم و معرکه خو خوار یاسی  
 مارا بلطف خویش نگهدار یاسی

<p>محتاج این در اند چه سالار چه سپاه          ز آئینه قلوب ز یک صیقل نگاه          تقدیر سگه ز در بزر و سیم مهر و ماه          بر پای عفو گشت هزاران سر گناه          با جذب کهر با چه بود زور برگ کاه          یعنی بزوی شعله سوزان دید گیاه          از سیننه و انمود خط ککشان که آه          بان می امیر هر دو جهان جهان پناه          بر جرم ماست در شتی اعمال ما گواه</p>	<p>حاجت تو بر ند چه آبسم چه مهر و ماه          آنی که زنگ کفر و ضلالت زود و راه          آنی که بهر نام تو از شرق تا غرب          دامان گشت دوست تمنای عاجزان          عفو تو خو و گناه کش آید بسوی خویش          دوزخ زرشخه گرم تو جهان شود          روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر          بان امی وزیر بادشهر عرش بارگاه          بر عفو گشت مهت اقبال تو دیسل</p>
--	---



پیدا بود ز صورت ماصورت سوال  
شاما جسمم مانگر دست ماییم

عیب است عرض حال گدا در حضور شاه  
بر آستانه تو رسیدیم داد خواه

ما بیکسیم و معرکه خو نخواستار یاعلی  
ما را بلطف خویش نگهدار یاعلی

جان میدد تبین لب مجز میان تو  
تو از برات رحمت عالم رسیده  
بر وحدت تو لک لک لخمی گواه من  
خلوک خاص تو ز سگ تا سگ بود  
لوح و قلم بد فتر امر تو کار کن  
دست قدر قدرت حکم تو خوشه چین  
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق  
کوش بر باغ جود و سخا تو شبنم  
بتان لاله جاه و جلال تو هشت خلد  
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود  
در مانده ایم و خسته و رنجور و مغلوبیم

ای عاشق زبان پیسته در مان تو  
شان نزول آیه رحمت ایشان تو  
ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو  
از فرشت تا برش معنی اذان تو  
تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو  
تیر س بود قضا که جبه از کمان تو  
جز کعبه هم خدا نه پسند مکان تو  
جبریل ریزه چین کرامت ز خوان تو  
رضوان چمن طراز جهان باغبان تو  
مداح تو غریب تو از آستان تو  
رحمت فرا می جان پیمبر سبحان تو

ما بیکسیم و معرکه خو نخواستار یاعلی  
ما را بلطف خویش نگهدار یاعلی

کس بر در تو خانه تقدیر جبهه سا  
در سایه قدر تو نهان روح اولیا

پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا  
از معجز لب تو چنان قدرت خدا

<p>اے منظر جمال سپید بید نیست          آئینہ خداست نمی جو ہر ش علی          برده است پیر جنج بر یوزہ از دت          دریا بہ پیش تو پی انہا ر قعر خویش          نہایت شد از ستارہ و از گردن فلک          تا جذب شوق را نہ ہی نہت کشش          مانگ است تانہ والا حنی شایم          دم چون ز نغم مہر توئی ماہ و گنجان          ادراک حال شاہ گد اراضہ نیست          استادہ ایم بر در شاہ بخت شہید</p>	<p>گویند قدسیان کہ زہے شان کبریا          مشکل بود کہ آئینہ جو ہر شود جدا          از مہر و مہ دو کاسہ و یک نیلگون          بر روی آب گسترہ از موج بوریا          بے رخصت تو دا نہ نے سایہ آسیا          گاہے نمی پرد پر کا ہے بہ کبریا          مارا چہ گو نہ خصم حفا جو برد ز جا          پی چون برم بعشق توئی شاہ من گدا          جز آنکہ بردہ است از بہر التجا          فریادمی کنیم چو اہلی لصد کجا</p>
---	--

ما بکیسیم و معرکہ خونخوار پاس  
 مارا بلطف خویش نگہدار پاس

ترجیح بند

<p>این چه دولیت کہ صدفتنہ ز دوران بجا          این چه روزیت کہ ظلمت شب ہی ماند          دشمنی عہدہ جو تا بجفا بست کمر          جمعی از دیدن او خستہ و چیران بست          شہسوگر شدہ پیداکہ پیے تعظیمش          از دم از خضر سو کہ چہ پیش آید</p>	<p>این شہر است کہ از عالم امکان بر خا          این چه سوزیت کہ آتش نعل جان بر خا          صد بلا از فی او سلسلہ جنیان بر خا          قومی از آمدنش خرم و شادان بر خا          خضر بتیا با ز سر چشمہ حیوان بر خا          گفت ہشیار توان بود کہ طوفان بر خا</p>
--	--

گفتم آن کیست که خنجر بکفت آمد بجزو  
 گفت آن دشمن این مر که مسکینان  
 گفت این فرقه لعمراز بر او ترویر  
 گفتم این باه لقا کیست بگفتا شاهست  
 قادرست اینکه تقدیرست بقدر قید  
 کرد این ماه عربت با صفت حلقه فزند

وین چه جمعی است که با حال پریشان  
 گفتم این قوم چه قوم است که خندان  
 آنقدر ویرشستند که شیطان برخواست  
 کز پی چاره نهمهای که دیان برخواست  
 با قضا قدرت او دست گریبان برخواست  
 شور فریاد زهر گریه بر مسلمان برخواست

دستگیر دو جهان قبله ایمان مدد  
 غوث الاعظم بمن بجز سامان مدد

بر قدم خست شد تو کمال تقدیم  
 شور سجانک ما اعظم شانک خیزد  
 رفعت خیمه تو عرشین دید و هنوز  
 شب معراج ازان پیش که آئی بطور  
 گردن جابه تو زیر قدم پاک رسول  
 کربوت نشدی ختم بذات احمد  
 ماله فیض تو بر ماه شب افروز محیط  
 علم چون نقطه کن دانش تو دامن نون  
 تو دوا سی دل رنجور نکویس  
 صورت چشمه تصویرینه آسم نه سراب  
 میوم سنا به صفت با خود داز خویش خدای

ای صفات تو مقدم تر ذوات تو قدیم  
 بگذرگی بسوئی شن بین شان عظیم  
 سر کشیده است بیالاز براسی عظیم  
 مصطفیٰ خیمه تو دید بدرگاه کریم  
 قدم پاک تو بر گردن لاهل تکریم  
 عار بودست ولایت تبور و تقسیم  
 مهر دروازه حکم تو چون نقطه قدیم  
 کلیات است سیندی کرم حلقه میم  
 ای که از خاک درت زنده شود عظم ریم  
 صفت ریگ روانم نه مسافر نه میم  
 میروم قطره زنان سو تو چون شک میم

حالی زارم صفت نبض علیل است سقیم	میگد از م چو گشع بجزان گرمی نم
---------------------------------	--------------------------------

دستگیر و در جهان قباله ایمان بدو	نوحث الاعظم من بے سرو سامان بدو
----------------------------------	---------------------------------

<p>صفت دو دو که سر بر کشد از نارنجیم          نولیشن را بگدازند برای زردیم          عادت کینه شان دید چو شیطان رحیم          گفت ابلیس معاذ اللہ ازین فعل زویم          تیر مستهند چو خیزند بر اسے تعظیم          خوار می حای رحیم است بیک نقطه حجم          حذر از صحبت اینها که غذای است ایم          که بود حامی من صاحب تخت و دیم          و گر از دشمنی سگ نشان ست چیم          آتش کفر گلستان شده برابر ایم          که امیر این با میر است و کریم این کریم          داد از چپه بیداد حسودان کیم</p>	<p>حاسدان در پی جان اند بهر آنیم          چو بکشک اند که آتش ز جهنم چو شد          گفت لا حول ولا قوۃ الا باللہ          تا سوی خصم بے نجیبت مردم رفتند          بیگمان همچو کمان اند که از عجز خستند          گزینند مگس و ارشک ز بهر شود          خطر از الفت اینها که نفاق مست صج          لیکن از کینه این قوم نم نیست          هر که جار و بکش در گه شاه است او را          همی از گرمی باد از حسودانم نیست          خود کند چاره در دمن محتاج و غریب          رخ کنم جانب بغداد که شانا فریاد</p>
--	---

دستگیر و در جهان قبله ایمان بدو	نوحث الاعظم من بے سرو سامان بدو
---------------------------------	---------------------------------

از سر فتنه خود جاسد مرو و گدشت	آب تشویر فرو ریخت زردی سے نماز
--------------------------------	--------------------------------

ک

زانش آه غویان لبک دود گذشت  
 سعی میبوده خاطر مهدی سو گذشت  
 انگری بود که بر خاک نیاسود گذشت  
 بر سر خرم گذشت آنچه نمرود گذشت  
 شمع را از مزه اشک شرآ بود گذشت  
 کز خطایا می شما حضرت مجبور گذشت  
 فتنه بنیست غم حاسد و محسود گذشت  
 موسم عیش هار بست خزان زود گذشت  
 اندرین معرکه بار میت مسود گذشت  
 این دعا طالب طالب مقصود گذشت

روی من تیره درون نیز سیه گشت که در  
 سر زشت نامی حسودان سر آنها لبک است  
 خصم میداشت سر سر کشی شعله و س  
 در جهان نوبت رسوا نماز رسید  
 بسکه و شب ز غم سوز سگر نایم  
 مژده روح فزا از در مدوح رسید  
 شمع روز جزا بهر شفاعت بر خاست  
 جوش ز در حمت حق غنچه امید شکفت  
 پیر پیران بددگاری ارباب نیاز  
 از قضا میرسد آیدین ز اجابت لبیک

دستگیر و جهان قبله ایمان بدو  
 غوث الاعظم امین بجزر و سامان بدو

لن ترانی ارنی گوید و موئی گردد  
 بر سر هر که بنی دست مستیجا گردد  
 یوسف مصر بر او تو زینا گردد  
 مهر لپه لور تر از نقش کعب پا گردد  
 ماه بقدر تر از شب سینا گردد  
 قطره از پر تو فیضان تو دریا گردد  
 ذره از فیض نگاهت دیدنیا گردد

پرده از روی تو بر طور اگر درود  
 زنده شد اودم جان بخش تو اعجاز مست  
 حسن خود را بفرود شد بخیر اری عشق  
 آسمان که نکند از دور تو کسب دنیا  
 باد و نور تو گردد زخم گردون نبود  
 در کعبت جو تو دور یا همه تن قطره شود  
 دیدنیا بر بهت ذره صفت دست نگر

<p>گوهر از خشم تو در چشم صدون اشک شود      دایع عشق تو گر از مهر چنانغ افروزد      هر که امروز بدایع نعم تو می سوزد      روز محشر که ضرورت تلاش مطلوب      من هم از خاک بیاید تو سری بردارم</p>	<p>اشک در دیده بلطفت در یکتا گردد      دل پر آبله از نور شریا گردد      همچو من فایع از اندیشه فردا گردد      هر کس از خواب عدم خیزد و بویا گردد      هر سر موی تنم ز مزه پیرا گردد</p>
---	---

بستگیر دو جهان قبله ایمان کرد  
 ثوبت الا عظم بمن بے سرو سامان کرد

<p>قد جان پرورت ار جلوه کنان بر خیزد      مردن از لبیکه بگو می تو بیات بدست      عالمی را بود از لبیکه ز تو چشم نجات      اگر با عجز سو می خود طلبی منع کیاب      آتشی از غضبت گر شر افشان گذرد      گریبی وز د از لطف تو برابر بهار      حسن در راه تو چون عشق در د جانم بر      جز به نیروی تو از جان تو انم بر سجات      کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند      کس نه بر خاست چو من از سر جان سپند      جستم از جانم شستم بهتین بر در تو      شکل صحر که چو کشد کلک تصور چنین</p>	<p>هر کجا سایه فتی روح روان بر خیزد      خضرب آشنه نشیند که ز جان بر خیزد      مرده از خاک بسویت نگران بر خیزد      سوز آتش کشد وبال فشان بر خیزد      شعله از برون در کافور دغان بر خیزد      برق فواره صفت قطره چکان بر خیزد      گر چه مهتاب نشیند چو کتان بر خیزد      هر که چون سایه در افتاد چسان بر خیزد      این بفرمان تو نشیند و آن بر خیزد      گرم بر خیزد و لیکن خندان بر خیزد      آنچه خیزد ز من امروز گمان بر خیزد      از لب محچه تصویر فغان بر خیزد</p>
---	---

دستگیر دو جهان قبلکہ ایمان بود  
خوش الا عظمیٰ من نے بیہر سامان بود

ایضا

جانم برہ فراق راہی  
افتاد بخواری و تباہی  
در حسن ز ماہ تا بہا ہنہ  
از خمر غم دور کج کلاہی  
ہر ذرہ سے دید گواہی  
خوشتر نہ ہزار بادشاہی  
انگندہ سرے بعد خواہی  
در جیب نسیم صبح گاہی  
از شرم گناہ بی گناہی  
کلام کسب رشک رو سیاہی  
دل برد ز من بخوش نگاہی

بشد ز مشیت الہی  
جانم کہ ز رفتنش دل من  
جانے کہ فقا و شہرت او  
ماہے کہ بردش کوہ حسنش  
مہر کے کہ بر آفتابے او  
یاری کہ گرائے در اوست  
سیر و یکہ پیاسے اوقیاست  
حوری کہ فشانہ زلف و مشک  
خون شد جبکہ پرشتہ من  
این شعر بلوح دل رقم زد  
کای چشم فسوں گر تو گستاخ

رفتے دم آہب نہ کر دو

بر یکسیم نظر نہ کر دو

وز دوری آن نگار افسوس  
گل کر و ز نو بہار افسوس  
بر حال من نزار افسوس

افسوس نہ ہجر یا رافسوس  
پیش نسیم خزان بنا گاہ  
امروز قضا کند بجزرت

<p>نظاره چکد چو قطره اشک          یاران چکنم که بے رخ او          پیچیده ز غصه روح برخوش          تا نظرزم بیا دفرگان          آن لذت اشتیاق حصی          اکنون چه کنم چه چاره سازم          در کوچ آن نگار مست          اسی باد صبا زین سایه</p>	<p>از دیده اشکبار افسوس          خون شد دل مقیرار افسوس          زان طره تا بدار افسوس          در دیده شکست خار افسوس          وان حالت انتظار افسوس          دل نیست با اختیار افسوس          از من بسد عیار افسوس          کاسی ماه تقاهز افسوس</p>
---	--

رفتنی و مرا خبر نکرد  
 بیکسیرم نظر نکرد

<p>دیشب بطریق حبه جانگانه          در حالت گریه خواهم آمد          می گویدم اینکه زود بر چیز          در یا بس که شد پری گرفتار          صد حیث که مگویشان بر پیش          خواهد که بدرد تو بیاید          زین قصه دل حزین آشفنت          بارگم پریده خود پریم          محرومی من بپسین که فرسوس</p>	<p>دل بود رفیق ناله و آه          دیدم که کس ز غیب ناگاه          معشوق بیاید از بهین راه          در نجیب جور دیو گمراه          او خود زود مگر به آگراه          خور افکنده بحبه یا چاه          رنگینخ من پرید ناگاه          بلوریکه بکهر با پردگاه          به آهیکه نورفتی از بهان راه</p>
--	--



<p>از تو بگماشت و گداز گماہ برخواست فغان ز دل کہ اسی نام</p>	<p>لیکن اثر سے نیا فتم حیف ایجا کہ جمال تو ندیدم</p>
<p>رہنے و مرا خبر نہ کر دے بریکسیم لفظ نہ کر دے</p>	
<p>چون اشک ز چشم تر چکیدم چون رنگ نہ روی خود پریدم چون سایہ ز خویش تن رسیدم پیرا ہن خویش تن دریدم اندر چین و فسا وزیدم چون طبل نا تو ان طعیدم کہ باغ مراد گل خریدم ایجا پے دیدنت رسیدم از ہر کس و نا کسے شنیدم آہے ز دل حزین کشیدم صد حیف کہ من ترا ندیدم</p>	<p>چند آنکہ کبوسے تو دیدم ہر دم ہوا سے دیدن تو ہر لحظہ ہا شتیاق کویت چون نکت گل حبت و جوت مانند نسیم صبح گاہے دانی کہ چہ سان در آرزویت لیکن چکنہم ز حبت و اثر و ن یعنی کہ بدیدہ اہ تمن ہما کہ خبر سے ز فرستن تو بر خاک فتادہ از غم تو افسوس کن تو مرا ندید سے</p>
<p>رہنے و مرا خبر نہ کر دے بریکسیم لفظ نہ کر دے</p>	
<p>وسے نازہ بہار و لہر بانی از کشتہ انوشستن چہ آئے</p>	<p>اسی گلبن باغ آہش نانی ز گیونہ چوناز خویش غافل</p>

<p>جان میدہ از نعمت خیزی          دل بردی و باز از سر سر          مایوس بیدہ باز گرد          دریوزہ گری کنز گاہم          خون بسکہ زویدہ می فشانم          جانج و ہم از برایت امروز          جان از تن من برون ساید          تنہا تو مرا گدازشتے حین          نرنیکو نہ گمان نہ بودز نہا</p>	<p>اسے عیسے کشتگان کجائی          دید ارچرا نے منائی          بے تو نظر م بہ بینوائی          چشم شدہ کاشہ گدائے          مرشگان شدہ پنچہ خانائی          بیگانہ مشوکہ آرشنائے          مہا یا ہم ازین قہنس بائی          اینکے نم و غم جد آئی          بیدروی و سخت بیوفائی</p>
---	--

رفتی و مرخبر کردے  
 بیکیہ نیم نظر نکر دے

<p>درسا گیند مقننس          ہر جا رہیاض دیدہ پیش          گیسوے تو دام طائر روح          پیش کہ کہنہ شکایت تو          دانم کہ نفیسہ سوختنست          پروا نہ شمع تو چون نیست          درو غم عشق تست ہر دم          خیزد ز منام صبح بولے</p>	<p>وانع غم عشق تو مرا بس          چہ نیم برہ تو فرسٹ اطلس          در بند تو مرغ جان محبس          تو خود بو فاداد من رس          کار من خستہ جان ازین پس          گو طالب وصل تست ہر کس          در مان دل شہید بس          از طرہ تو اذات منس</p>
---	---

<p>نازک تهرمی به از تو نورس وصل من و تو چو شعله خوس گفت آنچه بتو رقیب کس</p>	<p>در خلد ندیده است رضوان در چشم زدن گذشت آخر همه بات بخاطر تو جا کرد</p>
--	---

<p>رفته و مرا خبر نکرد بر یکسیم نظر نکرد</p>
--

<p>آخر ز من خمین چه کرد با جان دل حزن چه کرد جان میدهم آنچه بد کرد بر گفته بهنیشن چه کرد بر یاد من آستین چه کرد ای غیرت حور عین چه کرد با من دم و اسپنج چه کرد زان طره عنبرین چه کرد غار نگه عقل و دین چه کرد از چشم وفا به بین چه کرد ای من بخت این چه کرد</p>	<p>ای دلبر نازنین چه کرد چون نقش قدم نه خیزم از جا رفتی دبر و دوری تو آز رده شدی ز عاشق ناز بے جرم و گناه بر قشاید در آتش و زخم فکند جان دادم و روی تو ندیدم سو دای تو سوز دم شب روز یکبار ز من جدا شدی حسرت این چشم و نابو و از تو کردی ز جفا هر آنچه کرد</p>
---	--

<p>رفته و مرا خبر نکرد بر یکسیم نظر نکرد</p>
--

<p>بسته است کمر به کینیم امروز</p>	<p>مالان ز دل حزینیم امروز</p>
------------------------------------	--------------------------------

<p>جان میکشدم غم جدائی دیوانه صفت ز خاک کدش وحشت کشدم بسوی صحرای چون شمع گدازدم سراپا بر خویش برنگ عشق پیمان تو وعده خود وفا نکردی آزاده مشو ز گریه من جان برب و لب بنالک و سازه جان میدهم و بوقت مردن خود گو که شکیب و صبر آرام</p>	<p>دور از بست نازنینم امروز هر دم خوش خار چنیم امروز که خیزم و گه نشینم امروز یا در سخ آتشینم امروز زان طره عنبر نسیم امروز جان میرود از همینم امروز کز دوری تو غمینم امروز از هجر تو این چنیم امروز در داکه ترا نه بینم امروز بے تو بچه سان گزینم امروز</p>
--	--

رفتی و مرا خبر نکردی

بر یکبیم نظر نکردی

<p>افسوس که چشم یار برگشت جان تا بیم آمد از برایش غم نیز بحال خویش گردید برگشت چو آن نگار از من برگشتن او چه بد بلا بود در وادی غم بنام فراود خاکم چو بکوی او در افتاد</p>	<p>چشمش نه که روزگار برگشت دز یاس هزار بار برگشت بیچاره که نمکسار برگشت در باغ گل از هزار برگشت کز سینه دل نگار برگشت از آبله نوک خار برگشت باد سحر از غبار برگشت</p>
--	---

بج

<p>لب تشنه ز جوید بار گشت  حسرت زده صد بار گشت  کار از دل و دل ز کار گشت  بر خواند و به پتیرار بر گشت</p>	<p>تیغ تو نشد نصیب ز خم  بے روی تو نار سیده باغ  تارفتی ازین دیار ویران  جان بر لجم آمد و هاجین</p>
---	---

<p>رفته و مرا خبر نکرده  بر یکسیم نظر نکرده</p>	
---	--

<p>در بند است مگر ان گرفتار  بر وعده خوارش حسرت و ناچار  در وقت وفا چو نقشش میو آ  در وصل برنگ نمکس بکیار  در بستن عهد گرم گفت  الزام مفارقت باغیا  دلدار می خویش سخت و شوا  در رنج فراق گریه بسیار  بودست مرا ز وصل انکار  اندر طلب تو از تو اقرار  بیدار و بگو چو او اگر بار</p>	<p>مثل تو بسا و پسیج دلدار  برگشتن خلق حسرت و چالاک  هنگام جفا چو برق سفاک  در هجر بکار عهد و پیمان  در وقت وفا وعده خاموش  بر جان وصال منت خویش  دل بردن خلق سهل آسان  در عیش وصال خسته کمتر  زین حال که دیده بودم از تو  لیکن چه کنم که بود با من  با آنکه چه آمده بعد عهد</p>
--	--

<p>رفته و مرا خبر نکرده  بر یکسیم نظر نکرده</p>	
---	--

<p>بوده است یقین که کرده خویش          لیکن دل خون گرفته ام بود          اندر شب وصل تو نه ترسید          فی خوف ز دشمنان غم از          فی دفعه حسود بیدین          هر دم خردش نصیحت پند          یک ذره نکر و مهر تو کم          هر لحظه ز عشق تو خرد را          آخر بگر که قهر در ویش          بگذشت شب و سپید صبح          تو همچو میه شینه نگاه</p>	<p>روزی بنغم تو آیدم پیش          مشغول بنوش غافل از پیش          زین روز سیه که بود در پیش          فی بیم رقیب کوتاه اندیش          فزوسوسه غدو سے بدیش          میگرد که از خدا بپندیش          هر چند که شد ملا متشن پیش          می را اند بخشم و قهر از پیش          گردید وبال جان در ویش          پاشید نمک بسینه ریش          از خانه من بخانه بنوشیش</p>
---	--

رفته و مرا خبر نکرده  
 بر یکسیم نظم نکرده

<p>ای هر خم زلف تو کند          هر بنده که شد اسیر این بند          جز لعل لب تو در تبسم          با نخل قد تو در گلستان          از عشق تو آنچه بر دل آمد          جان میدهد از خم تو امر و نه</p>	<p>هر حلقه موسی قست بند          آزاد بود ز قید بند          بر زخم نمک ز نخیخت قد          بست است چو سایه هر کج          ز آتش ز رسید بر سپند          مسکین غریب ستند</p>
---	--

بجای

<p>بیمار غم تو بعد چند سے      برگریہ ز تند ز ہر خند سے      آزر دن جان درد مند سے      تا بردل من رسد گزند      ناگاہ بوضع ناپسند سے</p>	<p>بے رحم بیا و گرنہ میر و      میگریم و دوستان چو دشمن      ز نیکو نہ روا بنود ز ہنار      سا خون شود از غم تو جام      برگفتہ ہمدان بے مہر</p>
<p>رفتے و مرا خبر نکر دے      بر سبکسیم نظر نکر دے</p>	<p>رفتے و مرا خبر نکر دے      بر سبکسیم نظر نکر دے</p>
<p>ز و نیز فتادہ ام جد ام      مرہم نہ ہم کجا کجا من      بیدر و توئی و سبتلا من      بیگانہ ز خویش و آشنا من      میفت بہ پیش و از خفا من      بر خاک برنگ نقش پا من      او ہم توان رسید تا من      پر ہم خبرش گرا از صبا من      زان بہ کہ ندیدے ترا من      از ناز و اد اکشیدہ دامن      پیمان وفا سے وعدہ پیمان</p>	<p>دل بود شریک در زبان      تن خستہ و داغ و سینہ ام لاش      تو درد دل مرا چہ دانے      در عشق تو گشتہ ام چو مجنون      گریان بر و تو وحشی دل      او رفتہ و در غمش فتادم      تا او زسد کنون غبارم      بز خویش چو گرد پا چید      رنجی کہ بدیدن تو دیدم      یعنی کہ ز خاک خستہ من      انصاف بکن کہ تو شکستے</p>
<p>رفتے و مرا خبر نکر دے      بر سبکسیم نظر نکر دے</p>	<p>رفتے و مرا خبر نکر دے      بر سبکسیم نظر نکر دے</p>

<p>مسکین دل و خسته دل گدا دل          بیچاره اسیر و مبتلا دل          چون آئینه از هزار جادول          اندر خم طره دو تادول          گو یا که بنو ذر آشت نادول          یکدم نه نشینم آه باول          از پیش چو سایه از قفادول          هر لحظه فتاد چون بلاول          در باغ شود چو غنچه داول          میگرد برنگ گل قباول          از حسرت دیاس باغناول</p>	<p>افسوس که نشد ز من جادول          خون گشت بداغ دوری تو          بشکست ز سنگ جور اعدا          ناله ز غم اسیری خویش          بیگانه نمط ز من گریزد          من نیز کنون ز وحشت خویش          دین طرفه که من شوم گریزان          یاران سدا که در پی من          رفتم که دمی به بوی بخت          بے روی تو در چمن قبارا          دین نغمه در دیاس میخواند</p>
---	--

رفته و مرا خبر نکرد  
 بر یکسیم نظم نکرد

<p>بیدر دگر جویر انکر          بر عاشق مبتلا انکر          یک وعده خو و وفا انکر          بر جان حزن چنانکر          با بند بے نوا انکر          باقی رفته ره مانکر</p>	<p>تو در و مراد و انکر          بر روی دل زار و لطف دور          صدره بلبلم رسید جانم          از جور و جفا کینه طمس          ولداری و لطف و غمگس          از جان اسیر زلف تا بود</p>
---	---

بجز



<p>فکر من آشتنا نکردی اندیشه خونبها نکردی بر حال من گدا نکردی خون از غضب خدا نکردی اسی سنگدل این دغا نکردی</p>	<p>بیگانه نمطگر سنجی معیبت خون من خسته ریختی مفت یکبار رنگا ه مهر بانی آزردن دل کجا رو بود گوئی که کرده ام دغانی</p>
<p>رفته و مرا خبر نکردی بر یکسیم نظر نکردی</p>	
<p>مجنون فسانه تو کیلا سگرشته کوسه تو تمنا حیران جمال تو تماشا یوسف بره تو چون زلفینا حسن پرمی و جمال حورا دی عیسی کشتگان شیدا چون شمع گدا ختم سراپا برخاست در خاک شور و غوغا بر دند ترا بزور زانجا مجبور شدی ز چورا عدا دارم گله انیق در کتہا</p>	<p>اسی کشته ناز تو سیجا عشق آبله پای و دو تو نظاره خراب دیدن تو ویدار ترا بجان خریدار پر و آتش شمع عارض تو اسی مونس بیکیان رنجور زود آ که بدانع دوری تو هر جا که رفتی سایه من دانم که بنود اختیار میل سفرت بنود ز نهار لیکن تو ای نگار مہوش</p>
<p>بر یکسیم نظر نکردی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نکردی</p>

<p>تا چند بنجاک غم طپیدن          در گور نخواهم آریدن          اشک از مرده طاقت چکیدن          رنگ از رخ زرد من پیدن          چون زلف تو مال نمیدن          پنهان چون گنج چشم دیدن          چون نقش قدم بساط چیدن          دامن ز من حزین کشیدن          دیگر بسوی قفس اندیدن          از وحشی خوشترین میدان          جز حسرت و یاس لب گردیدن</p>	<p>تا کی ز تو پیرهن دریدن          دور از تو به حبس گر بردم          از کثرت ضعف دل ندارد          در داکه دگر نمی تواند          تن گشت بضعف و ناتوانی          اکنون شده ام بنا توانی          بختی بره تو در دلم بود          بیوجه چه بوده است حاصل          دل بردن در راه خود گرفتن          زینگونه بنوده است زیبا          اکنون چه کنم ز رفتن تو</p>	
---	---	--

رفتی و مرا جز نکرده  
 بر بکسیم نظر نکرده

<p>لیکن غم تست سنگ است          شرمنده اجل شد و قضا هم          هر چند دو آنم دعای هم          برق توجه خواهد از کیا هم          کا ماده قتل شد ادا هم          ناحق نمکشند بیگنا هم</p>	<p>هر چند که مرگ خویش را هم          صد بار ز سخت جان من          یاد تو نمی شود فراموش          اس آنکه مرا نمیکند از          این عشوه کشتنم چه کم بود          باهنر فسان تو که گوید</p>	
--	---	--

<p>دا دم ندهد مگر خدا هم  دل ورنه بلند بود جا هم  هند و پسرے و میر و کام  آخر تو گذاشته مرا هم  دامن بکمر زدند با هم</p>	<p>امروز گفتند هر چه خوانند  در و ام فریب تو در افتاد  از مکر و فریب تست نالان  امید و فایز تو دلم داشت  تا سنگدلان به بردن تو</p>
--	--

رفتی و مرا خبر نکرده  
بر بیکسیم نظر نکرده

<p>سوز خنجر عشق هست لبه لب  لب تشنه آب تیغ قاتل  با عکس رخ تو ام مقابل  سوی خشم بروی تو ام  شد غرق و نذر بر کوه ساحل  در گردن تو شود و مسائل  لمحی کرده و و صد بهار منزل  فریاد که مردن است مشکل  سروان تو گشت پای در گل  مانند هلال ماه کامل  بر ناله و ناز بسته محسوس</p>	<p>فریاد ز بیوفایی دل  خشم جگر من است هر دم  چون آینه هر کجا که باشم  چون قبله نامم شب و روز  در بحر غم تو زور تق دل  کشتی و نشد که دست شوخم  جان تالاب من ز سینه آید  اکنون منم دل است و فریاد  ای گل ز زخمت نشسته در خون  ای از خشم بروی تو کا بهید  ای حجاب نشین چرا بدنیان</p>
---	--

رفتی و مرا خبر نکرده  
بر بیکسیم نظر نکرده

<p>آتش زودہ بمغز جانم          اسی شمع بدائع دوری تو          کلکم شدہ رشک نبض بہار          شکل کہ ترا ز من خبر نیست          چون اشک بزجا خود خیزم          پیر و تورنگ لاله گل          ہرگز نہ سبکوش آن گل          اسی باد صبا بہر پیاسے          تاکہی ذرعم تو زار نا لم          رنجیکہ گذشت بردل من          گفتن بجز این کہ تا دم مرگ</p>	<p>خون میچکد از رگ بیانم          چون موم گدخت استخوانم          گرم ست ز بسکہ استانم          من چارہ درد دل زدم          از بسکہ ضعیف و ناتوانم          سوز و خس و خارا آشیانم          فریاد شہید خستہ جانم          کاسی در کف عشق تو عنانم          تا چند ز دیدہ خون فشانم          از دوری تو نے تو انم          ہست این گلہ تو بر ز بانم</p>
--	---

نستے و مرآب نہ کر دے  
 بر یکسیم نظم نہ کر دے

مسدیس فی نعت سرور عالم صلی اللہ علیہ وآلہ و صحابہ وسلم

<p>نہ پہر کلا دچنان گذر کہ ز شیشہ میکند نظر          نہ بجان می نہ ز دل خبر نہ ملک سیدہ و بشر</p>	<p>کہ بیاز رفتن را بشر نہ بروج غم نہ بجان خبر          تو عروج پایہ او گر کہ کجا رسید یک نظر</p>
---	--

بلغ العلی ابجا کشف الہی بجماله  
 حسنت جمع خصاله صلوا علیہ وآلہ

<p>چو رسید خواجہ از کان ہمہ ساز گشت بر عیان</p>	<p>چو عیان گشت بر عیان چو ہونہ بیان</p>
---	---

<p>زیر آرمه زمین میان بکس اشاره کند زمان</p>	<p>پس پده خالق از جان برود وصل شسته شها</p>
<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	<p>ز بهار حسن رخ نگو چینی شده همه کو بگو چو مید آید آرزو بجز کفایت خدا سے او</p>
<p>نه اشارتی و نه گفتگویی سراغ راه و نه جستجو که بسبب میل مکن وضو برسان نوید بچاره</p>	<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>
<p>پی سجده قدم بسین و مهر شد همتن حسین نسب جبرئیل بندگراین که جناب سید مرسلین</p>	<p>چو نوید مقدم شاه دین بر سید فلک برین بکس بیشتر فلک زمین شادمان طرب گزین</p>
<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	<p>کچھی کہ بہر لقا تو شدہ اشتیاق خدا تو چو بلا امکان شدہ جا تو دل عزیز گفت سنا تو</p>
<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	<p>دل جان کن بقدر تو سر ویدہ وقت ہو اتو ہر پہر تا بہ سر اتو ہمہ نور شد بفضیای تو</p>
<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	<p>شکست غمچہ چمن چمن شیند نکست پیر بزبان رسد از دہن مکن این سخن بگراین سخن</p>
<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	<p>شده زرد و شمع در آئین بدید در شہ زین کہ ز پرده فلک مکن سدرین ترانہ بگوئین</p>
<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	<p>بلغ اعلیٰ بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>

خضر مسیح بر نه پا بدوید پیش که مر حبا	چو قنده غلغله بر سما که تریب مدینه مصطفی
لیک فرشته جدا جدا بهمین ترانه شده آشنا	چه ملک حور و چه انبیاء هم ترن زبان زبانی دعا

بلغ اعلیٰ کما که کشف الدجی بجماله  
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ز خودی گذشته خویش را بخودش بدید بجز خدا	شب و صبح بر تیره دلگشا پوشا از رخ جانفزا
چون گفشت درین تقاضا فلک بلند شد این صدا	نظر و نظاره در برابر دل و همکار می دعا

بلغ اعلیٰ کما که کشف الدجی بجماله  
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

شده دست سعدی شمع آینه شهید که مر حبا	دم صبح کلاک سخن سر جوهر و لغز و دلگشا
که پس از زمانه سالها ناز تو تازه گشت کلام	بمن تو از در کبریا بر سوز محبتش خیزا

بلغ اعلیٰ کما که کشف الدجی بجماله  
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم

یا همان حجره شد امر و زمر او را بدین	حجره عاگشما یا بود از در شک چمن
یا بلند ست ازان خانه بهر سو شیون	یا بهم بود شب در روز و جانانه سخن

حیف در چشم زدن صحبت یا را آخر شد  
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

خار شبگست عمش در دل اصحاب کبا	تا نزه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار
چون نماند کنون بر صفت بلبل زار	هزار مان پیش نظر بود ز رخسار لیل و نهار

<p>حیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	
<p>تیر و شد دیده که ز گنس پریشان نظری قمری از سر و بر افتا و پی نوده گرمی</p>	<p>تا پوشید مرغ اندر چمن آن ترساک پر خاک بخت بگر که چه نسیم سحر است</p>
<p>حیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	
<p>مهر و ماه از تپش و دو جگر می پوشید بلبل خسته که از طوف چمن می نالید</p>	<p>چو کردون ز غمش حایه ماتم پوشید جگر لاله ازین قعه خون می گردید</p>
<p>حیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	
<p>میر و دجان از تن از رفتن جان چه کنم گر نالم صفت بلبل نالان چه کنم</p>	<p>گفت صدین که اکنون منم جان چه کنم گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم</p>
<p>حیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	
<p>رفت و بر خویش به چمید بر گاسنبل بامسج ل شده تو نیز نبال می بلبل</p>	<p>حال جبریل پریشان شده همچون گل گفت بر هم زده آرام من آن غمیت گل</p>
<p>حیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	
<p>روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب</p>	<p>مبتدل شده باور دوالم عدش و طرب</p>

از غمش جامه دریدند چون خوبان ب	کعبه که دید سیه پوش و فغان زو به تعب
هیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بکام سبب نگشین بود حضوری و وصال	بود سپه و ائمه آن شمع شبستان جمال گفت اکنون بجهان دستینم هست جمال
هیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
کیطون عاگشته آتش زد می ز ناله پلچا کیطون گریه کنان بود علی و عثمان	کیطون فاطمه زهر از میتمی گریان کیطون بر لب صدیق و عمر شور و فغان
هیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
بود نادیده گرفتار اولیس تونی تا شنید اینکه سفر کرد کار بدنی	در غمش با دیده پیمانه غریب الوطنی نعره میگرد لب بد جان کنی و سینه زنی
هیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
گاه بوئی ز سیم سحر می طلبید گاه ز سرت بسوی شیرب و لعلها میدید	گاه بر خود صفت بید ز غم می ارزید گاه بی ساخته از درد بگری می نالید
هیفت در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	



فی المنقبت

ای عیمان نور خدا از رو سے تو	قبلاً ایمان ما ابرو سے تو
اسی نگاہ پاکبازان سو سے تو	تا تو ان افتادہ ام در کو سے تو

نحوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیری اسی شہ روشن ضمیر

اسے فروغ شمع بزم انبیا	و سے بہار بوستان اولیا
اسی چراغ دو دمان مرتضیٰ	حسب کن بر من برے مصطفیٰ

نحوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیری اسی شہ روشن ضمیر

آیت رحمت خد نیکو می تست	رایت وحدت قد و لجو می تست
سجدہ گاہ ما غریبان کو می تست	بیکسان را تکیہ بر بازو می تست

نحوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیری اسی شہ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک	از عذاب قبر نبود پلج پاک
اندر ان وحشت سلسے ہوں تاک	برزبان را نم بر نیسان نام پاک

نحوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیری اسی شہ روشن ضمیر

رحمے اے مندر شین مصطفیٰ	رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے بلجائے ہر شاہ و گدا	رحمے اے مولا سے اہل اقتدا

<p>نوح الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر اے شہرہ روشن ضمیر</p>	
<p>الغیاث اسی پیر پیران الغیاث الغیاث اسی نوح طوفان الغیاث</p>	<p>الغیاث اسی نور دوران الغیاث الغیاث اسی شاہ جیلان الغیاث</p>
<p>نوح الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر اے شہرہ روشن ضمیر</p>	
<p>الغیاث اسی رہنمای شیخ و شاب الغیاث اسی خواجہ وحدت مآب</p>	<p>الغیاث اسی سید عالی جناب الغیاث اے مرشد راہ محبوب</p>
<p>نوح الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر اے شہرہ روشن ضمیر</p>	
<p>مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلیف جناب سید الشہداء علیہما السلام</p>	
<p>بر خود از تاب الم سے چھپید بر سر نعش پسر سے ناپید</p>	<p>پدر از بار نعش سے لرزید اشک از دیدہ تر سے بارید</p>
<p>ای پسر زندہ بگورم کردی رفتی از دیدہ و گورم کردی</p>	
<p>بے تو سنگت و سرم و اوپلا تیرہ شد در نظرم و اوپلا</p>	<p>بے تو خون رشہ بگرم و اوپلا بے تو شام و سحرم و اوپلا</p>
<p>رفتی از دیدہ و گورم کردی</p>	<p>ای پسر زندہ بگورم کردی</p>

راحتِ روح روان بابا	اکبر اے نام و نشان بابا
اسے قرابہ دل و جان بابا	برو کہ تاب و توان بابا
اسے پسر زندہ بگورم کر دے	
رفتگی از دیدہ و کورم کر دے	
بخیہ چاک گریبان چہ کنم	دل برد آدہ در مان چہ کنم
از غمت گزند ہم جان چہ کنم	یہ شکیدہ دل سوزان چہ کنم
اسے پسر زندہ بگورم کر دے	
رفتگی از دیدہ و کورم کر دے	
ہر دو کردند بیاصد محشر	پدر و مادر از اندوہ سپر
کیطوف گرم فغان گشت پدر	یک طرف نعرہ زن آمد مادر
اسے پسر زندہ بگورم کر دے	
رفتگی از دیدہ و کورم کر دے	
<b>مسدس ربیان وفات حضرت امیر المصنوع</b>	
ہمچو شفق ہی چکد خون جگر چشم تر	این چہ سحر بود کہ شد مہر فلک بر نہ سہر
گفت کہ وامصیبتا کرو از پنہان سفر	خضر رسید نوہ گر خلعت ماتمی سہر
حضرت مرتضیٰ علی نائب مصلطفی اعلیٰ	
مظہر کربیا علی سرور اولیائے علیؑ	
لالہ بجاک خون طہید گل بدر بد پیرن	خچہ قبای خود بجا کر کہ دانمش کفن
آہ ہلک بادوان غمت کشید زین چمن	بیل از آشیان قناد بر سر خاک نعرہ زن

<p>سر و حدیقہ قدم صاحب کب فتنی علی مالک بروضا رم خسرو بل اتی علی</p>	
<p>کشت سپهر نیگیون ماتمی ابو تراب چون چکد بزنگون اشک زویدہ سچا</p>	<p>زلزلہ بر زمین قناد لرزہ بجالی قناب حیف کہ ناگمان گرفت رخ نوشین نقاب</p>
<p>مهر بروج کرست شاہد مہ قعاسی ماہ عروج منزلت شاہ خدانا عسلی</p>	
<p>رشتہ جام ہمیش غیرت آب سببیل سدرہ نشین فعتش شیر عزم جبریل</p>	<p>شہرت عام نعمت شمعوت خاص خلیل گوشہ گزین خلوتش جاوہ خالق جمیل</p>
<p>نام ندا تمام او سچو خداست یاسلی تا بخدا می خود رسید ہر کہ رسیدت یاسلی</p>	
<p>دوشش روش غیب دان کرد بگو شوم ندا حاجت ہر شہ گدا میشود از جلی ردا</p>	<p>کامی چو شہید مینو اور غم دور مبتلا بہر خدا و مصطفیٰ بردم رخصت بیبا</p>
<p>وقت دعا شود قضا تا بج مرتضیٰ علی بہر حصول مدعا ہر کہ بگفت یاسلی</p>	
<p>مثنوی کہ بر عنوان نامہ اسمی راہہ باقی بقلم آمد</p>	
<p>شبہ فکرم سفر اندر وطن دشت ہوای آب آتش ننگے کرد ز بی آبی بر دن ادخانہ رستم بہ ساتی گفتسم سے جانانہ بزخیر</p>	<p>دل من خلوتی در انجمن دشت خمارش عصد بر جان ننگے کرد سوی میخانہ بیتا بانہ رستم بجامم بادہ معنی فسد ریز</p>

و بان شبیه ام بکشاے یکسه  
 و معنی بادیه در پیمانہ ام کن  
 سخن سرگرم شوق از سینہ خیزد  
 زمی لبر نییہ گردان ساغر من  
 زمی پر نور کن پمپا نہ من  
 زمی شو چہرہ پر داز بہار ان  
 میم وہ تا گدا از از سینہ جوشد  
 میم وہ تا سخن ناز و ز نامم  
 میم وہ تا بدل اندیشہ رقصہ  
 مراست دو عالم کن ازین می  
 مصفا جو ہر کے کز بہر آبشش  
 ازان می عقدہ سر بستہ و اکن  
 ازان می تازہ گردان آبرویم  
 ازان می در تن من روح در دم  
 بگفتا کین شرابیم در سبب نیست  
 نباشد از بہارش تازہ بانغ  
 حریفان باو ما خوردند و فرستند  
 بگفتہم سر و تر گفتم چہین حرف  
 ہنوز آن ابر رحمت در فشانست

در آب خشک من زیر آتش تر  
 فروغش را چراغ خامہ ام کن  
 ز کلمہ شعلہ حل کردہ ریزد  
 کہ جوید خضر آب از کو شہ من  
 کہ شمع جان شود پروا نہ من  
 ز طبعم گل کند رنگ گلستان  
 میم وہ تا صفا ز آئینہ جوشد  
 میم وہ تا فتنہ عنقا بدامم  
 میم وہ تا پر سی در شبیہ رقصہ  
 کہ همچون خون دو داند رنگ و پی  
 نہ زبید ساغی جز آفت اشش  
 ازان دار و علاج درد ما کن  
 کہ آب رفته باز آید بجویم  
 کہ دار و لیش بود در مان در دم  
 نشانش در دیار محبت و جو نیست  
 بہ پوشش تر نگردد بہر دماغ  
 تہی نمخا نہا کردند و فرستند  
 کہ آبی در میان می بار و این حرف  
 ز بان از بہر گفتن مرد بانست

نبوت نیست معنی آفرینی  
 بگفتا آنچه گفتی راست گفته  
 ولیکن نغز گوئی نعمتتے  
 در میخانه تا دیگر کشاوند  
 معانی پروران گشتند فانی  
 کمالش آنقدر شهرت گرفتے  
 چه دانم کز شننا خوانیش گویم  
 ز بانس داو طرز خسروی داد  
 ز دستش رتبہ نظم نظامے  
 سز و پیش کلیم از خوشن بیلے  
 نہ تنہاے دو دسالک بکوشش  
 فغانے برورش استادہ خاموش  
 بہ پیش طرز گفتار شنسانے  
 کند از فیض او مطلب چنان گل  
 بود و بر موکب جاہ و جلاش  
 چه باشد پیش رایش رسا صائب  
 یس زو بانسیم گل تماش  
 ز خوان نعمت او خان عالی  
 ز ظالی میند او صاف بیانش

کہ بعد از مصطفیٰ او دیگر نہ بینے  
 مسلسل گوہر انصاف سفتی  
 کہ ہر کس را بقدر قسمتے  
 بہ باقی آنچه باقی بود دادند  
 از و باقیست اکنون خوشن بیانی  
 کہ فردوسی سوسے فردوس رفتے  
 مگر خاقان خاقانیش گویم  
 کمن را خلعت حسن نوی داد  
 نہ کلکش شحمہ در جام جامے  
 کلامش را غرور بر لب ترانے  
 غنی محتاج آید روبرویش  
 ادب تعلیم فرمودش کہ محزوش  
 نہ بکشاید زبان جز بی زبانے  
 کہ طالب طالبش آید نہ آمل  
 تجلے مشعل افروز از کمالش  
 نیگر و در طرف حاضر نہ غائب  
 بیک جو عطر عطار و دکانش  
 رہ باید ز آئین شیرین مقالے  
 ز حیرت آب گر و در و بانس

از و گر رونقے رونق نمی یافت  
 سخن از فکرش آن شوخی اندوخت  
 کلامش روکش سحر حلال است  
 ز مهرش بدر در کسب کمال است  
 نہ تنها ذرہ بر اہست مرے  
 بلول اندر غمش شادی نخواہد  
 سخن را خامہ اش بانقش نوشت  
 چنان دل سے برد اندازستش  
 کلامش یک قلم تصویر حال است  
 نزاکت بین کہ در نازک خیالے  
 لطافت بین کہ در فکر معانیے  
 فصاحت بین کہ از وی در زبان  
 بلاغت بین کہ طبعش از بیانیے  
 گل از رنگش بر نگینی ہم آغوش  
 معانیے از بیانش گشت مستاز  
 چو لطف باقی اوساتی شیندم  
 سر خود را بر اہش گام کردم  
 قدم از پیچودی بر پیش رفتن  
 دلم تا کرد آہنگ حضور سے

بجز بے رونقی حرفے نمی بہت  
 کہ رشکے را رشکے میتوان سوخت  
 چو اہل اہل این امر مجال است  
 ہلاے را چہ گویم خود ہلال است  
 زمین بوس درش آمد سپر سے  
 اسیر از دامنش آزادی نخواہد  
 بہ تاثیر و اثر ہر دو گرو بست  
 کہ دل دل میکند بیدل دوستش  
 طراز پیکر ہر دو کمال است  
 جا بے ہست از بحرش زلالے  
 چکید از کلکش آب زندگانے  
 فصیحے اجد آموز چو طفلان  
 بہ سبحان سے فرستد ارمانے  
 بہار از طبع رنگینش چمن پوش  
 سخن را از زبانش ناز بر ناز  
 خیال خود شدم سولیش دویدم  
 ز رنگ سخن پریدن دام کردم  
 بکار آمد مرا از خوشی فرستن  
 باو نزدیک شد با صفت دور سے

ترخم از طب آنخ از گردید  
 که اے در جلوہ گاہِ آنخیش  
 نمک اندر کلام آورده تو  
 نہ تنها از تو در گل رنگ گنج  
 توئی در ملک معنی کار فرما  
 بذاتت نسبتے نسبتے نیست  
 مریض شوق اشعارت شفا کے  
 میسے کشے تیغ ادایت  
 محوری از طور جلوہ خویش  
 کجا باشہ نظیرے تو نظیرے  
 حنین از توبو و باشا دمانے  
 توئی از موقف ہر علم و اہم  
 شہید از خرمین تو خوشہ چین بست  
 نگارش ہائے لغز خامہ تو

نفس بر شیم این ساز گردید  
 ز تو روشن چراغ چشم بنیش  
 ملاحظہ آنک بر ورودہ تو  
 چمن در غنچہ دل تنگ گنج  
 نہ چید سہ ز فرمان تو طغرا  
 بر رفت بر تر از تو رفتے نیست  
 ثنا خوان تو در حکمت شنائے  
 حیاتے مردہ شوق شنایت  
 بہ پیش تو سرے انگندہ ڈریش  
 ہمانا خویشتم را خود نظیرے  
 چمن پیراے گلزار معانی  
 کجا طے کرد و اہت این تہن  
 گر از انصاف می پرسی ہین بست  
 عیان ست از سواد نامہ تو





جان بلب آده از دست جفا کار دل	دوستان سخت بجان دم از سر کار دل
صرف شد عمر عزیزم پرستاری دل	نتوانم که کنم چاره بیساری دل
کیست خبر مرگ که آید پی غمخواری دل	پیش ازین چند کسرم نج گرفتاری دل

من ازین خانه برانداز بجان آده دم  
زین شریر همچو سپندی بفرغان آده دم

بلبل زگرش قنان شد و پیارم ساخت	گاه در زلف تبان برو و گرفتارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت	هفت پیر بلا گشت دل افکارم ساخت
در شب وصل بخوابم و بیدارم ساخت	روز هجران شده دیوانه و همیشارم ساخت

بامین دل شده صد نردوغامی بادو  
رخنه در کار من شیفته سے اندازد

گه بسوی باغ برو گاه بسوسه دریا	این تنگ حوصله از وحشت هر روزه مرا
ساعتی نیست قرارش که نشیند کجا	تا نه بنید رخ ز بیبای کسی صبح و مسا

<p>از خیال رخ زیبای بتان رحمت</p>	<p>عرض این خانه براند از اسیران بلا</p>
<p>خوشتن راهم در شک پر می خانه کند تا مرا شیفته دواله و دیوانه کند</p>	
<p>که اسیر آمده در حلقه گیسوی کس گاه ز رحمت کشد از زنگس جادوی کس گاه خواهد ز نسیم سحر می بوی کس</p>	<p>گاه میشد بر عارض نیکوی کس گاه بسمل شده از بخار بروی کس از جفا میکشدم گاه به پهلوی کس</p>
<p>گویدم گاه کزین کوچه نتوانم فرزن تا نه بنیم رخ زیبای نگار پرن</p>	
<p>ترک جادو نظری سیمبره دلدار کس موشی کج کللی شوخی و خوش گفتار کس گلرخی شمع جمالی و جفا کردار کس</p>	<p>چه نگاری بت زین کمره تیغ کس دلبری تند مزاجی صنم بکار کس رهزن دشمن جانی و جهان آدار کس</p>
<p>تا گمان آمد و دل بر دونهان شد آخر جان پس اوصفت گرد روان شد آخر</p>	
<p>نه چنین حسن او ابو نایعرت و جاه بر ره می آمد و میرفت به شام و بگاه تو بر جاکه روی با تو بانم همراه</p>	<p>تا بنو دست مرا بر رخ او میل نگاه تا فریم و دزدول برد از چشم سیاه صد می بست بمن اینیکه شهید او الله</p>
<p>شمع سان روشنی خانه ویرانم بود سراغیار بنیداشت و مهانم بود</p>	
<p>جز غم خویش غم آن بت عیار نیست</p>	<p>نحاک اندم که دل من اینکار ندانست</p>

ک

کار باغمنزه خوش بان جفاکار بنده نخنه سان در رگ جان ز نشخار بنده	خبر از درد اسیران ل افکار بنده همچو بلبیل بدوس دیدن گلزار بنده
--	---

سوخته سوخته ام روز چه گویم چکنم مرکز دست تو ای عشق نجویم چکنم	
--	--

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز سینه سازم بدن ناوک مرگان امروز تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز میروم میروم از شهر غریبان امروز کشتم از دست خود آن گشته در آمان امروز بر یکی زین دو سخن ملی شود افغان امروز	
---	--

یاد دل شیفته را باز ستانم از دو یا غلط میشود این عشق و گمانم از دو	
---	--

دل بر شفت ز گفتار من عاشق زار موکشان بر در اسومی نگار عیب من حیران هفت عکس دیدن بیکار که نزدیکه گله از غیبت جانان ز نهار گفت لبم استاگر هست محال گفتار نه بلب و نه شکایت نه بدل صبر و قرار	
---	--

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش لیکن از غصه دل من بی شکوه بپوش	
---	--

چون مرا دید بفرمود که بسیا کسیت جان بگفت آده بچاره خریدار کسیت سینه او بدن ناوک خود بخوار کسیت طلب از چهره حیان است طلبکار کسیت بکینه سوخته حسرت دیدار کسیت گفتمش چند پرسسی که گرفتار کسیت	
---	--

من همانم که ترا دلبسته کردم خویش را بر رخ زیبای تو مشید کردم	
---	--

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس	یاد ایام که در کار تو من بودم و بس
یا در روزیکه طلبکار تو من بودم و بس	یا در روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و محذور تو من بودم و بس	کشته حسرت دیدار تو من بودم و بس
<p>دورز ما تکیه چنین گرمی با زار نبود جز من خسته ترا، بچکسے یا ر نبود</p>	
پیش ازین باو گران کار نبود دست ترا	میل خاطر سومی اغیار نبود دست ترا
دل بهمیرد و جفا کار نبود دست ترا	چشم خون ریز و دل آزار نبود دست ترا
سیر آزار من زار نبود دست ترا	انچنین جور سزاوار نبود دست ترا
<p>که دل از من بسی ویا در قیابان باشی بهر قسم همه جا بر زده دامان باشی</p>	
پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو	روشن صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو	هر چه بود دست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو	من و تو نیز کجا بود میان من و تو
<p>یا را اغیار نبود می و بمن کار تو بود خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود</p>	
زینت کوی تو شد داغ جبین سالی من	فتنه آموخته چشم تو ز گو یائی من
زینت عنای تو گشت ز داناتی من	صورت تو شده آئینه یکتائی من
شکوکت حسن تو افزو و زرشیدائی من	شهر قی یافتی از شهره رسوائی من
علاق میگفت بمر کوی حسن این را	که فلانی ز همین بدول ایمان را

<p>رفته از خاطر تو لذت آن بوسه کن لب بلب مینه مینه من تو مو خمار چیت آخر سبب خوشن بزم اغیا</p>	<p>صحبت باغ گل و میکشی لیس و نه می نیاسو دول و دیده زویدن نه چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار</p>
<p>یا بان شورش الفت که نباشد چندان یا باین بے نکیهما که ندارد پایان</p>	
<p>جان من از من دل داده رسیدن نسزد بی ججا بانه بهر بزم رسیدن نسزد کلام از لب هر سفاک شیندن نسزد</p>	<p>دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد باده در صحبت اغیار کشیدن نسزد از من عاشق دل داده بریدن نسزد</p>
<p>گر همانست خیال من دیوانه ترا از براس چه بود خواهش بجان ترا</p>	
<p>بر من از چنین جور منی بایدهیت دشمنم پرده ز رخسار تو بکشایدیت لب خود بر لب میخوار تو می سایدیت</p>	<p>مثل بیگانه بد نیکنه منی سایدیت لان بید زنده قدر خود افزایدیت از من خسته ترا شرم نمی آید حیت</p>
<p>کز برم رفتی و باغی شسته آخر عهد و پیمان که بمن بود شکسته آخر</p>	
<p>آخر این رسم داد که تو داری در کجا چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست پس چنین نخوت و پندار سر سر بجاست</p>	<p>نیک در سپاه که این جور و جفاناز بیست تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست که ترا میل و فانیست عم عشق کراست</p>
<p>قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند</p>	<p>پنج غم نیست که خوابان گریه بارند</p>

بر رهت نقش قدم دار فتادن تا چند	آخرای عهد شکن دل بود ادن تا چند
چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند	دیدم عشق بر تو کشادن تا چند
سنگ بر سینه رنجور نهادن تا چند	زار نالیدن و بر خاک افتادن تا چند

دامن عشق ز محسن تو فشانم روزی  
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

می رمد از تو دلم همچو غزال عین	طبع نازک ز پسند پس زین صبر درضا
کی کند خواهش پرده کجا چنین بجز پروا	اشتیاق تو نماز دست بجانم صلا
عاری می آیدم از دیدن رویت بخدا	جای نمگست که معشوق بگویند ترا

بعد ازین هیچ خیال شمع و بجز بکنم  
گر درت قبسه شود سجده بانسو بکنم

که کسی بی ز تو معشوق نیایم بجهان	تو مرا یافته خسته و مجبور چنان
قدیر این گوهر ارزنده ندانم تو بدان	چه خطا شده که دل خود تو دادم ارزان
می فروشم دل سود از دهه را بس از آن	تا بگویم بهیمه کوچ و بازار که مان

بر دل من همه خوبان جهان گردانید  
همدگره میل خریداری آن زمانید

دگر از ناز پی وصل کشاید آغوش	یگی از بهر خریداری آن عشوه فروش
دگر از شرم بند دیده گاهای خاموش	یگی استاده شود خنده زان دوش بدوش
دگر از ولوله حسن خدا داد بگوش	یگی از ساغر بل گرم نوایی که نبوش

که بدست که فروشم چنین این ز آ

من حیران بیان همه در حیرا

دلبری زانمه با قامت جاو وطن ناز نگمش عین بلا شد و سدر مایه ناز سرخ گل رنگ که گردیده بروسا ز باز	که قدرت بر قدش سجده نماید بر نیان نگمش را صفت سر مه و دهر سوز و گداز رنگ از چهره رنگین تو گویید بر پودا
---	---

گردش چشم بود ساغر میخوارانش چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش	
--	--

گرد و صورتش آینه حیرت نه تو عرق چهره او آب پشیمان نه تو غره ناصیه اش موجب حیرت نه تو	زلزلن پیمان همه آشوب پریشانی تو شونخی و فتنه او نجلت و نادانی تو گفتگویش بر بوق و رجز لخوانی تو
--	---

گر بر قمار کند میل او ابالایش صفت زلزلن فتنه عشوه تو بر پایش	
---	--

ابروش کز غم عشقتش مبرنوخم باشد صید تیر مژه اش طائر جانم باشد خال رخسار که غارتگر عالم باشد	بر من عید برای تو محرم باشد نشتری در رگ جانم نه همین عم باشد مردم چشم ترا جامه ماتم باشد
--	--

نور در جلو که ز پیشانی او تابینه بینی اش بینی و از شرم سر پائینه	
---	--

قتل عاشق بر از اعجاز میسحافی تو کرنه ند طعنه برین مژه پیرائے تو پیش لعلش ز زردم لب گویائی تو	بظرافت مهر الزام بزبیا کے تو فانش در بزم شود موجب رسوائے تو دینش تنگ کند جامه بر عنائے تو
--	---

سلک ندان که تو بوشبه گهر بندار صورتش بینی و ندان بجز افشار	
---	--

درودها نفس غبت برگ گل تازده زبان ایر مش دروین پیش بان شوق نهان چا در بخت دولت غوطه ز نه زهره زمان	که فراموش کنی از غم آن لطف و بیان کاب گزود با نیت ز سر لذت آن نتوان که بر سر نیت براس آسان
---	--

رسد از سینه فن آفتد را کسیت بل که فتد یکدم ازان عاقبت جان منشل	
---	--

صورت حرق بکلام که رسد بر لب او تو با این چنین اکت زرسی یکس شود و از دیدن آن قبه پستان نکو	میتوان دید که اینست نمایان ز کلو بشکنند ساعد او حسن خیرت از بازو اضطرابی که دل تو چید اندر ره پلو
---	---

کنم از دست خود آن کلام دل خود حاصل که تو بر سینه زنی دست ز بتیابی دل	
---	--

شکیم اولیها غیرت آینه حور نات او چشمه شیرین تر از آب رخ حور در خیال کمرش هم تو گر دو معند در	عکس پتان به نمود آید چون توبه نور غرق کرد آب عرق شور حجاب موفور لا جرم کم کنی از غصه خود را مجبور
--	---

خس خس خار زره وحشت همه جا چینی لبس اندر پریشان نظری دست بلغل مینی لبس	
--	--

کو که چیزی که تو دانی دو دم و اند لبس اندرین حال چسان صبر نگه دار کوس من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه لبس	توان کرد که تنگی گذت راه نفس که بیجا نتوان داشت کسی شعله و لبس در دولت سوزش بیده مانند لبس
--	--

ساق در ساق در آرمیم در زبان بدان	
----------------------------------	--



	توبه خشک خودت کنی از آب روان	
توپس پشت بخاری که نهی صورت این خورد در خلد نمی یابد و انسان بزمین زرد گرد و درخ گلگون که نندیدیم چنین		سزو هم گرز قلم زمر زنده وصف نرسین آنچه او یافته از حسن داد او تکلیفین گرز نگاه توفند بر کف پاسب رنگین
	گفت افسوس بمانی که حنا می بودم رشک سازی که من این با پتقا میوم	
روز آمد لب بر من که به تن آمد جان عهد بستیم که در گردل ندمیم با خوبان رفتم از خویش و بگفتم که ولم رفت چنان		با چنین حسن و شمال که در آمد به بیان گفت بر خیز بگفتم که بر دهنه مخوان نگه کنی کرد و بخندید و بفرمود که مان
	چه کسی یکم نگاهت برد از جان من صبر و هوش خرد و طاقت ایمان من	
نی دل زار بجای مانده و فی تاب و توان دیدمی آخر که مرا می برد آن آن فت جان توپس پشت بعد حسرت و حرمان گریان		غرض از دیدن آن آن فت دین و ایمان صفت سایه شدم در پیش رشید روان صید غم که ز دام تو بردن حسبت چنان
	دل آلوده حسرت که چه کردم ایوا نگهت گم اشارت که شهید بازا	
زار میگفت که می عاشق زار و شهید فرض کردم که ز من تو جفا شد خطا پس موت ناپسند و که گزار می تنها		من باد میروم این بعد الحاح و کجا اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا گرچه آرزو شدی یکت شد سب و صفا

نیز یاد

<p>من با دوست لقا بخیر از چرخ دوزین نشیندم نشیندم که چه می گوید این</p>	
<p>این چو در یافت که تا شیرین نه بنشیند این غم گر یک کر دک از سنگ بر آمد ششم یا و میگرد لبصد از می و الحاح قسم</p>	<p>بهین وضع بهمراهی او میرستم تا برین شعله پی دو دوزند آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم</p>
<p>بجگر داری مجنون و شره باره او نفسون سازی لیل و مستکاری او</p>	
<p>بجز اترسی یوسف بره کنش بطلبگاری شیرین و در ایوانش بغم بلبس و بیچارگی و افغانش</p>	<p>به تنهای ز لیلیا و غم نهایش بجگر کاوی فراد و بلا سی جایش بگل و آب دان و چمن بستنش</p>
<p>به شره باری شمع و جگر پر دانه ببخر داری می به شیار و دل دیوانه</p>	
<p>بدل داغ اسپین این نفس بے سرو پا به بیتمان ملول از وطن خویش جدا بشهادت جگر افکار ز خود بے پروا</p>	<p>بسر آبله پایان بسیاران بلا بغم دور و غریبان ره جور و جفا به ذبیحانم خنجر تسلیم و رضا</p>
<p>که مرا خیر تو کس مونس و همخوار نیست جز تو با هیچ کسی هم سرو کار نیست</p>	
<p>عشقم افشا در زور و خضبت آب تشویر شد و گر باره پیامی من مجنون ز غمیر</p>	<p>تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر بیکه شد چند از دلسلده این تقصیر</p>

گفتم ای خانه براند از بتان کشیدم آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر	
بوشش و بسکه بدل الفت ویرینه تو صورت کینه ندیدیم در آینه تو	
هر چه در جوش خون گفته ام از راه سحر است ورنه معشوق دگر لائق دیدار بجاست از رخ شمع که از دل پر دانه بجاست	آنچه در شورش دل سز نداز سینه رواست ربط هم در دل عاشق و معشوق سزا خواهش گل زیر بر آدن بلبل زیباست
صورت گل ز کجا شورش پوانه کجا عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا	
همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم طشت از با هم در افتاد و گرفتار شدم باز دیوانه آن طره طهار شدم	همچنان در پی آزار دل آزار شدم باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم باز آشفته شدم باز گنگار شدم
پیش ازین حال از این گفتم شاید بد بلائی است نعم عشق نهفتن شاید	
رباعی در نعت	
این حمد که وضع شد بر کعبه مبعود تالاب در حلاوتش بگر چسبید	بوده است از ان اسم محمد مقصود میسیم دگر از جمال مطلق افزود
ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین	

<p>اگر پروردگار آغوش نبی را گشتند نور دل مرتضیٰ علی را گشتند</p>	<p>شمع حرم لم یزلی را گشتند گر دند خراب خانه دلہارا</p>
<p>ایضاً در نعت</p>	
<p>وز حای تو گشت حب توحید عیان چون موسی کمر وجود میمست نہان</p>	<p>با قامت چون الف رسید بجهان احمد احدست پیش از باب نظر</p>
<p>ایضاً در نعت</p>	
<p>در مہجر جان و دل شررا اندوزند در مجلس میلاد نبی افسر وزند</p>	<p>آنانکہ بدافع عشق جانان سوزند کافور ز صبح سے ستانند کہ شمع</p>
<p>ایضاً در نعت</p>	
<p>سر گرم او اشد و بر اخت طلبی فانوس گبوید کہ مکن بے ادبی</p>	<p>ہر شمع کہ در مجلس میلاد نبی پر و آنہ چو پر زند بگر و سراو</p>
<p>ایضاً در نعت</p>	
<p>تا با دل بیدلان پیوند و شمع می سوزد و میگرید و می خندد شمع</p>	<p>در محفل میلاد کہ بندہ شمع از سوز و غم فراق و از عیش وصال</p>
<p>ایضاً در نعت</p>	
<p>از داغ جگر شعلہ بدن در زردہ است کیسگر گل افق را بر سر زردہ است</p>	<p>این شمع کہ دامن بگر بر زردہ است در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق</p>
<p>ایضاً در نعت</p>	
<p>در محفل مولد ز سر جان بر قات</p>	<p>این شمع کہ وقت آتش از سر تا بہت</p>

میسوزد و خود ز دستش غوغای دل بپوشد | اهم صورت انگشت و هم انگشت است

ایضا در نعت

بیا در مجلسستان که رشک گلشن است <sup>مشب</sup> | در عشرت گل بدمان کن که خرمین است <sup>مشب</sup>  
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر <sup>مشب</sup> | تماشا کن که شمع طور آنجا روشن است <sup>مشب</sup>

ایضا در نعت

در مجلس میلاد شمع عرش سپاه | زینده بود و قیام شمع است گواه  
انکار دوران و سوخته شیطان است | لاحول و لا قوه الا بالله

ایضا در نعت

این شمع که خنل تازه کافور است | ششیش همه پندشین شمع طور است  
میشش به شمیم رشک زلف عورت | عینش همه عین نور چشم نور است

ایضا در نعت

کافور اگر چه فخر جان شمع است | سرگرم گداز استخوان شمع است  
بر خویش ز کاستن بیالدهم | گل کرده بهار از خزان شمع است

ایضا در نعت

آتش زان جان تن بیان شمع است | خون گرمی دل بدستان شمع است  
در محاسن نواب محی الدوله | افسانه نعت بر زبان شمع است

رباعیات و عایینه

ایقلم و کن که هست دار الاسلام | از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام  
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند | در ملک بحق آل و اصحاب کرام

له باعنی

بخشندش و وزیر با خلق مراد  
دائماً با دایم حق حیدر آباد

در ملک کن که هست فرخ میناد  
ملکه که بنام حیدر آباد بود

ایضاً

لطف و کرمش که ز کارم بگذرد - از بخشش زرد  
در خلقت حاتم باشد خوشنود - با فتح و ظفر

آنکس که عنایتش اعانت نمود در زاد سفر  
ایتم رسد بحق آل امجاد - مؤمنان الملک

قطعات

پروانه را که سوزان در وصل من چرا  
نی تا وصل دارم فی طاقت جدائی

در بزمگاه مولد میگفت شمع مشب  
گفتا که چاره خود جز ترک جان نه نیم

ایضاً

کز غم عشق سار پاسوزد  
کاین چنین سوز و دهنه سوزد

شمع در مجلس میلاد شریف  
هست تعلیم بر اے دل ما

ایضاً

هر شمع که می شود فروزان  
نارست بچشم تیره روزان

در مجلس مولد همی پدید  
نور مست بیدار اے عشاق

ایضاً

که چرا با فغان نه دمساز  
ایچو فرمود بلبل شیراز  
بر نیاید ز کشتگان آواز

شب ز پروانه شمع می پرسید  
گفت پروانه بشنوا می جانان  
عاشقان کشتگان معشوق اند

رباعی

در روز چشم خلق پنهان باد - حسرت اندوز	هشتمم بگو شب زان باشد - باگریه و سوز
در محفل یون حسرتان باشد - در هر شرب و	این شمع چو ماه تاباروشن - بنی فکر لگزن

قطعه تاسیخ وفات امرا و خانم

زین جهان رخت حیات ستعار گل بچید و برد از دل ساقا پر درید اورا چو دل اندر کنا لقش غم بر لوحه دل یادگا هاس پامال خزانے رشدها	بست چون امرا و خانم ناگهان نونهای کز گلستان مراد مادرش بے چاره فرزندی شد از قضا او هم نماید و ماند ازو خامه تار بخش بخون دل نوشت
--	--

دیگر

بنگر دست سہفت لکگاہ از پئے صفر بود آئینہ وار دو صد از ہندسہ دو ہندار کہ ہمان یک بیان ست ہزار بے تکلف بود از روی شما	اول و آخر لفظ امرا و نقطہ فاکہ ہفت ست عیان حاصل ہر دو الف باز نویں پس ز خانم الف دیگر گیر سال تاسیخ و فاش پیدا
---	--

قطعه تاسیخ وفات حکیم نور الدین معفور

سر و باغ مرفعی مقبول رب العالمین عالم والا حسب گنجینہ اعلم الیقین آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین	مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی سید عالی نسب آئینہ انوار حق آن طبیب ختمہ حالان چارہ بیچارگان
---	---

<p>ذات پائش بود خورشیدی که از فیضان کرد جلالت بنہمان تا بر گلگشت جان برزین جرت بہتقبال می آید عرش سال تاریخ وفات او سرورین <sup>۱۲۴۳</sup> عیش گشت</p>	<p>آتشکارا شد ز مشرق تا بحر نوین از غمش ماتم سر شد هر دل نند و گمین نور از فرزندین بیفت تا عرش برین آفتابِ ولیا پنهان شدہ زیر زمین</p>
--	--

قطعه تاریخ دیوان نادر

<p>نادر کی تابی ترتیب دیوانے دگر گفت ماتف در گاہم فقرہ تاریخ آن</p>	<p>کار فرما شد کہ در پیش زبا نم قاصد است مولس جان سخن زبیا کلام نادر است <sup>۱۲۸۶</sup></p>
---	--

دیگر

شمس بیکن ز راسے نادر تکرار - چون قند و گلاب  
دل و الفش بد آنکہ شہت بست و چہارہ - از روی حساب  
پنجاہ استان ز نون نادر تاریخ - از بہر کتب  
گفتم ز تخلص مصنف بکار - نیکو دریاب <sup>۱۲۸۶</sup>

قطعه تاریخ انتقال والد منشی محمد الطہر صاحب

<p>آن سطر کہ بود طالب حق حافظ و حاجی و فقیہ و فقیہ رخت بر بست چون ز دار فنا چارہ فرزند یادگار گذاشت لبس مطہر محنیہ اند بخسلق زہد اور انکر کہ در ہمہ حال</p>	<p>زاہد و عارف حقیقت بین کامل و متقی و حسامی دین بہر گلگشت باغ علیین ہمہ چون نام خود سیتودہ ترین الطہر و الطہر اند در حسین بود ہشتاد سال گوشہ گزین</p>
---	--



از وفاتش چشم اهل نظر تیره گردید آسمان وزمین

بالت غیب گفت تاریخش زنده دل باد در بهشت برین

قطع تاریخ

تعمیر روضه حضرت شاه بنده نواز گیسو در از رحمة الله علیه

در و حطیره بگرد مزار خواجه ما که آستانه اودم زند ز عالم نور  
بنام سدید الله شاه عالیجاه نسیم ساده برنگ بیاض گردن خود

قلم رقم زده تاریخ سال تعمیرش  
دام گل کنش از زمین تجلی طوره

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجه که بود خلیفه اش که دید الله نام نامی او  
در و حطیره نسیم و طلا بنا فرمود که ای در از خوشتر از شهنشاهی  
ز بسکه دارد از اسرار غیب آگاهی که بز فلک بودش و جو گذر گاهی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش  
بین طلعت او صنعت بد الهی

دیگر

جناب خواجه گیسو در از بنده نواز بگرد مرقد والاس اوز نسیم و طلا  
بفخر پاسه دید الله میتوان بوسید که هست خاک رش ابروی خاکد برین  
نگر خطیره رشک نگار خانه چین که دست قدرت او برین دست طرح گزین

قبول مقرر  
۱۱

سروش غریب چه خوش گفت سال تیارش  
ببین قبول مزارش شبک سپهین  
۱۱۲۸۲

دیگر

در حضرت خواجه مریدان  
بجاده نشین اوید الله  
از سیم و طلاع چه خوش بنا کرد  
سرخیل منته بان خلاق  
سرمایه علم و حلم و اخلاق  
نه بینده درو حظه و طاق

تاریخ بنای آن سروش  
گفتی که در فیوض آفاق

دیگر

ای که تاریخ عمده سے جوئی  
عشر اش و چند کن اول  
بعد از ان کن دو حصه حادش  
انچه از پس نوشته زینصلش  
من زجای نشان دهم که بر آره  
رقسم بهشت تبلم بسیار  
هر دور قبل و بعد آن بنگار  
یک الف باشد آن در آخر آره

خبر بخشد از مات و الوف  
این دو نقش پین بیالشماس

تاریخ وفات مولوی العام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی العام الله  
فخر ایان سلف شمع بهستان  
گشت باطن جان باطن گلگشت بهشت  
خوش حصالی که عدیش جهان بود حکیم  
یادگار اب اجد او کریم ابن کریم  
تا بروی که رسد مرزده بر آ تقدیم

قول رضوان که شنیدیم همه تاریخش بود  
اول انعام کند سیر گلستان نعیم

دیگر

نیک خوینک روش نیک نهان  
مشکل او مادر گیتی کم زاد  
زین گذر گاه فنا بے بنیاد  
کوه غم بر سر جباب فتاد  
تا باند عبس نیرانش یاد

شیخ عالی سب انعام آمد  
آنکه در وصف نکونی جهان  
رفت بر بست سو کے ملک بقا  
آه از رحمت آن معدن فیض  
سال تاسیخ و فاش ستم

باتلفی از سر انعام بگفت  
دائماً خلد برین دنیا پیش باد

تاسیخ کتاب حبیب الاورد

این نسخه در نهان عرفان  
دروش همه در در است درمان  
گنجینه راز با سے ایمان  
مفتاح کنوز ستر نهان  
روشنگر اختصار در نشان  
تا بنده بر آفتاب تابان  
نجیاز ه فزا سے بحر عمان  
در دامن صغیر گوهر افشان

تالیف حبیب اهل معنی است  
حفظش همه حرز جان عشاق  
آئینه رونما سے دین است  
مصباح رموز حسن پیدا  
هر حرف بنور حق پرست  
هر نقطه جبهه تجسس  
هر سطر چه موج در سلسل  
تا شد قلم مولف او

	<p>جستیم ز سر و دش سال تاریخ فرمود و خیفان بزرگان</p>	
	<p>ویگر</p>	
<p>بنوشت صحیفه صحیح الاسناد سیر مایه بکرمیت حبیب الاورد</p>	<p>تا کلاک حبیب طالبان ارشاد تاریخ سر و دش غیب گفت که بگو</p>	<p>تاریخ وفات مولومی تقی علی مبرور</p>
<p>سپهر در سنه های اهل تقین در اصول و فروع شرع متین افتخار اکا بر پیشین جمله اوقات را بطرز بدین شغف او بود با صفات گزین خلوتش را در انجمن تزئین صرف نشد در هدایت و تلقین بود در اعتکاف و عرش برین در گنج با سمان و دین بهر گلگشت باغ عسایین گشته اندر بهشت صدرین در پد انم که بود در زمین قطره از جبار پشده این</p>	<p>پیر کمال تقی علی شایسته عالم با عقل یگانه عصر یا دگار کمال جد و پدر با همه بے همه بسرمه برد وطن اندر سفر سفر بوین انجمن راز خلوتش ز نیت جمله عمر شریف او بهمان از خدا دانے و خدا بینی خوانم ار شمس کمالش رخت بر لبست ناگهان ز جهان با عیله و سینه بهر دست جاہ گر بخوانم که بود مهر سپهر دوره در شمس را با آن</p>	

<p>هر که دید آن جنازه بر کعبین  همه از در و درشش عملکین  مو پریشان لبان اهل زمین  متواند نوشت بیش ازین  آسمان بر سر کعبین و مهین  از دل پر تعب شهید حوین</p>	<p>از قضا مردن آرزو ما کرد  چه سزیز و چه از فرید نش  قد بیان نیند مویه گر بودند  شرح این درد و داغ خاریدین  کز غمش مشر شد با پافتاد  سال تا ریخ رحلتش می جست</p>
--	--

	<p>گفت با نعت که بی سرو پا شد  کرم و فضل و هم شریعت حوین  ۱۲۹۰ هـ</p>
--	---

دیگر

<p>تکتی علی مرشد اهل دین  گل از خرمن معنی او خوشه پین  هزار آفرین از جهان آفرین  رسیده به ابرار شد نه نشین  رسایند از سدره روح الایین  رسید این ندا کای شهید حوین</p>	<p>جنید زمان شبلی عهد خویش  بهار از گلستان او مستفیض  شب و روز بر فقر خود می شنید  جهان را بهشت و بیایع بهشت  نباشش سلام رسول کریم  دم فکر سال و فالتش غریب</p>
---	---

	<p>سز و گر بگوئی بتاریخ او  جنید آمده در بهشت برین  ۱۲۹۰ هـ</p>
--	---

<p>صاحب علم و سلم و نیک نما</p>	<p>قطعه تاریخ مشعربیان و فوات نواب مظفر حسین خان حوم  چون مظفر حسین خان حوم</p>
---------------------------------	---

آنکه در بهت و سخا و کرم  
 آه رخت حیات خود بر بست  
 نو و دو و یک هزار و دو صد  
 حکومت <sup>۱۲۶۲</sup> رنج عاشق شوال  
 از هجوم غموم مویه گران  
 دوستان راز دایع رحلت او  
 ما مقید بجلفت ماتم  
 ما همه پر خروش و او خاموش  
 بود در زندگه دصیت او  
 لاش من بسوی کربلا شریف  
 لاش او سپرده شد بزمین  
 شد بویرانه گنج عیشش بنان  
 یازده ماه و بیست و نه روزش  
 آخر از بدشش بر آوردند  
 نو و دو صد و یک هزار و دو صد  
 پس بی یوم خمیس ماه سیام  
 الغرض سوخته کربلا شریف  
 حلف او ابو الحسن که بود  
 لوح سنگی نهاد بر مدفن

بود و یکتا بعالم ایجا و  
 زین سپنجی سرے بے بنیاد  
 سال رحلت شمرده وار بیاد  
 جان ز تنها بر بوده و جان داد  
 بر فلک فتن شیون و فریاد  
 زفته لذات زندگے بر باد  
 او ز قید غمسم جهان آزاد  
 او همه شاد و ما همه ناشاد  
 که تنم رزق خاک هند مباد  
 برساند خزیرے از اولاد  
 هر یک ساله مدت و میعاد  
 مهر گوئے که بر زمین افتاد  
 هم در انجا گذشت از تعداد  
 تا کلفت انچه کرده بود ارشاد  
 همیشه داد از چنین رود او  
 ز خصمت لعنشق اتفاقی افتاد  
 زفته تا بولش از بره بغداد  
 چون پدر اهل بهت و جواد  
 که ادب گاه مردمان ماناد

<p>نہ رفتہ پاسے پہنچ کس نے عباد از رہ و صدق دل زبان کبشاد روحش از رحمت تو باشد شاد با لبے و آله الامجاد</p>	<p>ما بران سر زمین با پس ادب خامہ بہر دعائے مغفرتش یا آلمے بحق حب حسین یا آگے بخند جالش دہ</p>
---	--

بہر تصریح حال او این نظم  
یا دگار از شہید محزون باد

قطعه تاریخ وفات مولا بخش تاجر

<p>آشنائے زمانہ نیک نہاد زین تجارت سرے بے بنیاد</p>	<p>تاجر خوشخصال مولا بخش رخت بر لبست سوے دار بقا</p>
---	--

باتلف غیب گفت تاریخش  
کہ بہ جنت مقیم شد دل شاد

قطعه تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

<p>او نمیدارد نظیر خویش بر روزین ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و منہ قلب ہر پیر و جوان شد در جہان ز در رقم بر صفحہ دل کاک معنی آفرین</p>	<p>باسعید عالم فیاض عالم گزینما حق عطا فرمود فرزند عزیز دارچیند تہنیت صد پیر بہن بالید بر خود زین نشاط سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا</p>
---	---

فکر تاریخ و گزردم سر و دش غیب گفت  
نو بہار چہم فرزند سعید لعل المین

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر گشنہ

پرسید ناصر علی خان بہادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر  
 وورش پتلسلست ابناز  
 از پر و بوج بختندش  
 از تاب جمال خویش بتاب  
 در شیشه پر می نرفت نگر  
 گویایلی و بے زبانیش من  
 کرد و شب و روز بی کم و بیش  
 از نجیب سپا و حلقہ در گوش  
 هم بانفیس روان روانست  
 در کوک شدن بساز بلبل  
 پیوستہ بدگر شاغلست این  
 موسے مژدہ بتان پرن  
 سنجید کا صنیع نکتہ دانست  
 یعنی ہنرمی کورٹ بہادر  
 در جائزہ وفا سے شایان  
 آورد و زلندن ارمغان  
 ناصر علی آنکہ در فضائل  
 این ساعت خوش مبارکش باد

ہر ہفت او اس ہفت مختہ  
 گرداب بوج گشتہ و مساز  
 در قالب مسرر بختندش  
 خود شعلہ آتشست و سیاب  
 مے قصد و نغمہ میدہد  
 خاموشی و نغمہ خوانیش من  
 چون دائرہ گرد نقطہ خویش  
 در خانہ تقسیم و خانہ بردوش  
 هم مرجع کار کاروانست  
 گرمست و سلسے پر دہ گل  
 یک بخت طلبد گردلست این  
 سر بر خط او نغمہ چوسوزن  
 بخشیدہ حاکم زمانست  
 از حجب گرم گران بہادر  
 شایستہ اقتدا سے اقران  
 از بہا میر نکتہ دانے  
 فردست و دقیقہ سنج کامل  
 ہر ساعت از سخن کند یاد



هر دم بدعاے جاه و کلین | آیین گوید چو مرغ آیین

تاریخ عطیه اش بر ایند  
نقوشم سلام ماه و نور شد  
باجای نطق سلام  
ویدل و عیان  
سند و الاطراف  
تاریخ و غیره

تاریخ وفات احمدی خانم

و ختر خواجہ فردوس کن صدر الدین  
خواستم صورت تاریخ و فاش شرح و لفظ  
احمدی خانم ازین دار فکرا گذر  
یا تلفت غیب بگفت که در واقع ختر  
۱۲۸۵

تاریخ بیماری سند رکھاٹ

یحاتم دوران و حید العصر سند لال آنکہ  
بچکر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین  
بما یستکر ازین نام و ثواب بقابت  
خامہ را گفتم کہ تاریخش چو نور شد  
را ہی از سحر می بی بیافوق غرورین  
گفت سند رکھاٹ بسز بیاد و چاشن معید  
حرف اول لفظ آخر تا بہ شعر پنجمین  
ہجومی و فصلی شود از مصرع اول عین  
در گیری صرف لفظ رکھاٹ را اندر حساب  
کر کیے زمان کم کنی فصلی شود صورت زید  
۱۲۸۶

اہل دانش گر بغور فکر در یاد بشنید  
ہشت تاریخ از ہمین یک قطعہ کرد و اسکا

۱۸۵

منشی

منشی  
تاریخ  
منشی

منشی سند لال ابرخوشش و بحر سخا  
تا بنا کرد این مکان جان افزا و استوار  
از سرش غیب حُستم تا باند یادگار

گفت سندرگهاٹ بسن بیا و جایشن بعدیل  
بهر سمت جمله بابی لفظ جایشن خوان دو با

تاریخ انتقال مرزا اسر فر از علی پسر مرزا اعظم علینا اعظم

داشت اعظم علی جوان پسر  
نام او بود سر فراز علی  
نوجوانی که پشت پیر فلک  
زین جهان فنا بملک بقا  
دوستان راز دلخ دور می او  
زنده در گور مادرش کرده  
قابل و صالح و نجته سیر  
یافته سر فرازی از حیدر  
از غم او خم ست تا محشر  
رخت بر بست از قضا و قدر  
عالمی تیره شد به پیش نظر  
بدتر از مرده گشت سال پسر

سال تاریخ ز جانش حبستند  
پدرش گفت تک سخت جاگر

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو بر حمت الله از خدا بر سید مرده که مر جا  
به نیک بود شما نانش که رسول او فضا  
به لقای سید دو جهان نور شد دل جسم و جان  
از شهید خسته در دو غم شده دل حلتیم

تو بیا به مجلس مصطفی صلوات علیه و آله  
چکنم بیان خصا نانش حنت جمع خصا  
که تجلی شده انس و جان کشف الدجی بجماله  
که بیای جذب سر کرم بلغ العلی بجماله

الیه

امام اهل عرفان حضرت است  
 چو ذاتش مصدر علم بوده است  
 سوامی لفظ قرآن علم تجوید  
 بصوم سیزده بعد از تراویح  
 برات خود دعای مغفرت کرد  
 بدر و سینه شدن ناگاه رنجور  
 نه همچو نعل طلب کرد از طبعی  
 ز تنها جان عالم برد و جان داد  
 دل او می طپید وز دوی سوز آ  
 همان موهبی ز در و سینه بر سیمت

که نامش عین حمت بود بر حق  
 علوم از سینه اش گردید مشتق  
 گرفت از قرأت ز بیانش و لغت  
 بشرح معنی آیات معلق  
 که سازندش به اهل انبیا ملحق  
 احسن آورد و پیغام موعود  
 نه از برگ عنب آب مریوق  
 نه همی جان داد آن ز شوق مفتی  
 وصال حضرت بعبود مطبق  
 همان در بحر حمت گشت منق

شبهه از سال تمار خورشید داد  
 که رحمتا بر وحش باد از حق

تالیع تصنیف کتاب مصنفه نادر

الای سخندان ثابتهای حنی  
 اگر نیک داری سر عشق بازی  
 صلا دوستان که نوشند صد  
 فکرم حسن تحریر و صفت سر ایا  
 سر دوشی بفرمود تاریخ ساش

بیابش نو از سن سخنامی ناو  
 بیاب و بخوان این سر ایا ناو  
 می از خوانی زمینای ناو  
 سر خود نهد بر سر پامی ناو  
 چاکفت نادر سر ایا می ناو

تاریخ طبع کتاب مذکور

کلام او بود مقبول و لها  
په تصنیف دیوان سراپا  
که باشد یا دیگر او بدینا  
به محبوبان چنپین تشریف زیبا  
بود بر گردن خوبان <sup>بیت عادت</sup> عادت  
جزاه الله فی الدارین خیرا

ایسه ز می هم نادر که هر جا  
بها یون همشش مصروف گردید  
سراپا نسخه رنگین رقم زد  
هزاران آفرین بروی که بخشید  
ادین تشریف عالی منت او  
بر اسه شاعران شد لوح تعلیم

سروشی سال تاریخش لغز نمود  
سراپا دلفریب و راحت افزا  
۱۲۹۳

تاریخ چاه سرکه کدها

بجز عمان سخاوت ابر نیسان هم  
از کف نورشید گیرد غم او چتر و علم  
کز شمار افزون بود او صاحبان چون جیم  
دان کرد تو تر بهادر صاحب قلم  
خو طرز دور بجز فکر سال بحر خایم  
از سر ایام صورتی معنوی در یافتیم

آسمان شان شوکت آفتاب کرم  
منبع بهت هم را به بنایک او آنکه  
طرح چاه نوز حکم او دو حاکم رختند  
کالذیکت جفا ذی شان جبین ان داد  
کو تو ال شهر قادر بخشش چون امر کرد  
یکالف نچاه و دیگر دو صد و هشت اینهمه

عیسوی حتم شهید اخضر هادی گفت  
باد جاری دایما این حتمه فیض کرم

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوسی شاه امیر الدین شهید

شاه و الانسب امیر الدین  
 حق شناسی که مادر ایام  
 جان نثار ره رضای خدا  
 اعتبار حقیقت آبا  
 آنکه در گلستان عالم بود  
 جبرکرمی که فی سبیل است  
 مادرین عهد کافران اود  
 مسجد گمنه را برافکنند  
 آن جمیل الشیم که بر ش  
 از سر جان خوشتر بر خا  
 گفت ویران کینم خانه خویش  
 اهل دولت شرکیا و نشند  
 پس نزدیک دود جمعی چند  
 با و ش از اطاعت انگیز  
 هم وزیرش ز را و نامی  
 مانع آمد که این چنین سپند  
 گفت مارا به باد شاه و وزیر  
 یا تبعه میست کوشه

حامی دین صاحب ارشاد  
 مثل او اندرین زمانه نژاد  
 مرد صاحب دل و حجت نه  
 افتخار طریقت اجداد  
 صفت سرد از خودی ازاد  
 نقد جان عزیز باید اذ  
 از ره کفر و بدعت و الحاد  
 بهر ترویج کفر بی بنیاد  
 تا دم حشر رحمت حق باد  
 که حجت بلبت بهر جهاد  
 تا شود خفا نه خدا آباد  
 از امیران لکن نو فریاد  
 آمدند از ره خلوص و داد  
 گشته آماده به دفع فساد  
 دید در انتظام خویش کند  
 که رود ملک و مملکت بر باد  
 به بیوسته بود و خا  
 یا مرا به خسته دهد به باد

منسم و خون کا ذان لحن  
 و اعطان اهل علم و جواد  
 سر کشیدند و انجمن گفتند  
 لیکن آن یک تاز پامی طلب  
 عوض دادند به مال و زر  
 لاجرم بهر قتل آن جان باز  
 هر کجا خمیه توکل زد  
 این خمیسه پیش نه شهادت  
 بی آن خمیسه ریش اهل نبوت  
 معجزه با جماعت اسلام  
 بار بود آنکه بود افسر فوج  
 تیغ و توپ و تفنگ تیر و کمان  
 جنگ آن نابکار دشمن دین  
 کم نبوده است این جفا هرگز  
 ماجراست غلام با موکل  
 نیک بنگر که بود وقت نوال  
 تشنه هم بود و هم گرسنه که آه  
 سر او نیز پیش حاکم عهد  
 بستن چند آن فقیر غریب

منسم و متفق م این بیداد  
 عهد بستند از پامی آرد  
 که جاکم بدست حکم جواد  
 نکشیدند و کار نکشاد  
 گفت لعنت بکار شیطان باد  
 با و شاه و وزیر ذان داد  
 شکر شده مقابلش افتاد  
 خسته بود و ناتوان ریاد  
 گفت خمیسه هر چه باد ابا  
 ره سپر شد ایسوی فیض آباد  
 از ره غلام و از ره بیداد  
 بگر کشید و زد و بهم سرداد  
 خب از جور کر بلا میداد  
 از جنای زید و ابن زیاد  
 خوش مطابق به پیروی افتاد  
 کاین بلا همچو کر بلا روداد  
 رفت در وادی بلا جان داد  
 رفت بر ناقه داد ازین بیداد  
 گشته ندیون خجسته فولاد

<p>که سیه کار بو و مادر زاد        مستن هو مثان مبارکباد        ریختند از و فور جزو سیاد        که ز غمش شغله بر کشد ز نو        که بخود داشتند اهل جهاد        که همان رفت سلطنت بر باد        بعد ازین گردمانه نصرت داد        که ز من در زمانه ماند یاد</p>	<p>آه ذاکر حسین تیره درون        رقص و دید کا فزود میگفت        ناگهان خون بگینا هپی بند        با کلام مجید آن کردند        کا فران پاز و نذر مصحف        بهماندم نتیجه اشن دیدند        می نویسم کتابا حواش        فکر سال شهادتش کردم</p>
--	--

گفت با لطف که بی سرو پا شد  
 فضل و شمع و کمال و علم و جواد

تاریخ محمد شش هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد حسن خان  
 سها و زو القدر

<p>طرفه را و نجات خود پیود        بر در مرتضیٰ جبین ز سوود        در کف آورد گوهر مقصود        شادمان شد ز رحمت مجبود        با سه مصراع خویش پنج نمود        خوش بهر هفت فکر خود افزود        گره از شعر هفت بند کشود</p>	<p>محمد حسن بکته سنج سحر بیان        خامه اش از پی قبول کلام        آخر از بارگاه شاه نجف        کام جان یافت از نبی و علی        تا دو مصرع ز هفت بند گرفت        حسن هفت بند از نضیبین        در گره بست معنی دلکش</p>
--	--

<p>دورتر نیست گر کند پرواز بر بیانش سواد لطمه نگر از فصاحت که ختم شد بر او از بلاعت که بود حصه او معنی سهل ممتنع نیست فاش داد کلام او میداد این مجنس پیش صحبت شنبه روز گشته مقبول بارگاه علی اهل حاجت مراد دل پند</p>	<p>پیش این لطمه رنگت بر حسود از دمار عهد بر آرد و دود حیرت خامه و سیر افزود گویی سبقت ز همسران بر بود که کس در جواب لب نکشود کاش کاشی درین زمان میبود مے زندنج نوبت مقصود ای نو شایخت طالع مسعود گر سجزا نند با سلام درود</p>
---	---

سال تاریخ آن سر و شریف  
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

<p>دوستان بهر سرور اجنبی ساخته اند عطر بیزست درین بزم مشام اجاب همدمان دست و گریبان که حریفانند تا نگردید او اسنت محبوب خدا</p>	<p>چشم کبشایه تماشای نکاح محمود هر دم از نکحت گلایه نکاح محمود همدگر دست بنخرمای نکاح محمود شرع را بود تمنای نکاح محمود</p>
---	---

سال تاریخ چو جنتیم سر و شریف فرمود  
حسرتا اعتدال زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکر آباد



سید ذمی هم نصیر الدین  
 معدن خلق و مخزن لطافت  
 ذات او بود چون و خورشید  
 افتخار جمیع اهل کمال  
 ناسخ نسخه های شیخ رئیس  
 چون مسیحا حیات بخش جهان  
 حسب اصرار جده نواب  
 رفت آنجا و از قضا و قدر  
 جز رفیع الزمان نبود کسی  
 زنت بر بست از جهان فسون  
 اکبر آباد بی جمال او  
 لاشه او بجان آوروند  
 آخر از ناله های مویه گران

که بر دو ختم بود نصرت دین  
 مرجع خلق و صاحب تکلیف  
 زینت افزای آسمان زمین  
 یادگار حکیم نور الدین  
 بود هر نسخه اش زر از زمین  
 بود هر در و در او ای همین  
 والی تونک و مظهر تکلیف  
 ناگه اندر دسینه گشت عملین  
 از عزیزان شسته بر پای  
 از پی سیر باغ علی سین  
 تیره شد در نگاه اهل لقین  
 ماتمش کرد هر که بدین و مهدین  
 آسمان زد کلام خود پنهین

گفت تا سیخ ز حلتش مالف  
 ز جهان رفت آفتاب دین

مرثیه

شاهد مہر لقا حسین یوسف دلربا حسین  
 پور علی مرثیہ نور نبی مصطفی  
 شایہ طرہ وجود غانہ چہ شہود

دلبر خوش ادا حسین مقصد و مدعا حسین  
 طور تجلی خدا سایہ کبریا حسین  
 مالک آنچه هست بود بانی ہر شبانین

شروع مزار فاطمه زهرا کناز فاطمه  
 راحت جان مصطفی روح روان <sup>توضیح</sup>  
 سماج قبول بر سر شعلت نور در برش  
 مسطر ذرات کبریا فرخنده لایسا  
 جوهر تیغ لافتی گوهر سماج بلاتے  
 چاره دل شکستگان هم زخم خستگان  
 در زخم شاه جزو گل خون رودش دل چو  
 اسی همه نور در قباوی همه جلوه خدا

بانع بهار فاطمه نورس جان فخر حسین  
 زریب نشان صطفارونق ارضی حسین  
 هر کمینه چاکرش ماه کجا کجا حسین  
 دلبر حبله انبیا رهبر و رهتاما حسین  
 اختر برج انامیسرو الضحی حسین  
 جان بخون نشستگان کشته کربلا حسین  
 وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین  
 بسمل خنجر رضا وقت ه خدا حسین

بهر علاج درد ما چند دوش کشته پا  
 دست شهید مینوازود بگیر پای حسین

اشعار متفرقات  
 در الو داع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا و احسرتا ماه صیام  
 تو میری دامن شان همچو بهار از گلستان  
 من خاک بر سر بختم سودا زدن بختم  
 بیایمان با هستی بوده است از تور حتم  
 اگر شریب کبریا یعنی محمد مصطفی  
 از رفتن تو نگهان آمد چو یاد رنگان  
 در عید صنی پیش ازین بوند باها نشین

من ز زخم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام  
 دل گشت پامال خزان احسرتا ماه صیام  
 از چشم تر خون رنجتم و احسرتا ماه صیام  
 اینک فزودی حسرتی و احسرتا ماه صیام  
 گفته درینا حسرتا و احسرتا ماه صیام  
 رفت از دلم تاب تو ان و احسرتا ماه صیام  
 رفتند در زیر زمین احسرتا ماه صیام

<p>آخر فنا آخر فنا و احسرتا ماه صیام          خاک عدم خواهد شد بدین و احسرتا ماه صیام          نور ید بیضا کجا و احسرتا ماه صیام          یوسف کجا یعقوب کجا و احسرتا ماه صیام          رخت سفر بست جهان و احسرتا ماه صیام          آزرده شد همان من و احسرتا ماه صیام          وصلت کجا و ما کجا و احسرتا ماه صیام</p>	<p>و دنیا بنیدار و بقا نقش بر آب این بنا          هم تا زتا برین کفن هم عضو عضو این بدن          آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا          عاشق کجا محبوب کجا طالب کجا مطلوب کجا          شد بهر شاه مرسلان پیدا از زمین آسمان          در کلبه حسن ان من از کثرت عصیان من          یکسال ز خصت شد ترا مرگ ست ما را در قفا</p>
<p>تو برده تاب تو ان و احسرتا ماه صیام</p>	<p>تا کی شهید خسته جان ناله ز بجز کج مان</p>

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 گر کی کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 است جان همی بر می تاب و توان همی بری ذوق نمان همی بری  
 لطف عیان همی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 مؤنس و غمخوار من یا رود دگار من ر و نلق بازار من  
 محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 اے نه مجد و علا اے شش فرخ تقادر حق تو بار با  
 گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 طالع مسعود من قبله مقصود من باعث سبب و من  
 ای هم تن بود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 رسم دره معنوی یافته از تو نو سے دین بشده از تو تومی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 آنکه جان ما سقیل عصیان ما رحمت رحسان ما  
 جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 صبح تو طلعت فردا شام تو راحت فزا روز که تو دلکشا  
 شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 آیه شان نزول ما فیض قبول اختراوج وصول  
 گوهر حبیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 صبح صفای دے تو شام طرب موسے تو ماه نو ابروی تو  
 چشم جهان موسے تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا  
 نوحه کنم جا بجای ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

<p>                             همکنار خنده گل گریه شب نیم بین                              این روزگی را بیک رنگی رفیق هم بین                              در بر شام غریبان جامه ماتم بین                              طره ناز تبار لدر هم و بر هم بین                              اندرین گلزار آن هم دیده اینهم بین                              روز میلاد و وفات سید عالم بین                         </p>	<p>                             بیخ و راحت را بگلزار جهان تو ام بین                              طلعت نور آمده آئینه دار روز و شب                              بر تن صبح عزیزان خلعت شاد می نگر                              از پریشانی و همه جمعیت ظاهر خبر                              بر سها روزنگانی مرگم آرد خزان                              شادی و غم تو ام است از بد و فطرت در جهان                         </p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم

تقریر ریخته کلاک شیو گفتار منشی سید جلال شاه صبا کبریا در  
مطبع او ده اجناساگر و سرمد نو جگان جناب حاجه عزیز الدین صاحب عن طلبه

پرس از ذوق گفتارم که از لب جان چکید اینجا  
زبان خود میکشد شمشیر و خود گرد و شیب اینجا

حمدش را غازه روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تمت آب رنگ بی ابی  
بستن بست چه غازه رنگیست که حسن اثر صفای ایش و اثر حسن بها افزایش چو  
نور روشنان چراغ سحری ست و شنایش را طراز لوح نسخه گفتار و استن  
گوهر معنی بسنگ بے ادبی شکستن ست چه لوح خود چیز است که رنگ  
نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ گل سرسری -  
پس در آئینه خیال دور اندیشیم و نشین بکیرے که اینک به پیشگاه دیده  
اداشناس نزدیکتر جلوه پیرایه شهودست آنست که محمدش را اولین شست  
بنای ایوان سخن انکارم یا نقطه پرکار این طارم کهن نگارم هر چند  
سخنور را پائے بر عرش بر نیست لیکن سخن در نیست که لنگر ایوان او صافش  
بس فیح و پیدایا ناپیدا اگر ان حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم از آوده  
عقل و فهم نیست نه حد او صاف شو و هر چه در شنایش بزبان آرم نه حد  
نطق و گفتار نیست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور یا دگان  
هر آئینه آئینه ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتوه های مهر صفات  
خویش تن گردانند و نور آگین ذاتی را شمع آن انجم کز که به پرتو مهرش از  
ماه تا ماهی بفرغ هدایت رسید زره که بهر شش تا بد نور شید به در شش

مشتابہ و دیدہ کہ بجیاش خوابد نور و دو عالم چشم خوش در یابد روشن  
 روان کسانیکہ دیدہ تماشای جمالش دوستند و گلشن یمنہ مشتاقانیکہ دل  
 تبنناس و صالحش سوختند ششاد این مقال یکے از خستہ دلان تفتہ حکم  
 حضرت شہید است کہ چکیدہ ماسے خامدش کام دل تشنہ کامان شراب  
 شوق را بنیدست و چون نباشد کہ اندر دوسر دولت دنیا سر کشید تا جرعه از  
 شراب دین چشید یعنی با آنکہ بسر رشتہ داری و اور یگاہ ماسی گور نمندی اش  
 بگرزیدہ بودند اماستی صہبای آن ذوق کہ ورسا غر و ہوامی دیوانگی همان شوق  
 کہ در سر داشت رشتہ تعلق سر رشتہ داری از ہم کسبخت و دل بسجل المیتن عشق  
 محمدی در او بخت چنانکہ تاز لیسیت ز بالمش وقف ذکر میلاد و سخطے بود و دیدہ  
 دلش محو آن جمال با صفا ہنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت زبان  
 وقف گفتار و دیدہ محو جمال داشت در ہر دیار کہ گذارش افتاد می بخشیم عالی و  
 اکابرش تو گوئی و نشین پیکر آرزوئی بود کہ بیک ناگاہ رونماید و بسوسے  
 ہر آن انجمنی کہ رونمادی ہر کس زان انجمن بدین دعا کہ بشود می کہ یارب بسرو چشم  
 ما جاساز و بالجملہ تاکہ ماسے ذوق انگیزش دور افتادگان منازل شیبہ  
 و بطحا را صداسے جبرست آونوا ماسے شوق آمیزش شوریدہ سران مراد  
 مہر و ولا فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیت پر از شفق و کلام شیرین  
 خوانیت طبقاتن طبق حلاوت شیرین گفتار شیرین آچنان کام وز بانم شیرین  
 نمود کہ باوصافش لہباز ہم تو انعم کشود تا با کام جان آن با خبری خیر چہا کردہ شد  
 کہ کمال با خبر سے خوشتین را بخیب گویاند و تا از یاد پرس جہانی خط از اویش

و ہندوستانی غلام عویش خوش خواند لفظ منشی ہما ملک مغربی و شمالی و  
 او دھر امریش منشی بزرگ و افشا و میرزا منشاں سواد اعظم ہندوستان و سناں لار منشا  
 بعنوان طرازیش چون شیرازہ کمر بست و بحسن سعیش نقش و کربا کیش بر کرسی  
 نشست تو اجبش بے نوائے من بنیو او سر و سامان و بے سرو پاکی من  
 من بے سرو پا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نول کشور  
 آنکہ ہند و ہندیان را ہنگام توجہ طبع بدکر و تذکر کہ مطالع ذراتش را  
 پچندین اولو الغزنی باستودن تو نفسہ چند آئینہ حتمین سریش بودن ضرورت  
 سادہ لوحی افلاک بنا کہ بمشاہدہ صفای نگہاے مطبعش ہر شب  
 از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را بہ غم رساندہ آبی بر روی  
 کار آرد تا مطبوع طبعش گردیدہ باشد و سنگ طور با نیمہ نورتن در فشار سون  
 در دادہ سواد و شنی چشم دار کہ بقبول مدادش رسیدہ باشد شاہد  
 بختش را نام کہ سرمہ این سواد چشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات  
 فرو نمائی عنوان بابا سے حضرت بختیہ در مطبع آن والا کہ بختیہ انصرام  
 مولوی محمد اسمعیل تھنصتم کہ بہ چابک گرداؤر کہ سارا این مطبع ست  
 بطبع رسید یارب تا اوراق لیل و نہار خوانا و بنگ این مطبع باہ و  
 آفتاب ماناست سواد این نسخہ تویتا سے دیدہ اولوالابصار و این مطبع  
 و صاحب این مطبع از سنگ حوادث روزگار بر کنار باد۔

قطعہ تاریخ طبع

شاہد دلر با کلام شہید

کز جلالت شدہ بہت شکر بار

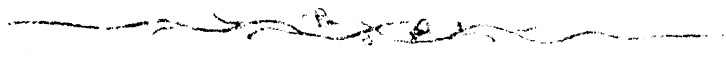
یوسفی جلوه کرده در بازار  
گل گریه بیان درد بیابان هزار  
بند برداشت از درد وینار

کوز لحن که نقد دل آرد  
اگر بنوازد زلفه اش غم  
کرد منشئی نول کشورش طبع

هست چون این کتاب مخزن راز

سأل طبع است مخزن الاشعار

۵۰





دیوان قاسم - کلام سرگزده شعرا کے نامی  
ایمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی تغلیات مفید آوری  
بتدیان -

رباعیات عمر خیام محنتی پیر رباعیات شل  
رواوین اور اوشادون کے کلام کے اعلیٰ  
درجے کی سندی ہیں۔

اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام ہے  
از جلوہ زور طبع رائے کش کی کہیں صلح مراد آباد -  
کلیات خزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے  
ہے جس میں چند رسائل ہیں۔

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ  
سلاطین - ۳ - قصائد نقیہ اکمل طہار علیہ السلام  
۴ - دیوان مصنف - ۵ - ثنویات صیغہ دل  
چمن سخن - ۶ - ثنویات خرابات کا سفر نگاہ  
۷ - تذکرہ العاشقین - مصنفہ شاعریدیم النظیر  
رحیمہ العصر شیخ محمد علی خزین -

کلیات خاقانی - جس میں قصائد عربی فارسی  
تغلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا  
لیات اس جامعیت کے ساتھ کیا یہی جو طبع میں  
مشق ہو کر مع حل معانی شعرا عرب کی دو جلدیں چھپا ہے -  
کلیات جنرل بیدل - اس کلیات میں  
پارکتابین ہیں -

۱ - دیوان بیدل - تغلیین سب روینوئی -

۲ - عناصر بیدل - ۳ - رباعیات بیدل -

۴ - نکات بیدل نیچہ طبع شاعر نازک خیال  
مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ رقمی  
محررہ ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی - جس میں رسائل  
ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کہیا مثنوی -

۳ - گلستان مثنوی - ۴ - بوستان مثنوی -

۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثی و ترسیعات -

۶ - طبیات - و بدائع و غوامض و تغلیات  
قدیم و قطعات و مہاجبات و ثنویات و قطعات و  
مہاجبات و مفردات و ہزلیات از شیخ طبع حضرت  
مصباح الدین سعدی شیرازی -

کلیات قطب غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب لہوی -  
انتخاب کلیات غلام خسرو - اس میں چار  
دیوان ہیں -

۱ - دیوان تختہ الصفر صغیر کلام ہے -

۲ - دیوان وسط الہیات عنوان شباب کلام -

۳ - دیوان عزت الکمال - جو کمال عظیم میں  
میں فرمایا -

۴ - دیوان بقویقہ - کلام ہنگام سیری -

یہ کلیات ایکسا انتخاب بہ چار دیوان روشن  
 طبع سنو میر صاحب کمال لقب بہ لہوی ہند  
 حضرت امیر خسرو دہلوی ہر۔

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -  
 کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری  
 ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الملک  
 ابو نصر فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ  
 محمد مردان علی خان -

قصائد حنفی خان - مصنفہ مولوی عبد الاحد  
 قصائد پر فواد - مصنفہ منشی بخش مال صاحب  
 بہت تخلص -

قصائد عربی - محشی - مصنفہ مولانا جمال الدین  
 عربی شیرازی -

قصائد بد رچاچ - محشی مع فرنگ مصطلحات  
 ساتی نامہ ظہوری محشی -

قرآن السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بنجار - شعراے نامی گرامی تقدیر کا  
 تذکرہ، مولفہ نواب محمد مصطفی خان دہلوی  
 شیفہ تخلص -

قد پارسی مجسمہ منتجات بیاض اشعار

از مولوی عبد الغفور خان نسخ -  
 خزائن عامرہ - شعراے تقدیر کا تذکرہ جو مجموعہ  
 بشکریہ عطا حاصل کی ہو وہ نہ حضرت  
 مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جو اہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہر  
 مصنف اسکا خدی بن ہروی شہر استاد ہر  
 عہدین ظہار شہاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف  
 کر کے مقام سندھ مجبور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے  
 بطور ارمان تذبذبجا -

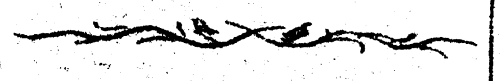
تذکرہ حسین - نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ  
 یحییٰ دوست سندھلی -

کلیات اردو

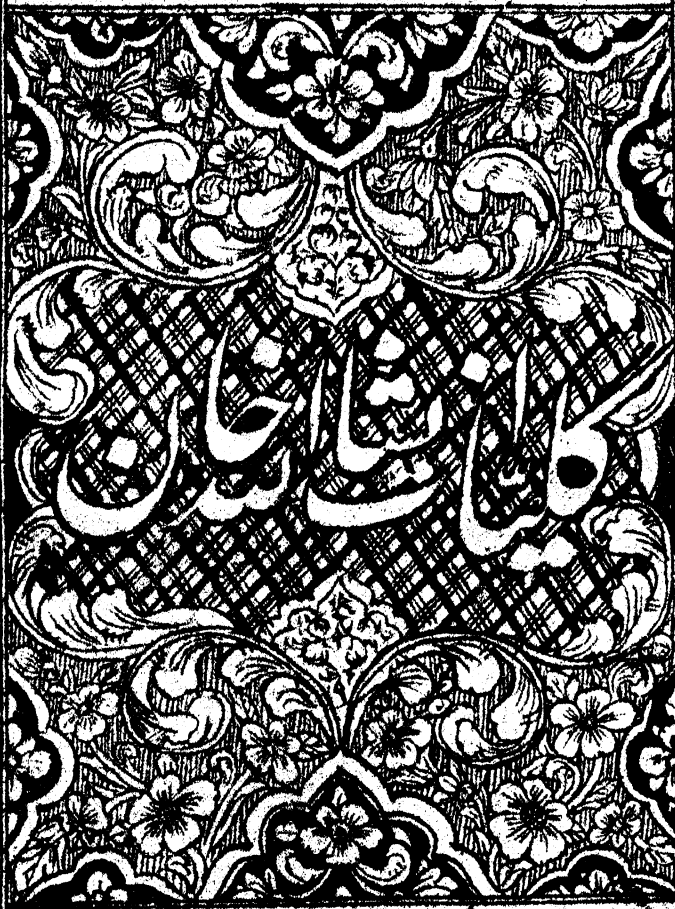
کلیات الشار اللہ خان - نتیجہ طبع نامی  
 نذر بیچ بیڑشا اللہ خان انشا تخلص محمد نواب  
 سعادت علی خان مین بڑے مقرب جانم نواب تخلص -  
 کلیات نسخ - عمدہ کلیات حسین نادر  
 رسائل شامل ہیں -

- ۱ - شاہد عشرت - ۲ - سخن شعرا - ۳ - اشعار
- نسخ - ۴ - مرغوب ل - ۵ - دفتر ہشتان
- ۶ - گنج نواریخ - ۷ - چشمہ فیض - ۸ - قند
- پارسی - ۹ - زبان یقینہ - ۱۰ - قطعہ منتخب -

از مولوی عبد الغفور خان بہادر -

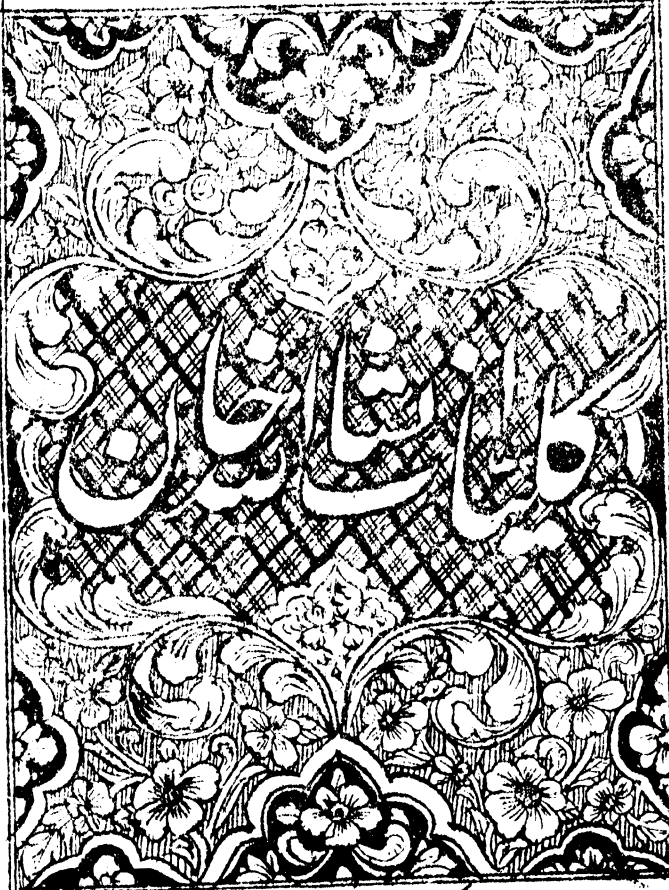


عنوانی که در کتب و فضیلت خلافت بر زمان  
بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون

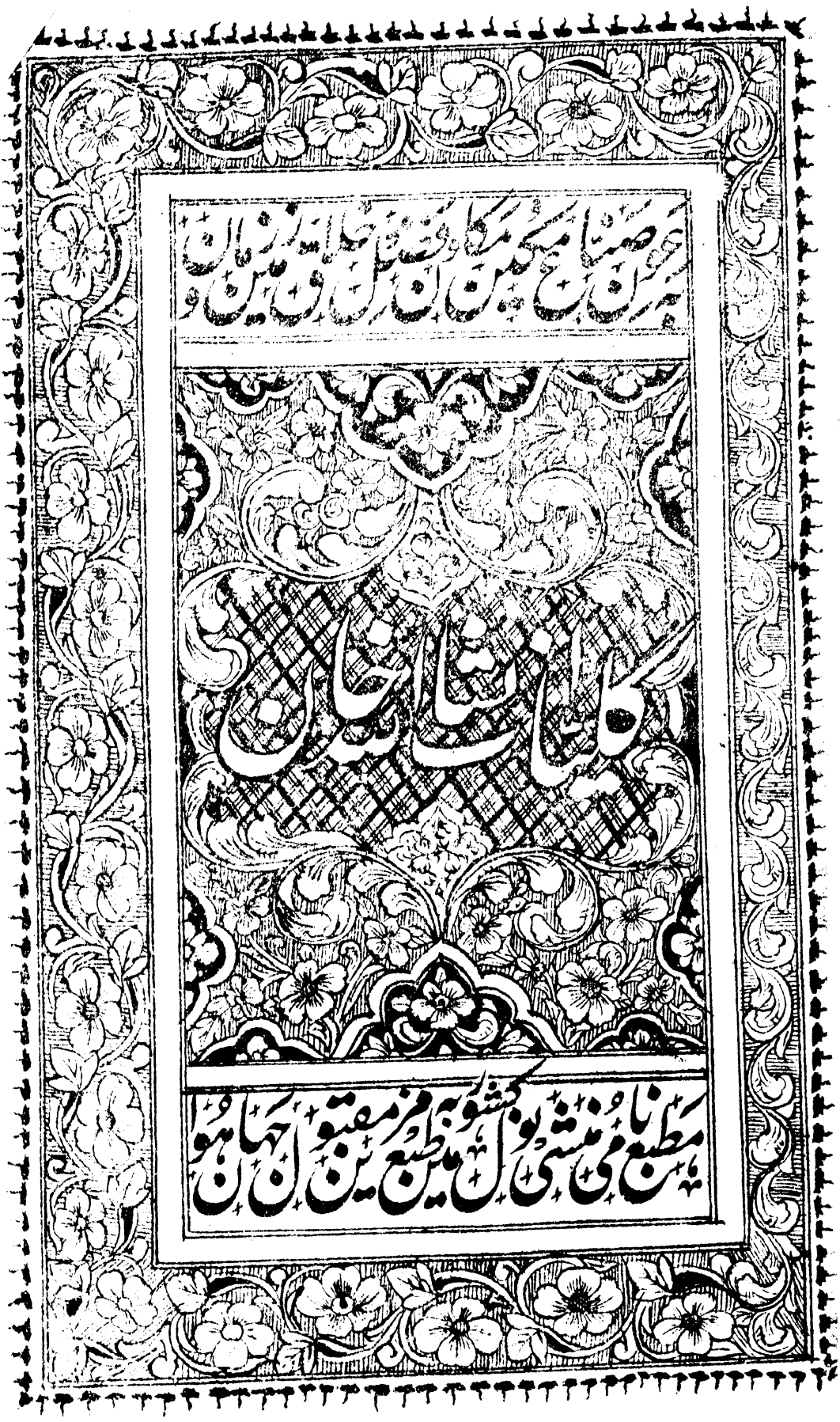


مطبع میرزا...  
مطبع میرزا...  
مطبع میرزا...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مطبع مطبعی مسیحی در کربلا  
مکتب مطبعی در مشهد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پیشانی مطبوعی مشهوره کتب مطبوعه درین شهر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>کہ اگر است بر کہم تو ای سکتے تو کہین بے          نہ وہ لون ترانی اور ہر کسے سنی ہی کہنی چھی          کہ اوسے تجلی نور سے ہمیں تمل طور و یا جلا          کہ نہ سچھی شکر میں ساقیا کچھ کہہ پہر جان کا بڑھلا          سبھی اہل وجد کو ہی پلا کی تو شیخ و شاب کو وی          جد ہر آنکھ اور شاک کی نظر کرو ان نظر آئی مجھ کو وہ</p>	<p>منہ برب کریم بیان تری ہر ایک یہ بتلا          ہوں خیال حبیب ہو تجھ کہ کہیہ دل تو کہیہ          و وہ جو مست نظر ہیں ہی اہ ہر کہین ہیں          یہ تجھ کو ہی تو وی دوسرے جاوے باوے نور          برون ان ساتی کو ترا خیر سے کہ پیر معائن ہلا          یہ جو کہنی کہیہ میں ہی فقط یہ غلط ہی محض اس خط</p>
--	--

تجھی ایشا اور تو کیا کہوں و جہان میں کی طرف  
 جو خدا کے نور سے پر نہو کہ محال و ہر میں نظر

در لغت و معنی

<p>تم خند بیدی و نقاب اللہ تعالیٰ          اوس نور بجلی کی جھلک جھکو جھکا          ہی بامی نظر میں بھی پڑا اشک و جھکا</p>	<p>ای عشق مجھے شاید اصلی کو دکھالان          ہی جھکو جنوں کی قسم ای جذبہ محبت          آٹا تو پیر اواوی وحشت میں کہیری</p>
---	--

میں

<p>انفت نے تو تقیت کے جھکری سی نکالا          جسکے قدم عرش معلیٰ سے بھی بالا          سب عقدہ مشکل کا مرے کولنی والا          ہی جام تو لاتے مرا نشہ و وبالا  <b>انشاء</b> غلاموں میں مرے اوسکو چلا          اولاد نبی کی اوسے سایہ میں بلا لا          بخشا کے غفور اپنی سے تو جرم و خطا لا</p>	<p>سو جی ہی سبھے عالم اطلاق کے نزل ہے          ہر چند کہ عاصی ہوں پر است میں ہوں اسکے          مولیٰ زبان رہبر عشاق محمد ہے          امید بھی ساتے کوثر سے ہے جس کے          قنبر کو کرے حکم کہ جلدی سے خبر لے          زنار نہ بھونچے کہیں آسبب جنم          سب اوسکی تشہ قرآن میں ابن علی کے</p>
--	--

انصاف

<p>سو پہلو ہے دکھانا عشق تباں تماشنا          ہے گا عجب فری کا پیر سغان تماشنا          نام خدا سے تو کچھ ای نوجوان تماشنا          ایسا کمان جھکا ایسا کمان تماشنا          بندش دہوان سوید اور طرزیان تماشنا          اونہیں نظر ٹراکب پایا جو یہاں تماشنا</p>	<p>لاہوت پر نہ دیکھیں جو قہر بیان تماشنا          شک کیجئے چشم داسی یہاں یہ سیکدہ کے          جس نے سننے یہ میرے اشعار خوش ہو بلا          اللہ ری فصاحت اللہ ری باعتر          شوخی ادا سوا سی جوش مغروش اتنا          دیوان سینکڑوں ہیں یعنی تو دیکھو لیکن</p>
--	--

کیا خوب واہ ماشا اللہ ہے عجب کچھ  
 دیوان میرا انشاء اللہ خان تماشنا

<p>توڑھو ٹہتا ہی جسکو ہی وہ فعل میں بیٹھا          بس طرح کوئی بھونزا ہو وہی کنول میں بیٹھا          بیان ایک کل میں اوٹھا اور ایک گل بیٹھا          کھینچا تو بل میں اوٹھا چھوڑا تو بل میں بیٹھا</p>	<p>کیون شہر چھوڑا عابد غا جہیل میں بیٹھا          دلہین مارا ہے یوں داغ عشق اپنی          سب یار تیری دم کا ہی یہ شمار جو میں          مارا نفس تری ہاتھ اسی یار مجھ کو تو نے</p>
---	---

رحمت خدا کی انشاء خدا فرین کہ تجھے  
 ہر ایک قافیہ کیا گرم اس نزل میں بیٹھا

کچھ یہ بھی کو یوں نہیں اوسکی سین و غزل  
 نغمہ ہی چٹ سے فق ہو کر چلے غزل

<p>بنضین گونگی چٹ گئین بومی من نے غش کیا          نل تو پچھا رکھا اگر او سکی بون نے غش کیا          او سکی تسمیم ناز سے باو میں نے غش کیا</p>	<p>مالہ بھرا جو باد میں میں تسمیم پار کے          میری تمہاری رابطے دیکھی ہم تو رشک سے          مینی ڈو پٹہ جب ترانگھون سی اپنی نال</p>
---	---

ایسے نزل پڑھ اور ایک اشعار کے جواب  
 سنتے ہی تیری گفتگو اہل سخن نے غش کیا

<p>سو کچھ ایسی دہشت کہ تو کمی ابھی آہاں نے غش کیا          اری لوگو کو جلدیسی دور یو مری بقیہ اے غش کیا          کسی اور ہی کا یہ سارے تھا کہ ہماری پیار نے غش کیا          تجھی سم تو سمجھی تھے اسکی اہل انداز غش کیا          مری بجاوین باغ او جڑ گیا مری جان تار غش کیا          عرض اب جو ہو سوشاب و کہ ایہ وار غش کیا          اری کچھ تو بول کہ میں سنون تجھ کس نماں غش کیا          کہ یہ مینی جیکلی سے عرض کے اسی دور پار غش کیا</p>	<p>مجھ جو خودی ہو کچھ گنتی تو لپٹ کر پارنی غش کیا          گھڑی ایک میں جو جھک سکی تو کہا زبان ہی بھی جی          ابھی سیر گل کو یہ آیا تھا اسی منے خوب ہنسایا تھا          یہ بجا رالہ کہ کچھ کہ وہیب مری انگون دیکھ رہا تھا          مری دلین نل سا پڑ گیا مری جی چین بچھ گیا          اری بے رشک گلکار بونہ گلاب مری تو اب دو          مجھ جو جہا تک پھر تو ہو سونگون گی گنتی نامی گی گون          تجھ جو پار نہ غشی یہ کچھ اس طرح سے او اہوئی</p>
---	---

نزل اور بحرین اشعار اب تو بدگلی تافہ کوئی پڑ  
 کہ جہان کے اہل سخن کو مری تری اشتہار نے غش کیا

<p>لہتی ہیں او سننے بھی وہاں ہونڈ کو پار غش کیا          واوہی قیس دیکھ کر ہنسنے او بجا غش کیا          مفت میں اپنی سینہ کے پہاڑی او کھا غش کیا          دیکھنے سن پڑی ہوئی جھاڑو پہاڑ غش کیا          دل نے جو او سن کو اڑ کے تار ڈرار غش کیا          شاہد جی نے ایک بار کہا کی بچھا غش کیا</p>	<p>میں جو وہاں بیان جیب کو پچھا غش کیا          سیر کنان جو گدڑی گل ریگ روان کی وضع          تم نہ پی عبادت آمی زخمی تیر غم سزہ نے          آہ کہ ہر سو کوہ کن ہنسنے او سیکھی وہاں میں          کسی یہ جہانک تا تک کی باس ہمار ہی بیان          لی جو گئی تسمیم صبح واوہی نجد کی تسمیم</p>
--	--

اور بھی ایک اب نزل اشعار لکھ اور بحرین  
 تیری تو گفتگو کو خوب یاروں نے تار غش کیا



دورانِ جھوٹا زونٹ منہ بابت سے شش کیا  
دروازہ سے جو آپ نہ نکلے تو ہنسنے آہ  
ساتی نہیں صراحی سے کی کچھ حسیاج نہ  
ہو کر دو چار بات وہ کیا کر سکے بھلا  
اتنی رچی ہوئی ہے یہ پردوں میں کسکی بہن  
ہوتی تھی دکھو دیون تو سدا بخوردی ولی

ہم حج ایسی روئے کہ ہاں پٹ عرش کیا  
سر کو پٹنگ کے رات کو چھو کھٹ سے عرش کیا  
اگلی ہی ہنسنے اسکی تو غٹ غٹ سے عرش کیا  
ہو جسے پانوں کی ترسی آہٹ سے عرش کیا  
یوں ہنسنے کر کے شب جو چھو کھٹ سے عرش کیا  
کچھ اسنے آج اور ہی کر دٹ سے عرش کیا

التمنا نزل ہو طرح ہوتی ہی سواب نہ پرہ  
اور سکی تو خوب ہنسنے سجاوٹ سے عرش کیا

گھر مری پہ او سکی صرف نہ بیل نے عرش کیا  
نجن جن میں بین گل و نبل نڈ مال سے  
کیسو کی شکل لٹ نظر آئی جو باغ میں  
چل نکلے خاطر میں یہ اطمینی کہ او سپہ رات  
عالم کو میری خانہ بدوشی کی سوچ سوچ  
تہانہ کا ظہین کے کچھ زائرین کو ہوا  
روتا ہوا جو میں شط بند اوتک گیا

چٹ چٹ بلا میں غنچون فی لین گل و عرش کیا  
یہاں کسکی عاشق رنج و کاکل سے عرش کیا  
ماہ سیاہ طرہ سنبھل نے عرش کیا  
سوار کبک خندہ قافل نے عرش کیا  
نکوت میں صاحبان تو گل نے عرش کیا  
میری ان انسو و کج سلسلے کے عرش کیا  
وہاں کی بھہ ساکان سر گل نے عرش کیا

التمنا بکلی قافیہ ایک اور کلمہ عرش کیا  
تیرے سخن یہ بیل آمل نے عرش کیا

تہا ناہ او سکو دیکھ کے محفل نے عرش کیا  
سوچ نسیم سر پہ اور آتی ہی آج خاک  
صدقی من اس طر کے اکشتہ کی عرش کیا  
آیا جو میری گھر تو بناوٹ کو سہیہ  
جنون چو پنج شتاب کہ آتی ہے بھد میں  
دریا ہی معرفت کی توج کی شان پرہ

ایسی بھی بیاں ہو گئی ہوئی لہ عرش کیا  
شاید کسی اسپر سلاسل نے عرش کیا  
نون بد چاہو دیکھ کی قافل فی عرش کیا  
رکھہ دلہہ ماتہ او اس بخت قافل نے عرش کیا  
تہا نشین پردہ محل سے عرش کیا  
عمورہ خراب کی ساحل نے عرش کیا

<p>سر جھاڑ موہ بہ چھاڑ جو درخت نظر پر ہے</p>	<p>سخت جنون سی مرشد کامل فی غش کیا</p>
<p>پیسری غزل بھی بہ تبدیل قافیہ</p>	<p>انشائی ایسی لکھی کہ بس دلنی غش کیا</p>
<p>گواہی جھانک تانک چس تنہ نے غش کیا دیکھ او سکی کل چین میں خاموشی کھر پان بہی ہن ہم تو دلکو مسوسی ہوئی میان آیا وہ خود فروش جو بازار سن میں گھائل کو تیری تہا تو افاقہ سا کچھ دے تیرے روض عشق کے پتھر گئی جو آنکھ دانتوں کی نجی داب کی او گلی وہ شوخ شنک چپ چاپ کیا پڑھی مگر باہمی بول بھی</p>	<p>لیکن نہ او سکو سو چھ پڑی کہیں غش کیا بی اختیار مو گل زر گس نے غش کیا تو جان او سکو دی کہ تجھ جس نے غش کیا سو دی میں او سکو سینکڑوں غش نے غش کیا پہ زخم سینہ تک جو گار سخی غش کیا او سکی ہر ایک ہمارم و سولس نے غش کیا بولاجپ او سکی عاشق بی حس نے غش کیا ایسی جی کوئی جانی کہ سچ انہی غش کیا</p>
<p>ایسی ہی وضع سے تو لکھ اب جار میں غزل</p>	<p>انشائی سے سخن یہ تو مجلس نے غش کیا</p>
<p>ایسا ہی ایک زرد سبوکش نے غش کیا انسان رخ پہ او سکی جو زلفین کھر کین کھڑا تر افسانہ میں دھوان ہمار دیکھ کر تھا صید کشتہ کون ہے جسکو لہو کو سو گھ</p>	<p>جسکی او اپہ ساتی موش نے غش کیا بل کھا ہر ایک مار نقش نے غش کیا ہر ایک پری کی ہمیں میں آتش نے غش کیا تھنے پھلا پھلا تری ہا ہر ش نے غش کیا</p>
<p>اس پانچویں غزل کی نبی وضع مست دیکھ</p>	<p>انشائی سے شارب جی بخش نے غش کیا</p>
<p>ساتی کی انکھریوں نے مجھے بادہ کتن کیا مخلت تو آگئی تھی نشے میں ہمیں دے نچو اٹھا کے پیار سے او گلی اوٹھا ہی تو بوجھتے سے جو نہ آیا تو اپنے ہاتھ</p>	<p>چونکو او سکو دیکھ کے زر گس نے غش کیا جیتے تو پھر بھی شکوہ نہ دے غش کیا صد شکر مانج بوسو کو آج اوٹھوش کیا صفحہ پہ دلکی نام ترافتش کیا</p>

یہ لوٹنے کے چاہی کہ ہی پر سوار ہو	زاد نے عزم کعبہ باین روشن دیش کیا
انصاف تیری باتوں سان خود و خدا	طرز سخن کو تو ہے مری سچ ترش کیا

انشا اب اور بچہ میں لکھہ ایک غزل کی کیا یا  
جام سخن کا حق نے تھے جرہہ خیش کیا

جسم کہ تری جو بجلے کو غش آیا	لو کون نی کہا حضرت موسیٰ کو غش آیا
عکس رخ ساقی سی ہوا جام جو روں	خورشید یہ کانپا کہ مسیحا کو غش آیا
دیکھا جو ہم آغوش میں اور تمہیں کل	بیخود ہو گرا و امق و عذرا کو غش آیا
کوچہ میں ترسے آج جو ہی بھیڑت ہی	شاید کہ کسی عاشق رسوا کو غش آیا
نظارہ کی تاب اپنی نہ لایا نہ یہ دیکھو	دیکھ آئینہ او میں شیخ خود آرا کو غش آیا
جب آدمی تجھوں سے چلا قافلہ آگے	بی ساختہ وہاں ناقہ لیلہ کو غش آیا
حبس وقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھو وقت	سننے ہی تہ نام زینبا کو غش آیا
بالین پہ سمٹ کر کے جو لوگ امی میں او	شاید تری پیار تمنا کو غش آیا
گرنے نہ یا او سکو ملا یک نی زمین پر	جسم ترسے دردی کش صہبا کو غش آیا
ایک مست نی بخیل کے چھیری جو تھا	بس سنتی ہی رہبان کلیسا کو غش آیا

بیخود ہو گرا بزم میں انشا تو وہ بولا  
آغا کو غش آیا مری مرزا کو غش آیا

رہا ہی ہوش کچھ باقی اسی بھی اب بیٹری جا	یہی اہنک امی طرب لہر لک اور چھٹری جا
مجھی اس مرد میں لذت ہو اسی جوش جنوں اچھا	یہی خرم ہلکے مرگھری ٹانگی او ڈیٹری جا
پہری میں آشنا اپنی جو گرداب محبت میں	کناری کب لکین کے دھتیا اون سبکی بیٹری جا
کہیں اسی صبر جلدی بہا ل اپنی خیر چاہے تو	یہ دیکھ آئی بہن فوج انک کی سپہ ڈیٹری جا
سوال بوسے سن کہنی لگا وہ شوخ غصہ ہو	بہت اچھا سمجھ لو لگا بھلا اور جھکا چھٹری جا

و فوری سے حالت غش کے ہی انشا کو امی مانی  
شراب پر نکالی کے دبے موغفہ پر ٹیٹری جا

<p>کہ مثل خورشید چرخ چارم پر لکھی سے دماغ اپنا ہر ایک انہن سی دیکھی ہن ہماری سینہ کو داغ اپنا سنا چننا کہ جی جی ہے ملانہ ہکو سراغ اپنا ہماری روئی بہت ہنسا کہ سنبھال موخہ ہی حراغ اپنا</p>	<p>خدا ص اعجاز عیسوی کیون نہ کہی ساقی مانع بنا خدا ہی جانی کہ ہر سدھاری شکیب صبر و قرار وقت جو لوگ تشریف لی سدھار عدم کو اوگلی ملی خبر کیا شگون کا رتھا دلہا سے خوشی ہی زبانی درازی</p>
--	---

<p>نہ توں الفت کی داغ کو ب نظر گاست کہیں تو وقتنا نک اسپہ احمد بھونک پڑہ کر کہ ہی شیم داغ اپنا</p>	
--	--

<p>کس سے تم سے کھے ہو ہر ان یہ گالی دینا واہ جی جان نہ پہچان یہ گالی دینا پر تمہین ہو ویکہ نقصان یہ گالی دینا چند روز اور ہی ہمان یہ گالی دینا کر کے بیفا یہ ہنمان یہ گالی دینا عاشقون یہ تو سی اسان یہ گالی دینا</p>	<p>دیکھنا جب مجھی کر شان یہ گالی دینا اختلاط آپ سی اور مجھے کمانکا ایسا اب تو ناوان ہوشنا جا ہو سو پیاری کہہ لو آخرش ہوگی جو ان پھر تو کسی بجاوسی گا تہمت ہو سہ عبت دیتی ہو منظور جو ہو دیکھی دیکھی ہے عین سعادت اپنے</p>
---	---

<p>تیری غصہ سے جو انشا ہو خفا ماتق ہی ہان تجھے چاہیے ناوان یہ گالی دینا</p>	
---	--

<p>جب اونے دی مجھی گالی سلام نہی کیا حقوق بندگی اپنا تمام بنے کیا کہ ننگ و نام کو چھوڑا یہ نام نہی کیا حوالے یار کے خالے جو جام نہی کیا کبھی جو بھول کے اونسی کلام نہی کیا صنم کو اپنی عرض اب تو رام نہی کیا ہنسی کے واسطے یہ اتہام بنے کیا کبھی کسی سے نہو جو دمام بنے کیا روانہ جانب بیت البحر ام بنے کیا</p>	<p>خیال کیجئے گا آج کام بنے کیا ہو کہنا یہ صبر نے دل سے کہ بوضا حافظ جنون یہ آپ کے دولت ہو حصول مجھ لگا یہ کہنے کہ خیر اختلاط کے خوب جھڑک کے کہنی لگے لاک چلی بہت اب تم کیا زبانی دل گر بیان کہ کہتا ہے کہیں نہ رہا نیو ہمتان ہی یہ سب او سپر تمہاری واسطے تک نہیں اپنی غور کرن مقیم کعبہ دل جب ہوا تو زائد کو</p>
---	--

مزایہ دیکھیں گی کتنی ہی رنگی اوستے	جو اوزن کا بزم میں کل احتسرام نہی کیا
عجب طرح کی غری چاندنی میں دیکھی رات	تو راج کے جو برشت بام میں کیا

ہوس یہ رہ گئی صبا سے پر کبے نہ کہا  
کہ آج سے تجھے انشا غلام میں کیا

**عزل بطور میر سجاد**

جہنگ چمک کا تری اس تک کا	نہ لیستا جو مکا تو تہا بن گماں کا
شتر بے مہار او سین کھتا رہتے	ویا پوتے دانہ جو ر اور مگا +
بجلا او سکی اوصاف کئی بیان ہوں	جو سہرہ ہو سے مہا اور سنگ کا
جہڑی لات وغزاکئی وہ لات سہرہ	کہ مگانور غزاکا اوسس گماں کا

یہ ہی میر سجاد کا طور انشا  
دیوانہ ہون میں تو غرض اس چمک کا

پر توسی چاندنی کے سر صحن بانغ ٹھنڈا	چھو لو کی سیج پرا اگر دہی چراغ ٹھنڈا
شفقت سے مانتے تو دہر ٹانگ پیر میری	یہ آگ سا دکھتا سینہ کا دافع ٹھنڈا
می کی عراجی ایسی لالہ میں لگا کر	جسکی دہو میں سے ہو و ساقی دماغ ٹھنڈا
تجنیس حسن دنی کی بوجہ شرم شیم یارو	ہمیں مدام پایا اوسکا او چراغ ٹھنڈا

ہیں ایک شخص لاتے حسن کے شراب انشا  
دہو دیا گلاب سے تو گر رکھ امان ٹھنڈا

اس بندہ کی چاہ دیکھئے گا	اور اوس کا بناہ دیکھئے گا
میں کیسی بناستا ہون تم سے +	انشا اللہ دیکھئے گا
فوجین اشکون کی تل رہی ہوں	یہ شمشت و جاہ دیکھئے گا
ماشوق بچھے جان کرتے ہیں قتل	نقصیر و گناہ دیکھئے گا

انشا سے آپ اب خفا ہیں  
یوں بہرے لگاہ دیکھئے گا

اب کسکو ہے اعتبار تیرا  
 ویکھا بس جمنے پیار تیرا  
 تحارات یہ انتظار تیرا  
 مجھ سے کیا کرنگ یار تیرا  
 میرا کیا اختیار تیرا  
 سمجھوں ہوں کہ ہے کنار تیرا

جھوٹا نکلا تیرا تیرا  
 ولین سو لاکھ چکیاں لین  
 دم ناک میں آ رہا تھا اپنے  
 واسد کہ کام آ رہی گکا  
 کرجب جہان تک تو چاہے  
 لپٹوں ہوں گے سے آپ اپنے

انشا سے نہ روٹھ مت خفا ہو  
 ہے بندہ جان نثار تیرا

کیون نہ تہجے سوال بوسہ کا  
 پڑ گیا نقش لال بوسہ کا  
 جمنے مارا ہے جال بوسہ کا  
 شب جو گذرا خیال بوسہ کا  
 دیکھ لیجے کمال بوسہ کا  
 آج وعدہ نہ مال بوسہ کا  
 رفع کبھی ملان بوسہ کا  
 بھول لایا نہال بوسہ کا  
 کبھی ست انفعال بوسہ کا  
 زبان کہاں احتیال بوسہ کا

ہی ترا گال مال بوسہ کا  
 مونہ لگاتے ہی مونہ پر تیرے  
 زلف کتھی سے او سکی گھڑی پر  
 صبح رخسار او سکی نیلے تہے  
 آنکھ پان سرخ ہو گئیں چٹ سی  
 جان نکلی ہے او میان دی ڈوال  
 گایان آپ شوق سے دیکھے  
 ہے یہ تازہ شکونہ اور سنو  
 عکس سے آئینہ میں کہتا ہے  
 برگ گل سے جو چیز نازک ہو

دیکھ انشا سے کیا ہی قدر کیا  
 متحل یہ گال بوسہ کا

خط نے لکھا سوال بوسہ کا  
 سب قلب بند حال بوسہ کا  
 ہے بسم یہ مال بوسہ کا

زلف کو تھا خیال بوسہ کا  
 وہرے تپونے زیر سایہ ہوا  
 پشکِ خال رخ نے صاف کہا

<p>گر و رخسار جابل بوسہ کا اب مکان خال خال بوسہ کا ہے یہ سارا وبال بوسہ کا</p>	<p>سبزہ نو دیدہ نے مارا رہ گیا تیرے مکھڑی پر باقی ہو غضب اپنے بال بوجھ یے</p>
<p>تیرے غصہ سے اب کوئی انشاء چھوڑتا ہے خیال بوسہ کا</p>	
<p>سوئے پیاسے تک پاؤں پھیلا ہی ایک ہی گھونٹ کر ڈاکھیلا ست روٹھ ساتھ لاجامی لا فریاد و شیرین مجنون ویلا</p>	<p>دست جنون سے اسی دای ویلا جام سے عشق موند آنکھ پیجا ابرو ہوا ہے چکے ہے تجھلی کرتے تھے مذکور یہ راتمارا</p>
<p>وہ صاف مکھڑا ہے تہر انشاء کیونکر نہ اپنا دل بوسے میلا</p>	
<p>عرض کیا کہ محتاج ہو بادشہ کا بھروسہ تو تارونکی ست کر زہ کا چھٹنا چھٹنا مسجد و خانقہ کا مرا اور تیرا نہیں ساتھ رہ کا نہ بہکا نہ بہکا نہ بہکا نہ بہکا وہاں دل اسوقت جاتا ہے مہکا گذا ایں طرف ہوا اگر اپنے رہ کا دیا نقد دل اور اپنی گرہ کا تو مستونکی آتش کوست اور دہکا کہ تو ہی بہک اور مجھکو ہی بہکا</p>	<p>فقیرانہ ہے دل مقیم او سکی رہ کا خندگ آہ کاری فلک بطرح ہی خبریات کی جب سی لذت پڑی ہے طوافِ حرم تجھکو زاہد مبارک صنم خانہ جانا ہوں تو مجھکو ناحق تری موند ہی کچھ بوجواتی ہوی کئی رقیبونکی دل چاک نل کمان ہوں تری آشنائی میں کیا ہننے پایا چک کر تو اسی برق متا چشمک بہی لطف ہی ساتیا می کشی کا</p>
<p>کبھی تجھے انشاء بوسہ نہ مانگا گنہ گار ہے وہ فقط اک نگہ کا</p>	

ان اسی بوسے

<p>اجھا جو خفا سے ہم تم اسے ختم اچھا مشغول کیا چاہئے اس کو کسی طور گرمی کی کچھ لگ اور بھی سینہ میں لگاتی اعتبار سے کرتے ہو میرے سامنے باتیں ہر مشکل غلوت تھانہ بن اسے شیخ جو شخص مقیم رہ دلو اور بن زاہد کہہ کر گئی اتنا ہون کوئی دم کو ابھی میں</p>	<p>لو ہم بھی نہ بولیں گے خدا کی قسم اچھا لی لیون گے دھونڈ اور کوئی یار ہم اچھا ہر طور عرض آپ سے ملنا ہی کم اچھا مجھ پر یہ لگی کر سنے نیاتم ستم اچھا جاتا ہے تو جاتو پی طوف حرم اچھا فردوس لگی او کو نہ باغ ارم اچھا میر دی علی گل کی سی طرح مجھ کو دم اچھا</p>
--	--

اس سستی ہو ہوم سی میں تنگ ہوں انشا  
وان کہ اہر سے مراتب عدم اچھا

<p>ہے ظلم او سکریا کیا ہے کیا کیا واعوانس کینے سینہ سوز انکو اسی قسم اوس رشک گل کے خوشیوں کو دیکھا وہیت جنون سے اپنے گریبان صبر کو اوسنگدل کے جبر میں چشموں کو انہر آہ دشت یہ دیکھہ نامح مشفق زجوبہ جاگے تمام رات عبت مفت آپ کو پھیلاے اون نے پاؤں تو شب بے چوڑ باہر گر جتھے خفگی سب گئی اوسے ازادگی کو سلطنت ملک عشق کا</p>	<p>کیا جبر اختیار کیا ہے کیا کیا بیان رشک تو بہار کیا نہیں کیا کیا اپنے گل کا ہا کیا ہے کیا کیا ای عشق تازہ کیا ہے کیا کیا مانند آبتار کیا ہے کیا کیا ہرگز نہ زہار کیا ہے کیا کیا کننے کو اعتبار کیا ہے کیا کیا پھر عجز و انکسار کیا ہے کیا کیا بے اختیار پیار کیا ہے کیا کیا مختار کار و بار کیا ہے کیا کیا</p>
--	--

رہ رہ کے دلین اوسی ہوا شہابی کہ کون  
اس دل کو بقرار کیا ہے کیا کیا

<p>تک آنکہ ملاتی ہے کیا کام ہمارا تھے تو نہیں خیر یہ فریاتی بارے</p>	<p>سپر یہ غضب ہو جھتی ہونا م ہمارا بیر کن نے یار راحت و آرام ہمارا</p>
--	--



میں جو کہا آئیے مجھ پاس تو بولی  
 رکھتی ہوں کہیں پانوں تو پرتا ہوں کہیں  
 ملک دیکھو اور غور کر انصاف یہ جو وہ  
 اسی بادِ محفل اجاں بدن کیو  
 گر وقت سحر جانی ہوتا ہی یہ ارشاد  
 پھر شام کو آئی تو کہا صبح کو یونہی  
 گشتگی راولہ شوق میں اسی عشق  
 اسی برہمن ویر محبت میں صنم کے  
 ہم کو چوہ دلدار کے ہوتی ہیں تعلق

کیوں کہنے کس واسطے کیا کام ہمارا  
 ساقی تو ذرا ہاتھ تو لے تھا ہمارا  
 ہو جو دم و گنہ غیر سے اور نام ہمارا  
 دیکھا ہے جو کچھ حال تہ دام ہمارا  
 ہی وقت ملاقات سر شام ہمارا  
 رہتا ہے سدا آپ پہ الزام ہمارا  
 پڑتا ہے نئی وضع سے ہر گام ہمارا  
 ایشہ ہی باقی رکھے اسلام ہمارا  
 اسی شیخ حرم سے ہی اورام ہمارا

بیباکی و لگی سبب اس شوخ تک النساء  
 ہو سخی سے بلا واسطہ پیغام ہمارا

اگر ہماری گری کوئی بند بند خدا  
 کہہ سے آکی دکھائی تجھی میں و کج  
 ہمیشہ پانوں ملی دلویری روزی تہ  
 ہری اور او سکی یہ صحت ہوی بروز  
 طیب فی تعری جان ہی کہا دانی  
 نہ کہہ تو شیخ مجھے نہ پدیکہ سستی چھوڑ  
 نعل ہے آپ کے ویوار کے بلندی ہی  
 تری شہید گزبانین پہ صبح نکاش بون  
 و لاتی و تی ہن عاشق جو تیری کہہ میں

تو یہ قبول نہ ہونہ وہ خود پسند خدا  
 ہوی سکی نہ جدا ہیں جبر و کج بند خدا  
 وہ ز شمس حسن جدا ناز کا سمند خدا  
 کہہ در و مند سے ہو جیسے در و مند خدا  
 خدا گری کہیں ہو تجھے یہ نہ بند خدا  
 تری اپنا جدا ہے مری پسند خدا  
 ساری آہ جدا ریشمی کند خدا  
 اگر کے تی جدا جلتی ہے پسند خدا  
 نغان بلند جدا ہاتھ میں بلند خدا

فلک نشان ہی مری زخم دلیر اسی النساء  
 بہنو کی طعنہ جدا تا سحران کے بند خدا

رہ روان عشق ز جسم علم آگے و ہرا  
 سدا کے سایہ میں وہی پر قدم آئی

ان دو کھو تو اور کھو جی بیاضات سے ہوا

تجربہ میں اسی ساقی شراب نبر کا سا ہے  
بگھتی ہو تجھ لگا تیوری چڑمانی کل و شمع  
سایین اللہ ڈہا بنبرہ نہیں در کارین  
جیسے یار و مجسم دعوا شمع کے فن کا کیا  
بھیتا ہے جب تندیلہ شیخ اگر بزم میں

ہے مری آنکھوں میں گویا جام ہم آگی دہرا  
پہول کا رو نا جو سینی کر کے دم آگی دہرا  
ہم نہ یہ افیون کا گولائیش دکم آگے دہرا  
میںے لیکر او سلی کا غذا ورتلہ آگی دہرا  
ایک بڑا ٹنکا سا رہتا ہے شکر آگی دہرا

سید الشنا و ہن کرین ہن سیر باہم غزیر  
یہاں کند آہ کا ہے بیخ و رسم آگی دہرا

مجھے کیوں نہ آوی ساقی نظر آفتاب اولٹا  
عجب اولٹی ملک کی بہن اجی آپ بھی کہ تم سے  
چلی تھی دیم کورہ میں ہو جو ایک صنم کے عاشق  
یہ شب گذشتہ دیکھا وہ خفا سے کچھ میں گویا  
ابھی چہر لگا دی بارش کو می مست برہ کو لغو  
یہ عجیب ماجرا ہے کہ بروز عید قربان  
بوٹھی وعدہ پر جو جھوٹے تو نہیں ملاتے تو  
کڑی چپ ہو دیکھتی کیا مری حل او جگر گئی کو

کہ تیرا ہے لہجہ خم میں قویج شراب اولٹا  
کبھی بات کی جو سید ہی تو ملا جواب اولٹا  
نہو انو اب حاصل یہ ملا عذاب اولٹا  
کہ میں حق کری کہ ہو وی یہ ہمارا خواب اولٹا  
جو زمین پہ پنک ماری قسح شراب اولٹا  
وہی فریح بھی کری ہو ہی لی ثواب اولٹا  
اشی لو اور بھی تماشا یہ سنو جواب اولٹا  
وہ گنہ تو کہدو جس سے یہ وہ خراب اولٹا

غزل اور قایونین نہ کمی سو کیونکہ انشا  
کہ موانی خود بخود آو رقی کتاب اولٹا

مجھے چہرینے کو ساقی نے دیا جو جام اولٹا  
سو ایک ماش نیک ماجھی جو دکھا کے اون نے  
یہ بلا و ہوان نشا ہے مجھے اسکے ٹھی تو ساقی  
بڑھون اوس گئی سی کیونکہ وہاں تو میری دل  
در سیکدہ سے آئی حک ایسی ہو مری کے  
انین اب جو دیتی بوسہ تو سلام کیوں لیا تھا

تو کیا بہاک کے سینے اوسے ایک سلام اولٹا  
تو اشارا میںے تاڑا کہ ہے لفظ شام اولٹا  
کہ نظر ٹھی ہے سارا در و صحن و بام اولٹا  
کوئی کہینتا ہے ایسا کہ تیری ہے گام اولٹا  
کہ بچھاڑ کہاگر اوہاں مل تشنہ کام اولٹا  
مجھی آپ پیر دیجی وہ میرا سلام اولٹا

ان کی بود بگو کہ تماشا یہ بند عذاب اولٹا

<p>کھین اونکی گھر سے بڑھ کر جو پھر انعام لیا          کہ سکھار کہا اپنی تو نے اوسی لفظ اہم اولٹا          ہمیں کج جو سمجھے سو خود ولد احرام اوٹا          سری جان ودلکی مالک نے مرا کلام اولٹا</p>	<p>لگے کہنے آب مایع تجھی جسم کہا کر نیکی          مجھے کیوں نہ مار ڈالی تیری لٹا لٹا کر کافر          تیری سیدی ساوی تم تو پہلی آدمی ہیں یارو          تو جو باتو نہیں رکی گا تو یہ جانو لگا کہ سمجھا</p>
--	---

فقط اس لفظ پر ہی کھڑا آتشا کو جھوٹی  
 تو کہا ہے اوسنے آتشا یہ ترا سنی نام اولٹا

<p>کیوں نہ لی جھوٹے یار کا جھولا          میسگہ کا اور ملار کا جھولا          تو مرے گلزار کا جھولا          نہر اور آب نثار کا جھولا          رسن تاب دار کا جھولا          صرف پولون کی مار کا جھولا          سے نسیم بہار کا جھولا          منتظر سے بہوار کا جھولا</p>	<p>ہے بند ہامینہ کے تار کا جھولا          گانہ امی مطرب آگی ہے مشتاق          اسے صبا باغ میں بلایا کر          رونق افزا ہے عکس سے تیری          تیری ہاتھوں میں یہ کہیں نہ کرے          تجھ سے نازک پر ہی کو جاہٹے ہی          نگت گل کے جھوٹے کے لئے          پوگے گس ونگو قطرہ آفتانے</p>
--	---

چاہیے طفل اشک کو آتشا

قرۃ قطب رہ بار کا جھولا

<p>جب وہم سے آگہوں کا صاحب سلام میرا          اس شہر میں ہو اگر چند ہی قیام میرا          واہی نہ آپ سمجھیں یونہی کلام میرا          سمجھو لگا گرتے آفتا اللہ نام میرا          یہ سبز جام تیرا اور سدرخ جام میرا          تو بولی ہنسکی یہ ہی ہے اکہ علام میرا</p>	<p>دیوار پہاندنی میں دیکھو کے کام میرا          ہمایہ آپ کی میں لیتا ہوں ایک جوہلی          جو کچھ کہ عرض کے سے سو کر دکھاؤ لگا میں          اچھا مجھے ستاؤ بقنا کہ چاہوں میں سے          میں غش ہوا کہا جون ساتی تو مجھ سے ہنسکر          پوچھا کہنے مجھ کو اون سے کہ کون سی یہ</p>
---	--

مختر کے تشکی سے کیا خون سید آفتا

کوثر کا جامِ زی کا محکمہ امام سیرا

تو جو گی جے اوہ رارہ جائیکہ سیاب کا گنگا  
جو سم ترکیب دیوین نقرہ محتاب کا گنگا  
تو گو یا حق میں میری بن گیا عناب کا گنگا  
کوئی پڑھ کہ غلطہ کیا مگر سرخاب کا گنگا

اگر تھل سے مونہ میں دل تیب کا گنگا  
گر و جی کوئی اور سکتے ہیں کھل جاو بھی قلعی  
نری لب چوستی ہی چشمہ کوثر یہ اور لاگا  
بہت پرواز پر ہے شیخ اوسے گھونٹ پانیس

عمل یحییٰ یا قیوم کار کتا ہونین الشا  
یرا و سکو کوئی سمجھے یا اولی اللہ باک کٹکا

وانسا بجات سما خالسا بقات سبحا  
جہٹ زیر سدرہ اون نے جو ستر اجایا  
کیونکہ پیرودہ ویکسی لاموت کا تماش  
ای میری پیر و مرشد بان بادشاہ و نا  
پہنکارون اور بھی میں سیر کو ایک کور  
تو لیجے برگ کوئی اناشطات نشخا  
چارم فلک پہ عیسیٰ کنجی ہری اوہا  
روح القدس ہے ادنیٰ ایک بالکاتما

ای عشق جلوہ گری خود تجھ میں خوات  
منے سکھا دیا کیا جبریل کونہ جانے  
جو شخص جہہ سا ہوندرت میں بہا تدری  
فرادین آپ جو کچھ حقا کہ وہ ہی سچ  
گر حکم ہو تو سامین سلفی کا دم لگا کر  
سبزاگر چرانا منظور مسج دم ہو  
ہی یو میں تمہاری بیہا ہوا اراقب  
کہ وہ بیان تمہیں سب کیوں شیوان سمجھیں

اتنا نہ پیشگی پھرے تشریف لائی سبے  
حضرت سلامت الشا بہا ہی کا چیدا

ساقی نے لیکے قفقہ قلع کا مونہ چرایا  
جس خرنے اپنے آخراوس گل کا مونہ چرایا  
سو کر کے شاخ شاہ سنبل کا مونہ چرایا  
نرگس نے تیری ساقی بیان گل کا مونہ چرایا  
منے کہا کہ تھے اس گل کا مونہ چرایا  
بس لکھتو سے ساری کابل کا مونہ چرایا

میںے جو انشی میں بلبل کا مونہ چرایا  
اللہ حضرت آدم کس جز کا کل تہا ہم میں  
پاس اوسکی زلف کی جو آئی مجھے تو کہنے  
یرلال لال ڈوری کہلا کی فصل گل میں  
گل شیخ یو ملی کو ایک ٹوٹی یلکی پونجے  
دو باہن فارسی کی سیکہ اوں سر اللہ

<p>کیا خدا سے عشق کے مین رو نہی مانگتا          کرج لیکر آہ کی کتا ہی یون دل چرخ سے          یون کھارندون نے جہٹ پٹ شیخ کو پگڑا          اوس سے غلوت کو ٹھراتی تو مین اند سے</p>	<p>مانگتا بھی اوس سے تو ساری خدا کی مانگتا          تم سے دل بوگر بڑا صاحب لڑائی مانگتا          دو بڑائی ہے یہ سراسکا بڑائی مانگتا          واسطے دو دن کے عرش کبر بانی مانگتا</p>
--	---

داورس کوئی جو مل جاتا تو اسے عشق سے  
 الامان مین باوشہ کے دی دوہای مانگتا

<p>عشق فی بھیر او ٹھایا اور تازہ تھلا          ران پڑو ہر تاتہ میری ہاگ سے ایک پوگڑی          بیکھ کر مجھ کو رو بازا سا لگی فرمانے آپ          اوس پیری کو رشک سے لیلانہ کینہ کر کے</p>	<p>لیکیا دل چھین ایک سیلا کھیل چلا          گدگد می آنیہر کھل کا بنا تھا چھلا          ٹھیسرا بہ میری پڑھسی ناک پی ہر پلا          سو کھی سمی قیس کا سینے شایا غللا</p>
---	---

مہیمان کر اسٹا نام اوسکی عرفہ منظر کومت  
 عرش کا دروا ہوا چلن چھٹی پروا کھلا

<p>جو ہاتھ اپنے سبزی کا کھوڑا لگا          مری ہی جو بازو مین ایک نیل سا          اجی چشم بہ دور نام خدا          ہلا آپ شرم سے کس واسطے          یہ دیکھتی نگاہوں سے گھوڑا مجھے</p>	<p>توسٹے کا اور اوسلو کوڑا لگا          سو تیرے ہے پاؤں لگا توڑا لگا          تہین کیا ہلا سنخ جوڑا لگا          کیو تر کا باہم جو جوڑا لگا          کہ دو کتنے میرے دل کا چھوڑا لگا</p>
--	--

لگی کتنے اسٹا کو شب وہ پر سے  
 مجھے جھوت ہو یہ نگوڑا لگا

<p>پیدا ہوا جی عشق سے جب سنگ مین کیر          عکس لب جان بخش سے جون پر ہٹے          کیر ہی کی پراگیا مین لگا راد ہکا بوسے          موندہ ننگ نے فنکاری کی یہ کہ جچاک کر</p>	<p>پیر کیوں نہ پیری جسم دل تنگ مین کیر          پیرتا ہے پڑا ایک قدح ننگ مین کیر          ہے کشن یہ کافی گا میری انگ مین کیر          کیر نے کہا ہے تری موندہ خیاب مین کیر</p>
---	--

<p>جانوں کو نہ رکھ کر نہ محرم شہنشاہ میں اری چھوڑ          چند ہلکے سس آواز مر آقب ہو کہ ہے یہ          لچھی ہیں یہ ریشم کے نہ یہ خط شعاعے +          دوڑی ترے آنکھوں کی اگر دیکھی تو دو نہیں          بوسیدہ لغت چھانٹی ہو اللہ کری پڑ جاوی          وہ سور و مخرج فوج مضامین ہے مری پاں          شدہ شدہ دستے شدہ پانی جو پڑ ہو تو          زاد جو چک جاے تو جون کر تک تباہ          چونکی گرہ بند سے سمجھے کہ در آیا          اس دور میں افسوس نہیں خواجہ جوی کرمان          من بعد فنا ناگ سے ایک ناگ ہو نکلا          سیال ہو جگت بونی یہ سمجھے تو وہ میں</p>	<p>ایک زبر بہر اسیری دل تنگ میں کیرا          مشغول عبادت عجب آستنگ میں کیرا          سے مہر ہی ایک عالم نیرنگ میں کیرا          ریشم کا لگی آئینہ کے رنگ میں کیرا          اس شیخ تری عقل کے فرہنگ میں کیرا          جسکے نہ مقابل ہو کسی دہنگ میں کیرا          موزی نہ ہے سینکڑوں فرنگ میں کیرا          بے بیج کوئی تقعد پر تنگ میں کیرا          در آرمی کے ایک نیقہ خوش رنگ میں کیرا          ہوتا تو بھاتا وہ ہر ایک رنگ میں کیرا          تھا کہ کا وہ جو سر ہو تنگ میں کیرا          پڑے جاسی تھی گاہ جگت جنگ میں کیرا</p>
--	---

اشقائے چھوٹے الہ و لگو تو آیا +  
 جاندار سمنہ در نظر ایک جنگ میں کیرا

<p>اونین بہو ک پیاس کیا عرض وہ جو قید میں ہو پائی          کہ دم سے عقدہ کشایاں نہیں ہوتیں کچھ ہی بڑھنا          الفت ندا کی تو دم بٹت یہ لگانی ہے کہ وہ تلی          ہم امام شاہی اگر دلا تو بس لے کے عشق کے کھدا</p>	<p>فرخان اونین دیونگی و او بہ متشا ہسا          کبھی میں کر کے رجوع کچھ نہ کہا کہنا نہ کہا نہ ہما          نہ تو کاہ او گاؤ گی تم کہنا نہ تو مہ بناو گو تم ہما          کہ میں اس مقام سے بہ نہ جانو اس طریق سے کارا</p>
--	--

مجھے ورد مصرع فارسی بھی اشقائے خدا ہر جواب  
 بنو ذرا حالت دل خبر کہ برو گذشت چھا چھا

<p>کیا جو کیتاج چاندنی فی مراد اپنی یہ چاند نکلا          جو گھر سے گاؤں سپر وہ کپڑے کو نازہ میں سوندہ سا نکلا          بیان جو تشریف آپ لائی کہ مہر سے یہ آج چاند نکلا</p>	<p>تو ایک ساتی بھی گھر سے اپنی شرب کر بہر کو ناز نکلا          تو بولی سب اہل دید و کیو نیایہ بدل سے چاند نکلا          کہ ماہ کفان تو جسکے اگی جو خوب سوچا تو ماہ نکلا</p>
---	---

خجانی

<p>جہاں کی تھی راجہ بہتر تری جی کنوان بنانیکو وہاں جو ٹھنڈی ٹھنڈی علی ہوا سی آہ چہا تو تارونکی جان لکڑ بہت سہنا لڑا لہ اپنا ہی نہ چرخ برین کر لیکن</p>	<p>زمین کھودی تو ایک جگہ دوسری ہو سیرہ ناند نڈلا گلوئی نگہت کو خانہ بھی چین سی جولا د پچاند نکلا تسارو تھے جھنکات ہی تھی سبھو نکو وہ روز راند نکلا</p>
--	--

<p>خیال تھا اونکو ماہ نو کا نو کس می ہو کرہ کر ہی کر ٹک اپنی کوٹھی پہ دیکھ آتشا کہین ہی سراج جائز نکلا</p>	
--	--

<p>چل نہ امر لو نہیں جھولین لین درختوں کی ہوا رات دتی تھی اونکی جو کی سوہرے وہن میں آج سرو قد جو لوگ ہون بچ کھیل ایل اون سی تو شیش یہ برسات جو مجھے یہ بڑا ٹک ہو کر بیٹھ</p>	<p>چھا کئی کالی کھٹا ہے تیرہ تختوں کی ہوا بچ رہی ہی سیکرڈون پر یون کے تختوں کی ہوا سخت کرتے ہو دو لو ان کو ان کرختوں کی ہوا اومی کو جن کر ہی ہی تیرے تختوں کی ہوا</p>
--	---

<p>چل نہ امر لوں میں جھولین لین درختوں کی ہوا</p>	<p>سیر سیر آتا ہے آتشا وہ سیر مصر عہ جھوکیا وہ</p>
---	--

<p>ہوں کشتہ اونکی گھبی اشاروں کو چوٹ کا کیا جانے لوٹ پوٹ کیا کسکی پوٹ نے میں گین باز ایک کھلاڑی بڑی ہے توہ اسی قرص آفتاب نہ چھاب مجھے کہ میں گذری عمل سے جب کے تباہی کوئی بہن</p>	<p>تھا بھکے رو پٹہ تاسے کے گوٹ کا ہے درد سا جو ایک ہمیں پھوٹ پھوٹ کا آسان نہیں ہے مارنا کچھ اونکی گوٹ کا بس معتقد ہوں اپنی ہی سائین کے پٹ کا کچھ جھاڑ بھونک نقش کوئی کوئی ٹوٹ کا</p>
---	--

<p>ایک عالم اونہیں صاف ہو پانیکے پوٹ کا</p>	<p>آتشا کہ نشانہ ان آنکھوں کی کیا کہوں</p>
---	--

<p>زاہد میر سے مولا کی کسرا نہیں پاتا مہر خند کہ تیور تو لڑ جائیں بہن آپس میں خون کرنی پہ ہون اپنا ہاتھو سی تری ہی ہی چلنے کو تو حاضر ہوں میں وادی وحشت میں گو وعدہ کیا تھے اور کہا فی قسم لیکن</p>	<p>غافل اوسی کیا پادی پویشیا نہیں پاتا پر اپنا کچھ اگلا سائین پیار نہیں پاتا پر کیا کروں اس دم میں تلوار نہیں پاتا میان قافلہ پر کوئی چھتار نہیں پاتا تسکین دل اپنا کچھ اسے یار نہیں پاتا</p>
---	---

نہیں

اندھ یہ دشمن ہے اسی فسخ تو میرا اب جب مجھ کو تو باتا ہے تیار نہیں پاتا

گورپ بدلتا ہے ہر روز تھی انشا  
صحبت میں کبھی اوسکی پر بار نہیں پاتا

علامہ میں تو ہوں اون صلہ ہونگی کچ کا  
جو لوگ پکلی ہو سے ہوں وہ ہونگی کچ کا  
عبث نہ اتنی تو کب تک سی مغز کھا آخر  
سمند ناز یہ وہ شہسوار جو نہ نکلا +  
پک سی اتنی ہے شام گل کے شاہ میں  
نہ جھوٹ موٹ گواہی دلائی مجھے

شرعی تو صاحبے اوسپر چوتراہ کچ کا  
کہ وصف کرتا ہوں ایسی وضع کی پچکاہ  
کہ آشنا نہیں میں اس طرح کی کچ کا  
تو فعل سامع گیا بازار بیچ بیچ کا  
خدا کے واسطے اپنی کر کو نت پچکاہ  
کہ کہنے والا ہوں کہہ پھاٹ میں تو بیچ کا

جو خوب سوچو تو ہے نام جبکا استغنا  
وہی تو اس سے انشا ہزار لالچ کاہ

ہوا بیداشتک حل با فرائع کا بیٹا  
نہ جھوٹا امکی شعلہ کو بہا میں شوق  
شال عیسیٰ مریم مقابہ نے کیسا  
نہ پنیہ سرینا کو جیڑت شاپر موٹا

تو کیوں نہ کہنے پھپھولی کو دواع کا بیٹا  
کہ ہی ہری ہری ہے حب او جانغ کا بیٹا  
لباس عکس میں پیدا چراغ کا بیٹا  
انصیفت قاضی عالی دواع کا بیٹا

جباب بادہ کہ کیونکر کر می نہ پیا  
کہ ہے پیشہ کا تو یا بازار کا بیٹا

مجھے کیا لایک عرض سے مجھ شوق تو را ہی خدا  
اروای ہون جان کتا مجھ اوسکی تاپ سرکے را  
دل قیس کیونکہ نہ شکر کی سنی آہ جگر وہ صد ش  
تزی لکھ سے مجھ خطر نگر اس طرف ہو بس اب گذر  
نکس کی ساتھ دلا لکھ مراد و ہر من دست جھگ  
مجھی یافت اکی نہ گمیرا کہ گناہ ہوا میں بہت گئی

بہت او گونگہوں تو و اسلام علی من اتبع الهدی  
یہ ترازو تو سن شوق ہو اسی اپنی اکیہدی کو دا  
کہ وہ اوسکی لیلی ماہ دش ہوئی اور شخص سے کہ خدا  
وری عشق کہہ تو خدا سے ڈر میری دلکہ اقبونہ لگا  
دیکھو سے سر پک نہیں تھو کہ ہر کی و شدا  
مجھ ایک کشتی بادہ دی و اسی جہاز کے نام خدا

بہت



	<p>رہ اقصیٰ بھلا سو کیا کہ راسی میں نہیں آتا کہیں انشا انکی می پیا محبی آونگی زمرہ کرکے</p>	
<p>ہمارے قبیلہ کو وہابیوں نے لوٹ لیا تو اہل درد کو پتہ ہیون نے لوٹ لیا کہ کوہ و دشت کو سیرابیوں نے لوٹ لیا کہ ناقہ سجد کے اعرابیوں نے لوٹ لیا</p>	<p>دل ستم زدہ پتہ ہیون نے لوٹ لیا کہانی ایک سنائی جو ہیرا راجھ کے یہ سوج لالہ خود رو نسیم سے بولے صبا قبیہ لیلے میں اور لکھی یہ خبر</p>	<p>کسی طرح سے نہیں نیند آتی انشا کو اوسے خیال میں بیخوابیوں نے لوٹ لیا</p>
<p>رہ کیا آپ میں اور ہم میں کھارو ایک روپہ الکی اور ایک سہارو سنان لنگا کئی طرح ویسے مہتر تا نگ جو تھی دیا تاسو نہ تھیرا میری ڈولین لگا دیو مہرا پیرا</p>	<p>ابو اگلی سے طرح کا نہیں کہ اپرو ہی بہ دلاں پیری حکم جو ہو تو آتھیں باو کے صدر نہ سو کہ کا ہی کری ہو گر پڑا تھا جو و شالہ ہی پڑا چلون پر اوس پر زیاد کی جی صدنی کہا یوں</p>	<p>سے زمانہ یہ بڑا اپنے غلام انشا کا آپ رکھ لیجئے یا حضرت زہرا پیرا</p>
<p>کہ وہاں یوں ہی ایک قصہ میرا تو پوچھو کہیں گو وہاں بھی سندھ عبث طوفان اون لوگون کی جسیان نیا پہنا جب اون فی محمل زرباف نبی وہ الکی بوڑھی اور بڑھی نہیں جس ماس صاحب کے کدان زمانہ میں نہو گا کو سنی اس کہیں حضرت سلامت آپ کے انصاف</p>	<p>ہوا پیا یہ دو دل سی کوہ قاف رین گو خاندین داہم اگر سوز نرا دیکھو کہ اوس چاندن کا کہا سب دکنی والوں نے دشمن پتہ ورا کی جو حلو نکی سو کوئی صا بہارت کی قصوں کی سوا کہوں کیا اوسکی میں باتیں بہت ڈونڈ ہانہ پایا راج میں لیکن</p>	

<p>شبابہ ہی اوسی گدیسی امی لیلی تراغبون          کہان یہ بال پیر و بر کجھ چوٹیکے پر چھائین          بغیر از چہرہ یوسف کہ تہا وہ ماہ کنگان من          یہ یعنی ہے جو بڑکنی اگر چہرہ جامی ڈیب بر تو</p>	<p>تبا جسکی لئے ایک تاش کے موبان کا جوڑا          کہ ہی پشت شلم ایہ شفاف کا جوڑا          نہیں کوئی جہان من تیروں ہی صا کا جوڑا          کچھ ہی سس روپ ہی کنیش جی صراف کا جوڑا</p>
---	--

	<p>ریگا چار سو ستر برس الشا زبانی من          کہ او سپر سح رہا ہی عین شین قان کا جوڑا</p>	
--	---	--

<p>جو پھیا ابر کو دریانی ناوریات کا جوڑا          پکیہ کوئی چھڑ بدلی من دکھلائی نہیں پڑتا          نہ ہاتھ آیا جو جو تات مات بائے اور چکی کا          مڑوڑی فوج المگریزی فی وی ایک ایسی ہی بل</p>	<p>تو وہاں بجلی نے طوفان اور سی گم گھاٹ کا جوڑا          مگر اتنا نظر ہی تو گھٹولی گھاٹ کا جوڑا          تو پہنا ایک صاحب فی فرنگی ٹاٹ کا جوڑا          کہ رسی کٹ گئی بلکر کے ٹوٹا جاٹ کا جوڑا</p>
---	--

	<p>کسو بند و بچہ کی یاد میں لکھو سی امی الشا          نکھتا ہے بڑا جو الامکی کے لاٹ کا جوڑا</p>	
--	---	--

<p>چمک کر رات کو گر جا یہ برق و رعد کا جوڑا          گریبان سی کہین جو چس گیا تہا جامہ کعب          وہی بچھڑو بچھو بھی ذمی حوجہ تکشا ید ملا دیوسے          معاذ اللہ دشمن جو کوئی سادات کا موسے</p>	<p>کہ بچھڑا ہم درگت سے ہوس قبل و بعد کا جوڑا          تو وہاں فیتون کر موبان ناوکی بعد کا جوڑا          ملایا جن نے ہی سوال اور ذقیعد کا جوڑا          یقیناً وہ تو ہی دنیا میں ابن سعد کا جوڑا</p>
---	---

	<p>قطر اسیدر کہتی ہیں نہ خالی یاس سے الشا          کیا پیدا خدانی ہے وعید و وعد کا جوڑا</p>	
--	---	--

<p>شکیون پر حیرت ماہ اہل غم کا جوڑا +          نکال آواز ایسی گڑگڑا کر ایسی میمان ساتی          جو کچھ بیان تہا ہی ولین سولس ایشیہ واپون          صبا فی چادر گل کے بدل ایک گور مینون پر</p>	<p>الف کے ساتھ ہی وہاں گھوڑا ہاں ہر دم کا جوڑا          کہ ہوا برسیدہ سلفہ کی تیری بزم کا جوڑا          کہ سے مشہور یہ بالو نہیں غم و بزم کا جوڑا          بنا کر رکھ دیا گھٹا شمع بزم کا جوڑا</p>
--	--

	<p>زرہ داوودی الشا خود بکتہ و ستانی ہاں</p>	
--	---	--

<p>یہی مرد و نکو اور ترا عرش پر سوزم کا جوڑا</p>	
<p>اوپرین پر سچ گیا سواستیا م و خرق کا جوڑا کہ کر کار عدنی اقسام حرق و عرق کا جوڑا یہی ایک رہ گیا ہے شاہِ عرب و شرق کا جوڑا پہن کر جب وہ آیا خوب رزق و برقی کا جوڑا</p>	<p>ملا کہین اسن جیسے سحاب و برق کا جوڑا نہین ہے صوفیوں کی بات غالی خرق عادت سے یہین اللہ ولہ کور کہیو اسی تا ابد قیام کیا اسپند تار و کافلک نی آتش گل پر</p>
<p>ہماری سر پہ استسا سہ نہو ایسی تہ دین کا نہو طاؤس گردون جسکی تاج فرق کا جوڑا</p>	
<p>چھپا باوٹلی جاٹو نہیں قبل و بعد کا جوڑا بڑا طوفان یہ سوال پر زوی قعد کا جوڑا بند تابیہ بطرح دو و نجم خمس و سعد کا جوڑا ہمیشہ طایر قدسی و عید کو وعدہ کا جوڑا ہمیں ایک اوس صنم کے موسیٰ ہا ہا ہا کا جوڑا</p>	<p>ہوئی جب بیلتہ القدر اوسن بریکی جبد کا جوڑا ہوا او ابرنی کل قیسوین کا چاند دکھلایا زحل طالع رقیب اور آپ اوسکی شتری مرقم بڑا پہ تاسی ان آنکھوں کی کعبات کے تابیہ کہین ہے شمال بان ایسا جو جڑوان تکشاویو</p>
<p>ہمیں اور انکورات استسا ہم دیکھا تو شکر رہا جب ابر کو دامن میں برق و رعد کا جوڑا</p>	
<p>کسے بچھنے کی صورت بن رہا موبین کا جوڑا عبث لوگون فرقصہ سرخی شجرف کا جوڑا جان جس قسم کاتسا اسم و فعل و دین کا جوڑا اوسی پہنا دین ایک اور ارق نمبر و صرف کا جوڑا</p>	<p>پہن مت مانگ کر ایسی کسی کم طرف کا جوڑا بندھی خون سرفزا دی ڈگری کتھی یہاں جن ہوا تحصیل فایز شیخ اوسکی دام میں آیا لو اپنی جی میں یہی جوڑ جوڑا آئی کے لیتے سے</p>
<p>کئی کیا صید منعی کے کہ اپنی پاس استسا قیامت ایک شاہن نگا ہ زرف کا جوڑا</p>	
<p>تو وہ چشم سعد ابن ابی و قاص کا جوڑا یہاں موجود ہے فر عوط خواص کا جوڑا ہم سیرغ قاف و قفس رفاص کا جوڑا</p>	<p>یسا چین ابر و درکان سوعام و خاص کا جوڑا مائل گھنچی تو گوہر شب تاب ہاتھ اوسے دکھتے قفس صوفی حال کرتے وہاں جو مل جاتا</p>

<p>نہیں ہم فن کو باہم دیکھ سکتی لوگ یہ بھی</p>	<p>لگا اقصا سے ولایب اقصا کا جوڑا</p>
<p>ابھی دیکھو کے جب تم آرسی مصحف تو وہ بان انشا</p>	<p>پڑھی گاسورہ الحمد اور اخلص کا جوڑا</p>
<p>جو اہر سے ملاتا کون بیان اعراض کا جوڑا حفاظت سحرہ برکت تو سونی با قدرت سے تصانی خارجی کے واسطے نبوا کے بھیجا ہی غرض کے حرف کے تکرار کی جن سے تو وہ بولی</p>	<p>یہ ہی ماندھا موخو و سدخ فیاض کا جوڑا بند ہی جب خضر اور الیاس سے مراض کا جوڑا عجب ایک رسیان پنبہ امراض کا جوڑا پہن آئی ہو تم تو اطلس اعراض کا جوڑا</p>
<p>لہر اور بیوت یہاں تک ہر کہ میرے کان پر دکن مجھ بھی تو کلمت سے ایک مراض کا جوڑا</p>	<p>بنایا جن کے فنکار کیو حق سے آگ کا جوڑا جو شکل جی سے جوگی آپ کیوین ہاگ کا جوڑا یہی ایک جوگی روٹی اور اوبالی ساگ کا جوڑا وہاں کا اب شری سٹا کر بنا ہی گاک کا جوڑا</p>
<p>وہ وہ انہیں نہیں میں ایک کالی ناگ کا جوڑا نہ کیوں کر بن کیو کی پھونکی نظر آوین انہیں کیا نعمت الوان سی شکو عرش ساو ترا مہاراجہ جہان چلتے تھی موتی ہنس کے جوڑے</p>	<p>لگا دی دون سے اس شکل کو لبلیکٹ وہی مولین یہ دوسرے قدر کچھ انشا نے دیت راگ کا جوڑا</p>
<p>کیا پہنٹ جگہ شری میں سیا بان گرد کا جوڑا شعلع صہر آکر زعفران کے کپت چر جاوی سیا ہی سوزن در گانے تیری قیں نے نیلے بیار کبا و گانسی خوب سی ٹکر اکی تیشہ نے لباس خاک میں جو دو گولی زرگی شایہ</p>	<p>تو ٹکر ایا بہم دو نو کی آہ سرد کا جوڑا سنو دی تو بھی وہ عاشق کر و غر زرد کا جوڑا کلابی رشیم رگہای برگ درد کا جوڑا شہا ناجب ہوا فر یاد غم پرورد کا جوڑا یہ دور و صین تہین ہینا تھا جنہوں نے گنو کا</p>
<p>لکھا رکھین میں حسب اللہ عا و عریان انشا ملا کر وقت تو موجود ہے یہ سرد کا جوڑا</p>	<p>کہ او تری گاتجھو استبرق لاہوت کا جوڑا</p>
<p>نہ اسی زاہد پہن نبوا کے موتی سوت کا جوڑا</p>	<p>کہ او تری گاتجھو استبرق لاہوت کا جوڑا</p>

مربع پوشی گردو کی ستاروں سے عبت شیر غزالان حرم کی فوج کا سرخیل ہو بسکن تمہاری بطن اور بطن کے نعل کرنگوین ہوئی	تہ نگار و مان تو تیری قہہ یا قوت کا جوڑا کمان قیس نبی عامر تری مہوت کا جوڑا نہ دیکھا جن نے موسیل تنے کے بہوت کا جوڑا
---	--

نظر ای تری انشا اگر دوزخس چادو  
تو باہم لڑے باروت اور بات و کا جوڑا

ختم خاتمین جب بولابت ناقوس کا جوڑا ہو سوتے ہن وہ را تو نکو تو کیا کیا سیر کرتا ہوں نہ سچھہ کہکشان کا عکس دریا میں ادھر دیکھو گرام کا تبین کے شکل کا اون کی طرف ہرین رسد جو تاروں نے تاک دل انگور سی بانہ	لگا ٹھا کر کے اگے ناچنے طاؤس کا جوڑا سر بانہ رکھ کے باوری کوئی فانوس کا جوڑا کہ ہے مار سیاہ نالایا بوس کا جوڑا اسیہ تپ سے اپنی سار تہ ایک جاسو کا جوڑا ستاروں بانہ تھی ہن ہکو اطلیموس کا جوڑا
--	---

ہما کے مورچیل پر نور تن بانہ تیرا انشا  
کسی بھتے کہ ہے یہ چیر لیکھاوس کا جوڑا

ہمین مجہد پاس ای تری کہہ الک کا جوڑا یہ خاصیت ہی انکی آنکھوں کی جون آتشی شیشہ اڑی سل کوئی گینڈا ابو وہی لے آپ پتھر لک مہادیو ادر تری جو کیلاس سے اپنی جبا سلے	تری میں کو سلی بن چھوڑ دنا گاناگ کا جوڑا کسینے ہی کہیں دیکھا ہی اس اوڑ لاگ کا جوڑا کہ جوگی جی یہ جوڑا سو اوسیلے کہاگ کا جوڑا نوشاید بن سیکے اس جوگ کے بیدارگ کا جوڑا
--	---

پہنکا جاتا ہن سوز عشق کے گرمی ہو انشا  
خدا نی کیا بلایہ ولی بنایا آگ کا جوڑا

سراقی کا یہ پھنا اوس پر ہی نی ناس کا جوڑا ملا ہی آپ نے چتون تو سم ہی ولکی کہہ بیٹھے پڑھا کرتا ہی جشن شبن آینہ کو جب دیکھے ہوئی ہے روح عیس و کوہ کن باہد گرا ایک جا بہلا جو مردانی ہوئی ہوا و سکو ہوک کیا معنے	کہ اوڑ لاگ فلک پر لکھ شامس کا جوڑا یہی تھا پاس اپنے اس نگاہ داس کا جوڑا کہاں ہے کوئی تیری عاشق شامس کا جوڑا قضار اسیو گیا ہے غلغلو قاضشس کا جوڑا انفایت میکنہ یاد انہ شخاش کا جوڑا
---	--

کے

<p>جو دلباد ملی ہاتھی سی بڑا زکرت میں ہو کوئی وہ قمری سرور پر جو بولتی سے اندرون اوسنے</p>	<p>تو مٹھری سے کہیں داخل تمہاری لاش کا جوڑا نیواڑا ایک جھاو و نعل کے فرانس کا جوڑا</p>
<p>کسی جو گئے چھو فتر سکھایا ہے مجھے انشا نئی پیرتا ہوں میں چکی میں انہی ماش کا جوڑا</p>	
<p>کہیں بچھرا ہوا دیکھا جو ایک حیرت اب کا جوڑا نہ آنکھیں تر ہوں میں فریاد میکش پر جو شیریں کے گھٹا ٹوپ اوس پرچی ناکلی کا کچھ ہوا اوچھا بہت پرواز پر ایک دیکھی سنستے ہیں آیا ہی وہی سوزش زردی بکبارگی جو چاہ میں ڈوبے اونہیں فریاد یونگی ہیں یہ آنکھیں اشک لودہ نہ لگا کما سے ہرگز آپ کے گڈری سے جان سائین کہیں تو شمال کا بونٹا کہیں زرہ بنت کا ٹکرا</p>	<p>تو دارہ میں مار کر رہو یا بٹ کر داب کا جوڑا تو نکلانی ستون سے پھوٹ کر سیلاب کا جوڑا تو پاٹ ایک اوسین لیکر چادر منتاب کا جوڑا پرانی دم میں کوئی اوسنے کیا سرخاب کا جوڑا جنون کو نیکیا وہ مار موج آب کا جوڑا پر زاروں نے جپر طوطیا د و لاب کا جوڑا پڑا چپکا کری گو مہر عانتاب کا جوڑا کہیں اٹلس کہیں پیوند سے کچھ آب کا جوڑا</p>
<p>یہ انسانی بوسی و وہ ہزارا و ملی بوشو کل دو گانا دیکھی سیدی ہاتھ میں عناب کا جوڑا</p>	
<p>چمن سے کہا بند ہی تیری رخ تناک کا جوڑا سحر کے موند سے مل دیکھی بہوت اکیر کا اگر سجھا ہے دختر زسی پری نے آج ای ساقی نہرا رہن ڈوبے کے باس اس سے پیہم دلتی جاتی ہیز یہ نکلیں ایک اونیوگی آنکھیں کو سے باہر اوشاد مہنناتی سے لیسیم صبح کے گھوڑے</p>	<p>کہ سے وہاں کان آنکھ اور موند نہ بنا شداک کا جوڑا گولو لاگر جو آتی ہیں یہ یہ ہنی خاک کا جوڑا عجب ابریشم رگما ہی برگ تاک کا جوڑا نہو کیوں چرخ گردون امی کللال اس خاک کا جوڑا کہ لالہ جی نے دیکھا کا سہ تر ایک کا جوڑا اسی کتر بھی اپنے تو سن چالاک کا جوڑا</p>
<p>قیامت بی ادب ہیں جو تلون تجھ میں امی انشا کہ ہیں وہ دونو آنکھیں گردش افلاک کا جوڑا</p>	
<p>ملی پارسی سے جو ہر تالی کہتے راگہ کا جوڑا</p>	<p>تو تابی سرچی او گلین کوئی تو ہی لاکہ کا جوڑا</p>

ہوا ساون ہی اونکو صیئہ اور بیانہ کا جوڑا لگایا ہی جو ایک ہونہر سیئہ آئہ کا جوڑا ملائے چاند سے اسی لواند ہیری مانہ کا جوڑا	تصور نے تری ایک دوپہ سے سو تو کو د کھلائی نہیں کچھ بہید سو خالی یہ تھی داس جی صاحب پست کر کشن جی سے راوہ کا یونہین ٹکے کہنے
---	---

یہ سچ سمجھو کہ اشک سے جکت سیئہ اس زمانہ کا  
نہین شعور و سخن میں کوئی اسکی ساکنہ کا جوڑا

راہنہ راہین او سنے گویا جہل کو توڑا انسوس تو نے ظالم ایسے کنول کو توڑا مانہ او سنے کر کے اونجا جہت ایک جہل کو توڑا کیا جانے کہ سنے اسکی کل کو توڑا اسے چرخ توئی کس کس اہل دل کو توڑا رکتابے گرم زر کا جسکی انہل کو توڑا کے کہنے جیسے ہونل کو توڑا پڑ جائیگا توڑے اسکا کل کو توڑا	جس شخص نے کہ اپنی سخوت کے بل کو توڑا اپنا دل شگفتہ تالاب کا کنول تھا + کونکر اٹھا دیکھا جو مجھ کو آتے تھا ساحت سنگا دل چپ جو مور تھی دار او جسم فی کیا کیا بستت پائی مفلس کے برین بارو وہ لاجھی لہجہ آنکھوں سے اپنی آنسو کچھ ایسے پیوٹ نکھے ایسے ہے جس دل تو ظالم تو آج لی یک
---	--

احوال خوش اونہین کا اشکامیان جنہون  
اوس ذات بخت سے مل بند اہل کو توڑا

اشک جو ٹپکا سو گویا قطرہ تھا سیما کا لہرین لیتا ہے سمندر عالم سیما کا صاحب شال و سمور و قاتم و سخا کا یہ ضمیر رہ گیا تھا عالم سباب کا ایک بہ بھی جو شش تھا بہات کے سیلاب کا ہو جو فیض آباد میں نوکر میان دارا کا مال کرنا ہننے دیکھ سجہ و محراب کا تو نہ تم اونکی نہ سمجھتے یہ شکارا کا	کیا کون احوال تیری عاشق تیاب کا دیکھتی اگر جھکرا جا در مہتاب کا تھی جو کبیل پیش اونکی سانسو کیا تذکرہ سوزن عیسی سے دم کرنے لگی قدوسیان کوئی سفلہ بڑہ چلا حد سے تو یارون فی کہا لطف وہ شام او وہ کا دیکھے جا کر دوستو نفرہ ہو سی کیسے زلزلہ سا ہو گیا اس شہ سے پن پہنٹی کس قدر میں شیخ جیو
--	--

<p>اور بھی پرواز اگر منظور ہو تو زراہا دیکھ لیجئے ہاتھ دیر کر اس کے سینہ پر آپ کیا ہے پتیا ہے یہ صاحب رنگ کا کرنا شہینز زنا کہ واہ و فغان سے بڑھنے بنکو مدام</p>	<p>گناٹھ شہجہ دم میں اپنے پر کوئی سرخاب کا گر نہ دیکھا ہو ٹر نپنا ما ہی ہے آب کا مد اور امی ظالم یہ ڈھیلایا نیچہ گنخواب کا غل خیا نا کیوں نہ خوش آومی و نہیں دلاب کا</p>
--	--

<p>مانگتا ہے یہ دعا آٹھون پر انشاء سدا یا الہی بول بالا ہو میرے نواب کا</p>	
<p>ابلی یہ سردی پڑی ہر ایک ناراجم گیا چاند سی مکڑی کو او سکی دیکھ کر ڈاکر کیسیا کا شوق تھا جنہا اگر کے بت ہو سردھری سے زانہ کے تہ پوچھو حال کچھ</p>	<p>کافسہ بیخ برین ساری کا سارا جسم گیا چار چار گنشت سو جگا کنارا جسم گیا تاجا تنگ شہر میں موج پر جسم گیا او عمن جواہ سے ایتنا ترارا جسم گیا</p>
<p>انجوری پت کی انشاء کہ چھینے پیر اسکی یہ معنی کہ زنتہ تمہارا جسم گیا</p>	

## ار ویت الباسر دل بر مصراع طری حسب حکم جناب عالمقا

<p>اس کی سینہ سے سینے پر یہ کہیسا اضطراب کیوں پڑی تھلکین نہ آنکھیں آنسو دگی بوجہ سے رو سکا یہ دل ہے یہاں قافلہ سے بڑکے دو پوچھتی کیا ہے کہ تیر ہی دل میں کیا ہو مجھے کہہ دم لگا کھنے انہ میں کیا کیوں کل رات کو کیا غضب تھا پاند کرو لیو ار آدھی رات کو تتا وہ دھڑکا بر صی کے ساتھ صدقہ او سکی جی او سکی چاہت میں اپنی اپنی جوتی چل بسی</p>	<p>مڑھی یہ سہی گیا اپنی نہ دکا اضطراب ہے دل صد پارہ کو سیاب کا سا اضطراب کر رہی ہو جطر ج محل میں لب لا اضطراب اور کیا یہاں خاک ہوگی جوش جویا اضطراب تم نہ آتی تو کیا یہاں جی نے کیا کیا اضطراب دیکھ ہی میرا کو دنا اور وہ تمہارا اضطراب پر کری اپنے نصیب اللہ ویسا اضطراب ہے پر اتیک جیکو ایک جیسی کا تیسرا اضطراب</p>
---	--

میں لکھا ہے



پیر و مرشد کا یہ مصرع حسب حال اشک کی ہر مرثی پر بھی گیا اپنے نہ دکھا اضطراب
--

زلزلہ لایا ہے جسم مضمحل کا اضطراب گممت گل سے پر ہی کو کو نہ کو نہ لی ہر کر کے کچھ تقصیر اون کی بڑھ چلا جو میں تو عشق وہ پہل ہو کہ جسکی تخم میں ایک سر اوسکی ہم صدقی ٹھایا جس نے ہم کر کے غلط	مرثی پر بھی گیا اپنے نہ دل کا اضطراب تہا انوکھا یہ ہوا سے مقدر کا اضطراب بولی ٹک دیکھو تو اس ناسفعل کا اضطراب بیخودی سے مغز اوسکا اور چمکا اضطراب آتش تیز و عواو اب گل کا اضطراب
--	--

یا وہین الشا وہ شرمائی ہو میں انھیں تجھے اور تنہائی میں اوس سیمان گل کا اضطراب
---

جبٹ پٹ جبٹ کرتے جو مندر کو اڑ خوب یک سنگا پر جو صورت شیرین نظر ہے منظور اور بات جو کچھ ہو تو آئے لیے نے آ کے نجی میں مجنون سے یوں کہا ایسا سو کہ خون کی کا ہوا ندون جلد ہی خبر ہو میری کہ ہر زخم دگی آج دیوانہ تو کہو ہو مجھی میں ہی ابکی سال پہلو لگی گیند جھکو تو جبٹ مار بھینے ہرق اور اپنی بارے چوٹ بچا جانے واجہر سے	چو کٹ پہ کر کے رات میں کھائی سچھا اڑ خوب ہم بی ستون کا دیکھ کے روئے پہاڑ خوب گاشن میں ایک کنارہ ہی چنپا کا جہاڑ خوب کیا آپ نے پسند کیا ہے او جاڑ خوب رہنے لگی ہے در پہ تری بہیر بہاڑ خوب دست جنون فی ڈالی میں سپکا او کہاڑ خوب لاتا ہوں کیا ہی ساگ گریبان کو پہاڑ خوب کر کے فشانادور سے نظر و نین تاڑ خوب کیا آپ فی نگاتی سے تکیہ کے اڑ خوب
---	---

اشقا جو اوس سے بگڑا تو گنی لگا وہ تنوخ اچھا جی اچھا جا ہے تے بٹیر ایک اڑ خوب
---

پہر ایہ آنکھو نین اوس زلف خبرن کا سانپ کہ پور سے چوٹی پہ کسی تھی جی دہو کی میں ہلا کی زلف نہیں گسنے کی تھی بوسے پر	کہ موج اشک ہوئی اپنی آستین کا سانپ جلکہ کو کاٹ گیا شاخ یا سین کا سانپ کہ پھر گیا مرے چاتی پہ او میں کاسانپ
--	--

<p>لنگہ او سکی سر مہر و بنا لہ دار پر کر و میان          لٹ او سکی بالو کی غصہ میں لنگہ چین پر کھم          گردہ زلف مددگار چشم تھی کہ مراد          ہمارہ والوں سے ایدل تو بجلی نکلا کر          شب فراق تو ایک تھی ہی اژدہا مثال          صباح کفر ز زمین آفتاب کو دیکھہ          نکل ہے لینے کو نکلا ہے غامشرق سی          پیرا سپہ ایسا ہی مطرب فی جو گیا گایا</p>	<p>کہ ہی یہ نر کس شہلا سے ناز زمین کا سانپ          نہ ایسا ہو دیگا صحرا کے ملک چین کا سانپ          ڈوسی ہے دل نگہ سحر آفرین کا سانپ          کہ ہے یہ شملہ زرد راہ دین کا سانپ          ق کہ تاجیال میں اوس جید غبرین کا سانپ          کہا یہ سینے یہ کافر نہیں زمین کا سانپ          یہ بہن نکاتی موسے چرخ چارین کا سانپ          کہ بن گہرا ہوا ایک آہ آتشین کا سانپ</p>
--	--

عصای حضرت موسیٰ یوں اپنے آہ آتش  
 کہی کرے جو کہین قصد میرے کین کا سانپ

<p>بنا کے چوڑوں جو افیون کا شراب میں سا          ساری آنکھوں میں ساتی بغیر برق نہیں          اولٹ کی چوٹی جو لنگھی شب اوسے انکا دی          ہلی ہے آئینہ من اس طرح وہ زلف سیاہ          یہ بال و موئی ہن کسے کہ عکس موجہ آب          سمجھ نہ علقہ کا کل میں کان کا موٹے          دلانہ اہل زمانہ سے تو معاف کر          خیال او سکی لٹو لگانہ کیوں بسے دلین          کیسی زلف سیدھی جسی چڑھی ہو لہر</p>	<p>توصاف آدمی لطف جرم آفتاب میں سا          یہ کہی ہے نفس آتشین سحاب میں سا          تو سر پٹنگ کے پڑا سخت پیچ و تاب میں سا          کہ لہرین یومی پڑا جیسے سطح آب میں سا          مچی دکھائی ہے ہر کا نہ جباب میں سا          کہ من نکال کے بیٹا ہے ماہتاب میں سا          کہ ہے نہفتہ گریبان شیخ و شاب میں سا          پیرا کرین ہن ہزاروں دہ خراب میں سا          نہ کیوں وہ چونک پڑی دیکھہ دیکھہ خواب میں سا</p>
---	--

ہزاروں ہب سے نمایاں میں بانڈہ والی ہن  
 پڑھی ہن ہاتھ سے ہشتا کی ایک غلاب میں سا

روایات التار

<p>ہنیں چاہیے شرم اتنی بہت</p>	<p>کہ مجالس میں بن بیٹھے بیٹے بت</p>
--------------------------------	--------------------------------------

بنا

ذرا آنی دیجی تو ہو سکی رت کہ یہ کم سے کم وہ بہت سی بہت ہنومان جیسے ہمیشہ کے ست بیڑ	تباہی میں مسم تلو کیا شیخ جیو ہم صبر و شورش کے کیونکر بنے گنور جی ہی ہمارے ایسی ہی من
--	---

غزل لکھو اب امسا تو ایک اور بھی  
کہ یہ قافیہ میں انوکھے اچھت +

جہلی جبکی سجدہ کو تہر کے بہت کہ ہے شورش افزا یہ ساون کی رت جنہیں درشنات میں آئندہ نہات یہ بچیات میں تمہیں دامن کر دت ترہی بت کوزتہ تری سوئے کو بت تو دکار دیجی او سے ککے رت	ہمیں اوس صنم کے ہے الفت بہت تہ لہرا سی کیونکر ہو اسے جنون ہمارا جی جی تے یہ سچ کہ سا + کہی ہے اونہیں دیکھ کر راجہ اندر پری پھانسی تہخانہ کے برہمن + کوئی بہونگی نامق جو کئی کے طرح
--	---

بیا و جلیل خدا سے و دو دو +  
جراثیات و غزا کو افشانے سے

کیا جانے خوش آیا میں کیا رنگ خرابا جھلکے غرض اور ہی کچھ رنگ خرابا تھا گرم یہ شب معرکہ جنگ خرابا سنانہ چڑھا کر قہج ننگ خرابا مطر و دھنم خانہ ہون میں تنگ خرابا آواز زنی و زمین و دف و جنگ خرابا	کعبہ سے کیا بنے جو آننگ خرابا آتشکدہ سے ہر شر رنگ خرابا سب ٹوٹ لئی جام و سپو ساغرو مینا اسی پر مغان اینڈ لی کا شو قے و زرت کہ راہ حرم میں نہ ملے آہ کر دن کیا گر شیخ شے نعمتہ لیک کو ہولی
---	--

لے سلطنت عشق لیک بچے امسا  
ہوزر پ و وہ تہا ہی اور ننگ خرابا

مال کر کہنے لگی دن سے اسی ان کو وقت مدد تہا تہا نہ آکا آجا کہ کھارے وقت	کہہ اشارہ جیکہ نے ملاقات کے وقت سندھ کا کورٹ لکھ آئے نہ حصہ ار
--	---

<p>خیر سے کرتی تو آنکھوں میں ابھی باتیں تم          کر رہی تھی میری تو یہ جو سنے سائے          آوی خاطر میں جہاں آپ پہاڑ تھے یوں          کیا کروں پاس ادب سے ہوں نہایت لایچار</p>	<p>ہم بھی آپونہی میں کیا عین اشارت کو وقت          ہواں جاتا ہوں ولی تیری مارات کو وقت          پاس اس بندہ کی آ رہی پر اس بات کو وقت          ورنہ کچھ اور ہی سوچو ہر لمحہ کی وقت</p>
<p>موسم عیش ہے یہ عہد جوانی انشا          دور میں تیرے ابھی زبرد و عبادت کی وقت</p>	
<p>مدت کے بعد اسی نظر خیر و عافیت          گر گنت بہار سے لجا ہی پوچھو          اوصاف میں زیادہ زرد نیچ آؤ میں          اسی اہل درد حسرت و ارمان کو جو رہے</p>	<p>کیسے مزاج کے تو خیر و عافیت          میری طرف سے یاد سحر خیر و عافیت          لیکن جو پوچھتے تو اثر خیر و عافیت          کی رات کس طرح سے بس خیر و عافیت</p>
<p>اللہ کیا سرور ہو انسا ہی بزین          ایک بار یا رہو جی اگر خیر و عافیت</p>	
<p>حال و عظمت و اوار خالق ملکوت          نو و سطوت پروردگار سے دیکھو          محیط میں ہے شمال جلوۂ واجب          زہی کریم کہ کرو بیونکو جس نے دیا          حسن حسین کے خاطر سی بخش دیو یگانہ          کہ حسین سینکڑوں حورین ہزارا علمان          بہ بین سجہ سبحان ربی الاعلیٰ          بغیر اس کے کرم کے نہیں بن آتی بات</p>	<p>خیال کر کے یہ کہتا ہوں پہلہ ری جبر          جہاں تلک کہ کری کام یہ نظر کا سوت          اگر چہ آئینہ ممکنات ہے ناسوت          درام مشعلہ سیر گلشن لاہوت          گناہگار و نکو قعر زرد و یا قوت          ہر ایک مثل قر کے بدون ریش و برد          عطا کری جو تفضل سے قدسیوں کاوت          ہزارا گر چہ بڑا کچھ دعا سے قنوت</p>
<p>بیان ذات کے اوصاف کس ہوں انشا          صفات جسکی بن جمال عرش میں بہوت</p>	
<p>نولی لگائی مالکی یہ کیا آگ اسی بسنت</p>	<p>جس سے کہ وہی آگ اوستی جاگ اسی بسنت</p>

بسم اللہ

<p>موج نسیم کی طرح اوڑلاک اسی نسبت          ہستے ہن دکوآن کے جون ناگ اسی نسبت          باد ہی ہست مجھے کیسے تو لاگ اسی نسبت          دشت وصل کو غیرت اب جاگ اسی نسبت</p>	<p>کفیت بہار کے تو او سکود سی خبر          ہر شاخ زرد و سرخ و سید ہر بار ہن          موندہ دیکھو عاشقو کھی مقابل ہونگ          تجھ میں کہان یہ تو قدری کہان یہ رنگ</p>
--	--

جون تارینک چیرنہ ایشیا کو بات ہن  
 تیرا سنا ہوا ہے یہ کھڑاگ اسی نسبت

<p>لائی ہے ایک تازہ شکوفہ بیان نسبت          دیتی ہے ہر کٹری محبی رطل گران نسبت          کل اگنی بھلہ ہن یہ ناگمان نسبت          ہی ابلی سال اسی ہن امی و ہستمان نسبت          کرتی ہے جوش مار کے اب پیکار نسبت          لی تو می بہر سیر اونہین موکشان نسبت          کرتی ہے اس لباس میں ہر دم فدا نسبت          ہی فرج بخش واقعی اس حد کو ہن نسبت          جاتا ہی ادس مقام میں جاوی جمان نسبت</p>	<p>صد برگ کہ دکامی ہے کہ ارغوان نسبت          بہر بہر کے گلستان میں نمی عیش و جشن سے          تو او ٹھہ چلا تو زرد و مہوئی سب کے رنگ رو          آتی نظر ہن دشت وصل زرد و مرطون          شادابی نسیم سے بحر سرور کو          گرنی اہل ملائکہ ہون اہل زہد سب          تپتی ہن چین میں گھر کتے تیر ہی بغیب          گر شاخ زعفران اسی کہنے تو ہے روا          گرو انا کے ریش مخضب سے مخضب</p>
--	---

ایشیا سے شیخ پوچھتا ہے کیا صلح ہو  
 ترغیب بادہ دی ہے محبی اسی جوان نسبت

<p>کل سے قسد بر کی صورت          تھے روشن ضمیر کے صورت          بادشاہ و وزیر کے صورت</p>	<p>او موسے فقیر کے صورت          چہے رہتے سے خاک ہن کوئی          فقیر کو کوئی خوش آتے ہے</p>
---	---

<p>پڑہ فاعیہ وایا اولی الابصار کا آیا تا ہر محم عبرت          تب خضر نکارا کہ ہنیا و مرنا + اب دیکھ خلاوت          جاکنج خرابات ہن ناگ گو ٹھو سیرا ملیون کج عبات</p>	<p>لو دولت اسکندر کو حشمت و اہم اسی لو فطرت          مستانہ جو میز قبح ننگ چڑھایا + در عالم حشمت          ہی چین فقیر و کھی طرح کینج کنگو ماہ اور بانڈہ کو کھمت</p>
--	---

<p>مشہور ملک صحری مادی سیری وانا + وچو چو نموت          تم موند گرو پیر یہ بندہ ہو اچھا پلا + جی کر و خرد          رومال چیری لیکے جو تک کتی چون او داسا کھلاون کرانت          ان برہمن تنگہ عشق است صدرا + ہر تجہ سہی الفت          نہ مکو عم دزد نہ اندیشہ کالا + سے خوب فرحت          افعی کوسل کر کرین انیون کا گولا + ہن سہی الفت          دیتا ہن ملا کنگرہ عوش مسلا + کتا ہون یہ طاقت</p>	<p>اسی حضرت عشق کی سائین اچھی ہو لایہ بیان کی جو غنایت          ماتھی یہ سیر خط الف اللہ کا کینچی سہ نو جو بستر          بین خاک نشین ہونگا گروہ فقیر استیو کیا سچو ہو ہما          گر سیر کہناں ہر برہمن جانکون تو بولون ہنا توں کو سندر          فوش رتہ ہن چار برو کی تباہ کافالی + مانند قلندر          درویش بلا فوش بلا جت ہن میں است پیکان چوین          گاتھی ہن ہم او سہی جو چکی کو ہا کرہ لاکاری تو ہن</p>
--	--

ازاد و مکی لہجہ میں غزل نوئے سنائی از بہر بطن  
 اب اپنی تو بولگی کے کچھ اشعار کہ انشا جو حسین ظرافت

ہے نام خدا و اچھری کچھ زور تماشا یہ اب کی رنگت  
 کلمات ایسی غضب تہ صحن اور جھکا ا اللہ کی قدرت  
 مینے جو کہا ہونین ترا عاشق شیدا اے کان ملاحظت  
 فریانی لگی ہنس کے سنوا اور تماشا یہ شکل یہ صورت  
 احاء و تصوف میں جو تہ فرق ہم بیان اصلا نہ را کچھ  
 پروا جو تعین کا محبت نے او ثمایا کثرت ہوئی وحدت  
 تاثیر ہے کیا خاک میں اوس سجد کی کندی تو جھکو تو باری  
 ہر پھر کے جو انگلی ہے بیان ناقہ لیلے ای جذب محبت  
 کعبہ کا کروں طوف کہ تجانہ کو جاؤں کیا حکم ہے جھکو  
 ارشاد میری حق میں بھی کچھ ہو دیکھا آیا اے پیر طریقت  
 ہون پر تو روح القدس اس عہد میں میں ہی عیسیٰ کی طرح  
 یوں چاہیے بیانتہ رہبان کلیسا سیری کرے بیعت  
 اتنی جو میری گھر میں وہ خوب راہ کرے میں موندوی کندی  
 موندی ہر گاہ کہ نہ رخصت ہر گاہ کہ اہرہ تر ۱۴ طاقت

تو نا کرین اس طور مزی غیر ہمیشہ تک سوچو تو دل میں نہ	
ترساگری ہر وقت یہ بندہ ہی تمہارا اللہ کی قدرت	
دیوار چمن چاند کے پونچے جو ہم اون تک ایک تاک کی اجھل	
ترسان ہو یہ سہرا ہی لگی کوٹ کے ماتھا اسے وای نصیحت	
خورشید جیسا تام ہوئی شیخ جو صاحب اب دیکھئے کیا ہو	
جڑیوں نے لیا اگے درخون پہ بسیرا چون چون کر و حضرت	
لی برق کی زنجیر کو تک سوئڈ میں اپنے امی ابر کے حسامی	
سیندور لگا ماتھی یہ اس زناک شفق کا باعظمت و شوکت	
چل آٹھو لگی میلے کی ذرا دید کرین ہم سے سیر کھا کھنہ	
سٹم بیٹھ چڑھایا رون کی پیر مسل رکھ دست رعد کی سن ناؤ	
شب محفل ہو لی مین جو وارد ہو از ابد رند دن سے لیٹ کر	
اڈاری کو دیا اسکی لگا بذرقطونا اور بجئے لگے گت	
تب مچو کہنے لگی تک پر بکونا چور کھنہ ناگ پہ اونگلی	
اور آئے بے آئی سے بڑا مانی سو بڑا ہے موسم عشرت	
کشمیری معلوم کو جو ایک طفل نے ناگہ انگور کے دانے	
لا کر دیئے اور اون سے کہا کھائی میو اسے قسم و لایت	
لبہ مین کسٹر کے متعلق ہو یہ بولے شاگرد سے اپنے	
چل سامنی سے میری آنا کر نہیں ہیں انہیں نہیں لذت	
بیاضہ انگر ناک ہے بر رویہ جھکو سو کو ڈی کے دس ہن	
بابا یہ تا کیا ہے یہ چٹا زانت ہے اسکا کانا تہ سے مت	
اب اور روین اور قوافی مین غزل پڑو لیکن انہی سے	
تاشاعر و لکی آگی ہو اس نیز مین انشا ظاہر تری شوکت	
لیئے جو بلا مین لگی ہم آپ کے چٹ چٹ تو بول آٹھی جہٹ	

چل جا ابی رمی واو ز بررد ہو پیری ہٹ سے سب یہ بناوٹ	
ان آنکھوں کو من عالمہ ز بحر کردنگا ایسا سے بلا ہون	
چندر و ن ہون کوئی آپ کے دروازہ کے جو کٹ جتنا کھلیں	
مرجائی ہو جائے نہ کونگا ہو وہ کیونکر جو شخص کہ دیکھے	
سرخ تری آنکھوں کے اور ابرو کی مینچاوٹ سرمد کی گلاوٹ	
ہے معدن انوار الہی دل عاشق سو جو تو خندیز و	
اس چھوٹی سے جاگہ میں یہ وسعت یہ سماوٹ اللہ رمی جگہٹ	
کیا پہنٹی ہے اسی نام خدا و احقرے آما ہونٹونہ تھارے	
ایک بوسہ کے صدر سے دھوان دہار نکلاہٹ مٹی کی اوڈا	
میں روپ بدل اور ہی چکی سی جو ہو تیا بیٹھے تھے جہان وہ	
سن کہنے کی میرے دلی یاد دہلی آہٹ ہے ایک توٹ کٹ	
تھی گرم یہ کچھ مجلس نے رات کہ سانی سب کہتی تھے ز ابد	
ہے تو بہ شکن آج صراحی کے غماٹ بہلہ رمی جاوٹ	
اسی واہ رمی بالیدگی اور پنی رنگت یہ گات یہ سچ و بیچ	
اور بابہ سبب کے وہ چولیکی پھنساوٹ بازو کی گلاوٹ	
مت چھیڑو مجھے دیکھو ابھی کہنے لگو گی اچھا کیا سننے	
چولی مری گڑے ہوئی دامن بھی گیا پٹ لگ جا بنگے یرٹ	
ہی نور بصر مرداک دیدن میں پنہان ہون جیسے گھنساہ	
سواٹک کی قطر و ن سے پرا کیلے ہے جبرٹ اور آنکھیں میں نگیٹ	
اسی عشق اجی آؤ ہمارا جو نکلی راجا ڈڈوٹ ہے تسکو	
کر بیٹھے ہو تم لاکھوں کر ڈرون ہی کے سرٹ ایک آن میں جبرٹ	
پہر تہا ہی سان آنکھوں میں ابک دہی انسا ہے ظالم ارمی کیون	
باہم وہ پٹ سو پنہاں اجائی رگاوٹ وہ پیار کی کروٹ	



دو بیچ پڑی بھولو نکلی محفل کے دو گیتی کنو اب کے پوشتی  
پردہ وہ تمامی کے دو سونیکا چھیر گیت اور او کی جاو

کہ اسی وہن میں موی پن در زندان سے لپٹ  
جون شکی رہن بارش میں چراغ سے لپٹ  
خال کے روپ میں جاتے فرخ جانان سے لپٹ  
خوب سارو میں گے دروازہ زندان سے لپٹ  
جاوی جون شانہ جہت اوس کا کل جانی لپٹ  
کو ندقی پھرتے ہی کلی تری دامان سے لپٹ  
کہول آغوش گیا اپنے گستاخ سے لپٹ  
خوب سارو ہی ہم ہمارا بیابان سے لپٹ  
لہرن لیتی سے لڑھی دشت مغیلان سے لپٹ

کہول آغوش ملک اباد اسیران سے لپٹ  
یون گئی تخت جگر وید کہ گریان سے لپٹ  
تب تجھی جانین جسم امی مردک دیدہ کہ تو  
گریہ چھیننے کے خبر سچ ہے تو قیدی تیری  
دستر ہے ہو دل صد پاک کو اپنے تو ابھی  
لہر کہا نایہ کنایا کیندین رقص کے وقت  
باب پنجم کے حکایت جو خوش آئی تو وہ ٹھنل  
لیکھی واو ہی مجنون میں جو دشت ناگاہ  
قیس کی روح نسیم سحری کے صورت

غزل ایک اور بھی کہتے ہو تو کہہ ڈال انشا  
سر جھکا کر میں جا اپنے گریبان سے لپٹ

رعد ہو صاعقہ موبرق درخشان سے لپٹ  
وہن وہ آہ گئی سر و گلستان سے لپٹ  
ہم بھی کیا روئے میں گل لیلستان سے لپٹ  
رات جو سو رہی ہم اوس مرتابان سے لپٹ  
اوٹھ کے ایک شعلہ گیا پامی صوبی خورشید سے لپٹ  
قیس صحرا میں تو امو جو مغیلان سے لپٹ  
تو نہ روح القدس دامن عنوان سے لپٹ  
دو در دروازہ سلطان خسرا سان سے لپٹ

اوٹھ نہ امی دو دو جگر ابر باران سے لپٹ  
یاد میں اوس قدر عناکا بہری میں زجواہ  
دیکھتی ہے اوس کی کچھی جو ہر آیا اللہ +  
پاسان چاند رہا تا بہ سحر پانڈنی میں +  
واو ہی نجد میں جو ناقد لیلے گذرا +  
بید ماتم میں نہ کیوں بال کبیرے اپنے  
سیر فردوس جو مطلوب تھے ہو ایدل  
تکسوت خاک میں تو کہول کے بازو اپنے

تیسری اور دو عنوان دہا ریزہ انشا غزل  
کہ وہوان جبار سے گند گروان سے لپٹ

<p>قیس نے تم کو کیا بیدیا بان سے لپٹ      اشکِ رخسارِ طفلانِ تیرا لپٹ      کہولِ آغوشِ تک ایک گونہ غائب لپٹ      رہتی ہیں جس سبب سے ہم درختِ شاہ لپٹ      شعلہ ہوتا ہی دل صاحبِ عرفان لپٹ      کہ بس ایک آگ گئی ساری تیرا لپٹ      جھاگ سے ہونہ سے نکال اپنی تو باران لپٹ      سانگ لاج تو تو زمرہ ستان لپٹ</p>	<p>چٹ گیا ناتہ لیلے جو مغلان سے لپٹ      آشنائی ہو کچھ افتادگی دے تو آ      دیکھہ مدفن کو شہیدِ زخمی ذرا تو روٹ      شمس تبریز ہمارا پہ جگر کا ہے داغ      مولوی روم کیوں لغو ہوا یا کہ وہ      بشو ازنی کی اویج ایسی ہی نے گرا گم      ہنشین اوسکے ہنسائی کا جو مو قصبہ تو او      لو کہراتی ہوئی اور سونہ کو بناتی ہوئی</p>
---	---

کہہ بہ تبدیل قوانی غزل انشا ایک اور  
 رستمی اپنے دکھا طبع سخن دان سے لپٹ

<p>اب جو لپٹا سے تو آپا کے کروٹ سے لپٹ      کر کے غش رہ گئی ہم اوسکی جو چوکت سے لپٹ      مست جاتی ہیں صراحی کی عتاغٹ سے لپٹ      اپنی چوکت سے اوچک جھٹ سے لپٹ      کوئی جاہا ہوا ایسی ہی کو سٹ سے لپٹ      رہ گئی سہ تری چولی کے چھناوٹ سے لپٹ      آنہ آجھ سے تک ایسی ہی سجاوٹ سے لپٹ      رہ گیا اولکادو پتہ ہی چہر کٹ سے لپٹ      ہی گلا کہلنا جھکو تو کسی نٹ سے لپٹ</p>	<p>کھول آغوش نہ تو مجھے رکاوٹ سے لپٹ      اوسنے سر اپنا دہنا دیکھہ شکاف سے      دہوم یہ باوہ کشونکی ہے کہ میخانہ میں      جوں گلی میں مجھے آتی ہوئی دیکھا تو وہ شیخ      شیخ سے حید کو کیوں آپ ہم آغوش ہو کر      جسکو کہتے ہیں تراقی کے پہن سوٹا لم      پس ڈال آج تو میری ہی پہپولی دے      دہم سے ہم دونو گری فرش پہ رہو پ کہ سات      چوٹ کہا کہ گئی کھنے کہ اگر ایسا ہے</p>
---	--

رعد کی ساتھ ہو انشا میری نالہ کا وہ روپ  
 جیسے گٹھ جاتی ہیں سہم دون تیرے لپٹ

<p>مرستارہ کو سہم چشمہ ذباب منکبوت      ہی وہی دن فی اشل یوم الحساب منکبوت</p>	<p>چرخ اسی کہ مت یہ سہم لہاب منکبوت      کسبان مگر شی کی جالہ بین نہ جب ہم پنہین</p>
--	--

کلیات

<p>سرخی خون گس سے ہے شراب عنکبوت +          بل بے ہنساٹی تری او پیچ و تاب عنکبوت          مقتدا می و مرشد عالم جناب عنکبوت +          سے بڑی جی آپ پر یہ سب عذاب عنکبوت</p>	<p>ست ہو کر پھول جاوین کیون نہ مستی نط          مر جاجرات کو تیری اسی گس صد آفرین          عالم ترویر میں ہی شیخ جیو صدا کے ذات          کہ بیان الجہی پڑین جا لگی ڈاڑھی کے بیج</p>
---	---

بکلی انشا کو یہ ہے درمیان میں اوس لال کے  
 بی گس ہو جسطرح سے اضطراب عنکبوت

<p>ہیں کیسی سایہ دار میری آہ کی درخت          نام خدامیوسی وہ سر راہ کی درخت          بوئی بوئی جو بو وین کسی شاہ کے درخت          اللہ کے فقیر یہ اللہ کے درخت +</p>	<p>کیون بیان بلند رتبہ سر راہ کی درخت          جو چھوٹے چھوٹے پود لگائی تھی خیر سے          کیون چتر دار سایہ موار لگانا اسی نسیم          الفت نہ کس طرح سے ہم ہو کہ ہم غریب</p>
---	---

انشا نزل پینے پڑی جس مکان پر ہو  
 وہاں سے بہرے بہتولی او کی واہ کی درخت

<p>پر ایسی ہے کہ لگی تڑتے جیسو باغ کو چوٹ          کسی کے سینہ دیوار خانہ باغ کو چوٹ          خاصا ننھو استہ پو پنچو کسی باغ کو چوٹ          سباد اجا کے لگی جان مینع و باغ کو چوٹ          کسی طرکی نہ پو پنچو کسی چراغ کو چوٹ          کمال شانہ ملا ابو الفسراغ کو چوٹ          بلا سے گرنہ لگی گل سری کلغ کو چوٹ          نہ پو پنچو او کی جگانی سے کچھ الاغ کو چوٹ</p>	<p>لگی علیل سے ابرو کی و لگی داغ کو چوٹ          ہماری آہ سے اغلب کہ لگ گئی موگی          بتا کہ حال ترا کیا ہوا سے نسیم اگر          خروش نعرہ دل سے یہی تو دہر کا ہے          کیسی گھر کو اندھیرا نگر خندا و ندا          گری جو وجد سی عشرت کے شیخ جیو تو لگی          ہماری نالہ پر اہل چمن تو بوٹ گئے          قصور اس میں میان تانہین کا کیا ہے</p>
---	---

پسوں سے کہیں انشا نسیم سے نہ لگے  
 شہیم نرس گس ہمار کہ و مانع کو چوٹ

روایف القار المتلثہ

<p>جسکو کہہ دین ہو کہ میں تمہاری حقیقت کی بحث          ماضیا ہاتھ بڑھا کر نہیں دیکھتا تو اتار          کر دیا مجھ کو وقت کو قاتل جہت پٹ          بزمِ زندانہ میں کیا زبرد و ورع کا چرچا</p>	<p>کہ ہمیں جانتے ہیں اہلِ طریقت کی بحث          طاقِ نسیان پہ تو رہنے دی شریعت کی بحث          مٹے مسیحا میں کل ایسی ہی قیامت کی بحث          شیخ صاحب ہی بہت یہ تو حماقت کی بحث</p>
---	--

جو علی ساتھ کوئی بولتی انشا کو سننے  
 روز ہوتی ہے ہم اہلِ بلاغت کی بحث

<p>میں نے جہان میں غیر سب مجھ کو بلاتی ہو عبت          شہو کہ ہر تے مہربان دیکھو اور تو انکھہ ہر          سیکھی یہ مثنیٰ وضع ہے پیاری مجھ سے اذون          آتی ہو کھرا دھڑیل او نیگی ہم ہیرا ورون</p>	<p>و کہ کڑھار اور بھی جسکو بلاتی ہو عبت          اپنے نظر میں ہے ستا ہم سے چسپائی ہو عبت          کہتی کہی جو بات بھی غصہ کو جاتی ہو عبت          کن نے بلایا تھا ہلا یون ہے تم آتی ہو عبت</p>
---	--

مرد و فاکے عہد کو منے سب انشا سہی  
 جانی ہے وہ تو خوب سا با تین بناتی ہو عبت

روایف ایس

<p>یہ قبیلہ ون کی جان واہی خیرج          لے در صامی چند داغ ہے ساتھ          نہ منی ہم اگر چہ اون نے بہت          تم سے ہم یون آری ہن ہوسیر</p>	<p>اویسان انکی ہن المی خیرج          ہے یہ بس تھکو مرو راہی خیرج          کی سماجت میں عذر خواہی خیرج          انکتے جیسے ہون سپاہی خیرج</p>
---	--

عین سلیمان کے نوکر سے انشا  
 کیون نہ اپنے ہون پاوشا ہے خیرج

<p>نیلے و دہ برقی نگہ ابروی خمدار کی آغ          اندتا کیون نہ پیری وادی امین میں پڑا          دوستداران علی سو ہون جو اشخاص ہنگو          صفت و ذوق کو پیمانہ والی غرض ہے و پڑتے</p>	<p>یون کسی بلکے کہ تری ہوتی ہو تلوار کی آغ          جس نے جہلی ہو تری لغو انوار کے آغ          دخل ہے یہ کہ کر می مس لب نار کی آغ          آتش دوستی حیدر کو کر کے آغ</p>
---	---

انشا

<p>جب دیوان و ہار تری تھلہ نبار کی آج خرو سنی صفا آہ شرر بار کے آج</p>	<p>لن ترانی بواب ار نے کہ او مٹی تو مجھے دیکھ کے بیوش بڑی کمون نہ ہلا</p>
--	---

چھوٹک مت بھگو پری بھو کے روان الشا  
شمع کی لوسی تری ویدہ خونبار کی آج

<p>دی ایسی اور حق مجھی اعیسار چار پانچ ستے ہن گایان تری نا چار چار پانچ ہن منظر سے سر بازار چار پانچ بیان ہی شہر پری ہن گنہ گار چار پانچ کنج شخص میں تازہ گرفتار چار پانچ سہی ہن اپنے پاس طرہ دار چار پانچ شعلہ ہیو کے اور دیوان و ہار چار پانچ لگ جائین تری باتہ جو کبار چار پانچ رکھی ہن بیرو واسطے دلدار چار پانچ صدے کئے تھے ایسے وہ فی انار چار پانچ جھکو نہیں نہیں نہیں درکار چار پانچ ہن شاعر و نین یہ جو نو دار چار پانچ</p>	<p>امرو مونی ہن تیری سریدار چار پانچ جب گد گداتی ہن تجھے ہم اور وہیست تب کل یون کہا کہ تک تو شہرے تو بولی آپ او جانے واسے شخص تک ایک ٹرکی دیکھو صیاد لی خبر کہ دیا چلتے ہن جان سیان ہم ہی کوئی قہر ہن جب دیکھو تب لہی چکے سے کہ جو کہتے ہو ہن اپنے آشنا ہر ایک اون سے شوخ ہے کیا خوب بات ہو تو او کو جاہ چوڑ بچے و اچھری چہ خوش ہے کام ایک ہی سے وہ چولے ہن سب پڑین صاحب تمہیں تمہیں نہیں ہرگز نہیں نہیں ہن میر قسبل و مسخے و جرات و مکین</p>
--	---

سو خوب جانتے ہن کہ ہر ایک رنگ کو  
الشا کی ہر غسل میں ہن امار چار پانچ

<p>دل کیا جنکے سبب لینے سقرات کی بیج واغ کی ہول پہل افسوس کے ہیماں کو بیج تو نہ او گتے کہی اقسام نباتات کے بیج بوویے گشت محبت میں عمارت کے بیج چہڑ کے ہن گشت خاک بیج ہی رات کی بیج</p>	<p>سبز خط میں تری تل ہن وہ طلسمات کی بیج مرز عہ یاس سے حاصل ہوئی ہنگام و رو گر محاب قرہ اپنا نہ برستا اسے ابر فلے اپنے ہکو نہیں بیجے گویا ہمارے دو چار جواتی ہن نظر اول شام</p>
--	---

بونی جو روانہ لشک اور سکی سہری گھتی ہوا ہین ہی اپنے تو نزدیک عبادات کی بیج

رو کے اٹھانے دکھاوی مجھے لاموت کی سیر  
ستی مگر تخم نہر شک اور سکی کرامات کی بیج

ہاتھ آوی کسکے آپ سے عیار کا بیج  
فصل خبہ اسی خیر بہ حال شکر ہے  
اب نیر و عافیت تو لگا مجھے پوچھنے  
حضرت سلامت ایسی میں بولتا نہیں  
کس طرح دخل پائی کیا کیجئے کیا نہیں  
جب جب کے گرفتار خبر دار او طرف  
ہے اذنوں کچھ اور ہے سرکار کا مزاج  
کیا پوچھتے ہو مجھے دل افکار کا مزاج  
آنا تو باری نرم ہوا یار کا مزاج  
کیا پوچھتے ہو مجھے گنہ گار کا مزاج  
مٹا نہیں سے مرل ستمگار کا مزاج  
بگڑتی نہ تاکہ قاتل خو خوار کا مزاج

الشاہین کو اٹھلا کر نہ دیکھو  
نازک ہے اوسکے زگیں بیمار کا مزاج

جوبات تجھے چاہی ہے اپنا مزاج آج  
وہ کی ہے آگ دلین پر سے اشتیاق کا  
ہے فوج فوج غمزدہ و انداز تیری ہلندہ  
تیرا وہ حسن ہے کہ جو ہوتا تو بھیجتا  
خوبان روزگار مقلد تری میں سب  
آب زلال وصل سے اندوہ دروجہ  
قربان تیری گل پہ نہ مال آج آج بد  
تیرے سوا سے کس سے ہوا کا علاج آج  
اقلیم ناز کا ہے تجھی تخت و تاج آج  
یوسف زمین مصر سے جھگو فر آج آج  
جو چیز تو کمری سو وہ یاوی رواج آج  
تا بید گھل کے ہوتا ہے کیا مثل راج آج

الشاہ سے اپنے اور یہ انکار حیف ہے  
لایا ہے وہ کہی نہ کہی حساب آج

روایت احکام

ہے شب وصل گھلی کاش نہ دروازہ صبح  
دیکھ عارض کو تری ہر عرق شرم میں عرق  
جام خجالت کن خورشید ہمیں دے ساتھی  
کم نہیں شور قیامت سے کچھ آوازہ صبح  
شبت شبنم سے نہیں بیوی تر و تازہ صبح  
دیکھہ بر ہم زن سستی ہے یہ خیمازہ صبح

عارض گل پہلے لاکھ طرح عازرہ صبح لیکے یلای شب وصل کو عازرہ صبح	کب مقابل تری کٹری کی ہو گو باو حس کیون نہ مجنون صفت اب روئی وہ دیکھہ جلا
--	---

انہ انشا کہین اس رنگ میں تو ہی مل جا  
جیب گل چاک ہے گلشن میں بانڈازہ صبح

<p>برنگ نرگس بیمار ناتوان ہوں صریح نہ پوچھو گرو کو جسکے کہی شمیم صبح و فور در دیہا تک کہ ہوں بشکل سیطیح بوضع برگ کی ہوں مرعش بصدنہ روح ہلا دی مروہ لطف تک پئے ترویج کیا زمانہ میں و اللہ خوب ساتھیج نہیں میں اپنے خصائل کو جانتا ہوں صبح چہ چیز ظاہر و باہر ہوا و سکی کیسا تصریح کہی حسن طبع و کہی برنگ صبیح روا وجہ و دستار و خسر تو و تبیح رہے مٹوں و تو ضیح و سلم و تلویج مطالعہ میں سطرلاب کے گھٹا سطح قصیدہ عربی میں کسی کی کی تہ تیج کہ ہر میں اب وہ کہان فہم و علم و لطف صبح عیل اسلئے اب ہوں باکل خبر شریح کہ جس سبب ہوا مہر ات دین کو تو شریح محمدی ہوں نہیں تابع سطح و لطف صبح کہان سدیدی و قانون بیج یہ تو ضیح حکیم مطلق و شانے تجھے سے ہو لطف صبح</p>	<p>کریم جلد کرم کر کہ ہو مزاج صبح نسیم خضل و کرم میں تری وہ ہے بو باس بسان بید فری بند بند جلا سے ہن مگر گ کی لٹا اب بس گھلا ہے جانا ہوں نفس کو تنگ کیا ہے حرارت دل نے یہ جانتا ہوں کہ عاصی نہیں کوئی مجسا برب کعبہ کہ ہضمًا نفسہ یہ بات رہا ہمیشہ سد و کار فتق سے مجھ کو کٹے بہو و لعب عمر طبع تھے مائل مزار مرتبہ میں کر چکا تو کئے تیار فرائع انیسے جو حاصل ہوا تو پیش نظر گہی تھی زینح اونیج یک ہاتھ میں میرے کسی کی ہو کہی فار سے میں کہ سینے نعات عامضہ وہ بولتی شخص ساتھ فساد لقمہ شک سے نہ تھا مجھے پر نہیں عرض عمل میں نہ آئی کہی وہ شے پار ب سوا ہی تیری دے کب کیکو سمجھوں ہوں طرق شفا کے اشارات میں جو میں تیرے ہوئی ہنیشہ اور اوق نفسہ صحت</p>
---	--

کری ہے یوں کہ نہ حاصل میں مجمع سے مجمع  
 کہ جس طرح سے معوزرگون کی نوشتہ  
 حصول ایسی مشاغل سے کیا بجز تفضیح  
 یہ بین مہربوت بہ لعلہ حسن طبع  
 ملائک آتی ہیں جسکے پی طوائف فریح  
 جنہوں کو جملہ خلائق پہ تو نے دی ترجیح  
 کہ تیری راہِ رضا میں ہوا قسیل و فوج  
 سحابِ لطف کو کر حکم تاکرے تر شیخ  
 بہ چوبِ مینی و قیصوم و وح و شبہ و شیخ

چمک یہ وجع میں محسوس ہے مریٰ ہر حال  
 ہوا میں منعم و تقابست ہی بقدر لاف  
 رجوع تجھ سے لی آیا چون اسی ہر سے مولیٰ  
 طفیل چہرہ نورانی رسول اللہ  
 بہ سوز سینه خیر النساء شفیقہ خلاق  
 مجھے اندہ اشاعتہ کے واسطے بخش  
 علی الخصوص برائے حسین ابن علی  
 شفا تصدق بیمار کر بلا ہو مجھے  
 بروح حیدر صغیر مجھے نہ کر محتاج

مفرح اپنے شفاخانہ عنایت سے +  
 شتابِ شہسج کہ انشا کو جلد ہو تفریح

میں قدم تیرے یہ چھوڑوں کس طرح  
 تیری در پر سہ نہ چھوڑوں کس طرح  
 ہاتھ لگجاری تو چھوڑوں کس طرح  
 آہ میں دامن چھوڑوں کس طرح  
 ٹوٹی الفت پہرے کے جوڑوں کس طرح  
 میں تیرا بچہ مڑوڑوں کس طرح

تجھے یوں یکبار توڑوں کس طرح  
 گھر سے باہر تو نہ نکلاتا ہر سوز  
 ہی سے تائب تھا و لیکن آج بے  
 آبروی ابر ہیماں منظور ہے  
 صاف دل کیوں کر کروں تجھے بہلا  
 شوق سے تو ہاتھ کو میری ٹوڑ

وقت بوسہ کے یہ انشا سے کہا  
 تجھے میں ہر موند نہ موڑوں کس طرح

ردیف انخانہ

صید کی لو موسیٰ چون تباہیں کامو و چنگ  
 ہو گئی دشت طلب کے سیکڑ بن فرنگ  
 رو و نیل و درجلہ و شرط فرات و گنگ

یوں تری خونخوار انکھوں کا سہے قاتل انگ  
 رہ نور و ان جنوں کی دولت یا بوس سے  
 خون چکان انکھوں سے قطرہ گری تو ہو دین



موسم ہولی میں دیکھا منے کیا ہے لطف واہ فائدہ کیا سے کر لیونگی اوسکی لطف کو باوہ نوشی شب کو کئی تھی توئی شاید غیر ساتھ	رنک سے تیرا ہوا جب طرہ شیرنگ سرخ نخیرت و چشم و حیا و شرم و عار و تنگ سرخ بے ترا حیرہ جو کچھ اسی طفل شوخ و شنگ سرخ
---	---

خون عاشق آچڑا آنکھوں میں اوس قافل کو آہ کر سکے یون ورنہ کب انشا خمار رنگ سرخ	
---	--

ہے یہاں وہ غلِ عشق میں دیوانہ پن کے شاخ سایہ میں اپنے سرو خرامان کی دب گئے دیو سفید صبح کے سر پر لفظ رپڑے عکسِ قون کو شوخ کی بائیدگی نے کی ہن سوکھی ساکھی ہاتھ کچھ ایسی ہے شیخ کے ہینسا سر اپنے کلم میں ایک ایسی بیر ہن متہر امین کسکی امی یہ ساقچ کہ رات کو سوئی تھی درخت نہی لاکھوں اون کے ساتھ	جیسی اوگی نہال اولیس ترن کی شاخ وہ غلِ حسن یوسف گل پیر ہن کے شاخ آج ایک رو پہلی اور سنہری کرنگی شاخ پیوند نخل سب سے نازک بدن کی شاخ نکلی ہو جیسے کوئی درخت کہن کے شاخ جو چٹ سے توڑ ڈالتی ہن کر کندگی شاخ جہک جہک پڑی خوشی سو ہر ایک گاہ شاخ گو ٹونگی پہل تھی تارون کی پہول اور کرنگی شاخ
--	---

انشا گدا سے نخل غزل میں تو اور شاخ لیکن وہ شاخ ہو جو برسی سے بہمن کی شاخ	
---	--

پہر کاشن پہول بھی ہر ایک اوس چین کو شاخ یلے کی جھولنی کی جو اوڑتی سے کچھ سنے موتی ہے اوگلی پاوی جو نخل انار کا + نگلی کری جہان وہ پری اوس زمین سے بادل ہی آ کے شوق ہی جھولا کریں جو ہو خوبی جو اوسکی ساعدی میں کے دیکھ پاتے جوگی جی آپ گاشن اسلام میں عبت	پہول حیل کے سر سے طلاسی کرن کی شاخ مجنون ہی خوب جھولی کیڑ کر ہرن کی شاخ پیوند نخل شمع مرصع لگن کے شاخ نکلی بجای سبزہ غزال ختن کے شاخ اس آم کے درخت میں ایک لاکھ من کو شاخ تو ہونک دیوی آتش گل یاسمن کے شاخ پیوند کچھ نہ کبھی اوگون کے شاخ
---	---

انشا تری نہال سخن کے گلے لگے +	
--------------------------------	--

تخل بند میسی معجز سخن کے شاخ

روایت الدال

<p>نہ لگی جھک وجہ اس شرح طرح دار گنید          دسترس ہو تو تری سب قن پر بارون          جٹ پٹ آج لگی بیچ میں جپاتی کو تری          رکھی ہو ماہ شب چار دم دلمین برس          لیجئے اوسکو بدل آپ جریانہ میں          گرد نقیش طلائی کے کرن ٹکوا کر          گو کہر ولہ نسبت ڈانک ستار و نکلی سمیت          گنید بازی میں مہارت پر یہ جھکو کہ تری          نسال رومال کے تو چوٹ جھو کہید نہ لگی          کینج مارون جو اس آہ دل سوزان کا ننگ          تے کھلا رہی وہ بڑا جسے کہ ٹھہرا کھی</p>	<p>اوسنی محرم کو سبنا مال اور ہی تار کی گنید          قرص ہو شید کی اور لمبہ انوار کی گنید          تھی یہ رو کی ہونی کس محرم ہر ایک گنید          کہ وہ قالب نبی اور موتی دستار گنید          قلم ہوئے مجھے جو کل آنکو سرکار کے گنید          میں یہ لایا ہون بنا اطلس گل دار گنید          اور ایک پونجی کے زربفت نمودار گنید          گو متی پارتنگ پونجی سے اب ار کی گنید          اب بنا پھنکے کھواب کی شلوار کے گنید          تو بنا ڈالون ابی برقی مشر مارا گنید          پھنیک برز ہی ہوا گنید دو ار کی گنید</p>
---	--

لگے فرمانے وہ مل دل نغزل اشاکو  
واہ کیا خوب نبی کا غدا شعای کے گنید

<p>گک چاتو مری سینہ سے دروازہ کو کر گنید          افسون نگہ سے تری امی ساتی بدست          کڑا تی ہو ہی پر تے ہین ہم کو پد میں اوسکی          یا شاہ نجف نام اشارہ میں ترالون</p>	<p>دی کھول قبا اپنی کی بی خوف و خطر بند          شیشہ میں ہونی تل بری اپنی نظر بند          کیا کبھی ہر دروازہ ادھر بند او دھر بند          ہوجاوی دم نزع زبان میری اگر بند</p>
--	---

آوی وہ اگر بار سفد کردہ تو اشاکو  
میں دوڑ کے کس لطف سے کھلاواون کر گنید

<p>حضرت عشق ادھر کیے کرم یا معبود          بندہ خانہ میں اجی لائی تشریف تشریف</p>	<p>بال کو پال ہین بیان اپنے ہم یا معبود          آکے رکھ دو بھی ان آنکھو نہ قدم یا معبود</p>
---	--

اپنے گردن کو نہیں کرتے ہن خم یا معبود  
 لمبہ اور تجلی کے قسم یا تمس بود  
 کھینچتے اور کوئی سلفہ کا دم یا معبود  
 یون بھی کچھ دہو کی سے تھی نام کو ہم یا معبود  
 گذران وہ تو ہے جون موجب ہم یا معبود  
 کیون خود می سے نگر می پیر وہ رم یا معبود  
 دم پر آج می تو ہو عین عدم یا معبود  
 کوئی گھولا تو وہ تھا کاسہ سم یا معبود  
 کہ بڑھوں اور بھی دو چار شرم یا معبود

نقی اثبات کی شاعری جو قلندر میں سو وہ  
 اپنے و اما کی حقیقت کے ہن جلوہ تم ہن  
 جلد ہنکار می سبزی کی نشہ کو کوڑا  
 آپ ہی آپ ہن وہ آپ نے سچ نہ پایا  
 ورنہ یہ ساریا ہے جو وجود اپنا سو  
 واقعی بولتے سی اپنے لڑا جھمی جو آنکھ  
 آنکھ کو کہتی عرب عین ہن سو عین اگر  
 ات تریاک نشہ نے تو اولٹ ڈالا واہ  
 سدرہ تک آن تو پونچا ہون تو تصدیق

ق

چازانو ہواب انشا ہی زمین سے اونچا  
 یک وجہ رہی لگا سادہ کی دم یا معبود

رکھ دیا ہے یہاں عبت لو کون سے لیا ہم  
 خاک موندن میں اونکی جو کہتی ہن ہن ایام بد  
 کچھ نظر آتا ہے اس آغاز کا انجام بد  
 شام سو ہے صبح با اور صبح سے شام بد  
 شغل میں جو پڑکے ہی سچ ہی بت خود کام بد  
 ایک ہے ایک دلی ایک لونگ ایک نام بد

گر کوئی چاہی کسیکو یہ نہیں کچھ کام بد  
 س طرح رہتی ہن خوش ہم فصل موکا کام بد  
 ابتدا می دوستی میں دلکوئے یہ بے کلی  
 ہن جو عاشق زلف ہما جس کے تری انکو کام بد  
 واقعی ہن شرط بد کہ سنیا کر دخی ماہیت ق  
 یک جی گنی کے خاطر جبکو میری سو قسم

ق

رہنما او من سے ہناس کے نہیں انشا جھو  
 ہان کہنے کواری سے یہ خیال خام بد

ہوا نور حق ہمشین محمد  
 یہ ہے آفتاب حسین محمد  
 وہ ہے جبریل امین محمد  
 و خشنده نقش نگین محمد

نقد کر علی کو قرین محمد  
 ریاض القدس میں ہن کہتو ملائکہ  
 وہ سحر وحی و معارف قرآن ناطق  
 یہ اللہ کے نام سے ہے جہان میں

<p>اور نہوں نے کیا قصد کہیں محمد          کہ تھی افعی آستین محمد          قضا بخش شرع متین محمد          منور ہوا اون سے دین محمد</p>	<p>علی سے جن اشخاص کے بغض رکھا          عرض لغتہ اللہ اون نگسوں پر          نہیں ماسوا اونکی دنیا میں کوئے          ایسے کی تعریف کس سے بیان ہو</p>
<p>انہیں بارہون برج سے میرا لٹا          ہوئی زریب چرخ برین محمد</p>	
<p>کیون قبلہ ہے پھونچو اوسکو یکو مسجد          جو ہر سر پہننے تاڑا ہے یہ پیری کی مسجد          تو میں اوسی دکھاؤں عبدالبنی کی مسجد          اعز زارہ وہی ہے کیا شیخ جے کی مسجد          کی سیر من جو دیکھی ایک ناصحی کے مسجد          ایسی ہے ملک تھیری گویا کسی کے مسجد          بابا گاہر ہے تیری یا کھنچے کے مسجد</p>	<p>بیان سینہ سے مدینہ اور دل نبی کی مسجد          جن نے وہ تیغ ابرو دیکھی وہ یوں ہی بولا          مترا میں چون کہنیا وہت جو ہاتھ اویو          میں جا بجا ٹلکے تھا شہر جیکے جیت سہی          کیا موچین منڈھی منڈھی اور تگہ ڈاڑھی          ایک ست گو جو کہنیا زارہ ذی تو وہ بولا          اندروی شرع پہلے مجھ کو بتا بہلا یہ</p>
<p>الشا کا دل بنا یا مہر علی سے حق نے          لازم ہے اوسکو کہنا سید علی کی مسجد</p>	
<p>کب تک بالامد دای عالم بالامد          ای مری سائین مدد و اما مد مولامد          مود مدوق مود مود مود مود مود          وہان کری ہے عاشقوں کی ہنگ کا سوتا مد          ایک چنگی بہر جو کر بیٹھے بہوت اپنا مد          حضرت وحشت مدد ای جو شش سودا مد          کی نہ مرد آدمی پن نے گرامی انشا مد</p>	<p>بی مدوق کے کرن کیا مردم دینا مد          کھینچتا ہوں نعرہ حق کیلنا شمال ہون          اب کسی مود کیو جڑتا ہوں پہا یک ہنگ کو          فرقہ یا جوج و با جوج ابہم لڑتے ہیں جب          جتنے ہیں ناسوت کی باد ہوت بہا کین ہو کر ہوت          تھی نگہ ستونگی چون جب ٹھیلی کی چہرے          جی میں ہے بن کر زالی آپ ہی لکار ہی</p>
<p>نام پر سا لار دل کے عشق کوڑا پیر کوئی</p>	

۴۸

گاجا داوولہ مدوجس اور دوسرے اور

لوٹین میں مست یوں بسر خاک اینڈ اینڈ گاکشن میں بہول جاوے ہے سر و سہی کٹ انگور خرم سینہ کو کیونکر ہنو فشار گنسیا خمیدہ بنین جامی عتسما چولی کو اینو جاہ ششم کے ہر گہری بسل تری نگاہ کاسیران قتل میں	انگور ایمان لین جون تیرا ک اینڈ اینڈ چلتا ہے جب وہ باقد چالاک اینڈ اینڈ مسلی سے او سکویہ دل صد چاک اینڈ اینڈ ای بی جہنہ سوتہ افلاک اینڈ اینڈ انگور ہی گری ہے وہ بت بیباک اینڈ اینڈ لوٹی ہے جسیر مست طرناک اینڈ اینڈ
--	--

انشا کا ہے خمدار میں یہ حال جس طرح +  
خیمازہ ملی سے صاحب تریاک اینڈ اینڈ

میاں چشم جاو وہ اتنا گھنٹہ اجی سداو ہٹا کر ادھر دیکھنا + نسیم گل باوس زلف میں ہو تو آ شب گہ میں کہتا ہے وہ ماہ سے کین اسے شمع کر فکا اپنے ذرا اکڑتا ہے کیا دیکھ دیکھ آیت	خط و خال و کیسو یہ اتنا گھنٹہ اسی چشم و ابرو پہ اتنا گھنٹہ نہ کر اپنے خوشبو پہ اتنا گھنٹہ رکابی سے اس روپہ اتنا گھنٹہ انہیں چار آنسو پہ اتنا گھنٹہ حسین گریچ سے تو پہ اتنا گھنٹہ
---	---

وہ گریچہ انشاء سے بولے کہ واہ  
اسی زور بازو پہ اتنا گھنٹہ

ردولف الدال

کیون نہ گھبراؤن کسی جب جھکو تو مشفق ملاؤ کو نسی یہ وضع ہے سوچو تو اپنے دلین تم سنگر دن و شنام دنیا بات میں امی واہ واہ آپ گرضہ نفس راوین گرون ہوتیں عرض خون آتا ہے ہمیں اب بات کہتے آپ سی	خائبانہ ویسی بائین رو بر و مشفق ملاؤ بی بی کہنا کہو جھکو کہو مشفق ملاؤ تسے یہ کچھ زور سیکی گفتگو مشفق ملاؤ موجب تہمت ہے پیرا کو کو مشفق ملاؤ اندون آتی نظر ہوتی خود مشفق ملاؤ
---	---

نور و کبریا و تبر چلنے کے بخون کی بل  
 چشم بد و در اسقدر ہو جنک جو شفق ملاؤ  
 شہر میں ہیں اور لاکھوں خوب و شفق ملاؤ

و ما حمل ہوا الشا کا کہی آجائے  
 ہی عرض خواہش ہی یہ آرزو شفق ملاؤ

چہر زکرو سیری قسند ان کے کاغذ  
 ہن اسپن پرے بند نیکی دیوانگی کاغذ  
 اوس طفل کو بیو نکامری شوق ہوا تو  
 محسوس ہوئی ساری گلستان کی کاغذ  
 ہرزہ ملی سرکار پہ جہد دل سے ملائی  
 اب آپ گلی رکھنے بڑی شان کے کاغذ  
 اوس شوخ فی کل ٹکڑی زینجالی کئی اور  
 ماری سرد ستا وہ وہ تانکے کاغذ  
 بس میں کھسی ہن خطا و ہن بس تو قاصد  
 یہاں کہ یہ ہن سخت سے ارمان کو کاغذ

کیا چہرہ اشا کا ہوا رنگ گل اوسکا  
 کیا رجو قاصد نے دیا آن کے کاغذ

کہ مری موندہ سے گلی اوس کی گلی کا تعویذ  
 کہہ دو آغوشی صاحب کوئی ایسا تعویذ  
 توڑ از بخیر کرا قول کا چھلا تعویذ  
 جہ توڑی اپنی نشانی مجھے بند ا بال  
 گرچہ سولا کہہ طرح لکھ دی سیجا تعویذ  
 غش ہوتی ہم تو اجی قمرتا اوس کافر کا  
 لال نارسی میں بند باہمی وہ نیلا تعویذ  
 سر کے بلو نسو لنگ جہکی سے ابھاتا کہ  
 اب لگا جھکو ستانی یہ نگوڑا تعویذ  
 گرچہ سیانوں نی پڑہ افسون بہت اتوار کو  
 خون ہڈی ہسی مرے واسطے لکھتا تعویذ  
 جی جلا اپنا سا پہونکا کئی لونگ اور اسپند  
 مشک سیندور اگر مرج فلیستا تعویذ  
 کام آیانہ کسی شخص کا گنڈا تعویذ  
 دو دستو چپ رہو جانی بھی دو کس کا تعویذ  
 اب نیسان میں لی کور اسکو را تعویذ  
 حاضر ات اب نکرو بس نہ پڑو سورہ جن  
 شیخ جی چھو تو بیان چڑھی نہ گھولا کھی

خیر اشا کے جو چاہو تو پلاؤ و دہو کر  
 اوسکی بازو کا وہ تنہا سارو پہلا تعویذ

سے ورنہ کون سے می کفام سی لذیذ کوئی مزہ نہیں ہے تری نامہ سے لذیذ ہی واقعی کہ پستہ و بادام سے لذیذ ہے زور طفلگی کے بھی ایام سے لذیذ	مستی ہے تیری انگون کی ہے جام سی لذیذ چٹکاری کیوں بہری نہ زبان تری نوکر میں گالی وہ اوسکی ہو ہوگی آنکھیں دکھاتی وقت افشا کو لذت اوسکی جو اپنی حسن کے
---	--

آجاوی پٹنگی یہ جو سیوہ درخت کا  
وہ کیوں نہو بہلا شرم سے لذیذ

### رویف الرا

نام خدا نگاہ پڑی کیوں نہ بوند پر ایک نیلا ڈورا با بندی اس گوری نڈ پر پتے نچین کچین رہے آفت از نڈ پر جو تم رگڑ رہی ہو سرو ہی کز نڈ پر فیروز آتش کی لاش کی اوس چوتی کند پر بولاکہ کوئی غش ہو تو ایسی بہند پر سو جنس چوب سے جو حقاہن تو جند پر بیل ہماری زخم سگر کے کز نڈ پر	ہن زور حسن سے وہ نہایت گھنڈ پر تقوید محل ہے کی نہ پھری گھنڈ پر یار ب سدا ساگ کی مدھی رجا کر سے یہ باڑ میری کاٹ کی وہی کستی استدر دو تین دن تو ہو چکی اب پھر چلو دہن وہ پلو ان ساوہ لب جو پہ ڈنڈ سیل جو گالی کوئی سی چوتی کے دہن میں ہن گاہرگ تر سجدہ کے لگا ہٹی ایک جو ج
--	---

افشا بدگلی قافیہ رکھ چیر چھاڑ کے  
چڑہ بہتہ ایک اور بھیہ سے اکند پر

اوتا بلی کرتے ہن پر نوکی جند پر بیل او داس ٹہی ہے ایک سو کوئی نڈ پر کیا ہی بہا آج سے برہما کی رو نڈ پر عاشق ہوئی ہن واہ محب نڈ نڈ پر	یہ جو منت بہی ہن را دہا کی کند پر اسی سیم خزان لگی اس سر کو تری گ شیو کی گلی سے پار تہی جی لپٹ گنہن راجہ جی ایک جگہ کی جلی عیش ہن
---	--

افشانے نسکی قصہ فرہادیون کسا  
کرتا ہر عشق چوٹ تو ایسی ہے مند پر

<p>کیا بھلا شیخ جی تھی دیر میں تھوڑی تپہر          اسی بسا کمنہ عمارتِ مقابر جنگے          جاو اسی شیخ و برہمن حرم و دیر کو تم          کہی دلہا می تیان تجھ سے پیچیدگی ہے شک          نہ چری لوک سے نثر کے عیاذ ابا لندہ          کو سن ہنسن فقر اہل و عل کو تو ابھی          گر سب گرسنگی شوم کی طبع کے پاس          نہ ہنسائیں جو ہنسائی سے شب اوٹکی تو کہا</p>	<p>کہ چلی کعبہ کے تم دیکھنی روڑی تپہر          لوگوں نے چوب و چکل کر لئی توڑی تپہر          بہائی پیرا رہن ہم ہنسی یہ چوڑی تپہر          تو یہ ہم جانیں کہ جس نوعی پنجوڑی تپہر          کوئی عشاق کی تھی چھاتی کی پھوڑی تپہر          اوٹکی ہاتھی ہون پھاڑ اور یہ گھوڑی تپہر          تو بھلا ہی کی جا کیا وہ ہنہوڑی تپہر          تجھ قربان کروں ہا می نگوڑی تپہر</p>
--	--

ایک غزل اور سنا دی ہین انشا ہر چند  
 تو فی امین ہی کسی دہب کے نہ پھوڑی تپہر

<p>چوم اور چاٹ کی مین کعبہ کی چوڑی تپہر          رکھدی لو ہو بہری وہاں لاکھی تو تھوڑی تپہر          ہو رہی ہین مری سینہ کی دوڑی تپہر          ہو جو تپہر اوسی کیا کوئی پنجوڑی تپہر          تجھ سے پنجد وہ کری جو کہ ٹروڑی تپہر          زور جاووسی وہاں ہو تو ہین گھوڑی تپہر          ہو نچی تب جب کہ چلین کہانی ہو کوڑی تپہر          مین تو افسان ہون ہو تو ہی نگوڑی تپہر          راہی اور نون تری دید و نین تھوڑی تپہر          پھوڑی سر نیا تولی اور ہی تھوڑی تپہر          چا و آب نے نگر کے جو پھوڑی تپہر          مو نہد پر کف چوش سے لاکوڑی پنجوڑی تپہر</p>	<p>ہلکی چھلکی جوٹے دیر کے روڑی تپہر          و فن ہے کوہ کن عمر وہ جس جاچی پنخ          دوست و مندل سایندہ سی کیا ہوتا ہی          رقت آئی نہ تجھو حال پہ میری سچ ہے          ہاتھ تک مجھ سے ملائی ہے یہ فریانی لگے          کانور و لیس مین مت جائیو اسی جھانوج          تو سن فکر عید و اپنی رہ انجام کی ساتھ          گھورا و نین ہوئی صنم میں کہا تو بولے          بیٹ کیتائی اری کاٹھی پڑین ہنسی خاک          وہ بہری گو دو کہا بولی کہ اسی دیوانے          سانپ سی تیری مگر زلف کھلی نہر کی بیچ          لکڑیسی ہی پڑی بیچ کو جس سے کہ دوہین</p>
---	--

معرفت کی وہ غزل اب تو سنا دی انشا



<p>جس کو سن مہو فیون فی سر ہی ہون پھو پتہر</p>	
<p>یہو کی جس جلوہ فی سب طور کی روڑی پتہر          و او کیا حکم ہن یون سب جو پتہر          سرخ اور سب عجیب رنگ کی جوڑی پتہر          یہ شد رکھتی ہن سب بندہ میں ڈی پتہر          جس طرح کوہ کی چپاتی پڑوڑی پتہر          یا آئی یہ تیری زر کے ہون توڑی پتہر          کہ کوہ کی کس وصل سے جوڑی پتہر</p>	<p>اوی جی پتہر ہے کیا اون نے پھوڑی پتہر          پلو آب گاگر تا تو بیارون پر ویکہ          کہ نظر عمل وز مرد کی طرف سینے ہن          آتش عشق آئی سے ہی غالی کیا شے          آبلہ میں دل دریا کے جناب ایسی ہے          تیری دولت پہ پڑی خاک سن ناخج اذلیل          صنم معارف رضا کہ نظر ایسا ہن نے</p>
<p>کہنہ سنل اور بدل قافیہ انشا کہ شہر          نکل آئی ہن بہت تو فی جو پھوڑی پتہر</p>	
<p>پر سین کب مرے اشکو کی ڈی پتہر          دامن کوہ کی لڑکون نے بیٹہ سے پتہر          لطمہ موج سے جون کہا دین تپہر          اوسکی تربت کے چوین جاگی او پتہر          لہو او ملی جو کوئی دہانگی او کو پتہر</p>	<p>کہا دین ہر چند کہ بارش کے ٹیڑی پتہر          میں دوانا جو کہ میں چڑہ گیا ہاتھ او کی تو شب          سخت دل کامری پہ روپے کچھ اشکون میں          سینہ صد چاک نظر آیا ترے عاشق کا          جن پہاڑوں میں مزارین ہن تری کشتون کی</p>
<p>ایک غزل اور بہ تبدیل قوائے انشا          تو نے آخر تو ہن اس بجر کے چو پتہر</p>	
<p>ایسی خیلے کو جیا جاسے جو کہ پتہر          کرتے ہن دامن اطفال میں کہ پتہر          بی ستون کی گئی تن اوسکی ہن کہ پتہر          گئی شاخو کی دہرا دہر سے وہ چہ پتہر          سانس لیتے مری چپاتی سی گیا پتہر          شیشہ چرخ پہ اب تو ہی وی ایک چہ پتہر</p>	<p>فج لڑکونگی جبری کیون نہ تر اثر پتہر          پہر پہر تیری سی جنونگی بوجو با می پتہر          کوہن کہا کے گڑ رہ جویشہ و وہ ہن          تربت قیاس پہ کرا ہی یہ آہو کہ تمام          او کہ کچھ سنگ دلی کا جو شب آیا اوسکی          شکسار او نے کیا جبکہ بہت سا ہی دل</p>

<p>لاؤ پانسے دو ادھر کیلو کی جو پڑ تپہر          حوک کا آہنے او سکا موہ اور ڈھیر تپہر</p>	<p>اوپنکی سا جی میں جو ہم ہار تو یوں لہنگ          بی ادب قدرت سا دایاں پسے جو پتھر</p>
<p>شیشہ دل کو بچا پی ہوئی رکھنا التنا          مار بیٹے نہ کہیں جہٹ سے وہ اکھڑ تپہر</p>	
<p>شونخی میں دہر پانوں نہ اندازہ سے باہر          نکلے ہی ہر ایک زخم تر تو ازہ سے باہر          پردی کو اوٹھا محل جہازہ سے باہر          نیکے پڑی ہے شونخی خیم ازہ سے باہر          پرین کوئی نکلون ہوں اس آوازہ سے باہر          بو باس یہ تھی او ویہ غازہ سے باہر</p>	<p>راتوں کو نہ نکلا کر دور وازہ سے باہر          جراح نہ رکھہ پنہ و مرسم کہ بیان آگ          بی قیس مبارک ہو کہ یلے نکل آئے          بیتے وہ جہا تھی ہن تو گویا کہ نزاکت          کو غیر نے آوازہ کسا او سکی گلی میں          نارنگی کے چیلکے تھی مگر عطر میں ڈوبے</p>
<p>رہتے ہن سدا خواہش جناب سی التنا          اجزا مری دیوان کی شیرازہ سے باہر</p>	
<p>بوسے کہ بیان نہیں مل چھی ہونکے اندر          دون لگ رہی ہو بیسی گرمی سے بن کے اندر          جس روپ ہو کنیا آب جن کے اندر          گویا زبان نہیں ہے اپنے وہن کے اندر          مندری کی ٹیٹوئی او جل چین کے اندر          ہن بکلی میں شبنم کے پر سن کے اندر          یہ رنگ گوری گوری کیونکر کفن کے اندر          طبلے کی تالی و سم کے ہر ہر بن کے اندر          آتی ہے کس مزی سے آواز چین کے اندر          یعقوب وار ہو بیت سخن کے اندر          کاتا لگا ہو جیسے کالی کے پن کے اندر</p>	<p>مانکا جو پینے بوسہ اونسے چمن کو اندر          شعلے ہنک رہی ہن یوں اینیو تن کی اندر          ہے نال یوں تمہاری چاہ ذوقن کی اندر          جو چاہو تم سو کہہ لو چپ چاپ ہن ہم ہی          کیا گمات کی جگہ سے چنے کی جہاز نیچے          گل سے زیادہ نازک جو دلبران ہن          ہے مہکو یہ تعجب سو ونگی پانو سپلا          کافر سہا رہا ہے سارنگے کا یہ لہرا          سو چلو نوئی باہر مطرب جو گار رہا ہے          غم نے تری تہا یا ای ماہ مصر خوبے          سو نہ چنگ چ تری مطرب یہ تار یوں ہے</p>

بل بی ترا کرتالی مانتہ میں طپس نہیہ + سوچی تو دور کی تھی کتھا نہیں و لیکن + وہ چیز نام جسکا لینا نہیں مناسب +	اور آگی ہنیا یون مجلسن میں تنگے اندر آنا تو میں کہو نگا اس انجن کے اندر سو تیری روکھی سوکھی اس بانگہ پری کے اندر
---	--

یون بولنا کہے سے سنتے ہو یہ التمشا ہن طرہ نہ ہم مسافر اپنے وطن کے اندر	
---	--

اُمی نہ آپ رات جو اپنے قلب پر ہی اشتیاق بوس کنار اس قدر کہ یاز ساقی صراحی می گلفم لاشتاب شادابی ہو امین یہ کیفیت ابکی سے نظارہ سوی و انہ شبم اگر کروں اشجار جو متی ہن پر سے کھن مانع ہن سوج بار لالہ خود روئی امی سیم سو سوطح کی شکل دکھاتا ہی کیا کروں ہو کر ترانہ سنج لب جو کے پاس ہیٹھ	گذری قیامت اس ل امید وار پر جی تک تو ہم نکاتی ہن اب ایک بار پر ہے جھکو کچھ خیال ہی ابر بار پر سوزنگ سے شکفتہ ہن گل شاخار پر باقی ہے چٹ نگاہ پستل سبزہ ناز پر تاںک اینڈ تی ہن مست پڑی جیبار پر کچھ آگ سے لگے ہے آکو ہار پر عکس شگوفہ ہے جو پڑا ایشار پر سو سوطح سے جھاڑی ہی اپنے ہزار پر
---	---

التمشا سے اب تو نگہ چہ راوی یہ تہر ہے اس وقت میں تو رسم کراو سکی خسار پر	
---	--

ساقیا یہ خوش آئی بوے خانہ خمار زلزلہ قیامت کا اور صور سہر فیل ایکسا جو آیا لوٹ پوٹ سے بس خیر زادہ کسی بہا وین وہ بہشت کی نیرن	دوڑی ہم سبوں لیکر سو سے خانہ خمار ہوتی ہیں نخل شکر ہو سے خانہ خمار بہلہ رمی غضب جاسی کوئی خانہ خمار نور سے ہی بیان لبریز جوئی خانہ خمار
--	--

چوڑ کر حرم التمشا یک بیک شہ آجیب خواب میں نظر آیا روی خانہ خمار	
--	--

لی چلا دمان صحرا کو گریبان پہاڑ کر	آخر آجھکو جنون چنسا ہے پنہ چھوٹ کر
------------------------------------	------------------------------------

<p>خوب ہی سید ہما بنایا سب سے ایک چہرہ لڑکر          کہا کے دشت بہاگ جاوے دیو بی جنگبار لڑکر          طور آسا پتہ رہ تو پا نو اپنے گاڑ کر          چنگیان لے گا لیونگی خواہ تو بوجھا لڑکر          اور نل کر اور پیل اور تو بہ رہا لڑ کر</p>	<p>چہرہ گیا جو میکہ وہ بن محبت بندوگی تھا          سخن خروش نعرہ اپنا سے عدد تو پزیر کیا          کیوں نہ دیکھی جلوہ حق ایدل کیا گیا کہ انگ          چوڑے ہیں اب کوئی دو چار بوسہ بن لے          ہم نہیں ڈرنی کی ان باتوں سی پیر شوق ہی</p>
--	---

مخلط غیر ون سے دیکھا شمع الشامی نہیں  
 ہو گیا وہ جان بوجہ انجان سب کچھ مار لڑ کر

<p>تو یوں دیکھہ اس گھوڑی جوڑی کی خیر          میان ساقی اس سلفی کوڑی کی خیر          اسی ہوا اس سبزہ گھوڑے کی خیر          نظر آئی کہ اس گھوڑے کی خیر</p>	<p>جو چاہے تو مجھے ہنسوڑے کی خیر          کہ آدمی نشہ کے مرے خرش کو          دکھائی مجھے سیر باغ ارم          ہنسایا جو بیٹے تو بوسے نہیں</p>
---	---

لگا بیٹہ الشما کو شو کر تو آہنگ +  
 ارے اپنی سوئے توڑے کے خیر

<p>یا کسی حور عین کے تصویر          ایک محمل نشین کے تصویر          جھکو اوس نازنین کے تصویر          ہے یہ خاقان چین کے تصویر</p>	<p>ہے یہ اوس برہمین کے تصویر          بن گئی وود آہ مجنون میں          اپنے دماغ جگر میں سو جی ہے          دیکھ لے اوسکی پین پشانی</p>
--	--

نظر آتی ہے اشک الشامین  
 جبہ نیل امین کے تصویر

<p>دماغ کی الکی ہوسی ہو اسکی پشانی ہے پھر          آج سے رکھنا تو اپنے کہانی اور پانی پھر          ہوار کی جسطرح فرزان سلطانی پھر          آ رہی ہے دیکھہ ایسی میں کچھ آسانی پھر</p>	<p>دل کوئی کیا جھکو لکھ کر خط نہانے پھر          کل لڑا کر مجھ کو دشمن سے لگے فرمانی آپ          دماغ دل کے گرد ہیں یوں چھوڑو اور          حسن کے بدری کی ڈور کی سرک پسندو لکھو</p>
--	---

اسکی

او کی ابرو پر نہیں جو خوشنما چیک کا داغ  
اس غزل فی ایک پری پکار اگوشی کو اوتا

سے یہ شاہ حسین کی تیغ خراسانی پر سر  
کے وہاں سعدی شیراز و خاقانی یہ مہر

سید الشاہ سلیمان شاہ کشور کا غلام  
اب کہدانا مہون ہی شک سلیمانی یہ مہر

ای صبح غما ساری چمن نذر پکڑ کر  
صورت یہ اولیں آگے دیکھی تو جلا جا  
اللہ ری صفائی کہ تری رنگ کراگے  
ہسکونہ سمجھو جس قمر یہ شب بھران  
ہی چین کہ مجا وں جوانان چمن سو  
ہی قصد کہ اوس نرگس جاو سو ملین ہم  
زیر پاس نہیں عید کے دن اونس ملین گے  
حامین تو اوسی تو جاوی شہ خاور  
کہو اوگی تو وحشت کو دلابن کو داول  
اس دلیں مری گنج گئی تصویر تہاری  
شنگک نہ پڑی کیوں کہ گئی چادر تہاب  
بکھری تری رخسار پہ جو زلف تو مجھ کو  
گو نذر نہوجی میں ہے مجانی اوس سے  
لہر سب اگر ہو تو ملین اوس سے پیار  
جو شخص حسینی ہو تو اوس باہر مل جاوے  
حوران ہشتی اوس سے جو کرین اگر

مل ہم سے تو ایک غنچہ وہن نذر پکڑ کر  
سب رایجہ بادین نذر پکڑ کر  
آینہ ملاصانے تن نذر پکڑ کر  
ہم سے ملی ایک سانپ کا من نذر پکڑ کر  
ایک شیشہ صہبای کمن نذر پکڑ کر  
ایک بچہ آموی متن نذر پکڑ کر  
ہم اشرفی داغ کمن نذر پکڑ کر  
اپنا تھے زینہ لکن نذر پکڑ کر  
نوکر مہونہ دو چار مہرن نذر پکڑ کر  
عاشق یہ علاقم سے بہین نذر پکڑ کر  
رضعی کو تری ایک کفن نذر پکڑ کر  
ایک داغ ملا چاند کمن نذر پکڑ کر  
اپنا بھی بیباختہ پن نذر پکڑ کر  
سیلاب سہراب فگن نذر پکڑ کر  
رضوان سند خاق حسن نذر پکڑ کر  
غلمان ملین سب سیب ذقن نذر پکڑ کر

ایسے ہی بڑی قافیہ پیش آئے اب الشما  
مل جن سے ملائے دن نذر پکڑ کر

سینہ نہ جلا شعر و سخن نذر پکڑ کر  
مل ادا سے دلا تو ملی بن نذر پکڑ کر

<p>اپنا ورق نقشہ کن نذر پکڑ کر جہٹ سامنی مو مری کی دین نذر پکڑ کر جبریل امین علم لدن نذر پکڑ کر دریا پہ ملین مجھسی تو گن نذر پکڑ کر مین اب کے ملون تھوڑا سا گن نذر پکڑ کر</p>	<p>نقاش خیال او سکو اگر باوی تو جاو باوی وہ صنم برج کو تو آپ کنینا ہی جھکویہ رتبہ کہ تری سامنی آوے ایسا ہی گئی مین ہون کہ سناہ وکی لاج گنن دل کو لگا قصد یہ ہی عید کو نو کرا</p>
---	--

دلن کی بہت چال پسند آئی ہے اشیا  
مل نہیں نہ تو سہی گئی ہن نذر پکڑ کر

<p>ہون سامنے ایک بچہ جن نذر پکڑ کر لی اشرفیان اپنے تو گن نذر پکڑ کر ملی تو کئی حرف خوشن نذر پکڑ کر جون کا اپنے کوئی مرد سن نذر پکڑ کر</p>	<p>کیا اون سے ملون عید کی دن نذر پکڑ کر یون مجھے کہا دس ہو تو مین چاہتین گیارہ جس مین کہ خشونت ہو کبھی اوس سے نہ ملے ہون وانع بدل مر نقش اب یون سے لگی</p>
---	--

گو بادشہ روم ہوا ہی حضرت اشیا  
کچھ مین نہ ملون آپ کی بن نذر پکڑ کر

<p>خیر ہے نکو اجی لعنت کروشیطان پر قہر ٹوٹنے عیب کا ہتان اور طوفان پر غصہ آتا ہے مجھی صاحب کی باوا جان پر ہاتھ تو دہرتی نہاد ہو کر ہلاقت آن پر شکوہ کرنا آپ کا ہکو نہیں شایان پر مو گئی ہم لوٹ پوٹ اونکی ادا وان پر قصد بیان کر نہیں ہیں ہم جان ابن الجان پر آپ بن کوئی گذرتا ہے نہیں کچھ بیان پر</p>	<p>بولی وہ جب ہاتھ رکھا مینے اونکی ران پر مینی کعب کی تھی ہبلا کچھ اور ڈھبکے بان چپت مہنی دیتی ہے نہیں مین انکھ سے اوجھل زہ واقعی صاحب نے دل میرا نہیں ہرگز لیا ہاتھ سے صاحب کے گوتم سنگ آوین ہو سو ہو کیا کہین کہنی کی کچھ نسل نہیں باقی ہے کو نسا ہو گا بنی آدم کہ جس سے ہم زکین ہو پری یا حوری یا غلمان نکو کیا غرض</p>
---	--

کہر کیا تامل مین اشیا کی جنون واہ واہ  
دہر گئے وہ آج اپنے ہاتھ دونو کان پر

کیا سننے آتی ہے مجھ کو حضرت انسان پر  
فصل بد تو ان سے مولعت کرین شیطان پر  
کیا بویق اہل کثری تشریف لایا ہے بجا  
ہین اگر خط غلامے لکھ دوں اس احسان پر

پر نہ تھی اسپر ہی پر و انوسے بونچا کچھ پر  
کیا غضب ہوتا اگر پاتا کہین لسان پر

کئی پیل بس جائذنی ساری گھر پر  
سینہری مونا م علی جون سپر پر  
کہ ملتی بہوت آج رو سے سحر پر  
قدم آب رکھتی مرے چشم تہ پر  
کھڑا ایک آزاد ہے تیری در پر  
مصیبت ہے یوں تو سب اہل خیر پر  
پرستہ ہی افلاس ہے اونکی در پر  
کھڑا بنیا تھا ہے اب اونکی در پر  
لگائی ہے اب تاک شاید سپر پر  
موتی چار فاقہ ہین پیسہ نقر پر

گمہ جو پڑے تجھے رشک تہ پر  
شریوں او بہرائی داغ جگر پر  
اشارا کر ہی ہے سان جو گیا کا  
کبھی عیب رہہ نہ تلو ہی جلیں گے  
سیان جیو کچھ جو توفیق حق ہو  
کہا تک کروں میں زمانہ کا شکوہ  
خصوصاً وہ جو وضع دار و نہیں ہین  
کھارام جانی رو پیادے گیا لو  
سلیبانے توار تو لے چکا ہے  
پڑا ہناتا ہے بن گھاس گھوڑا

پڑھا تھا غزل اور ایک تازہ ایسی

کہ ہوا آفسرین جسکی ہر شعر تر پر

کہ بی پاری اب سقد ہے سفر پر  
پڑی پرتے ہے اپنے تار نظر پر  
لگائی ہے جاعرش عظم کی در پر  
نہین جسم اتا مری چشم تر پر  
پڑی پرتے گا ماتہ رکھے کمر پر  
بس ایک بانڈہ تکیہ کسی رنگد پر  
چڑھے زاہد مفتوحہ مفت خیر پر

بھی رونا آتا ہے شمع سحر پر  
چمک اوس پری دوش کے ماند نشے  
پیری و دودل فی فقیرانہ دہو نے  
اجی کیوں رولاتی ہو مجھ کو تمہیں کیا  
یہی وضع ہے تو مجھے کہوئی گا  
ابھی جیہن ہے اب کہین تمہ پر  
پہرائی رہ کہہ سے ماری ڈر کے

زندگانی

بختون سے اگر آتش تالی ہوئی تو مطلق کو وہی بار تو مختص ہے

کہہ ایک صاف صاف ایسی کلمہ ہے کہ  
کہ وہ مارین چشمک صفائی گھر ہے

<p>اوو اسی برسخی لگی باہر دور پر قیامت ہوئی یہاں دل نوہ گر پر نک کیوں چتر کتی ہے خم چکر پر نظر کیا پر سے خاک گامای تر پر مجھی غصدا آہے پھلے پر پر اوڑالی گیا چٹ پٹا اپنے پر پر ملین گے بہشت برین میں لگے پر کہ مارو گے شوٹنگ اوس سے ہر لگے پر کبھی اس شجر پر کہے اوس شجر پر</p>	<p>کیا یا آفت پر سے اس شجر پر جسبانی بری دن کو ایک آہ نندی نہ شوی گملا دور ہو یہاں شیخیم مری بہا دین گلشن کو آتش لگی ہی کوہی دیو تہا یا کہ جن تہا یہ کافر پر می زاد تہی ایک شب وصل اوسکو مزی خوب نوٹوئی کیوں شیخ صاحب ز مردکی ایک چو بیج ہوگی بری سے پڑی اوڑ تو پیرنی گا چون کالی کو</p>
---	--

دیانا سید انشا تو اون نے  
دو ہتر چڑھے ایک سیر نامہ بر پر

<p>کہ جلی گری خور دیگہ راگ پانی پر نہیں یہ سہل کمداری کی لاگ پانی پر جو اپنی لہجی گھوڑے کی باگ پانے پر کہ لہرین لبو می پڑا جیسے ناگ پانے پر کہ خوب کہیلے مہاراج پناگ پانے پر جو شبی جاتی تھی ایک بڑی کھاگ پانی پر کہ مووین خوب سے گہری ساگ پانی پر کہ بانہ پنے جو پیا سون سی لاگ پانی پر تو بطن خون کی طرح تو ہی جاگ پانی پر</p>	<p>یہ جلت رنگ نے پہلا دی اک پانی پر پنا ہے اپنی ہوا خاک آگ پانی پر سکرو می سی یقین ہے کہ ستم نہ دوہین کے یہ لہرین لیتے ہی آئینہ میں وہ زلف سیاہ نور کہتی ہے جتنا سماگ دکھلا کر ہو یقین کہ خواجہ خضر تے بھائی جان ساز چلو نہ تیر تھی دریا میں بے تکلف ہو بہلا وہ دیوین شک طرف کسکو باہم شراب دو لہو چو کی نواری کی اونکے دینے ہے</p>
--	---



<p>تو موچین گمانی لکین سب سہاگ پانی پر جو ہر طرف نظر آتی ہیں جہاگ پانی پر کہیں سہاگ سے موومی وہاگ پانی پر عجب طرح کا ہے تیر تہہ پر آگ پانے پر کہ چاندنی نے لگا دی ہے آگ پانی پر کہ ہوتا جاتا ہے سب نیاچ راگ پانی پر</p>	<p>خیال میں تری بائیکلی گذری جو مجھے سحاب میں کے سر کو کون رو یا ہے نہ چینیہ لڑے عبت مجھے خوف ہی کہ بہاد او وہ لوگ لنگا او ہر جہا نیاچ تر ہینے جو روپ تھا وہ کداری کا بن گیا سانگ عجب طرح کی ہے بیڑی کی سیر دریا میں</p>
---	--

کنو جی تیری جو سونی میں ساتھ الشاکلی  
تو جاگے سونی کے اور او سکی جہاگ پانی پر

<p>سنایا چاندنی نے آج دیکھ لگ پانی پر کہ سورج دیوتا گاتی ہیں دیکھ لگ پانی پر وہ اساجیا رہا ہے اور سب سیراگ پانی پر پڑی پرتی ہے اکثر وڑتی لاک پانی پر یہاں ہے مشک اور تو بنوئی تھیری لاک پانی پر کہ مطلق ستم نہ دوہن جو اٹھالی باگ پانی پر بھیا کر مرگ چھا لابیہ لین بے لاگ پانی پر نش کی طرح ابر آبی سرا سر جہاگ پانی پر</p>	<p>عجب سر چشمہ عتاب سے تھی آگ پانی پر نجا دریا نہا نگو تجھی سے آگ پانی پر ستی ایک موئی پر آگن آگر گھاٹ پرتی ہے پرسی کی شکل ایک را تو نگو بیان تیر ہے دکھلائی تنبیلافتق والا تیرتا تھا خوب سب بولی تری رائون تے یہ گھوڑا دریا تھی سب کو تھی نہ اوڑھی آپ جوگی جی ابھی مسم ہی جو چاہیں سنائی والون نے دریا مٹھا یہا تک کہ دیکھو</p>
--	--

تصدق کرتے ہیں ہم نعمت الوان کو اسی الشاکلی  
اسی ایک جو کی روئے اور او بائی ساگ پانی پر

<p>میںے ہی آپ سے دو لڑکی لڑھی ڈالی توڑ مجھے کہتی ہے یہ ساونکی جھری ڈالی توڑ اپنی زنجیر کے ہر ایک کڑھی ڈالی توڑ میں نے اس دھڑکے سہل کوئی کڑھی ڈالی توڑ</p>	<p>لے او نہون نے جو یہ پہلوئی جھری ڈالی توڑ پینگین امریوں میں جسوقت چڑھتا نہون میں غل مجا یا تری دیوانی نے ایسا ہے کہ جھٹ کہہ کر آئی تھی کہ مسم پانچ کڑھی ڈالی توڑ</p>
---	--

ساتھ پر یوں کے یہ ہم جہولی کہ الشاکلی

<p>تحقیق خاص و عام برای عوام چوڑ          امی سیدی امی مرچی جیسی اسے غلام چوڑ          میں نے کہا نہ دور مو جھانک نہ تمام چوڑ          لی تیشہ اپنے ہاتھ میں اپنا نہ کام چوڑ          شیریں بی ستونگی طرف دی زام چوڑ          وہی پشت برہمن پہ بڑوہ تمام چوڑ          کر دی تو پورہ عام چوڑ رام چوڑ          ام بابا باگ جاوین گے بس انہی چوڑ</p>	<p>پیرخان کسے کو نہ تو نشہ کام چوڑ          سایہ سے اپنے کتھی نشہ کی ہن ہن میں چوڑ          کالی بلا کے شکل بنا کر چپٹ شجا          پیک جبانے آکے یہ فرماوے کہا          شبہ نیر پر سوار ہو باستان خسروی          سنگرا شیر باد بس آغانی ایک جریب          کہنی لگا چربخی چہ ربخی تو بولے آپ          این مردمان مند مرا میکند اسیر</p>
---	---

انتہا غزل ایک اور ہے عالم کے تو سنا  
 اس قافیہ ردیف کو تو لا کلام چوڑ

<p>جاوین کدیر ملا کہ مہنت آسمان چوڑ          وہ آگ مہون گیا موحسی کاروان چوڑ          بی جسم ناخدا فی دتی بادبان چوڑ          کیا تو فی استقلالہ وہ دیا ساربان چوڑ          اب او سکی سوکھی ساکھی تو چند شخوآن چوڑ          دیو جنوں کا ہاتھ سے میں دون جو کان چوڑ          امی قصہ خوان آد سوری نہ یہ داستان چوڑ          ایک آن تو مصابحت بانجیان چوڑ</p>	<p>اسی آہ اب تو اپنی کہیں آن بان چوڑ          صحرا می لق ووق میں سلگتا ہوں اپسی آپ          او تری تھی جو جہاز سے اونکے نہلی خبر          محل نشین نے شنگے حدی تیری غمش کیا          مجنون میں کچھ رہا نہیں بس امی تپ فراق          و جال کا معانہ صد رہہ ہو خلاق پر          ہاں کس طرح وہ قصہ جنوں پر لکل چہ کرد          انتہا تو حیل کے واوی مجنون کی سیر دیکھ</p>
---	--

بہر طواف قیس جو این زمین جو ریان  
 سو جا بجا گنیں ہن وہ اب ہول بان چوڑ

<p>میں خوش نہیں نہیں نہیں سرگز نہیں چوڑ          امی تڑاہ شہپر روح الامین نہ چوڑ</p>	<p>ہے کہا نہ بس مجھے امی نازنین نہ چوڑ          ہو سچی اگر چو سدرہ ملک ہے او بے چوڑ</p>
--	---

اسی اثر دہمی آہ دل شعلہ خیز بس  
چین چہین ہو آبت چین تو غور سے

راس و ذنب گویا نفس اشین نہ چہیٹر  
اکثر کلاہ گوشہ خاقان چہین نہ چہیٹر

کہہ مرتبہ میں شاد چہی کی غزل ایک اور  
انشا کے کا ذکرہ بعض و کین نہ چہیٹر

اسی دل تو ذکر لیلے محل نشین نہ چہیٹر  
مجنون کی مرگ خواب میں دیکھو اوستے جان کا  
کی یہ وصیت آہ کہ جتیا جو قیس ہو  
دن امتحان کے وہ جو تہی سو تو ہو چکے  
دامن سے میری آکے لپٹ سکنا رہو  
دینا کے شرط مانع بوس و کنار تھے  
مکتب ہنہن کہ کوئی کرے گا یہ تجھ کو منع  
تبری سو امی و نخل ہے آوین ملک جو پاس

سے یہ تو سخت قصہ اندوہ کین نہ چہیٹر  
اوسکی حکایت نفس و اسپین نہ چہیٹر  
تو کہید اوس سوس بھی طاقت نہیں نہ چہیٹر  
دوری سے اپنی آپ بھی ہو کر قرین نہ چہیٹر  
اب بات وہ نہیں کہ مری استین نہ چہیٹر  
کہتا کسی کو کون ہے زیر زمین نہ چہیٹر  
اوسکی ذوق نہ چہیٹر تو اوسکی چہین نہ چہیٹر  
پہلے جو گرد تو کہوں اسے حور عین نہ چہیٹر

انشا اب آکے کیا ہے کہ پہا ہے کہ چکا  
ہے یہ تو سخت قصہ اندوہ کین نہ چہیٹر

اہل سمجھ کے اوسکی تو زلف رسا کو چہیٹر  
غنجو نگور و زنگل کو سسل اور صبا کو چہیٹر  
ہن فنہ قین جو اونکی بنانے لگا تو وہ  
کیا گار رہے اپنے اور بچ اسے حدی سرا  
نالو نسو میری بچی جو بلبل تو بولے آپ  
شوریدگان عشق سے با تو نہیں متا و کجہ  
اسی منشین یہ موسم ہو لی ہے اندون  
لیکن کچہ اور سانگ نہ لاسرہ اپنے اب  
چہکانہ میری سامنے اسی مر آئینہ

کم نجت کیا کرے س نہ کاف بلا کو چہیٹر  
لیکن نہ اوسکے عقدہ بند قبا کو چہیٹر  
بولے کہ چل پری ہو نہ میری جنا کو چہیٹر  
جس سے کہ قیس لوٹ ہوا اوس صدا کو چہیٹر  
واہ اسی او جڑ لٹی نہ مری آشنا کو چہیٹر  
اسی بے ادب پری نہ گردہ خدا کو چہیٹر  
منظور ہے جو سیر تو اوس خوش او کو چہیٹر  
نیلا قصا بہ بانہ کے اونکی دو کو چہیٹر  
کہتا ہوں بات مان نہ اہل صفا کو چہیٹر

ایک بو الہوس نے اونکی جوانی کو چھینا پر قع اولٹ کے موہنے سے وہ کہنے لگی تجھی دیکھی بھی ہے کی کو روانی تو کچھ نہیں الشاجر مونی سوئی سو ہو دل کھی ہو یون	ستہ میں اپنی تو میں حرص و مولا کو چھینے بیا کسی جوان سے صاحب ادا کو چھینے سینا کو اپنے چھینے تو اپنے بوا کو چھینے تا چند ضبط آج تو اس دلبر باکو چھینے
---	--

یجا کے چکے چکے دو سالہ کی بچی ہاتھ  
ناخن گزرو گئے چکے لے انگشت پا کو چھینے

روایت الزار

خط تر انور ستہ دیکھا اسی مار شوخ تنگ سبز اپنی آنکھوں کی جبری بھی کم نہیں بیات ہی اشک کا قطرہ جو ٹپکا رینہ الماس تھا عشق میں موہنے نہیں پائی کسی عنوان سے	رہر کہا اپنا زمرہ دیکھا ہے رنگ سبز فیض سے جکے ہوئی یہ سینکڑوں رنگ کیا تعجب گرا اثر سے اوسکی موہ رنگ سبز غیرت و عار و حیا و شرم و نام و ننگ سبز
---	---

کیون نہ ہو سبز الشاشل سر و سبز  
سبز نو قیر ساتی سبز تس پر رنگ سبز

روایت السین

باع اسید میں یون ہے چمن یاہں کے باس ایسی سحر چاک گریبان سے درمی آتی ہے کیون نہ پیر کوری سکویہ میں بھو بہا کو شراب جہا کے اہلیہ زارہ نے کہا بوسہ کے وقت	جون بہم بوی کلاب اور انا الیاس کہاں جھکا کچھ حضرت عیسیٰ کے سے انفاں کے ہاں ساقیا سین سے آتی ہے علی پیاس کے ہاں آپ کی ڈاڑھی میں کیا ج رہی ہو ماس کے ہاں
---	---

مکر و بر سے مجھے آتے ہی مدام امی الشاش  
جامہ خضر کے اور جتہ الیاس کے باس

چمنس گئے عند لیب ہو بکیں قیس لیلے سے مل گیا شاید اہل کے پر تو کے ب یہ بلوی تھی	ہامی تنہائی اور بچ نفس نہیں آتے جو آج ننگ جس موسیٰ ہونہ روز مار و طور قیس
--	---

<p>موج چاکم سے خیر ضبط نفس          بیچ عالم رہا نہ خوف عسب          اونٹنی اونٹنی کے چرہ گئے جھٹنس          نہیں اتنا کیا کسی نے مس          ار می میں آگ اور تو ہے خس          تب تو ٹھہری کہ ڈنگی بوسہ دس          مجھے پیٹنے کری جو اور موس</p>	<p>آئی وحشت کے پر بار کے دن          میں جرتب اونٹے راہ میں پستنا          ہاتھ پائی موٹی کچھ ایسی کہ پر          نگی کہنے کہ میرے واسن کو          سفت بل نایگا پری ہی سرک          جبکہ دیکھا کہ چھوڑتا ہے نہیں          نون کے سولی لی کیا روان نہ سہی</p>
---	---

ایک دو تین چار پانچ چھ ساتہ  
 آٹھ نو دس موس سے بس الشا بس

<p>خاک ہے خاک ہی سب خاک کی کیا خاک موس          اب نکالین گے وہ بناک شجر تاک موس          کرنے دیتی ہے نہیں گردش افلاک موس          تیری بسمل کو کچھ امی قائل سفاک موس          دشت پیاسی بیابان خطرناک موس          کچھ تو اپنی ہی گریبان تاسری چاک موس          ہلہلی دیکھ کے دہانی تری پوشاک موس          اور کیا رہی سواب دیدہ تناک موس          کو پڑیا بین باہر خس و خاشاک موس          بیان بجاوسی ہے کوئی کاسہ تریاک موس</p>	<p>بس نہ دنیا کے رکھہ امی صاحب ادراک موس          لیکن اینڈنی کے وہ جو تہ خاک موس          تھوڑی سی عمر میں کس شے کی موس کچھ کہ بس          جہانک کھتری کو دکھاتا نہ رہی باقی اور          روح جنیون سے کوئی پوچھی کہ کیا کرتی ہو          ٹک ہم آغوش ہو جس کہ لگائے تو سہی          حسبہ جو نیکے غزا نون کو نہ آوی کیونکر          نہر گنہ واسن نظارہ میں نہ کس کے پھول          میں نگا نون ہوں تقدتی موگولی کی طرح          جب تلک شیشہ صہبانوا می زیادہ خشاک</p>
--	--

میں دینہ کے زیارت کو تو الشا اللہ  
 کہ نکالین گے تری وہاں شہ لولاک موس

<p>تھی اسپری اپنی مسکت میں برہنچہ و نفس          طائر و لگو کمان و ناوک و تیر و نفس</p>	<p>دراخت و چشم یار میں وام کر و کیر نفس          بین تری ابر و و شرکان و لگا و چشم آہ</p>
---	---

<p>پار ہونا بحر الفت سی نہیں مکن کہ ہے          شامِ غربت آن پہونچی ہم صغیر و عاتقہ مل          کر یہ باصیا و علبی سی کہ جاے رسم ہی          بال پر تو تک ہلا و پنچہ و منقار سے          مزع روح اپنا نہ کر جاوی کہین پرواز بان          بال و پروا جابین گو ہو و امین مجروح سب</p>	<p>بوج و گرداب حوادث مثل زنجیر و قفس          پیریم ہمین اور فریاد ہم زیر و قفس          دیکھہ تو ظالم ہلا یہ صید لکیر و قفس          ہم صغیر و تورڈالو دام کو چرو قفس          کرد و اس سینہ کو ای صفا کی مرو قفس          چوڑیو ہرگز نہ لیکن سن لو پو قفس</p>
---	---

<p>صید و گلی ہر خبر صیاد نے التبیانہ لی          حرم الفت کے عوض میں یہ توغیر و قفس</p>	
---	--

<p>پرتو کہ بہر کوم سرد مری موند نہ چوس          قہر سے لعل مسی زیب سی تری کہنا          رہ نصیحت نو پلون تو مجھی چوڑنے دی          جھکو جیران نگر چوڑ تری دہشت سے</p>	<p>ہاں وہ کس طرح کہ بیدرد مری ہونٹ چوس          رنگ یا قوت ہی بیان کرد مری ہونٹ چوس          دیکھہ یہ جاگہ ہے بی پروا ہوس ہونٹ چوس          دیکھہ زخماں ہوی زرد مری ہونٹ چوس</p>
---	--

<p>صد سے اس نازکے الشاسی یہ کہنا چل بڑ          چوٹ گنتی ہے ہوا در مری ہونٹ چوس</p>	
---	--

<p>یہ ولیف التلمین</p>	
<p>بہت نصیحت کہ خود بہت نی بیاجو کی کہ نہ نواز          غلام و دام جی ہی خود ہی محبت و ق جوع خاطر          وہی تفقد وہی تلفت جو آپ اگلی طرح سے کہتی          برہمنان کشت بولی مجھی جو گل راہ میں ملی سب          کیسے خط میں سلام گو کہی جو کہتی تیر وہ ہی چوٹا          سہوڑ غلط کر زیم سی تو ہی بات ہی وہ سب</p>	<p>کمال لطافت و مہربانی ہری لوجہ کہ ہم نواز          غضب ہے اسپر ہی میری حق میں آپ فرادین ہم نواز          تونہ خانہ میں میری کر تہ ہلا کیوں نہ وہم نواز          کہی نواز بہر یہ کہی بسوی بیت لضم نواز          غرض کہ تم حکو ایسی نہوے گئی وہ سب حکم نواز          ستم جو مخصوص ایک پر ہو سمجھ کہ ہے وہ تم نواز</p>

<p>تصدق اپنی خدا کی جاؤں کہ پیارا تانا جو جھکو انشا          ادھر سی ایسی گناہ ہم ادھر سے وہ دہم نواز</p>	
---	--

کہ چوٹ

کب دل سے ہووستان فراموش  
 نمت کیجیو مہربان فراموش  
 تنے اسی قدر دان فراموش  
 کرتے ہیں دوستان فراموش  
 بیان یاد سے اور وہاں فراموش  
 کر بیٹھے ہیں خود کو بیان فراموش

مہربانی اگر جہاں فراموش  
 جاتے ہو تو یاد رکھیو مجھ کو  
 صحیفت کیا پھر کے ہم کو  
 اس طرح ہی دوستوں کو اپنے  
 سبحان اللہ سے یہ انصاف  
 تو ہووے یہ دخل کیا ہے ہم تو

ایسا تجھی ہو گیا یکا یک  
 انشا اللہ خان فراموش

سوئی جو آکے خیا با بنیں مجھے ہم ہوش  
 بزرگ بیل تصویر کیوں ہو تم خاموش  
 کہ بیان فراق میں یاروں کی کچھ نہیں پڑ  
 شگفتگی نہ رہی طبع کو نہ جوش فرخوش  
 ہوا می جی اور ایکنے سب اپنی ہوش  
 کہا یہ مصلحتیہ مجھے ہو کے بلوہ فروش  
 بلاں حرجت جسکا غلام حلقہ گوش  
 ایسا گاہ عزیزان عصر و عذر نیوش  
 نہفہ عمل میں جسکے زلال حیشہ نوش  
 صد امی بین دوف و شب و باگوش  
 می منانہ عشرت سہا کہ ہو در ہوش

بار ہو کے مجھ کو روض باولہ ہوش  
 گلے لپٹ کر یہ کہنی لگے سب کیا ہی  
 نسیم دیا کہ اپنے ہر کے ٹھنڈی سانس  
 رفیق و ہدم و ہمزاد سب گئے لشکر  
 کمان وہ گرجی صحبت کہ دلو مو و اشہ  
 سین بہارنی انصاف جبکہ یہ باقین  
 شباب جہاں ملو تو وزیر غنیم سی  
 کیا یہ قسم و لطافت بس زخوش اطلاق  
 نگاہ لطف سے جسکے جہاں ہوا مال  
 ہجوم ماہ و شان او سکی بزم میں سب  
 یہ سنگی لای ہن تشریف سب انشا ہی

زہام نوسین اقبال ہاتھ ہو تیرے  
 خوشی رکاب میں اقبال غاشیہ بردوں

شیشے شراب سرخ کی ہیں سب سنگ فروش  
 وہاں عمر شیونگی باؤن کا سایہ سوزنگ فروش

کیون سا قیامت لال ہوا پایہ رنگ فروش  
 چون آئیہ ہے او سکی جہاں چاندنی بچھے

تم باشتی ہو مجھ کو کہ میں ہوں پتنگ فروش یہنتی کمی سبھوں کی کہ آیا کلنگ فروش دریا کی بھی ہتنگ سی کچھ یہ ہتنگ فروش وراثت بولی نور موئی یہ تو ختنگ فروش	تمنے پتنگ دور بچایا تو کیا ہوا شیخ دراز قدر نے جو مجلس میں دک ویر سے تاک فریبی کو شیخ کے دیکھو کہ ہے زیاد جو مجھ میں اور اون میں دہا جو کڑی پٹھے
---	---

وہا پڑا جو پاؤں سے الٹا کی بولیا  
کیا سخت بی کاٹا ہے ہی ہو یہ تنگ فروش

روایف الصا و

یار و دیکھا بھی ہے دنیا میں کہیں ایسا شخص جس کٹری عرصہ میں ہو صبح بچہ میں ایسا شخص چڑھ گیا اپنی نظر آج یہ میں ایسا شخص چاہیے بزم میں موصد نشین ایسا شخص دوستو جس سے کہ موبر سر کین ایسا شخص ہو جو تیرا نہ میں عازتگر وین ایسا شخص دیکھ تو جہین ہوا اللہ مکین ایسا شخص ہو جس گلشن فرسردوس برین ایسا شخص آج بیٹا ہے مری ہو کے قرین ایسا شخص	کیون نہ دل و دل و اسی دنیا میں نہیں ایسا شخص موج دریا میں نرا کتوں نہ ڈوبوں کیونکر مقبس نور سے ہی جسکے حرم کا جلوہ جسکی صورت کی طرف دیکھو بچک سب جاہلین کوئی ممکن ہے بھلا جان بچھے دیکھو تو کیون خرابا ت نہو خانہ اسلام بھلا سب مکانات سے پھر کیون نہ شرف ہو لگو ساکن کو ہی صنم خانہ ہون کب رکھی ہے متصل سو جتنی جاتے ہیں ہزاروں مضمون
---	--

یارب الستا کو سدائیش طرب میں خوش رکھ  
جیف ہے جو زناک سے ہو حزمین ایسا شخص

روایف الصا و

آوی جو میری پاس بھی اب سو کیا عرض کیا میرے پاس آئیے تجھ کو بھلا عرض سو جب سبب حصول بھی کہہ دے عارض ظاہر پرست ہوتی ہیں سبب شتا عرض	یسا تامل سولی چکا ہی ہے و فاعرض پلٹے گلی میں دیکھ کے کہنے لگا مجھے کیون فائدہ بھی کیلئے کا سکی واسطے مطلق نہ ہتنامی دینا چکر گشت
--	---



اشیا خیال محض ہے اسپر نہ بہو لیو  
سرگز کہیکے ساتھ نزلے خدا عرض

نمود جس سے بونی سب جو امر و اعراض  
سوا و شپم شب و گردن سحر کے بیاض  
وہ جسکے ہاتھ گریبان صبح کے مراض  
ہمیشہ خالق جہان کو نزار ہا اعراض  
الہیات سے تا فہم کو نہوا عرض

زہی نسائم فیضان سبوع فیاں  
درام نامیہ ساہین حضور میں جس کے  
بیع فطرت و خیاط جامہ تنویر  
حکیم و حاکم و حکام و سر میں جس سے  
ریاضی اور طبعی سے ما حاصل ہے

مجردات کو مخلوق کے مواد کیسا  
عقول مشورہ  
سیاست مدنی یکہ جاوین تا مر تاوض

### ارولف الطار

چرخ کرور پری بانغ کے تالاب کی بٹ  
سے غضب دشمن جان عاشق نیراب کی بٹ  
بن گھڑی موجود ہر دل سرفاب کی بٹ  
پر نہیں بن فز کے یا جاسہ کخواب کی بٹ

مین بہانے جو رنگا لیکے می ناب کی بٹ  
بس وہی پانوں کی آہٹ سہوی کروٹھی بٹ  
واری پار تو آجاوسی کسیات امی کش  
شغل کے واسطے طاوسی بناؤ تو سہ

جوش پر دیکھ کے کل شہرہ تہاب اشا  
بن گئی غیب سے ایک طائر سیاب کی بٹ

حاشا غلط غلط غلط اسے مہربان غلط  
پر چاہی ہی ہمیشہ نہی یہ گسان غلط  
اسی مہربان غلط غلط اسے قردان غلط  
گو ہم نے کی بھی ہو رہ کوی تباں غلط  
مجھے ہو ترک صحبت پر مغفان غلط  
ہنکا بیرون ہوں کر کے روکاروان غلط

کیا وصل تیر ہی عم میں رہی تہن جان غلط  
وہ چارون جو تم ہی نہ بولی تو کیسا ہوا  
میں اور ترک عشق پہلا کچھ سے ربط ہے  
تصمیم غم نرم کبہ نہو تو ہی زابدا +  
اسی میر طاج چپ ہوندا کا ہی نام لے  
آوارہ وشت شوق میں مانند گردبا +

اشیا سے اب ہلال ہی اشیا راہکا

<p>ہی وہ جو کچھ کہ آپ کی خاطر نشانی غلط</p>	
<p>میں تو بی جرات بیان تک تم سو یہ کم اختلاط ہو محال اپنی بہلا کچھ کر سکیں جس اختلاط اپنی چڑھی اسطر حکا یا سرد دم اختلاط کر رہی ہو گلستان میں روز شنبہم خستلاط</p>	<p>کس طرح جسے تم سے ہو وہی باہم خستلاط آپ کے خدمت میں جبر عرض نیاز و بندگی موندہ سنبھا لو گالیان ست و دلہن اب چپکی رہو نیند سی غنچو نکو دیو نکاتی چھپتے موندہ پورے</p>
<p>جو خصوصیت کہ اثنا کوئی اور کو کہا گر چہ رکھتا آپ ہے ایک عالم خستلاط</p>	
<p>یار و معاف رکھو اسی ہے و باغ شرط لینا ہی اپنے یار کا ہکو سرائع شعور پہ تازہ آج توڑ کے بانڈ ہیں چلیاغ شرط جون لالہ مجھ کو ہاتھ میں لینا ایانغ شرط</p>	<p>مجھے ہے وہ طبع کو کیا سیر باغ شرط گو خاک اور اتے پر لیے پہ فائدہ گرد باد لو ہم میں تم میں یاد فراموش بھی ہے گو سینہ و باغ ہونفون ہو و لے جگر</p>
<p>اثنا و باغ شعور سخن اب کہاں رہا ہے سچ تو یوں کہ چاہیے اکو و باغ شرط</p>	
<h2>روایت الطار</h2>	
<p>مجھے نہ اتنی رہی ہوتے رہو بی کھاظ ماڑتے ہیں لوگ سب چپ ہونہ رو بی کھاظ اوسکو مجھو اب کے تم کہنے تو دو بی کھاظ کہنے لگا چونک کر چھوڑ یہ خوبے کھاظ ایک گٹھی کی لیے ہو جیسے گوبے کھاظ پہر وہی کرنے لگا کرتے ہیں جو بے کھاظ</p>	<p>کس کو سنا کر کہا آپ نے اوبے کھاظ گر یہ کہاں دیکھ کر مجھ کو کہا شعور موندہ ہے مل ڈالی ہے یہ ٹہنی دلمین خیر پاون لگا دینی میں تو وہ غصہ ہورات آج تو جو دلمین ہو یار سے کہہ بیٹھتے یکہ اوب لاکھ بار بھنے کہا بات مان</p>
<p>چھوڑے اب اثنا کوئی آپ کو یہ دل کیا اور بھی دو گالیان اور کہو بے کھاظ</p>	

لہذا چنانچہ بیوقوف ہاں ہر گز نہیں کہتا کہ اس کو اس کا حق ہے کہ اس کو اس کا حق ہے

روایت الہین

روایت العین

<p>اور رکعتا نہیں غلام طمع اپنے مشرب میں ہے حرام طمع کر کے آئے تھے خاص و عام طمع جو حرفیوں نے کے مدام طمع گوڑ بفس بریش خام طمع اون سے بیان ہے فقط سلام طمع دولت و جاہ و احتشام طمع عز و اعظیم و احترام طمع کہ رہیوں اونسی ایک نام طمع</p>	<p>مجھے ہے ساقی ایک جام طمع مجھے پر معان نے فرمایا تو نے وہ ماجرا سنا کہ نہیں سرنیاسے ریش قاضی کھینچ اوہین کچے نہ تھی صدا آئے بچنے میں اپنے آشنا و رفیق وغل کیا ہے اگر کیسے تہجے ہاں مگر اسقدر کہ ہے مجھ کو نہ دکھاوی وہ دن خدای کریم</p>
---	---

چربے اقصہ اپنے اسی التمام  
سے زمانہ میں جسکا نام طمع

<p>کہ جیسے مشرق سو کرنا ہے آفتاب طلوع و فور زور سے خورشید جام ناب طلوع شعاع شمس کے ٹک لاسکے نہ تاب طلوع لسان نیر عظم ہو اشباب طلوع</p>	<p>بوقت صبح ہو یوں نشہ شراب طلوع یکایک ابر سے شیشہ کے ہو گیا ساقی جو دیکھی اشعہ لمعات کے جہک اوسکی افق سے مشرق طفلی کی ناگمان اپنا</p>
--	--

شب فراق کے ظلمت سے جو جہنگ التمام  
خدا کے واسطے صبر کر شتاب طلوع

<p>سوجال سے فقیر کے رکنا ہے اطلاع جوش و خروش و ولولہ و حالت و سماح جس بات میں کہ دیکھی ہے تازہ اختراع ہے کاخ فضل کا ترے یہ عظم و ارتفاع تو بیخ وز جز تا بجاکب تک و کتنا ع</p>	<p>سبھی ہیں قدسیان جسی تہا جہان مطاع حاشا کہ اسکو دست سجدہ اور دیہ جو ہے یہ ساوگی یہ وضع بہلا ہے تو کون شخص سرگز جہان نہ پہنچ سکے طائر خیال رہتا کسی طمع سے نہیں و لگو کیا کروں</p>
---	---

<p>آزروہ تم جو مجھ سے ہوئی کس لیے بھلا</p>	<p>انقصیہ و جرم واسطہ کچھہ موجب نزاع</p>
<p>سے کون جزائہ آنا عشرہ نخلت</p>	<p>انشا امورین مین کری چکا اتباع</p>
<p>روایت الغین</p>	
<p>جملکے سے ولین دور سے جون دیر کا چراغ ساقی حی مغانہ سے بہرے مرا ایاغ طبوطی کے ساتھ جیسے کوئی تم قفس موزاغ لیکن دل و دماغ کمان کسکو یہ سداغ</p>	<p>ایسی آتش فراق ترا بل بے سوز داغ آنکھیں نہیں تاکہ نشہ و وحدت کا موطوع بیباہ ہے آج مجلس زندان مین شیخ بون پیدا لگاوت آہ کسی ساتھ کبھی ہو</p>
<p>پونچو نہیں کسکی گنہ حقیقت کو لڑج تک</p>	<p>انشا مجھی ملا نہیں اپنی کچھہ سداغ</p>
<p>ہنتم فلک سے کیوں نہ پری ہو دماغ داغ باری شجر سے آہ کی ٹھہرا ہے باغ داغ ای بے خبر تو دہو ڈھی ہی کیا اتلک سراغ اب وصل ہی ہوا تو باقی ہے داغ داغ</p>	<p>روشنی سے ملک ولین ہمارے چراغ داغ ہر داغ ہر شک تو ہے بار و برگ یا بس ہم بیان تمام عشق کے آتش سے بھک گئی انہی لیے کہ ہجر مین تہا تیرے واسطے</p>
<p>انشا پونچو ہجر مین سانی کی حال کچھہ پیتا ہوں خون دل سے مین ہر بہا باغ داغ</p>	
<p>سایہ سے جسکی عکس کے ہر جام کو فروغ کچھہ اور ہی ہی جس سے لب بام کو فروغ کیونکر نہ ہو وی اپنے ہر ایک گام کو فروغ ہے کیا ہی آو زیدی اشام کو فروغ ننتا ہے مینے جائہ احرام کو فروغ جسکے شرار اشک سے ہے دام کو فروغ مثل نگین ہو اپنے ہی کچھہ نام کو فروغ</p>	<p>بہشتا یہ حق نے اوس لب کفام کو فروغ ہل بے جھلری چاند سے مکھڑی کی واچھی مثل گھر چکتی ہن پاؤن کی آسے ای ہر حاج دیکھو کعبہ کے براہ مین نورانی ایک نعرہ بشتیک گھنچیکر مین ہون وہ صید تازہ گرفتار م قفس یارب سر بر بخش سلیمان شکوہ کو</p>

تاج

<p>تا آفتاب مر علی کے شعاع سے ہے او سکی چتر تاج کی ایسی ہے روشنی</p>	<p>او سکی سبب موعانہ اسلام کو فروغ کر روم میں ہو وہ تو رہی شام کو فروغ</p>
--	--

انشاء ترا جود اے جگر خون چکان ہو تک  
باقی رہے نہ کچھ شفق شام کو فروغ

روایت الفار

<p>ہم جو ولی ہوں تو پڑی اپنی نگاہ صاف ہوتی تھی چہر چہاڑ تو غیر یہ دہر کے سو کہے</p>	<p>ذرا اولٹ پلٹ میں ہی بیان لو گناہ صاف ابتو لگی سنائی آپ واہ جی واہ صاف صاف</p>
<p>کیا نہیں باقی اب رہی بوند لہو کی ایک ہی دور کے دیکھ بہال سے موجود ناہ سو بخیر</p>	<p>نکلی ہے وہوئی دہائی سے آج جو آہ صاف تو نظر آئی امین گر صورت ماہ صاف صاف</p>
<p>قصہ گناہ تپہ جھوٹ اپنی تو چترہ یہ بات ناور ملک حسن ہیں آپ بسن چار وہ</p>	<p>او سکو کوئی میں دو دو کھیل جسکی سو پانچ صاف چہرہ میں سے یہ کچھ دکھت سی ہوہ صاف صاف</p>
<p>کھنچ کے تیغ قتل عام کیجئے جو ہو سانسے</p>	<p>قتل ہے قتل قتل قتل خواہ سخاوت صاف صاف</p>

ایک ہی ڈب سے آہ انشا ناکراہ ہر گہری  
شام کراہا تک ایک صبح کراہ صاف صاف

<p>گکہ مری قتل کے مخضر یہ تو بخرف کی حرف نوش جان ہی جو تری جام بلورین پہ کھدا</p>	<p>تا وہ سب یاد رہن لو ہو بہری حرف کی حرف او سکی گویا کہ ترا شیدہ ہیں سب حرف ک حرف</p>
<p>پختن پاک کے جو نام ہیں سب گروا گرد قتل قتل قتل ہے پڑی ہے قاتل</p>	<p>زیب دہ تیری گکہ کے ہیں وہ ہر طرف ک حرف کبھی دو چار جو سنتا ہی وہ ک حرف ک حرف</p>

تیس حرفوں ہی میں سب کچھ ہے یہ انشا چہر  
بس یہی نحو کے ہیں حرف ہی حرف کی حرف

<p>عالم میں دوستی کے اور اس قدر تکلف تعلیم نبی استہر وقت فائدہ کیسا</p>	<p>او شہہ جانی چاہتے سب باہد گر تکلف اتک ہے ہم سے تم کو مد نظر تکلف</p>
<p>ہر چند روز کو ہم ہو جائیں گی اجیرن</p>	<p>یہ رہن رہا کر لگا ہم سے اگر تکلف</p>

ادضاع سب تمہاری دلچسپ خوبترین | یہ اتھاس سنی مشتق مگر تکلف +

دوچاروں ہوا تو ہو وی لیکن الشا | آپسین گب نہی گایون عمر بہر تکلف

رولف القاف

پہونچی نقان کا جوش جو اپنے بگوش برق | جل جاوسی دوہین خرمین جوش فخر و ش برق  
 گرا برشل پنے نہو وی بگوش برق | کہو دیومی اپنی آہ شرر بار ہوش برق  
 کم مایہ ہے طیش سے یہ روشن موقلق پر | ابر بہار ہونہ اگر عیب پوش برق  
 رکھ اسے ہوا می عیش و طرب میردوش | سے دوش ابر بار اگر بار دوش برق

الشا تر افغان دل زار ہے سران | خجلیت کسندہ طیش و سوز و جوش برق

مک قیس کو چہ پیر جھاڑ کر عشق | لٹیا مجھے پنجے جھاڑ کر عشق +  
 ختم ہونک مر می ہوا مقابل | فر باد کو دوں پچھاڑ کر عشق  
 آیا کج و واکج اس طرف کو | وامق کا گہ او جاڑ کر عشق  
 بے طرح مرثاک و چہسہم آہ | جھپٹا یون بھیڑ جھاڑ کر عشق  
 القصہ سب ہونکی ہو مقابل + | پھونچا اب ہم کو تاڑ کر عشق  
 تا دامن کوہ کھینچ لایا | جنگل میں آہنوں کو گاڑ کر عشق  
 ہم عشق اللہ بونے تو سبہ | چنگھاڑ کے آسے ہھاڑ کر عشق

ہے ہے الشا ہمارے دل کو  
 بے طرح گیا لتاڑ کر عشق +

تاوان کمان طرب کا سر انجام اور عشق | کچھ ہی تجھے شعور ہے آرام اور عشق  
 لینے نہ دیو نیکی مجھے تک چین جیتی جی | دشمن بہ دو نوگر و دش ایام اور عشق  
 میان عشق میں شوق طوف میں یاران کہہ تو | اسی نامہ بر تو کہیو یہ پیغام اور عشق + +  
 کیا نام لیکے ادسکا پکارا کروں کہ یہاں + | رکتابے ہز زبان میں ایک نام اور عشق

بہار

بوجھا کے نے قیس سے تو ہے محمد سے  
ہو لا وہ بہر کے آہ کہ اسلام اور عشق

اسباب کائنات سی بس ہو سکے بسینو  
انسانے انتخاب کیا جام اور عشق +

عشق چچ ہو تو نہ معشوق ہو کیونکر عاشق  
مجمعی دو کہا جو کسی نے تو وہ بولی امی واہ  
تیری تصویر کے بدلے تجھی دیتا ہے تمام  
حیث درواز کی کنڈھی نکلی اور تیرا  
دیکھ تو عشق کے ڈہرے گوشب و گل میں آہ  
آنسو بہ لای جو ہم دیکھ او نہیں تو یہ کہا  
دیکھ کل اونکی طرف شیخ رہا تو بولے  
سنگ و ناک در معشوق حقیقے کے سوا  
بادشاہت ہے اگر عمدہ در بانے میں  
ادب آموز ہو مانند ارسطاطالیس  
سیکھ تقریر تو وہ شستہ و زلفہ جس سے  
فارسی پر تری آوی شہ ایران کو عشق  
نہ کہ صحبت ہوزر الونسی جو یون تہج کو کہین  
دیکھتا تہج کو نہیں ہا ہی تو کن انکیوں سے

جس پہ ہم عشق میں امی وہ بھی ہی ہم پر عاشق  
ایک میرا ہی وہ لاکھوں کی برابر عاشق  
شیخ سعدی کے گاستان مصور عاشق  
مگر کیا رات کو چوکٹ سی ٹپک سر عاشق  
گرچہ ہے پاس شیبہ تو بھی ہے ششدر عاشق  
آپ اس شکل پہ ہن میرے مقرر عاشق  
خوبی قسمت کی ہوا مجھ پہ چھنڈر عاشق  
خوگرفہ نہیں با بالش و بستر عاشق +  
ہو وے معشوق کے دروازے پہ لوگرا  
تاجلیت پہ تری ہو وی سکندر عاشق  
قلزم علم کے ہون تجھ پہ شناور عاشق  
عربی بولے تو ہو روم میں قیصہ عاشق  
درونگی خیر رہی دولہ بہادر عاشق  
تاک رہی ہے طرف غرفہ منظر عاشق

کہہ بہ تبیل قوانی نعل اور ایسی ہی کریم  
جسکی مطلع یہ ہوا انشا شہ خاور عاشق

کہہ ابی جب چاند سی اس مہر سی کا گونگٹ عاشق  
نہیں معلوم امی تھے یہ کیا پڑہ ہون کا  
سیکستی نام کرو غیر دن سے ہم تو اپنے  
بہاگتی پہرے میں کچھ زور اٹھا ہے مزی

کیون نہ پہر لپیوی بلا میں تری چٹ چٹ عاشق  
کہ تمہیں دیکھتی ہی ہو گئی ہم چٹ عاشق  
گونٹ لو ہو کے پی کیون نہ غناخت مگر  
گناہ کے چہ زبان تری ہاتھوں کی شارت عاشق

<p>سرخ کرتا ہی او گرنہ تری چو کٹ عاشق تاڑ جاتا ہے تری پاؤں کی آہٹ عاشق سو ہو میں دیکھ کے تیرا یہ سپر کٹ عاشق رات سی اتو بدلتا نہیں کر دٹ عاشق</p>	<p>کہ سے باہر کھل انون سے اپنے سر کے چھپ کی کیا موندی ہی آنکھیں ہی بس کھل ہی آئین شب سیر کو جو باغ ارم کی پر یان امی نسیم سحری اوس سے یہ کہو کہ ترا</p>
---	---

ایک غزل اور نئی قافیہ میں کہہ ایشا  
جسکی سنتے ہی مہو عشوق ہی جہٹ پین عاشق

<p>کیون نہ سر انیا پہلا بیٹی و ستر او ستر عاشق تو اسی شرم میں بس صبح گیا گر عاشق آپ کے انگلیو کھی سن کے یہ کر کڑ عاشق کہیلے جس بزم میں معشوق سے جو پڑ عاشق حق کر ہی مجھ پہ ہو ایک آپ سا وہ عاشق ہے یہ دن پیل بیان بخشی کا وہ گر عاشق تک گیا اتو تری پاؤں ہی پڑ عاشق خری ہے تو نے سدہ شیخ چکر عاشق</p>	<p>بن تری و کی ہی سب دہر کو او جڑ عاشق گر بڑی حال جیا تیری شب فرقت میں اجی پھر کو سواوسی طرح کہ غش ہو تا راجہ نل اور دمن کیون نہ ہوں صد و نو زادہ بزم سے کہتا ہے سو وہ شوخ کچی خلقت کو خیال اپنے میں کب لاتا ہے اور کیا چاہی ہے بس بہر خدا اگر چل آفرین سیر انشا تجھے آہیکے سے</p>
---	--

### زویات الکاف

<p>مدرکات اور مقولات عشر بیسون ایک چار سمیت اور قساق شام و سحر بیسون ایک ہفت اقلیم جہان معدن زر بیسون ایک مہو وین گو لگی یہ چون شیر و شکر بیسون ایک فی اللہ ہو وین ہسم یہ ہی اگر بیسون ایک بار ہون برج یہ اور آنتہ پھر بیسون ایک کب ہون ہاستہ ملزوم بشر بیسون ایک مع میں اوسکی ہن ہامس و قمر بیسون ایک</p>	<p>کہ ہون افلاک و عقول اور قطب بیسون ایک رعد و مہ برق و خفق زالہ و شکر لید زر اسطقتات و موالید و جواہر خمہ سبعہ سیارہ اراکین و جہات و العاوا چو بیون علم و سب اعلال و ذکا و دانش تو بھی حیدر کے ثنا کرنے نیکن کچھ گو ہون اوسکی بن اذن یہ نو افزہ و پانچ حواس عالم وحی و خضر چار کتب بار ہون راس</p>
--	---

لانا ستارہ کہ جو دسا سوال اور ولایت تریہ بادشاہ



وہ تیغ آپ خود اور گیارہ امام آٹھ بہشت سات دن اور شب جمعہ مینے بارہ +	جسہ اشتقاق کری ہون یہ او دس ہسبون ایک رکشتی ہن او سکی اطلاعات کا نہ ہسبون ایک
---	--

چچن چو ہون معصوم و حق الشا لند رکبین الطاف کے سب تجھ یہ نظر ہسبون ایک	
--	--

ہے یا و خرام او سکی ہن جبک کو موس کبک کہا تا ہے وہ انکار ہی تری یا وین ابابہ شرمندہ ہون جو لاکھ رفتار سے تیرے جس طرح سے پھر کین ہن سے انکو نکی دوری	لگا دو مری تکیہ ہن ساین نفس کبک + کس طرح نہ پر شعاعہ نشان ہو نفس کبک طاوس ہی رو تا ہوا آتا ہے پس کبک + اس طرح سے چلتی نہیں دیکھنے نفس کبک
--	--

انٹا نہیں ہدم جو کوئی کوہ ہن او سکا ہے کبک کے ف یا وہی وادوس کبک	
---	--

بات کی ساتھ ہے موجود ہے مال ایک یہ سم ہی اسو اسٹے بنے ہن کہ مور تھا ہے یار ہے پاس پر اب فرط ترود کے سبب و لکو سر چند بچاتا ہون ویسکن سہیات مجبور کچھ حسن پستے سے نین کام و لے کیا کروں گرچہ بھلاتا ہون بہت میں لیکن	ہی خلاف اپنی سدا پ کے چال ایک نہ ایک تخمہ سمی سرو کے سایہ ہن نہال ایک نہ ایک آہی رہتا ہے مر سے د لکو مال ایک نہ ایک کسب ہی جاتا ہے ان انکو نین جمال ایک ہو ہی رہتا ہے مری جی کا زوال ایک نہ ایک آہی رہتا ہے ترا مہکو جیال ایک نہ ایک
--	---

مجلس و جہدین پڑہ اپنی غزل تو انشا کری ہنئی گا ابھی سنتی ہے حال ایک ایک	
---	--

ابان رات کی صحبت میں نہیں ہوتی تریک ابو ناک ہو کے کثری بات ہاری سن لو پان جو ہاتھ سے گل غیر کے تہ نے کہا یا دور ہو وادی مجنون سے نکل اسی وحشت	ہکو کیا فائدہ گر آپ بہت ہن نزدیک + رات ہو کوچہ و بازار پرٹے ہن تار یک پیکے لو ہو کو عرض گنوٹ رہی ہر جہن یک کس وسیلہ ہی ملی تخب کو جہا ملی تملیک +
--	--

وادی عشق میں انشا تو سنبھل کر جانا	
------------------------------------	--

	<p>ہاں خبردار کہ یہ راہ بہت ہے تاریک</p>	
<p><b>برولیت کاف فارسی +</b></p>		
<p>موش اور گئی گلوں کے چہ جامی شکست رنگ بانگ و راہی اونکو نوا می شکست رنگ ہے برین او سکی تنگ قبائے شکست رنگ راہی گلوں کی قافلہ ہائے شکست رنگ کچھ یہ ہی ہے چین میں ہوائے شکست رنگ سو تازہ یہ گلوں کی بنا سے شکست رنگ</p>	<p>پہونچے جو تاج گوش صدای شکست رنگ واماندرہ ہین جو قافلہ گل کے امی صبا غصہ سے کیوں نہ پاک گریبان گل کرے اسی موش سلامتہ خوب سیل اسچ من سے ہین رونق گئی ہے چہرہ ہر گل سے امی بار آتی ہو بہ سیر چین عسرق فشان +</p>	
<p><b>انشا سیمہ کے اہر مکافات عند لب کیا کاسی گلوں کی نوا سے شکست رنگ</b></p>		
<p>غل مجاہد کہ گرے معدن سیلاب میں آگ شمع سے دہکے گا چادر مہتاب میں آگ چونک چونک اڑھون ہونین دیکھہ اجی خواب میں آگ پہر رہی ہے مری اس دیدہ پر آب میں آگ</p>	<p>جو نکل دی عشق نے جب اس دل تباہ میں جی یہ چاہے ہے ابھی شیشہ صہا کو اولیٰ جب سے وہ شعلہ برق آنکھوں میں پہنایا تجہ بہن امی ماہ شب چارونم بر لب جوے</p>	
<p><b>پادوسد میں جو ایاحسم ابرو تیرا لگی انشا کی دم گرم سے محراب میں آگ</b></p>		
<p>میںے لین کرو میں یہاں تک کہ ہوا چور پلنگ صدقی موتی سے ترا دیکھہ ہر ایک حور پلنگ دستہ ہا می گل زر گس سے ہے مستور پلنگ لیکے ہو جامی پوری کوئی نہ کافر پلنگ + دیکھنا ہے اسی شاید ترا منظور پلنگ + تجہ تک پہنچ رہے امی بت مغرور پلنگ کہ تو سو یا ہے بچھا مجھ سے بہت دور پلنگ</p>	<p>سکہ تہا تیری شب ہجر میں بنے نور پلنگ سچ پہو لون کی بری ایسی پہن ہے کہ لبس خوش لگا ہون نی لگا دی ہین جو آنکھیں او سکا چاندنی میں تونہ سو کو شہی پہ ڈر ہے کہ ترا بادیلی تری نگیری کو جھلکے ہے جو ماہ جسمین پیٹے لگی ہین سوون ہون او پیر کہ مرا چو دمون رات کے چاند اسپہ نونو نامغرور</p>	

۱۰۰

نہ آج دیکھو اپنی ایک آنکھ جینے ذی ذرا

آج سیری بھی ایک دیکھو جبکہ پر آنکھ +  
گرچہ ہے جلد نیک جانین مشہور پلنگ

آج پر یون کا اوتار ہے بیان امی الشنا  
ماہ تابی پہ بچے پیسہ بہرہ بتور پلنگ

روایت اللام  
شعر ترکی

ارو اولاری کو دو دم بو کون قاسی ہارینغ قاسی شیل +  
قاسی تون لاراق ابدی قاسو بویاق لاسے قزیل +

سلطنت بچی ہن درد کشان خاک کے مول  
سرو آذ اوکئی حقہ کش انیسونے نے  
قصہ موباغ بنائیکا تو لے لیجے آب  
کیون رہ انجام خرد غرق عرف ہونہ کہ بیان  
سرباز از خریداری ہے اب کے بیان شک  
تم جو صد پرگ کی تختون ہن پڑی ہرتی مول  
ہے بیان سایہ ہما کا خس و غاشاک کی مول  
بیجے ایک ادھی کولور کولی لئی ڈھک کی مول  
ساتونگی ساتون اعاطہ ہن نہ افلاک کی مول  
خجری اب کبھی لگی تو سن چالاک کی مول  
کہ لگی کبھی گزی شاہونگی پوشاک کی مول  
لیتے ہو پھول کسی سینہ صد چاک کے مول

تاک بانڈی ہو جو اینڈ تے ہن مست الشنا  
کب وہ طوبے کو ہلا لین شو تاک کے مول

حال در لوئس بیان بچی ہن فال کے مول  
سہرنداتی ہے صفائی پہ پڑے یہ اوے  
و جد کر نامون یہ کچھ ہونے لگے حال کو مول  
کہ کلاہ مذہبی کبھی لگے شال کے مول

ایضاً

حواس و ہوش تھی اپنے بچنگ نکمت گل  
مزاج دیکھہ یہ نازک کہ بیٹہ جاتا ہے  
یہ گرم اپنے ہی گلگون فسر کا تک و تاز  
جنون سے اپنے تعجب ہے اے صبا کیونکر  
ہوا کے ساتھ گئی اور بزرگ نکمت گل  
ہماری آمینہ دل پہ رنگ نکمت گل +  
یہ ہو بچہ گردو کو جسکے شلنگ نکمت گل  
سما گیا یہ در آغوش تنگ نکمت گل

سپر سے جام صبوحی کے روک امی الشنا

<p>اگر نسیم لگاوی خدنگ نکت گل</p>	
<p>خوشید ہو نو و مو ابل بے دماغ دل          لبریز موج چلک ہی پڑا یہاں ایانغ دل          کبھی تک آنکھ موند کے گریسیر باغ دل          معلوم کچھ ہو انہ بہین پیر سداغ دل          فیض دم مسیح سے اپنا دماغ دل +</p>	<p>آئینہ فلک بین ہے عکس چراغ دل          آتی جو یاد لغزش ستانہ پار کے          آتی نظر بین اسمین تماشے ہزار با          آواز کی کے ساتھ گیا سو گیا سے بس          غیر از نسیم وصل نہ ہرگز شگفتہ ہو</p>
<p>الشابر ہا کے بحر غزل ایک اور کہہ          حاصل ہے اسگٹھی تھے عیش و فراغ دل</p>	
<p>اور ہی کچھ ہی امی نسیم اسگٹھی ایانغ دل          کستی بادہ ساقی لاکے تو بکرا یاغ دل +          ہے یہ ترا فرغ ای روشنی چراغ دل          جان است تو معتزم ہے کوئی دم فراغ دل</p>	<p>سیر بہار لالہ زار او کو اور یہ دماغ دل +          اوج شفق کے بھی یہی گدڑی ہو سوج لالہ کو          دیر و حرم میں بقیہش نور سی دماغ عشق کے          گردش در کسوچین دیوی ہے اسی صبا یہاں</p>
<p>بحر جدید میں غزل اور بھی الشا ایک کہہ          دیکھہ گلوئی تازگے سے یہ شگفتہ باغ دل</p>	
<p>غزل بحر جدید</p>	
<p>نور ہی کیوں طپس دور دو دماغ دل          می عشرت سے تھے ہے ایانغ دل          پیرا باز خدا یا چسراغ دل          شعل نہیں اپنا دماغ دل</p>	<p>نبجے حاصل موج چلک ہی فراغ دل          نبجے لازم ہے تغافل یہ ساقیسا          نہ بکھے باد مخالف سے تو کیسے          کہین اسکے چین چپ ہو یہاں تو</p>
<p>غزل اب اور بھی بحر نہیں کنگے پڑہ          نہلا اسمین سے الشا سراغ دل</p>	
<p>مری چہ پڑنے سے حصول کیا نہ نراج خوش فراغ دل          نہ طبیعت اپنی و حاضران شگفتہ سے یہ دماغ دل</p>	<p>تجھ میں کمانہیں ایچون کہ نہ کہیں نپہ دماغ دل          نہ کا نکت گل سو کیا مجھو اسے نسیم بہار چل</p>

کلیات

<p>بہت آستین سے بھاری نہ بجاؤنی یہ چراغ و گل          طپش و تیر و پنجو دی سے تو کچھ ملانہ سراغ و گل          مجھے باغ نسر و کماوی و ارم فراق میں باغ و گل</p>	<p>پرسی امی نسیم سحر پری نہ ذلیل ہو کہ صبا آہی          خرم زلف یار میں ڈھونڈتی ہیں آہ پیا ہو گر لہین          گل و باغ و خندہ خرم سی پرسی اور سنیکر و نون گل</p>
---	---

<p>بل اب رویت کو ایک غزل کو لاشا بھرو کوئی بڑا          کہ بری ہے عرشِ غلیب سے بھی کچھ اسگٹری یہ داغ و گل</p>	
---	--

داستہ برامی طبع آزمائی خود گرہ در مقطع کردہ دادہ بودم بنا بران اینجا نوشتہ تیشہ و الا این

غزل در رویت نون می با ایست

<p>رسی جانی بلا خراب یہ کسی خرم باوہ کہ بر سی باغ و گل          تہدین اپنے تونگی بہلا و قسم یہ کشت کنج چراغ و گل          جس نہ گت گل نہ خوش آوی بہلا و فراغ کہ ہر وہ داغ و گل          طپش اپنے تو سینے چل ہو سہو کنی آہ جا کہ وہ داغ و گل</p>	<p>نغمہ دور و تو مسافت ویاس و الم سہی و لاجملہ فراغ و گل          او سر انگی دیکھو تو بہریمان مری فراغ جگر کو فزع کو گل          مجھے جانے باغ نہ لیکلی چلو پی سیر فسردہ ہر طبع بیان          ہوئی بستی او جاڑ فراق کو جو تو حصول صبا لگا رہا</p>
---	---

بن غار میں قلعہ قاف میں اور حریم حرم میں تو لاشا ہے جسے ڈھونڈتی تھی وہ تو دل ہے میں تھا میں دیکھ لایہ سراغ و گل

<p>آہ اسے بہا کہ سکو تناسے باغ و گل          یا یا صبا نے صبح نہ مطلق سراغ و گل          گلکاشت باغ و سمیر و سرور و فراغ و گل          رنگ پریدہ اور تمنا را داغ و گل          پہنتے کہے سبھون فی کہ سے زبط فراغ و گل          بھیجوں مزار قیس پہ ہر شب چراغ و گل</p>	<p>بیان دلین اور ہار تہ میں ہن لاکہ داغ و گل          تھے چند تار سوختہ کچھ اور شمع کا          ساتی شراب لاکہ خوش آئی مجھ یہ سب          ہن ناز کے میں ایک سی باہم بہار کا          گل آپ کو قریب سیدہ فام ساتھ دیکھ          پاؤں ماگر زیادہ تو چالیس دن تک</p>
---	---

الاشا چمن میں مست ہے کیون نہ ساقیا  
 ہر رنگ عکس نے سے ہم سے ایانہ و گل

<p>مثل یہ شہور ہے جہان میں چراغ روشن و گل          کہ جسکی بر تو کو عکس سے چراغ روشن و گل</p>	<p>فروع می سی نہ کیونکہ ہووی داغ روشن و گل          ہما پادن میں آہی ہن بساں گو کہ کچھ سی نشان</p>
---	--

چراغ روشن مراد حاصل فرما پر دجلو کی مت کہ خوشی ہوکت کیون بہرہ صوفی کہ دیکھتا ہوں وہ ہلکتا ہے	بیان یہ لازم ہے جھکو کہنا کہ دماغ روشن مراد حاصل ہوگی ہے ڈیوولک ہر او دوسرے چراغ روشن مراد حاصل
--	---

نشاہت الٹا کونج ایسا طلوع سے جملی ساقیا ہی سرور بید مزاج حاضر دماغ روشن مراد حاصل	
---	--

کیا ہوا اور پتر سے گرچہ ہے اچھ کا قفل کنج غزلت میں وہی لوگ میں مشغول بحق ورفردوس پہ کھتی ہیں ملائک کہ یہ حیثیت خلق خالق فی زمین پر بھی گئی ہیں وہ لوگ قصر نیلم میں لگا دیتے ہیں دروازہ حاصل	کہول دیتے ہیں سکندر کی بھی بیان سید کا قفل جو در دل پہ لگا دیتے ہیں ابجد کا قفل کہل پڑے بیجے اگر نام محمد کا قفل توڑتی ہیں جو در چہنچ شعبد کا قفل اور الماس کے کندھی میں زبرجد کا قفل
---	---

کنجی اس آہ ترین کی جو ہنولی ایشا تونہ کھلتا درخسہ خانہ سرمد کا قفل	
--	--

جس زمین پر ہون تری کشتہ دیدار کے پھول شہتہ تیغ جفا کا ہو جو تیسرا منظور ہے خاک غشتہ بخون چاہتے ہوا رکبہ دار ای کلیم اسکو اگر دیکھے کہی شجرہ طور	کیون نہ پروان سی اولین نرس عیار کو پھول تو بہلا فائدہ کچھ توڑنے گلزار کے پھول پھول و زکار ہوں تو ہوں سپر بار کی پھول تو پنجا اور کرے سب لمحہ انوار کے پھول
---	--

کیون نہ ایشا کری کوید پر ایسے خط کو جسمین مضمون ہوں اوس طرہ دستار کے پھول	
---	--

پیلے ٹولک سی ساجد نازک بدن کی بیل کل جھکو دیکھتے ہے بجا ہو کے طرح سے یہ آہ پر شرارہ پلے دماغ دل سے یوں راس و ذنب کے شکل یہ چوٹی ہے ایڈری شادوی مبارک آکی گلے کانے ہند لیب بول او نہیں بنکے دو بیان ساری قسدا	چنیا کلی سے آن بٹری نورتن کے بیل یکبار گے سمٹ گئے اس انجن کی بیل سوچ سے جیسے پھوٹ کی انکی کرن کی بیل بہتی ہے اسکو کہتی جو سوچ کہن کے بیل لہر انکی خوشی سے ہر ایک اس حین کی بیل صاحب ہیں ولاتی دولہا دولہن کی بیل
--	--

۱۱۱

انشایہ نوعروس غزل ہاتھ کیسا لگے +  
گویا کہ اب منڈ ہے چڑھی اپنے سخن کی لیل +

روایت لمبیم

تو امی ننگہ فاش نہو پر وہ در چشم  
سن جنبش شرکان کے دستک بد چشم  
تھی طفل سرشک اپنے جو نخت جگر چشم  
ای ابرو کہا تو کی قسم اپنا سر چشم  
بی ادب نظر آتی ہے یہ تیغ و سر چشم  
جون شیشہ آتش ہے یہ اپنی نظر چشم  
ہے اشک سیاہی ہن دستہ گریبان چہر چشم  
ای راحت جان و دل و نور بصر چشم  
کیا بندہ بن و آج بند ہے ہی بد چشم  
ہو عجز یہ مشعر ننگہ بے اثر چشم  
بیسکی سوئی آتی ہن نظر بال و پر چشم  
وز دید دنگہ است وہ پلانیشتہ چشم  
لوگوں کا مجھ آٹھ پہرے نظر چشم

چون کہی دینے ہی مفصل خبر چشم  
یہ اور غضب و یکہ نکل آتی ہن افسوس  
کیا تم ہے افسوس کہ یوں ناک میں ہماہن  
گر مانگی گراہی طبیعت تو کسی وقت  
کیوں جنبش ابرو سے تری خوف نہ آوی  
پر تو سی تری نور کے سے شیمہ خورد  
حساب کی چادر میں اسی آگ لگ ادھی  
شادی ہوئی اتنی سے تری فقہا ایسے  
شرکان میں کشتی ہن قطرات اشک خور  
ای طائر نظارہ کمان طاقت پر واز  
ہر ایک شہ غرق یہ خواب جگر ہے  
خواب رگ جان تنہا سے بہا و سے  
در تارمون نظر خمبگونہ لگی سی کیسے

کتوب کدہ انشا تو او سے نخت جگر پر  
جلدی کہیں لے اشک ہوا نامہ بر چشم

کیا بیان کیجیے بس خیر سے کا عالم  
اب تو ہو بونچا ہے یہ بی بال و پر لیکا عالم  
می گل رنگ سے تجھ لب پہ تری کا عالم  
آخر امی ہوشش یہ ہے ہمسفری کا عالم  
نشہ می سے مجھے بے خبر سے کا عالم

ساوگی کا تری یا جلوہ گر یکا عالم +  
تالاب بام قفس اوڑنفسکے ہم صیبا و  
جام پہر سونہ سے لگائے کہ عجب ہوتا ہی  
ریط کر بوی گل و باد سحر سے پیہ را  
رات کی بیے ادبی کیجے معاف آپ کہ تھا

<p>والہ زلف و رخ و خال و خط و حسن و نیک</p>	<p>مت موایدیل کہ یہ جو سب گزری کا عالم</p>
<p>آج صد چند مو ا جوش جنون ہی انشا</p>	<p>دیکھو بوسہ گل و بار سحری کا عالم</p>
<p>بس دیکھو لگاؤٹ سے نہ تم ہوگی اور گر گرم          ہم حسرت آغوش میں ادس شیک پر ہی کے          گرمی کی اگر ایسی ہے تابش ہے تو صاحب          کہتا ہی کہ نامہ کو تری آگ پہ رکھا          رونا تو کہاں سینہ جو سوزش سے زندی ہے          گلشن میں گر پھول برا ادس گل رو سے          کیا کوئی برسے وادی مجنون میں دم سرد          مینہ برسے ہی جاڑا ہے مو اسر و جلی ہے          فرماتی کس شغل میں تھے رات کہاں تھے</p>	<p>جس ساتھ یہ خط ہے رہو اونسی ہی سر گرم          پہلو کو کیا کرتے ہیں رکھہ باشیں یہ گرم          ٹنڈک موجدان جانی ہے بندہ کانہ گرم          قاصدنی تولو اور سناتی یہ جنبہ گرم          آنکھوں سے پٹاک پڑتے ہیں دوچار شرر گرم          کیوں ورنہ جلی آتی ہے یوں باد سحر گرم          اس دشت میں رہتی ہے مو آٹھہ یہ گرم          تک آنہ لپٹ کر مری سپنہ کو تو کر گرم          حد اپ مجھے آتی ہیں کچھ آج نظر گرم</p>
<p>انشا جو نزل طرح ہوتی ہے سو وہ پربار</p>	<p>اب روپ کو محبس کے تک ایک اور بھی کر گرم</p>
<p>جگ گرم نہ گرم بنے گرم او اگر گرم ہو          گل کہا نیکو گل مینے جو چلے کو کیا گرم          کیا ہونک ویا غیر نے جا کا نین او سکے          آوارہ پڑی پرتے ہیں کیوں ہو پین صبا          تک شیخ سینہ رو کی تبسم کو تو دیکھو ہو          صد شکر خدا جذب محبت کے بدولت          گرمی نے مری ولکی کیا ہے اثر آخر          گزرفرمہ پر وازی گلشن مجھے سپین          جاتے ہوئے گل راہ میں چہیرا نہ کہینے</p>	<p>وہ نام خدا سر سے ہیں تا ناخن با گرم          بولے کہ چہ خوش و اجہڑی میں اب بھی کیا گرم          کچھ وہ جو مجھے دیکھ کے صلیج ہو اگر گرم          تہ خانہ میں سو رہے نہ چلتی ہے مو اگر گرم          معلوم یہ ہوتا ہے کہ ہوتا ہے تو اگر گرم          کچھ آج وہ طفلی میں بہت مجھے رہا گرم          کب کاہ کو کہینے جو نہو کاہ رہا گرم          پہ بولے نہ بیل کہی اسے باو صبا گرم          لوگو نکی دکھا نیکو ہوتی اونکی دو اگر گرم</p>

نیا



یہ جی میں جو ریجی تو لگے ہنس کے یہ کہنے آن کر کے چراغ اوسے شب بول میں بندھا	اسی صدقہ کروں اسکو یہ کہنا ہے مولا گرم یہ اور کلیجہ یہ میرے وانع دیا گرم
--	---

انشا نے جزا ہو کو بنا یا تو یہ بوسے کیونکر نہ بہلا ہستی سے کبخت بلا گرم	
--	--

ترک کر اپنے ناک و نام کو ہم ختم کے خم تو لڑائی یوں ساتے میں کہا میں غلام ہوں بولا ویر و کعبہ کے بیچ ہیں ہنستے شکلم میں خاص لوگوں سے	جاتے ہیں وہاں فقط سلام کو ہم اور یوں ترسین ایک جام کو ہم جانین ہیں خوب اس غلام کو ہم خلق کے دیکھہ اثر و نام کو ہم کرتے ہیں کب خطاب عام سی ہم
---	--

رو پہلے میں بہ لطف ہوا انشا صبح گر روئے وہ تو شام کو ہم	
--	--

چاہتا ہوں تجھے نبی کے قسم مجھے نگین نہ چوڑ روتا آج صاف کہہ بیٹھے نہ جی میں جو ہو میں دلائی قسم تو کہنے لگے صدقہ ہوتا ہوں جسکڑی جھکوں	حضرت مرثیٰ علی کے قسم تجھے اپنے ہنسی خوشی کے قسم آپ کو اپنے ساوگی کی قسم ہم نہیں مانتے کسی کی قسم یاد آتی ہے اوس پر ہی کی قسم
--	---

ہاے کہنا وہ اوسکا جیکے سے +  
تجھے انشا ہاری جی کے قسم +

مل مجھے اسی پر ہی تجھے قرآن کی قسم گر وہ پونگی تجھکو قسم اور عرش کے طلوبی کی سلسبیل کے کوثر کے جام کے روح القدس کے تجھکو قسم اور بیچ کی توریت کی قسم قسم انجیل کے تجھے +	و تیا ہوں تجھکو تخت سلیمان کے قسم جبریل کے قسم تجھے رضوان کے قسم حور و قصور و جنت و غلمان کے قسم مرم کے تجھکو عفت و امان کے قسم تجھکو قسم زبور کے فسقان کی قسم
--	--

<p>مولیٰ علیؑ کے شاہِ فراسان کے قسم      اور اپنے دینِ مذہبِ وایمان کے قسم      تھکوسو کے چاکِ گریبان کے قسم      باللہ تھکویوسف کنعان کے قسم      اور اوسِ عزیزِ مصر کے زندانِ کسقم      نور و فریغِ جلوہِ لسان کے قسم      سن تھکوپانے ناز کی اور آن کے قسم      تھکوسرِ عزیزِ گلستان کے قسم      اور شورِ عندِ یسبِ عزیزِ نوحان کی قسم      فرعون کے قسم تھے ہامان کے قسم      لیلے کے تھے صفِ فرگان کی قسم      تھکواوسی کے شوکتِ ذوی شان کی قسم      بانعِ ارم کے اور پرستان کی قسم      کالے بلا کے عولِ بیابان کے قسم      پیلِ ملی کے ہتھ کے شیطان کی قسم</p>	<p>تھکومحمدِ عربی کے قسم ہے اور      ملت میں جسکی تو ہوئی اوسکی قسم تھے      دامان کو میری ہاتھ سے اسات مت جھٹک      مدت سے تیری چاہِ دقن میں غریق ہوں      قیدی ہوں میں ترا نجدِ اوندی خست      موسیٰ کی ہے قسم تھے اور کوہِ طور کے      سوگند اب ہنسی کی ہے تھکودلائے      نرگس کے آئندہ کے قسم اور گل کے کان کے      تھکوسم ہے غنچِ زینتی کے ناک کی      سونگی گانی کے قسم اور رودنیل کے      بسترِ ایسے خارِ نیلان لبانِ قیس      ایسی بڑی قسم ہی نہ مانے تو ہے تھے      دیوسفید کے قسم اور کوہِ قاف کے      مونا چھاری کی قسم اور کلو ابیر کی      قسمیں تو ساری ہو چکیں باقی رہی جواب</p>
---	---

ہاں پر تو کہتے ہاں وہ کس طرح ہوئی غضب  
 انشا نہ چھیر مجھ کو مر ہی جان کے قسم

<p>ہے بیان پر حضرت مسعودِ غازی کا مقام      حضرت دل یہ نہیں کہہ لو و بازی کا مقام      امی صنم اللہ سے تیری بی نیازی کا مقام      عرش سے ہی کہہ بری ہی اس نیازی کا مقام      ست درہم ہرگز سمجھ عشقِ مجازی کا مقام      پوچھا اسکا نہیں کہہ فخرِ رازی کا مقام</p>	<p>دلکی بڑی بے ترکت تازی کا مقام      طاقِ ابروی تباں کو قبلہ عالم سمجھ      سینکڑوں کٹواؤ کے عشاق اپنی راویں      بندہ درگاہ کے ہے ایک نرالی سو نماز      نظر اسی اوس حقیقت کا جو سب سے پوری      نالہ اپنا ہی یہ سولینا جلال الدین روم</p>
--	--

ہے خدا ہے سے توقع اب حسی بیمار کی

خوردہ کیا باقی رہا ہے چارہ سازی کا مقام  
سید اشفاق کو نہایت اذیتوں تشویش ہے  
بندہ پرور ہے یہاں بندہ نوازی کا مقام

وہ دیکھا خواب قاصد جس سے ہر اینی بان اور ہم  
وہ رو رہو مجھسی کہتا ہے خدا کی باتیں ہیں درہم  
جو پوچھا قیس سے لیلے نے جنگل میں اکیلے ہوئے  
اجی گڈ بڑھی ہی عقل اپنے سب فرشتوں سے  
نقشائے عالم مستی ہے بے قیدی ہے رندی ہے  
نیابت ہو کر صوان کی ملی مولیٰ کے صدقہ سے  
کہ گویا ایک جاہلوں میں ہر وہ نوجوان اور ہم  
بہلا لگا دینے اپنے غور کر تو یہ مکان اور ہم  
تو بولی اسی نہیں حشت اور آہ و فغان اور ہم  
پڑی پرتی میں باہم یہ کرتے قدسیان اور ہم  
کمان اب زہد و تقویٰ ہے خرابات مکان اور ہم  
وگر نہ عہدہ در پانی باغ جنان اور ہم

عجب زکیہ نیان با تو یوں کچھ ہوتے ہیں اسی اشفاق  
ہم ہو بیٹے ہیں جب سعادت یا رضان اور ہم

اوپرین میں نے تو چھپا چھپا ہے نہیں مجھے اپنے رسو محمد کے قسم

مجھے انہی ہے بند قبائلی قسم مجھے وامن پاک صبا کے قسم

ہوئی باغدہ کے تکیہ جو گوشہ گزین وہی ہیں کے زمانہ میں اہل یمن

کوئی سلطنت او سکو ہو چھٹی نہیں سہ و سائیدہ بال ہا کے قسم

کسی سانس کے پھانس سے کر تو قدر نہیں میری تو حال کے کچھ ہے جسہ

مجھے اس سے بھی تک زیادہ مگر مجھے اپنے ہے ناز واداکلی قسم

مری دلی نکال یہ ورد و الم بو فور محمد سعف حرم

تجھے کچھ اہل صفا کے قسم تجھے نازم و سوق و سنا کے قسم

تری زلف کو سو نگہ لیا ہے نہیں کہی میں تو سنا کہ کیا ہے نہیں

لب زخم جاہر کو سپا ہے نہیں شب تیرہ آہ رسا کی قسم

کہی خضر جنوئی معالہ تھا کہی عشق کے ساتھ معالہ عقاب

کہی آپ ہی رہ برق فلد تھا سر طائر قبلہ رسا کی قسم

سنبھل ایسی غرور میں ہے یہ خلل کہ گرمی نہ الجھہ کہیں ہونہ کی ہی بل  
 بس اب اس سے ہی آگے تو بڑھ کی نہ میں تجھے رفت عرش عکاسی  
 تری پلتے بلائیں من خوب سے ہم نگر اپنے تو غلطی کو جسے تو کم  
 تجھے خواجہ ہرودس را کی قسم تجھے الفت آل عکاس کی قسم  
 یہ جو رات اندھیری ہے تارون بہری یہی شادی انہی پیرگی ابھی  
 نہیں اس سے تو دزدی بوسہ ہوتی بگے تیری ہے دزد صفا کی قسم

تری صدقہ خدای کی میرے خدا بصدق رہتا اہل ہا  
 نگر اپنے عیال سے جھکو جب اسے تجھے نیت صدق و صفا کی قسم  
 ہوئی انشاء اس آس کے کہتے ہری نظر انکی جو پیاہ و قن سوری  
 گئی زندگی ابکی دوبارہ ملی سہ چشمہ آب بقا کے قسم

روایف النون

بہر رہے ہین یون پہ پھولی اس واحد چاکین  
 اری ہون خوشہ انکور بھیسے تاک مین

الصا

باول آئی بجلی چکی مینہ کے ڈیڑھی پڑنی ہین  
 برج مین جا کر کھیلو ہولی بھگ موسی تم نہاں  
 شیخ ہو صبا ہین جو نہاتی شکست سے بیٹی چوکر  
 ایسی مین علی کی بچی تسانا اکثر بیان آئی ہین  
 ہونوئی موندہ پر باد صبا کے آج تھیر پڑنی ہین  
 گیند کی جاگہ وہاں تو تھوڑا مٹھرا کی پیری پڑنی ہین  
 سونڈھی ماڈھی چند یا یہ کیا خوب تیری پڑنی ہین  
 ندی کی اندر خواجہ خضر کے نذر کی پیری پڑنی ہین

انشاء اللہ خان کو صاحب آپ نہ چھوڑیں مجھ پر ہین

ان باتو نہیں بیٹھے بٹھائے لاکھ کھیرے پڑنی ہین

ہین یہ شرکان اس فطردام ہوس کے ٹھیان  
 تھی پڑی وہ جو جھروکے اونکی آگ لگ گین  
 ہم صفیر دن نے یہ گر باگرم کل لغزی بہر  
 ہنس خانہ مین خسی کیا سہلا باتے رہے  
 جھٹھ گرمی مین جھڑکے جا مین خس کی ٹھیان  
 موسی ہای ریش در بان و سس کے ٹھیان  
 جھنگے دوت بھگ گین کنج نفس کی ٹھیان  
 جگہ روگردان ہون پرانگے برس کی ٹھیان

بچ

برگھامی سیر و خاشاک عدس کے ٹیٹان نگلی کی گویا کہ پرہائے گس کی ٹیٹان	خاک و کیسی من مہلوی جنگی آگے چلے گئیں بسکہ ٹھنڈک پائے یہ لہٹی ہی رہتے ہیں تو دیکھو
--	---

تھک نسا جال ان رگنوں کا دیکھ تو اٹھا بھلا کسکی کیا باندی بہن اوس صانع فی انس کے ٹیٹان	
--	--

کہ جھڑی نور سی کی قس قس قس سے لڑیاں پر تیان اوسکی مری دید و تر سے لڑیاں چتوین جنگی مرے تار نظر سے لڑیاں آبلک جہڑتے بہن دامان محمد سہ لڑیاں	کچھ لگا بہن تری ایسی ہے ہنر سے لڑیاں یہ جو چلوں سے کوئی شخص اود ہر جا ملی ہے جمع و رین تین یہ کسو اسلے اسے شبنم کس کا یہ سیاہ تاجو موتو تونکے سہرہ کے
---	--

آہن التی کی لڑین شوخیونسی برق کی یا فوبین حور و نکی ہسم اور تی بہن فرہ لڑیاں	
---	--

کہ ابھی عرش کو چاہیں تو بلا سکتی ہیں سوندہ تو دیکھو وہ مری سانس کی آہی ہیں آگ دامان شفق کو بھی لگا سکتے ہیں چٹکیوں میں بھی کب آپ اوڑا سکتے ہیں اب بھی ہم چاہیں تو پہاڑ بنا سکتی ہیں اونگلیوں پر سچو چاہیں تو بچا سکتی ہیں ذات معلیٰ میں یہی لوگ سما سکتی ہیں سون کنچی موٹی لاموت کو جا سکتی ہیں پر تری شمع کو کب راہ یہ لاسکتی ہیں کوئی تقدیر کے کھسی کو شاک سکتی ہیں ہم گھٹا سکتے ہیں اوسکو نیر ٹرا سکتی ہیں ماری غیرت کی ہم انیوں کو کھاتی ہیں اب وہ آواز بھی کب تھک سنا سکتی ہیں	وہوم اتنی تر سے دیوانہ میا سکتے ہیں مجھے اغیار کوئی اٹھو لگا سکتے ہیں بیان وہ آتش نفسان میں کہ بڑی توجہ سوچی تو سہی ہر مری کبھی حساب حضرت دل تو بگاڑی ہیں اوس لیکر شیخ اتنی کرا می شیخ کہ زردان جہان تو گروہ فقر کو نہ سمجھ سبے جبروت دور اسادہ کی لیتی ہیں پھر مری ابھی گرچہ میں مونس و محوار تک دو میں سہی چارہ ساز اپنی تو صدف و بدل میں لیکر ہر محبت جو تری المینجہ ایک طور پہ کری کے جہانانہ یا جام اگر تونے تو حل ہنشین توجو یہ کہتا ہے کہ قدح ہر بہت
---	---

<p>اپنے پاؤں کی گڑونکو تو بجا سکتے ہیں          اور اگر سانگ بنیں کوئی بنا سکتی ہے          زیادہ نرم کے موندہ پر لوگا سکتی ہیں          پلے کوئی پہ کبوتر تو اڑا سکتے ہیں          ایک وصال یہ تجھی رسون جہلا سکتی ہیں</p>	<p>اگر نہ آواز ساویں مجھے در تک آکر          ہم تو سستی نہیں پاپ کی ہنسنے کی لئے          کالی کاغذ کی ابھی ایک کتر کو پچھا          کہ سے باہر تعین آنا ہے اگر منع تو پاس          جو لٹی ہیں یہ جو جھولی میں سوکھتی ہیں</p>
<p>ایک ڈوب کے جو قوافی ہیں ہم او میں انشاء          ایک غزل اور بھی چاہیں تو سنا سکتی ہیں</p>	
<p>پر کوئی دخل ہے اس بندہ سے سیل سکتے ہیں          ہم نہ رہ سکتی ہیں اس وقت نہ مل سکتے ہیں          تو سے کجلی میں جہلا پوست تو مل سکتے ہیں          لیکن اسپر بھی جو چلیں تو چل سکتے ہیں          دکھی ارمان ہماری ہی نکل سکتے ہیں          پر ابھی آپ سبنا لین تو سنبھل سکتے ہیں          قول کا چھلا اڑ دیوین تو چل سکتے ہیں</p>	<p>آپ سو روپ سے گور روپ بدل سکتی ہیں          غیر سرگرم سخن تم سے ہے کیا تجھی بھلا          اپنے خکی سے جو بندہ نہ ملا ہم آزاد          گرم رو گرچہ رہ کعبہ میں ہم ہیں ای شخ          کہہ تو اسی چرخ بھلا تجھے کسی طرح کہی          گرچہ کچھ اپنے گزرنے میں رہا کیا باتے          ہیں جو یہ ساوہ و پر کار سے بیٹی سو بھے</p>
<p>فافیو اور نئی سوچی میں جھلو انشاء          جنین اشعار کہی رنگ کے ڈل سکتی ہیں</p>	
<p>پر کوئی دخل ہے ہم قسمی اگر سکتے ہیں          اگر کھڑے ہووین تو ہم نرال سہاڑ سکتی ہیں          غور تو کجھی بھلا تجھے جھگڑ سکتے ہیں          ابھی خم ٹونگ کے بیان دیوسی لڑ سکتے ہیں          عذر خواہی میں بھلا پانو تو پڑ سکتے ہیں          آپ ہی اونکو بیٹھیں تو مڑ سکتے ہیں          وہ کوئی باد خزان تجھے او کھڑ سکتے ہیں</p>	<p>یون بگڑ نیکو فرشتے سے بگڑ سکتے ہیں          آپ کی سر کے قسم قسم ہوتا کیان ہے          ساتھ صاحب کے جو پرتے ہیں یہ غلہ دو پا          لگ بھی پریک ہو اگر آپ کی تاب سے تو پیر          ابھی کیون روٹھی ہو ہم پاس نہیں گوز روز روز          مجھ میں اور آپ میں رہتی ہیں جو گڑھی جھگڑ          جن درختوں کی رگ و ریشہ ہیں اس نام میں بند</p>

۱۰

<p>ایک خمیازہ میں سو یا مکی اودھ پڑھ سکتے ہیں اب کوئی اہل جنون جسے کچھ پڑھ سکتے ہیں آشپانی اسی صورت سے اودھ پڑھ سکتے ہیں اور بلا کھینچ کے ایک تیغ تو جڑ سکتے ہیں</p>	<p>پاس خاطر جبین جبراح کی ہے ورنہ ابھی دور آتا تو نہ کھینچ آپ کو امی امن کوہ آفرین آتش گل تھمکو نو استجون کے پانوپر سے جو مری سر کو اٹھاتی نہیں آپ</p>
--	--

<p>دوڑھی سے کو سون جو آجاسی ہو وحشت کی دہن اجی انشا کو کوئی آپ کپڑے سکتے ہیں +</p>	
--	--

<p>یا کہ بلا سے پھینکی ری وامن کوہ قاف میں شمع سے آگ و دن لگا چادر نور یافت میں آپ کے ہاتھ کیا لگا خلوت و اعتکاف میں ریش و شاخ لیکے آئی رسم اگر مصافح میں آتی ہے واہ زور باس تہیرسی اوس غلاف میں خال ہوا ہے لال سا آپ کی کیوں یہ ناف میں قصہ کفر و دین کے لپس نہیں اختلاف میں دوڑھی بلا کہی سے شیخ موبصعہ اب نما میں</p>	<p>کھینچ لے کاشش وہ پڑی اپنی مجھی کاں میں ہونہ وہ ماہر و توجہٹ شیشہ رمی اولینڈ کر شیخ حی یہ بیان کرو ہم ہی تو باری کچھ سن چیز ہے کیا رقیب تو خوب سے جھکے و بچھے گلبہ تری سر ہانیکا سونگہ کے غشخ کیوں نہیں گتہ کو اپنی چاہ کی پھینک نہیں دیا تو ہیر سایہ سدہ میں تو ارعشقی میں مثل جبرئیل بکر کی بولی مست بلا رسم کے کیسل میں ہے</p>
--	---

<p>جاوین جو کعبہ میر انشا تو حصول کیا ہین + اس سے تو خوب ہے رہین دل ہی کہم طوا میر</p>	
--	--

<p>لقاری سے فلک پر کچھ آج بج رہی ہیں دو پارا اور باقی ایام حج رہے ہیں سید سے سید ہی ساوی کیج کج ہم ہیز تو او کجھی سلھے تانین کیا کیا اوج رہی ہیں</p>	<p>شرابی مینہ کے ہن بیان بدل کچ رہی ہیں چلتی تو دیر کو ہم اسی برہن و لپکن کاٹی ہن ہننے یونہین ایام زندگی کے گرماگنی طبیعت باہم جو مطر بون کے</p>
--	--

<p>جو باندہ ہونہ ہی انشا بہ وہ تو سننے کیا آپ اپنی نئے دستار حج رہے ہیں</p>	
---	--

<p>یا وصل میں رکھتے مجھے یا اپنے موس میں یہ جامی ترسم ہے اگر سمجھے تو صیام آتی ہے نظر او سلی سچلے ہمیں زاہد ہر رات چھاتی پیری میں شوق سو دہو میں کیا پوچھتی ہو عمر کے کس طرح اپنے ہر بات میں یہ جلدی ہے ہر چیز میں اصرار دشمن کو تری گارڈن میں امی جان جہان بس</p>	<p>جو چاہتی سو بیٹھے ہون آپ کی بس میں میں اور ہینسون س طرح اس کچھ نفس میں ہر چیز میں ہر رنگ میں ہر فار میں حسین یہ مستی عشق میں کب خوف عس میں جز دروند یا کبھی اس تیش برس میں دنیا سی نرالی میں غرض میرے تو کس میں تو جھکو دلا یا نگر اس طور کے قس میں</p>
--	--

نہ ہون تو ہی او کی کو

الستاری کر گو ش صسم ہون نہ نوادی  
آواز تری یار کے ہر بانگ جہ میں

<p>کیا ملا ہو تیری یار سے میں ہاتھ گہرا لگا کوئے قاتل دل جو بے خود ہوا صبالائی تک ادھر دیکھ تو بہلا امی شہم چٹ لگا دیتے ہیں مری آنسو روٹھ کر س سے میں جو کل ہاگا آیسا اونسنے دوڑ کر مجھ کو یون لگا کہنے بس دیوانہ نہ بن کب تک میں بہلا رہوں شبے روز ہے سہایا ہوا جو لڑکا پن اپنے بکری کا مونہ چڑھاتی وقت</p>	<p>رہے اب تک امید واری میں زور لذت ہے زخم کاری میں کسی بونگت ہمارے میں فائدہ ایسی اشکباری میں سک گوہر کے آبداری میں ناگمان دلکی بقیراری میں تاک کے اوچل ایک کیاری میں پانور کہہ اپنا ہوشیاری میں تیری ایسی مزا جدارے میں ق آپ کے وضع پیاری پیاری میں کیا خوش آتے ہے یہ تھار میں</p>
--	---

بندہ بو تراب سے افت

شک نہیں اسکی خاکساری میں

کے کا ہے غبار خاطر یا ہوش میں  
کہ مراعت ہے اسکو عبت معکوش شہ میں

بہت



<p>نہو آہ سوزان پیرین سے اپنے اب یون ہی          لینا کریرے جاسوسی بہلا تو دیکھ لینا میں          سوال نہ ہر نفس بہلا مودع کس مہب سے          ہر ایک قطرہ چپٹ جاویگا بن کر صخرہ بنے          کیسکے جبر میں اپنے ہزاروں دانع ہن دلیر          مرئی آنکھوں کی تیلی میں سما جا اور تاشا کر          نہ ہا ہی سکے زور ہر ہفت کشور کا میان نقشہ          نبی جان اپک عروس ناز پرور دفتر زبے</p>	<p>لطر جسطرح ادوی صورت فانوس شیشہ میں          اوتاروں میں تہی کس ہے اسی طسوس شیشہ میں          سپستان ہر نہ زوفا ہی نہ اصل اسوس شیشہ میں          اری ظالم پیری سے فوج کباناوس شیشہ میں          عوض می کے بہر ایک ہم پر ملاوس شیشہ میں          کہ ہوتی ہے پری کسطور سی مجبوس شیشہ میں          دماغ باد ہے جون دخت کیکاوش شیشہ میں          کیا جن نے جلو میں مسنت بانوس شیشہ میں</p>
--	--

لڑھی جو انکھہ اوس خورشید رو سے تو مجھی آ  
 ہوئی ایک آسمانی آگ سے محسوس شیشہ میں

<p>اوتا اس چاند کو امی زندغانی طرف شیشہ میں          بہر منصور کے تو ہوسی اہل شیع نے تو ہی          اچنبھائے گوارا باد کا لکھنا بہلا سو جو          بہر خواو سکی بخشش ہو رہی ہے تو گرہ ساتے</p>	<p>کہ وارو مویا کی سر و سوجون برن شیشہ میں          اناحق کے او بہر آئی وہین بہر حرف شیشہ میں          بہری کس طرح ہوگی خانہ شجر حرف شیشہ میں          معافی لایجب المرفین کے حرف شیشہ میں</p>
---	--

ہو امی ابرو باران میں جو کچھ لہرائی آتھا  
 تو ساتی نی بہر خون نگاہ نزن شیشہ میں

**غزل دو بحرین**

<p>نہر کشا ملی بھی تک دیکھو بہن آئینہ میں          لہرین لیستامی پڑا چھی بہون آئینہ میں          راجہ نقل کا جوڑا عکس وہن آئینہ میں          کیونکہ میں جیسے کو تیساہے نہ بہر آون نظر          مدہ پہ جو بن کے چڑھی ایسی ہی تھی وہ تو کہہ          تیور ایسی ہے ہلا کوہن جو کچھ میں ہو تو وہ</p>	<p>بانع ست جاؤ کہ ہے اسنچ چن آئینہ میں          چوم لے تو ہی بہلا اپنا دہن آئینہ میں          تو نظر آئی اوسے شکل و من آئینہ میں          یعنی کیا یعنی نہوا آئینہ بن آئینہ میں          آگئی نشہ میں دیکھ اپنے بہن آئینہ میں          عکس آدم کو کہین گور و کفن آئینہ میں</p>
--	--

<p>سہم قبروں نے کیا اپنا وطن آئینہ میں          منعکس جیسے ہوسورج کی کرن آئینہ میں          رونق افزا جو ہو وہ جاہ و قوت آئینہ میں          سامنے ہو ونکی ایک مرد کمن آئینہ میں</p>	<p>شغل آئینہ سے لذت یہ اوٹھاتی ہے کہ بس          شعلہ آمیزگی بدن لہنی سے ہن یونین نمود          حوض آئینہ سے فوارہ نزاکت کا چھٹے          واہ اس طفلی واس شکل جو انیکے بدل</p>
<p>دیکھ کر اپنے بہار اوسنے یہ افشا سی کہا          باغ میں کب سے چمن جو ہے چمن آئینہ میں</p>	
<p>جب لہک لہکامی ہنس دو باہم صفایان ہون          وہ گوری گوری راین جسے دبایان ہون          ہو وین اگر تو باہم ایسے رکھایان ہون          سو بار ٹنڈھی سانسین گولب تک آیان ہون          جب شور شولانی دگی دیوین مچایان ہون          اور یہ نگ یہ گرمی یہ خوش ادایان ہون          پر قہر یہ سجاوٹ یہ اچھلایان ہون          جسین اکھی اتنی باتین سمایان ہون</p>	<p>کیسی ہے کہون نہ ہم میں تم میں گزایان ہون          کیونکر نہ کہ گداہٹ ہاتھوین اوسکے اوسٹے          جی چاہتا ہے بولین پر بولتی نہیں ہین          ممکن ہے کوئی ہم سے افشامی راز ہو سکے          کیونکر جنون مجسم ہو کر مذہبی دکھائے          ٹانڈو کرشمہ ویسا ج وچ غضب یہ حسین          پتوین وہ نگاوٹ سرہ کے وہ گھلاوٹ          مر جاتی نہ کیونکر ایسی یہ ہو سکے بے ظالم</p>
<p>پرہ اور بھی نزل ایک گھٹا اسی طرح سے          تاشاعر و جی آگے تیری چرایان ہون</p>	
<p>لازم ہے یہ کہ موندہ پر اوس سے رکھایان ہون          اتونہ میری اوسکی ہرگز جدایان ہون          اور ہننے اوسکی کچھ کچھ چیزین چرایان ہون          جسکے نظر میں اوسکی کھڑکی چرایان ہون          جن انگلیوں نے بغلیں وہ گد گدایان ہون          درگا ہون بیج جا جا را تین جگایان ہون          وہو وہو وہو یہ اشرفی نذرین اوٹھایان ہون</p>	<p>جس سے کہ چھلی جیکے لاکین لگایان ہون          ای پاکذات حدتے تیری فدائی کے میں          کیا سیر اوس گھر ہی ہو پھرا ہو وہ شمش          ایرتک کا آنا کیا چاند پر خوش اوسے          سٹی کی عطر کے بو کیونکر نہ اوسے آوی          کیا تھر ہے یہ جو کیو برسوں جنون کی خاطر          مانی ہون نینین ہی سو سو کروڑ ڈب کے</p>

کوئی

<p>انگھونین اوکھی جبک جبک نیدریان ایمان ہون بے اختیار بولا ایسے کا بیان ہون چلن کے اوٹ جسے انگھین لڑایان ہون</p>	<p>ہو وی ملاپ گاہے اونے تو تمام ہے سے ای نظر جو تربت مجنون کے ایک مسافر پر وی من قتل کرنا کیا پیڑا او سکی آگے</p>
--	---

<p>تبدیل قافیہ سے لکھو وہ غزل اب انشا جسین کہ اپنے وہب کے جتین بنایان ہون</p>
---

<p>سورگڑھی جگر ٹھی قضی قصہ جہاں دہ گڑھی ہون وہ بیان آپ ہون کا کہنی تیور جاہر ٹھی ہون دو ہی پایونین جو لوگ غش پر سے ہون کوئی شراب ہو تو وہ چار تو گڑھی ہون یہ قہر جنہاں تی سو نیکی دو گڑھی ہون کیسی نگہ کے ماری جس خاک میں گڑھی ہون قطری عرق کے یون ہن سبط جگر ٹھی ہون یہ جگلی نبدی مالی توڑی گڑھی چڑھی ہون</p>	<p>گر آپ روپ جسے بانوں میں نک گڑھی ہون ست کچی روکھی پھیکے ہم سے اوچاٹ باتن موندہ بہر کے نام کیا لین ساتی وہ نیکشے کا اچھی ہی اچھی ستھری قاصی گڑھی ہوان سے کیونکر نہ چونکی فتنہ پاؤنین جب تھار سے نرلس کے پہیل وہاں سے نکلین پیر انکھہ ستے ٹھکا پڑھی ہے جو بن اوس روی آتھین پر ہی ظالم اوس پر پر ہم غش نہو دین جسکے</p>
--	--

<p>ایک اور وہب کے انشا اس بحرین غزل لکھو الفاظ جسکی باہم موقع سے آٹھی ہون</p>
---

<p>اور کہول کر رضائی ہم ہی پٹ رہی ہون خوش آوی پیار کسکو جب دل ہی کٹ رہی ہون ذات و صفات سیکے جب وہ اکٹ رہی ہون ایں نہو کہ سچی رشتہ میں کٹ رہے ہون کینچی ہون وہ تو تینا اور ہم بھی ڈٹ رہی ہون زلغون کی بال اونکے جب آپ لٹ رہی ہون وہ ہم سے پٹ رہی ہون ہم اونسی پٹ رہی ہون</p>	<p>جاری میں کیا مزہ ہو وہ تو سمٹ رہی ہون اب آپ کی دونین ہم آچکے ہٹو ہی کیونکر زبان سے اوکھی اپنا پجا دلو سے آتی تھی ساتھ میری ویکو تو کیا ہوئے وہ تب سیر دیکھی کوئی باہم لڑا یون سکے کیا کر سکین دو ای حال جل پریشان اپس میں روٹھلی کا انداز ہو تو یہ ہو +</p>
---	--

<p>مطلع موصفاً شہرا بادل ہی پٹ رہی ہوں شبنم کا وہ دوپٹے اوٹ رہے ہوں</p>	<p>جی چاہتا ہے ایدل ایک ایسی رات آوی سوتی ہوں چاند نہیں وہ مونہہ لپٹی اور جسم</p>
<p>چشم غزل اب انشا انشا کی سناوی آغوش میں معافی جکی لپٹ رہی ہوں</p>	
<p>سبکو مہو اتباد و بس ہم ہوا و رسم ہوں فردی غلام تیری بے دام بے درم ہوں جس ناتوان کے حق میں یا نیگا گھونٹ سہم ہوں ہر بات بات میں جب سو سو کر ڈروم ہوں جاوین کلیب یا کو یاز از رسم ہوں ایسی ہی لوگ شاید دنیا کے سچ کم ہوں تو ہم سے تو میری بندھی شایستہ ستم ہوں جو بیچ و بیچ ہو دین سو ایسی محترم ہوں</p>	<p>خلوت میں فائدہ کیا اختیار سب ہم ہوں او سوقت تو جو سبکو دے والی ایک بوسہ او تری شراب تجھ میں کیونکر گلی سے او سکر او سکی لپٹ میں ہم کیونکر بھلا نہ آویں مرفیوین تیری کیا خواہی حشت اتبوح کہہ آیا جو کر میرا بوسے کہ یو چہنا کیسا تک اس طرف تو دیکھو آنکھیں ملا کر صاحب ایتیر کے گھر میں تیرے سجان تیری تہرت</p>
<p>کیا و نقل لکھ کے بھجیوں شعر انہو کو کہ لکھا مصرع رسم کروں تو چٹا لکھا اور ظلم ہوں</p>	
<p>بہت اگے گئی باقی جو میں یہاں بیٹھے ہیں تجھے آنکھیلیاں سو جہی میں ہم بیزار بیٹھے ہیں غرض کچھ زور و دم میں اسگری نیواری ہیں نہیں اونٹننے کی طاقت کیا کرن لاچار بھی ہیں نظر آیا جہان پر سایہ دیوار بیٹھے ہیں غرض روپیٹ کر ان سبکو ہم کیا بیٹھے ہیں ابھی اس حد کو وہ کیفی نہیں موشا بیٹھی ہیں جسے پوجیو یہی کہتے ہیں ہم میکار بیٹھے ہیں ہمارے پاس صاحب ورنہ ہوں سو با بیٹھے ہیں</p>	<p>گمراہ ہے موی پٹنے یہ بیان سب پار بیٹھے ہیں پنہیر امی گھمٹ باد بہاری راہ لاک اپنے چناں انکا پر ہی ہے عرش اعظم سے کہیں باقی بسان نقش پای رہ رہ ان کو می مٹا میں یہ اپنی چال ہے افتادگی سے اندون ہوں کہیں ہیں صبر کسکو آہ ناک و نام کیا شہر ہے کہیں بوسے کے مت جرات دلا کر بیٹھو اونٹنے بھیسو لگا عجب کہہ حال ہے اس درمیں یارو نئی یہ وضع شرمانی کے سیکھے آج بے تھنے</p>

کمان گردش فلک کی عین دیتی ہو سنا آستان  
نعمت ہے کہ ہم صورت بیان و جاہ نہیں ہیں

ایضاً

دشمن ہن میرے جیکے بندہ نواز پانچون  
افتخارین ہن مگر میرا بہ راز پانچون  
احراق و دواع و گریہ سوز و گداز پانچون  
لی و لگی ساتھ یہ ہی امی عشوہ ساز پانچون  
رکھہ بار مجھ پہ سوین ہو پا دراز پانچون  
یلے و مہر و غدر اشیرین ایاز پانچون

چشم و ادا و غمزہ شوخی و ناز پانچون  
کیا رنگ زرد و گریہ کیا ضعف و رونا پانچون  
بارہ سراق سے ہے جون شمع دل کو شہر  
آرام و صبر و طاقت ہوش و حیا کمان پر  
فرا و وقیس و واسق محمود و ماہ رو ہی  
ہن تیری در پہ آکر ہر ایک سے بسجود

مت پوچھہ کارا آستانہ سحر و وصال ہن کہ  
صبر و ضبط و وحشت عجز و نیاز پانچون

صدقہ کئی ہن سپر لو مہربان آٹھون  
نام خدا ہن شجہ میں امی نوجوان آٹھون  
ہم ساز و ہم نوا ہن یقین ہن تان آٹھون  
ہن کسم پہ آکرے یکجا نہ ان آٹھون

پہ چشم صبر دل وین تن مال جان آٹھون  
سج و ہج گمہ اکثرہ چیب حسن و ادا و شوخی  
مردنگ و جنگ و نئی و نیت ہن مراب سرنی  
ساتون سر و نین مطرب گت ہی یہ گتہ ہی ہن

رخ خال و زلف و خطب و دندان فن زرخدان  
اوسکے ہن اپنے دشمن آستانہ ہر ان آٹھون

نہوین اسبت کی گریجاری تو کیوں ہو کلام آٹھون  
سکھاتی ہن اوس بچہ کی کو کافر یہ ملکی سبیل عالم آٹھون  
تمہاری جیون کے آگی یہ کہہ کرے ہن تمام آٹھون  
کیسکی باتو نہ کہتی ہن بیان کیسکی جی ہے تمام آٹھون  
تمہاری الفت میں لہو کی پھیلا ہون میں اب کلام آٹھون  
مری پیمان کو دی خدایا یہ جلد با احتشام آٹھون

پہن اگر چیب نگا و سج و سج جمال طرز خیر آٹھون  
زقن بنخندان لب و زبان رخ و جبین و نکب سہم  
ادا و ناز و حجاب و غمزہ گریہ شوخی حیا فاضل  
جچک لگا وٹ چک جھگڑا ملال عصہ کرم رکاوٹ  
شکیت صبر و قرار و طاقت نشاط و آرام عیش و حست  
سر پر و پتھر و فشن و ملک و شکوہ و تب و کمال و صحت

	<p>پنوجھ مجھے تو سید اشکا کہ نام عاشق کے کیا ہن چھی ذلیل و رسوا خراب دستہ غریب بندہ غلام آتھون</p>	
<p>عرض کہ عشق ہے اگر نیا تو جو جہت اسمالی کلام تیسون یہی تو سر کا حقیقی کرہن درالہما تیسون عقول دس مدرکات دس مین سو کر کر تہ مین کلام تیسون امور دنیا کو تاکہ بیونجا مین خوب سا انصرام تیسون</p>	<p>تمہاری باتھو کی الکیو کی یو کیو پورین غلام تیسون امام بارہ بروج بارہ عناصر و جسم و روح ام دل نہین عجائب کچھ آئندہ ہے مین بطول مین تین سات پر علوم جو وہ مقولہ دس اور جہات تہ بنای اوستی</p>	
	<p>بلاین کالی ہین اوس سے بن تیسون ایتن کچھ لیسو اشکا کہ ہر مینے کے دن ہی جنکو کرے ہن جہا کہ سلام تیسون</p>	
<p>تیری ہے ذکر مین ہین ای پاک ذات تیسون روح و جو اس خمسہ اور شش جہات تیسون ظاہر کرین ہین تیری لاکھوں صفات تیسون اسی میری جان ہین تیری حضرات تیسون</p>	<p>دس محفل دس مقولے دس مدرکات تیسون نہ آسمان خور و سہ ساتون طبق زمین کے بارہ بروج جو وہ معصوم چار عنصر سی پار ہای و گور کیو محافظت سے</p>	
	<p>ماہ گذشتہ کا حال اشکا کمون سو کیونکر مر مر بسر کئے ہین دن اور رات تیسون</p>	
<p>اور اشکا وی کوئی میری جہین جی ہمین کیونکر نہین نہین نہین نہین نہین نہین زاہد نہین مین شیخ نہین کچھ ولی نہین لوگو نہین لیکن آپ کے میری ہنسے نہین لائق تو ایسی باتوں کی بندگی زری نہین اس بات کا شعور مرا مقتضے نہین کچھ ست خیال کیچھو ہرگز اجی نہین غیر ونگی ساتھ رانگو می ہنسے نہین بولے نہین نہین نہین ہرگز کیسے نہین</p>	<p>لہتے ہو تم تو دم لے پری ہٹ ابھی نہین ہان ہان ہے سب سے اور ہین نہین نہین گر یار می پلاے تو ہر کیون نہ پیجے خلوت مین یون جو چاہی کہ لیجے مجھے دیتی ہو گا لیان مجھے انصاف تو کرو کہہ وغل سے کہ راتو نکو تم آو میری پاس نقصہ مین جو کہا کہ کیا ترک عشق خیر کیون پاس میری آ کے نہین بیٹھے اگر ہینے کہا کہ آتی گا میرے پاس کب</p>	

<p>ماری سر ڈالتو ہے عرض اپکے نہیں + بولی کہی نہیں میری تم کوئی بھی نہیں</p>	<p>اس موہنہ سے ہاں سنی نہ کہی منیو کیا کروں پینے کہا کہی تھی ہماری ہی کوئی تم +</p>
<p>فرہ سے بات پر رہی ہشتا سے تم خفا کیا جانی کیا بلا ہی تو کچھ آوے نہیں</p>	
<p>ہر گھڑی دنگی طرح ہم تو ڈوبی جاتی ہیں لککے آما ہون ابھی آپ بہلے جاتے ہیں خط کا کچھ دخل نہیں گال ملے جاتے ہیں اشک سبز آنکھوں سے ہر وقت چلے جاتی ہیں روز چھاتی یہ مری مونگ دلی جاتی ہیں</p>	<p>جفت ایام جوانی کے چلے جاتے ہیں سانس آنکھوں کے اوگتا ہے چمن نرگس کا + ہانہ کیا پیرو ہو عارض پہ ابھی کیا ہر وہاں یاد میں اوس خط نو خیر کے یہاں دانہ منط اسی آب کی ہے چشم تراینی جس سے</p>
<p>گرم دیو آب جو تک الفتا سی منی ہیں کہی آتش رشک میں ایما ریلے جاتے ہیں +</p>	
<p>ہیں تو سخن میں عشق کے پو لوں ہاں نہ لوں باتیں جو دل میں بہ رہی ہیں سو کمان گھون جھکو دمن میں اپنے لگی ہے زبان نہ لوں ابر شرہ سے روکے اوس بیکران گھون آتی نظر میں چشم سے ہر بل عیان عیون کب میری دل سے ہو ہوس دلبران بروں معتول یعنی دل اوس ای قدر دان ندوں میں ہی اونہو کی طرح ہے ہون گہراں ہون</p>	<p>جب تک کہ خوب واقف راز نہاں نہوں نلو تین تیری بار نہ بلو تین جھکو ہا سے گا ہی جو اوسکی یاد سو عاقل ہو ایک دم شط عمیق عشق کو یہ چاہتا ہوں میں + طوفان نوح آنکھ نہ ہم سے ملا سکے + ماصح خیال خام سے کیا اس سے فائدہ + پہ اختلاط کہئے موقوف ناصحا + انتشا کردن جو پیروی شیخ و برہمن</p>
<p>غلوٹ سزای دل میں ہے ہو کر کے مستکف بیہا ہوں کیا عرض کہیں ای جاہلان ہوں</p>	
<p>نظر چون برق اوی دامن ابر بہاری میں مجھے شب لگی کی چپکے سے ایک نرگس کے کیا میں</p>	<p>چمک ہے یہ کچھ اوس اودی دوپٹہ کی کناری میں نرہی جیون کی اگیلی پر کی بہیس میں اگر</p>

بہت سی عاجز آبی ہیں بہلا صاحب رہیں کنگ  
مجھے کہتے لگی وہ پیار میں اگر اگر بس ہو  
کراہات زخمی اوس کی غمزدہ کا تو وہ بولی  
ہماری ساتھ تیری چاندسی مکٹھی کی بن دیکھی  
جو کتا ہوں بہلا جا گا کروں راتوں کو میں کنگ  
وہ جو سردار تھے اگلے زمانے کے جرسی رستم  
پڑھی سونا کھرتی ہیں کسی ٹوٹی سے چاکو سے  
جو دوپٹے کے ڈولی پر کہیں جاتی ہیں چڑھ کر تو  
سیان قدوس اونکی پو پو سی ایک جو تو کو میں  
نہاروں جھین تکرار لاکھوں یاد ہیں اونکو  
بعینہ اوس نفر کی سو ہے وہ جو اپنی آقا سے  
نہ نادان اس قدر نبی سمجھے سوچتے دلیں  
حریسی کی بدل نیکو کر نگر انہو صاحب +  
کوئی مینڈا کوئی دینا کوئی بکرا کوئے مرغا  
غضب کچھ چھو کا نترہ بیونکا تھے شیخ جی صاحب  
پڑھی پرتی ہو کھرتی سے ایک نوڈھی جو واغظ کو  
سو اوسکی اب یہ حالت ہے کہ گھر گھر سے ہی

مزاج عالی سدا کے ہم پاسداری میں  
تو تھکو موند رکھوں ایک ننھی سے پیاری میں  
کوئی ہے لال مرچیں بہرے اسکی زخم کاری میں  
رہا کل ماہ تابان رات بہرا ختر شماری میں  
تو کتا ہے رہا کرو پو امید واری میں  
یہ اذو نکا حال ہے اب عالم بے روزگاری میں  
کہیں جو رہ گیا ہے پاؤ کوڑھی بہر کٹا رہیں  
پرانی شال دیتی ہیں کھارو نکو کھاری میں  
پری میں تو تینوںسی اونکی باتیں ابداری میں  
حکایت بخشنی کے اونکی تو خدمت گذار ہیں  
یہ کتا بہت سا کہیں خود کو برو باری میں  
قدم حضرت سلامت آپ رکھتی ہوشیاری میں  
تو کیا کھو اب کا کھرا ہو دیسی کی نہاری میں  
مرید ونگی یہ صورت ہے تمہاری پائیں میں  
کھو اب فرق کیا ہے تم میں اور نونا چھاری میں  
بہرا خفس بنا فی اپنی صورت خاکساری میں  
لگایا ہاتھ اوسکے کان کو اور وہ پکاری میں

کلمات رزق کی کس سے کیسی ہو سکے انشا  
صفت مخصوص ہے یہ تو فقط اس ذات باری میں

کاہی گاہے جو ادھر آپ گرم کرتے ہیں  
جی نہ لگ جابی کہیں جیسے اسی واسطے بس  
واقعی یوں نو ذرا دیکھو سبحان اللہ  
عشق میں شرم کھان ناہج مشفق یہ سبیا

وہ ہیں اور تھ جانی ہیں یہ اور ستم کرتی ہیں  
رفتہ رفتہ تری ہم منی کو کم کرتے ہیں  
تیری دکھلانیکو ہم چشم یہ نم کرتے ہیں  
آپ کو کیا ہے جو اس بات کا غم کرتے ہیں

کلمات



کوئی کرتا نہیں جو کام سوئم کرتے ہیں + وہ بہلا کب طلب دام و درم کرتے ہیں +	کایان کہا نیکو ووس شوخ سے ملتی ہیں ان ہیں طلبگار محبت کے بیان جو اشخاص
--	---

عین مستی میں ہیں دید فتنائے اش آنکہ جب موندتی ہیں سیر مدیم کرتی ہیں	
--	--

یہ نگہ یہ موندہ یہ رنگت یہ سی پیل خندان + ستم اور زنا زخوش ہے صنما ولی نچن ران + یہ نمک یہ چیب یہ سچ و سچ یہ ادا کو دیکھ تیری وہ لطیفہ گوئی او سکے وہ فصاحت اور بلاغت فلک البروج پر سے کہیں سب ہلایک آہن یہ نصیب اپنی دیکھو کہ سمجھ کے صید لاف بت سنگدل خدا کا بھی ترس ہو جو کچھ بھی	غضب اور سپید لیسنا یہ زبان بزیر دندان کہ پری فلک سے گزری یہ صدامی در و دندان تلاطم تیسر ہوئی غرق ہوشندان نہیں اس قدر کہ بوسے کوئی شاعر و خندان نہ اثر ہو کس طرح سید عالمی مستندان اور ان ہی نہ ہٹکے کہے آہ صیدندان تو شکستہ دکھوت کر کہ پیشہ ہو دندان
--	---

بہال فضل و دانش یہ بعید ہی کہ اش غلطی پہ تو معر ہو بہال خود پسندان	
---	--

بنک کی جلوہ گری پر عیش ہون گر چہ دنیا کے ہنرین بس کن + برق کے طرح نہ ٹر پون کیونکر اوسکی شپواز کی سے لاتی باس عش نسیم سحری ہے مجھ پر	یعنی اس سبز پری پر عیش ہون اپنے میں بے ہنری پر عیش ہون تیری پوشاک زری پر عیش ہون اوسکی بین گود ہرے پر عیش ہون میں نسیم سحری پر عیش ہون
--	--

اسی کچھ ہونہ سکا اش آہ کی بے اثری پر عیش ہون +	
---	--

ای وہ و جگر بنکے سرافیل کے گردن گردن کی صفا دیکھو تو اوس شک پری کے لٹکانہ سیر عاشق جانسوز کو اولشا	ٹوڑا پر سیاہ کی تو ذرا پیل کے گردن تھی ایسی بہلا یوسف راجیل کے گردن ٹوٹی گی ایسی عرش کی قدیل کے گردن
--	--

<p>قابیل نے ٹوڑی ہے نہ بابل کے گردن پر بے ساختہ بل جاتی ہے جیسے بل کی گردن سر تینے کا موندہ جن کا عزا بل کے گردن</p>	<p>مت ببول ولا ربط مو اجات جہان پر جب سدرہ کے سایہ سی گذرتی ہو مری آہ زادہ کی ٹاک اعضا کی طرف کر کے گامہ دیکھنا</p>
<p>التشاحیر وت اور قوائی کے تو کیا وہ سن جب کو بل صاحب موس کی گردن</p>	
<p>پر یون وہ نہیں جیسی ہو ظاہر کی گردن ہے بے حرکت آپ کی مایوس کی گردن کر تن سے جہا اپنے تو مجبوس کی گردن کیون خسم نہو کچھ درد کا دس کی گردن کٹ جامی الہی ترسی جا سوس کی گردن باز وہ قوی رکھوں ہوں چون طوں کی گردن</p>	<p>عقبات اچی طائر افسوس کی گردن + یہ خوش خبری سنی کہ کل رات سی صاحب تا چند سہی طوق و سلاسل کے شہاید جب تخت کیانی پہ نظر داغ دل آوے چوری جو کسی رات کی بکڑی تو وہ بولے جون گا دوسرے ستم دستان ہے مرا ڈک +</p>
<p>پڑہ ریختہ اور ایسی قوائی میں توالت جسیر کہ ہو خسم مالک قاموس کے گردن</p>	
<p>رکہ دو لگا دو ہان گاٹ کی ایک حور کی گردن نت چاہتی ہیں ایک نئی تصویر کی گردن سب یون ہی چڑھا جو ن می نور کی گردن ہے نام خدا جیسی سفنور کے گردن + اب دیکھی ہے دینی جو سفنور کے گردن سر خرس کا موندہ نوک کا لنگور کے گردن جون چنگل شہباز میں عصفور کے گردن گردنیہ مری اوس بت مخمور کے گردن وہاں کیون نہ جھکی قیصر و عصفور کی گردن تو توڑنے پر ہے کسی مجبور کی گردن +</p>	<p>توڑو لگا خسم بادہ انگور کے گردن خود دار کی بن شکل الف ہے انا الحق کیون ساتی خورشید جبین کیا ہفتہ ہون او چلی ہوئی و زرت تری ڈنڈ پہ چھلے + تا شخص جو گردن زدنی اوس سے یہ بولے آینہ کی گر سیر کر سے شیخ یہ دیکھے + یون پنجہ مڑگانین پڑا ہے یہ مرادل + تب عالم مستی کا مزا ہے کہ پیری ہو + بیٹھا ہو جہان پاس سلیمان کے قصف بہنچی ہے نعل اپنے میں اس زور سے جو عشق</p>

ایسی مست بہ کیا قبر سے خشت سخم سے مخصل بین تری شمع نبی موم کے مریم + ای دیو سفید سحری کاش تو توڑے + جب کشتہ الفت کو اٹھایا تو الم سے + بی سافہ بولا کہ اسے ہاتھ تو لگ دو +	کیون توئی صراحی کی بہلا چور کے گردن پہلے پڑی ہے او سکی وہ کا فور کے گردن ایک کنی سے فور کے شب و بچور کی گردن ق بس مل گئی اوس قاتل منہ و کی گردن وٹکے نہ مری عاشق منغفور کے گردن
--	---

حاصل تو ہے کیا چیز کری قصہ جواشیا  
تو توڑ دی ہٹ بلغم باعور کے گردن

یہ آپ حسن پہ اپنے گنڈ کرتے ہیں نہیں یہ تو سن بادبہار کے جو سنگے نہ مطر بونکی کسینے سے تو وہ ناچار جو بار دینی پہ آجائیں کاش ہی کی جڑیں اذیت اور نین کچھ پر آتش افسردہ زنی یہ سایہ دار و خون گئی دیکھئے قسمت کھلا کی مال پوی تر تانی مومہن بہو گ نکلے دل سے سے ایک آہ بیکے جھاڑ بیار	کہ اپنی شیش محل میں سے ڈنڈ کرتے ہیں پڑی اول بھیڑے اگنڈ کر سٹے ہیں شروع و موبو نکی طرح گنڈ کرتے ہیں تو ہم ہی سنگ و لونگو کر نڈ کرتے ہیں جگر کے پوڑ و نکی اتک کہ نڈ کرتے ہیں کہ یہاں برابر ہی اون سے از نڈ کرتے ہیں گر وہ جی چلیو نکو اپنے بہ نڈ کرتے ہیں جو تھکوا یا دھم امی جھاڑ گنڈ کرتی ہیں
--	--

شراب اونکو کہیں مت پلائیو اشیا  
کہ وہ تو ست ہو مجلس کو بہنڈ کرتی ہیں

وہ جو شخص اپنے ہی تار میں سوچ پانڈل ہو کر مجھے کام تجس ہی جنون کون کسی نہ کچھ سنون یہ جباتی قیس سے اکھا کہ سا کچھ اور ہی ماجہ اسی آہ توئی غضب کیا مری و لگو مجھے توڑا لیا خنگے ہی طرفہ ہی ایک ہی پیری حصہ ہو رہیں لگو ثرہ پری ہارہ دل تنبا وہ شل ہو ہی ہا ہی خدا	نہ وہ بستی میں نہ او جا رہیں نہ وہ جھاڑ میں بیار نہ کسی کرد و قح میں ہوں نہ او کھار میں بجا رہیں تری پاس سے جو چا گیا تو کمر اسی واقفہ و جا رہیں مری جیکو لیکے جلا و دیا پڑی اختلاط یہ بہا رہیں وہ کہان ملا پین لطف ہی جو فرہ ہی اونکی بگا رہیں کہ وخت سے جو کسی گرا تو وہ اگنا نکلے جھاڑ میں
---	--

<p>گل زرخس کے لگا گئی وہ بری ہر ایک ٹاڑھ میں          کہ کچھ بری چوٹیوں ایساں شے ہر تہی میں کھڑا میں          یہ شکار کیلئے ہن بر ملا انہیں ٹیٹوں کی توڑ میں          وہ جو عطر فتنہ کے باس سے سوچی ہو کھڑا میں</p>	<p>کہیں کہڑ کنو کی طرف بند ہی مری لنگھی تو ایلو ہوی          مری زمین نشہ کا ہی مکان مجھ سو جتہ ہن وہ ستیان          بری ڈاڑھیوں پہ بناد لایہ سب آموونگی ہن ہتیاہ          کہڑی جباکتی ہے وہی پر نہیں شبہ آہن توہ آہا</p>
---	---

	<p>نکر اپنی جان کو نضھل اریو اٹسا اوس لگانہ دل          تو وگرنہ ہو ویکا منفعل کہیں گیا جو لٹا میں</p>	
--	--	--

<p>میں ہون ہنسور او تو ہی مطع میرا تیرا سیل نہیں          دیکھتے کیا ہیں آپ او ہر کو بیان تو تلو نہیں تل نہیں          ہے جی بند یوانو کی تیری آتی نظر کنوں خیل نہیں          اپنے سر راتنی بنا میں ناحق ایدل جہیل نہیں</p>	<p>کل وہ یہ بولا مجھے ہنسکر چاہ اری کچھ تل نہیں          رات کو اوسکی مینی جو سونگھا خال جہ بول نہو شوگر          سچ نسیم بے ہر لہے خاک اوڑا تیرا تیری ہی          مسرت و حیران باس شاد و فریق و بیچ تعجب</p>
---	---

	<p>اوسکی نامہ کا زخم اوٹھا کر اٹسا تو کیوں لو لو ہوی          جنور ناوک تیر نہیں کچھ برجی علم میں نہیں</p>	
--	--	--

<p>ایسا چائے کس سے کیا کر لیا چمن میں          آیا کہ ہر سے کافر یہ تسمہ باچمن میں          بلبل نے یہ نکالا نخر لایا چمن میں          اوس گل بغیر میرا کب دل لگا چمن میں          اس بو کو تیری چھو سچی وہ بو عاچمن میں          دیکھو تو کن نے کہوئے بند قبساچمن میں          ہلک سیر کجی عالم مہتاب کا چمن میں          معنی یہ تہی کہ شب کو زرخس کے اچمن میں          کوئل کا جاوی کو اگر ہونہ چڑاچمن میں          پرتے ہر آگ اوڑا تلی کالی بلاچمن میں          چلنے ہے ٹنڈی ٹنڈی کیا ہے ہواچمن میں</p>	<p>زرخس سے پرنہ دیکھا جو آگامہ اوٹھاچمن میں          چڑھ چٹایا سمن کے گردن یہ عشق چپیا          نالی پہ میری نامے کرنے لگی ہے اب تو          کھلیف سیر گلشن اسے مصفیہ دے دی          ہے کیوڑی کی مادہ کیا چنڑ کتیکے جو          کچھ اوس سے گلونپر کیوں پڑ گئی لکایک          داووی اچ چہنے عیسے کا پیر میں ہے          جھکو دکھا جو اون نی کا جل دیا تو اوسکی          ایسی ہوا چلے ہے تو بھی بنو چے کوئی          بجلی نہیں چکتی نے ابر ہے یہ تجمہ بن          ہی ہی پر بری لے لے تیرا یہ کہنے جانا</p>
---	--

<p>قینے جو اوسکو کاناکھو دیا چمن میں + مجھکو اندر خندہ نے گالی کیا چمن میں</p>	<p>ایک اہل خطہ مجھے ہو کر خفا یہہ بولا + جای اوقف پکڑتا تو ہبے عقل شعور ہست</p>
<p>مین صدر نے اوسکے اشتہا مجھکو جو کر اشارا صدی کی ٹیٹو نکلی او جیل چیا چمن میں</p>	<p>ہی نہان لطف و کرم چین چین کے تہ میں قافلہ سجد سی گذر اتو لگا اوٹھنے و وہ میں +</p>
<p>ہان ڈھپی صاف ہی ایک اونکی نہیں کے تہ میں درد سا ایک دل ناتہ نشین کے تہ میں چاہتے ہن کہ کہین عرش برین کی تہ میں دفن ایک زلزلہ ہوتا ہے زمین کی تہ میں ایک پیر پرسی رگ جان حسرتین کی تہ میں</p>	<p>شیر آہ کے پچک کو ہمارے ملکوت آج عاشق کو تری قبر میں رکھتی ہن لوگ اوسکی کو چھپے صبا آئی تو بیان اوٹھنے لگے +</p>
<p>سید اشتہا کے دم سرد سے اوٹھتے ہی ایک گد گدی شہیر جبریل امین کے تہ میں +</p>	<p>آج وہ جلوہ فرور اپنے جو نظر میں نہیں تاب فرقت کی مری جسم محقر میں نہیں کوئی اوس سڑک جفا پیشہ سے پوچھی تو سے دلکی رگ جانکی حالت کو بہلا کیسے کیجے +</p>
<p>تو چاک ذرہ ہی اس خسرو خاور میں نہیں صبر کا وصل کہین اس دل مضطرب میں نہیں کیا مگر رسم وفا آپ کے کشور میں نہیں روک ٹوٹا ایسی تو کچھ سید سکندر میں نہیں خشک و ٹھین مزا ہے سو فر عفر میں نہیں لمو کے چینیٹ ہی اوسکی تن لانغ میں نہیں کہ اری بوی و فاجسم صنوبر میں نہیں لیکن اون چیزوں سے کچھ اپنی مقدر میں نہیں تاب پرواز وہ جبریل کے شہیر میں نہیں غور کیجے تو وہ اصلا کسی بندر میں نہیں ہے وہ کیا شے کہ فقیر و مکی جو بستر میں نہیں جونہ سمجھے تو وہ اسلام کے لشکر میں نہیں +</p>	<p>زور بازو سے کما تہی ہن سو یہ کہتی ہن ڈگر مجنون میں یہ کہنگی لینے اتو + پونک وی کانہین شہزادہ گل کے کوئی آپ کے پاس تو ہن سینکڑوں چیزیں موجود طائر و ہن کو بولانے جو طاقت بخشی + کہر گیان جو مغل تازہ ولایت کو ہن یاد دین و دنیا کے تماشے سے بیان ہن حاضر معنی آہ لا اسلمک سیدنا +</p>

<p>تویہ باہر ہی سے کہا یہ جو کہ وہ گہر میں نہیں طاقت نامہ بری میری کبوتر میں نہیں کوئی چیز ہے اللہ کے جو گہر میں نہیں</p>	<p>آج کچھ کام میں ہوں کوئی جو پوچھی تمہیں لکھنے پڑھنے سے معاف آپ مجھ کو کہتی گا میری امید براتی ہے اب انشا اللہ</p>
---	---

<p>دلو کے بہانے کہہ رہا تہ سے تیری انشا کوئی گھر کے بھی تو اس گنبد بی درین نہیں</p>	
---	--

<p>لطف ہی بیان جو بہن کا سو وہ یوسفین کو نسا شخص ہے جو اونکی تاسف میں نہیں خوب اگر سوچے کچھ حسن توقف میں نہیں گانوں جو ہر ہی کوئی جنگلی تصرف میں نہیں</p>	<p>ہی ادا کوئی جو اس تری آف آف میں نہیں کچھ عجیب لیلی و مجنون کی کہانی گزرے بات ہوئی موسوفی الفوس سے ہوئی اچھی بادشاہت پر اونہیں لوگوں کی غش ہوں میں تو</p>
---	---

<p>نی نکلے پڑی ہرتی ہن مزی میں انشا سو وہ بی شبہ کہ اقسام تکلف میں نہیں</p>	
---	--

<p>یہ لے و مجنون کی لاکھوں گرچہ تصویر میں کھینچیں مل لہی سب خاک میں جس وقت رہنچر میں کھینچیں</p>	
--	--

<p>کہنچ میں انشا سے جو پر یان تو اونکا لگا لگا ہ وہ تو اوسکے سر پہ ثابت کر کے تقصیر میں کھینچیں</p>	
---	--

<p>تو دیکھو و بکھی لکھیں کھینچو مکی گھڑیاں باغین چل رہیں ہن خوبسی ہو لو مکی چھڑیاں باغین چیل ڈالیں آج ہنئے سخت کر یان باغین ٹوٹ ٹوٹ اونکی وہ رنجیر و مکی کر یان باغین تو عجائب لگ گئیں کچھ سینہ کے جڑیاں باغین جنہشیں آتی نظر ہن لئے پر یان باغ میں رگ گئیں ساری مکی ساری چھوٹی بڑیاں باغین نرسنا سچو میری آنکھیں لڑیاں باغین ان پر زیاد دمی وہ سشی لی دہریاں باغ میں</p>	<p>جب ہو میں پر یان ہو اکھا نیلو کہہ پر یان باغین نوع و سان چین کا دیکھئے گا اختلاط قری ڈبل سے بکھی مات کر ڈالا اونہیں لوٹی دیوانی تری تو جا بجا رہ رہ گئیں خوب سی ہم تم گلے مل کے باہم روئی جا چہا رہی ہن آپ بن کالی بلا میں زیر تاک شبنم و باد صبا و بوی گل سب ہن خفا مفت میں گل کہا کے تھا آپ ناحق لڑا پڑے دیکھ کر سوس کی رنگت سیاں اپنے چہرہ گئیں</p>
---	---

<p>اتوا انشا اس غزل کا قافیہ تنک آگیا تو تلوادی اور ہے موتی کی لڑیاں باغ میں</p>	<p>دیکھ کر ایک دو جنون کی رنگ ریاں باغ میں تک گیتن لے لی بلائیں قسم یان اور بلبلیں کیا ہوا جو بند دروازہ کیا اسے باغیان ہر گستاخ جو عالم خواب کا سا چھایا گیا ہر روش پر لگ گئی کیفیٹش کے تاروں کی ڈھیر</p>	<p>کھلکھلا کر سنس پڑیں پہو لوں کی کلیان باغ میں تشی وی اپنے جو جھکو مونہہ کی ڈلیان باغ میں کھل سے ہن ہر گ گل کے تو کلیان باغ میں لی جاتی اپنی آنکھیں کس نے نیان باغ میں کچھ پیرا دین جو اپنی ساتھ چلیان باغ میں</p>
<p>پہل کسی ڈھب کا نہ توڑ انشا کی کو دکھ نہ دی تا دعا تجھ کو کرن سب پہول پھیان باغ میں</p>	<p>کیون نہون ہر گل کے جوڑی لاج افشان باغ میں ملکی ہو لی کیستے ہن لاج پریان باغ میں +</p>	<p>آج شاید عرس بیل کا ہوا ہے امی نسیم آتش گل نے کیا ہے جو چراغان باغ میں +</p>
<p>معاملہ ابھی مطلق وہ روبراہ نہیں کہ تیری چاہ مجھی تہس کو میری چاہ نہیں کیسکے ساتھ کسی ڈھب کے جنگو راہ نہیں مقرر نہیں کوئی شاہد نہیں گواہ نہیں بقول شخصے اس اپنے جگر میں آہ نہیں نہیں نہیں نہیں ہرگز نہیں بناہ نہیں برب کعبہ مرا اس میں کچھ گناہ نہیں تمہاری خوش مجھے آتی یہ قاہ قاہ نہیں</p>	<p>افضلوات نہیں لطف کی نگاہ نہیں + غلط ہے آہ کہ ہے دکو دسی راہ نہیں غلام قسم تو ہن ایسی مزاج و اولون کر جاری چوری جو ثابت ہو وی دلیل ہی کچھ تواضع آپ کی ہم کیا کریں بہلا صاحب رکھایان جو یہی ہن تو اس طرح اپنا حرم سے دیر میں بیان آب و دانہ لے آیا نہ کچھ جہت نہ سبب قاہ قاہ ہنتے ہو</p>	<p>کہون بقیب قسم لا الہ الا اللہ + کہ تاب سچر بس اب مجھ میں امی آہ نہیں</p>
<p>خوب بچر ہے لاج وہا دم مار گئی سہ نہیں</p>	<p>باس و امید و تادی و غم نو ہوم اٹھائی نہیں</p>	

دیکر کیا جو اوی خون ہنہے دہن میں شیشے	شکل مجسم ہو کے خون کی آن سمائی سینہ میں
شیخ و برہمن دیر و مردمین ڈھونڈتے ہو کیا لاجل	موند کے انگلیں دیکھو تو ہے ساری خدائی سینہ میں
کہ کیا یہ تھے صاحب اکملہ لڑانا آفت تھا	جست پست دیکھو ہونک دیا اور لگائی سینہ میں

حضرت دل تو کب کے سارے خوب جو ڈھونڈا اٹھانے  
ایک دیوان سا آہ کا اور ٹھاناک نیائی سینہ میں

بس مچکے آغشتہ بخون دست و گریبان +	ہو مجھے نہ امی و یو جنون دست و گریبان +
ناری میدی ایک زلف کی ہن میسہ ہمارا	تم چوڑو و امی اہل نسون دست و گریبان
ایمانا اگر نام ترا بنے ادبی سے +	لی کوئی تو او سکا ابھی ہون دست و گریبان
لاکھوں کی ہن اس بادہ گلگون کے بدولت	ترداسن و آغشتہ بخون دست و گریبان
یون چاہیے آپس میں نہ ایک آن جدا ہون	امی و لولہ شور خون دست و گریبان
لی شغل رہن دست و گریبان تو دلایین	حاشا کہ ہراونکو کمون دست و گریبان

سے قوت ایجاد می اذمان ہی اٹھا  
یا سرکہ کن فیکون دست و گریبان

زین پر کھتی تسبیح واسے کچھ کہ سب ڈگ ہن	ہر ایک پھانسی میں سو میں برستے واقع ہن ہنگامہ
جیسے کیا اون حکیموںسی حقیقت نبض آدم کے	نظر کرتی ہو وہ جو ناڑتے کل کے رگ گ ہن
گلی لگ لگ کے سونا وہ جو اونکا یاد پرتا ہے	تو اپنے سانس کچھ عیب آجاتی لگ لگ ہن
مجھے و می جام می ساقی گرتی ہن او دہر بادل	او دہر کو ٹونکی پر نالے ہی کرتے شور لگ لگ ہن
عوام الناس سے مت رکھہ توقع آویت کی	کہ اکثر رگ و روباہ و شغال مگر یہ و سگ ہن

شب ہجران میں ساہنوں کی چکتی ہن یہ میں اٹھا  
نہ یہ بخون نہ یہ تار نہ یہ الماس کے نگ ہن

جس پر کہ ترا ساتھ و امان قبسا ہو +	کیون او سے تصدق نہ بلابا و صبا ہو +
اوس گل کے اگر پاس ترے بومی قبا ہو	دنیا ہو عرض اور تو اسے باد صبا ہو
ان آپس کی لوگوں نے بگڑا ہم نہیں سکتے	کیا کبھی جو پتھر کے تے ہاتھ دبا ہو +



<p>کیا معنی کہ اوس ملک میں کچھ دخل و باہو ہو وہ شخص جو سرگرداں قوم پنجاب ہو یک چشم ترجمہ تو بسو کے غر با ہو</p>	<p>لی خست اطفی کے دعا کا ہو جہان ورد صدیقت کہ افلاس کے عالم سے ہو یا مال لازم ہے اوس جیسا خود انجمنی امارت</p>
---	--

باندہ اور قوافی ہی کچھ ایک ایسی ہی انشا  
جس سے کہ بیبا غلغلہ و اعجاب ہو

<p>ری و او ز بر رو مو اوڑ چھو ہو مو ہو دلکا جو ستانا کسی ملت میں روا ہو وس پر چڑھی کیا در بیان جو اتنا سا لو ہو لو دستخط اس پر کرو تم اپنے گوا ہو جب ز فرمہ پرواز چمن گرم نوا ہو دیکھا تو کہا میں نے یہ ہنستا نہ تو ا ہو ہر چند وہ چلے من پڑی پسکے روا ہو کر وہ کہ کسی شخص کے حاجت تو روا ہو</p>	<p>کہہ بیٹھے صاف اوس سے یہ دل جس سے نہ وا ہو حاضر یہ کتابین ہن انہین دیکھتے ہرگز سیرغ و ہمار قص کنان ہن مری آگے لکھتے دیا خط غلامی اونہین کر محض واشد مری تب دلکو ہوا می ابر بہاری اوس شیخ سیہ چہرہ کی ہنگام ہسم ہن حاجت نہ معاند کے روا جسے ہو ہرگز گا ہے بدی یا در سے یا قسے کچھ +</p>
--	--

انشا کو ہی وہی ڈال نہ امی عیسے مریم  
گر کچھ مرض عشق کے تجھ پاس روا ہو

<p>میں تمام تمام اس دل بے ہمتا کو اب جا کے ہم بسا پین مگر کو ہسار کو حصہ ہو بولے آگ لگی تیری پیار کو پہرک کہین نہ جا ہو تم اپنے بار کو لانا بجا کہ چین ہو مجھہ بقدر ار کو کہ کیوں نہ خاک ہنہ میں اس خاک ار کو دیجو فشار اس میرے مشت غبار کو چکے ہے برق توڑ نشے کے خسار کو</p>	<p>رکتا ہوں دیکھہ برسہ خیر اپنے یار کو فرہاد کو جنون نے ٹھکانے لگا و یا کل میںے چیر چہاڑ جو معقول اونے کے بی طرح لگ چلی ہو خبر شرط ہے اجی من بعد مرگ ہی یہ وصیت تجھے نسیم یجا یو بر اسے زیارت بخت تلک یا کر بلا میں روضہ اقدس کے سامنے ساتی ہوا سے ابر ہے جلدیسی جام سے</p>
---	---

انشا تو ایند تے ہین پڑے میکدہ کو بیچ  
 کیو سلام زار شب زندہ دار کو ہون

دو ہین گھٹانے گہیر یا چشمہ سار کو  
 ہرگز کوئی کیسے نہ ہو نچا پکار کو  
 رونق ہوئی دو چند ہر ایک برگ بار کو  
 ستانہ جو ہم جو ہم چلے کو ہسار کو  
 مجوس کوچہ رگ گل میں ہسار کو  
 سازندی چہیرنے لگے میں ستار کو  
 اشجار گستان کی ہر ایک شاخ کو  
 تشریف لیگتے بطمی کے شکار کو  
 کہنے لگا ہوا ہونشہ کے خمار کو  
 زور آوری ہمارے انشا و بار کو

لہر او یا جانے جو کل سبز زار کو  
 جوش و خروش رعنی یہ ہم دہم دہم  
 بھلی تر پہ تر پہ کے دکھانی لگی چک  
 کچھ کہ نامی ابر سفید و سیاہ و سرخ  
 شادابی ہوا نے یہ چاہا کہ کیجئے  
 اور نے لگی ملا کے تانین فلک تک  
 گویا ترانہ سخی مطرب سے حال تھا  
 ہم مشرب اپنے چند جوان تھی سونہر  
 ساتی نے جام بادہ گلغام دی مجھے  
 القصہ ہیر تو بیچ میں لاکر ملا دیا

بوسے یہ عند لیب کہ بانی نہ چوڑیو  
 ایسی سین میں خواہش بوس و کنار کو

بات میں تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو  
 چوڑ و لگا وہ ہلا دیکھتے تو اور سنو  
 تم تو سو کہہ لو مری کچھ نہ سنو اور سنو  
 ہے قسم تکو میرا نام نہ لو اور سنو  
 جاوری داو زبر رو ہو چلو اور سنو  
 گالیان سن تو چکی پاتے ہو اور سنو  
 آپ ہی بات میں ہر روٹھ رہو اور سنو  
 دیکھ رو تا مجھے یوں سنے لگو اور سنو  
 ایسی ہے ڈہب سناؤن کہ سنو اور سنو

چہرے کا گہرہ تب ہے کہو اور سنو  
 تم کہو گے جسی کچھ کیوں نہ کہی گا تکو  
 یہ بھی انصاف ہے کہیہ سوچو تو اپنے بلین  
 اتو کچھ اتنے خفا ہو کہ کہو ہو مجھ سے  
 عرض احوال مرا شک جبرل کر بوسے  
 چل کے دو ایک قدم دیکھتے پہر ہو یوں کو  
 آپ ہی آپ بچے چہرے رو کو پہر آپ سے  
 آفرین این نہ یہی چاہئے شایاں تمہیں  
 بات میری جو نہیں سنئے ایکلے مل کے

چہرے

<p>شکوہ منداپ سے انشا ہو سوسا سکا کیا دل تم نا تو کو کہیں چکے چپو اور سسہ</p>	<p>ابھی پر کہیو ہمارے پہلے تک سناو رہو صاحبو میرے سفارش او جس سے کوئی شک میری ہے سر کے قسم ہے نام جائیکانہ لو اب جوان فضل الہی ہو چکے کیا ڈر تمہیں</p>	<p>کر رہو اپنا سیکو یا سیکے ہو رہو دیکھو تو ہوتا ہے کیا آخر کو چکر تو رہو جھکو پیو آج اگر تم اپنے گھر جاؤ رہو اوتھو کہیلو کو دو لوٹو پوٹو سو رہو</p>
<p>دوستو انشا کے رو نیکونہ دیکھو اگنہ کہول پوٹ بہنے دو کہیں دے لکے پھیرے کو رہو</p>	<p>کام فرمائی کس طرح سے دانائی کو عشق کہتا ہے یہ وحشت سے جنون کے حق میں کیا خدائی ہے شذائی لالی اب خط کو وہ لوگ وعدہ کرتا ہے غزالان حرم کے آگے گرچہ ہن آبلہ بادشت جنون کے امی خضر ایک بگولا جو پیرانا قہیلے کے گرد ست جا رو بکشی کرتی ہن بیان پلوں سے</p>	<p>لک کئی آگ ہے بیان شکر پائی کو چیرت مجنون علی سیری بے ہاتھو دیکھ کر موٹری میں چپ ہتی تھی جوانی کو کنے یہ بات سکھائی تری سودائی کو تو ہی تیار میں ہم مرحلہ پائی کو یاد کر رہنے لگے اپنے وہ صحرائی کو کہے کب پہنچی ہی سخائی سترائی کو</p>
<p>جہین کیا آیا انشا کے یہ بیٹے بیٹے ہوں کہ پسند اونے کیا عالم خضائی کو</p>	<p>جوشش قلم احب دیکھو جلد اشغیامی کائنات کے بیچ آیہ اپنا تو کو پڑ ہو آگے غم وجہ اللہ کہہ اوٹھاقیس جٹ انامیلے شل آیتہ ہن جو یہ نقشہ</p>	<p>دیکھو دیکھو یہ جزد و در دیکھو سرطوف جلوہ صمد دیکھو ماحصل خوب کر کے لکھ دیکھو یعنے اس قول کے سند دیکھو جذبہ عشق کے درد دیکھو انکاست خسر قہ مند دیکھو</p>

<p>چکے سے پڑھ لو انکو جلد دیکھو          پڑھو ان میں جہنہ تہ دیکھو          شک یہ لمعہ حسین و خدیو          انکا چہوٹا سا بیہ نہ تہ دیکھو          لمحات اسکے لائق دیکھو          تو بہلا مجھ سے شرط بد دیکھو          او سکھو تم بشیار و حرد دیکھو          سو دہ تخت اب بہ شاد دیکھو          آہ کا صاف جہر و مد دیکھو</p>	<p>بس یہ اللہ فوق ایسے          یس نے جتے سو اللہ کا          طبقہ نور گرد ہے اسکے          وقت کے بادشاہ ہیں درویش          ہے قلم و جو انکا ملک جنون          انکی شاہی میں کچھ جوشک ہو          آنسو دکھاو انکے لشکر ہے          دو در دل کا بند باجو گئے          کرنا تو سر پر اسکے یہ</p>
<p>انین انشا خود آپ میں ورنہ +          عشق دیکھو اور انکا قہ دیکھو</p>	
<p>بولو مجھ نہ تو ان سے بولو          اپنے تم دستان سے بولو          تو خاطر دوستان سے بولو          اوس مشفق و مہربان سے بولو          ہے مجھ نیم جان سے بولو          اسکے کوئی تہان سے بولو</p>	<p>مرتا ہوں اجی زبان سے بولو          بس حضرت دل نہ روٹھو اوس سے          صاحب کا نہ چاہتا ہو گردل          بن بولے نہ رہ سکو گے ہرگز          میں تو غمش ہوں کمان تک ناز          کعبہ میں نہ ڈھونڈو میرے دلو</p>
<p>س ہم سے نہو لو جاو اپنے +          انشا اللہ خان سے بولو +</p>	
<p>بولیو مت بہلا سلام تو لو +          ہاتھ سے میرے ایک جام تو لو          دم ابھی آگے زیر و ام تو لو          گالی پھر دیکے میرا نام تو لو</p>	<p>تصویر آتا ہے دل کو تمام تو لو          کون کتا ہے بو لوست بو لو +          ہم صغیر و جہنم کے مت شہر بو          انین بتو نہ لوٹنا ہوں میں +</p>

ایک نگہ پر کے سے الشناج

صفت میں مول ایک غلام تو لو

ہے جھکو سو کھنے کے ہوس سو کمال تو  
 سو نہ ہانگالی کہول نہ یون سر کے بال تو  
 ملک میری گال سے تو ملا اپنا گال تو  
 چلتا ہوں پانون پر میرے بازہ سنہال تو  
 چتا تو مجھے سن لے ولی گا خیال تو  
 بس امی جنون نہو میری جیکا و بال تو  
 سایہ میں او سکی ٹھیکہ کے ہو جو نہال تو  
 باتوں ہے باتوں میں مجھے اتنا نہ مال تو  
 رکتا ہے میری ساتھ یہ اچھا سوال تو  
 یہ جہین کر رہا ہے خیال محال تو

وے ایک تب کو اپنی مجھے زرد شال تو  
 ہو پونجی جھک نہ او کے پرستان میں کہیں  
 دیکھ آئینہ میں عکس کو کہنی لگا وہ شوخ  
 صدقہ میں او س گھڑی کے نقشہ میں ہو جبکی  
 یراگ اور لاسی بنا وہ کہہ سکتے ہیں +  
 مست پنجہ جھاڑ کر کے چٹ چل پری سرک  
 امی شیخ جھکو کچھ نہین طوبے کے آرزو  
 میں جا کہا کہی تو بہلا او کے چو کی مل  
 ہنس کر لگا یہ کہنے کہ اے جھکو آفرین  
 میں اور تجھے بات کہوں موندہ تو دیکھتی

اتنا ہی تو گلے نہ پڑا شباب اسکی بس

کتابوں سوچ کہیں ذرا دیکھ بہال تو

امی خدایہ تو کسی بندہ کو آزار نہو +  
 یعنی آپس میں کہے ڈول کے تکرار نہو  
 یعنی کیا معنی جان گل ہو دربان خار نہو  
 تاکہ چوٹی میں بس اتنی ہی گرفتار نہو  
 حکمت گل کے طرح سے جو سبکبار نہو  
 آدمی کیا کہ جسے بوجہ نہو بسا رہ نہو  
 سانس لینے میں کوئی شخص گنہ گار نہو  
 جسکی مطلق کہیں کچھ گرمی بار از نہو  
 آدمی بے کے جسی خوب ہے سرشار نہو

کوئی اس دام محبت میں گرفتار نہو +  
 کچھ افسردہ کچھ ایسا کہ پیرا نکار نہو  
 غیر کہ صحبت دلدار میں کیوں بار نہو  
 دیکھ آئینہ میں موندہ اپنا خسہ پیرا نہو  
 او سکتے ملتے گرائی ہے پیرا پاتی ہے  
 کیا خوش آیا یہ مقطع ہو گل اوں کا کشتار  
 سیر تو ایک طرف لاکہ غنیمت کہ بیان +  
 چاہے کچھ خریداری اسی جنس کے اب  
 جام امی ساتی گلغام وہ کہس کام بہا

سطر منصوب کے لوہوسے ہونی یہ تھسیر  
 اوس سے نادان بہ بہلا کون جو اس او کی بیج  
 نالہ مرع چمن نے اوسے بد خواب کیا  
 ہے تو یہ قصہ کہ چیر و ن آسی لیکن کیونکر  
 ہر طرف ہن ترے دیدار کے ہو کے لاکون  
 جس طرح پھول کے باس ایسی طاقتا اچھی  
 اپنے پڑھنے کو مسجد تو خدا نے دی تھی  
 کیون مرے چاک گریبان سو بہلا او کھاتا  
 کہولی دیتا ہوں ترے کان ابھی سے اسی گل  
 قح ہے دیوم اسپران نفس میں کچھ اور  
 جہنگا دی ہے ان اکھون نی تری زمین بیان  
 بخت بیدار اگر خواب میں تھسکو پاوی  
 فارغ البال ہوا سو نگمہ کر زلف افکی رات

یعنی سردار حسین وہ جو سردار نہو  
 ستم باندہ کر چلنے پہ تیار نہو  
 مجھے دے کہ خفا جسے وہ دلدار نہو  
 میں جو چیر و ن تو بہلا جسے وہ بزار نہو  
 پیٹ بہر کر کوئی ایسا بھی طہ سردار نہو  
 جس سے خاطر کو کسی شخص کے کچھ بار نہو  
 اب بلا سے میری جو خانہ خسار نہو  
 اب تو بخشا تجھے پہ آگے یہ زہن ساز نہو  
 ایسی تقصیر کہی پہ یہ خبر سردار نہو  
 جا کے دیکھو تو کوئی تازہ گرفتار نہو  
 صدے صدے میری کیون ابر گہر بار نہو  
 تو وہ پہر تا قیامت کہی بیدار نہو  
 لیکن ایدل یہ کہیں بات نو دار نہو

کہ غزل اور دعائیہ ہی ہتھاشاید

کوئی اوس یوسف مصری کا خریدار نہو

پیکے سے تری کچھ دکھو سو کار نہو  
 گد گدی پھول کے پنکھڑی سی مہی چوڑی ہو  
 نہ چلی ایسی ہوا ہی جو بڑی تھسکو لگے  
 ہو وی ری واوز بر و جور کاوٹ ری  
 گرم ہو کر تری مجلس میں نہ آوی جو شخص  
 تری زلفون کی نہ الجھیرے میں جو کوئی ہنہو  
 آوین مٹنے کو اگر باع ارم کی پر بیان ہو  
 تیری دلہنہ کسی تھسے گرائی آوے

تیری نرکس سے الہی کہے ہمار نہو  
 سوپ کچھ تری گلی کے تو کہے ہار نہو  
 پھول ایسا نہ کیلے جو تجھے درکار نہو  
 لیون وہ دنیا میں رہے جس سے تجھی پار نہو  
 یارب او سکی تو کہیں گرمی بازار نہو  
 وہ جہان جائے کسی طرح نو دار نہو  
 بن گئے اونگو بھی مجلس میں ترے بار نہو  
 تیری دشمن کے بھی دشمن کو کچھ آزار نہو

<p>تو وہ جو کام کرے اسکو سزاوار نہو تو زینجا ہی کبھی اسکی خریدار نہو بات جو تیرے مخالف ہو سوزنار نہو</p>	<p>جھکو وہو کا جو کسی کام میں دیوے آکر سامنے تیری جو یوسف کو بھی بچین آکر مانگتا ہوں یہ دعا اپنے خدا سے کہ کہے</p>
--	--

<p>نت ہنسی اور خوشی ہی ہے الشا اللہ میرے والی وہ کسی چیز سے لاچار نہو</p>	
---	--

<p>تو وہ گمراہ یا قیامت کہے آباد نہو سب سے خلیطے رہیں اور کچھ ہمیں ارشاد نہو شورش زمرہ نہ فرج چمن زرا و نہو کہ چپا امین کہین کوئی پر زرا و نہو چٹ تری ایک تنفس کہے و نشا و نہو نہ کہ یہ قصد کہ کوئی کہین آباد نہو زندگانی ہے نہیں جسکے یہ بنیاد نہو کس طرح مجھے بھلا نالہ و نہو مجھے ڈر ہے کہ یہ خون سرفزا و نہو بیان کوئی وام لگانی کہین جیسا و نہو امر جزئی میں ہی کچھ بندگی ادا و نہو تیری شکوہ کے جلد ہی ستم اچھا و نہو</p>	<p>حق تعالیٰ کی طرف سے جسے ادا و نہو یعنی جو صحبت دیرینہ تھیں یا و نہو اب کی قدر غن یہ ہوا ہے کہ غیب دار کہین باؤ کی جو کے سے بھلے کے اونین دہڑکا یہ تھا ہے یہ انصاف بھلا خوش ہو لیں تو ہے فقط خانہ آباد جو اجڑی ہوے ہوں اونکو لیا مٹ گیا جب کہ جاب آہ تب آئی یہ صدا دا و بیدا ہو تم کیوں نہ کرو نین فریاد بیتو نیر جو کھلا لالہ تو شیرین نے کہا شور اتنا کر اسے منع نوا سنج نموش کلمات ایک طرف تجھے کسی ڈر ہے کہے تو بھلا صوح تو کچھ گوشہ دلین کیونکر</p>
---	--

<p>ہو جو الشا کو اجازت تو بہری وہ نالہ کبھی بلبیل کے فرشتو نکو بھی جو یاد نہو</p>	
---	--

عزل قصیدہ

<p>خوش رہو جو چین کرو تازی رہو شا و نہو پر خدا والیوں کی کرتے ہو یاد اور نہو اونین بھی کہدو کہ تم سے رو سے ازاد رہو</p>	<p>لو فقروں کی دعا ہر طرح آباد رہو پیری غیر ہی وہ جو ہوں شوق سے چٹ کر لو اونین تیری باغ بہشت اب جو یہ بنے فاختہ امین</p>
---	--

و بد او سکی ہے کرو جسے بنایا سب کچھ  
وام میں سے جو چھٹے ہن او نہیں یہ حکم ہوا  
جا کے اور ونے پروا دقت اموش کے  
صورت آوی جو نظر گنہج لو او سکی تصویر  
چمن امن و امان کے تھین ہو سیر نصیب

انہ کہ ہر خطہ فساد ہی گل و شمشاد رہو  
کہ بس اب گرد و رخسارہ مسیاد رہو  
خود فراموشون کو مولا میری تم یاد رہو  
لینے اسوقت کی تم مانی و بنزاد رہو  
سائین المدد ابر سدا ارشاد رہو

عیش و عشرت کرو ہر وقت تم انشاء اللہ  
حسن چکامی پیرد سب بن پر نزار رہو +

خانہ دوسری چہت جس سے کچھ حاصل ہو  
کیون بھلا محو حال صاحب محمل ہو  
فی المشل آئینہ سان شفاف جکا دل ہو  
تاقتل جسم تیغ غمزہ قیام ہو  
تو خفا مجھ سے عبت اسے نا صح ما سئل ہو  
ایک تو غش ہو و اصلاد دوسری کا دل ہو  
ما مل جو رد جفا وہ کیون بہاقتا مل ہو  
نور حق افراد انسانی میں گر شامل ہو  
بندہ خانہ میں اگر تشریف لادین اپ تو  
راو ہکا کو چین کیا آوی کنیا جی بغیر  
ہے یہی جمل مرکب مر جبا ہی رندست  
ایک اوہ اسی کاروان پر چپا گئی ابی ساربان  
لاکہ پردو نہیں اگر تجھے نہیں پردہ نشین  
کیا کر می بچارہ ایسا جستجو والا بھلا  
عشق کا دریا وہ دریا ہے کہ عمر خضر ہی  
گر سبک روحی ہسم ہو کئی تو یا نہ نسیم

کاش ساتون روزین پہلو میں ہون پرل ہو  
کیا کری محنون جو او سکی بس میں اپنا دل ہو  
دیکھنے والو کو تسکین اوں سے کچھ حاصل ہو  
دلگے برے کاش ایک انگڑی لیکن دل ہو  
بین تب لون جو شو کی جھکو دیا دل ہو  
اسی خدا کا فر کو دوزخ سے بھی یہ مشکل ہو  
جسکے چہرہ پر مروت کا کہین ایک مل ہو  
ہتے موہوم کا نقشہ ہے پر باطل ہو  
واہ و ایسا بات ہے مطلب ہی پر حال ہو  
واقعی کا فوراً اور جاے اگر فلفل ہو  
حضرت قاضی کو تو کہنی دی پر قائل ہو  
ملک خبر لہو کہین یلے کے پند زل ہو  
جسکے کچھ آنکھوں میں پردہ شرم کا حاصل ہو  
راہ پر جسکا کہ کو ہی مرشد کامل ہو  
حرف گر ہو جاے تو میدا کہین سال ہو  
کو چہ تنگ رنگ گل سے گذر مشکل ہو +



ہے یہ نقصان ذاتی موجب فخر کمال اگر نہ ناقص تو قدر مرشد کامل نہو

ورد ہو مشکل کشتا کی نام کا اشتا ہے کیون بہلا و دونون جہانگی او کی حل مشکل نہو

اوس شعلہ رو کو ہو وی جب آہنگ آئینہ تہنہ کیا جو صبح کو آہنگ آئینہ جو نظارہ تو نہو اپنے جمال کا ہجوم ہون اس قدر کہ کہے ہے مری مثال ہرگز ہشک نہ گرد معاصی کے اسی عزیز سیاب وار اوڑھے گلی رنگ آئینہ دروازہ بہشت ہوا چنگ آئینہ ہے مثل شہر سبز یہ نیزنگ آئینہ کیا دیکتا ہے آئینہ اسے خاک آئینہ لینے صفای قلب سے کہو رنگ آئینہ

الشا پراج طوطی خوش نغمہ کے مثال و پیش اون لبون سے ہوئی جنگ آئینہ

امی دو دواہ رات نہ بیڑی وہ بند باندہ دکتے اگر ہی آگہ تو تعویذ ان یکا د + سو نیکا چہلا مور کا پر ہے فقط نہیں + لے نالہ چوٹے چوٹے پہاڑوں نسبت او کبہ پر دو نکی چوٹیکے نہیں اختیلاج کچھ فی حکم میں پتنگ پر اونکے گیا جو بیٹہ + گل نیچین ہون ستارونکی اور ہون ٹال چا پڑ سوتا ہے شیخ ایسی میں تو او سکی بوجہ سے جا کر گلوے مرغ حمرین کتہ باندہ بازو پہ اپنے تو پے رفح گزند باندہ ایک زر و پوٹلی میں ہی تھوڑی سیند باندہ یکبار قصد قلعہ چرخ بلند باندہ + دی چلو نو پیر اپنے یہ گلگون پرند باندہ ہاتھو نشے میرے اون فی دینی بیچ بند باندہ گلگونکی او سکی نعل تب اسے نعل بند باندہ چو باکر کے ایک پنے رشتہ باندہ +

الشا خزل ایک اور بھی پیرہ اور اوہین نو مضمون چاک کے چاند سے بھی کچھ دو چند باندہ

امی آہ قیس پر وہ محل کے بند باندہ سالار قافلہ کے تو اس قافلہ کے ساتھ اوس شعلہ رو کو دیکھی تو بس جامی شہت زر گرد او سکی تو شہار کے زرین کتہ باندہ جامی جبرس کیسکا دل درو سار باندہ سہی میں اپنے منجہ بھی لاوے سیند باندہ

<p>ہی موج لالہ جو شش پر اس سال باغبان شیرہ من نے خوب روکی یہ خیر و یہ سی کہا بولی و دیون رقیب سے آنکھوں میں سیر نکال</p>	<p>تو ایک چمان برسہ شاخ بلند باندہ میت رسم تو مخالف و ستاؤ زند باندہ تو ٹنگے نہ میری طرف امی بوند باندہ</p>
--	---

انشا بد کے قافیہ اشعار تازہ لکھ  
اور او میں تو معافی عاشق پسند باندہ

<p>والی جب آہ نے مری جھاڑ اور پہاڑ باندہ تشبیہ قیاس سے دیوین جو سر و کو پر وہ کی محسے ٹہری تو چلون کے اوٹ کیا سے و تماش کب تک امی دل حصول کیا بر کیف یہاں تک ہے کہ او سکی گلے کی بیج حق میں صبا کی حکم یہ ہے پاس بان کو</p>	<p>کیا رگایون کا دیا اون نے جھاڑ باندہ اون کی گلے سے پوچھی دو چار ٹاڑ باندہ چلون پر اور پوچھی دوپٹے کے آڑ باندہ تیکہ او سیکے در پہ تو سب چوڑ جھاڑ باندہ گاہے صداسنی نہ بجز ارد ہاڑ باندہ جانے بناوی بان اس لیکر جھاڑ باندہ</p>
---	--

انشا ہنسی کے واسطے کہہ اور ایک غزل  
اور اوس غزل میں صرف تو اذکار بگاڑ باندہ

<p>بولی وہ اپنے سر و فرامان کو تاز باندہ + چولی کسی بری کی جو پڑھ جاوی دیبان میں یلے و شوگلی گزرتہ یاد آوین تو او زمین لے طلقہ ہا جو چشم کی زنجیر کر درست تسال سے جو آئینہ آباد ہے تو کیا</p>	<p>گر قصد ہو سہ ہو سے تو گرد او کے پار باندہ مضمون شعر میں اوس کا لا پہاڑ باندہ + تو قیس نیگے فارہ بیفیلان کا جھاڑ باندہ + پلکوں میں کہول موند سے اذکی کیو پار باندہ اوس کو فقط صفا کے سبب تو او جھاڑ باندہ</p>
---	---

جو داناہ سے انجم کر دو نکو ڈالے بہون  
اوس آہ شعلہ خیز کو انشا تو بہاڑ باندہ

<p>نیز دستوں کو کمان اور کہہ ہر کا تیکہ نخت دل آکے ساز سے ٹھرتے ہیں یہاں جس طرف آنکھ او شاد بیکتے ہو جاوی اثر</p>	<p>مست حمانہ ہے یہاں اپنے لوسر کا تیکہ پشیم سے ہم سے گداؤنگی گذر کا تیکہ ہم تو رکھتے ہیں نقطہ اپنی نظر کا تیکہ</p>
---	--

اوس پرری کی لئے بو حور کے پر کا تکیہ  
والہ دور بدرو خاک بسہ کا تکیہ  
ہاتھ کا بازو کا زانو کا کمر کا تکیہ  
جسین باونگی ہو بو تیرے ہو سر کا تکیہ  
کیا ہی بیٹیا ہے لگا کر کے سپہ کا تکیہ  
ولین جو ڈر ہے ہین ہے اوسی ڈر کا تکیہ  
سب کو ہے ہر شب دروز اپنی اثر کا تکیہ  
ڈھونڈتے کب ہین پیر اور سپہ کا تکیہ  
اوتکیہ ہے اگر تیری ہے در کا تکیہ  
اسکو مت سمجھی کچھ خوف و خطر کا تکیہ  
سکھیا تب کہ جب کہنی گا سر کا تکیہ

چین ہرگز نہیں محفل کے اوسی تکیہ پر  
ہاتھ اپنے کے سوا اور تو کیا مویہات  
سر تو چاہے ہے مرا ہو وی میسر ترے  
یہ تو حاصل ہے کہاں یہی سے لیکن جھکو  
تیکے پن کے تری قربان اگر کے حد سے  
گرچہ ہم سخت گنہ گار ہین لیکن والہ  
گریہ و آہ و فغان نالہ و یارب فریاد  
رند و آزاد ہونے چوڑ علاقہ سب کا  
گر بہر و سا ہے ہین اب تو بہر و سا تیرا  
شوق سے سوئی سر رکھ کے مرزا نو بہر  
جب تلک آپ نہ جا گین گے رہیگا یون ہی

لطف ایزد ہی سی امید یہ ہی التساکی  
کچھ نہیں رکھتے ہین ہم فضل و نثر کا تکیہ

گردن کی یہ پچک یہ کر کے مڑوڑ دیکھہ  
بازو نہو تجھی تو مری دل کو توڑ دیکھہ  
بولاکسی سناوی ہے اچھا نہ چوڑ دیکھہ  
دروازہ کو تاتا ہون سرانیا نہ پوڑ دیکھہ

پر چھائین اپنے چال کی ملک موندہ کو موڑ دیکھہ  
پیکان تیرا ہ سے آلودہ زہر سے  
یہنے کہا کہ عشق کو اب چوڑتا ہون خیر  
چوکت ہے اوسکے یہنے جو پٹکا یہ سر کہا

چوڑی جو اون نے بچسے تو توڑی ریبھی  
اشتا تو اپنے یار کے یہ توڑ چوڑ دیکھہ

یون مجھ سے لگا نشان تباہی نہ ارے بیہ  
غصہ کہین جانے ہی دی بس خیراری بیہ  
ہے یہ ہی کوئی طور ظرافت کا نہ رمی بیہ  
کتا ہون یہی اوس سے کہ ٹک اور رمی بیہ

تو مجھ سے لگا کہنے کہ چل ہٹ کے پرے بیہ  
کب تک تو ڈرانا پھر لگا ہاتھ میں بے تیغ  
تو دوڑ کے آتا ہے مجھی چہیڑنے سب میں  
کیسا ہی ملا کیون نہ وہ بیٹا ہو میرے پاس

انشاء کہیں جنس بول مراحی تو کر ہمت  
 مت ہاتھ کو اس طرح سے تو سر پہ دیکر بیٹھ

ہے جھکو رہا بسکہ غزالان روم کے ساتھ سے ذات حق جو اسہ و اعراض سے بری کیا این و ملک وضع و اضاعت کا دخل بان دیکھنا نہ ساتھ ڈھول کے سولی پر او لگا سے دیکھی یہ چاہ او کی انہ پیری کو تین کے بیچ کوئی تباہی طوف حرم کو چلے تو بسم تعین اپنے آنکھیں حلقہ زنجیر کے منظر کہتے ہو و وان سے ہو کے او و ہر او دون چلے تم اور بات مانو اجی سب نظر میں ہے

چو کون ہون و یکہ سایہ کو اپنی قوم کی ساتھ تشبیہ کیا ہے او سکو وجود و عدم کے ساتھ ہے انفعال و فعل متی کیف و کم کے ساتھ مخزیہ وہ جو پرتے متی طبل و علم کے ساتھ پیکا پیٹ کشتہ کو اپنے گلہ کے ساتھ لیکن کمال حسرت و حرمان و غم کے ساتھ پیوستہ مل رہین و ریت احسنہ کے ساتھ کیا خوب کیوں نہ دوڑیرون ایس و دم کے ساتھ و انتون تلے زبان د بانی قسم کے ساتھ

اب چیر چہاڑ کے غزال انشاء ایک اور لکھ  
 این لاکھ شونیان ترے نوک قلم کے ساتھ

کیا کام ہو جو عجب رہ ویر و حرم کے ساتھ او جانی واسے مڑ کے ذرا دیکھیو او دھ ای رہ رہ ان ملک فنا مستعد رہے ایک روپ میں پرے کی جسم ہوا اسکے پاس و شتی تیری نگہ کا بیا بان کعبہ دیکھ گویا گیش تو نہ ہی ایسی ہے شیخ کے ہی تہ فرا کہ انگہ چھول کے کیل میں و انانین ہر ایک کو و ڈرامی اور بھلے پر چور چور کیلے پکڑے جو میرا ساتھ کم ثروت ایسی ہم ہندہ اوقات اپنے پار ہو

ستون کا سر جہکی سے مراحی کے خم کی ساتھ مانند سایہ ہم بھی ہن تیری قدم کے ساتھ تیار ہو رہے ہن بہت سے عدم کی ساتھ اوڑتے پیری ہے شب کو نسیم ارم کی ساتھ بہنے لگا شنگ غزال حرم کے ساتھ نسبت نہو دی بہنیں کو جسکی شکم کے ساتھ ہم سن کیے ہون لڑکے پری اور طنز کے ساتھ چپکے سے یون کہی تو لپٹ رہیو تمم کی ساتھ دی ہونہ سے ہونہ ملا و ہن لطف و کرم کی ساتھ پنجم سے کرتے گدزی ہر شیر اجم کے ساتھ

<p>تردیک اپنے فرسے ہی بدتر وہ دہنکے مق                  ہر خیر ہو تفر عن وجاہ و حشم کے ساتھ                  رکھی اریح جو کہ امام امم کے ساتھ +</p>	<p>دون دم میں نندہ بانڈہ اوسی چاندیکو سوچ</p>
---	---

<p>تبدیل قافیہ سے دہوان دہار ایک عمل +                  انشا شاوحو اور سہی سلفہ کے دم کے ساتھ</p>	
---	--

<p>اوسین کمان اگر ٹکرا اس بانگیں کے ساتھ                  کافر کا ہوا یہ سلسل کرن کے ساتھ                  چوڑی میں پانسی رکھدی ایک نورتن کے ساتھ                  خشک سا کوئی سو رہی رانی دہن کے ساتھ                  وہاں جاگرتہ ایک پری ہر شکن کے ساتھ                  عقد نکاح بانڈہ نہ اس ہوہ زن کے ساتھ                  کس گل کو دون مشابہت اوسکی بانگی ساتھ                  کہ بیٹی ٹک مقابلہ اوسکی دہن کے ساتھ                  جو باس ہے پچی ہوئی اوس پرہن کے ساتھ                  ہے نازکی کے تہ سے جو ایک استگی تن کے ساتھ                  یہ نام مٹی جلتی ہن سب یا سمن کے ساتھ                  آیا ضیلے اور دو اگلچین کے ساتھ                  اونکو مناسبت ہے اویس قرنگی ساتھ                  ہکو ہبلانہ انس ہو باد میں کے ساتھ</p>	<p>سو نہ دیکھو جو رہو جو ایسی بہن کے ساتھ                  ہے تھری پری تری اس زوشال میں +                  ہاری جو مجھے آپ تو بولی یہ بول کر +                  ہٹ تیری راجہ نل کے تو اوڑ جامی حق کر سے                  سایہ میں تیری زلف کی میں اگیا کہ تھے                  شوہر ہزار بولی گیتی نے چٹ کئے +                  امی نوہار سوچ میں ہو میں کہ کیا کہوں +                  کیا چیز سے گلاب گل اوس کی جو بہشت                  نرگس میں کیتے میں نہ زاہل میں کہیں +                  پیمانہ موگر امین مدغان میں کمان +                  نوٹھی نیکی کی روپ سے خالی ہے کون چل                  ایسی تو سیکڑوں ہن کثیران ماہ رو +                  ہن دیکھے ہن جو عاشق نور محمد کے                  من جانب الیمن کا سا اثرہ تو کس طرح</p>
--	---

<p>انشا حسین کے جو خلا سو نہیں ہو تر شخص +                  پیش آدمی عسم سی کیوں نہ وہ خلق حسن کے ساتھ</p>	
--	--

<p>ہو لونسے ہو چون گاشن سیاب شگفتہ                  اس نسخہ میں ہم کرتے ہن سیاب شگفتہ                  کرتے ہے فقط ہوی سے ناب شگفتہ +</p>	<p>داغون سے ہی یوں یہ دل بیاب شگفتہ                  بیابی دل اپنے کو کیا سمجھتو س                  اس غنیہ دل کو مرے امی ابر بہار سے</p>
---	---

<p>آسودہ ترمی کشتہ نظارہ جان میں + کوسون تلک اوم شت میں قدرت سے خدا کی اون کی قسم آہ زمین پہوڑ کے نکلے</p>	<p>کیونکر نہو وہاں خاطر اہباب شگفتہ سے پیش نظر نرس نشا و اب شگفتہ ہر شاخ یہ سے دیدہ پنحو اب شگفتہ</p>
--	---

<p>پہولون سے مری آہ شرر بار کی الشا + ہے یا غمچہ چا در متاب شگفتہ +</p>	
---	--

<p>برق کو چیر قدم معدن سیاب پہ رکھہ نہ آڑا جاے کہین ابر بہار سے ساتے میں کما قتل ہے کر ڈال بلا سے تو کما قصہ خوان نیند جو تہو ملیسی ہی جابی تو دون</p>	<p>ہاتھ لیکن نہ کسی کے دل تیا اب پہ رکھہ سنگ فرش بطمی چا در متاب پہ رکھہ ہاتھ تو میری تو شمشیر کے ٹک اب پہ رکھہ جوڑی سونیکر کر ڈونکی بچے گنحو اب پہ رکھہ</p>
--	--

<p>سب مطالب ترمی حاصل ہوئی انشا اللہ ہر گمڑی اپنے نظر حضرت و اب پہ رکھہ</p>	
---	--

<p>رکتے تے جو فقر اپنے یقین پر تکیہ + مل لدا یا ان فلک رتبہ سے ایدل تو نکر پنجر آپ پڑی سوتی تے ایسی ہے کہ رات مست خواب می عشرت وہ پری یہ شونخ</p>	<p>بازہ بیٹے وہ در عرش برین پر تکیہ + خدمت بادشہ روے زمین پر تکیہ + آر ہاتھا وہ سر ہانے سے جبین پر تکیہ پینک ماری ہے رخ شیخ خرین پر تکیہ</p>
---	--

<p>آہ جب اپنے ملک بن کے آری ہو الشا تب وہ دی بی بی ہے جبریل این پر تکیہ</p>	
---	--

<p>کیون نہ سپر شاہ پہ غالب ہو کہ اکا سایہ لیگے جان باوڑا ایک پری کے کاکل + عرش سے بہرتے تے سدرہ کی جبریل کے پار سپا روشن ہے یقینا کہ بہ صورت ہے یون ہی نکلے ہی صدا عرش کے دروازہ ہی کچھ تو بار و نسو ہی واحد ہو کہ تار و ز قیام</p>	<p>میان قدم بوس کو جہلنا ہے ہما کا سایہ پہر گیا مجھ پہ غضب طسرنہ بلا کا سایہ خمر رہے مری اس آہ رسا کا سایہ نجلے آیتہ تے اہل صفا کا سایہ + بلکہ پرتکے کہ وہ فقہرا کا سایہ + کیون سین عرش رہی تہہ پنخدا کا سایہ</p>
---	---

یا الہی سرالشا پر رہے خسر کی دن  
اوسکے آقا سے کی واماں قبا کا سایہ

<p>اشد جیسے حضرت قہار کے مشبہ کھینچے ہی اور کے جعفر طیار کی شبیہ لکھی ہوئے غضنفر خو نخواستار کی شبیہ سوجہی ہے مجھ کو اور داد اوسکے شبیہ تو سب میں سو جہ احمد مختار کے شبیہ بندی کی دل پر چسہ رکڑا ر کے شبیہ بیان لوح دل یہ اپر گہ بار کے شبیہ کھینچی ہے جس نے گردش دوار کی شبیہ انگھون پر اپنے صورت جبار کی شبیہ لکھی ہے چرخ برترے رخسار کی شبیہ دکھلائی ہے مجھی ذنب انبار کی شبیہ کھینچی ہے تنے کیوں مری ولد اوسکے شبیہ</p>	<p>ای عشق کیا مہیب ہے سرکار کے شبیہ آہ اپنے خانہ پر جسہ بل سے درم لوح جبین و بدر پہ مین دیکھتا ہوں ایک ای حضرت جنون او سراو کہ آپ مین رشتہ کہلی جو تجہ پنا سوار رسول کا ای نقشہ کنن فیکون ایک کینچ سے واتا ہماری کھینچتے ہن وہ دروغ سے صدرتے مین اس صورت کی اسی خیال ہوتا اگر اختیار توہان کھینچتا کتے ہن قرض سے جی سوا آفتاب نی ہر دم یہ ہو چہ آپ کی اسے شیخ مکہ کش ولہ اسی میان محمدی عاشق شبیہ کش</p>
--	--

اشا لو اگے اور توانی مین لکھ دیا  
اب اور مہی معانی اشعار کے شبیہ

<p>طالب ہوں وہی مجھے مری سو ب کی شبیہ آتی لٹھے بارش مقلوب کے شبیہ تحریر میرے آپ نی کیا خوب سے شبیہ وہی آپ نے مجھے بیان محبوب کی شبیہ ای صبر رکھ دی ہاتھ سے ایوب کی شبیہ کینچ ایک ورقہ راعب و مرغوب کے شبیہ</p>	<p>دکھلا نہ مجھ کو یوسف یعقوب کے شبیہ ساقی اس ابر شیشہ مین تصویر برق بن مانی کا سونہ چڑا کے وہ کتا ہی واچٹری محبوب انہین کہا تو مرقع سی ڈھونڈو مانڈ آئی ہن یاد حضرت یوسف کی قبلہ گاہ ہی مہین اپنے دیکھتے جا اوسکے ہاتھ مین</p>
--	--

پڑہ اور قافیون مین اب الشا تو وہ غزل

<p>گو یا موحس سے شاید محبوب کی شبیہ</p>	<p>کھینچی موحس نے طاہر سیاب کی شبیہ کھینچوادی اپنے ناف کی گرداب کی شبیہ تو وہ دکھاوین دو وجہ غناب کی شبیہ لکے ہے تیرے مسند کجواب کی شبیہ اوس بت کی جھکو نقرہ عتاب کی شبیہ رستم کی ہے یہ شکل یہ سہراب کے شبیہ اور اوسکی ہاتھ کہہ کے مزاب کے شبیہ</p>	<p>لکھی وہ میری اس دل تیباب کی شبیہ عاشق کو گر غرق کیا چاہے تو اوستے ہو نہ توئی تیری یا دین آہن جو کھینچے تاری ہینن یہ سپنج پہ نقاش صنع تے گر آفر زمانہ ہے تو گھر ڈھی اسے خیال دیکھی چونچک عشق میں عاشق کو سوکھی ہے زور طاق ابروی جانان یہ چون للال</p>
<p>اششا بہارا اور قوائی کے اب دکھاہ کھینچ جاے جس سے گلشن سیر کی شبیہ</p>	<p>ناسوجہ جاے عالم لاہوت کی شبیہ تار نظر کے کھینچی ہے جوسوت کی شبیہ چولہی میں جھونک دوں میان یا قوت کی شبیہ ق یہ دیو کی شبیہ تھی یا بہوت کے شبیہ عاشق کے شامیانہ تابوت کے شبیہ</p>	<p>رو و ہو شمار قع ناسوت کے شبیہ باریکی قلم پر اب اوسکے تو کر نگاہ گر اپنے لعل لب تو دکھاوی تو میں ابھی میں کا پتا ہوں دیکھ کے تصویر عشق و اسی سہر حجاز موندہ پارٹے آئی ہاتھ میں</p>
<p>اششا بٹھا اب اور قوائی کہ جھکو سن بول اوشی واہ عاشق مہبوت کی شبیہ</p>	<p>اتنا ہوں لو بہشت کی طاووس کے شبیہ بجانہ و برہمن و ناقوس کے شبیہ اس دل کی ابر حسرت و افسوس کی شبیہ آنکھوں میں اذکی آپ کی مجبوس کی شبیہ میں ایک صنم کے نائل مایوس کی شبیہ میں کیا کروں گا بادشہ طوس کے شبیہ</p>	<p>کھینچو اسکے داغ سینہ مایوس کی شبیہ فی کھینچ لوح دل پہ مرے اپنی اسی صنم ست جان اسی سحاب یہ کھینچی فلک فی ہے غش جو کے گر پڑے فقر جب کہ پہر گئے کلمہ دون کا تجھ پر ای جگر لاسودان کر ہوں مشہد مقدس آفا کے دیبان میں</p>



الٹا لٹا اور قوافی میں اب وہ بول +  
 جامع ہو جس سے صاحب قافوس کی شبیہ

بولی کہ میں ہوں سب وہ فیاض کی شبیہ  
 سب جو نکی توں عباد کی اغراض کی شبیہ  
 یہاں غیر حق کے واسطے مقراض کی شبیہ  
 ہوی کینچ مجھ کو اونکی تو اغراض کی شبیہ  
 انکھوں میں تیرے عیسے نباض کی شبیہ

پڑھ آئیے میں شاعر مراض کے شبیہ +  
 ہے علم حق کہ صفحہ تنزیہ پر رسم  
 کینچے ہے لایمی یہ جو ہے لاکہ من  
 میں ہاتھ چوم لون تری گرامی شبیہ کش  
 آتی نظر ہے اسے مرض عشق کے طبیب

الٹا جنہیں کہ وید ہے یہاں وہ بقید جسم  
 ہن دیکھتے جو اہر و اعراض کی شبیہ

کہ عشق سے میری کا نہ ہی پہ لاکہ من کا بوجہ  
 جو عوج ہوں تو اٹھا لون تری بد نکا بوجہ  
 پر اپنی سے نہیں اوٹھتا کڑھی سخن کا بوجہ  
 پڑا امانتِ طلاق دو المنن کا بوجہ  
 نہ تم سکا جو تری بوی پیرہن کا بوجہ  
 نہ راجہ نل سے پیر اوٹھا دل دمن کا بوجہ  
 سبناں کون سکے لشکر و کمن کا بوجہ

کسی سے اوٹھ سکی کیا مجھ جلا وطن کا بوجہ  
 نظر کر اپنی قوارع پہ اسے جنون کی دیو  
 ہا کی قاف کو ہر خرید ہوں اوٹھا سکتا  
 سما و ارض سے اوٹھا نہ جب تب انسان پر  
 ستر صبا فی یہی میری ہے دوش پر چکا  
 اگرچہ بیاہ کی دن گود میں تو لے آیا  
 سو اسے حضرت اور ناک زیب عالمگیر

بڑا غضب ہے کہ تجھے جو ان سی الٹا  
 جو اوٹھ سکے نہ خرم بادہ کمن کا بوجہ

کہ عش کھا اگر افوج بلبل کا دستہ  
 نہ ٹھیرا قبائین جو کامل کا دستہ  
 ہوا پیش فیض تامل کا دستہ  
 انہیں شبیہ شہامی پرانل کا دستہ  
 تو بہاگی کما نہ از رائل کا دستہ

و دستا کہ کیا ہمنے کس گل کا دستہ  
 کیا اون فی قیتون اوسی پیرہن کا  
 کبر سے آقا کے دست متانت  
 کئی کاش چکن میں ابرسیہ کی  
 جو خالی کروں ترکش آہ حزن کا

<p>کیمین سی بنالاکے پہل کا دستہ کہ لٹ بٹ ہو مجلسِ قل کا دستہ اعلامان سلطان کابل کا دستہ یہ ٹانگا ہوا خالقِ کل کا دستہ لگا کہتی اب ایک سہنل کا دستہ</p>	<p>گر سر و کھی شیخ کا تو سنلما دو برایک صوفی نے ایسا ہی لغو یہ دل بادل اشکون کی ہن یا نہ لگا تو اہت سی الخالقِ حیرت پر ہے جو ایفون کر چنے کا پلڑا ہوا سپر</p>
--	---

لگا ہے اونکے نگاہوں فی الشما  
غضب تیرا ہے تامل کا دستہ

<p>چہب آکھہ ٹاک موہنہ لب و زبان بعینہ گمراوہ گات سبب زرخندان بعینہ ریگ روان و دشتِ میفلان بعینہ ہے وہ تو آج حضرت لقمان بعینہ ہے قد یارسر و خرامان بعینہ یہ بروج ہی تو صورتِ انسان بعینہ ہے تیری صبحِ شامِ غریبان بعینہ بی شبہ جیسے فصلِ بہار ان بعینہ لا ریب ہے وہ یوسفِ کنعان بعینہ ماتدا بر ہے وہ ورا فشان بعینہ</p>	<p>ہیں آپ جیسے یوسفِ کنعان بعینہ ہے جلوہ گر پری کی طرح تیری حالِ مال کو چہ کو تیری کیوں نہ کہوں راہِ کعبہ میں کہا وی تلاشِ اپنے سے جو لقمہِ طلال آزادگی سے کیوں نہ سروکار ہو ہمیں کچھ شکلِ ظاہری پہ نہیں منحصر کہ ہے مجنون سیاہِ خیمہ لیلی کے دبیاں میں ہے حسنِ خلقِ ناظم ملکِ جانیان مخفوظ رنجِ قحط سے رکے جو خلق کو عالم میں جس کو ایسی سعادتِ علیِ زوی</p>
--	---

اقتدا ہے وہ ناصر و سی سال جس ہے

ہندوستان مقابل ایران بعینہ

<p>بسان پر وہ بادامِ سب نشانِ نگاہ تو حذفِ نون سے سہی ہے جو درمیانِ نگاہ لباسِ آہِ پہن بیٹھے نیم جانِ نگاہ نہ قتلِ عام کرے نادرِ جہانِ نگاہ</p>	<p>جگر میں ہو گئی کہا کر تری سنانِ نگاہ نگاہِ لطف نہ کیجے بدامِ ہمہ اگر ستم لبس اتنی ہی مت کیجئے کہ عاشق زمانہ زیرِ زور ہو گیا ہراسے خدا</p>
---	--

<p>کہ جان لینے کو پہونچی فرشتہ خان نگاہ          غضب سے آپ کی یہ چین قلیح خان نگاہ          بجائے اونکو اگر کہتے خواجگان نگاہ +          تو اوسکے ساتھ ہوا ایک ساربان نگاہ          بقید جسم نظر آئین آہوان نگاہ          کہ نخل آہ ہی ہے سر و بوستان نگاہ          برس پڑا وہ جبرابر در نشان نگاہ          کرین تب اوسکو پیریزاوشیشہ وان نگاہ          گل سر سید باغ دلستان نگاہ</p>	<p>لامی آنکہہ جو تھے تو لوگ سب لوگ          قشون صبر و تحمل کو لوٹ لیتے ہے          جہان کو فیض ہے عشاق کے نگاہوں سے          چلا جو وادی مجنون سے ناقہ یسلا          خیال نرگس ساقی مین کیا عجب کہ مجھے          لرین جو چاہ کے آنکھیں تو یہہ ہوا معلوم          ہوا نہال زمانہ جناب عا کے کا          تل ایک جو رہتی کے آنکہہ کا مجھ سے          بہار نرگس ساقی ہے اب زمانہ مین +</p>
---	---

شمیم نرگس شہلا یہہ بولی اسی الش  
 حضور آپ کے بہلہ رہی عظیم و شان نگاہ

<p>ق لک گئی اونکو چوٹ تکیہ کے          پیر تو ڈالے کہ سوٹ تکیہ کے          باس پر جان لوٹ تکیہ کے          شکل شب لوٹ پوٹ تکیہ کے</p>	<p>کی جو شرمائے اوٹ تکیہ کے          آنسو بہ لاکے سب فرنگی قور          اوسکی زلفونکی بو سے ہی اپنے          ایکے ہم ہنک پر اوس کے</p>
---	--

شیخ پہونکی یاوت سے الش  
 اور ظالم وہ گوٹ تکیہ کے +

<p>بڑی آپ نے آج یہہ پرورش کے          نکی کہنے مت بات کہ اس و شس کے          کہ ان ساتھ فارون فی کیا شش کے          جنون نے عرض یہہ ہم سے شس کے</p>	<p>لگا کر گلی رفع دے شس کے          کہایتے سیر چین کو چلو شک          یہی پانوجانی مین سے و شت عرب          طبیعت کو و شت نے گہیر لیا ہی</p>
---	--

اوسی دو پہرات کو بیخ لا ما +  
 ٹرپنے نے انشا کے اپنے کشت کے

چوئی وہ بلا تکر کہ جو مانگ کے جی لی  
 گر ہاتھ لگاؤں خطر جان مجھے ہے  
 شبنم شب یلدا پہ پڑی ٹوٹ یہ جانا  
 مینا می جی سسج یہ ساتی سے کہی ہے  
 کالی سے رنگا و سکی جو شب میں تو بہہ بولا  
 اندری رنگت تری بہلہ ری زراکت

سپر یہ غضب اور چہنچہ بیڑی  
 کیلے وہ تری زلف سی جو کالی کو لکڑ  
 دیکھی جو نہانے میں ترے بال یہ کیلے  
 ایک فاشق خون کہتی چنچ چاگر سوچی  
 معلوم ہوا آج کہ تم سخت ہو نیلے  
 بوسہ کی تو ہم فی کے ہونٹہ یہ نیلے

مقصود جو دولت ہو کجی دونوں جہان کے  
 ایشا تو اسی آونکے دامن غلے

کل بادبہاری نی سوکری گلابے کے  
 جون موج ہوا اپنا تہا شوش ہی مذنی  
 مطرب نجیال اسکی تاج میں لے و لکو  
 بجلی کی پڑی دسی کیون شعلی لکھتے ہیں  
 انداز و اوایک سو قتل ہے کرتے ہے  
 تقصیر نہ اس دلکی نے جرم محبت کچھ  
 ڈاڑھی کی منڈانی کو اندری جو فرمایا

اس پردہ میں آپہنکے روح ایک تہائی کی  
 امی گھت گل قونی کیون اتنی شتابی کے  
 مار رنگ جان کہنیے ہی ہن یہ بابی کے  
 چاہی کہ کنار می ہو تجہ جاستہ آبی کے  
 ایک پنچہ کی وج تیری دستار گلابی کے  
 تیری ہے لگاوٹ فی سب خانہ خرابی کے  
 زاہد فی کہا اچھا جو کچھ ہو ضبابی کے

بو باس نکلتے ہے کچھ شعر میں ایشا کے  
 جامی کی نظامی کی سعدی کی سجالی کے

شب خانہ رقیب میں تاج سو چلے  
 سکرم اخلاط قریبوں سے ہو چلی  
 کتے خوش و لکو ہماری بغل میں دیکھ  
 قیمت ہی ایک بوسہ دم نقد اسی جی  
 رونامی تہا یہ جو جنتاسی راز عشق  
 تاب و کحل شب حیران نہیں بچے

اب فائدہ کرنے سے ہم دیکھ تو چلے  
 ناموس و ننگ و نام عرض آپ کہو چلے  
 بو لونہ نیچتے ہو تو قیمت کہو چلے  
 تم چاہتی ہو مفت میں کہہ لونہ دو چلے  
 یہ مردان شہم بچے تو ڈبو چلے  
 تم مشفق ایک بار بہلا دیکھ تو چلے

<p>تشریف لی سدا ہستی ہم دکور و پوچھے ہاتھ اپنی تم تو دیدہ و دانستہ ہو چکے جو کچھ نصیب میں ہو کہیں جلد ہو چکے قیمت ہو ولی ایک ہی بوسہ پہ کو چکر یہ حال ہو تو غیر مجھی آپ کہو چکے</p>	<p>پہر جان بوجہ کہتی ہو جا ما ہون جا می جسہ ہستی تم سے آگاہی لڑی شکشتم ہی و اند میں ہی تنگ ہون با کاش اضمح میں جاتا ہون اچھو مرکز نہ مول لین غیر دہن سے بات چیت ہی میرے ہی سانسے</p>
<p>خواب عام ہی شو جنوں سنے جگا دیا انشائیہ بس اور نہ نہ کہان خوب سوچکے</p>	
<p>چلتی پر کعبہ ہی ہوا وین ذرا سیر تو ہنہ جرم و تقصیر و گنہ واسطہ کیوں غیر تو ہنہ پیری صحبت میں لگا بیٹھے آخر تو ہنہ پہر وہ ہی سیر میں آج جو پہر تیر تو ہنہ گرچہ پڑمروہ سے یہ عید و سنے طیر تو ہنہ</p>	<p>چند مدت کو فراق صنم و ویر تو ہی کس سبب کس لئے کیا فائدہ چہرہ و موہٹھے ہی شنائیے بہت خوب بہلا سمجھوں گا تیرنی میں تیری دریا کی عجب تھا کل لطف دل نہ اور جامی کہیں دام سے تیری عیاد</p>
<p>دوستی کا جو گمان تم سے ہو سکا کیا دخل ہاں یہ سچ واقعہ انشائیہ میں ہی تو ہی</p>	
<p>سپہ یہ مجھ سے پوچھنا بھی ہو کیوں او داس اپنی تو عقدا دین کم وہ نہیں مہاس سے گنت گل کے ای جہار اور گئی کچھ حواس سے ایک دم سرد جو بہر آئین نے کمال یاس سے موٹھیا تو موٹھ نہیں بندہ ہی سوچا سے موگئی موٹھہ خشک دیکھہ حال موا یہ بیاس سے کینچے ہی جھکو بر میں تنگ دیکھہ لوگن بیاس سے بندہ نواز سے بعید اپنے تو یہ قیاس سے موج نسیم کوئی پار آج تو تیری باس سے</p>	<p>غیر کے ایک اشارہ پر اوٹھ گئے میری پاس سے خوب جو وہ بیان چڑھ گیا بوس کنار کا خیال بومی نگار کی جھکورا باد صبا جو بیگتے ساتھ کی جتنے ہنصیر اپنے ہی سنے رو دیا کون کسی ہے روک کی آپ کی ساتھ میں چوں چٹنے ہی طاق سا قیا چالی زبانیں پڑ گئے رخت بزرگ غنچہ کیوں چاک کروں نہ یہ قبا آپ کے اس جناب کو عہد و وفا سے ربط کیا اوتھتے ہن خفتگان خاک خواب عدم ہی چو ناچ نک</p>

نظمی

اپنے نام سے مرا بزم میں دین جو گالیان  
تاڑ لیا سبھوں نے کچھ ہم سہی بہن رو شناس سے

ج یہ آفت تری یہ وہج یہ خوش اندامی ہے  
روح تو اوڑھ لی تے لیک تری دیکھنے کو  
کام مطلب سے کیے نہیں رکھتے صاحب  
جام می پینے کو دیتا ہے یہ سب کو فتوے  
جذبہ عشق ہے گرا لوی تو لاوے تھک کو  
شیخ صاحب کی ذرا سچ کی طرف کچھ لفظ

کہ نظر بہر کے بچے دیکھتے تو بد نامی ہے  
ایک دم اور بزور آنکھوں میں ٹک تھامی ہے  
تھکو منظور فقط اپنے ہی خود کا بے سے  
اسکاٹری پیر بیگان مولوی نامے ہے  
ور نہ یہاں اسکی سو اکون مرا عام ہے  
کڑی بڑی ڈاڑھی نہیں سو سہی گنگا کے ہے

گر نہ کیے جو لو ازم بہن خونگی اش  
پنختہ مغزان محبت کو بڑی خامی ہے

غیر کے موٹی ہی یہ تم ہاتھ جو دہر بیٹہ گئے  
کچھ صف صدر و نعال اپنی نہیں خاطرین  
آہ جون شعلہ نہ بالیدہ ہوے اگلر دل  
ضعف اس حد میں ہے کہ کہیں گرا آیا  
طاقت طے مسافت نہیں اب ہتھیان  
میں یہ تعظیم سمجھتا ہوں سنا بندہ نواز  
اپنی مجلس میں مجھے دیکھ کے غیر و نسو کہا  
اوٹھ کے دلدار کو زحمت تو کیا پروں ہی

ساتھ والو کو پوچھا کہ کدھر بیٹہ گئے  
ست ماہوش بہن تم بیٹے جہر بیٹہ گئے  
کچھ جاک اپنے دکھا شل شر بیٹہ گئے  
سایہ و تکیہ دیوار لفظ بیٹہ گئے  
ٹک کے اسی قافلہ سالار سفر بیٹہ گئے  
آپ اوٹھتے تھی مجھے دیکھ کے پر بیٹہ گئے  
کو کہتو گا انہیں کیا ہو کے نڈر بیٹہ گئے  
ر کہہ کے ہم دست تاسف کو لب پر بیٹہ گئے

سنکے یہ تیری غزل بزم میں اشیا شبکو  
مسعد اوٹھنے یہ تھی اہل نہر بیٹہ گئے

کل ہی محفل سے تری ہم نہ ملی بیٹہ گئے  
رشک کرتے بہن سدا اون سے ارحم کے حورین  
روٹھ کر اوٹھی گئے سے تری لیکن سو بار

بولی اوٹھ اوٹھ سہی بیاتک کہ کلی بیٹہ گئے  
تیری دیوار کے جو سایہ ملی بیٹہ گئے  
ہو کے ہم رو بظفا شک جو بیٹے بیٹہ گئے

خزین صبر کے انبار بٹے بیٹھے گئے مہوڑے اپنے تری تلوون سے ملی بیٹھے گئے تافینہ اسکے بھی دھچکپ ہیں لے بیٹھے گئے	ہے تو وہ شعلہ برق آہ کہ لاکھوں جس سے چال اپنے تو بیٹھے رات کو اوڑھتے سو سو با کہ دلا اور پتہ تبدیل روایت ایک غزل
--	--

آج انشا کی بڑی خیر ہوئی غصہ میں آپ  
لیکے تلوار تو اوشی اوشی تھی ولی بیٹھے گئے

چھتر مت شعلہ گل بسکے بٹے بیٹھے ہیں راکہ جوگی کی طرح منہ کو ملی بیٹھے ہیں تیری دیوار کے ہم سایہ تے بیٹھے ہیں اپنے ہم دلکی بٹھائی سے ولی بیٹھے ہیں کیا کریں خیر جو کچھ بس نہ چلے بیٹھے ہیں انانی سے تو کیکے نہ ملے بیٹھے ہیں	طیش دل ہے سی ہم ملکی گلے بیٹھے ہیں + آہ کی دہوئی لگا در پہ میری خاک نشین + سردی و گرمی و برسات جو ہو یا قسمت پاس بانوں نے بہت آکے اوٹھایا ہم کو آپ جو چاہیے نہ مائی ہمتو سپیکے + در دولت سے تری بندہ درگاہ ہی آج
---	---

سیرگاشن کے نہ تکلیف ہمیں ہی انشا  
کنج غزلت ہی میں ہم اپنے بدلے بیٹھے ہیں

غزل درج ہر ج اشتر

کرم اسکڑھی ساقی بزم و در و نشان ہے بوتے نہیں مطلق محفل جموشان ہے غور کر جاہر دیکھو در خود فروشان ہے عشق شیشہ ولین مثل باوہ جوشان ہے عرش سے پر ہی یہاں اب فکر تیر نہوشان ہے شکل قاضی و واعظ چون دراز گوشان ہے	برق شعلہ زن چکے ابر ہی خروشان ہے استقرار شکر رنج ہے ہم کہ کچھ ہم تم یہاں کیسکی کوئی بھی بات ٹگ نہیں بنتا مگرت بہار آئی اب جنونکی ہے شورش نغمہ رباب چنگ ساز کو تو اے مطرب شیخ جی شغال آسام سونا صحور و باہ
---	--

کم نہیں خیانت سے ناک سبزا ہی انشا  
بات سنکے لے جانا کار عیب پوشان ہے

بامی گل چاہیے وہاں سے دل صد چاک اوگے	سبزہ کیا خاک شہیدان سو تری خاک اوگی
--------------------------------------	-------------------------------------

<p>سینکڑوں کو س تلک وہاں شجر تاک اوگے          جامی نرگس جو وہاں دیدہ اور اک اوگے          سنبہ اوس باد یہ کا صورت فتراک اوگے          تربت قیس کے تہ سے حسن فاشاک اوگے          پھول اوس باغ کا جون کا سہ تریاک اوگے</p>	<p>جس جگہ پھوٹ بھی زخم جگر کا انگور          کیا تعجب کہ جہاں منتظر او سکے روین          وامن زینت تری صید جہاں چھوٹ پڑے          سایہ قامت لیلے نہ پڑھی اور افسوس          آگے پتنگ میں جہاں اونگہ رہے ایونے</p>
---	---

اے نکلی دل برداع سے انسا تو دین  
 تختہ لالہ تہ کنسید افلاک اوگے

<p>تب خوش ہو میرا دل کہ جب سناں کی ہیرے          صحبت مرے اور آپ کی گرات کے ہیرے          اور اور ونسے یون تم سے اشارت کی ہیرے          آنکھیں نچرا کچھ تو مدارات کے ہیرے          جہر کے ہی تبسم ہی عرض گہات کی ہیرے          پہ آج ذرا سیر خرابات کی ہیرے          اسی ابر قرہ دیکھیں تو برسات کی ہیرے</p>	<p>کب چاہوں ہو نہیں صرف ملاقات کی ہیرے          ورو باتیں کروین عرض میں خدایت میں ہمارے          یہ تو میری چڑھی ہے کہ کن آنکھیں سو دیکھوں          ہین ہم ہی ہیلے آدمی امی ہین تیرے پاس          جو سہ سے تڑاتی کامزہ کی کوئی گائے          آتا ہے ہی جہین کہ دستار گرو رکھ          جون شعلہ برق آہ نکلتے سے جاگے سے</p>
--	--

سیندا اور کئی آنکھوں کے کچھ اس رات تو ہشتا  
 اوسس شوخ ستار کے حکایات کے ہیرے

<p>کہ جیسے قطرہ انسانی سولوی سرداوتھی ہے          یہ کیسے ہو کہ ہر دم ایدل پر در داوتھی ہے          لپٹ کر مہر سے کاغذ کے جیسے فرداوتھی ہے          کہ رخصت کی لئے اب یا س عم پر در داوتھی ہے          خدا کے فضل سے اب یہ صفت نامرداوتھی ہے          عرب میں شہم کو گردنت زبلی پرواوتھی ہے          لکھنا تک شگفت غنچہ جامی در داوتھی ہے</p>	<p>پی نظیم اشاک اسطرح آہ سرداوتھی ہے          گرہ حسرت کی ہر تالفس میں پڑ گئے جس سے          سیہ نختو ناگوسا تہ اپنی اوٹھایا داغ غم زون          ہوئی امید حاصل شکر جامی گریہ ہے لیکر          ظہور ہمدی دین کا سینے کے آج کل قرودہ          نشی میں لی ہے اور تے ہی نکل پردہ یناکر          خموش ایدل صدرا وخر اش نغمہ بلبیل</p>
---	---



<p>زستان میں ہنگام شدید البرد آوٹتی ہے کہ مر جاتی ہے موبہ زردہ مر یک نزد آوٹتی ہے صدای نعرہ ہوئی بیابان گرد آوٹتی ہے</p>	<p>پیش خاکسرخ عشاق سے چون شعلہ آتش مسیحا کا مگر اعجاز ہے پاسو نہیں چوڑکے بہلا تک وادی مجنون میں جا بس آج تک ہا ہی</p>
--	---

منور اوس دشتِ غربت بیچ اوسکی خالی آنہ ہی ہو  
بزرگ سنج و سبز و نیلگون و زرد آوٹتی ہے

<p>اب ہے امید صرف خدا ہی کی ذات سے کیفیت اسکی پوچھ نباتِ نبات سے ویکیہی نبات کو تو گرد پوسے لات سی گر کئی لگی ہیں آپ مری بات بات سے نبت العنب کو جانسی اپنے نبات سے آئی صدائے عشق و رسو نبات سے اوسکی صفات ذات نہیں ممکنات سے کہنے لگا کہ فائدہ اس مہلات سے آتے نظر ہوا آج بھی کم انقافات سے</p>	<p>انی انگ انگ کی لگی سانس رات سے ساقی ہوا می سر کو تو سر سری نجان اپنا صنم وہ قہر ہے امی برہمن کہ گر کل سے تو انتلاط میں تازہ ہے اختراع میش آئی تسفقت و لطف اس سے شیخ جی حاصل کیا جو ہمنے قدر مہوس پیر ویر ہن واجب الوجود کے انوار عشق میں اشعار طبع زاد مری سٹکے شوخ وہ + مطلق ملا کے آئندہ او دہر دیکھتے نہیں</p>
--	--

انشائے آگاہ ہے لیا تملو بات میں  
ظالم وہ چوکتا ہے کوئی اپنے گہات سے

<p>اجی سب تاڑ جاو نیکی نہ ایسا تو ستم کیے لسان آمبوی خوشی نہ مجھے آپ سر میجے یہی اب دلین آتا ہے کوئی پوتھی رقم پیجے برہمن بنے اور طوف و ریت اہنم پیجے تدی می یار سے اپنے ہی خطہ کوئی دہر کیجے لگا گئے بس اب میری بڑاپی پر کس مہیجے خدا کے واسطے کچھ یاد وہ لگا کے قسم کیجے</p>	<p>کنایہ اور ڈوب کا اس سے مجلس میں کجی تماری واسطے صحرائین ہوں ایک مدت سے ہمارا جو کئی راجا مجنون ڈنڈوت ہے تلو کلی میں ڈال کر زنا تشقہ کینج ماستے پر کسین دے لگاوٹ کو جو یون سوچی کہ تک جا کر تو اوٹکلی کاٹ دانتہ نہیں پیمانستے رہندی ہو پہر کتا آج بھی ہکو نہ برسو کئی طرح رکھتے</p>
--	---

<p>لنگ آپسین کہتے تھے کہ زاہد کچھ چوبلو تو</p>	<p>اشارا او سکوجہٹ سوی زانگشت شکر کیجے</p>
<p>کہی خط بھی نہ لکھ بھیجا پڑھایا آپ کو کہنے</p>	<p>کہ اقط دوستی نشا سے ایسی یکتلم کیجے</p>
<p>فقیر دن ساتھ یہ عظیم لہنی خرچ کلم کچھ جنون امی میری مرشد ہوا اگر مرضی تو یا مولیٰ زیارت کعبہ دل کے اگر منظور خاطر ہو قنانی اللہ کی رتبہ سے بابا ہو جو آگاہ ہے وجود وحدت باریعین ان افراد کثرت کو یہ وہ واومی ہے جسمین و سپر جنون نسو مشکا گدایان خرابات مغان کار تور عالم سے نین اس شہرین کوئی جو آراؤ نکا طالب شو ذرا پتخت رب العلمین کو دیکھتے چلکر کایا میں بہت کی بت پرستی بالکھ او تھو</p>	<p>نہ او سٹتے مرشد اللہ بیہتہ دانا کر مکیجے در بیت انعم کے پاس وقفہ کوئی دم کیجے تو آنکھیں منور یا موجود ٹک گرونگو خرم کیجے تو کچھ جینے سی خوش ہو جی نہ کچھ مزیکا غم کیجے قیاس موج و گرداب و جناب و آب یہ کیجے نذرئی یہاںسی یا ساہین تو سجدہ ہر قدم کیجے جو سبزہ آہوشی انکا تو سیر جام جسم کیجے اودا سا کسی کے وحشت بس اس نکاسی م کیجے پیراگے بڑبے وہاں سے سیر گزارا م کیجے چلو ٹک بستر کا نہ ہی پس طوف حرم کیجے</p>
<p>غزل تو وہ لکھی اسباب اپنی پر و مرشد کی دعا میں ایک خمس منقبت کا بھی رسم کیجے</p>	<p>عزل تو وہ لکھی اسباب اپنی پر و مرشد کی دعا میں ایک خمس منقبت کا بھی رسم کیجے</p>
<p>جہان میں نسل ہیورا اور بار ختم کیجے درو و سورہ انا فتحنا پڑہ کی دم کیجے</p>	<p>جہان میں نسل ہیورا اور بار ختم کیجے درو و سورہ انا فتحنا پڑہ کی دم کیجے</p>
<p>امیر المؤمنین اب اسامی میری مولا کر م کیجے</p>	<p>امیر المؤمنین اب اسامی میری مولا کر م کیجے</p>
<p>کیا دو ٹکڑی جس قوت سی شہنچیرا اردور اوسے ڈھب سی عرض ایک نعرہ اللہ اکبر</p>	<p>کیا دو ٹکڑی جس قوت سی شہنچیرا اردور اوسے ڈھب سی عرض ایک نعرہ اللہ اکبر</p>
<p>امیر المؤمنین اب اسامی میری مولا کر م کیجے</p>	<p>امیر المؤمنین اب اسامی میری مولا کر م کیجے</p>
<p>تمہاری کسری چٹ کچھ نہیں بیان سو جہنم مطلق دلادو کا فروسی چین کرنی بحال دسکا حق</p>	<p>امین تشریف فرما ہو کہ تاجلدی سے موروق سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے</p>

<p>امیر المومنین اب امی مری مولا کرم کیجئے</p> <p>مطالب کیوں نہوں اور سکی جو ہو وہی پکا طالب</p> <p>سیلمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجئے</p>	<p>رسول اللہ اور تم ہو ہم یک مع دو قلاب</p> <p>خدا کے واسطے تک اس کے یا ریت نبی غالب</p>
<p>امیر المومنین اب امی مری مولا کرم کیجئے</p> <p>ملک کو اس غلام اپنے کی اتنی دیر کیا معنی</p> <p>سیلمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجئے</p>	<p>کہاں تک وہ سہی بیان کرسن تا کرسن اب پتھر</p> <p>تاشا ملک بد اللہی کا دکھلا دتے کیجئے</p>
<p>امیر المومنین اب امی مری مولا کرم کیجئے</p> <p>استطاد و جشن و عیش و طول عمر سر خوشی صحت</p> <p>سیلمان کی مدد کو ذوالفقار اپنی علم کیجئے</p>	<p>شکوہ و چہرہ تاج و تخت و فوج و ملک اور دولت</p> <p>یہ سب او سکو عطا فرمائی اللہ یا حضرت</p>
<p>امیر المومنین اب امی مری مولا کرم کیجئے</p> <p>کہ ہو وہ بادشاہ اور میر بخشی خانہ زاد او سکا</p> <p>سیلمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجئے</p>	<p>دعا کر نیکا ہے اب تو یہی حسب المراد او سکا</p> <p>غنایت ایسی ہے کجی کہ دل ہو شاد شاد او سکا</p>
<p>امیر المومنین اب امی مری مولا کرم کیجئے</p> <p>دانتوں کی سیجے و اب زبان چٹ پٹ گئے</p> <p>جھٹ پٹ وہ ہٹ کو اڑ کے پٹ سر جھٹ گئی</p> <p>ہمراہ فوج ہوش کی لے غٹ کی غٹ گئے</p> <p>جب وہاں نگہ کا وہ میان پر جھٹ پٹ گئی</p> <p>بی اختیار شرم کے مارے سمٹ گئے</p> <p>باتو نہیں یوں ہی جار پیرات کٹ گئے</p> <p>کیا جانیں ان دنوں کی یہ کیوں رات گھٹ گئے</p> <p>ہے ہے خروش صبح کے جہاتی نہ پٹ گئے</p> <p>بیل کو ہم نے ایسا ہے چھیرا کہ کٹ گئے</p>	<p>اتنی تھی ایک جو مجھے دیکھتے ہٹ گئے</p> <p>آہٹ کو میری تار کے چوکھٹ سو ہٹ او گئی</p> <p>آئی نیم صبح جو کل کو سے یار سے</p> <p>تھی سلاہٹ ایسی ہے کچھ نرم گات میں</p> <p>شب میں جو میں ہاتھ لگایا تو وہ پر سے</p> <p>ہم دو گھڑی ہی ساتھ تری سو رہی نہ ہاری</p> <p>مجھے پٹ کی آخر شب یار نے کسا</p> <p>کم نخت آہوا نطل انداز خواب میں</p> <p>دو چار گرم گرم جو تاتو گئی لے او چ</p>
<p>امیر المومنین اب امی مری مولا کرم کیجئے</p>	<p>التشا کے لشکوہ وہ دیوان گرم ہے کہ آج</p>

اگر ہمارا اسکے گلے سے لپٹ گئے

گمہ ہے اوس پر ہی کی سحر چوں ایک آفت ہو  
 چمن میں جام صہبائے گمشدے جاوے فلوت ہے  
 رگڑنے دو مجھی تو ہونے ایتھک تو آئین  
 سدا و اجاڑ کر نچو چٹ جاوے کہین و شست  
 ہلا کیونکر نہ غش ہوں ہم کڑوڑوں وضع کو  
 جھی کیوں گالیان دیتے ہو ہے کر کے ناقص کو  
 ابھی سے ست لکا لولام و کات اپوزبان ہو تم  
 ہلا خون جی صاحب کو کافی دو کوہ لگا میں  
 دیا ہو یا نوشو جی میں یہ تباہ و خون صاحب  
 کسی کا موندہ چڑا جانا کیسکو بی تے کہنا  
 کتابو پیر پری و کڑو بھی ہے ساتھ پون کے  
 مراتب عوٹ کا ملتا ہوا جزای گلستان کو  
 ایلو آتی ہیں نیلا کہیں اوڑھے سامنی سوزہ  
 نہیں تو کچھ مجھے دینی کہو سب ملکی ایسی میں

سناؤ اللہ دیکھی جو اوہر کسکی یہ طاقت ہے  
 اگر ایسی میں آجاو تو صاحب وقت فرصت ہے  
 تصدق میں تمہاری جاؤں جھکوا سین راحت ہے  
 بری تیور نظر آتی ہیں جھکوا اس سے دہشت ہے  
 لطافت ہی ملاحت ہے صباحت ہی نراکت ہے  
 اریو ملک کے لڑکو این ہلایہ کیا شرارت ہے  
 الف بی یاد تو کر لو ہلایہ کون بابت ہے  
 کہ امی حضرت سلامت آپ سنئے یہ حقیقت ہی  
 جہان چہی ملی ان کو تو ایک پا قیامت ہے  
 سد ہاری آپ جب سجا ہی بیان ہو تو قباحت ہے  
 اگر چہ پ کر نظر کیجئے تو بیان کچھ طرفہ صحبت ہے  
 بچاری شیخ سعدی کی بیان ہو تو ضمیمت ہے  
 نرض تم صاحبوں کی خوب اب ہوئی ضیافت ہے  
 مزی ہی کیلو کو دو لو لو لو پو پو پو فراغت ہو

بدل کر قافیہ اشعار غزل اب اور کوئی پڑو  
 خدا کے فضل سے جھکوا صاحب بلاغت ہے

ہبو کارو پ سچ سچ تہ رفت چہ بلا ہٹ ہو  
 خبر لچو یہ کسکی پاؤں کی انگیل آہٹ ہے  
 پسل کیونکر نجاوی دل ہلا ایسی پہ امیارو  
 اری ظالم یہ کیوں آیا نہیں معلوم کچھ کھو  
 اجی کہتا ہوں دروازے کی کنڈھی کہو لہو چیکے  
 بلا میں میں جو لیتا ہوں تو یوں کہتا ہوں وہ ظالم

جھکوا نور کا ٹھہرا غضب اوسکی سجاوٹ ہے  
 کہ ہر شو کہ یہ جسکی ولین اوٹھتے گد گد اہٹ ہے  
 کہ وہاں پکا پڑی ہو جو بن ایسی گد گد اہٹ ہو  
 بلا میں جسکی دل لیتا پڑا سینہ میں جیٹ چٹ ہے  
 نہیں تو میرا سر ہے آج اور صاحب کے جو کہت ہے  
 تجھے میں خوب سمجھا ہوں اری تو ایک ٹاٹ کہت ہے

<p>تو یاد آئی کسی کی وہ مزی کے جھکو کوٹ ہے          کسی کی یاد میں کچھ کہلاتا سا چہرہ کھٹ ہے          بساں برق تیا بانہ اوسکے اچھا منہ ہے          تو کیا کہتے ہیں چل جھوٹی ارمی یہ تہ بناوٹ ہے          خدا کے واسطے سوچو انہیں مجھے رکاوٹ ہے</p>	<p>کسل جا یا ہے جب محل کا لکیر اپنے پہلو سی          چلے آتی ہے بوٹر کس کے ان لاپھی کو روٹ سے          چکا چوندی نہ لکھا وی بہلا کس طرح آنکھوں کو          گمانے اچھی تک ہونہ سے بو بو ہا می تاپون          خفا سا دیکھ کر جھکو لگی لوگوں سے فرمانے</p>
--	---

<p>بچاوی کس طرح ایشیا سر پاپسی سے روکو          کہ لاکھوں وضع کی ہر ایک موقع پر لگاوت ہے</p>	<p>بچاوی کس طرح ایشیا سر پاپسی سے روکو          کہ لاکھوں وضع کی ہر ایک موقع پر لگاوت ہے</p>
--	--

<p>سج و سج اسے کہتے ہیں بیباختہ پن نکلے          ہیں کب ہو اگو سب مرغان چمن نکلے          سب واوی مجنون سے بہت ہرن نکلے          اطمار تری بہائی پر سخت کٹھن نکلے          چون و بوپ کو اڑو نسی آئینہ کے چمن نکلے          زندوں نے اونہیں چیرا ایسا ہی کہ بن نکلے          مہتاب میں کالیہ کاجس طرح سے من نکلے          مہتاب کی چاور سے خوشبو سے من نکلے          کہہ ایسی جھکڑے سے ساگا کے بدن نکلے          ہاتھوں میں لئے جو کہہ پوجا کو و من نکلے</p>	<p>ہی اور کوئی ایسا جس میں یہ نہیں نکلے          ایسی میں کہیں اور لاکھی طائر حل تو ہے          سوزش سے مری دلکی وحشت کی جو بو آسے          امی عشق بھی ہم تو آسان سمجھتے تھے          یوں تن وہ نیا یان ہے پیرا ہن آبی سے          مجلس میں جو ہولی کی گل شیخ جی آئے تھے          ہے یوں درگوش اوسکا اوس لفت کی حلقہ میں          شبنم میں جو تک کہہ دون میں اوسکی دو ٹیہ کو          افسوین گتے شعلہ مروج دل نل کے          دریا سی نہاد ہو کر چون آخر شب کافر</p>
---	--

<p>افشا لکا وہ عالم ہے اور چاندسی مکڑی پر          جون وقت سحر ایشیا سو بھلی کرن نکلے</p>	<p>افشا لکا وہ عالم ہے اور چاندسی مکڑی پر          جون وقت سحر ایشیا سو بھلی کرن نکلے</p>
---	---

<p>چیرہ دو اسکو دو دستو تیز قلم تراش سے          نکلے ہے ابلک دہوان تخت جگر کے لاش سے          آتی ہے بوی خون مجھو تیری نگاہ فاش سے          ہم ہیں کینہ ایک غلام فرقہ خواہ تاش سے</p>	<p>نکلے ہی خون نثر نہر دلکی ہر ایک خازن سے          کسکے نگاہ برق و ش ٹوٹ پڑی کہ مثل ابر          کل جو رہی ہم اوسکو گور کہنی نگا وہ خانہ جنگ          ہم کو مہا جنوں سے ہے آپ کے کیا برابر ہی</p>
--	--

<p>دوستوں کی تاب جھکو ہو مکہ کہہ سیراش سے          کیجے نقل اب شروع میری جگر کے قاش سے          چڑھ گئے ہو تم اپنی ہاتھ آج بڑی تلاش سے          جھکو نہیں کچھ اطلاع آپ کے بود و باش سے          آتی ہے کیتکی کے باس تیری گلاب پاش سے          اسی وہ خوشا جو چٹ گئی دغدغہ معاش سے          کانپی ہے تہ تر آفتاب تیری اس رعاش سے          بات بعید سے ہی یہ آپ کی اس قماش سے</p>	<p>موسم گل سے دوستو باوی وہ سیرانج کو          ساتی شوق چشم اگر ہونہ گزک تو سہر غسل          بن سے بوسہ پانچ سات اسی جو کوئی چوڑون          حضرت عشق دیرین رہتی ہو یا حرم میں تم          اندھون شاید اور یہی جھکو مزا ایش سے کچھ          ہی یہ دور روز زندگی جھکو وبال گردن آہ          لرزہ فگن خروش یہ کب تک ایدل آچھپ          چیر سے کھیل تاش جنگ گرتی میں سیر دلو سوخت</p>
---	---

قافیہ اب بل کے شسا غزل اور پیرایہ  
 طبع کو تاسرور ہو قلب کے اتعاش سے

<p>سیر کو پکھی اسی جنون کو مٹی اب پہاڑ سے          نکلے ہے جہانگت تاک کی باس کچھ میں ڈراؤ سے          موندہ کو چھپا لیا تمام ہاتھ کی اپنے ڈر سے          حضرت عشق آئی تو زور ہی بیٹر پہاڑ سے          رگ نہ رہی ہون شاید آپ رات کی چیر چھاڑ سے          سر کو اوٹھا و جاو وہی لٹی ہو تم تو جھاڑ سے          سر کو جون مناسبت دیکھی نے تار سے          دہوم سے غل سے خنج سے شور سے توبہ دھاڑ سے</p>	<p>شہر سے دل اوچات ہوا نس نہیں اجاڑ سے          بیٹھے بازہ ٹنگے کیون نہ بہلا کو اڑ سے          بی خبر آگیا جو میں چٹ ہی شب او سکی سائے          رایت آہ پیشرو فوج سرشک در جہلو          صبح جو اوٹھ کے آئی ہم ولین یہی خیال تھا          پاونیز اسکے گرڑ میں تو لگا وہ کہنی سوخ          تو کے تری مشابہت سرو کے ساتھ ایسی ہی          لٹی جو ہم تو اون نی شب سر نہ میں لی اوٹھا</p>
--	--

آمد و شد رہی نہ التما جو گلے میں اسلاب  
 خوب ہوا کہ بیچ گئے روز کے ہم تم تار سے

<p>کم نجت یہ شب پہاڑ سے ہے          کچھ سینہ میں چیر پہاڑ سے ہے          باہم پر چیر چھاڑ سے ہے</p>	<p>بستے تجھ بن او جھاڑ سے ہے          شاید کہ ہوئی سرایت عشق          ہر چند کہ بولتے نہیں وہ</p>
---	---

<p>تکو ارس کے بیچ آرسی ہے</p>	<p>سورہتے ہن ایک سائتہ لیلین</p>
<p>الشا اللعند شاید آیا ہو</p>	<p>اوس کو چہ میں بہتر بہار سے ہی</p>
<p>جب میں جہنم لایا تو بولا واہ تیرا نام ہی کس سبب کس واسطے کا لیکو کیوں کچھ کام ہی بتکدہ ہی صومعہ ہی کفر ہی اسلام ہی اب بدولت ہجرتی کو یہ چلا آرام ہی ساقی و مطرب ہی خمخانہ ہی خشم ہی عالم ہی ہو گئی تو روگے کنا چپ ہو موندہ کو تمام ہی ایک تو وعدہ خلائی تپہ اور الزام ہی شیعہ و سنی و صوفی رند و درویش نام ہی</p>	<p>دیکھ کر کنکارا جھکو اور دیا دشنام ہے میں کھانگ چٹئی میرے گھر کہا باعث کنون دولت میں تیری چوڑا ہم نی سن او خود پسند چل ہے میں تیری ہم سے چٹ گیا تھا فک و شک بن تری ہم یہ بہانک ہن کواپی چٹ ہی بار چہل بہائی تہہ ملک تھی کر کسی سے اندون میں کھا خب خوب آئی بولی تو کہ میں نہ تھا بندگی ہے اپنی سب سے مہربان ہن اپنی سب</p>
<p>کچھ تھی رستی ہی تنہا دشمن انشا کی نہیں</p>	<p>عشق و ہجرت و جوانی گردش ایام ہے</p>
<p>لسان گرد باد او نکوسدا قطع منازل ہے یہ وہ کافر یہ وہ ظالم یہ وہ خو خوار قاتل ہے معاذ اللہ دیکھو تو کہ ہر آیا میرا دل ہے کہی ہے ناخدا یہاں سے ہزاروں کوس ساحل ہے چلا کتا ہوار و روکی لیلے کا وہ محل ہے بہلا حضرت سلامت آپ کو کیا اس سے محل ہے برنگ بومی گل ہلکوسدا اعلیٰ مراحل ہے خط نورستہ شہر سبز بغب پاہ بابل ہے نہ ایمین ذرہ آب و موی و آتش و گل ہے یہی موجد یہی بسد یہی خود آپ فاعل ہے</p>	<p>جنونگی رہ نور و نکا کوئی لکھا کین دل ہے گاہ ناز سے جسکے جہان سب نیسم ببل ہے فقط پر کر نظر و ون دیکھا ہی سخت شکل ہے میرا عشق کے امواج طوفان خیر سے تپ ہے فغان دل کو سن مجنون درامی کاروان سجھا تمہاری باتہ کیا آتا ہے بندہ کی گڑبانی سے کستان جہان میں جیسے ہم اردی بہشت آئی وہ انگہین جاو می جمشید سحر سامری جیون مرکب چار عنصر سے نسیم جو عشق کو ہرگز یہی صانع یہی فعال عقل جزو کل اس سے</p>

<p>خیال ہستی موموم دل سے دور کر انشا سفر و پیش ہے جھکو تو اس پر آہ غافل ہے</p>	
<p>وگر نہ ہونگی ہم آرزوہ اپنے جینے سے تو کس مزہ سے لگا رکھوں اپنی سینے سے عجب مزہ ہی تری مٹھی پر سینے سے</p>	<p>قسم نہ کہا تو عالم تو سے کے پینے سے اگر میں باؤن اکیلا بستے کہیں ہے ہے چلتے چاند کے ہین گرد جس طرح تار سے</p>
<p>وہ سنکے عرض کو انشا کی طرح بولا کسی عرض سے جھٹ موندہ لگی کہنی سے</p>	
<p>اوٹھ کٹھی ہوتی ہین اپنی تو بدنگی روٹھی سبز مخمل پر نہونگی اس ہین کے روٹھے ہین یہی دوچار موجب باچھن کے روٹھے یہ بنا ہی حق نے ہین سوچ کرن کے روٹھے پنبہ مینا می صہبای کہن کے روٹھے جن طرح ہون نازہ مشک متن کے روٹھے</p>	<p>دیکھ کر وہ لعلی گرداوس ہین کے روٹھے تک صفائی اوس شکم کے تو نظر پھیلا کے پھر بھیگتے اپنی مسونپر و میدم پیرے ہی ہاتھ دیکھہ سبز ہین چمک کانونگی اوسکی تو کہے کاش مستونگونہ ملتی ڈار ہی اوگتی اوسکی جا یون ہین اسی پیر معان یہ آیکے موجدونگی بال</p>
<p>عورت گزرتک تنگ کی صفائی پر انشا اسکی ہین جون خدا ریوسف گل پر ہین کے روٹھے</p>	
<p>جھکو خیا جانے کہ کیا بات خوش آئی تیری گلشن یارین گر ہو وے رسائی تیرے ہو فلک سیر گرا ہی آہ رسائی تیرے شیخ کیون دختر ز کون ہے جانی تیرے ماری ڈالے ہو یہ سینہ کی صفائی تیرے کہیں ایسا نہو مڑ جائے کلائی تیرے مکن عقل نہیں پر ہو رہائی تیرے اگنی ہر ہی جھمک کہوں زنائی تیرے</p>	<p>گپ گئی انکھونین کل جلوہ نمائی تیری ای سیم سورے کیو میرا عرض نیاز شعلہ برق شر بار کو بھی دیوی ہونک موندہ لگاتی ہے مری سخت خفا ہوتا ہے ہامی کیا قہر ہے او بیٹتے ہین بہو کی دل سے اب خدا کے لیے جانی ہی دی نیچہ تو نہ کر ای دل زار ہنسا اوسکی سز لہذا ہین گر کیا ہوا غصہ نہو شرت سز ہین اگر</p>



طالب حسن ہو چوڑیہ باتین ایشا دیکھ کتا موہنن امین سے بہلائی تیری	ایدل آئی ہن ہم اب فائدہ افسوس کیے پی دفع خرد و زحمت ناموس دیے ناصحا کر چہ بہت خرقہ سا بوس کیے دیکھنے پاوی تو حسرت سے نہ طاؤس جیے	مئی پیے قشقہ دنی کعبہ نین ناقوس پیے آئی ہے سیکدہ عشق میں پے چند قدح دل صد چاک کسو کا نہ رفو تجمہ سی ہوا واغمانے دل عشاق کی جلوئی جو کیے
مخصل تن میں فسر و زندہ ہر ایشا و ہنوع جسکے شعایے نے جلا سینگڑون قانوس دیے	خوش ہو سب اہل خرابات کی پا بوس کیے ای برہمن جو وہ بان و لب ناقوس کیے جب ہوا تیری ملاقات سے یایوس ویے کیا قیامت ہوے گری دل و کوس پیے ہون کسی طرح سے جراح کو محسوس کیے	ہم نے ساتی کی کہین ہونہ جو تک چس پیے دل صد چاک کو فریاد سے وہ منع کرے طبع خام کو اپنے میں کڑوڑون و شنام گر نظر نہ ہوا جاہ و محشم نہ ہوا زخمی ننگہ ترک جفا کار اگر
ذوق نظارہ سے ہون ستارارون افسو اپنے انکھون ہی من ایشانی تو افسوس پیے	اوستھتے ہن کوئی ورہ تر سے جب آری آری مخو میں نشہ میں جان گر پڑے پڑی کیا بوننے کے ہم سے ہین جب لڑی لڑی اسین جو تیغ کینچ وہ جھکو جڑی جڑی اور اق منتشر کے طرح جو جہڑے جہڑی اور اپنے پاؤن دکھنی لگے بیان کڑی کڑی	دو چار شک تیری سخن مسم کڑی کڑی منصوص و پر کعبہ نہیں یہ فتاو کے کک یون تو آپ ویلیے سچ ہے بہ واقعے کڑھیتا ہون کج تو میں عرض مدعا جو زخراں سے آہ جو انان باغ و ہر تم نے غور سے نہ اشار کیا کہ بیٹہ مد
ایشا اور ای عرش کا رتبہ ہے اطران ہن اب خیال اور ہی بکو پڑے پڑی		

<p>سو از وہ دل ہی تو پیہ تدبیر کرینکے          نخصہ میں تری عم نے بر اظہن اٹھایا          ویکمیں گے جب آتے تھے آپ اک اک او اسے          یہ نالہ جانکاہ پراز حسرت و درو آہ          چمکاتے ترانگ جو نظر رہتے اپنے          چند ہی جو بسریوں ہوئی اوقات تو ہم یار</p>	<p>اوس زلف گرہ گیر کے زنجیر کرینکے          اقبو عمدا اور سہی تقصیر کرین گے          بیوین بھین کیا یہ شمشیر کرین گے          مانچد تری دلین نہ تاثیر کرین گے          یو وہ اہل نظر سے کہ وہ تقرر کرین گے          لکھ لکھو تری عالم تصویر کرین گے</p>
---	---

دل شاد رکھہ انشا نظر نو ہرگز  
 عقدری تری حل حضرت بشیر کرین گے

<p>آز روہ ہم سے تو ہی جواب امی میان سے          اس دل علی کو بجر میں امی آتش فراق          راہ جنونکی طے کی بنین تاب ہر ہو          یک جرہ شراب سے لب تشنہ ہم چلے          کتا ہی یہ تو مجھ کو کہ یا ہے اور کو</p>	<p>جی سی گئے جہان سے گئے ہم کہاں رہے          ایسا ہی ہونگیو کہ نہ باقی نشان رہے          ہو جسکی جبین جاو پلے ہم تو یہاں رہے          آباد سا قیام یہ ترا خانان رہے          حد حیف مجھ سے اور تجھے یہ گمان رہے</p>
--	--

خو کردہ گایونگی جو میں اونکو دیکھتے  
 انشا سہی اسی بات نہ امی مہربان سے

<p>مجھ سے فرامی لگی اب تقدیر بانے آپ کی          یونگو دیکھا ہی بنین اور احتلاط اور ہو رہتا          سنتے ہی احوال میرا منسکے یون بولا کہ بس          اب جہاں چاہو سدبار و کچھو بنین ہم عمر ہن</p>	<p>ہندہ کس قابل ہے صاحب مہربانی آپ کی          ہوئی معلوم اسین قدر دانی آپ کے          خوش بنین آتی ہے یہ مجھکو کہانی آپ کے          دماغ دل رکھتا ہوں سینہ میں نشانی آپ کی</p>
--	---

سید انشا صاحب آما رحم ہی مجھکو کہ ہا  
 کہتے ہی کس دروغم من نوجوانی آپ کی

<p>ترپی ہے نبض کس قدر رگتت کے تنے          گا ہی عظیم و شامق و گا ہی سرع ہے</p>	<p>دیکھہ امی طیب اپنی ہر انگشت کے تنے          جنبش سے اسکے رکھہ خبر انگشت کے تنے</p>
---	---

<p>ای مطرب اپنے گز نظر انگشت کرتے          حل جس طرح مویاب زر انگشت کرتے          نقش مراد جلوہ گر انگشت کے تے          سینہ پر سر پہ آنکھ پر انگشت کی تے          پروں رکھوں ہو سوچ کر انگشت کرتے</p>	<p>ہر تاریخک ہے رگ جان سماع و وجد          حل جگر کوفہ کرنی یون خون کر دیا          کمانی فال نامہ دکھا کر کہا ہے          رکعتی ہے او سکی حرف پہ یکبار ہو گیا          ہر حرف سطر نامہ جانانہ اپنے ہن          مہر لفظ خانہ شطرنج کے طمع</p>
--	---

انشا گھنڈ زورید اللہ سے یہ ہے  
 مل دالون کوہ قاف زر انگشت کی تے

<p>ساقی آتا ہے چلا زور سر انجام لیے          بیکہ وین دوسہ قرطے کفام لیے          محنتیں خوب سے کین خوب سے انعام لیے          آج صبا و پیر آیا نفس و دام لیے          سینکڑوں ہننے تو کل صبح سے تا شام لیے          کہ حرفیوں نے وہ سب جامہ احرام لیے</p>	<p>حم نعل پنج نہان ہاتھ میں ہے جام لیے          سیر کے اوشنی عجیب جسے کہ آتی ہے چڑھا          کایان سیکڑوں دین پاں جو وہابی ہننے          مصیقران چمن دیکھتے کیا ہوتا ہے          بوسہ ہا می رخ وزلف ضمہ ہر جب میں          لی خبر ملک اسی قافلہ سالار حرم</p>
---	--

پیشگی آج بھی اوس بات کی انشانہ نوئی  
 گھر کو پیر آئی نیلے حرم طمع خام لیے

<p>و لگو پیر تازہ ایک چوٹ لگی          کل دنیا بان میں لوٹ پوٹ لگی          جھکو کیا پیاری اونکی پوٹ لگی</p>	<p>دیکھہ انگیا میں اوسکے کوٹ لگی          انسیم سحر گلے میرے          میں یکارا تو پوٹ کہہ بیٹے</p>
--	---

دیکھہ انشا کہ ایک حور ز نزا  
 سے کھڑے دوونکو چق کے اوت لگی

<p>کوئی ہن بہارین ہم یون سانسے بیل کے          یون چھپے بیل کے دون قہقہے قفل کے</p>	<p>رہتی ہن بزنک بو کو چہ میں رگ گل کے          کس کس سے میں اب بختوں میں میری تو نالیہ</p>
---	--

<p>اوم ہو نظر آیا کتہہ میں یہ ہم کھل کے شکر حکما سب ہن گو دور تسلسل کے شوخی کی تغافل کے خال و خط و کاکل کے بس اور تو کیا کہی صدقہ میں تغافل کے</p>	<p>آئینہ عالم میں شمال جہاں حق بیان جام و صراحی سے اب دور تسلسل ہے والہ نہ فقط ہم میں صورت ہی کی بس تیر جو تندی کہا تھا شب سو صبح کو سب ہو لی</p>
--	---

جمعیت اجزا کا کل نام ہے اسی التمشا  
ہر چند کہ جز میں پر موجد میں ہیں کل کے

<p>بی اختیار اوس سے مری آنکھ لڑ گئے بیکل ہوٹک جو نیند میں گردن اکڑ گئے کہا کر سچاڑ کر کے زمین بیچ کر گئے اس ساعت فرنگ کی کیا کل بکڑ گئے بس لے ہجوم یاس کہ طاقت نیر گئے</p>	<p>کل وہ نگہ اوچتی ہوئی یوں جو پڑ گئے کس کس اوست ناک چڑاتا ہے دیکھو اوس شعلہ خو کے برقی نی دیکھی جو ہر چک اوپٹتے نہیں جو دسے صدا آہ کیا ہوا تاب غم ذاق کسے صبر اور گیا</p>
--	--

کیا حرف ایکبات گرا تاشا ہی سچ کہو  
کہیہ چوٹ بوسے کی تمہیں خوشی پڑ گئے

<p>ٹھور رکھا سبھون کو بان تو نے اگ ہی ہونک دی بیان تو نے آپ کو شاخ زعفران تو نے صبر کامیرے خانان تو نے نام کو بے نہ کچھ نشان تو نے اپنسا یا مجھے کہاں تو نے صبر کامیرے خانان تو نے ی جوان تو نے اے جوان تو نے مربان نو نے مربان تو نے سینکڑون آج گایان تو نے</p>	<p>ایک چوڑا نہ زندہ جان تو نے کیا کیا آہ ناتوان تو نے بہلہ ری بیہ و مانع سمجھا ہے آہ اسی برق عشق ہونک دیا اسی طپش ننگ و نام کو چوڑا آفرین تھمکو اسی دل بے صبر آہ اسی سیل گریہ ڈواہ دیا ضعف پٹری مجھے دیا کن نے مربانی یہ کن نے فرمائے بات کی پوچھتے ہی دین مجھ کو</p>
--	---

قرب کن نے دیا یہ اللہ کو  
ای مری یار قدر دان تو نے

یہ سب سہی پر ایک نہیں کی نہیں سہی  
اب کا بھی دم یہ میرا دم واپس نہیں سہی  
میری طرف کو دیکھتے ہیں باز نہیں سہی  
جو بات ہم کو کہتی ہو تم سہی نہیں سہی

گالی سہی اور اسہی میں چین سہی  
مرا مہرا جو جاسے تو لکھا لکھی سے تک  
گناہ نہیں کی کہتی سے ماہرا ہو کو یہ  
اگلی تہی جو جاتی ہو کیوں کون ہو رہا

منظور دوستی جو نہیں ہی ہر ایک سے  
اچھا تو کیا مضائقہ اللہ سے کہیں سے

بندگی ہنسنے تو جی سے اپنی تھانے آپ کی  
تھی جو وہ لاہی کی ٹوپی زعفرانی آپ کی  
وہ دم کہہ بیٹھا بس جاوا اپنی اون کی پاس  
کیا کہوں ماری خوشی کے حال میرا کیا ہوا  
ہی کسی سے آج جو حدہ کچھ اجی خانے نہیں  
ہنسی سے راتیں جگائیں تب ہوا یہ اتفاق  
میری حق میں اب جو یہ ارشاد دیا یا کہ ہے  
لیک میں اور ہون بھاون یا پیوں کیا کروں  
کیوں نہ عشق اللہ بولوں حضرت دل آپ کو  
دید کر ڈال بس اوسے عالم لا موت بہت  
اپنی آنکھوں میں پڑی پرتی ہو اتنا دڑو  
اسی جنون اور تادیں خم شو تک گرا جاسے  
صدقہ صدقہ کیوں ہو باؤن بے لاش کھا کر  
سبزہ آغازی سو یہ کچھ تہی آفت سناوگی  
اپنی آنکھوں میں تراوٹ اگنی کی بارگے

بندہ پر وزیر آگے قدر دانی آپ کی  
سو ہماری پاس ہے اتنا نشانی آپ کی  
کیوں نہیں جاتی وہ اتنا بدگمانی آپ کی  
آمد آمد جو ہوئی کل ناگمانے آپ کی  
یہ وہ سہی کی ہو تو نہیر جانی آپ کی  
سو اسی دنگو دہری تھی نہ سندانہ آپ کی  
خوب بہان مقوش خاطر خانہ نشانی آپ کی  
روکھی چکی ایسی سو کسی مہربانی آپ کی  
پیشواؤں تی ہی اپنی آن مانی آپ کی  
جسے لگدی تنک کی صافی میں چھانی آپ کی  
عز پر دانا وہی صورت دکھانی آپ کی  
ان خلیفہ ہم سہی دیکھیں پہلوانی آپ کے  
ویکہ گدوانی ہوئی اوٹھتے جوانی آپ کی  
تہہ ہاوس بات پر گردن بلانی آپ کی  
ویکہ گر یہ جلیے پوشاک دہانی آپ کی

کیون نہ لڑکی سب کہیں ہوا مہین ای شیخ جیو ق سے جموخی کی سی صورت یہہ درانی آپ کی  
 کول پگری نیلی نگی موچہ منہ ہی تکتہ پرشس پیروہ رومال اور وہ خ تھو ناسدنی آپ کی

دو گلابی لاکھی ساتی نے کہا ایشا گورات  
 زعفرانی میرا حصہ ارغوانی آپ کے

زلف پہچان نی تری کہو دی یہہ رونق سا پکڑ  
 بال اوس زلف پیدا کی گری یون وقت قطع  
 پیچ پیچ کی تری حقہ پہ بولی ہین سیہ  
 ماز آتش باز اپنا دو دل ہے جسکے ساتھ  
 جاچہ سیاب پر کسے بجائے جو گیا  
 می کشون کو مار دو زخ سی ڈرامت و اعطا  
 مدرسہ بین اہل حرف اس خوشی کتی تھی کل  
 پیچ میں موذی کے مت ایک ذرا پیچ کیل  
 دپ گئی چوٹی جو اوسکے میری بازو کی تے  
 اسقدر اوچلا کہ وہ کافر ہی کہہ کر وہ ہن

مرٹھون فی توڑ پالی اپنے بیرق سانپ کی  
 تیغ سے اور بجای جون گردن معلق سانپ کی  
 گرسے کوئی عجوبہ ہی یہہ حق حق سانپ کی  
 لہر سے ایک جامی ہی تا پیچ ارزق سانپ کی  
 نکلے جو صورت پکڑ کر یون زریق سانپ کی  
 خود تری شکار کی صورت ہے جلتی سانپ کی  
 زری و لام دونی سی ہی ترکیب شوق سانپ کی  
 ایشا تانی پیر نجا ہی مردو احمق سانپ کی  
 چیللاٹ سی میں پاکر زیر مرفق سانپ کی  
 بول اوٹھا کندلی سے چھپہ بیان ہی احمق سانپ کی

اوسکی کاکل کے تصور نے مدد کے وقت فکر  
 وزنہ ایشا یہ غزل تھی سخت مطلق سانپ کے

لب پہ آئی ہوئی یہہ جان پہرے  
 چین کیا ہو مہین جب آتہ پہرے  
 خون عاشق چٹا کہ ہے لازم  
 سابقا آج جام صہبسا پرے  
 چکیان لی ہے اس طرح بٹھے  
 پاؤدہ عہد ستہ کہ ہم مر گز  
 نئے اکبر و کئے ہر معاذ اللہ

یار گر اس طرف کو آن پہرے  
 اپنے آنکھوں میں جو ان پہرے  
 تیرے تلوار پر یہہ سان پہرے  
 کیون نہ لہراتی اپنی جان پہرے  
 جس طرح گلکرمین تان پہرے  
 نہ بہرین گے اگر جان پہرے  
 آپ سے شخص کے زبان پہرے

روٹھ کر اوٹھ چلی سے انشتا سے  
باری پیر ہو کے مر بان پیر سے

سن کے بولی اب ہوا کہا بات تیری یاد ہی  
اچکا میلا کچیل پین سے کچھ بید او ہی  
خورد فراموشی تلپنے یاد آگے یاد سے  
تجسسے کیا لوجے اری تیری ہی کچھ بنیاد ہی  
چاٹ جاوٹکے حریف اسکو یہ سے کی گا وہی  
پوچی ہے اخون جی یہ صاوتے یا صبا وہی  
قدسی وونوجان کے یہ فقیر آزاد سے  
اخذ زامن سے کہ یہ شیطان کے اولاد ہی  
کیا کیا تو نے اری امی خانان بر باد ہی  
صبح وہ بوسے اری تو ہی بڑا جلا وہی  
کوئی اسکو کیا کری یہ تو خدا کے داد ہی

دو گٹھی دلی کہائیے کہ کیا ارشاد ہی  
آج تو کٹھی نہ بد تو تکو میری سے قسم  
جام پر انگلی سچائی میں تو ساقی سے کہا  
میں جو ایک گنوا ب کی لایا تھا تو بولی پ  
خاک پرست پینک امی ساقی یہ درد تین  
خال پشت چشم پرانے وہ قتل انگشت رکھ  
ہادی اندر مشرب ولت سی کچھ مت پوچھتے  
سجود نو دیکھ کر کہنے لگا ایک زندہ دست  
قتل عالم کر چکا غمزہ تو فہرمانے لگے  
وہ نئے رات کی دکھلا بھی تو موٹھان  
شکے یہ اشعار میری کہتے ہن یہ اہل رشک

میں کمی دیتا ہوں انشتا سی ذرا بھ کیلیو  
وہ بلا سے قبر سے آفت ہی ایک وقتا وہی

پہر آپ ہو مودب ہاتھوں کو جوڑ بیٹے  
وہ روزی سے تمہاری ہم سر کو پوڑ بیٹے  
کوئی ہلا جو عاشق دامن نحوڑ بیٹے  
میر ہی طرف سے اپنی وہ ہونہ کو پوڑ بیٹے

کیا چہیر ہے کہ پہلے دل صاف توڑ ہی  
آواز سن ہماری گھر سے جو تم نہ نکلے  
رہ جای آہر کیا امی ابر بار تیر سے  
کی سے شب جو سہوا تعریف چاند نیلے

انراوگی خوشی میں آشتا کو برب سے یارو  
وہ سبکو چوڑ بھاب او سکو چوڑ بیٹے

کہتے ہے کہ میں یہ تو مصیبت نہیں بہر سے  
اب تازہ نور کے حیرت نہیں بہر سے

دن بوجھ کے اب اپنی تو بھلاقت نہیں بہر سے  
دو کو ہنسا دن ہے کہ تیری حسن کے آگے

<p>و عدہ تو کیا سنے اجی مرد و وسا کا          ناخوش کوئی ہوتے ہیں ہم اوس آئینہ رو سے          ساتی نہو جب تک کہ فتنہ آئینہ رو رونق          جنون تو چلا نجد کو اور حیف کہ یلے          جب تک نہ فلان مان نکلے کا ہو گزارا          دو بوسو پتہ راضے نہو امین تو وہ بولی</p>	<p>پیر دے گلے پیش اسکے شہادت نہیں بہرے          کا خوب سے اس دلمین کہ ورت نہیں بہرتی          اسی بادہ کشان مجلس عشرت نہیں بہرتی          ایک سانس ہی ٹھنڈی دم خیمت نہیں بہرتی          رضوان بکاری ہے کہ جنت نہیں بہرتے          تیری تو کسی طرح سے نیت نہیں بہرتے</p>
---	---

اس تازہ زمین میں دم استادی بابت  
 اللہ کے شخص کے سمت نہیں بہرتے

<p>ترو تازہ دیکھ کی آپ کو یہ کلونہ اوس سے پڑ گئی          نظرانی اوس سے جو کر گئی نووہ چون کلونہ پڑ گئی          دم شمع سیر زمین جا جو صبا نی نام لیا ترا          چلی آہ اکلونہ قافی سے اب جنون کے ہم ارتلی          جو کہا کہ مرقی ہن بخش میں ہم تو وہ بولی ایسی طرح ہم          گئی ہم جو اونکی گلی لپٹ تو حیث کی سنیہ سے لونی جیٹ          سیری ز نو پڑ ہی تک جو سو تو یہ بولی جو ناکہ دہلا</p>	<p>کہ نہ بختی آج تو مجھے ہی وہ جن سے ملی اور حرمی          ترہ دلمین ایسی ہے اڑ گئی کہ جو بات تھی سو بگڑ گئی          تو بہار بیس میں گل کے آوین کلان اپنی پگڑ گئی          پڑی اپنے پاونین آئے تو بہلا ہوا کہ رہ پڑ گئی          کہ نہ جوٹ بول نہ کھانم تری سانس لب یہ اوکڑ گئی          کروں صیدتی ایسی حیث کو ہٹ مری صاتی جس آویم          کروں صد ایسی میں کیہ کو مری کروں اس سے اڑ گئی</p>
---	---

یہ جو شب کو پہتی ہو جو ر ہو لونی استقامت ہی ہو زور ہو  
 اسی اوس گلی میں جو شور ہو تو یہ جانی کہ بگڑ گئی

<p>اگر یہ ڈوب نہیں ملتا کہ اوس خسار کو گئی          بہانہ بندہ کانت کبھی حساب بس جلا بندہ          کزی امتنای راز عشق تو حیث پٹ نکلو اگر          ہمیں جب دیکھ کچھ وہ پڑ آتا ہی تو کتہ میں          شب اوسکے جو گلی کا ہارتا کہ ہاتھ آجاو کر          اگر وہ سنیہ دی اپنی دوپٹہ کا اولنا تو</p>	<p>تو کیا کیجے کھٹ افسوس ہی ناچار کو سٹے          جہا ہی سے نہ اپنی نرگس سرشار کو سٹے          یہی تلون سے اس ویدہ خونبار کو سٹے          جو ہاتھ آوی تو کیا اوس لعل خوش لقا کو سٹے          تو کس ہمت سے پہلانی سے اسی اس ہاتھ کو سٹے          ترہ سی چیکے چیکے کیا کھٹ ولدار کو سٹے</p>
---	---



نہ میری سامنی خم شوک ورجس کیر کر تو ہے  
کہ بیان ڈہی پڑی تو جہاتی ملی وہ چار کو سٹے  
چنے گا دو دو ہونہ سے ایک چلو بہر گل آستے  
ابھی جو تک یہی تری نعل شکر بار کو سٹے

بس اب اسی حضرت عشق اب دست ظلم سوڑی  
ہر ساری رات اشیا کی دل بیمار کو سٹے

غیر کے لی جو ران میں چٹکے  
گایان سنکے چین آتا ہے  
بس جاہدینے سے تو چونک پڑے  
بات سن کھلے او سکے اٹھیلے  
تھنے لی میری جان میں چٹکے  
بہی تیرے زبان میں چٹکے  
یہجے ایسے مکان میں چٹکے  
یتے ہی گل کی کان پن چٹکے

لے نہ لے عشق ہر دم اشیا کے  
اس دل ناتوان میں چٹکے +

گلی سے تری چونک ہو کے آدمی لنگر  
خیال میں تری میری مر گیا ہو جو خوش  
بعید شان سے عاشق کو آہ بہر دستے  
کیسے ہوش کو کھدو اگر بلا چاہے  
نشان آو لئی چانو چانو تارونکے  
کج طبیعت کج فہر سے ہوتے منک  
تو او سکی سایہ سے جہت بڑا ایک پری لنگر  
تو او سکے خال سے سوئی آسوی لنگر  
ولی وہ کیا کری جب با سکی جان ہر لنگر  
تو اپنی گھر سے کمر باندہ کر ایسی لنگر  
چٹکے خون سر شکر آج جا ندنی لنگر  
کسی دو اسے دم سک کی کر کج لنگر

ہزار شکر کہ اشیا کی محفل میں  
خفا سے آئی تھی یہ ہونسنی خوشی لنگر

اؤنگی دو جھنکے کھوڑے جو چوڑی اڑسکے  
نیلی ڈوری تو رہی وال اپنے دو نو بانوسکے  
یہ بگولا وادی جھونسی آیا ہتا مگر  
پا پیادہ کب سوار دن ساتھ پونہی گاڈلا  
کوئی تناسی نہیں پہننے کسی جو آب پر  
تو یہ بوسے کیا کیا ہی ہے لگوسے اور گئے  
کیا بلا موٹے کڑی سونکی توڑی اور گئے  
جون حسن و فاشاک جس سے جی کے روئے اور گئے  
باتیں کرتے تھے ہوا سے اؤنگی لگوسے اور گئے  
کیون قطع شیخ جی کیا سب ہنہنہ اور گئے

موسم بنامی آج کیوں یہی ہو لڑ کو صوم و کلمہ کیا لڑانے کو جو بہرے لعل چوڑے اور گئے

لپٹے ہاتھوں سے خیر امندی جو لڑی اور لڑا تے  
 نو میری سینہ کی انشا سب دوڑی اور گئے

سایا اسی ہین باول یہ بری پانے کے  
 لہم شکون کا مرے لی جو کہین سیل ہونہ  
 غور کر دیکھو تو شہنم کو برو سے سبزہ  
 شعلہ نو کون نہا یا کہ نظر آتے جناب  
 غش ہوا دیکھ کے مین تھکو کل ایسا ہی کہ بس  
 ہم کوئی کافی بہرے پانیے کرتے ہین وضو  
 چھٹتے ہی بانو سے تیرے نہرے دریا مین  
 ہا ہی کس قول سے آف او سے نہانی مین کیا  
 جلد بھری سے جو خالے ہین گڑی پانے کے  
 کہ نہانی کو یہ طوفان ہین ارے پانے کے  
 کسے موتی یہ بنا او سپہ جڑی پانے کے  
 کچھ پھیلوے سی وہ چاتی پہ پڑی پانے کے  
 جھینٹے لوگون نے مری موندہ پہ جڑی پانے کے  
 تیخ گاہک ہو تھین ایسے سڑی پانے کے  
 ایسے مشتاق تھے گویا کہ کڑے پانے کے  
 کہین فکر وہ جو تلو سے مین کڑے پانے کے

صبح کس روپ سی لی او سونہرے انشا  
 کیمہ درخونہن سے قطرہ جو جڑے پانے کے

لب تک کبری دو وہ کا تا تیر کے بہرے +  
 روتی ترے دیوانے تو سن فہرہ مو حق  
 چڑھ بیٹھے دل پر جو کسی سوختہ جان کے  
 خاک قرم خضر بنون رکھتے تو الفت  
 نقاش خیال اپنے مرقع مین کتے جا +  
 لو ہو مین مری گو ترا بیان تو تو و با  
 ہی سب نڈا بر مین خو کیر کے بہرے  
 ہر ایک کڑی غائبہ بختہ کی بہرے  
 تو را کہ مین وہا ر آب کے شمشیر کی بہرے  
 شکین وہ کے آج تک اکسیر کے بہرے  
 او من تھادرا صلے کی تعادیر کے بہرے  
 پر کا شے پر کیمہ سے ہی کچھ تیر کے بہرے

دخست جو ہوئی مقصد انشا کی تو مرگز  
 چو کہ ہین خجرف سے بڑی پیر کے بہرے

کیوں دعا اپنی نہو باب خضر کے سبجہ  
 عرش کے کیوں نہ کو لڑا آہ سی جو کھنڈ مین  
 کور سے نفل جو کچ اتر کے سبجہ  
 کیرہ لی شہرہ اہا جتہ کے سبجہ

مشتق نے حضرت بخریل کے پر کی کبھی  
 ہی مری جب بین زمین سے تھک کر کبھی  
 اوس نے شب دیر تک زیر وزبر کی کبھی  
 تھی زبان تیری ہی کچھ زور ستر کی کبھی  
 آفت بی چوٹی سے ٹٹکے ہوئی زر کی کبھی  
 قصیر یا قوت کو لازم ہے گھر کے کبھی  
 اوسکو درکار ہے بس مد نظر کی کبھی  
 ہوس سے گرتے ہیں سو گویا کہ بین زر کی کبھی  
 تبتے ہیں فصل دروین تر سے کبھی

فضل در باہی فلک کہونے کو مجھکو دے  
 فضل در وازہ پر اپنے تو نہ بہول امی عیار  
 یہ بھی قسمت نہ کہلا فضل در اور بہتر سے  
 موندہ لگاتی ہے کہلا فضل در بستہ دل  
 بند شلوار بھی ایک قدر تیرا تیرا  
 طول سے اشک کی کیون یہ نہ بطن نخت جگر  
 فضل ابجد ہے تری شیش محل میں جو لگا  
 کیون نہ ہر مہر پر در و در و لادے کہ شرار  
 کج دو کج جو بسم عرفون میں گذر آتی ہیں

کسول التنا کے لئے فضل در بستہ پیش  
 یا علی ہاتھ میں سے تیغ دوسرے کبھی

ہین کیا عرب بھی چپ چاپ اجنبے سے  
 حاکم رمایلو ایسی کیا خوب جی ابھی سے  
 واقع تو کیا ہے حضرت مشکل کشا علی سے  
 گویا کہ آشنائی کا ہے نہ تھی ہنسی سے  
 تقصیر سی تو یغنے ہوتی ہے ادھی سے  
 اسکو نکال ڈالو ایک تیز سے چہری سے  
 باند ہا نہیں ہے حکم بجلی کے اور ہنسی سے  
 ہین سب درخت پٹے گو تاش اور زر جی سے  
 جیسے کوئی اور ادے بار و دجا ملی سے  
 جی لوٹا ہے پر ہین مجبور بے بسی سے

واقعہ جو ہم نہیں ہین اس نرم ہین کسی سے  
 کتنی ہونند آئی ہان کیون نہ سوتی دون کا  
 شکل کشا علی کے سو گند کما نہ جو سے  
 کیا موندہ بنا سے ہو اندری رکاوٹ  
 لو ہاتھ جوڑتا ہوں بس کیجے جرم نختے  
 دلکی بہرگی فی مجھکو گہرا دیا غنیز و  
 کیونگر جہنم نہ مونی دامن سے بادلوں کے  
 بختہ بن ہو گنگو وا شد اس باغ او جگر گئی ہین  
 یون آد سے ہوتی یہاں دلکی دلش کے حالت  
 ای او کی حد قد جاؤں جسے یہ مجھکو لکھا

تو زور کچھ ہے التنا اللہ مجھکو کے  
 مسرور شد و غورم ہر دم ہنسی خوشی سے

<p>کیا تمہارا کیا کر اوبے و خاکما تو          کیا تمہارا خوبرون عالم میں پڑ گیا ہے          حالت ہی اور ہی کچھ ماری مری کی اس          مہنگی کی ٹیوں کی ہے آرت سجت بیٹے          اوس بات کے لئے میں ہنپا کے جہاڑے          پھولوں کی سچ پر تو وہاں چاندنی میں سویا</p>	<p>رکتے ہیں آپ ناحق کیوں حرف واجبی سے          گھٹہ جاوینکے ابھی جسم ایک اور ہی پر ہے          ڈھکانا مای اپنی موندہ کے مچی ڈلے سے          اور خون ٹپک رہا ہے لالہ کے ہر گلی سے          ستہری مری مری کی پاکیزہ اپنے جی سے          اور رات ہننے کاٹی یہاں سخت بکلی سے</p>
--	--

کیا داخل اور ڈوب سے دیکھے جہنگوالتا  
 مت رکھ گمان فاسد اوس مرد متقی سے

<p>اقت این پیش سے بن مینہ تن کب تک پی سچی          تو چشم گر یہ اوس سے اسی دود آہ مت رکھ          اسی چشم گر تصدق درامی اشک حسرت          جاڑی میں ہم اکیلے کیا ہے سکر رہی تے</p>	<p>ایکاش ابراہیمی یارب فلک پی سچے          کیا داخل ہے کہین جو اوسکے پلک پی سچے          تاو دیکھ کر دل اوسکا اونچی و لک پی سچی          پر دیکھی اوس پر ہی کی جو ہن چہلک پی سچی</p>
---	--

پر واز کر کے کیا کوئی حضور اللہ  
 گر اوس سے اور بیٹے تو بال ملک پی سچی

<p>مجنون پوچھ شباب کہ اقت میں قوم ہے          صدقے تمہاری اسی رمضان المبارک آہ          آنخواہ کیوں نہ شیخ جی کے اونگتے رہے          آغا وہ ہن جو تازہ ولایت سورات کو</p>	<p>ییلے کو آج کہتے ہیں جمعہ کا یوم ہے          کہتے تے وہ بھی گل کہ تجھے آج یوم ہے          جو آج موت نوم ہے یہ اخت نوم ہے          مطرب کو ڈوم کہتے ہیں بوسے کہ دوم ہے</p>
---	---

التشا جو گارہی ہن ملامت گران سو واہ  
 ہم نوم اوسکو سمجھی تے سو وہ تو یوم ہے

<p>لی نشہ میں تجھے جب یون قوج ننگ اوڑی          نامہ شوق کی پونچا نیکو چاہے ہی کہ یہہ          اپنی کوٹھی پہی شب کو کہوں ہون الیکاش</p>	<p>تو نہ کیوں سنہر پر ہی نیکے مارنگ اوڑی          بن کے ایک شکل کبوتر نفس ننگ اوڑی          یون مری نیند اوڑی و نکوتر اجنگ اوڑی</p>
---	---

میںے کل نعرہ ہو باغ میں ایسا ہی کیا  
 سابقا ہنگ میں ایفون ملا او سمین شراب  
 لیکے جھکو جہان عرش نما ہی جبریل  
 گرد کو میری نہ پہونچی کہے حاسد ہر چند  
 شامہ اور دونین نالہ میں بہرون بین مطرب  
 کہوں یا حی جو مخدوم جہان گشت نرط  
 گرچہ وہ یاری کا لگا تو تھا جوگی جی رات  
 اور گئی دور ہو چل کہہ کے مجھے بول اہی

کہ نہیں او کے سی سب مزع خوش آنک اور ہی  
 تاکہ نشہ کامیری نیکہ سر خنگ اور ہے  
 حضرت خضر کے وہاں ہوش ہو چک ہنگ اور  
 جو کے جی پال جنو سینکرون ورنک اور ہے  
 ابھی گر نیکہ ہوقانون ونی وچنگ اور ہے  
 تو کہی سنگ پھیا ہون تو وہ سنگ اور ہے  
 پر کسا ایک ساوہ کے دم ہر ہی لب انگ اور ہے  
 نہری تو تہ نہ اور ہی پر ہر ترانگ اور ہے

طرز الیہدین اللہ جہاں الی لو وہی  
 طائر سدرہ ہر کہ ہے میں خنگ اور ہے

مل خون جگر میرا ہاتھوں سے خراب ہے  
 جھانیکے جو باتیں کین میںے دلا ہے  
 وہ میں سر پہلے ایسی ہو کہ درد او تھا  
 اسی بو اہل نخوت سید ہے ہین اگر چہ چ  
 صاحب فی نہ کی یاری و ہشت سی پر سی تو  
 ہنگامہ محشر ہی گر سامنے آیا تو

میں اور تو کیا کوسون پریم سے خراب ہے  
 اسی ختم کی دشمن سو تیر سے بلا تجھ  
 معقول چہ خوش لے واہ آپ اسکو اور سمجھ  
 تو آج سے صاحب کو ہسم اپنا چچا سمجھ  
 اسی شیخ جنون کو ہم خواجہ ہر سمجھ  
 او کو ہی تا شافی ایک سانگ، نیا سمجھ

وہ ہشت محبت میں کہی قدم اسی اللہ  
 سر اپنے کو آگے ہے جو تن سے جدا سمجھ

پرہے وہ چوٹک ہو خفا رک گئے  
 لیکو جو یاو آے چوری تو رات  
 ہرے سانس ٹنڈھی یہ کس غنص نے  
 بچے جو وہ طور سینا پہ تے  
 نسیم سحر تھی جو پہیلے ہوئے

تو چلتے ہے ٹنڈھے ہوارک گئے  
 وہ دیکھ اپنے دزد خنارک گئے  
 کہ برقی او س سے کرنے کو تارک گئے  
 سو موسیٰ کا لیسکر عصا رک گئے  
 سمٹ کر وہ سب جا بجا رک گئے

تری وصفت کامل میں انشا کی رات  
وہ چپڑے کہ باد صباڑک گئے

میں نے تھی پہول کئی جانب چلون مارے  
انگہ تب غیر سے تو امی بت پڑن مارے  
وہ مری موندہ پہ اگر گوشہ دامن مارے  
سینے کر موندہ طرف واوسے ایمن مارے  
گاہ جو گے کے طرح رہتے ہیں آسن مارے  
چرخ چارم پہ چلے جاتے ہیں آسن مارے  
دست و پا جیسے کہ کوئی دم مردن مارے  
ناک کر ٹوٹو ٹوٹو میرے گل سوکن مارے  
کہ کہی کہینے کے گرتیغ ہی دشمن مارے  
چڑی پہولو نکی کوئی جیسے کہ سمہن مارے  
کیون نہ اوس شوخ کا پہر جھکولہ کہین مارے  
چلے موندہ پر مرے مجھے تے دو بد ظن ماری  
طغنه اوس ڈول سے پر دیدہ روزن مارے  
چشم خورشید میں عیسے وہین سوزن مارے  
سیکدہ میں ہی تو لاکون ہین برہمن مارے  
کوئی چوراوی اور اوسکی کوئی گردن مارے  
پڑہ کئی ماش جو میں جانب روزن مارے  
جسکو اوس شوخ کے توس کے وہ روزن مارے  
وہ جو دندن طمع بر سر آسن ماری

کیون نہ وہ پر وہ نشین پہر جگے سرن مارے  
یہ غصہ ہے نہ بہلا ہے کسی جب کچھ بات  
اسکے مری کچھ تو لگا وٹ کی ہی ٹہیری اوکاش  
آتش طور کے گل وہن میں کئے نعرہ گرم  
شیر کے کمال پچھا اور سٹے تن سے بہوت  
جس دم کر کے کیسے ہوتی ہیں اونچی تو نہیں  
حلل اولکا تری وقت میں یہہ ہونچا ہے آہ  
چپڑے تو دیکھو مسی مانگی اوس سے تو وہ شوخ  
فضل جی۔ سی جہانین ہونین وہ روہن تن  
تو جہی کچھ نہ ہو معلوم مگر اتنا ہو  
جسے گل ہیری تسلی کو یہہ کہلا بھیجا  
یعنی خط لکھوں تو آپا کہے اتوسی وہ وہ  
اور پچھا نکو تو کہے دیدہ ہوانی ہو ترا  
تیری گردن کی جو ڈور کیو اور ابا جی تو پہر  
نہ فقط کعبہ میں زبا دکنے اوسنے قتل  
یہ جو بوڑھاسا سے وربان تمہارا ایکاش  
کل لایلاف دلشیش وہ لگا کرنے دم  
ریشک کی پیا ہے خوشا حال رہ افنا وہ شوخ  
پیلے پیلے تری موٹو نکو کوئی چوڑی ہے

کو بہ تبدیل قوانی غزل انشا ایک اور  
چپڑے شکے جسے بیٹل گلشن مارے

<p>بہوت ہو رات کے جن ہو اوسے جان ماری تو بہد ہاڑ آپ چھتے ہیں عیث بن ماری جان عاشق کے بہلا کیوں نہ تر اسن ماری پاون شوخی میں نہ دہر مٹ تھی ڈا میں ماری زر ہو اوس پاس جو پارسی کے رسا میں ماری</p>	<p>جس پہ ایک ٹونگ وہ پڑہ کریت کاہن مارے میں تو چوڑا نہ چھو ہاتھ لگایا ہی نہیں پاتر وہ سا لگی ایک آفت جان ہے ظالم اس قدر مٹ نکرا سی طفل سرشک او بد بخت مغلسا بیگ جو عاشق ہیں کہان پاوین زر</p>
--	---

اور یہی قافیہ نہیں پڑہ غزل اشیا وہ پڑے  
جسکے پس پڑتے ہی جھگڑا پڑا جن ماری

<p>جس پہ میں ایک ڈلی پہیوں وہ سو بن مارے جسکی چلون سے پازیب کی چین چین مارے تو وہ سب اوسنے میری سینہ چین چین مارے یہی اللہ کری ہے جو ترا گن مارے تیرسا انگہوں میں ہر غنچہ گلبن مارے</p>	<p>کیوں نہ پہاوسکے لگاؤٹ کی بھی دہن مارے قہراوی نہ بہلا ہو وی جو بی پردہ وہ شوخ بہول بکھراؤنی گجرے کی جو شب بینی توڑ پہر کما خصم ہو کیا اور تو کو سون پہ سب تھج سیر کیا خاک نظر اوسے جب اوس بن اپنے</p>
---	---

کاش اس تاثیر کے وہ بیان کو بدلی اشیا  
وہ پہا کر بھی ایک سنگ فلاخن مارے

<p>باروت نی کے دیدہ ماروت میں آنکھ ہے وہ دہن عابد طاغوث میں آنکھ یون ڈالتی ہیں بیٹے مسکوت میں آنکھ جراح کے خون دل بہوت میں آنکھ سو دون ہی کڑھی رہ گئی تابوت میں آنکھ واؤد کے خون سر جالوت میں آنکھ</p>	<p>دیکھہ اوسکے پری خاتم یا قوت میں آنکھ مٹی ہے مصلے کی تشمہ میں سوا لخت کستی ہے مری آہ فلک میں تو کمون ہون آلودہ ہوتی نور سے جسوقت کہ ڈوبے کشتہ فی تری تھی جو شہادت کی اوٹھائی ہے یون تری بھر پہ حبابیے کہ تر ہو</p>
--	--

ناسوت کے عالم میں پی سیرم اشیا  
کرتے ہیں شگاف درلاہوت میں آنکھ

<p>تب سے عاشق میں ہم اسی طفل پر پوش تیر          یاواتا ہے وہ حرفوں کا اوٹھانا اب تک +          حی کی پر شکل جو اصل کے سی آتی ہے نظر          وال بھی چھوٹی بہن او سکی ہے جون آتو ہے          ری ہی خالی ہے اور زمی پہ ہے وہ نکتہ ایک          سین خالی ہے بری شین پہ ہن نکتہ تین +          طوی بن طرہ ہے اور نظوی پہ ایک نکتہ پہ          فی پہ ایک نکتہ ہے اور قاف پہ ہن نکتہ دو          میم ہی یون ہی ہے اور نون کے اندر نکتہ          کیا خلیفہ ہے یہ ہی ہے ہی نہیں سے نکلے</p>	<p>جب سے کتب میں تولتا تھا الف بی تی سے          جیم کے پیٹ میں ایک نکتہ ہے اور خالی ہے          نکتہ او سپر جو لگائی ہو ایہ واہ بے سے          ایک پر کالا سا بیٹا بھی ہے گہر میں او کے          کہ مشابہ ہے جو تل سے مری رخساری کے          صاوا اور ضاوا میں بس فرق ہی ایک نکتہ سے          عین بے جب ہے اور کانی میان عین ہو          کاف ہی خالی ہے اور لام ہی فاسے یہ سے          رنسا بیگ ہی یہ واو ہی اور چھوٹی ہے          آگے چھٹی دو ایلو لام الف ہمزہ سے</p>
---	--

گایان تیری ہی ستا ہی اب التشارنہ  
 کسکی طاقت سے الف سے جو کھی او سکوپے

<p>پہنتی تری کھڑی پہ بچھے حور کی سوچی          تک دیکھنے گا جبہ و عمامہ ز ا ہد          کیون میں دل پر ابلہ پر تاک نہ بانڈ ہون          ہی شیخ سیہ چہرہ جو مجلس میں پسد کتا          واعظ جو پڑ ہا جن بتختہ سے نہایت          پاتمہ اپنی سے جب چھٹ گئی اوس نڈ کی پہلی          ان سے شفق مسج تری دیکھ کی نکت</p>	<p>لاہاتہ اور دی کہ بہت دور کے سوچی          ہی اسپہ مجھی بلعم با عور کے سوچے          ہے اسپہ مجھی خوشہ انگور کے سوچے          یار و نکو بیان روی کی ننگور کے سوچے          اوس پر مجھی شیطان کی ہے پور کے سوچے          تب او سکی ترپنے پہ سفقور کے سوچے          شجرت کی سوچی بچھے کافور کے سوچے</p>
--	---

جب پول جہری نور کے اس آہ سے میری  
 او سپر بچھے التشارنہ طور کے سوچے

<p>غنیہ گل کے صبا گو و بہری جاتی ہے          کرے دو چار قدم لائے خود رو کے بہار</p>	<p>ایک بری اتی ہے اور ایک بری جاتی ہے          ورنہ یہ کوہ سے ہی کبک دری جاتی ہے</p>
---	--

بہار



<p>مکنت گل پڑی کانپے ہی ڈری جاتی ہے          پیوچی بی پر کوئی اوس گل تنگ انشا کیا دل</p>	<p>موندہ تو دیکھو تری چو پکی جو پاوی بو باس          ہان مگر ہمیں میں نالن کے محل تک اوسکے</p>
<p>یہ آگ عشق کے یارب کدھر سے اوتری ہے          تک آہ قیس کے جذب اثر سے اوتری ہے          اوڑن کھٹولی کو تھیرا جو فر سے اوتری ہے          کند نور پہ اوج قمر سے اوتری ہے          جنونگی فوج بڑی کڑو فر سے اوتری ہے          جو راہ زنیہ بام نظر سے اوتری ہے</p>	<p>ہاں کبھی جاتی ہے تو باد سحری جاتی ہے</p>
<p>یہ آگ عشق کے یارب کدھر سے اوتری ہے          تک آہ قیس کے جذب اثر سے اوتری ہے          اوڑن کھٹولی کو تھیرا جو فر سے اوتری ہے          کند نور پہ اوج قمر سے اوتری ہے          جنونگی فوج بڑی کڑو فر سے اوتری ہے          جو راہ زنیہ بام نظر سے اوتری ہے</p>	<p>زمین سی ماوٹھی ہے یا چرخ پر سی اوتری ہے          اوتری نجد میں کب تھی سوار سے لیلے          نہیں نسیم بہاری یہ ہے پری کوئے          نہ جان اسکو شب نہ یہ چاند نے خانم          چلو نہ دیکھیں تو کہتے ہیں دشت و دشت میں          نہیں یہ عشق بجلی ہے حق تعالیٰ کے</p>
<p>یہ آگ عشق کے یارب کدھر سے اوتری ہے          تک آہ قیس کے جذب اثر سے اوتری ہے          اوڑن کھٹولی کو تھیرا جو فر سے اوتری ہے          کند نور پہ اوج قمر سے اوتری ہے          جنونگی فوج بڑی کڑو فر سے اوتری ہے          جو راہ زنیہ بام نظر سے اوتری ہے</p>	<p>لباس آہ میں لکھنے کی واسطے انشا          قلم دوات تجھے عرش پر سے اوتری ہے</p>
<p>جیسے بھرا کچھ پلے بالی میان کے میدے          جمع اس جا پہ ہے آہ و فغان کی میدے          جلوۂ انوار سے کرو بیان کے میدے          پیر و ہین جاوگی آخر سے جہان کے میدے          کانپ اوٹھی جھکے آتی ہے جہان کے میدے          کھیلے ہے وہاں تیری عاشقوں کی میدے          دیکھنے کو آپ کے دیوانگان کی میدے</p>	<p>یوں چلی شرکان سی اشک خورشیدان کی میدے          عاشقوں کی باغ و لیلین شورشین نالونگی ہین          سخت دل مسعود غازی نیلے گھوڑے داغ ہی          عاجت ہر جزو کو مناس ہے اپنے گل کے ساتھ          دم مدار آپہوچی مکناد یو ہو حضرت جنون          اسی مکن پور کے تننا زور ہے کچھ شان ہے          ہان بدیع الدین الفت آتی ہین حضرت سبح</p>
<p>یہ آگ عشق کے یارب کدھر سے اوتری ہے          تک آہ قیس کے جذب اثر سے اوتری ہے          اوڑن کھٹولی کو تھیرا جو فر سے اوتری ہے          کند نور پہ اوج قمر سے اوتری ہے          جنونگی فوج بڑی کڑو فر سے اوتری ہے          جو راہ زنیہ بام نظر سے اوتری ہے</p>	<p>رستمانہ دیکھہ انشا کو قشون شاہ میں          لوگ کہتے ہین کہ آتی سیتا نکی میدے</p>
<p>مولا کرے کچھ اپنے ہی ابو مو ابد ہے          تہ ہو کے دست بقچہ میں جیسے قبا ہند ہے</p>	<p>پگڑی کسی سے جاوی نسیم اور صبا بند ہے          عاشق کو یونع بند میں باند ہا ہے اوسچو یون</p>

چہت جیسے ابر تیرہ کی تخت آسمان بند ہے لاموت کا سان مری آنکھوں میں آند ہے ایسا نہو کہ آپ پر کچھ تو تیا بند ہے اور اوٹے سب تکیر ہو زور و جانبند ہے اولیٰ ٹنگے اسیر ہوئی بار ہا بند ہے	یون وود آہ کامری کس بند بند ہاں یہاں ٹنگ عالم امی جنون تو دکھاوہ کہ جس سے صاف سراگھلا کی آنکھوں میں نکلا نہ کیجئے مہم قدرت خدا کے دیکھو کہ چوری تو ہم کریں اجبیر می بین پھنسی تے تری زلف کی سووہ
---	--

انشاء صدفین تری ذہن سلیم کو  
مضمون زیادہ اس سے بہلا اور کیا بند ہے

تا مجھے ہی ہو جام مناب کی چور سے صاحب فی ہین مسند کخواب کے چوری کی جسے ہو میرے دل بیتاب کے چوری کس طرح نہ عاشق کے کری خواب کی چوری کے اسنے ہی کچھ خانہ نواب کے چوری ثابت ہوئی اوس پر ڈر نایاب کی چوری	کاش ابر کرمی چاور متاب کے چوری ٹنگ تکیہ پر سر و ہر کے رہا سو تو لگائی سیاب کے آنسو وہ سدا رو سے الہی وہ عشق کہ چ آنکھوں سے کاجل کو چرائے جھکو سربازار گھسٹو کے نکالا جسنے کہ مری چہرے سے آب آہ اور آئے
--	---

شب سیندہ جو دی غم کی ایک چور کی نشا  
تو ہو گئی سب صبر کے اسباب کی چوری

پڑ جاتی جس سے دشت میں ہی ایک لوک سے صورت کوئی نہیں مری سیف الملوک سے گر آدمی سے ہو گئی ایک ادک چوک سے صورت حرام رکھتے ہے ایک مادہ خوک سے	اوٹتے ہی اپنے دسے کچھ ایسی ہے ہوک سے تصویرین دیکھ بولی بریح اجمال یون تقصیر ہو معاف بہلا کیا غضب ہوا کالی بلا ہے کوئی نہیں ہے شب فساق
---	--

انشائی جو شفق کو سرا تا تو بولے آپ  
کبھی کیا بلا ہے لہو کے ہلوک سے

کردی تو مری شاہ خراسان پہ چٹے کھدے نہ تو بہر قیس سے دیوان پہ چٹے	ای چرخ نہ کھد قیصر و خاقان پہ چٹے ملکیت صحرا تو بچے بچتے ہے امی عشق
---	--

خوش ہو کے تیری سید زرخندان پہ چٹھے  
 سبز نہیں ہے رومی درخشان پہ چٹھے  
 ہی سبز و پر یکی سے انسان پہ چٹھے  
 فرمان پہ فرمان ہے فرمان پہ چٹھے  
 کرنے لگے تیری لب خندان پہ چٹھے  
 قیمت کی لگے جون ہو کسی تہان پہ چٹھے  
 کر دیجی کسی مرد مسلمان پہ چٹھے  
 جبریل نے کر دی مری رضوان پہ چٹھے

یہ خط نہیں ہے خواہش بوسہ نے لگا کر  
 تنخواہ مری آپ پہ کچھ حسن نے کے سے  
 چپک کے نہیں داغ یہ مہرین ہن لقبیٹا  
 پروانہ پہ پروانہ ہے اور تھتے پہ شفقہ  
 دل باولون فی مانگی جو تنخواہ تو پیر برق  
 یون تہ مین مری دکلی ہے ایک داغ کیسکا  
 لالہ مری دشمن ہن اجی او پنہ نہ کیجے  
 حورین جھے کیونکر نہ مابین حکم عئے سے

افشا کو معافی ہوئی ہے باغ جنان کے  
 حاضر ہے بہ تیجے شہ مردان پہ چٹھے

تو پیر یہ ہنستی کہ دیوار مقہمہ بن جاتی  
 قریب ہے کہ گریبان تا بدامن جاسے  
 ہماری اور تمہاری ہے بات کچھ بن جاتی  
 اتنی اپنا ہی روٹھا ہوا کہین من جاتی  
 خدا نخواستہ سرکار کا یہ جو بن جاسے  
 ہم نہ جہول سلکین ہم تم اور ساون جاسے  
 گلی میں آہ کے زنا را شک کا بن جاسے  
 کہ ہندو و ہرم ہر ایک وہاں جھکای گرون جاسے

کیسکی پری کی ہنسی دل پر اپنی کچھ ہن سا  
 یہ پانوں خاک نے پہیلا ہے ہن کہ دست جنون  
 گرمی ہے آج تو مہتاب چاند سے چمن کر  
 پٹ نیسم گئی بوی گل کے چہاتے سے  
 کیسکو چاہنی مین اب تو دل و مڑکتا ہے  
 ہزار جیف کہ باغونین جل کے ابکی سال  
 لگا کے ماتھے پہ ایک داغ تازہ کافی کا  
 بڑھے بہ راہ مین سکلا میر و ہرم پستاک

تو سوی ہیکدہ یون جامی خواہش افشا  
 کہ جاپ تاب کو جیسے کوئی برہمن جاسے

کہ یا ہم عرش پر ماری خوشی کے قدسیان لہجے  
 سبوا ایک بگولا سا پامی سار بان لہجے  
 تو شاخ سدرہ سے میرے یہ آہ ناتوان لہجے

یہ کس سے چاند نہیں عسم زبیر آسمان پلٹے  
 عدی خوان وادی مجنوںین ناقہ کو نہ لہجے  
 ادب گر حضرت جبریل کا مانع نہ ہو جھسکو

<p>سکندر اور دارا کیا کر ڈرون اور بھئی ہن کسی ڈھب سے طبیعت سیر موتی ہی نہیں اونٹے منسے بولی ہی مشغول اپنی جس طرح چاہا ویلیکن پاس کتھی ہے کہ ہونگی خوابگی بائین کہ ہر لوے کہ ہر لوٹے منسے بولی کہ ہر جا کر</p>	<p>پڑی ہن گور کے تختہ سے زیر فالہ ان لپٹے ابھی دالان سے لای زبیر سائیان لپٹے اود ہر لپٹے اود ہر سووی بہان چٹو بان لپٹے تعمین کچھ خیر ہے صاحب تبا تو جہان لپٹے کہان لپٹے کہان سو کہان چٹے کہان لپٹے</p>
---	--

غزل مستی میں لکھہ ایک اور بھی لکھا کرتے  
بلا یمن آکے ساتی لے تجھ پر مغان لپٹے

<p>کہا یہ ملی فی کچھ شعلے سی جو اسکو نہان لپٹے ہریشہ ورنہ لانی جو کہ میر سے بار کہ مجھے کناری سرخ جو پھین تمہاری اس ہن پر ہے اگر راتو کو آؤن تو سگے سکار کا گرجے کہان ہے مغز میں طاقت پنجیر و شیخ جو صبا کہہ لگا آب رکنابا د پر مجلس تمہاری میں پڑی ہے اس روش سے اب وہ منت مرغیارا اوسی چٹھی ولاد واسکے تم اوستا دھی اگر کوئی صورت ہو ایسی ہی کہ بس خبر دالان اطلس میں</p>	<p>یہ خود ہی اونکی سادی سے جہان لپٹو بان لپٹے آئی اوسکو کالابوت موساراجہان لپٹے کہ دالان شفق میں جس طرح برق جہان لپٹے اود ہر سے آنکو چٹھی اود ہر سے پاسیان لپٹے عبث تم جہاڑ کر پیچھے مجھے اسی مہربان لپٹے گلے سے میری گرا کر وہ طفل دلستان لپٹے کہ جیسے چھپو نئے عندلیب گلستان لپٹے کہان تک چت سے مکتب کی بھلا اسکی نغان لپٹے کہیں اسی شیخ سعدی جیو تمہاری بوستان لپٹے</p>
--	--

بدل کر سحر کو لکھا غزل طحی کی بھی اپنے ہر  
کہ اہل ذوق باہم جس نے ہن خوشہ سان لپٹے

<p>گلی سے تیر سے کہ ہر کوئی اہل دل لپٹے اگر چہ ہم سے وہ سو بار متصل لپٹے یہ جامی رشک ہے اونکے گلے سی تل لپٹے ہوا قشون ملا یک سے غلغلہ بر پا نہ خون تیشہ فر باد ہو تو شیرین کو</p>	<p>بیان تو آئشہ بہر رہتے ہن محل لپٹے پہر ایسے ڈھب سے نہ لپٹے کہ دل سول لپٹے اور اپنے آنکھ کی پتلے سے خون دل لپٹے بہم جب آتش و آب و ہوا و گل لپٹے یہ دیو بنکے ہر ایک بیتوں کے سل لپٹے</p>
---	--

کبھی ہوا ہے کہ خورشید ساتھ گل پٹے  
 بہت سی بہن خس و خاشاک مضجیل پٹے  
 کہ جیسے آگ سے خس ہو کے مشتعل پٹے

معانقہ کا کیا قصد فیضے تو پوسے  
 یہ گرد و یاد ہی ایک شے بہن جسکے واسطے  
 کچھ اونکی تم تو گھر یوں لیٹ گئے کل رات

کچھ اور ڈوب کے اب اشعار ایسی کہہ لیا  
 کہ جس سے طبع سخن سنج مستقل پٹے

جو ایسی سے کوئی پٹے تو اہل دل پٹے  
 تو اپنے تکیہ سے بس ہو کے وہ جمل پٹے  
 نصیب دیکھو ہوسم ہو کے پاگل پٹے  
 پزلت مارسیہ ہو کے متصل پٹے  
 رچاوٹ اور ہوئی اب کہ اوسپہ تل پٹے  
 الہی اوسکو ابھی موت ہو کے سل پٹے

خینوگی دیو سے کیا عوج مضجیل پٹے  
 کہیں سنیں جو کہانی میں شرم کی کچھ بات  
 او دہرے پاندوہ کشتے اوہرے ہم کو  
 نہ اوسکو لہر چڑھے کس طرح بہلا جسکو  
 کسی حسین کا ایک مونہہ تو تہا ہی کچا سا  
 یہ دق کی شکل جو دربان کہا تہا ہی ترا

کہہ اور طور سے اشعار غزل وہ جرتہ  
 کہ برق جسکی گلے ہو کے متصل پٹے

ذو می العقول میں کیونکر نہ دل سے دل پٹے  
 ہوسم پہاڑ کے ہر ایک سل سے سل پٹے  
 برس پڑی ایسی بادل تو گل سے گل پٹے  
 ملون توڑ ورمزا ہو کہ تل سے تل پٹے

ضیاء میں نور سما جامی گل سی گل پٹے  
 جو نعرہ کہیں چون تو اوراق آب دیدہ نط  
 نسیم نجد میں لائی خبسا رشاد سے  
 کسی کی خال ذقن سے اوس انگہ کے تل کو

سے جو میں سے اشعار کسی تو ہم اوسکے  
 اوسے جرات نامزد دل سے دل پٹے

دلیر جو ہر لے ہاتھ تو بس خون ٹپک پڑے  
 ایسا نہو کہ خاطر مخزون ٹپک پڑے  
 مارسیہ کی سینکڑوں آنسو ٹپک پڑے  
 گردون سے جب خزانہ فارون ٹپک پڑے

واہن اگر نچوڑی چیمون ٹپک پڑے  
 میں بہر رہا ہوں آپ مجھے بس نہ چھیڑے  
 جسدم عرق فشان وہ ہوی زلف مشکفام  
 براوی کہنے خیر کے عمدہ سے جب کوئی

<p>جس جاستے تم کو چھپڑے ایک جون چٹک پر تم بیان کہانے حضرت مجنون ٹپک پر</p>	<p>مار اجمیات ہے کہ پسینہ یہ شیخ جیو گم کے جو راہ ناقہ نے لینے نے یون کہا</p>
<p>الانشاء تو اس غزل کو غزل در غزل ہو لکھ ہن ابرو سے سینکڑوں مضمون چٹک پر</p>	
<p>ٹپک او نگویون جو چھپڑے تو خون چٹک پر تو دہان سے دانہ ڈر کمون ٹپک پر ایسا نہو کہین سے وہ ملعون چٹک پر یار ب کہانے لطفہ مچون چٹک پر تو بیان کہانے آنکی ہامون چٹک پر ایسا نہو کہ زہرہ گردون چٹک پر</p>	<p>سے مستعد کہ وہ لب میگون ٹپک پر گر برگ گل پہ ڈالے شبنم کے سمت آنہ سم گو کوڑا موزد کے بیٹے تو بہن وے گہر کے سوامی اور نہیں بات چیت کچھ کوہ جنوہ کی سیر سی کہتا نہیں جو دل بند اپہن کے یون تو نہ بہر وزیر آسمان</p>
<p>الانشاء بس غزل مگر حقہ کے لفظ رکتے تھی جو طبیعت موزون چٹک پر</p>	
<p>میں جو بنا تھا ہون میرا ہے حوصلہ ہے چشتیہ سب سے اچھی یہ زور سلسلہ ہے کیا جانتے کہ ہر کو جاتا یہ قافلہ ہے ہستی سے کچھ عدم تک توڑا اس قافلہ ہے</p>	<p>صاحب کے ہرزہ پن سے ہر ایک کو گلہ ہے چو وہ پہ خانوادہ ہن چار پیر تن میں پہر کچھ گئے ہوونگی مطلق خبر پانے بارگراہن اوٹھانا کس واسطے عزیز و</p>
<p>وی گایان مزارون سن مطلع انشا کا کہنے لگی کہ انشاء اسکا ہے صلہ سے</p>	
<p>یہ مگر اس شجر کے پونچے ہے دو دو مان اثر کے پونچے ہے وہ ہی آٹھون پہر کے پونچے ہے یہی اہل نظر کے پونچے ہے یہی انشاء کے گہرے پونچے ہے</p>	<p>اشک مرگان ترکی پونچے ہے آہ کو مت حقیر جان سے جو گہری یاد میں ترمی کٹ جائے جلوۃ یار ہے عین یز بہت جلد اچھا ہو یہ تعالیٰ اللہ</p>

تیری بختے ہوئے خدا و ندا میرے یہ عمر بہر کے پو بختے ہے

دین تری صدقے بس یہی میرے  
دل و جان و جگر کے پو بختے ہے

سانولی پن پر غضب ہی وچ بستی شاکی  
زندگی اس تار خنگ آہ نے جنجال کے  
بن لگا وٹ رہ نہیں سکتا ہمارا دل کہے  
ہیں وہ جوگی نیہہ گرا بد موت جنکی سامنے  
ایسی گھوڑی پر چڑھا کر یہ نہیں ہوتی بختے  
تو یہی ہے ایک شاہزادہ چاہی تیری بیٹے

جی میں ہے کہہ بیٹے اب بے کہنیا عمل کی  
اوڑ رہی ہے ایک ہوا پر پوٹے سے ال کے  
کیا تری خو پڑ گئے کم نجت بیت المال کے  
بالکا دیو جنون وحشت بری ہی باکے  
گرچہ جہا لہ و ارہے پہر پانگے کے پاکی  
مور چل دو ہون ہماگی اور مغرق ناکی

کیون نہ انگاری او چلی بہرہ ہشتات کو  
ہے ہماری آہ شاگرد اگیا بیتال کے

کب وہ آزاد بہلا مور و خشین ہوئے ہو  
شیشہ خانہ میں جو تم موجب تر میں ہو  
واقعی مجھ سے گناہ ایسی ہے دو تین ہو  
صبرم مجھ سے لپٹ کر وہ نشی میں ہو  
بندہ چکے بندہ درگاہ سے اور آپ سے فیض  
راہ رو چونک کہ ہے قافلہ میں تیار ہے  
قری و بلبل نالان میں پڑی جو جگر کے  
ایسی اسبجھ کہ وہی یا نو میان بہوٹ جان  
بچہ زری زری جو لگا کہنے تو مان باب و سکر  
اشک آنکھوں سے قدم رکھ نہیں سکتے ماہر  
چہن بہا پر و تمہیں ہوئی نہ دیا منے تو ہم  
خصد ننگا کہ مناسب ہے نہیں صاحب کو

ہول جو سب کو گئی دین سے بی دین ہو  
سامنے اپنے کئے لشکر سنگین ہو  
کہ میرے سامنے وہ لیکے تراہین ہو  
تم نبی باد جہا عہد کل نسرتین ہو  
ہم الفت میں اگر ایسی ہے آئین ہو  
محل او شو نہ بنا ہے فوج میں سبائین ہو  
سودل غمزدہ کے موجب تسکین ہو  
پین کا نہ ہی پہ وہری دو سری روہین ہو  
لپٹے و نڈان نسج کہول کی چون سین ہو  
دولت شرم سے نامد سلاطین ہو  
مرد شاہر نہوگی ہا و مستہ چہن ہو  
گرچہ معلوم تجارت کے سب آئین ہو

جی ہے اچانہ رہا پر تو عیلاؤ ارا بعد  
آئی دو تو نبی نکل فتوح سے اور کھیل گئے سی  
فائدہ کیا جو شہنا سائی ارا کین ہو سے  
خیر ہر آپ تو باقی نہ رہے بین ہو سے

تھکلی یہ کہ ملے آپ فی انشا مندی  
اور کپڑی تو مہری مفت میں رنگین ہو

ان انگلیوں میں قول کے چیلے نظر پڑے  
وخت کے فوج کی جو دہڑے نظر پڑے  
دیکھا پرسی و شون کو تو اونکی سر و نہر آج  
پلی ولایتی تو اجی پالے آپ نے  
جی سمناسیم کا اسی تو سن بہار +  
واللہ تم بھی سخت چیلے نظر پڑے  
فرما دو قیس دو نو چیلے نظر پڑے  
کچھ طرفہ طرفہ رنگ کی شے نظر پڑے  
پہر مجھ کو کہیو تم تو بللے نظر پڑے  
ایسی جنون کے دشت کی پلی نظر پڑے

اوس دیوزاد فوج جنون کی جو سیر کی  
انشا تو وہاں بڑی بڑی کلی نظر پڑی

جو نسیم صبح لپٹ گئی کسی گلکی دامن پاک سے  
گردن کیوں ظرف گل پر عیش کہ بد و خرچ ہون جو کھڑے  
وہ جو محمود و ہوب بین ہن کٹری تری آفتاب جاں کے  
پہری نرس کتھ نکالی جو گہری کان گل ہی ہلاین تو  
کتی زخمی اونکی نگاہ کی موتی وارد آئی جو راہ کی  
یہ جو آسا کلی تارسی ہن اینہن ست کیوں گنا کرہ ہن  
مجھی دیکھ موندہ کونہ ڈہانکے کہی کاک ادہر ہی تھانکے  
بندہ ہی تاک انکی خوب ہی جو نفخت فیہ کی شان کے  
پر ہی اوبی عشق کے دیود و تری انکی ہنید ہانہ  
دم سر دینا نہ کوئی بہر تجھی دیکھہ دیکھہ تو کیا کری  
یہ زوال نور بلا ہی بہر ہی سچے تنگ ہون جس حد

تو شعاع مہر فی ایک چٹری چٹری اوسکو آئی ٹال کی  
مجھے ہی جو ذعدہ عطش تو اسی کہا کی چاک سے  
نہ سوا مہر گیا اونکی کہی اونکی سبزہ خاک سے  
ترا سا سنا جو چین کو مو تو بہلا وہ کونسی ناک سے  
تو اثر سی سیونکی آہ کی گئی پہول جنگو نین ہان سے  
کہ بجا ہر و نکو مناسبت سی ہی ایک طارم تاک سے  
مری چاک و لکو ہی ٹانک لو اسی دامن اپنی چاک سے  
تو ہر اری تاک بہر اپر انکل آوی اپنی ہی خاک سے  
تجھ کہہ یا تا بہلا یہ کہ کہ تو بیٹہ جا ہی ہساک سے  
مجھے ڈر لگے ہی بہت اری سراسی وضع کی تاک سے  
کر ویا علی ولی مرد اسی اپنی پانوکے خاک سے

تجھے آج انشا تو خوش کروں ہنیں چاہتا ہوں کہ چپ ہوں



غزل اور قافیہ کی کہوں ابھی حکم مو تو مہیاک سے

کہ بنا ہوا ہو جو خاک سے اوسی کیا نسا سبت لگ کر  
 پرا و چہاں پہانہ وہ بنتی تری جو کیدار و کئی باگ سے  
 دلی ایسی تونہ نظر تری کہ جو صفا پاک ہون لاک سے  
 اوسی آگی و ہم و خیال کے لگی و سنی سیکڑون ناگ سے  
 مہاراج ناچنی کو دتی جلی آئی لٹ پٹی پاگ سے  
 توری دکھ دلہ رجبی تھی گئے بہاگ آپ کی بہاگ سے  
 کوئی تازہ آئی ہن برہمن یہہ جو کاشی اور پر لگ سے  
 وہ جو بہاگ تری پیر سو سو برس کے پرانی بوٹھ دیو لگ سے  
 کچھ ایک ان فقیر کوئی مجلس میں تو ملتی جاتی ہن بہاگ سے  
 نہ تو وجود سی نہ تو حال سے نہ تو باج سے نہ تو راگ سے  
 کہ بہ دولت اوسکی جہانین ہنین خوف بکر کو باگ سے  
 کسی پہل سے یا کسی ہول سے کسی بات سے کسی ہاگ سے

بہلی آدمی کہین باز آری اوس پرے کی سہاگ سے  
 بہت اپنی تاک بلند تھی کوئی بیس گز کی کند تھی  
 بہت آئی مہری کڑی کڑی وہ جو منڈجی تھی ٹری سے  
 وہ سیاہ بخت جو رانکو تری دوام زلف میں ہنس گیا  
 بہ اینو بند رابن میں جواری کشن ہو پ کا لغوہ تو  
 لگی کنو کہیم کسل اسی جو علی کی دہیا نکی بیچ ہے  
 ہوئی عاشق او کی ہن مردوزن یہہ انکوئی نا کوئی پنہ  
 تجھے پاتھی نہیں ہم بولس او نہو کو بھی تو تری ہوس  
 ایلو آئی اوسو امی کچھ نہیں بات وہیا نین چرتھی کچھ  
 محو کام او کی جمال سے نہ تو شپ سے نہ خیال سے  
 یہ سعادت اوسکو علی نی دی جو وزیر اعظم ہند ہی  
 مجھو تم آتا ہو ایسوں پر سب زنی کرتی ہن وقت جو

گتھی ان مردوں سے میں گتھی مجھو ایک عروس کے پاس سے  
 ابھی نشا اپنا بولس اگر تو لپٹ سے جاؤن بہاگ سے

سو کچھ ایسی تھی بہت لڑائی ہو تری تیرے کمر سے  
 وہ تجلی ایک جو ہوئی عیان کسی ات قیس کے دیر سے  
 بہلا اور اندر نیز زیادہ کیا کہین جو گایسے اندر سے  
 سر راہ کوٹھی پہ بٹہ جاہین تکیہ دی کی منڈیر سے  
 کری یہہ گٹھا جو مقابلہ کسی پیشوا کے کہیر سے  
 قسم اون کی کہانی تو ہو ولی مرا جی ڈری ہو دیر سے  
 اری یہہ انگوٹھی سے آدمی تو پچا رس خود ہن ٹیر سے  
 مہاراج چوٹ سے لگتی ہے مجھی اس مٹھی کی طیر سے

یہ جو مجھ سے اور جنون سے بیان بڑے جنگ مٹی ہو دیر سے  
 نئی شکل نیلی نو جوان مری دانا کیا کہوں الامان  
 ابھی جو مینے سے ہون جہانہ تو خواب میں ہی نظر پڑا  
 مجھے شامیانہ تار سے کیا مار دل تو کہتا ہے مجھ سے آ  
 تری باد لیکھی یہہ اور مٹھی اری برق کو ندی نظر میں تب  
 نین اشٹار کے حوصلی مجھو سیکڑون اوستے  
 بہلا مجھ سے دیو کی سامنی کوئی ٹھونک سکتی ہن جم بہلا  
 وہی ڈکھان ہی ڈکھان ہی ایک ٹاٹ سے جو ہو سوہو

غزال نشا اور بی ایک مکملہ سی بحر اور ریاضت

کہ زہر کی قافیہ حسن میں ہون مجہبی نفرت گئی زیر سر

نہ تو کام کہنی تمکا رہی نہ تو دل لگائی سیر سے  
 وہ جو نکلا پار کیا موندہ میں لڑی لڑی اور تہی بہر تو جین کی  
 نہیں ہوتی غاص کے رو برو ہمیں قبلہ خاص ہے آرزو  
 کہو کس وسیلہ سے شایخ کی شک وشبہ ہو کمال میں  
 جو خفا ہوئی تو ہو ہی اجی جو لڑی بہری تو لڑی ہی  
 مجھے ایک حیات دوبارہ وہی تھی قدر اپنی ہی خوا  
 وہ جو ہی علی ولی وصی ہے محمد عربی اخی

بس اب آگے حضرت عشق جی جلی جاسی گہر کو خیر  
 سو تو بہت پور کو او داس موچلے آئی قلعہ دیر سے  
 کہ خدا کری پڑی گفتگو کسی پر و مرشد دیر سے  
 کہ جو نعمت آپ کو پہونچی ہے سو میان غلام زبیر سے  
 گلہ ہی سو پار غریز سے نہ کہ شکوہ صورت خیر سے  
 کہ خطاب فقرہ کم لثبت کیا تھا جن نے غریز سے  
 سو تو عبد خاص کریم ہی اوسی دشمنی ہی نصیر سے

یہی چال اپنی ہے نشا اب کہی تو درختوں کی طرح  
 کہی ہے صبا سے خطاب کہہ کہی شمس سے کہی طیر سے

تک ایک ایسی نیم پہنا لے کہ بہارست شراب ہی  
 یہ گستاہن چہا میں جو بکایا جہر ہی ہو ڈالیا  
 یہ دو روزہ نشو و نما کو تو نہ سمجھہ کہ نقش پر است  
 عرق بہار شراب ہے وہ ہی آج چہر کین کے آپ پر  
 او نہیں کہنی سوس ہی ہے جو خود آئین سو تو خیر ہی  
 کہ ہر آون جاون کروں سو کیا مارجی ہوناک میں کیا  
 مجھو وحش و طیر سے شک ہے کہ کہی انہو کو کسی نقطہ  
 مری بات مان سنا دلانہ تو عرض فرض یہ جی چلا

وہ جو حسن عالم نشہ ہی اوسی ابلی عین شباب ہے  
 او بہ آئین پہو لو نکی لایان تو بجای ہی آب شہاب ہے  
 یہ سراب ہی یہ شباب ہے فقط ایک قصہ خواب ہے  
 نہ تو بید مشک ہی اسگم ہی نہ تو کیوڑا نہ گلاب ہے  
 یہ عرض کہ زور ہی سیر ہے نہ سوال ہی نہ جواب ہے  
 نہ تو عرض حال کے تاب ہے نہ تو صبر خانہ فراب ہے  
 نہ سوال ہے نہ جواب ہے نہ عذاب ہے نہ عقاب ہے  
 کوئی او کو ٹوکی سو کیا بہلا کہ وہ عالی از کی شباب ہے

اری نشا اب جو یہ دور ہے تری وضع اندون رہی  
 یہ ہی کوئی زلیست کا طور ہے نہ شراب ہی نہ کباب ہے

آج بگلے سے نبی ہفت طبق سونیکے  
 اوس پر سے زاد کی گریوں ہے سواری لنگی

یوں چمکتے ہیں پڑے جیسے ورق سونیکے  
 ابھی برسانے لگے پہول شفق سونیکے

کوہ لنگا میں ہومی سینکڑوں شوق ہو گیا  
اوترے پہرے میں یہاں ات کو بوق ہو گیا  
ہر نہیں ساتھ تری کر کے عرق سونے کی

زلزلہ آہ شہر بار سے میرے یہ ہوا  
نقرہ دم کو نہ چمکا تو پیر سے امی جگنو  
واہ کس لطف سے رات اوسنی کہا گری من

دوار کاشن کو گردی تھی عجب کیا اثنا  
گر گل ہکو بوس کر کے حق سونیکے

یعنی در بہشت کو یکبار توڑنے  
یہ مہر لیمان سر و کار توڑنے  
کیونکہ بہلانہ قلعہ اشہار توڑنے  
جنگل کے سر پہ گزر کر ان بار توڑنے  
کلی کو ادسکے مارنے لکار توڑنے  
اور اوسکی وہ مڑوڑکی تلوار توڑنے  
دوہن طفیل حیدر کرار توڑنے  
تو خیر سے او نہیں بے تبار توڑنے  
سور سے تو اوسکو بیچ کے عیار توڑنے  
اسکو کسی طرح سے نہ زہار توڑنے  
بند قبا ہے موسم گلزار توڑنے  
تلوار بن برق شہر بار توڑنے  
پورین ان انگلیوں کی سب امی بار توڑنے

ہی جبر میں قفل خانہ خمار توڑنے  
کیونکہ قند خیم میں دختر ز سے پڑھی رات  
شاگرد امیر حمزہ صاحب قران کے ہن  
کیجے لقاے باختر بے بقا کو قید  
چوٹی پکڑ کے نرگس باد و کی کہنچے  
رستم سے چہین لیجئے دیوسیند کو  
سد سکندر ہی بے جو چہڑہ جاسی وہیان  
آجاوین ہفت خوان طلسمات سامنے  
مصن ز مروین عدو کوہ قاسم پر  
زہیل سے عمر کے دل فکریہ یہ  
ہے غم جزم یہ کہ زبردستی آج تو  
یا چیرنے کو ابر کے ایک جہکا مار کر  
جی چاہتا ہے لیکے بلا میں تمہاری آج

الشاہیکما کے اور بھی ایک جلوہ غزل  
بند نقاب شاید اسرار توڑنے

شکرانی تو سینکڑوں کہسار توڑنے  
آثار گیند بدوار توڑنے  
شہ کانسہ کے لئے سرخ کار توڑنے

ہی یہ تو کیا کہ آب کے دیوار توڑنے  
گر خیم کے بل سے کیجئے ایک جملہ توہین  
ہے وہن کہ و بچی مولوی روم کو شراب

باز وہی مرغ تازہ گرفتار توڑے  
یعنی کہ فضل خانہ خمار توڑے  
ایک بت سے لاکھ گردن کفار توڑے  
اور قصر سومات کو ایکبار توڑے  
خسرو کے سر کو مار کے پیزر توڑے  
کیا ظلم ہے کہ اوسکے ہی اثمار توڑے  
طرف لگے شربت دینار توڑے  
دروازہ مقفل گلزار توڑے

صیاد یہ تو رسم نیابے کہ یعنی آپ  
یون چاہتے ہیں آج بہر کیف میکشان  
توڑی جو چند رشتہ زنا ر کیا حصول  
عزا کو پس دانتے ایک لات مار کر  
اسی دل طفیل سایہ نفسین مصطفیٰ  
سایہ میں جس درخت کے آرام پائے  
تبرید ویسے تو سہا ہمار حرموں پر  
اس تاک پر پہ اپنی اچھل پھاندھی کہ پھر

انشا یہ ہے کہ غزال اور پروکھاب  
بند قبائے نخوت دلدار توڑے

سوار چاکے جوڑے سوار توڑے  
گٹ کیجے اونسے یاری اب امی یار توڑے  
توڑے اونکی موتیوں کا مار توڑے  
دس پانچ اونکے رخنہ دیوار توڑے  
رعبت سے ایک غنچہ گلزار توڑے  
جس ٹوبہ سے ہو دی خاطر دلدار توڑے  
اور تان او دہر کو کوئی طرصار توڑے  
بس ہو کے ٹرنے بھرنے کو تیار توڑے  
کچھ کر کے بات چیت کے تکرار توڑے  
نار ٹکیان ہے چیکے سے دوچار توڑے

یہ کیا کہ اونکے دل کو نہ زہار توڑے  
آونہ تلکے بیٹے ہن بے شغل ہم سو کیون  
ہاتھ آوسے کچھ اگر نہ ہرشتہ بگاڑ کا  
پا پیٹر چھاڑ کے لئے ایک سنگ ٹریش سے  
یا مال چوری ڈالیوونگی توڑے تاڑ پر  
شوخی تو دیکھو آج یہی قصہ ہے کہ خیر  
وہ کچھ کہیں پر اپنی ہے بس گامی جامی  
یا کو وہ پھاند چول بھی اونکے پلنگ کے  
پول اونکی کیا روئے کسی اور روپ کا  
سیرنگور وند ڈالشی یا اونکی باغ کے

انشا یہ روئہ راتہ ہی ایک تاؤ بہاؤ کر  
اس توڑ جوڑ کا نہ کہیے تار توڑے

یون آنچورہ خنک برف توڑے

پسپی کے چوٹ سے سر کو طرف توڑے

<p>صد تیرناوک نگہ زرف توڑنے لیکرووات و خا مہ شخرف توڑنے صد قفل حلت کتب صرف توڑنے</p>	<p>آماجگاہ کیجے اور مجہہ پر آپ + شخرف نے اوس ڈوینہ کے اوصاف کئی تو دم پڑہ کے کیجے صیفہ الفت تو ایکبار</p>
<p>پہر جتنے ہین پہاڑ کے سب جھاڑ توڑنے مین چاہتا ہون مار کے چنگھاڑ توڑنے کہہ بیہتا کہ چرخ کے اڑوڑ توڑنے آپس مین سے حجاب کے جوڑ توڑنے</p>	<p>پہلے عصا کے واسطے ایک تاڑ توڑنے کیا کوہ قاف گنبد گردونکی سقف کو موتے حقیقتاً جو یہ شور جنون ابسہ کچھ موہنہ سے پہونتی تو سہی پہ نہیں کہ بان</p>
<p>یون چٹری انسوونکی وونکو چٹری مینہ کے لگے چوڑی چکی بہت اور لنبی بڑے مینہ کے لگے اونکی اون بیرون مین اور کڑی مینہ لگی اوسکی پھونپہ جو ایک آکے چٹری مینہ کے لگے اونکی دو لڑی سے تنی اور لڑی مینہ کے لگے ورنہ کیون باس بہلا مجھکو چٹری مینہ کے لگے کونسا پھول تھا جسکو نہ چٹری مینہ کے لگے ابو بجلی بھی گلے ہو کے کڑی مینہ کے لگے آنکہہ کم نجت نہیں کوئی کڑی مینہ کے لگے</p>	<p>باول کے ایک پارسی ہو کر وہاں چینگ انشا یہ وہن سے آج کہ وہ پاڑ توڑنے</p>
<p>اب وہ کس دل سے اونکی یہاں انشا ساری فکر و نہیں مجھو فکر بڑی مینہ کے لگے</p>	<p>جتنی اڑیاں تھی بڑی اونی اڑی مینہ کی لگے بی طرح چہت سو بند ہی تو مجھی شکل کچھ آج چیلے تھی جو کڑی آپ کی دیوانہ لوگ + ماویان سحری بہنے لگے کر چیا لین + موتی ان بوندونکی گنہ گنہ کے لگی جھلنو تو یہ اتسی گذر اتھا کوئی کبر بڑا سا شاید تھا شجر کون کہ جس نے نہ طمانچہ کہا یا + بہی بیٹی جو لگا لیجے چہاتے سے مین کل تو سنائی سے برسہا ہی کیا ساری رات</p>
<p>نہیں دروازہ جو کھل سکتا تو لگے تہ سہی</p>	<p>بوسہ جو دیتے نہیں مجھکو تو چہرے کے ہی سہی</p>

<p>بایقن جو یہ کچھ کے ہن خیر وہ چہرے ہی سہی پہتے سب لوگ کہیں کس کے تو شکر ہی سہی بلو تم کہتے ہو بان چہرے تو چہرے ہی سہی</p>	<p>کچھ مرے چہرہ نہیں پر آپ کی خاطر کے لئے سڑی سدا دانی نہیں سدا کی جو تھہر پر پڑی میں تو چہرے نہیں شیخ جی صاحب سید شرا بہا</p>
<p>زر تو بکتا نہیں پر تمہا ہون غزل میں انشا رخ مل زٹر کے جو تھہرا ہون تو زٹر کی ہی سہی</p>	
<p>انگنہ زگر سے ہی دوچار گٹھی مجھ سے لڑی تیری خاطر تو ہر ایک چوٹی بڑی مجھ سے لڑی تنگے بازہ کے کہیں نہیں کے چہرے ہی سہی بولتی تھے وہ جو سوئیگی گٹھی مجھ سے لڑی تو نسیم او سکی بدل ہو کے گٹھی مجھ سے لڑی ہوئی گل ایکے جو ہوا کی چٹری مجھ سے لڑی</p>	<p>وہ پری ہی نہیں کچھ ہو کے کٹھی مجھ سے لڑی واسطے تیری مرا نگ محل ہے دشمن جہ لگا دی مری آنکھوں کی تو لو اور سنو رات لڑی بڑو جو چپ مور ہی تو اونکی عرض پٹی ہی کہیں بلبل کو جو چہرے امین نے کونسی حور بیان کیلئے جو تھی آئے</p>
<p>روئہ کرانی کی گلی میں جو لگا تو انشا ہر ایک اوسن و لڑی کی توئی لڑی مجھ سے لڑی</p>	
<p>شیشے میں او میں پر کیونہ جب تک اوتارے ہوتے نہیں جہا نہیں مہم سے نیارے مشہور ہے کہ چوٹ کو پانیسی دہارے باسے ہیں اون سہوں نے کیونہ لکھارے ای شیخ صاحب آپ نہ شیخی گہارے آج اوس سپنے اونکو دئے نرم آئے ولین کدورت آوی تو کیونہ لکھتارے بایقن اوہر کو کیجئے اوہر انکہ مارے تو بوئے سر جہا کے بجا وہ دارے سونا او چہا لے ہوئی کہ کو سود ہارے</p>	<p>زہار مہمت اپنی سے ہرگز نہ ہارے اوضاع ڈھونڈو ہاڈ کے یار و نئے سیکھتے ای اشک گرم کر میرے دکھا علاج کچھ جو اہل فقر شاہ کھارے کے ہن مرید گنتی کے وال بیان نہیں بس شکہ کھارے کل جنگو کہیرے لکڑی کیا کوس کاٹ کر ہو آب میں کہ تو تھر جائے تک ایک ہی کونسی یہہ وضع بہلا سوچی تو آپ پوچی حقیقت ایک نے جو امن اہ کے ظہر نہ آپ کیجئے بس اب خیر شوق سے</p>

کیا پر او نہیں بگاڑتی جنگو سنوارے  
پو تھی کو اپنے کہو لے کچھ تو بچا رہے

ہے جرمند جو سلاہ اونکے یہ چال ہے  
پندرت جو ہم میں اونہیں بہلا کیسی ہونیکے

الشا کوئی جواب بھی دیا نہیں میں  
بانگ جس کے طرح کہا شک پکارے

تانا بیرون کی جو یہ مرغ سحر لیتا ہے  
باغبان آکے پڑ میری کمر لیتا ہے  
پایس کے مارے جو بے آب تہر لیتا ہے  
ہچکچان آج جو وہ رشک مکر لیتا ہے  
تو نچر ڈاکے مراد امن تر لیتا ہے  
گوہر عقل فلاطون کے خبر لیتا ہے  
ہی لگاؤ کوئی زنبیل عمر لیتا ہے  
سوجہ جو شیر نیتان کی کمر لیتا ہے  
کانندہ دم اپنے میں سرفاب کا پر لیتا ہے  
شوکرین و بان تو پڑا پای نظر لیتا ہے  
ہاتھ کو سر سے بند اپنے جو کر لیتا ہے  
اپنی سٹی میں ہر ایک نغینہ زر لیتا ہے

اپنے کولے میں گم رات کو بہر لیتا ہی  
خیر خواہی سے چمن کے عوض امی ابر بہار  
بھی اوس نخل پر از میوہ پہ آتا ہے رحم  
کن سنے اب یاد کیا او سکونہیں کچھ معلوم  
پایس باہل کے سمندر سے نہیں بچتے جو  
چند بند آپ کے اس عالم عیاری کا  
ایک کوڑی کو نہ لےجے جو فروشنندہ کے  
سچہ کرتا ہے بیان آکے وہ تراض کف  
اوڑھے ہے جو کوئی ہم سے وہ کیا اب کوئی  
اشر و ناقہ رہ عشق سے گدھی کیا خوش  
وہ ہی اس صوح و گل و لالہ کے پاتا ہے تہا  
کیا فقط اونکے پنہا ور کے سنخ ای انشا

تاکہ چڑکا و لری سامنے ایک طور کی ساتھ  
کہینج سب خواجہ خضر آب گہر لیتا ہے

تمام جب سیریل این اپنا بگر لیتا ہے  
تو فقیر اوس گہڑی سہ زانوہ دہر لیتا ہے  
برق سے و ام کوئی مشت شہر لیتا ہے  
کون بیان ہم سے فرعون کی خبر لیتا ہے  
چنانک کر سب میں کمر میری بگر لیتا ہے

ایک پھر میری جو ترا خاک بسر لیتا ہے  
ساتھ اپنے کوئی اسباب سفر لیتا ہی  
چہر چھاڑ اپنے اوڑا کون کے امی قبیلہ  
دیکھنے کیا ہو پلے جاو میان اپنے راہ  
باغبان کا یہ نہیں جسم نصیب اپنی کہ وہ

<p>کام چھنے میں وہ سب آپ ہی کرتیا ہے          واپار بہار سے کے ہر لیستہ ہے          کینچ او سکا جو کوئی مٹھنل تیر لیستہ ہے          اوٹلی ٹھکنے کے لئے مول اگر لیستہ ہے          توڑ ٹھن اوٹلی کوئی کوئی تیر لیستہ ہے          کہ تیر لیستہ تیر لیستہ تیر لیستہ ہے</p>	<p>کوئی سرکار جنونکی نہیں لازم نائب          لہر سے کیوں ہو سبزی کہ سخن میر لیکہ          سینہ نخل سے آتی ہے اوہل دو وہ کی وہا          ہو وی پر لوک اور ہی بہان تو لار گنشا          تیر لیستہ ان چین کو ہو بہا کیوں تیر لیستہ          اور کی قانون میں بھی تیر لیستہ تیر لیستہ ہے</p>
--	--

اس تیر میں وہ ہی ایک باغ لگا ہی لکھا  
 جو کہ طویے کے بھی چوٹیکو کتر لیستہ ہی

<p>جس میں ہر ہر کی ہی او لیستہ ہے          چین تب قاطع اقسام جس لیستہ ہے          تب تو سکھ نیند یہہ بخار پسر لیستہ ہے          بوستہ دست نگارین تیر لیستہ ہے          جو رگ گلکے ڈرانے کو تیر لیستہ ہے          جو کوئی ہاتھ اوٹھاو سے تو تیر لیستہ ہے          بر لیا چاہیے تو توڑ ایک تیر لیستہ ہے          ویکہ ہر شاخ میں مقرر اض و تیر لیستہ ہے          ایک شخص او تہی ہی مول آج تیر لیستہ ہے          مول صد تیشہ و منشار و تیر لیستہ ہے          باغبان ہر کے عوض ایک تیر لیستہ ہے          بر نوفاستہ چاہے تو تیر لیستہ ہے          ہا کیوں صد ہر منشار و تیر لیستہ ہے          بو سکہ دستہ چوہن تیر لیستہ ہے          ایک دن چسپین ہے تیر لیستہ تیر لیستہ ہے</p>	<p>یعنی اور ایسی خزاں لکھ کہ لبر ایک مطلع چھٹ          کیر شاخوں کو جو کل جسم تیر لیستہ ہے          ویکہ جب پہل کے جگہ رشتہ تیر لیستہ ہے          باغبان خون جو انان چین کے دولت          میں تو انصاف پر او شخص کی غش کرتا ہوں          تیر یہ باغ پر آیا کہ گل و بر کے طرف          پھول یہہ ویکہ ستم کے کہ در خون کی تین          کیا غضب ہے کہ بر و برگ کی جاہل نظر          جتنے شاخین کہ جبکی بار سے ہن ابلی سال          ابلی شاخ و بر و برگ وہ کافر بخار          ہی برومند یہہ بیداو کہ ہر شاخ سے توڑ          یاس یہ باغ میں چھائی کہ در خون سے کوئے          عوض برگ و بر اس دہرین سر پر ہر نخل          قسط ہنرم یہ ہوا ہے کہ وہ بخار پسر          حق تعالیٰ نے جو یا ہا تو بس انشا اللہ</p>
---	--



کہہ کہانی کے سہی کی غزل ایک الشا  
کہ بلا یمن تری یہ پہلا پر لیتا ہے

اور خرائی پڑا دیو سحر لیتا ہے  
وہ شبک رو کوئی گردنکبہ کی پر لیتا ہے  
اور اون نگر و ن کو دہر زیر سپر لیتا ہے  
بانڈہ کر سوت رو تا نظر لیتا ہے  
بس توکل پہ فقط بانڈہ کس لیتا ہے  
توئی اس سوپ کے کب کوئی نڈر لیتا ہے  
ہاتھ میں ایک کوئی نو من کا تبر لیتا ہے

ای بری تری مری ایک بشر لیتا ہی  
تکبیر جو فضل خدا ساز پہ کر لیتا ہے  
اڑو دای شبیلہ کو کر ہی ہے ٹکڑے  
اوسکو خواہش نہیں ہوتی ہے انو پانچوں کے  
سوسد پہ جوگی کے کٹراوین ڈھنگ ماری ہے  
نکوئی ویسی اوسی اور وہ سب کو دیکھے  
خدی سے ہر شاخ کی وہ پھٹنے کی صورت بنار

فکر کے چتر تو رکھتا ہے نہیں کچھ افشا  
خضر حمت کہ قہ ط سامنے دہر لیتا ہی

پہر کے تم تو قول دوسرے سے اپنی نوشتہ بہول  
اور تہی بین کوئی شیخ حرمیسا او کو نوشتہ بہول  
اپنی شریعتی خمی سب خون میں انغشتہ بہول  
گر میں فرشتے کی عاشقی سوا عاشقی بہول گئے

ہن جو مریج سرور و فانی سب پر شتہ جڑ سے  
جب کو کہو تب لاشی خدینگی گت کہتا تو ہر تہہ ہن  
اہلی گلی سپر ہر حساب سیر حرمین اور تہدین  
قاضی چو کر و نو پستی ہسے کہین گے ہی و نسل

نسل شری آدم کی افشا کون سیکو ہیانی  
باعث کثرت سہارے کے ناکی رشتہ بہول گئے

پٹکے کے ٹور سے چہرہ وہی نڈر وہی سو ہے  
وہان ہی تو روج اور وہی فرد ہی سو ہے  
یا آفتاب ہے کی طلا اور وہی سو ہے  
اندوہ حشو و غدقہ بردہ سو ہے  
پر سچ کہوں تو ایک جو انرد ہے سو ہے  
آواز پاسبانی شبا کرد ہے سو ہے

بیان تیری وصل میں ہی دم سرد ہی سو ہے  
خالی بنین یہ علم رمل ہی مری سے و اہ  
کچھ اور ہی دو اہے تری پاس ای سیح  
شما کر بنین ہے آدمی یون ہی اسی مدام  
یون کہنی سنے کو تو میان مردہ ہن سہی  
دیوار کیونکہ پہا نڈی نا صبح کہ ایک سے

انشا کند پیکنے و اونگی نوہ میں  
نر سنگے والا کافر بیدرو ہی سوہا

وہ آہ سوزناک و دم سرد ہے سوہے  
اپنا خیال ہی یہ جہان گرد ہے سوہے  
یلے کا چہرہ مثل گل و زد ہے سوہے  
پر عاشقوں کا رنگ و ہی زرد ہی سوہا  
برستی ایک دخل کے گمسی زرد ہی سوہے  
صاحب کی تہ اور وہی فرد ہے سوہے  
اس سے نہ پرتی قول جو افر دے سوہے  
وروی کہ دل بخت تو میکرد ہے سوہے

ولین بدولت آپ کے ایک زرد ہی سوہا  
مخروم پیر مرد جہان کشت کے نط +  
جنون تو سو کہہ سا کہہ کے ایک غار بن گیا  
کینچا کشتش نے گردہ اونین مثل کمر با  
ہن وہ کھلاڑی ایک کہ جنگل بسا طہین  
چوٹا یہ عہد نامہ پڑا کس دلیل سے  
تسیر نشانی آپ کی ستم جبری ہی وہ ہے  
ورد اپنا مگر مری تری ہاتھوں ہی ہرگز

انشا انشان قافلہ کے کچھ خبر نہ پوچھ  
بانگ جرس سے اور وری گردے سوہی

یچھے تو نر کس ساقے کی آنجوری سے  
وہ دو نو دیدی سے ناب کی کٹوری سے  
چڑھا گئی ہن گڑو کی گڑے سکوری سے  
خدا کے واسطے ہم گزری ایسی توری سے  
یہ لال لال کچھ آنکھوں میں ڈوری ڈوری سے  
نری ہی آپ دکھائی دی چھوڑے سے  
ہمارے سر کے قسم اور زوری زوری سے  
قلم چھپائی کا نڈکے بند کورے سے

یہ پیاں اپنے بچے برف سے نہ شور ہی سے  
نشہ میں کیوں نہ کروں غش دکھا رہی سے  
بالمے جام نہو وی نہو کہ بیان ہم لوگ  
لگا کی خوانین بھیجا نہ کیجے کچھ چہرین  
نہین جو رات کو جاگے تو کیوں او بہرائی  
بہری جو سینے دم سرد تو لگے کہنے  
کل اونکی پانوں لگا دابے تو یوں بولے  
یہی تو شغل ہے انشا کی خط کے پردی میں

گسٹ ڈالتی جو عہد وارتا وٹے  
کہ ہاتھ پانوں ہن اونکی ہی گوری گوری سے

پہب جامی نہ کیوں کھڑے پہ متاب کی پہتے

ہی آنکھوں نہ سالی کے می ناب کی پہتے

تو نفسہ دل نے کھی دو لاپ کی ہوتی  
 پانہین تو نے کھی کھواب سے کہہتے  
 سب کہنے لگے بچہ حساب کے پہتے  
 ہی لب پہ تری دائرہ حساب کے پہتے  
 اوس شخص پہ اصلاً نہیں نواب کے پہتے  
 پہتے نہیں اسکندر و دارا پہ کے پہتے  
 پر اب پہ نہیں کہنے کی ہم شباب کے پہتے  
 میں کیوں نہ کہوں شربت حساب کی پہتے  
 اوس نے ہی کھی آن کے حساب کی پہتے

نوک مرہ سے اشک لگی ڈہلنی تیر بچ  
 مل خط شماعی سے جو پہو نوک کا پیرا عکس  
 ہی چاندنی اس لطف کی ساتھ تاج کہ غم نوش  
 شفتا نوی سبب و ذوق اب کیونکہ نہ مانگون  
 جس میں کہ سولا کہہ رو پہ کا بھی نہیں ملک  
 ایک گڑ گڑی اور روپی کی چنگھی یہ تو ہرگز  
 ہر چند تکلف سے مخضب ہوا زاہد  
 غلیان دم اوس لب کی تصور نے ستایا  
 بیان جسکی سبب موندہ پہ ہوا لگی اور نے

کیا لے جہین پر مری نواب کے اشا

پہب جاتی ہے خورشید جہا تابا کی پہتے

ہر دم کے ساتھ ایک حرکت زیر لب رہے  
 سوتی ہے آپ رات نہایت گڑبہ ہوتی  
 چون شمع لیلے آج اگر شب کی شب رہے  
 بہتری جام بادہ منط جان لب رہے  
 ہر دم کی ساتھ سنیکڑون بنج و لعب رہے  
 جسکو درام و رو اسیر عرب رہے  
 کیچند بہاک کر کسی کوئی میں دب رہے  
 والد مورسی بہا گئی کا ہو سبب رہے  
 ان مال ہووے یعنی سو وہ ما کب رہے  
 منکا آ ہی فسر میں بیور و زو شب رہے

یار ب ترابے ذکر بیان جب نہ تب رہے  
 بی چین میری چپیری چوٹی سے نہیں ہوتی  
 کہا گیا یہ قیس کو ہے نعمت ہم سب  
 تم تو نہ آے اور بیان اترتار میں  
 ناشکر لوگ ہیں سو یہ ہی او کی گفتگو  
 پروردگار اپنے ازل سے ہی شمارت  
 تبت ید ابی لب پرہ کے ایک عزیز  
 لوگوں فی ڈونڈا کر او نہیں پوچھا تو بولی  
 ہی مالہ و ما کب آیا قہ ان میں  
 اہل و عیال کہا وین بین ہر کہا سے کچھ

افتخا بہا وہ را ہد ویر یہ کیا کرے

خود جسکی جہانک تا کہ میں بند لب رہے

## این مطلع تبرکاً نوشته شد زیرا کہ مصرع اول گفتہ حضور است

<p>یہاں وقت سلام اوتری ہی ابا میس کے ٹوپی جس سے کپڑی کانپی ہی ابا میس کے ٹوپی کہتے ہیں ہی تھی سر جبر میں کے ٹوپی ایسی تو نہوگی کسی ساتیس کے ٹوپی ماہوں میں سلیمان کے بلقیس کے ٹوپی خورشیدی سے حضرت ادریس کے ٹوپی علمان کی اور حور فراویس کی ٹوپی جن پاس ہو غونگی جو اسیس کے ٹوپی زر بفت و سر زہرہ و بر جیس کے ٹوپی اونچتہ ہے جسین فرا سیس کے ٹوپی</p>	<p>پکڑی تو نہیں ہے یہ فرسیس کے ٹوپی ہے شیخ کی سر ایسی ہے پلیس کے ٹوپی دیتی ہیں کلہ اپنے مرید و نکو جو ہونے سوچائی ہوئی ہے یہ شغفن کہ جان میں ہرہ کہ خوشی تب ہوئی جس دم نظر آئی کل سوزن عیسیٰ میں پر و خط شعاع کیون واسطے جبرآب کے میری نہو حاضر پر یون کی گرونین وہی جو ریکی فرنی میں مکن ہو تو دسر و شجے بنا کر تری پر انگریز کی اقبال کی ہے ایسی ہے رشی</p>
---	---

انشا مری آغا کی سلامی کو جہکی ہے

سکان سرا پر وہ تقدیس کے ٹوپی

<p>اور تاکر چیاخ سے ایک دمبول مارے دروازہ کہلنے کانین گہر کو سدہ مارے تک آپ ہی تو اسگٹری سینہ او بہارے بس سون کینج جاتے یہاں دم نہ مارے گہری ہوئی کو آہ کما تک سنوارے</p>	<p>جی چاہتا ہے شیخ کے پکڑی اوتارے سو تو نکو پھیلے پری ہلا کیون پگارتے کیا سروا کرڑا ہے کہڑا جو تبار پر یہ کارخانہ دیکھتے تک آپ وہیاں سے نامح نے میری حق میں کہا اہل بزم سے</p>
---	--

انشا خارا کے فصل پر کہتی نگاہ اور

دن ہنس کے کاٹ ڈالتے ہمت نہ ہارے

عزل در لہجہ مغل کہ خود را ز رودان مشتیارو

بلا عوا کہ و گر تم بلا سے چوت گئے

تمار سے ہاتھ سے ساتی جو پیشہ نوت لہی

چہ جوت جوت درونمی کہ ناک میں دومی  
بسان بیل شورین اندرین باغس  
شمال ماہی بے آب میں ترپتی ہوں  
چہ چیز بالہ مکاری ست زال محتالہ  
غلامہ شخرہ چون فہ اسے شخرہ او

مغل جو تم سے ملاست او سکا پوت گئی  
بجاست مجھو عرب گر کہوں اموت گئی  
نکل کے دلوت سے آن مہ بہ برج حوت گئی  
جوینکے تار سخن راجو عنک بوت گئی  
اور او سکی رفت کی جون انکہہ عیت سی بوت گئی

جو اوس پر کیو میں دیکھا یہی کہا انشا  
کہ فوج عک زیدہ آئی مغل کو پوت گئی

کیا چیز بہلا قصر فریدون مرے آگے  
مرغان اوسے اجنبہ مانند کبوتر  
مطلق متوجہ نہوں ہر چہند گذر جائین  
تفت بھی نہ کروں لاوہ کی گوگا وزمین پر  
سو نہ دیکھو جو تقا چیتے پیل فلک سے  
ہوں وہ جبروت کہ گروہ حکما سب  
بولی ہے یہی خامہ کہ کس کس کو میں بزموں  
ہی دورہ کہتے جو بنا یہ کر دے شکل  
جبری کہ میری خسرو پرویز ہو حاضر  
بتیا بی دل دیکھ کے سیما ب سے پہر جاے  
کیا آگے ڈراوے مجھے زلف شب یلدا  
وہ مار فلک کا کشتان نام ہے جسکا  
ہی مرحلہ خم غدیر آنکھوں میں چپا یا

کا پنے سے پڑا نسبتہ کروں مری آگے  
کرتے ہیں سدا عجز سے غون غون مری آگے  
صدہ قافلہ لیلے و مجنون مرے آگے  
لاوے کوئی گنجینہ قسا روں مری آگے  
نقا مری بجا کر کے دون دون مری آگے  
چڑیوں کی طرح کرتے ہیں چون چون مری آگے  
باول سے چلی آئے ہیں مضمون مری آگے  
بی شبہ و شک و پہلی کے چون چون مری آگے  
شیرین بھی کہی آگے بلالوں مری آگے  
کف لاوی اگر موجہر جیون مری آگے  
ہی دیو سفید سحری جون مرے آگے  
کیا دخل جو بل کہا کے کری فون مرے آگے  
کیوں چہب نہ رہے خرمین فلاحوں مرے آگے

میں شاہ خراسانی غلاموں میں ہوں انشا  
معروف رہے موسے و ہارون مری آگے

انفشتہ بن آگے جو شب مرشد مرغان سے لڑی  
تو بس یہ سمجھو کہ ہم ساری ہی جہان سے لڑی

<p>بسان چسب زمان پیر چنچ تو کیا مال دعا یہ مانگتے ہیں اب کہ جس طرح سے رات اوسی طرح سے آئی ہبسم ملاپ میں بیٹے</p>	<p>جو حکم ہو دوسے تو بندہ فرشتہ خان ہی لڑی تو تھا ہوا اپنے ہم ادس یا مہربانی لڑی دہان دہان سے لڑی اور زبان بانسی لڑی</p>
--	--

<p>بہ رات آگہی غصہ میں حضرت اشیا کہ آگ شنگہ اور جہ سے کشان سے لڑی</p>
---

<p>کر ڈالو لنگہ دیوار ابھی پہانڈ کے ٹکر سے اوس طفل عرق کش نے نگاہ لگی جو کہنچیا اونین سے کئے ہیں جو بنا رس کی دوپٹ اسی باوہ کف نام تری بہلہ ری تیز سے</p>	<p>دربان کے تیری لئی اور چاند کی لکڑے تو میری لئی ہیجہ سے ناند کے ٹکر سے چنگیلے تو رکھ چھوڑو کر واند کی ٹکر سے جس ناند میں تھی کر دی اوسی ناند کی ٹکر سے</p>
---	--

<p>ہی حال تو کیا چیز سیمہ مست تو اشیا کر ڈالتی ہیں ہاتھوں کی پہانڈ کے ٹکر سے</p>
--

<p>ہوئی نہ تھی سواے دل پر درد ہو گئے وارو جو موتیا کی تھی شیشہ میں ساقیا فریاد آفرین تجھے گویا دیا دے ظاہر کے گرمیوں سے رہا کیا حصول پہ چمکی جو برق وادی مہنون کی ایک سمت مانع کندہ پہینے کو آج رات کے ڈوبی ہوئی عرق میں تم آئی تو نرم عیش جاری نہوری دفتر عالم میں دخل کیسا عاشق نے تیری ایک دم سر و جو ہنہرا</p>	<p>پوشیدہ بات چاہ کے بی پر د ہو گئے ٹھنڈک سے ماہتاب کی سب سرد ہو گئی مشہور تیری بات جو انرد ہو گئے جب جانین کے تہ دل سرد ہو گئے ییلے سیاہ خیمہ میں تھی سرد ہو گئے آواز پاسبانی شب گرد ہو گئے سب عرق بوی عطر گل ورد ہو گئے بیان و ستیلا مضور سے جو فرد ہو گئے غوبی نسیم صبح کے سب گرد ہو گئے</p>
--	---

<p>اشیا غزل ایک اور بھی لکھ یہ غزل تو خوب عرب اشیا بیان زن و مرد ہو گئے</p>
---

<p>گرمی کے جو شکوہ تھے سب گرد ہو گئے اور چار بوند یون میں ہوا سرد ہو گئے</p>
--

پر اب طبیعت آپ کے بیدر ہو گئے  
 تھی اوسکے جتنے فوج سونا مرد ہو گئے  
 مانند آفتاب جہان گرد ہو گئے  
 وضع چمن نسان ابے درد ہو گئے  
 اور ارق گل پہ جمع بہت گرد ہو گئے  
 ایک پردہ دار جاتی تھی بے پرد ہو گئے  
 پوشاک بازیونکی دوہین زرد ہو گئے  
 عیش عندلیب گلذہ پردہ ہو گئے  
 شرمندہ جن سے بومی گل ورد ہو گئے  
 بجلی کے گرمی دیکھ جنین سرد ہو گئے

آکے تو اہل زور سے ربط و رست تھا  
 شاہ جنون نہیں بس جوش ابکے سال  
 اس داغ دل کے شکل میں سوزِ فراق میں  
 اسی ناور جہان تری میں قدم سے  
 کر آب پاشی آن کے امی ابر نو بہار  
 کہہ امی بگولی تجھ کو خدا کا بھی خوف ہی  
 پڑیو نیکی چو پڑ آکے جو انسانی کیسی آج  
 اوئین وہ سبزہ رنگ ملین جنکے روپ پر  
 جوڑی گلابی ایسی پہن بعضے آیمان  
 کالی گھٹا کی جھٹ نہیں ایسے ہی چہا آیمان

چونکی ساتھ ساتھ کے ہونے کو دیکھنا  
 ہر ایک چو آپ ہے وہاں نرد ہو گئے

کہ لاکھ برق نہاں جسکی سرشار میں ہے  
 نہ سیب میں نہ بھی میں نہ وہ انار میں ہے  
 کہ رسم مرد و وفا بھی کچھ اس یار میں ہے  
 وہ کیوں نہ جبر کرے کسی اختیار میں ہے  
 کہ آپ پر مغان رخشس خا میں ہے  
 تو اوسکے معنی یہ ہیں جان انتظار میں ہے  
 کہ جو بولنے کا فراہی اسی بہار میں ہے  
 وہ کس سسٹار میں ہے کونسی قطار میں ہے  
 ہماری جان تیری موتیا کے ہار میں ہے  
 رچی موتی جو پہاڑ و نیکی آبتار میں ہے  
 روانہ کشتی سے موج لالہ زار میں ہے

ہم ہی وہ آتش عشق اس دل فگار میں ہے  
 مڑا جو آپ کی سینہ کے کچھ او بہار میں ہے  
 خدا کے واسطے امی صابو کہو تو سے  
 کسی نے اوسکی تکایت جو کی تو میں بولا  
 ملی شہاب جو انان باغ کو کیونکر  
 ہمیں جو دستہ زنگس اونہون نی کل ہمیں جا  
 لگی ہے منہ کی جبری بنج پن چلو جو لین  
 سوائے آپ کے بیان کون پوچھے عاشق کو  
 جو ہم سے پوچھیں تیری جان ہی کہاں تو کہیں  
 یہ کون بھوٹ کی روپا کہ درہ کی آواز  
 پیالہ دور کر اسے ساتی ایتور ندون کی

<p>اگر سما جوڑی کسے دو جو پار میں ہے مگر عمارتی سے اسی قطار میں ہے نہ نطق انگلیوں میں ہی نہ چوب و تار میں ہے جو آدمی کو مزا عجز و انکسار میں ہے کہ آئی چین نرگس اقطار میں ہے شہاب پینے کا موقع اسے ہو بار میں ہے یہ ایک گل سوہنسا سو کر ڈر فار میں ہے ہر ایک شخص لگا اپنے کار بار میں ہے</p>	<p>خسرا نماز سے جگ آپ آگے کو رہے گولے واومی مجنون میں آٹھ رہی ہیں آج کہ حرسی آتی ہے آواز دوست اسی سطر ہے یہ پارسی کہ تختہ میں ہو سے تو معلوم مجھے یہ آج پری پیکر دن سے لکھہ پہنچا پوہا رہنہ کے خوش آئند سے بہت ہوش جہی یہ آٹھ پیر سوچ ہے کہ کیا ہو گا بہم نہ سننے کے شاکوہ غبت ہیں آپس میں</p>
--	--

بدل کو فانیہ الشما لکھہ اور تازہ غزل  
کہ یہ غزل جو سنائی سو کس شمار میں ہے

<p>کہاں تلاب میں وہ بات جو لگاڑ میں ہے تو کیا نہ ہو جھکڑی اسی ڈراڑ میں ہے کہ ناتہ شاہد حی کا کھرا او جاڑ میں ہے میکلی چول لگی تیری جو کو اڑ میں ہے پڑا او جاڑ میں ہے کو کھن پہاڑ میں ہے مزا جو ہو چہی سج سج تو چولی بہاڑ میں ہے عرض نہ پوچھو کہ انسان کس تیار میں ہے</p>	<p>عجیب لطف کچھ ایس کے چیر چھاڑ میں ہے کٹھی جو کوئی کو اڑو کی اپنی آڑ میں ہے صبا پہ جاگی تو کہہ دیجو بہد مجنون سے یہ کاش دیدہ دربانگی بچوں بچ پہرے سکونت اپنی کہہ رہو سیکے کہ مجنون تو یہ جہ سے کہنی لگی ایک شخص سے جو اول ہزار طرح کی فنگرین خراب کرتے ہیں</p>
--	---

کہ آئی شور سے دل بادل آج دیکھہ الشما  
کہ بی طرح سے پہننے برق بہیر بہاڑ میں ہے

<p>ہا اب دم تیغ لب زخم تو جو سے وہ مست کہ ہو نشہ جنہین لغزہ ہو سے باز آئی چاک دل بلیل کے رفوسے میں ہونٹ تری جو سون مری ہونٹ تو ہے</p>	<p>ست ہاتھ او تھا اپنے تو بسمل کے گلو سے کیا انکو سرو کار بہا جام و سبو سے تار رگ گل ہی نہ میسر ہو تو جہا اسی شوخ پری چہرہ عجیب لطف ہو جسم</p>
---	--



<p>اٹھارہ بیضا ہومر سے ہر سر ہوسے          کچھ کم نہیں اسے قاختہ سر و لب جو سے          نفرت جو مجھے تم سے ہی سو وہ نہیں تو سے          ایک ابرسیہ اونکے جو اٹھا سر کو سے          بیٹھا طرف کعبہ ہون اس وقت وضو سے          ہی بوئے شراب آتی مجھے اسکے لہو سے</p>	<p>لو ساریہ نکلن ہو وی تو جون سر و چراغان          آہ دل عاشق ہی دم گریہ کسی طرح          تم تم یہ ترانہ کے سی کیا بول ہیں صاحب          جیسے پتھی جانا کہ کیا کوچ کسے نے          میں جو ٹ نہ بو نو لگا بھی تم سے سوا الفت          کر قتل شہید سے الفت کو یہ بو سے</p>
--	--

اقتسا جو یہ ہے یہ نکتہ کوئی کے عمارت  
 تو او نہیں لگا اور فصاحت کے مجوسے

<p>پانی جو اترتا نہیں غنچون کی گلو سے          بیعت مجھی پیر تازہ ہوئی دست ہوسے          سبزے جو اور لکین آپ کی اس آب وضو سے          کچھ چاک گریبان سحر کام رفو سے          تعویذ بہت لکھ چکے بد ہڈ کے لہو سے          الحق کہ وہ کافر ہیں احادیث کی رو سے          مرغی کی طرح پیٹھ کے اندھی ہے نہ تو سے          تو ہی نہ ملین شیخ جی صاحب سے مہوسے          میں پڑھ چلی چلی کئے ایک اپنے گرو سے          یہ نرگس شہلا تو فقیر و کی گرو سے          تھی دوست میری جتنے وہ ہیں بیٹی بخدوسے</p>	<p>معلوم نہیں روٹھی ہیں سس ایندہ رو سے          کیونکر نہ لپٹ جاؤں صراحی کی گلو سے          اسی حضرت خضرؑ کو بیلاروند سے کون          ناصح مجھی ست چہیر کہ رکھتا نہیں ہرگز          اب کوئی ہما ہو تو اوسی ذبح کرین ہم          ہو ایک سر ہویدر صفدر ہی نہیں بغض          عقبی کے ہی کچھ فکر ہے انسان کو لازم          شعل سے کوئی غول بیا با کھی جو ڈھوٹے سے          ہی عشق کے وہ راہ کہ اب جنگی بدولت          کیا غم ہے اگر خیر نہیں آگاہ لڑائے          دولت سی تری حسن کے اسی فتنہ آفاق</p>
--	---

اب قافیہ باندرہ اور ہے انداز کے القسا  
 ہی تھمکو گذرنا شعر کے سر کو سے

<p>بن بانگی دلی جن فی مجھی آنکی بو سے          دل ہننے دیا تھاسوا وہنیں کے تو بہر سے</p>	<p>چین اوی نہ کیوں سی پریرا دی بو سی          اب پیچ کے لوگوں کی تو کیا چاہئے منت</p>
--	---

<p>معقول چہ خوش و اچھری انصاف کو فانی          کیوں سلیبی کسو سطلے آزر دلی اتنی          کیا کجی بن بولی رہا تو نہیں جاتا          شیشی نہون س میں تو ستون کی تسلی          ہی ایک قناعت کو قطع مان جو بن بس          امر و نہ کہی کہتے نہ و نہ کو ہر گز          کچھ فائدہ ہی مجھت ہی ای نامح شفقت</p>	<p>جو شخص عاین تجھی ہی تو اوسی کو سے          یا نہ کہ تکا ہی ہن ہم آپ کی جو سے          اند کہان تک کوئی اس نل کو سو سے          ساتی کوئی ہوتی ہی بہلا ایک ہر دوی          درکار نہیں او کو لکلف کے سو سے          یں یہی ہی او سر مرہ میں ہو تو ہن کر          اتی ہو نظر تم مجھی کچھ ہو وہ کو سے</p>
---	--

الشاغل ایک اور قوائی میں ہی کہہ ڈال  
 دادا و سکی ہی مانگ کر ہر ایک رنجہ کو سے

<p>ہو تو بہ شکن آج دلا تو سر تو سے          ہی عاشق صادق یہ ترا ایک بہادر          ایک بوسہ پہ دل تھک لوگا دتی ہن ہم یوں          کر بیٹھے وہن فغفل خدا ساز پہ ٹکیہ          جان اہل تو کل او نہیں اشخاص کو جو ہن          کیوں مغز بہر آتے ہو میرا صاحب مشفق          یاد آتی ہن ایک پیر معان کے مجھی ابر          ایدل وہ خوشا کشت ہر و مند کہ جس کو</p>	<p>کپڑو نہ چہ جبرک می کو او ر اسمع کے دوست          دس بس تو کیا پنر وہ ڈرتا نہیں سو سے          جیسے سمع ہو کوئی نال گر و سے          جب بن نہ پڑے بات کچھ اپنی تکا ووسی          مخلوط بہا ز و رنگ و گردہ جو سے          گر نجشی جا کر تو کسے حرف شنو سے          ہی اس سبب افراط محبت نہ نو سے          خطرو سے نہیں تملکہ وقت درد سے</p>
--	--

افواج گل و لالہ میں ہے زلزلہ الشما  
 اس باد بہاری کی سواری کے جلو سے

<p>یہ نہیں برق ایک فرنگی سے          کوئی دنیا سے کیا بہلا مانگے          واہ دلی کے مسجد جامع          حوصلہ سے فراخ زندون کا</p>	<p>رعد و باران قشون جنگ سے          وہ تو بیجاری آپ ننگے سے          جبین براق فرس سینگے سے          خسریج کی پر بہت سی تگی سے</p>
--	--

یون کہا جسکو مردنگے سے  
وہ تو ایک دیونے دہنگی ہے  
دہرم مورت عجب کو ڈھنگے ہے  
دل بھی جیسے گڑھی فرنگی ہے  
کیا ازرا آپ کے اونٹنگی ہے

لگ گئے عیب ساری اسکی حالت  
دور و وحشت کے دہوم و ہام سے تم  
جوگی بے صاحب آپ کی ہی واہ  
آپ ہی آپ سے پکارا و ٹھٹھا  
چشم بد دور شیخ جی صاحب

شیخ سعدی وقت ہی التنا  
تو ابو بکر سعد زنگی سے

ولسی جو گراہ ادھی لیلی کو لیا تپ نے  
موندہ سے وہین کلمہ کو کیا رنگے جینے  
ایک آگ لگا دی ہی اوسل مرد خوش گپ نے  
سم اوس سے لگو رکئے وہ ہم سے لگا چینے  
شر منازہ کیا امی دل اوس شوخ گے کپ شپ نے  
آدم کو کیا حیران شیطان کی لب جب نے  
کینہ بد گروون ہی کیا رنگاتپ نے  
اس دلکی بد دولت یہاں مجھکا طرف چپ نے  
مجنون سے جفا کش نے فریادسی سر کپ نے  
دہلا ہے دیاتیری تلوار و تلکی شپ شپ نے

شب خواب میں دیکھا تھا مجھنو کو کہین لپنے  
دیکھی تری جلوہ کو با مہن کے جو بی بی سے  
ہی جنس پری سا کچھ آدم تو نہیں صلا  
اسطر حکلی ملنے میں کیا لطف رہا با تے  
ہنگام سخن سنجے آتش کے زبا نیکو  
ہر امین دنیا کے موجود جد ہر دیکھو  
گر می سی مری دلکی اس موسم سرا میں  
رہ وادی امین کے لیتا ہوں کہ گہرا یا  
ہی ہم سی ہی ہو سکتا جو کچھ نہ کیا ہو گا  
چل ہٹے ہی پری بجلی دل بادونو کو لیکر

کب تانت گرا ہو میں نہ نہ بہرون کیونکر  
میں کیا کروں اسی نشا اب جی ہی لگا کہی ہے

فکر ناز و عتاب باقی ہے  
کچھ سوال و جواب باقی ہے  
دور جام شراب باقی ہے  
شکوہ بے حساب باقی ہے

مل گئے پر محاب باقی ہے  
بات سب ٹھیک ٹھاک ہی یہی  
گرچہ مجھون کہا ہے لیکن  
جہوں وعدہ ہی اونکی بیان آتیکر

<p>زورہ آفتاب باتے ہے          پر تو ماہتاب باتے ہے          جو لگن میں شہاب باتے ہے          اب کسی صبر و تاب باتے ہے          لذت خورد و خواب باتے ہے          خطرہ انقلاب باتے ہے          جی پر اسکا عذاب باتے ہے          پر وہ بوسے گلاب باتے ہے          یاس شکل سراب باتے ہے          دم زبان جناب باتے ہے</p>	<p>گاہ کہتے ہیں شام ہوتی ابھی          پہر کہتے ہیں کہ ابر میں کچھ کچھ          ہے کہتے ہیں کہ تجھ پہ چڑھ گئے          اور بہڑکے ہی اشتیاق کے آگے          اوڑھ گئی نیند آنکھ سے کس کی          ہی خوشی سب طرح کی ناحق کا          ہی وہ دلکی دھڑک سو جو نکلی توں          جو ہر ایشیہ تہا ہوا خالے          اپنی امید تہے سو بر آئے          ہی یہی ڈول جب تک آنکھوں میں</p>
--	---

مثل فرمودہ حضور اشا

پہر وہی اضطراب باتے ہے

<p>ہی دل پر اپنے زخم کہ سینے پہ حرف ہے          قار و نگلی ہی بیان تو خونیہ پہ حرف ہے          اب یہ کہ چار پانچ مہینے پہ حرف ہے          وہاں کتنی کتنے بات بھی پینے پہ حرف ہے          بولا کہ آپ کے بھی سفینہ پہ حرف ہے          الفت تو جاوی بہاڑ میں کینہ پہ حرف ہے          بیان سوزن مسیح کے سینے پہ حرف ہے          نکلی تو خون ہی نکلی پینے پہ حرف ہے          کندہ پردہ کوئی اسکے کینہ پہ حرف ہے</p>	<p>بیان زخمی نگاہ کے جینے پہ حرف ہے          نور خریجان کمانک اپنی بیان کرین          ملتی تھی چوتھی پانچویں وہ وقت تو گیا          کہا دخل وہ جو ہاتھ سے میرے پین شراب          طوفان اشک نوح علیہ السلام سے          ماجیز آب جانتے ہیں اسقدر مجھے          ناصح جاگئے زخم کو جب سراج کیا ہے          بیان ہر بن سام میں خون کا بہ ہے بیان          اشاک مہر پڑے بہلا آشنا سوا</p>
--	--

اب دیمان کر کے دیکھتے کیا ہو گئے ہوا

اسکا ہر ایک اپنی قرینے پہ حرف ہے



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہی وردِ مجھ کو حضرت مشکل کشا علی کا  
 بی اختیار مجھ کو اک پہول کے کلی کا  
 ہی صاف و ان تو عالم اک مونگ کے پہلی کا  
 ہی رنگ کوئی چھپتا ایسی بے ولی کا  
 جو کام سے نگوڑا تیرا سو ہلبے کا  
 جو حال ہو گیا ہے اس پاؤں کی سنے کا  
 رکھتی جو اس راتو ایسی مہا بے کا  
 زانو کی نیچے گھوڑا تھا بیہرا تہلے کا  
 یہ چال ہے ولی ہے یا کام ہے لالی کا

جب سہی کہ سامنا ہی اوس چاہ کی گلے کا  
 مہا گیا دل اپنا تو نقشہ یاد آیا  
 نہایت اونگھو کی اونکی پوچھ مجھے  
 مجھی نہ اوڑناخی تو رات کو کہیں تے  
 ہاتھوں سے تیری مین تو کبخت عاجز آئی  
 مین کیا کہوں دوگانا اوس گل کے دوڑتی  
 کیونکر قدم رسولوں جا کر بہرون نہ چوکی  
 دل گدگد ہے جس شخص پر گل اوسکی  
 جوڑی بغیر گزری کس طرح مردوزن کے

انشا سوامی اپنے اللہ کی جان مین  
 ہے کون کہونے والا اس وگلی سگلی کا

<p>آدمی زاوہ بنا جان بنے جان کا خواب میں آیا نطفہ تخت سلیمان کا ہمنے تو دکھا نہین آوے اس شان کا بہا پ لگا گدگد راجسکو تری ران کا بیچھے لنگا پہن بادی کے تھان کا موند نہ دکھا وہی خدا آپ سی نادان کا پہیک دی راہیل تو ہار مدن بان کا</p>	<p>بوصف بیان کیا کر دن رات کی مہمان کا رات جوینے سنا قصہ پرستان کا بتجہ سے پری ہی کوئی ہو وی تو شاید کڑو پس وہ گیا مرد و اشوڑ رہا غش ہوا یہ ہی تو ایک ہی ہمیں ہو چکے ہوجون کرن بات جو کہنے نہ ستی سو وہ دو اسی کہے مل تو مری پاؤنگی انٹے تک انگلیان</p>
---	---

<p>تیری تو انشا کہے بات نہ باور کڑی جامہ پہن کر اگر آوے تو قرآن کا</p>	
--	--

<p>ہی جسکی وہ قدیم سے دنیا کا سب کھیرا ہی ہی تری گلمری کیا مانگتے ہی پڑا گجا وہی اونکی موندہ پرا غیب کا تھیرا</p>	<p>اللہ کر می سلامت حم جسم یہ ہی پڑا کیون گیلی انگلیوں سے تو جھکو بنے پڑے بند ہی کی دشمنی میں ناحق جو ہون الہی</p>
---	--

<p>باجی سے اپنے بس لڑل وہ پری بیہ لولی کیون ہنٹے میری انشا اشعار کو چھیرا</p>	
---	--

<p>دماغ اگر انہیں میں ہنس ہا ساری خدا لگا مواد ر بان کا لڑکا لہنیہ د بھلی ہا لگا دوا کا آسرا ہے یان ہر دسا کچھ نہ دانی کا کہ بیان گہ گھاٹ سب معلوم ہے اونکی صفائی کا</p>	<p>کرون بستا کیا امینی دو گانہ کے رکھانیکا نیا یہ سو پلاسنے لگا ہے توہ میں میرے ہو ہی جانے کہ کیونکر بات چیت ان کس پھوپھو بلا حامل جو دیکر وہوی دہا ہی سات پانی سے</p>
--	--

<p>تجھ کا ڈانہ تھا انشا جوینے بات کرتے کل مکرنا کام سے ہری ہی بیان تو چیمانی کا</p>	
---	--

<p>کہا قی ہون تری واسطے میں زہر د و گانا دلی کی وہی چہل وہی نہر د و گانا سب نا لگتی ہے یہ بڑا شہر د و گانا</p>	<p>چوٹی یہ تری سانپ کی ہے لہر د و گانا چون تری بس دیکھتے ہی یا پڑھی ہے فوج ایسی کہیں اور ہون گہ کہوں چمٹی لوگ</p>
--	---

بن بی بی ہن دو لہہ دو لہن اس وقت جو ہوتی	تو لگا کہ روپیہ کا تو بند سے مہر دو گانا
میں تجھ سے تجھ کوئی بھلا کون ہی ہوتا	اسداری تو ہے برٹی ہنس دو گانا
تجھ پر بتے کہانی تو بیٹے سے انا	آپ بتے تو کوئی بات نہ چھیری انا
پہلی ٹیکری ایک دہونڈ کے گاؤں جس سے	اپنے رگڑا کرو نہیں پاؤں کی ایرٹھی انا
کٹ زناخی سے ہوتی دوستی اچھا تو ہوا	کٹ گئی یعنی مری پاؤں کی بیٹھی انا
نہیں سنکار دیا تو نے تو پہر ایشا نے	میری دروازہ کی کیوں چول اوکھڑا انا
تھام تھام اپنی گورکتی ہوں بہت سا لیکر	کیا کمون ہم نہیں سکتا مرا اندر والا
پنے کوٹھی پہ کچھ اس ڈھب سے زینلا کہری	لیکھا جان اوڑا ایک کبوتر والا
سیدی عنبر کے جو آنکھ کا یہ ڈر ہے کہ کہین	وہ ہی قصہ نہو دیش صنوبر والا
ادھی زادہ وہ ایشا ملی ان پر یونے	اوڑ گیا ہو وی گور اچو کو سے پر والا
اگ یعنی کو جو آئین تو کہین ناک لگا	بی بی ہسانی نے دی جین مری اک لگا
نہ بڑا مانی تو یوں نوج کوئی سہٹی بہر	بیلکا تیری کیا مری میں تیا ساگ لگا
بہٹی بیراگن اگر اپنے درختوں میں تو بہر	پہول اور پہل کے جگہ دی میں بیراگ لگا
اوڑ گئی فاختہ کیوں سر وہ دم دیتی ہی	اجی اسکا نہ کچھ اچھا ہے کہہ لگا
شوق سے سو گئے ایشا مری لہا توئی	دی چغل خور کے ہونٹوں میں تو ایک ناک لگا
ہمی پہلی آنسو کے بدلی لگی لگیو لگا اس سے	جونی ملی کا یہ تل میرے آنکھ کے تل میں بہ گیا
جو نہا گیا خان آنکھ میں سب کے ایک بگولا جولا	بند توڑا کر میری اوڑا کر اس محل میں بہ گیا
ہی یہ نہ سختی کو سے منزل ایشا اسکا نام تھا	ڈر سا دلکی میری اندر اس نزل میں بیٹھ گیا

<p>صدقہ اوسے کر ڈالئے درگورنگوڑا کیا جانئے کیسا یہ ہوا شورنگوڑا ڈالی مسل اونگلی کے مری پورنگوڑا</p>	<p>اپنا جو جبتا موبوہین زورنگوڑا سوئی تھی مری میں کہ کئی نیندا اوچٹ ہے میں پنج پڑون کیوں نہ جو لی چٹکی میں اپنے</p>
<p>ہمسای میں نونہل ہوئی گل رات کو انشا گس اوسکے زمانے میں گیا چورنگوڑا</p>	
<p>یہنے سے اچھی اسپر تو کمدالے نام اپنا صدقہ گئی تھی ہے یہ زمانہ بہت بڑا پانی میں ہے یہ آگ لگانا بہت بڑا ہیکہ کیسے چیکا ستانا بہت بڑا لگتا ہے اونگلیوں کا نچانا بہت بڑا</p>	<p>تری ہر گر پڑی تو اری سر نہ تمام اپنا کبخت ہی وہ کام دو گانا بہت بڑا لوشع کی نکلتی ہے ان آنسوؤں کی ساتھ کیوں آٹھ آٹھ آنسو رولا تا ہے جھکو تو دلسوز ہے دد امیری پراو سکا ہر گھڑی</p>
<p>بہرائی میری آنکھ تو ہشتانی یون کہا لگتا ہے جھکو ٹسو می لہلہانا بہت بڑا</p>	
<p>پہتے تو شاک زری ہون تو بہلا جھکو کیا اری میں عیب بہر ہون تو بہلا جھکو کیا گرم میں گو کہ زری ہون تو بہلا جھکو کیا گو وہو ہون سے بہری ہون تو بہلا جھکو کیا</p>	<p>بیدا میں جو پڑی ہون تو بہلا جھکو کیا تو تو اونٹی نہیں جائیگی مری عبون میں پنی بھلی کے سہی تو چہب کی خبر سے باجی کسی کا باغ تو نور انہین ہے میں اپنے</p>
<p>تھی وہ اونکی سی لیتی کی طرح سے انشا دہ ڈھی اور بہری ہون تو بہلا جھکو کیا</p>	
<p>چھوڑ دینا میں دیا جن نے یہ تپلا گل کا اری اوسقہ کے لونڈی تو نہ پانی چہلا کا اوسکی اتک نہ گلی وال نہ چانول گسکا</p>	<p>رنگ ہی آنکھ کی تیلے میں اک جھلا کا مشک کی طرح سو گال اپنی پہلا تا کیوں ہے پک رہی ہی ہیرو کچھڑی سے بہنوں جن سے</p>
<p>باتہ آیا سو پتیلے سے پتیلے ملنا</p>	



<p>چولے اور بہاڑ میں جاوے یہ نگور اچسکا</p>	<p>چلتے ہے یہ تو نگوڑی بھی بہاری انگیا</p>
<p>کرتی ساوی سی میری واسطے لاری انگیا اس سے ہو جاتی ہے کم نجت گنوار می انگیا کچھ عجب ڈول سے کل اپنے سنواری انگیا بیکجا جی نے وہ سراونکے سی ماری انگیا چھلایا میں کیا کرونگا اسے تری وار می انگیا وہ بھی ایک دیو جی جو ہو بہاری ہی بہاڑ انگیا واچڑی بن گئی ایک پہو لوگی کیا رے انگیا تاری یون ڈوب گئی دوون کہ سد ہاری انگیا نازاوران کے گویا کہ پٹار سے انگیا</p>	<p>گو کہ وہ نہ نبت ڈاک ستاری کیا پس نہ گینہ اک مینی جو ہینکے تو چھپاک کر اون نے بی بی بھلانی جو سیلا تین تین آسے نہ پس نہ جس میں بوباس ہو تیری وہ نشانی دمی مال وڑ تہی مجھ سے جو بدلی تو اچی باچی جان تھی عجب کوئی سکھ جسے یہہ کار ہے بوٹے نوج ہینے کوئی شبنم کی کٹور سے صاحب اشرفی تھے جو دہرے تو اچی یہ بھھر سے</p>

<p>ہاتھ انشا کا کہین چھو جو کیا تو بولین + تیرا مقدر کہ تو چھٹے ہمار می انگیا</p>	<p>تو قیامت سبھی سڑی ہے حد بڑا تیرا کلا روپ آتو کا پاٹھ بیہ کوئی کالے بلا کیون پڑا تنگی نہ جی میرے کلجے میں بھلا سیل کے کوڑھی اوسکی آج ہین کیا امی دوا جان صدیقی اوس پیر یون کہا جن نی سمجھے</p>
---	--

<p>خوش نہیں آتا ہمیں بے فاختہ یہ چو چلا تب تو بی سٹھے پڑہین کا لو بلا کا لو بلا ہی تمہارا روپ ایسا جیسے سونیکا ڈلا ہی چوٹا سا جو لڑکا تیرے گودی کا پلا آپ بستی کہہ کہانی کچھ کیسی مت چلا +</p>	<p>ولمیں ایک انشا کی جیگی ہے پر لیکو ہٹ کہین واچڑے معقول یہ کیا تھا بہلا بہلا</p>
--	---

<p>گتا ہی آہین دو نو کوٹھ ہے یہ دو گانا بات کڈ آہین ہی انکی سٹھی یہ دو گانا بات کڈ چا ہی جی شہا کہتا ہی یہ دو گانا بات کڈ لگ گیا میری مونہہ کو نہا ہی یہ دو گانا بات کڈ</p>	<p>تھی جو میرا اور بادو پٹھ ہی یہ دو گانا بات کڈ ایسی چالین چل تو ہی ہو جاو سپر جو لوگ کہین روکھی پہلی کر ڈوی سیلی ہو تو ہو جو ہم سے تم ہاتھ پائی خوب نہیں کچھ جاو ایسی باتوں کو</p>
---	--

	<p>خیل پڑھتے کو دیور ہی کے اوپر چائے کوئی پور ہاسا انشاء تو ہی ہٹا کتا سے یہ دو گانا بات لکھیں</p>	
<p>چونک چونک اوٹھتے نہیں راتوں کو کھڑا سب سب لوگ سب سوتی ہوئی تھے جگائی بانپ بانپ قد بڑا یا بگیا مانی میرے قد سی نانپ نانپ کیا ڈرائی جھکو لگتی ہے یہ تیری بہانپ بہانپ</p>	<p>لہر میں چوٹی کی تیری ڈر کے ماری کانہ کپانپ نوح تم کو مٹی پر آتین امی بڑی دانی الو کوئی اونگل خیر سے اونچی ہوئی تو کیا ہوا تو جو کہتی ہے کہ تھکو بہا مٹا سے اک جنا</p>	
	<p>ای ترا بگیا ترا انشاء اری تو قہر ہے + کب تک میں تیری کرتو گور کوں بانپ بانپ</p>	
<p>صحن میں ڈھوری میں یا اور کہیں موندھی ہوٹ کس جگہ کب وہ کہد میراں کہ وہیں نہ نہ ہوٹ</p>	<p>کوٹھی پر پڑھو نہیں یا کہ سندھ پرون سے اوپر سر ملائی سے بہر وسا نہیں پڑتا کسوقت</p>	
	<p>لوگوں کی چرچی کا ہوتا جو سبھی ڈرائش + تیری کیوں کہیں بہلا پوٹ نہیں موندھی ہوٹ</p>	
<p>ای دو گانا تو ایک ہی ہٹ کھٹ چین جسکو نہیں کسی کروٹ سینہ بوسے کے طرح سو جاوے پھٹ چل چلی دور ہو پیری ہی ہٹ</p>	<p>بس بابا بن نہ لے میری پیٹا چٹ سیج پر تو ہی جو نہ تو بیان جھے ٹوٹے جو رات کو اوسکا دم دلا سا عبت نہ دے اتا</p>	
	<p>چوٹ ایک دلو لک گئی انشاء جب سنے اوس کے پاؤں چل آہٹ</p>	
<p>اب ہی آتو جانی دے در گذاری کم نجت بیکلی نہ کر آخرو چین لے ذری کم نجت میں نہیں سمجھتے یہ تیری زر گری کم نجت</p>	<p>مردوں سی ریح تو ست حسن ہی سے کم نجت مٹ او جڑ گئی سے پڑا و غش نہ کہا کہا گر چاہ کیا بڑی دانی صورت اوسکی کیسی ہے</p>	
	<p>ہاتھ میں سدا پتور کیو دلو انشاء کے بات مان ہی میں ہو تیرے بہتری کم نجت</p>	

<p>تار باونکی بری لوگ ار سے او کم نخت</p>	<p>تجھ کچھ شرم بھی ہے بیہ پری او کم نخت</p>
<p>غزل دو بحرین</p>	
<p>انکی کسست ہو اجی ہم سے مکرے ہو عبث وونو کی جائین ایک ہن ٹٹنے جو کرتے ہو عبث خطرہ لگی ہے کیوں بھلا چرتے او ترقی ہو عبث ایسی یہ مرتے ہو عبث جیسے گذرتے ہو عبث</p>	<p>سانس یہ ٹھنڈی ٹھنڈی کیا راتو کو بے عبث میری بو گانا اور میں یونہی میں جیسی ریتہ کو بھٹی یہ پیاری مت پرو کاٹی بری میں یہ بیان چاہی نہ وہ جو آپ کو کیوں نہڑا سکوا جائے</p>
<p>انشائے مٹی کیوں نہیں بخش ہو بہلا تو دیر کی جی ہی یہ کہیلے ہو تو پھر لوگوں سے ڈرتے ہو عبث</p>	
<p>مجبو کو کور اسی کری یہ یہ مواخو جا خیت موت کی اب دن بری ہی یہ مواخو جا خیت سو گد ہا بن کر چری ہے یہ مواخو جا خیت دیکھو کو کار می ہے یہ مواخو جا خیت</p>	<p>ساری بھو تو نسلی پری ہے یہ مواخو جا خیت رات بہر کہا نسا کر ہے نیند آتی ہے نہیں بوٹ کی جو ڈالیاں آئین تہین بائین باغ سی توتی کیا جوڑتا ہے او سکو مجھ تک کینج لا</p>
<p>بیکل انشا سے چھپے نہ کیلو بس کرو رشک کے ماری مری ہے یہ مواخو جا خیت</p>	
<p>ای دو جان وہ کبخت بڑا کام ہو نوج جبکو آرام وہ سمجھو وہ آرام ہو نوج گرم ایسا بھی ٹکوڑا کوئے جسم ہو نوج</p>	<p>کوئی چاہت میں کسی شخص کے بدنام ہو نوج مرد و امجد سے کسی ہے چلو آرام کریں اگیا تیری رضائی میں پسینا مجھ کو</p>
<p>ون دھارا ہی رہے جی تو نیچے اسی انشا کلیو سے کافی بلا ہا سے وہ پیر شام ہو نوج</p>	
<p>ایسی لوگوں کا کسی شخص کو ارمان ہو نوج جان اور بوجہ کہ ایسی کوئی اسجان ہو نوج لاگو ایسی کی کوئی اسے موئی شیطان ہو نوج سفت ایسا بھی کسی شخص پہ بتان ہو نوج</p>	<p>صدقی اپنے نہواوسکی کوئی قربان ہو نوج یون اشارہ سی کہا مجھ سے خفا سی کیوں ہو پڑھوں لا حول نہ کیوں ہے تجھے شیطان لگا باجی کہتی ہیں کہ ایک مرد و پیر شمس ہے تو</p>

<p>مل کے انشا سی پشیمان ہوئی میں تو بہت دل لگا کر کوئی ایسی سے پشیمان ہو نوج</p>	
<p>نہ دھڑک پاؤں نہ دہرے پہلے تو گھر گھاٹ کو پہنچ دہار تلوار سے ہی تیز سے اس کاٹ کو سوچ دیکھ کہ بخت کٹوئی کو نہ کچھ گھاٹ کو سوچ میرے کپڑوں کی طرف دیکھ اور اس کاٹ کو سوچ</p>	<p>بیگیا چاہ کے دریا کے بڑی پاٹ کو سوچ بھی جاتی ہیں پہاڑ اسمین کہاں تھل بیڑا اسی دوا یاں سے چلی جاتی دہلی پاٹوں ابے گھاٹ کے ٹکرے پہ کھینچا جو اونہیں تو بولہن</p>
<p>موتیوں میں اونہیں انہوں کی ترازو پر تول اسی انشا تو بنیوں کے طرح باٹ کو سوچ</p>	
<p>کیون میرے سانسے کبخت نہیں ہوتی صبح ابرواج مزی صفت میں کیون کہوتی صبح لانی تھی تیری پنچا اور کے لیے موتی صبح کاش وہ بھی کو میرے دل کی بھی کچھ ہوتی صبح بچ ایسا کوئی نالں نہیں کیون ہوتی صبح رات پانی ہوتی بکشن ہے یہ اور ہوتی صبح</p>	<p>کیا کسی باغ میں ہے آج پڑی سوتی صبح کالی بادل نہ گہراتے تو ارے اسی نوگو ہیں جو کبھی ہوتی سبزہ پہ لویا بہر گو دے پیا لیاں گل کی جو وہو میں تو بلا سے با جی ہر کسی شخص کے امید کی کھیتے ہو ہرے میری آج بھی یہ بوڑھی ہیں کہ اونکے گویا</p>
<p>اوس پہو لو نہ پڑے تو نہ سمجھو انشا یہ کسی کی لئے ہے آفسوون ہوروتی صبح</p>	
<p>کیا بلا ہوتی ہے کچھ ایسی ہے دلی کی طرح کہ پڑی پہرے جلے پاؤں کی ملی کی طرح</p>	<p>کیا بلا ہوتی ہے کچھ ایسی ہے دلی کی طرح کہ پڑی پہرے جلے پاؤں کی ملی کی طرح</p>
<p>ایضا</p>	
<p>کیا بلا گل نے نکالی ہے کوئی تازہ شاخ جسکا ہوسو می کی ناکی سے بھی نہما سوراخ کھلے پڑتے ہی یہ کرتی ہوتی لوگوں کی مداح</p>	<p>کھلکھلتا ہرے آگے جو ہو کر گستاخ کان کی نو میں گھسی موٹی سی بانی کیونکر ارسی ہنس مکھ تو اسی ہول کلی کھلے پکار</p>
<p>کرتی ہی تنگ جھو کہو سے ہی کیون انشا کیون رمی لوٹھی ارمی نرگس ارمی او دیدہ فرخ</p>	

بلا تین مینے جولین اونکی کل چٹلخ چٹاخ | تو کس زہی سے کہا یگانہ چل کستانخ

شب برات جو آئی تو دیکھو انشا | کہ بچ رہی ہے پٹاخونکی کیا چٹلخ پٹاخ

میں تری صدقہ گئی امی مری پیاری مت چنخ | مت جگانیند بہری لوگوں کو وازی مت چنخ  
 لگتی ہے چوٹ تو لگنی دی سوسن اور زری | ایک دم کے لیے خاطر سے ہماری مت چنخ  
 اپنا چونڈا نہ ہلاؤم یہ پھیلا اسے بلبل | کہدیا مینے نینن تھکو کہ ہان ری مت چنخ  
 کیوں مرا مغز پراتے ہی ارے پٹا چپ | اور لگنی دو رہی ہو ویسے گنوار ری مت چنخ

چنخ چنگھاڑ جاتے ہوئی انشا سے نہ مل | بنو اب نینن گر کے تری ہاری مت چنخ

میںے جو حوض میں ایک موم کی چوڑی بطخ | تو لگی دہوم چپانے یہ نگو طر سے بطخ

### ایضا

جاڑا لگے ہے کہنچ لے مجھ کو محاف میں | پا جا سہیخ ہے برف ہڑا ولا ازار بند

تقصیر کیا ہوئی سے کہ انشا پہ رات کو | وہ کہہ وار آپ نے تو لا ازار بند

تیر ہی ازار بند کی کیا بات ہے پر سے | ہی سب ازار بند ون میں پھیلا ازار بند  
 بجلی سے ایک کوند گئی اپنے آنکھ میں | کالی گھٹا میں تیرا یہ پھیلا ازار بند  
 کیا بہر گیا ہے آج کہ جس کی سبب ترا | ہی سخت جیسے لکڑی کا پھیلا ازار بند

انشا اور اپنی نشانی نہ دے سکتے | دیکھے تو اپنا پھیلا ازار بند

ہی تو سہی اجی یہ کیلا ازار بند | لیکن کیا نوج ہوڈ پھیلا ازار بند  
 ہی ظالم اسے دوگانا تری ڈھیلے پانچے | نیفہ گلابی اور وہ نیلا ازار بند

<p>نیفہ میں تیرے ہی جو سجیلا ازار بند</p>	<p>تیرے زیر اسمین تو دو موہی سانپ ہی تیر</p>
<p>الشا کو اور اپنے نشانی ندے ارے</p>	<p>سب سے نکال دی نہ یہی لا ازار بند</p>
<p>تو کیا کراچ سے تو بھی ایک کیس ڈنڈ نوٹتی کیا کیا فے ہی یہ سوئی شفتل ارڈ نوحتی کیوں ہی ہبلا اس دگی زخموں کی کھرڈ کوئی دہوئی گھاٹ پر جس دیگتا موہو کی کھنڈ</p>	<p>اسی دوگانا مجھے کشتی کیلئے گا ہی کھنڈ جو پری مندی لگا و اسکی باندھی ہاتھ پالنا اسی بڑی دائی گئی گزری ہوئی باتین نہ چیم آپ کی گاین کی تعریف کہے واہ واہ</p>
<p>پہر ہی پہنچ ان انگھون میں الشارات دن دہورے دہورے نورتن اور گوری گوری اوکھی ڈنڈ</p>	<p>چیلی ایک جوگی دیکھی تھنے ایسی لڈنڈ تم تو کیا موہی گیا ڈنڈوت کرتی ہن بیان ایک محلی پر خفا موکر دوگانے گھا</p>
<p>لوٹ جاوین دیکھ جنکو سینکڑوں پر یو کی جھنڈ سب مہاراجوئی راجہ جی بڑی ہی ہن چومنڈ کیا کرے تھنکو ہبلا کوئی ار ہی سوکھی ڈنڈ</p>	<p>سینکڑوں انگھین کہیا نیلے غوطہ کما کسین کیونکر الشاناف کو تیرے نہ سمجھو برہہ کھنڈ</p>
<p>ہم بھی دوڑانے لگین لاؤ نہ تھوڑا کاغذ پر کپوتر نے نہ وہ چوخی سی چوڑا کاغذ مجھے بدنام کرے گا یہ ٹھوڑا کاغذ</p>	<p>ابھی کس ڈول ہی بن جائو سے گھوڑا کاغذ اوہ مو اتونے تو کر ڈالا بہت سا فوجیا اوس سے کہدو کہ نہ یہی جا کرے لکھ لکھ کہ ہمیشہ</p>
<p>چیر تو دیکھ پٹاخنی کی طرح الشانے یون دکھا کر مجھے بٹ دینو سے پھوڑا کاغذ</p>	<p>جاگی کیلون میں چھپو سب سے ایلے موٹرا یون سے دون جا کے دوامڑ کے اود ہر ہی چکے اونہین حمام من ہی اوٹو پیٹے ہو کر</p>
<p>ہی پری براق سا چہرہ کی جھٹ نظر</p>	<p>کیا پڑی بہتی ہے اوسکی ہر طرف زلف نظر</p>

۱۹۴

مدح مستی کو دو گانا جان ہی پس پس کسین  
 اولی ہاتھوں سے دو لہندی اپنی دلیں ہو گئے  
 ہین پرسی سی ایک جوگی جی رٹے صاحب کمال  
 اگیا جو گومشی کے موہنہ پر او نکو کھٹ نظر  
 جیکے ہاتھوں میں وہ آتا ہے سہرے دن نظر  
 دور سے آتا نظر ہے جگا وہ سندھ نظر

وہ جیکڑا اور او این دیکھ اس اٹھکیل کے  
 جھکو انشا آگئی پر یون کی صف کی صف نظر

خانمی چاہ ہے وہ جھاڑ پھاڑ +  
 جو مجھے ٹوکے سو آ لہی کرے  
 تیرے کوٹھے پر رات مار کیند  
 لوٹ جاوے کین یہ تیرے چول  
 کیلے اپنے ساتھ لاتے حسین +  
 کیا کروں چانتے ہوں چاہت میں  
 جب تک ہو سکے دو گانا جان +  
 آگے پہر یا نصیب یا قسمت +  
 سینکڑوں گھر کیے ہین جن سے او جاڑ  
 ہوتی سوتے کو اپنے کہاوسے پھاڑ  
 چپ رہے تھے ہم ایک منڈیر کے آڑ  
 ارے او بے ترے ٹکڑے کو آڑ  
 آپ ان لوٹ یونگی دھاڑ کے دھاڑ  
 لاکھ طہ جوگی ہے او کھاڑ پھاڑ  
 ق کیجے اپنے طرف سے دوڑ دھاڑ  
 جو بدرا ہو سنوار یا کہ بنگار

کے بل انشا مجھے کھجور تے  
 یہ تو ہے مرو نام اس کا تاڑ +

ہون میں سو بار بچھا بیٹھے گرجا سے نماز  
 بیگانے جو کیا جہک کے سلام آتوہ کو  
 یون تو پہننا تجھے اور دو وہ ہون نہانا نصیب  
 اپنے کرتو توں سے پر ہم کوئی آتی ہین باز  
 آفا مینا نے سنانی اوسی یون ہی آواز  
 بیاہ ہو سو نیکی سہرے سے تری عمر دراز

بیگیا جان بڑی شرم کی سے یہ تو بات  
 گتہ گتین بطن سے انشا کی تمہاری ہے قاز

کوئی کج بخت ہمارا نہیں ایسا دل سوز  
 گور جو دلہہ کی لگی ہاتھ دو لہن جو گوری  
 میری طوطی کو پڑا یا کرو اتو بے تم  
 کہ ملا دیوی کسی ساتھ ہمیں اچکے روز  
 تقری گھوڑی کی نصیب نسلی گھوڑی لوز  
 خوب بولیگی اچی ہے یہ ابھی نو آموز

<p>اونیگی اندھی لڑائی کو کل آغا نوروز اسکی یہ معنی کہ میں توہ میں خواجہ فیروز شاید اب اسکا کوئی یار ہوا ہر روز</p>	<p>گھر ہی گئی خوب سی سراو چاک کی لڑکو بہیج دی اون کے انگوٹھی مجھے فیروزہ کی گل چمن یہ جو چک ساتھ پری پرتی ہی</p>
--	--

جون ہی کہینچا تمہیں استھانے تو بس کہ ہی پرن  
اجی لاجول دلا تھے کڑی یہ نا بوز

<p>تو ٹھیک ٹھیک ہو گئی دو لہن نبی کی پاس صدقہ گئی تھی یہ تری سو گھنٹے کے پاس ہم تو یہی کہیں گے اجی ابٹنے کی پاس گو دہن اپنی بہر گئی بہونی جنی کے پاس پوگی کسی پری مین نہ اس طنطنے کی پاس</p>	<p>باجی کی پاس میں جو چھی ایک جنی کی پاس ہن بیان دہری جو پھول سپو لوئی انکو سو گھ بتا انکوڑا کہنا بھی کچھ لفظ سے بھلا چاہت کی آگ سے یہ بہنا دل کہ اسے دوا اوس پدنی پہ انکوئی بہو نروئی بہیڑے</p>
--	--

پہو لوئی بو بھی بہونی اب استھا جو تو من  
اونین سہار سے تھی تری روٹھنے کی پاس

<p>تیری کہتے ہو ہری میری دوگانا شاپاش میں ترے صدقے اری میری دوگانا شاپاش اور بھی ایک ذری میری دوگانا شاپاش</p>	<p>گو دپہو لون سے پری میری دوگانا شاپاش اوٹ میں اپنے دکھاو مجھ اُس شخص کو آج میری خاطر سے جو دکھ ہو تو پڑا میرے لی</p>
--	--

پہنی استھا کے دکھائی کو جو دہانی پشواز  
بگئی سہری میری دوگانا شاپاش

<p>میں تو ہوں تیری ساوہ پن پر غش گوری گوری تری بدن پر غش زاجہ نل جیسے تہا دمن پر غش ہو گئی جان اسکے سن پر غش</p>	<p>نہین زیور کے کچھ پہن پر غش آتی رابیل ہو گئے میں آج یون ہی میں غش ہوئے دوگانا پر کیا ہی سٹائے کے ہوا آنے</p>
--	--

باع کی سیر میں ہوا استھا  
تیرے پیجا مہ کے چمن پر غش



<p>اجی دو کواریوینین لوج ہو ایسا اخلص کسکو کہتے ہین محبت اجی کیسا اخلص جیسے موہنہ دیسی تہیڑ ایسے کو ویسا اخلص سچ کہ آندی ہے پڑ نا دینی کو پسیا اخلص</p>	<p>باجی تم چاہتے ہو بندی سے جیسا اخلص نہ تہو کے تہجو دو بیان ہی اور تہجو ہو جاؤ اویری دل سے نہ مل اونسو جو کیلین حرفت پاس کچھ ہو وی تو چاہت ہی پڑے کچھ معلوم</p>
---	--

ہین یہ دولہ دولہن اخلص و محبت الشا  
جیسے جل نخت یہ کبخت وہ نیسا اخلص

<p>سچ مجھے ای بلیا تیری گلے سے غرض صدقہ گئی ہے یہی بندہ غلے سے غرض رکھو نہ او جڑی ہوئی بختوں جلی سے غرض رکتے ہین ہم تو تری موہنہ کو دلی سے غرض</p>	<p>کام کسی پھول سے یہاں نہ کلی سے غرض چڑیا کے پھندی چڑادی وہی داتا سنے اور ونکی سر جا چڑ ہو مجھے نہ بولو دوا خوش نہیں آتا یہاں یاں الایچی سنو</p>
--	---

آئی ہون الشا فقط ہین تو یہاں سیر کو  
پہل سے نہ مطلب مجھے کچھ نہ پہلی سے غرض

<p>چال وہ چل بیگا ہو جیہین اپنا جسم غلط سچ تو یہ ہے ہے یہ سارا حسن کا عالم غلط جاننا دلکی خدا ہے ہی یہ سب جسم غلط یہ بھی ہے کیا بات جو تم سے کہیں کچھ ہم غلط</p>	<p>ست و اگرنت نی ہر روز یونہین دم غلط چار دنکی چو ندنی ہے پہر اندہیرا پاکہ ہے آئی وہ جسم جم سے پونچو مجھے ست کہیو ذرا دیکھیو یونگو ذرا قربان ایسی وہم کے</p>
--	--

ای نہ صاحب دل یہ کیا ہے کہ الشا کے سوا  
بہید سے اپنے جو کوئی اور ہو محرم غلط

<p>مجھے اوس سے ہوئی کس طرح ملاقات غلط ایسی دیوار بڑی سے اجی یہ بات غلط ہاتھ کیونکر لگی کہلی کے اوسے گہات غلط آتوجی کی کوئی یہاں کتنی سے اوقات غلط</p>	<p>کب زنا می مری پاس آئی تھی کل سات غلط چار پائی وہ لگا پھاند کے آئی کس راہ وہ نگوڑی کوئی چڑ پاتھی کہ اوڑ پونچی یہاں چکیونہیں ہی اوڑا دیونگی یہہ شاگرد ہین</p>
---	--

فکر کر اپنے تو کس فکر میں ہے اسی الشا

<p>سے لگات کے سوا سارا طلسمات نعلط</p>	
<p>شرط ہی رکھنا لحاظ اتنی بھی مت ہوئی لحاظ سمدین اونگی تیری دیکھنے کو بیگما ہوتی سو تو نسو کہو اپنے چہ خوش ای واپڑی نین تینی اسقدر نیچائے کیا فائدہ +</p>	<p>سالست بہر او دو گانا چپا ہی اوبی لحاظ اونکو تو بیان سی او تہادی ہو وین جو جو بیٹ دال فی ہو بیان بہلا کتہ ہو کسکو بے لحاظ تاڑ سب جا ونگی بے اتنی بھی مت روئی لحاظ</p>
<p>عبر کا اسکا سے مت رکھیو کہین بہرگز لحاظ کچھہ لحاظ او سکونہین ہے سے وہ اتوئی ٹا</p>	
<p>نہین بیان کسی اشتہا کی توقع + اور نچو ہو میں دانی جی تو کہے کے اجی بی بی سیدانی صدقہ گتے تہ جنہین برف و شورہ میسر نہو سے نہ کوشی پر آئے کبوتر اور آنے نہ صاحب یہ جو ٹونکے سردار نکلے</p>	<p>ہمین ہے بس اپنے خدا کے توقع رہی اتو بڑ ہیا دوا کے توقع مجھی ہے تمہاری دعا کے توقع او نہین ہو تو پچھو اموا کی توقع گئی ٹوٹ کل بیگما کے توقع تہ رکھی کوئی ان بچا کے توقع</p>
<p>پڑی ہے جو شکل تو کیا ڈرے انشا کہہ رکتے ہوں شکل کشا کے توقع</p>	
<p>ہمنے یہ دیکھا ہی ایک میلے کچیلے کا دماغ</p>	<p>ایریان رگڑی جہان مجنوں کی لیلے کا دماغ</p>
<p>ہر درختوں سے زیادہ اوسکی شاخوں کا دماغ بڑہ گیا یعنی انارون سے پٹا خون کا دماغ</p>	
<p>بیگما جی ہے یہ چوٹی دارا ہوں کا دماغ سینکڑوں ہاتھی کوئی لادی نہ تو بھی لہ سکین سن صنوبر کے کمانی ای دو اجی بڑہ گیا</p>	<p>ہاتھ جوڑے خٹکے آگے بادشا ہوں کا دماغ کم نہین بادل سے کچھہ میرے گنا ہوں کا دماغ ان نگوڑی ہمشیون بہتوں سیانوں کا دماغ</p>
<p>اوس بری کی اکٹہ میں کوئی سمانا ہی نہین تہرے انشا وہاں تیکے نکا ہوں کا دماغ</p>	

کھل بھی وعدہ سے نہ آئی نہ اری بے انصاف تو نے یہ جان جلائی نہ اری بے انصاف کچھ نہ کی ہم سی بہلائی نہ اری بے انصاف دم میرا ناک میں لائی نہ اری بے انصاف	بی تو چھوٹی ہی کھائی نہ اری بی انصاف سمع کی تو تو مرے دیدون سے نکلی ہو دیکھ دم دل لاسی ہی رہی تو نے برائی کے سوا اپنے کھٹ چالیوں سے باز نہ آئی آخر
--	---

سکے کہری وہ جو التماسی تھی تجھ میں  
نہوئی اتنی سمائی نہ ارے بے انصاف

تکو کیا اس سے دو جان مرے دلکاشوق چہرہ چھیکو نگلی بہ دو لیان مرے دلکاشوق نہیں اسکا بچے ارمان مرے دلکاشوق + جان اور بوجہ کی امتحان مرے دلکاشوق	نہیں جاتی کہیں جہان مرے دلکاشوق ہارگو ٹونگی یہ تل ڈالونگی بین پاؤں سے بات چیت ایسی طرکی مجھ آتی ہی نہیں طغے رت دو مجھی ہان ہان اجی ہو جاتی ہوں
---	---

نتین مت کرو التماس کے طرف سے اوپر  
میں نہیں کر نیکی احسان مرے دلکاشوق

اسمیں ایک ہنڈی سانس جھاڑی ایک شہر آباد اور او جاڑ سے ایک لاکھ تارونین اپنی تار ہے ایک اوسمیں بن چول کا کوڑ ہے ایک آگے پر شرم ہی کی آڑ ہے ایک	بگیا جاہ بھی پہاڑ ہے ایک اپنی آنکھوں میں اوس پر ہی کو بغیر ہم سے کیا اوڑسکے کوئی پیار سے ہے جو دروازہ وہ دو گانا کا اوسکی زنجیر بھی نہیں لگتے
--	---

لاکھ طرخون کے ہن سنوار التماس  
اور یہ نام کو بگاڑ ہے ایک

کیون خوش آوے نہ مجھ کو پانین لونگ قہر ایک اوسکی پانڈان میں لونگ	بنے دیکھی ہے اوسکی کانین لونگ ہے جگائی ہوئی دو والی کے
--	---

میں چہک اوجھی لیکے التماس نے  
کل چہو دی جو میری ران میں لونگ

<p>چہرہ کے کوٹھی و مہوپ میں تم تو اوڑا توڑا توڑا ہو چکا پگھلی چاند کی طرح سے ہی تھلکتے چاند نے بات آتوجی کی ہے ہرگز نہیں چمچہ مانتی کیا پہلی لگتی ہے اسکیلے سے کیے واہ وا</p>	<p>اسی دوگانا چاندنی میں بیان اوڑا جا تا ہی رنگ آج کو مٹی پر لگا دو میرے سونیکا پلنگ سچ تو یہ ہی سکیا تو نے بری سکی ہی ہننگ اور وہ نام خدا اوٹھتے جو اینکی امنگ</p>
---	---

جان صدقے اوس پر ہی کے جن و التماس کما  
اب تری ہاتھوں سے یہ بند ہی بہت آئی تنگ

<p>بیکجا جس طرح ہوتی ہے جو اینکی امنگ</p>	<p>تو اوسی ڈھب سے سمجھ دلی کی پانکی امنگ</p>
---	--

ایضا

<p>سینہ پہ میری اپنے کھلی سر کے بال ڈال کیا چیز ہے جو دہیان میں اپنی نہیں اری جس دم چڑھا میں دانی کو سر ہول پان لوگ کیونکہ دہر کے اپنی بدل اوٹھ پانگ سے زیر بفت کی قبائے فضیحت کرے دوا یار ب لگائی آگ ہو جس نے یہ ہیر کے مہولی میں جو کن ایسی بنی وہ کہ جس کو بھیہ میں پھنک لئی ہوں چاہ میں ایک مرد و عورت میں صدقی تیری تو مری نا لوگی راہ سے</p>	<p>فی ریشہ میں یہ آنب اری انکی پال ڈال ہوں پات پات میں ہی اگر تو ہی ال ڈال اوس وقت میری ہاتھ پہ اپنا اوگال ڈال اپنا لحاف او نہ اوڑا او نہ شمال ڈال تھوڑا سا او نہ لیکے کہ میں سے پیال ڈال پانکی دیگ میں اوسی لیکرا او بال ڈال آز او لوگ بھول گئے اپنی چال ڈال اس میلی سر کو میری دوگانا کنگال ڈال جبنا ہرا ہوا ہے دہوان سب نکال ڈال</p>
--	---

ہرگز غبار و لین کچھ التماس سے تو نہ کہہ  
سینہ کے آسے کو زناخی او جال ڈال

<p>اسے بی ایک ہی عیار ہو تم چو پیر کے بات سوا اور نہیں کس سے اقرار ہوا جو ہم سے بیٹے پاس نہیں جو آکر</p>	<p>ناک جوئے میں گرفتار ہو تم یعنے لڑنے ہی یہ تیار ہو تم کرتے ہر بات پہ انکار ہو تم کیا مری شکل سے بیزار ہو تم</p>
--	---

سچ نہ بولے کہہوا انشا سے چلو  
اجی سب جھوٹوں کے سردار موت تم

تو کہہ دو ہر اہٹا اور ہی ہے نوک جو ک مین  
پانی پلا دے تو ہی مجھے اپنے اوک مین  
سو دو ہار مین چہری کی نہ چا کو کے نوک مین  
سو دخل کیا کہ ہو جو کسی مست بوک مین  
سیری اصیل ہی کی رہا روک ٹوک مین  
جیسے سیری ہی ہوگی کوئی اندر لوک مین

ہے اندر نو مین اونکی جو آواز ڈوک مین  
باجی نکالے ہاتھ دو شالی سے کون اب  
تیزی گھٹلے آنکھ مین ہے بیگیا کے جو  
ہی مست باس کے جو دو گانا مین ایک ہنگ  
وربان ہے وہ ایک نگوڑا سو عمر جبر  
باعن کے لڑکے کہول کے پوتھی بچار تو

انشا کی بات چیت مین جو چہرہ چہا ہے  
سولزت انسا مین کہین نے نہ کوک مین

جو نہ سمجھوں گی زناخی جان تمہاری بولیاں  
ٹھنڈی سانس مین بہتیاں اسکی کئی بھولیاں  
لائیاں تو پھول نرگس کی پڑ پھر جو بولیاں  
جیب مین سیری بہری مین بولیاں در بولیاں  
ٹھوس مین اوپر سے اور اندر کے دل سے بولیاں  
اور گئی وہ بننے دامن اور اونچی بولیاں  
جاتیاں مین جو کچا کیم ڈولیاں پر ڈولیاں

مین تو کہہ کہہ مین ہوں ایسی کچی گولیاں  
موندہ بنا ہی بیگیا ہے تو پڑی پرتے ہیں آج  
انتظار مین تری کل باغ سے جو رنڈیاں  
بس کہیں چپکے ہی ہو ایسی کوئی نوٹ کرور  
کیا کیسے درو تھجین رنڈیاں یہاں کی اجی  
پاچی ڈیلے قبائیں سب نہ کہیں اب ٹھیک ٹھاک  
کچھ نہیں معلوم پوچھو کونسا سیلا ہو آج

مطلب انشا کا سمجھتے ہی نہیں ای و اچہری  
بیگین اور خان مین ہن ایسی ہی تو بھولیاں

پہلوں کی اندر نو مین کہیں سے جہڑی مین +  
شاید کہ اوس سیری کے دامن سے جہڑی مین

انسا

او نگلیاں تھی پر سہو کی دل سے چٹ چٹ بولتین  
کچھ نہ کہیں چولین کو اور اونکی تو چٹ چٹ بولتین

تین لو پر وہ والیاں جھکا پر سے ہٹ بولتین +  
تھی گھٹی گھٹی تو کیا تہا تہا سہارا ہاتھ کا +

پانہین تم سچ کو امی یہ بھی ہوتا ہے بھلا	بطنین سو تین تمہاری کیونکہ ہونے سے ہٹ گئیں
بگیاں فی نے لیا شیشہ تو ساری گائیں	کیا صراحی بگی ہن او سے نماغٹ بولتیں

مال کے سایہ میں اگر سہیہ پائیں باغ میں  
 ببلدین جنہن شکستہ آتشی تیری آہٹ بولتیں

کل دو گانا بن جو پر پان باغ میں گہر گئیں	لہاک پر سب اونکی چوٹی وارہن چھا گئیں
--	--------------------------------------

ایضا

کیا تری سر چڑھی چاروکی چارون الامان	شاہد و ریاض سوزین خان نہی بیان
-------------------------------------	--------------------------------

ایضا

سو تین گنجت وہ جو بہرہ و ڈرائی رہیں	اونے آخر کیا ہوا اپنا کیا پائے رہیں
-------------------------------------	-------------------------------------

ایضا

اری دل کچھ او نہیں تیری خبر نہیں	تیری چاہت میں گوری اثر نہیں
نکرون شکوہ شکایت سو کیوں بہلا	سیری حالت پہ کبھی کچھ نظر نہیں
جو کہے ایک گہری بان ہی ہو گئے	تو رہی پہر وہی دو دو پہر نہیں
جو کہا بیٹے کہ عشق ہوں تو وہ پیری	یہ لگی کہنے کہ کچھ اسکا ڈر نہیں

ابھی اوڑھ لاسے قارون کی طرح  
 یہی افسوس ہی نشا کہ یہ نہیں

کیا یہ چہر گھانگی بائیں اکی ہم سے چہر بیان	سنیکڑوں تم سہی بیان رگرا کئی ہن ایر بیان
قندسی چاہت کی لگہ کہا سگی تو کو کہہ وہ	یا نونین ہوں جسکی کوئی لاکہ من کی ہیر بیان

ایضا

مدہ میں جو بن کی بہرین ہن یہ جو لونڈوں گہر بیان	لیدتیاں ہن چمن اور کو ٹھونہ سو چاک پیر بیان
سبکے سب گہر گنجیاں ساری کی سار ڈہر بیان	و کیکہ کے نس ہن رانی جی تمہاری ہیر بیان

ایضا

نظر آویں ہن او ہمیں ہر جیکے کن	جسے کہیل ہن ہی لگے ہو یہ وہ ہن
--------------------------------	--------------------------------

اور

سونا مخراب کیا ہی اری سن اوسی کر لیا گنگر ونگا قفسن فعولن فعولن فعولن فعولن	اصف ووزر بر او دیر ادوش مستی تھی کسی سے جو بجز قارب کہ قولی ہے اپنے سبق پر یہ کہکر
---	--

گرم آم ایسے یہ تینو کہ انشا  
تصدق ہوا پھر طنبورہ کے تن تن

نہ مجھ سے کرو بولے سہولی کمارو تو ہنسکر کے اون نے ٹھٹھی کمارو کہ حاضر ہے اپنے جھولے کمارو یہ کس گانوں کے بیگے بولے کمارو روپہ وونگی مین بہرے جہولی کمارو	بلا سے اگر آئی ہو لے کمارو کیا مینے ہنسکر ہلا کیا کرو مین شک چال چلنے بہرت مان کجھو کناری لگی کیسے کیا لال ہوتے لکے پیسے حدتے کئے کیا بلا مین
--	---

چھری چیکے ہونچا دو انشا کے گہر تک  
نہ وہ پر جھو کر گئے پیسے ڈولے کمارو

دو گانا پڑھا جو پٹی اسی تمہاری اٹھیل کھیلنے کو اری تو جگر اسراہ اونکا کہ جاوین پر یونگی رینو کہ بلا ہیٹھہ اور آگ لگھائی اسی تیری ڈھیلنے کو لٹی تھی مین ہونے خوب پیاسی گھڑوسی مانی اونکے	گھڑوسی چاہت کو کیوں سمیٹا جنت کو کھانا نہرا فریو جو کجھو کہ پامین کسین کے سم نہ نہ مرادو ڈھیلنے دیو سے تیری کہ کاجا کجھو سی اونکی کر مین آئے پسل پڑی جو گلاب پڑے جو چوکی اتو تو دین ہی پو
--	--

اصیبت جائین کے بیجا جی تو مین بہا یا بھنگا کر ڈھی  
ابھی تو انشا کو ساتھ ہی بیان پڑی مین پڑی پٹی کو

اجی بس جاو ہی کچھ مہ تو پڑی واہی ہو قہر ایسا مگر وتم انہی بن بیاسے ہو تب سیون ساری کی ساری ہی چو کھلا ہی ہو چل پڑی جل صبح ہوئی اتو کھین راہی ہو	بات وہ لای کیم جنت جو چیت چاہی ہو پہر جو بول او ہوگی کچھ مین تو بہہ طغنے دو گو آیا کھنڈہ وہ جو بڑ چنے سے اوسکی اگیا پوڑھا چونڈا نہ ہلا موم کے مریم امی شیخ
--	---

دیجہہ پسناتو جیو آج سے انشا انشا

<p>خدیجے آتو کے وہاں بیٹوں جہان نامی ہو</p>	
<p>نوح تم سے کوئی چھتینے ہو تو نے انگلیا کوئی چھوئی سی ہو</p>	<p>معم بری صر ہو اسے باجی جان نانگ بچلی ہے اگر میرے لئے یعنی چٹ پیٹ کی اوسی سے کھڑی ای دوگانا ترے مشغولے کو</p>
<p>دہی انشا سے ملاو سے مجھکو میر جاہت میں جو باجی سے ہو</p>	
<p>ای دوافر اوکش برییا کی مجھو لے ہی تو میری خاطر کیوں منگاتی پان کی ڈھولی سی تو دیکھو میری طرف کیا خوب بی بہولی سی تو گھر کے جانیکو منگاتی جس گتری ڈولی سی تو</p>	<p>جی ہی کچھ رکھتی نہیں دہر میں نرمی پولی ہو ہی تری موندہ کا اوگال اسٹیک کا میرا دوا بات دینا کی سمجھتے سے نہیں نام خدا سنسنا جاتا ہی جی اپنا دوگانا اوسکھڑی</p>
<p>دہرکٹ انشا کی سرکہ جی کہنیا لعل کے بن کتری پورا دیکھا جو کہتے مولی ہو تو</p>	
<p>کہ سکھائے نہر آ تو پکڑ اپنا جگر آ تو جاوے اپنے جو گھر آ تو دیوے چھٹے آکر آ تو تجھے اسے بے خبر آ تو کہیں تجھ سے کٹ آ تو</p>	<p>ارے موئی اوھر آ تو رہ گئی دیکھ او نہیں کل باریئے کیا ہی کو دے کیچھے کیا ہے انند میں میری دل کے بے خبر ہے کوئے کم نجت نہو گے</p>
<p>کیا ہو گرا انشا تجھے سان دیکھ لے بہر نظر آ تو</p>	
<p>پاس اپنے نہ بلاؤ چنگیوں میں نہ اوڑاؤ</p>	<p>اوھر آو نہ ستاؤ ہو جہان خوش وہیں جاؤ</p>



<p>آگ دل میں نہ لگاؤ بس نہ انشا کو کہہناؤ</p>	
<p>کوئی نہیں اس پاس خون نہیں کچھ یہ نہیں فتنہ کا عطر جس سے کہہ دو کچھ یہ نہیں چوکیدار جس سے چھک ہو آؤ علی میری ساتھ ساندھی ہو دو</p>	<p>ہوتی ہو کیوں جو اس خوف نہیں کچھ آتی ہے پہو لوگی باس خوف نہیں کچھ تیکہ ہے اور اوس پہ گھاس خوف نہیں کچھ کچھ نہ کرو تم ہر اس خوف نہیں کچھ</p>
<p>باندھیو انشانہ وہ بیان آگ وہو میں کا پہولی ہوئی ہن پلاس خون نہیں کچھ</p>	
<p>نہ کہیو چھ نہ کے اللہ اللہ ایلو تھے میری کیا چڑنگالی تمہارے دولت اتہو ہو گئی ہے</p>	<p>اجی اوستا دجی اللہ اللہ یہ کیا ہے ہر گھرے اللہ اللہ نہ تھے جسے کہے اللہ اللہ</p>
<p>اجی انشا کو حرم نے ستایا یہی تھی نصف اللہ اللہ</p>	
<p>یہ گھٹا رات کو چھائی کہ آہی تو بہ بیگانہ راہ میں آج ایک بری نے مجھ سے پہول کی ایک گلی جو رخ میں اپنے لیکر کیوں نہ جی وجد کرو آکے دو کا اجی نے تیری فریاد کروں کس سے زناخی تو نے خوب اب جاگ چکین رات کو جو آتی ہے</p>	<p>میں نے وہ آنکھ دکھائی کہ آہی تو بہ آنکھ ایسی ہے لڑائی کہ آہی تو بہ وہ یہ بیل نے پہلائی کہ آہی تو بہ نکلئی ایسی ہے گائی کہ آہی تو بہ یہ مری جان جلائی کہ آہی تو بہ تم نے بے ایسی جانی کہ آہی تو بہ</p>
<p>سیری موندہ سے جو لین نام منا انشا کا توئی یہ وہی ہم چھائی کہ آہی تو بہ</p>	
<p>میں تیری صدقہ نہ کہہ ای میری پیاری روزہ نشا اور ہر طرف کو زونگی ہوئی تیار سی</p>	<p>ہندی کہہ لگی تیرے بدلے ہزار سی روزہ آج کس شخص کے رکھی گی دولاری روزہ</p>

بولی نرگس کے جو کیا رہیں نہ دیکھیا پانی  
ہی ہماری سی طرح تجھ کو بھی کیا رہی وزرہ

دن دہاڑا ہی ابھی رات کو انشا اللہ  
تیری قربان گئی سے بھی وار روزہ

یہ دو نوپول حبیبی ہونٹہ تیری کوئی مل ڈالے  
نہ رکھو بات کچھیں بہرے ہو سو او گل ڈالے  
بڑا دانا جو ہو چکی من کیا جو ٹونگو دل ڈالے  
بڑی ایسی بہت ساری کڑھائی بیچ تل ڈالے  
سباد اسی دو اجی وہ کھین تھکو کھندل ڈالے  
نگوڑی باولی جیریا فری من جو خلل ڈالے  
کہ کوئی پھول اونسی گودین کوئی لا کھیل ڈالے  
خدا ایسی ہی دید و نمین کسیکے نوج جہل ڈالے  
جو اپنی خیر چاہے سو تری نیت بدل ڈالے  
یہ خطرہ ہے کہ کوئی بگاڑ اسکے نہ کل ڈالے

کلی دلکی بہلا گون چکیو نین وہ مسل ڈالے  
گھوڑی بان کی جو کھاری ہی اوں سی کتا ہو  
فضیحت کا ٹگوڑا ہر گھڑی کیوں پسنا ہے  
بڑائی میری ٹینگ پر خدائی رات من میں فی  
مجھے ڈر ہے بچہ ایک جو ہی ناکند سا پرتا  
غیلہ پر اوں سی گھریاں کا کیونکہ نہ ٹھہراوین  
دو گانا نہ رہیں جو بن کی بہری دیتا آجھو بچا  
ارسی تو او بلے ہی بڑی ہی ماری جہل کے اور ٹڈی  
بہلا ہوتا نہیں دنیا میں رہو نہ کی بدلنے سے  
کھڑی حبیبی فرنگی بولتی ہے دل ہی ہو یوں ہی

کسی کو مٹی کی گلی پر وہ سے جو ایک نخت انشا  
اگٹے تین چار او سمین سے آئی تین گل ڈالے

ہاتھوں نسی ہاتھ اور کڑوں سے کھڑی لڑی  
شکو نسی ٹیکے ٹوٹے گھڑوں سے گھڑے لڑی  
بڈھوں سے بڈھی کڑے رڑوں سے کڑے لڑی  
بھونسی بیٹے کھڑوں سے کھڑی لڑی  
نیچوں سے نیچے کڑے لڑوں سے لڑے لڑی  
بانوں سے بانٹ ٹوٹے دھڑوں سے دھڑی لڑی

کل ایک گھر میں نوبت چوٹی بڑی لڑے  
چھاپنی سے جھاجہ جھاجہ سی چلنی او بھہ گئی  
لڑیوں سے لڑے جھٹے جو انون سے جھان  
پھوٹوں سے چوٹی کھڑے جو ٹونسی چوٹیاں  
خٹوں سے خٹے چھوٹی چھین ہی لوٹیاں  
جب تل گئی لڑائی ترازو کے تول میں

انشا یہ دید کتنے ہی امن موم دہام میں  
دیدوں سے ایک شخص کے ہو کر کڑے لڑی

موتی

<p>جو ہلکے چائے اور سکا خدانت بہلا کرے          روٹھی ہوتی کو کیلئے جا کر منا پیئے          جلسا ہو اسکے موندہ کو جو جاہت کا نام ہے          کچھہ ڈور تجھے ہی نہوتی چل چنے و دوار          افسوس اس خیال میں جو جی میں پرچ گیا          ذاتی کے دشمنوں کو نکالے موئے اخیل</p>	<p>دو دو ہون نہاے اور وہ پوتون پہلا کرے          منت کسی نگوڑھی کے اپنے بلا کرے          اس دل کے آج میں کوئی کب تک جلا کرے          وہ اوڑ گئے جو کوئی ترا ارتلا کرے          دو نو یہ ہاتھ کوئی کہا شک ملا کرے          کچھہ جا کے بد عا نہ کہیں کلکل کرے</p>
---	---

اواز بجمہ رہی خود و گانا کے آج ہے  
 انشا سے کوئی گدیوں اسکا گلکاری

<p>جو دلی آرسے کو ہمارے جلا کرے          کیا نیند آوی او کو یہی ہو نوئی نیکسیا          ہن اولٹی ناگین او سکی اسیکے گلی میں جہٹ          بندی کی وہ جو لوہہ میں ہون امی مخررا</p>	<p>اوسکا کنول خرا کے طرف سے کھلا کرے          جب تک نہ زوری زوری ہو موندہ پیرا کرے          جو کوئی اونسی جاکی ہمارا گلا کرے          ایک مست ہاتھی عیب سے اونیر بلا کرے</p>
---	--

کچھ بندہ بانڈہ ایسی طرح کا کہ امی دوا  
 انشا اب اوکی جلی گو سر سے ملا کرے

<p>چلو سیر باغ کو بیگیا ہوتی ہن درخت سری بہری          اری بوڈوں گہیر پوجا چہو کہنیں شیونکو نہ جاوے          یہ جو گائیں میں نہیں داتو خرا کیو اسی دی سنا          جو تار کرے پراوی تو اوسی ایسی اگنہ دکھاے</p>	<p>وہ جو پاک میں سونستہ میں نہیں کوئی اور پوے          کہ یہ چوٹی چوٹی سے بھی ہن یہ تو جو پوے ہن پوے          کہ نگوڑھی دون کے سر میں جا کوئی سناں ہن ہن پوے          کہ ہر جہا نہیں جب تک تصور پیرا کرے ڈری</p>
---	--

نہ پچال لال سے سو کہ نہ تو زین خا ولی سو کہ  
 اری انشا اپنی ہے جی سو کہ کہ سچی دل و پیرا کرے

<p>ہلروں پود کو ہانگی پر یوں نو چہاڑ ہے          ہوا ہے کچھ نہ چہیرا ہے کہنے اتلاک انکو          خدا انکو او چاڑھی ہاتھ سی ان باغبانوں کو</p>	<p>نہیں یہ کاتو ایک اج اندر کا اٹھا رہا ہے          اسی سے بیگیا جی نے بہلا کیوں موندہ بگاڑا ہے          جنہوں کو اس سے ہی دلیل کے کو نوڈیکہ اجا کرے</p>
---	--

<p>رضائی شمال کی اور سوطو ہم تم چیرٹ میں      گرایا کل دوگانا جو میں نے لکھیں کر کے      بہلا با تین کرو کوئی گمان تم سے جہاں دیکھو      نہیں بہا نگوڑی باد لیکیا بیان یہ نیکرہ      اوسینی بی لیا سے عاشقوں کی جانکا لو ہو      بگاڑو گی وہی تم سے ہی وہاں جی جھکا کر      جو سوچا خوب سائیں تو اونی دود کا سب سے</p>	<p>ہو امین ٹنڈی ٹنڈی آرین میں بجا      تو کو کا یون پکارا وٹی کھپاڑا ہے پھپھار      تمہاری ساتھ ایک لپٹا ہوا مارا کاد ہاڑا      اچی بس جانہ نیکی میری اور بس نواڑا ہے      دد جو گردن کی ڈوری ساتھ لٹیا سچ نازا      جو سب لوگوں کو ان سے علامت کا اوکھاڑا      نہ سید ہا سونہ تر چپاڑی نہ شیر ماہے نہ آرٹا ہے</p>
--	--

بہن پارا کر ہم غلطی کا نہ دیکھی اب انشاء کو  
 انکھن برطون حسب کو اوسے خوب تاڑا ہے

اس گہری ایک میان میں مومن ایک میں ہوتا  
 اور دیکھے ہر پر بہت عورت سن سین بوسے

الضما

گوشت ایک گاڑی بہ ایک چوک پیا ہی ہے  
 ناک ہی کوڑا سی اوسکی جان سو بیا سی ہے

الضما

کیا چڑے وہ بیان کسی شخص کے لنگھی چوسے  
 ہر میرے پاؤں سے لال بری کی چوٹی

الضما

<p>یہ کیا تجھ سے خواہی نہ خواہی      انگیا دوا کے تب تو نبی ایک      طوفان تھے مجھ پر جو باندا      پری بدی میں جو کوئی ہوو      دشمن جویری تھے ایک جہی وہ      منے بنا ہے تم سے نو پار سے</p>	<p>مجھے کہنا وہ ہے تبا سے      ساری کی ساری جیب ہوو لٹا      کوئی بھی دیکھا سکی کو اسے      اوس سے سمجھ لے تو ہی آئی      از غیبی آئی اوس پر تبا ہے      لیکن نہ تھے مطلق تبا ہے</p>
--	--

انشائے بہ اب عوار بانڈھی  
 کیا خوب ای داہ الیسا سپا ہی

۳

<p>دور ہو چل سچھے پرے کھبت میں سب ہری برے تیری باتوں سپرول دہرے کوئی اب تجھے کیا کرے</p>	<p>بس مرا سر نکھا ارے سیر کا ہے مزا ابھی کوئی نادان ہو وی تو تو ہی بسلا یہ اسی منہم</p>
<p>و کچھ افسانے مجھے بھلا + سانس محمدی نکھون بہری</p>	
<p>جھوٹ چلو لوں تو تاروں بہری اتے ایسی بن آجایی زور ہی کچھ گمات سے واجہری کیا پوچھا آپ کی جو ذات ہے میں سے اوسنے کہا یہ سہی تو ایک بات ہے</p>	<p>وہ تو کسی میں نہیں آپ میں جو بات ہی پڑتی ہے مینہ کے پہاڑ میں سب لوگ پڑ تم سہی کوئی ہو اجی گرنے کہا آدے سینک سی پارا بہر اڑتے میں کوڑی کی اوڑ</p>
<p>ولکی خوشی کی لی سنیے کچھ افسانے اب بات میں اوسکی بہری ایک کرامات ہے</p>	
<p>تو اون فی کس منری سی میری زبان کانے سر سونڈی ایک لوندی سوناک کان کانے</p>	<p>مینی جو کچھ کچا کر کل اونھی ران کاٹی پیلی کی آگے کیا وہ مجنون کی آہ شفق</p>
<p>الضما</p>	
<p>اور کیا دوا لہ بہا درو من کی خیر رہے پہر یہ قسمت کہ وہی غیر کے تم غیر ہے جنکی قسمت میں کہ لکھا تھا وہی طیر رہے</p>	<p>اوی چلی تو کبھی چوناک کی ہی سیر ہے اپنوں کی جتنے اجی ہننے تو اپنا بت کی طیر نا چاہ کی ندی میں ترا کام نہیں</p>
<p>الضما</p>	
<p>تم تو وہ چاہتے ہو سو میں میں ہاگا جیسے سوئی رو پی کو گلا دیوی سہما گا جیسے ابھی آغا کو سہک کر کہا آگے جیسے وہ چہر ٹھٹ میں تو ہی چوڑ کر ہاگا جیسے</p>	<p>یوں جھکا مجھ پہ کوئی رات کا جاگا جیسے کیوں لنگل پڑی نہ ہی وہ پیدہ کہ اونکا تو یوں ہی ہر بات میں یوں لگا کر دیکھ سہو کوئی اللہ کری چھینک پڑی جلدی سے</p>

تال سرسم سی جو گاومی تو بھلا گا جیسے	میں تو دو کہا نہیں گانیکو تری پر یہ کہہ کہا
قاین قان اکی کرین صبح کو گا گا جیسے	گائین گا وین ایرونگی گرونین نہ کہ وہ

دھال تلوار لینے لانا چڑھانی الشا  
مجھے یوں رات ملا ہو کوئی ناگا جیسے

یر آدمی کو چاہیے دل تو غنی رہے	یہ اتفاق ہے نہ نبی یا نبی رہے
یہ کیونکہ ہو کہ یوں ہی منی تو منی رہے	روٹھی ہوئی ہے وہ تو گئی پر یہ سوچ کر
آمین کے کہنے کے لیے اور ایک جنی رہے	مانگوئی آو ہی رات کو سر کہو لکر دعا
جم جسم سی ملکون ملکونین نٹ روشنی رہے	نواب دولہ شیر بہادر وزیر کے
یار بنی بنے میں ہمیشہ نبی رہے	دولت نبی ہے اور سعادت علی بنا
اوسکا بڑا جو چیتے اوسی جان کنی رہے	قائم رہی وہ چاند سا مکھڑا جہان میں
دشمن کے دلین جہتی اوسی کی انی رہے	جم جسم وہ آگاہ اوسکی جو بر جی ہی رہے

ہمت کہی نہ ہار سے الشا یہ چاہیے  
جو بات دلین ہٹن گئے بس وہ ہنسی رہا

پڑھے خوب کے کس طرح خوب جاو	دینا ایدھر کے گو او دھر کو جاو
جان ٹیاسی اپنی جو کہو جائے	وہ جواب تجھ سے کہیے لکھسی
اری کس طرح تیری تو تو جائے	سو نہ سے شک ہوٹ تو انارکلی
ٹنڈھی ٹنڈھی کہو کہ کہو کہو	جو جیکو ٹھی تے کہہ ٹا اوسکو

کہہ کہانی تو ایسی ہے الشا  
جسین آ تو نگوڑے یہ سو جائے

کیا کروں لیکن اگر کوئی مہینا مل جائے	آج وہ بات سی جسین تری گل گل جائے
ستی ہو جاو من مرترا اچہ نل جائے	یون لگی کو سنے چو پڑمین جو ہار ہی ہ پڑی
حق کر ہی تیری طرح اونکا ہی جو نل جائے	وہ پتی پرتے ہوئی امی چہا تو جو وہ اتر اوڑ
شعیر بہتخون چلی کیوں بہلا چل چل جائے	آہ لی لو جو پڑی چوڑی سے نکلے باجی

<p>اوسے قربان کروں جو مجھے شے انشا سری جہانی جو چھوٹی اوسکی ہتلی جل جاے</p>	
<p>کیا بری خوبی تمہاری ہی اجی بی سستی امی لو اب صبح کی نوبت ہی کچی بی سستی اوڑھنے زرد عجب تپہ سہی بے سستی گرم گتھی ہوا جی او چھی بے بی سستی</p>	<p>سیدھی لو گون سی ہی کتھی ہو کچی بی سستی آئی ابتک سری دوست یہ کیا قہر ہوا کوئی بیچارہ تو اس وقت تصدق ہو جاے چشم بد وور قصابہ یہ ہتسار اسی واہ</p>
<p>اجی انشا کو نہیں وہ بیان ہمارا سطر آبرو منے عہت اپنے سچی بی سستی</p>	
<p>ارمی کم سخت نکوڑے پڑی تھہ پھکی ارمی او جان ارمی خیل ارمی اوٹکی پیلے باجی ہی نے معجون کی کمالی ٹھکی</p>	<p>پڑ گیا نیل میری گال میں کیا قہر ہوا ڈوبی پٹی ہون مری تو نہ پہنچو کپڑی بیسے لی اتنی ہی سبزی کہیں پیچھے جا کر</p>
<p>ہو گئی ران تو سب لو ہو لہان او انشا دیکھہ میں چیخ برڈونگی نہ مری لی چٹکے</p>	
<p>گر پڑے تو او ندھی مونہہ شیطان کا بچو امی دو اجوابے کہادی کاٹ کا مکا بچو امی زناخی بو پڑی میری تین چکا بچو چاند جیسا لگ گیا بیڈول یہ لگتے بچو</p>	<p>کوئی کچی ہے گنی ہر بات کا پکا بچو کوئی چمگا ڈر سا حاجی ہو نکوڑا اوڑ گیا کون جیتا کون مارا یہ تو پچھسی بچو اوشٹتے کوئل اور چاہت بگیا کیا قہر ہے</p>
<p>چیکے دینی کہول کندھی لینا انشا کو بلا ڈر بہلا کیا جا ہے دربان بو باک کا بچو</p>	
<p>کیا وہ دکتے کہ جون چہری نہ لگو جو کہ مونٹونین بھر بہری نہ لگو چاہیئے کوئی بے سری نہ لگو کہے پھون میں جو دہری نہ لگو</p>	<p>سچ کہوں بات جو بری نہ لگو کیا وہ پنچری سہلی بیلے اجی آقا مینا او جب کتھی تھہ لگو چو دہری جی چلے وہ کیا گاڑی</p>

<p>یہ گلوڑے اکل کھڑے نہ لگے</p>	<p>ٹور ہی ہے کہ میرے بچھی دوا</p>
<p>میرا انشا وہ ہے کہ رسم کے جس سے ہرگز بہادری نہ لگے</p>	
<p>اب تو نوبت بھی آسوا جی باجی باجی تو عجب آن سے کچھ تو نے کہا جی باجی پادشاہزادی تری سامنے باجی باجی ایک عبا اورہ کین بیٹے ہن حاجی باجی</p>	<p>رات بہر اپنا ترستا ہی رہا جی باجی صدوقہ آواز کے تیرے جو پکارا میں نے ہی سلیقہ تجھے اتنا کہ نظر آتی ہے اسی لو اس کو ٹہر میں سر جوڑ رائیکے لینے</p>
<p>کر دیا تو نے خفا مجھے مری انشا کو پتیری بہ رنج کری شوخ نرا جی باجی</p>	
<p>لاوی وہی دو اچھے گلے اور ہنسی بونٹھی سی قد یہ اس بے اچل کے اور ہنسی پشوازاودی اور جہلا جہل کے اور ہنسی بنجائیگی یہ کو تھری کاجل کے اور ہنسی</p>	<p>چبھتی ہے یہ نگوڑی مسلسل کے اور ہنسی بن سر ڈھپی ہوئے تجھے کیا چاہی بہلا کو کاجی دیکھو میرے دو گانا یہ کیا بہی اوس اودی اور ہنسی کی تو گانی نہ بانڈی</p>
<p>انشا کو سونگھنے کے لہو اون نے بیچدی جالیگی کرتے اور وہی ہلکی اور ہنسی</p>	
<p>اے نہ امی نہ کس خوشی لہ تیری ہماری گئی</p>	<p>جو مخالف تھی چین کی وہ ہوا ساری گئی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>چاہیے ہفتہ من دل شور، دل سوز سے وہ بند و طراح کہ مکتا جسے زرد و ز سے اونین گھوڑا بھی کوئی بوز قرا گوز سے نت نیا اور ہر ایک ماہ شب افروز سے اور وہ جو کہ بنا ہووے سو نور و ز سے</p>	<p>چونپ کیا ہو جو کسی سے کوئی ہر روز سے کیون نہ تہن سے پہری اوڑھ کر دوڑ چوڑ سے جیسے من بوز قرا گوز کے صورت آیا تم کو تو وہ بیان ہی آٹھ پہرے کہ مجھے ہی مثل وہ کہ پڑانا جوڑے تو سوز سے</p>
<p>سین اندر سے اگر شور ملا تو انشا</p>	



مومنہ بنانی ہوئی پیر کیوں بیان فیروزے	
کیا غضب تری چتون میں پری اک بہرے	تو ہی کچھ قرہے انداری بہاگ بہری
رباعیات	
امی بی بی عین شاندار بہائی تیرے	صدقہ فرمان جاے دانی تیرے
وہ چال نہ چل کہ نام رکھے کوئی	بی ڈول یہہ ہین دیدہ ہوئی تیرے
الضما	
ماحق ناحق مجھے جلاتی کیوں ہے	گہرین میرے اک لینے آتے کیوں ہے
آئی تو نہیں ٹھرتے یہہ بخش ہے	بیفائدہ بیان تو آتی جاتی کیوں ہے
الضما	
جہانکا تو نکر عبث فضیحت ہوگے	تو یہہ سنی کے توقیحت ہوگے
چالین یہہ چوڑوی نہیں تو ناحق	ایکروز بڑی بڑی فضیحت ہوگے
مقطعات طلسم	
دودھ میں خوب گھول لوساؤ	اوس سے لکینے جو ایک کاغذ پر
حرف جب سو کہین پوچھتے ایسا	کہ نہ معلوم ہووے تے وہ کہہر
سادہ کاغذ کمانی دیوی گا	امی دوگانا یہہ مجھہ سے سیکہ ہنر
اک پر سیکینے کے ساتھ اوس میں	آیتن گے کالے کالے حرف او بہر
یہ کرامات دیکھ کر جانے	تو کہہ او سٹی گے حرف کیسی نظر
منے بیجے ہن اپنے استا پاس	
کہہ کے ایسی طرح کے خط اکثر	
لگا دی شمع کے پئیدے پریشہ کا چٹیا	سہارا کھاتا ہوا اور اوسکو حوض میں چوڑ
جلی گے وہ موئی جون جون او بہرتی آونگی	نہ ڈوبے گے نہ بجو گے ہن سین گساری ہن سوڑ
الضما	
کینچ گو دا دا سلائے کا	سینک مضبوط سی کوئی لیکر

<p>اوسکی گودھی کو اس سلیقہ سی بہر بدلے اور ون ہی شرط کچھ اسپر رکھدی ایک تہ میں خاک کے اندر پڑھ کے کچھ چوٹ موٹ چوٹستر سہوٹ نکلیں گے کو نیلین باہر</p>	<p>کر کے خائے چنوں کے مہرون کو کہ نہ معلوم ہو بناوٹ کچھ کہ ابھی اوستے ہیں چنے و ٹھو اور پانی چڑک دی توڑ اسما اون چنوں سے وہیں سرک پنے</p>
--	---

ایضاً

<p>سادہ معلوم ہو گیا بس خیر نکل آونگے سے عجائب سیر</p>	<p>لگے جو خط عرق سی لیمون کے آگ پر دہرتے زعفرانی حرف</p>
--	--

خط مہرون

<p>بعد اطہار اشتیاق و نیاز تو اوسے چاہیے کوئی ہمراز اور اپنا نہیں کوئی د مساز پاک پروردگار بندہ نواز ابنوشتر کو آپ کی آواز + وہ جو ہے ہم میں ایک سوز و گداز اور پڑے کچھ پانچ وقت نماز چلنے والے کے عمر سے سو دراز</p>	<p>مشفقاہ ظلمہ العالے + متمس یہ کہ خط جو لکھیں سو تو کم نخت ٹنڈھی سانس سوا دل پہ جو ہے سو جانتا ہو جی نگوڑا ترس گیا ہے ہے اور گئی شمع نے کہاں پایا کر ہیو بچو نہ تم سفر میں کہیں عمر کوتہ سفر کے سے مشہور</p>
---	---

واقعی سچ کہا سے انسانے  
نیچ دنیا کے سے نشیب و فراز

ایضاً قطعہ

<p>کیون کیجے میں مر آگ لگاتی ہو کس لیے آگے پہلا اور جلاتی ہو چیز جب دیکھو تو کہہ اپنی ہے گاتی ہو</p>	<p>و مہدم جہوٹ کے یہ رفت بہار نیچ سے آگے جیسا لگی اس چاہت کو بیسر میں نہ یہ بیرون نہ الہیاء اللہ</p>
--	--

یعنی معقول نہ خوش چہرہ کی کیا خوشی	چٹکیوں میں جو بھی اس کو آرائی ہو
کہہ کے سمجھو گی بہلا جسے بہن الشائندہ	کیا کیا میں جو سرور و سہرا تی ہو

### قطعہ بطور خط

خان سمو المکان سلمہ ربہ فضل الہی سے یہاں اور تو سب خیر لیکن اجی کیا کہی کہنے کی قابل نہیں دلین ٹھو کے سے کچھ لگتی بہن آٹھون پر روز جو وعدہ کی نئی گنتے ہی گنتے اونہیں پر وہ دوری کہیں بیخ سے اوٹھ جا ہی جلد کرتے ہیں بچو لیاں باغ تماشے کی سیر اسہیں جو روئے ہوئی دیکھ کینے لیا	آپ کو معلوم ہو جب نیاز و سلام کہتے ہے اجی طرح شکر سے اوسکا دام ابو جدائی کی ہاتھ زلیت ہوئی سو حرام کوئی اوسی کس طرح رکھی بہلا تہام تہام اونگلیوں کے پورے سوجہ گئی بہن تمام پردہ نشینو بھی ہے اب یہ دعا صبح و شام اونہیں بھی رہتی ہے اپنی وہی سو دم تو یہ بہا نا کہ ہے رات سے سکو ز کام
--	---

بیتین بہن الشاکلی اور اپنے سہنے وہی  
اسکے سوا اندون کچھ نہیں بندہ تی کا کام

### الضما

بیز صاحب الطاف نشان سلمہ اتنے مدت سی سد ہار نہ کہہی خط لکھا	بعد اظہار نما یہ اجی ہو معلوم سکو ایک پیسہ کی کاغذی بھی کہا جو
--	---

### قطعہ وریان حلسمات

کرتے گئی جو ایک وصلی یہ کوئی سے ملی یہ وصلی کو دہر کے وہ وصلی ایک تختی پر	اور سکلا وی لفظ ای پیاری کہ وہ کالے ہون حرف بھی سدا چھٹے پانچے خوب سے مارے
حرف الشاہدین سفید سفید	

<p>چمک اوہین کے جس طرح تیار ہے</p>	<p>اور سکھا کر اوستے خوب مٹا دیکھے ڈال کر پانی میں بہر سیر دکھا دیکھے آپھی کر امات کے دہوم چا دیکھے</p>	<p>لکھے جو چونے سے کچھ ایک سی فرور فرد تو سادی ہی بہر سکو نظر آویگے صاف او بہر آوین گے حرف چکتی سفید</p>
<p>ایضا</p>		
<p>کدے ایک آدمی سے بہر لاری پس کر چوڑھی تو امی پیاری سانپ کے طرح مار فکارے</p>	<p>عرق لیمو آدے شیشہ میں اوسمیں ایک چٹکی بہر کف دریا ادبل آویگا وہ عرق موٹہ تک</p>	
<p>یہ عجائب طلسم ہے انشا دیکھ جس کو بھیک رہین ساری</p>		
<p>مستز اور مستز اور درمیدن نسبت از زبان ریختی</p>		
<p>نسبت وہ جو آرام سے ہاتھ کو سوکھا</p>	<p>کچھ سوچ کے بتلا ہی اسمین کلانی</p>	
<p>ایضا</p>		
<p>نوبت کو تری نام سے ہی پیل کیسیا</p>	<p>امت کر تو اچنہا کدھی اری باجی</p>	
<p>ایضا</p>		
<p>وہ کونسی ہے چیز کہ ان جانورون سے کٹروٹھی بیرون سے جو بنی سونکی چڑیا</p>	<p>ایک ہی اوستی نسبت اور جی نہیں اوسمیں یعنی تری انگیا اسی جان زناخی</p>	
<p>ایضا</p>		
<p>کو کا جی بہلا یہ کو ہستی کونسی نسبت جو نوٹ گیا ویکہ کے کل تیلیون والا</p>	<p>کسو اٹھی کل کیون اگھونہ ہتھارے کر نے میں تماشا اوسمیں بیے پتیلے</p>	
<p>ایضا</p>		
<p>کل کر کے ٹٹولے وہ پری مجھے یہ بولے</p>	<p>دن رات نسبت کیونکر نہ سمجھے ہو</p>	

تولا تجھے ان انگوٹھی کاٹھے میں تو چھرا تو لاکہ سے ماشا دیکھا یہ تماشا

ایضا

جھنڈی سے بہلا دہان کو ہی کو نسبت فرمائی صاحب اسکو بھی نہ سمجھو  
لو پوچھ چکے اور بس اب کہانی خشکا ہو جب کہ پہریرا لو اب بھی سمجھو

ایضا

ہی مردوں کی نامونین خطسی کسی نسبت پر اوس سے کہ جس بن کچھ کام نہ ہو  
پہلی وہ لکھا جامی بنے جبکہ لغافہ ہے یہ تری انشا اللہ کی خوبے

پہیلی

نالاب میں طیس رگری دھرات جو چڑیا کیا ہے وہ بہلا ہے بوجھو  
شخص اوسے دیکھ کے نہوڑا اوسے سرانیا یہ چال انوکھے ہے قولہ تاکے

ایضا

جا بیگمونکے موند لگے ایک کالی حسی شن دوناکرے جو بن وہ کیا اسی سن  
لوسی کی جنی ہووے اوسے سب کہیں بنا صورت میں پری سی وہ یعنی کہ منشی

ایضا

تارون کی بنائی ہوئی ایک ناگنی اسی سر جکا سنہرا ایک ات میں ظالم  
پیداوی جو تالاب بھی ایک ساری کاسا یعنی کہ جلائی ہی تو جو وہی

ایضا

اندھیاری میں جو پیٹ سی ہو کون بہلا وہ جٹ جن پری دوہن جب یاد اسی جالا  
لڑکا جو نگوڑا جنے سو بہوت سے کالا اسی دائی جنائی پریا میں اسی بی

مستزاد حاسی

میں پھاند کو کل ات جو دیوار بناتی کنڈی بلاتی جاکر نہ جگاتی نیند سکونہ اتی جو بن وہ مایوری ہلا  
اور پریوں سے تین ہم اور اتی ہاتھ نہ پاتی کاتی نہ پاتی کہانی کونہ کہاتی پرتونہ بلاتی سو سہلی گاتے

پہلی	وہ کون جسے یون سوا دوسرے کو کہو تو کہو
دھیڑ نہ وہ آتو آگئی ہی سے اگر	گہروالی کے آئینکی خبر سے وہ سناتا
ست بہول دوانی کو اارے جانی	

ایضاً

اور پہول سوانسٹہ پر چارہن سیتے	ہے کون درخت ایک کہ باون تو پہل اولی
دنیامین اسے قائم رہے اوستے	مانتے پہ لگا چاند ہے اور ٹھڈی بہ تارا

ایضاً

و کہلائی نہ دیوی پر دہوم چاؤ کے	وہ کیا ہے سقنقور کو لگہ نہواوس سے
سو کیا کہ وہ مجھے واللہ کہ اپنے	کہتے ہون بہلے لوگ جسو جان چٹا خا

ایضاً

اللہ میان نے سو سب ہین اوسہن	وہ چیز بہلا کیا کہ مزے جتنے بنائے
اور کار روانی کر جابی وہ سب کی	پہوٹے نہ ہی آپ رہی جیسے کا تیسا

تمام شہ دیوان ریختی



# آغاز دیوان غزلیات و قصاید ہندی و حمت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

لمعہ نور سے ہی تیرے جہان کو رونق  
دفعاً نسخہ افلاک کے جون سات ورق  
عقل اول نے پڑھا تجھ سے مادب سبوتی  
سیکڑوں نوع کی ہن جسین وقایق منعلق  
خیرہ ہوذہن کہ ہے یہ مسائل ہن ادق  
تا کہ اشکال ہیولا و صور ہو شتق  
قیامتی نی کیا پردہ اطلاق کو شوق  
ہدیت جسم کو کر کے تشکل ز علق  
ایک پردہ میں قوا اخذ کرین اپنا حق  
روح کی آندوشد کو نہر ہی رنج و دق  
عائق و کتف دید و ساعد و رسیغ و مرفق  
بن کہی تونے دئے ہکو کریم مطلق  
باپ ٹان ہوتی ہن کب ایسی شقی و اشفق

ای خداوند مہر و ثریا و شفق  
بیٹھ کر مکتب ابداع میں تونی کہوے  
تذکرہ پیر تو ہو اسلکہ وحدت کا  
ذات کو گننہ کو کیا فہم کرینگے اوہام  
کیجئے گرنظ غور بانو اربع صفات  
روح کو حکم تعلق بجسد فرمایا  
فرج سے چار عناصر کو بیہ وی کیفیت  
خلق انسان کو کیا نامیدہ او سکو بخشی  
جلد وی جسم کی تصویں کو تا فا ذیہ  
ہین سب اعصاب و شراین و رباط اسلی  
واسطے فائدہ کے سب یہ بنائی جھننا  
سمع و ذوق و بصر و لمس و شہم و دہم و خیال  
صدقہ اس بندہ نوازی کی تری تم جاوین

جو مرصع سے ہن تیری مقولات عشر  
 فعل ملک این دوشی باکم و کیف و ہم وضع  
 تیری سطوت کے جو او دیکو نظر مہر و کبیر  
 بحر مواج حقائق سے گذر کون سکے  
 دا اور اسح کہ سزاوار پرستش تو ہے  
 روز و شب حضرت خلاق تیری حکم میں ہن  
 بہلہ رمی قطعہ اقطار سموات علا  
 ہے سوا لیلہ ثلاثہ کو علی قدر الحال  
 نطف فرما جو ترا ظل بہایون ہو ٹک  
 فی الملئ تو سن ایام و یالی پر بیٹہ  
 جلد ہی کیجئے مضمار حقیقت کی نسیر  
 سعی بیفائدہ سے گیا بتمو حاصل ہو گا  
 سیکر و ن طر علی خلقت کو تو امی از قلم  
 تو نم فیض نہ چہر کی تو میا ہ الا بحار  
 حمد کے بعد یہ شکر یہ ادا کرتا ہوں  
 کہ مجھے دین محمد میں کیا تو نے خلاق  
 قابل اسو اب و روح قدس ایک گروہ  
 را سبب فاتحہ کش اسلام کے گریو پاوسے  
 زندہ و استا کی ورق کہو لگی سب گہر و مجوسر  
 شر و دوسواس شیاطین سے بجائے جھکوں  
 نہ تو کچھ دین سے بہرہ نتیجے دینا سے  
 وسعت رزق بفضل ہو مجھے صحت ستا  
 رزق کی تو نے تکفل کی قسم کہا ہے

سب امورات ہن ہران رسیق و ارفق  
 انفعال اور اضافت سے بہر شے طلق  
 تو سن و ہسم کو یکبارگی آجامی عرق  
 ہان مگر فضل ہے تیرا ہے بجای زورق  
 بیشک مشبہ سمعنا و اطعنا الحق  
 عرش و لوح و قلم و شمش جہت و ہفت طہور  
 قاف پشتہ نہو جسکا نہ سمندر خندق  
 تیری ہے فضل سے محصول سدا سدرق  
 چشم تحقیر سے عنقا کی طرف دیکھی بق  
 چرخ کو اگر متوہم ہو کہ سپر ابلق  
 غیرت آو دن ہن مجسم ہو گئی امی احمق  
 راہ لگ اپنے یہ صحرا ہے بڑا لوق و دوق  
 بہتجا نعمت انوان ہے بڑا طشت و طہور  
 اوڑ چلین اجنرہ ارض سے مثل زیوق  
 شکر صد شکر ہے امی حمد و ثنا کے ایوق  
 ورنہ تھی اور سبھی النوع کا وایان فوق  
 ہی جسے عیسیٰ مریم بسے کہے ہے فسوق  
 لو ہو اپنا وہ کلہسا میں پیے مثل علق  
 ذکر زرقشت سنا کرتے ہن با فوط شبق  
 تیری سایہ میں چہا آ کے ہون امی با فلو  
 سن لے اس بندہ آتشا کی بھی امی سیر حرق  
 جلد ایسی کہ نگر نے پڑی جھکو زرق زرق  
 ہی قسم تیری تو او فی و ابرو او فوق



لیک یہ شرط ہوا اس ساتھ نہو کچھ بق بق  
ضایع اوقات کو کہو یا نہ کرنی حق ناحق  
روز شب رد و طائف میں رہے مستغرق  
خاطر اقدس مختار و دوسے برحق  
از پے حیدر کہ ار امام اصدق علیہ  
جب تک آنکھوں میں رہے جاگنی ذرہ ہی برق  
عطش روز قیامت سے نہو مجھ کو شلق  
کچھ نہ پوچھی مجھے تیب جنہم مطلق

عمر تا یکصد و سی سال عنایت ہو مجھی  
تا کہ مشغول عبادت رہے انشاء اللہ  
اپنی اطفال و عیال و پیر و پادوستہ  
مان اس عرض و تمنا کو تجھے لائق ہے  
قلم عفو میری لوح جرایم پر کھینچ  
کلمہ گونہہ سے دم نزع مری جا رہو  
ہاتھ سے ساتی کو شر کے پلا دینا جام  
اہلیت نبوی کی لئے اسے بار الہ

### قصیدہ در منقبت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیہ السلام

موندہ تو دیکھو کہ گری آئینے اوراق آتش  
فسونہ گل کے یہ تجھوہ اوراق آتش  
ہاگ جاوی طرن عالم اطلاق آتش  
آگ دینی کو میری جہاڑی جو چھماقی آتش  
کہ میری سانسنی مطلق ہو جرق آتش  
ہو گر نیندہ سوی دادی قبحاق آتش  
کر سکی میری عناصر میں نہ انصاف آتش  
تب سے ہے برق شر ز بارسی سباق آتش  
ہو یہ مدت سی جلا و نی کو مشاق آتش  
صاف کہہ پھاٹ یہ کہہ ٹپی ہو عاق آتش  
پو جتی رہتے سدا حضرت اسحاق آتش  
ہو وی گرون زدنی لائق شلاق آتش  
جسکی موج میں مشرف ہو باعراق آتش

گرچہ اظہاک کے سب پہونک می اطلاق آتش  
نفس گرم وہ رکھتا ہوں کہ جس سے ہوا میں  
آنکھ اگر مجھے ملا بیٹھے تو فقیہ کو چوڑ  
چشمہ نور ہو ہر ایک شہر سے جاری  
میں وہ دل سوختہ ہوں گرم خروش ایلی  
حیدری نعرہ اگر نذر میں کہنچون ہوت  
گرچہ میں نوع بشر میں ہوں ولیکن جاشا  
سابقہ جیسے میری آہ سے رکھتی ہو گرم  
بی ادب ہوگی اگر مجھ سے کہی امی صاحب  
خواجہ خورشید کہ ہے باپ کی جاگہ او سکی  
میرمی سینہ کو اگر آگ سے واقف ہوتی  
برق و ش میری گناہوں پہ جو مار چیمک  
انسود و چاروہ روڈ الون ابھی گرما گرم

کہ وہل سینکے کی جیسے ہر مشتاق آتش  
 زور لقا رہے ہے یہ جسکی ہے مطراق آتش  
 ہو مشرف بہ قدم بوسہ عشاق آتش  
 کوئی ممکن ہے کہ دیو و جیہ شلتاق آتش  
 کرۂ نار میں سب بھیر ہو بیباک آتش  
 کب کبھی مثل کلاغ آگے دیان غاق آتش  
 گرچہ ہو وہاں کی غضب شہرہ آفاق آتش  
 سو کہہ کر خار منطضعف سے ہر فاق آتش  
 جملہ خدام سے پیش آئی باخلاق آتش  
 مادرانہ کرے خاشاک پہ شفاق آتش  
 خلق کرتا نہ کبھی حضرت غلاق آتش  
 دیتی عالم میں لگا معشر فساق آتش  
 پہونک دینی میں ہے از مرہ اداق آتش  
 چوڑھی سنکے جسے نار کا معداق آتش

خالق ارض و سما کا ہی وہ نوبت خانہ  
 ساتھ بجلی کے تڑپتی ہے کڑک اوٹھی ہو عبد  
 غوطہ زن لوجہ حیرت میں ہونی الحال اگر  
 اپنی مولیٰ کی محبت میں ہونیں مثل خلیل  
 یا علی جبکہ زبان سے کہے انشائے  
 طاثر سرد رہی میں گرم سخن ہوں جسجا  
 آج و ذرخلی نہ پٹیکے مسری دامن کے گرد  
 کیونکہ میں اوسکی غلام ہوں جسکا سن نام  
 یعنی وہ شیر خدا حیدر صفدر جسکے  
 روز و شب صفحہ آفاق پہ جسکے ڈر سے  
 اوسکے اعدا کا جلانا جو نہوتا منظور  
 اوسکی ذمہ جو شفاعت نہوئی ہوتی تو  
 کیون تپ محرقہ دشمن کو نہووی اوسکی  
 اوسکی مصمام کے اوصاف میں مطلع وہ پڑھو

## مطلع مقامی

یہ وہ ہے آب کہ ایسی نہو براق آتش  
 دوڑتے آوی وہ لپٹی ہوئی تاساق آتش  
 کسوت آب میں ہی ہی یہ حراق آتش  
 رکھی اوس دشت میں خاصیت تریاق آتش  
 ضو میں خورشید صفت ہو تو باشراق آتش  
 کہ بھانی تھی مضامین میں بہت شاق آتش  
 کہیں ایسا نہو دی جسکی سے سراق آتش  
 ولین بھڑکاتی ہے یہاں شدت اشواق آتش

تو و الفقار اوس شہ دین کے ہر باحقاق آتش  
 فوق اعدا کو وہ جب کالی تو برش کے ساتھ  
 نکلی اوسکی لب ہر زخم سے آواز حنین  
 اثر و ہاشکل جہان زہرہ دنیا او گلے  
 اوسکی دلدل کے تصدق ہوں کہ جسکا نفل  
 اب و عانیہ یہ کر ختم قصیرہ انشا  
 پاسبانی کہ و تم میرے شماع دین کی  
 اپنے دروازہ کا چمکو ہی مجاور کیجئے

دوستوں کی موئی عینین کے اصرار آتش  
 کہ جرائی کی تمہاری ہے بہت شاق آتش  
 روزی اوسکی نکری حضرت خلاق آتش  
 رہی اس امر میں یہ صاحب اشراق آتش  
 وی اور نہیں زرق کی جا قاسم اوراق آتش  
 مطلقا اوسپہ نہ ہرگز گرمی شطوق آتش  
 نان اوسی شعلہ شہر شیر مو فیماق آتش  
 نہ گرمی عطرے خاک کی میرا احراق آتش  
 تانہ دوزخ میں میری تن کی مشتاق آتش  
 بیدار غانہ مزاج اپنی کونا چاق آتش  
 نگرے اوسکی عنام میں کچھ احراق آتش  
 لمعہ نور سے رکھتے یہ اشراق آتش  
 جب سے وارد ہوئی از کشور شیاق آتش  
 بیہ یون جسکے قوافی میں بانعلاق آتش  
 ورنہ کب رکھتے گنجایش اوراق آتش  
 ساتون دوزخ کو بلا جو کرے بیباق آتش  
 چوڑ کر باگے جسے صفحہ آفاق آتش

دیکھتے دیکھتے راہ آنکھیں پرے جلتی ہیں  
 لو بلا بھیجو ہمیں سوی نجف بہر خا  
 روز محشر میں بہر و سا ہو تمہارا جسکو  
 جسکو سرکار کے الفت نہو پہونگی اوسکو  
 بطن حشا و سدا نار جہنم سے بہر سے  
 تا اہر طعمہ ثعبان مبین ہو وہ لعین  
 فی مثل آب کے حاسد کو ہو کر میل غذا  
 یا شہنشاہ حسین ابن علی کا صدر کہ  
 نزع کے وقت دکھانا جو اپنے صورت  
 دیکھہ بانا جہی جنت میں کئی ہونا چا  
 آپکے ساتھ ہو فرو وہیں میں انشاء اللہ  
 شعرا سنکے یہ بول امین کہ ماشاء اللہ  
 آج تک ایسی بنا ہی ہے نہ بنا ہی گی گا  
 آتش آتش کے ردیف اوسمیں یہ گرا کر  
 حساب علم لہنے کا فقط ہے یہ فیض  
 فارسی میں وہ دہوان دہا رقصیہ نہواؤ  
 قافیہ اس سے بھی صد چند ہوں مشکل جسکے

قصیدہ در منقبت حضرت امیر

مادرش برق پسر شعلہ و دانش آتش  
 بادر گشت بجائے ثمر آتش آتش  
 رونہ آورد بہ ناورد ثباتش آتش  
 مے ردر و بقفا از حرکاتش آتش

دارم آہی کہ بود جہاہ صفاتش آتش  
 تخم بنجالہ فرو ریخت بدل دانہ اشک  
 شررے ریخت مر اسوی جگر عشق کہ گاہ  
 نفسے سوختہ ام صاعقہ و یوزہ کند

یارب این بادیه عشق چه صحرای باشد  
 شعله طور تجلی بودم سینه گرم  
 این ترانی بجواب ارغی شاید گفت  
 در موسی صدوقاً عالم بیہوشے خواند  
 برہنہ باش ازین صاعقہ لغوہ گرم  
 کبر آتش کدہ فروت بجدی شدہ است  
 ہست ہر مصرعہ برجستہ من برق و ستے  
 نقطہ ایش ہمہ چون خال لب غلمان است  
 گر بایران بر سادہ شعر نزم سے افتد  
 در شیراز بر نہ شش طرف رکنا باد  
 سید انشا نفس از مہرے باید زد  
 صدی و لغوہ کنون در کش و مرد این بزن  
 آن شہ قلعہ کشا ساتھ کوثر کہ گئے  
 حاجی کو نر زردم زولاسے حیدر  
 گرم از فطو و ادش نہ زند باد بہار  
 گزرا حکام تو فرمان نہ بردا بر مطیر  
 خام و رگت ار مہر نبودی سے برد  
 با آوب خم نشدی چرخ اگر مشورت  
 مصر قہر تو دروازہ او را میسخت  
 بر تسمی کہ نزار دسر مہرت با دا  
 ہمہ حسرت بیہیوضت از عالم کون  
 بنرد چرخ شرف گر بقدم بوسی تو  
 بجنم برودم را اگر حاسد تو

کہ بود موجب نسبت بناش آتش  
 کہ کنون سرگشتہ از جملہ جہا آتش  
 چیست در کسوت نور از کجا آتش  
 عشق سوزاند دل وزد بہ بناش آتش  
 کہ امان می طلبد از حرکاتش آتش  
 ہست گویا یکی از خیل بناش آتش  
 کہ زند لفظ و معانیش و لغاتش آتش  
 گرمیش چون شہر و جملہ نکاتش آتش  
 در دل طوس و صحافیان کلاش آتش  
 شعلہ حافظ شود و شاح بناش آتش  
 سوختی تا بجای اینہمہ آتش آتش  
 بر سر تیکدہ ولات و بناش آتش  
 شعلہ بر من نکشد از برکاتش آتش  
 بار و از چرخ بکود عرفاتش آتش  
 در روز و تا بہ ابد از نفحاتش آتش  
 بچکہ همچو شہر از قطر آتش آتش  
 اثر و ہاوار بقصر ظلماتش آتش  
 عرش میزد و جمع طبقاتش آتش  
 غلط بیخورد تہومی شبکاتش آتش  
 مرشد و راہ بر بقدر آتش آتش  
 نعمت حق نکند در عشر آتش آتش  
 جملہ زاید بجان از حرکاتش آتش  
 در دل انگاشتہ از معناتش آتش

شبیوهٔ میخ ترا شاعری از فوت کند  
 هست انشا از غلامان تو یا شاه نجف  
 گوشهٔ و امن عصیانش نگیرد و عاشا  
 بهره از تشنگی روز قیامت نه بر و  
 نور باران شود این کالبد خاکی او  
 ای خوشا وقت که خاتون قیامت گوید  
 عوض جسم بپر شعله آه او را  
 نفس سوخته داشت که اکثر زده بود  
 طرفهٔ العین بد انسانش بر سوی بهشت  
 رحمت آن کجای مجسم شود و فزاید  
 اشک از بهر حسین ابن علی ریخته بود  
 و رفردوس کشودند بیاریش تمساره  
 دخل وارد که ازود داشته باشد سرو کار  
 اهل بیت اند شفیعیان معاصیش بی  
 دارد ای شفاعت تبوا انشا الله

خامه اش سوزد و افتد به دو آتش آتش  
 دید از لطف تو لاریب بجاتش آتش  
 حیث باشد که چهرهٔ مثل بناتش آتش  
 نکند طعمه خود بعد و فالتش آتش +  
 نگذرد هیچ گه در خطر آتش آتش  
 و اورا من نکند در عرصاتش آتش +  
 سو می دوزخ که بلرزد صفاتش آتش +  
 فتنه انگیزترین شرط فر آتش آتش +  
 کا طلای نبرد از عجز آتش آتش +  
 نرسد از حرکات و سکناتش آتش +  
 سو گردیده کنون زان قطر آتش آتش  
 که رجوعی نبرد هیچ بذاتش آتش  
 گشت خاموش بهنگام ماتش آتش  
 میکند خوف و خطر از خطر آتش آتش  
 بگیریزد شکوه در جاتش آتش +

بیت

قصیده بی نقطه و منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام به طور الکلام

پلاوه مروحهٔ آه سرد کو هر گام  
 در وصال دل آرام دور و دور  
 الم مولد سودا و در و در و اگر  
 وه گرد سوده الماس کل بلاهل وار  
 هو اسودهٔ سرد آه بر سر مو  
 وه آمد آند گل عهد لاله حمه

که دل کو آک نکا کر مو او آرام  
 مراد مره گره و ساوس و او نام  
 سواد دوره صحه امصور و دو دم  
 مو اکا لطمه محل پلاک و ورطهٔ سام  
 محل صدر الم و دو دل اصول مسام  
 سواد حاوهٔ دل مسود احلام

گرمعاد و سلاح و سدا و کوعمال  
بمه سحره و دلدار و ما به کوه بلام

اشعار ترکی

کورار کورار کولار اول کور و کلکوره  
 کورار اولار سیر اول اولکله کاسه سوره  
 اراده کردوم سرد آه دوو اولود  
 احاطه آگ کاوه لال لال گرما گرم  
 علو حوصله صاعد بو کس طرح بند  
 مال و سوسه مرگ و روح سسره دم  
 بواو حرص سواس جاکو او سو بوعمل  
 مکر محمد و مدگار دادر کس بو وه  
 بوا اراده عراج اسطرح اسرم  
 کلام وه که بو وه روح حمل سلما  
 کلام وه که وه بو ماه مصر ایل دلا  
 کلام وه که وه بو نور دسماع ملک  
 کلام وه که وه بو موسم گل احرار  
 کلام وه که بو طور انکلام او سکا اسم  
 کلام وه که بوک انکلام کا بو ورد  
 بداد مردنک حور و کلکب سدره کو  
 در محتوظه لا اله الا الله  
 اساس و میر کاتلاک ارحم الرحما  
 وه سلک گو میر اسرار داور داور  
 بو الامم و عسم الرسول والده

سوکار سوکار و کولر کولسام او کاسام  
 سور دلسه حال خلم آه سواره بو سام  
 که رسم موسم سیر ما بو گرم بو حرام  
 وه لو وه دوو وه اسکا علو وه اسکا کام  
 جام روح کو طول ایل کاسر سو دام  
 مال و حال و کلال و جو اس اور الام  
 حصول بکوه که سطور بو اسهم مرام  
 سه سما به گرم مهر سا طع اجسام  
 که و ایبو سسه کاکل عروس کلام  
 کلام وه که وه حاسد کو بو راج و سام  
 کلام وه که مصر بو بو ساسر عام  
 کلام وه که وه بو سکر کرده کرام  
 کلام وه که سکارا کو بو وه کاس بام  
 کلام وه که کل اسکا بو صار دگا کام  
 کلام وه که وه کل بو کلام بیج امام  
 کراوسکو مسطر الواح داورا اعلام  
 رسول کا ولد عسم و حاکم احکام  
 امام کل وه دلا سوده کرام و عوام  
 وه اعلم العلماء ره بیدا کاسام  
 امام عکره کرا حائل اعلام

مطلوبه

مطلع ثان

<p>او دهر بود مور و سر سام کاشه سیرام          زها وه مالک مولود و عالم اجام          دم پلاک بنوا آحمد والد حجام          سرور والده والد و دل اعجام          کمال صدر مصلا کمل اصوام          در اوسکا گلگده روح حور و روح بدم          عماد علم و در علم حکم الحکام +          و داد او همه دام آمد و مراد جسم          دلا در همه عالم محرک اعلا م          سرور روح محمد موسس اسلام</p>	<p>او دهر کو داورس مور بنوا کوه امام          زها مادام بدو گار و دم و حوا          وه مطر کوه همهم کا علوم کا دانا          بنوا مسهل آمال اهل عسور زها          معلم ملک سدره سرور مسعود          بنوا معطر و گل مسک دره ارم شتا          سلم اوسکو و ساده رسول اکرم کا          گل کلاه علا داورس اسر عدل          وه مرد معرکه آرامی دور کوه احد          امام حور و ملک مامر علوم رسل</p>
--	--

اشعار عربی کمال درستی ترکیب نحوی

<p>بنوا المطاع و بنا و کل اهل کلام          مکرم اسد صائل مع لضمصام</p>	<p>بنوا الامام و اهل الولا عکره          بنوا الامام لکل الورا بنوا الاعلا</p>
---	--

یک مصرعه در عربی و مصرعه دویم در فارسی

<p>مطلع حسره ام الله اصل مولده          در اصل مالک دار السلام اصل مول</p>	<p>گدا و در گه او لا محاله در اجرام          سوار دل دل و سر دار کل مدار عام</p>
<p>مقطع و صنعت بی نقطه بین تاویل ازها سخانه فکر بعالم ظهورت شد یعنی انشاء          یعنی اینکه اگر بخواند خدا و معنی لوارا و الله اینکه اراده کنایه ایس هر دو در معنی متجا          دانسته لوارا و الله آورده شده و معنی معلوم لوارا و الله یعنی چیزی که دانسته شد</p>	
<p>و لوارا و الله مراد از انشاء الله است +</p>	

مقطع

ممد و مالک معلوم لو ارا ائند | ملال او سا کرو دور و گود و آرام

اشعار و عاينه

مطاع و عس بر مطال بر معامله هو	گره لو که لو که و د لگو و امام بهام
عطا کرو اسد السر و او سکوصله	اور آهوی حرم مدعا کو کرد و آرام
مرا و او سکود و او رکوه سالم الاولاد	ددار و سدر کرد و و ر صدمه الام
و داد آل محمد مدام هو بهراه	دوام ورد سحر گاه هو دور و و سلام
طلار احمد و الماس و لعل و در کادو	گه او سکوا اور مدام طهور و خور و طعام
امام بر دوسرا هو عطا کرو مولا	سر در بر دوسرا و السلام و الاکرام

این شعری است که تصدیق ممد و ح علیه السلام ملایکه ملا، اعلیٰ از استماع این دعا برای ممد و ح دو صد هزار آفرین کرده باشند در ترکیب نحوی درست و تمام در و درین بحر محبت موزون شده است

هو الا امام و روح الرسول صلی علی

روح اور بهیه ہے وہ هو آشنا انشا

از بنی صنایع دیگر که هم داخل قصیده مینو اند شد و هم خارج از قصیده مطلوب کل فطین

باید دانست که شکل ترین صنعتها مقلوب استوی نیست که امیر خسرو در آن گفته شکر تیر از وی

وزارت برکش و این شعر در مدح امام علیه السلام در دو صنعت جمع شده یکی همان مقلوب

مستوی است و دوم همه بی نقطه و الحمد لله عبادک

اول فقط این شعر و عاينه است

هو ارا اده دل رو کرو ادهر لئند | که هو معطل و معکوس کاسه اسر کام

هر دو مصرعه مقلوب استوی نیست

مرا و روح و داد روح و در آرام | نال کل امور سه و نال کلام



صنعت محمل اللغات کہ امیر خسرو دوران گفتہ اند۔ من کہ خنپن جوہری پاک کی کہ در عالم مشہورست در نشر بود بفضل آلسی تصدیق محدود علیہ السلام تمام مصرع موزون با معنی بہسم سیدہ کہ در ہر سہ زبان یعنی فارسی و عربی و ہندی معنی خنپست این قطعہ

ولاد و مصرعہ کہ ملک کو کہ سماع	اور او سکا مصرعہ اول ہو مصرعہ کلام
بیا بیا جب من حالیا بہ پاک کی باش	بیا بیا جب من حالیا پیا کی باش
بیا شاہب من والنا بیا کی ناس	کہ بچ سہ دور والا سرودہ ام سترام

در صنعت منقوط کل

رفیق شفقت ذی زینت نبی لقمے ہمہ مراد اول و واحد علام  
 این شعر در دو صنعت واقع شدہ مصرعہ اول در صنعت رقطا یعنی یک حرف با نقطہ و حرف دوم بے نقطہ و مصرعہ دوم در صنعت خفا یعنی یک لفظ با نقطہ و دیگر لفظ بے نقطہ این است رقطا و ایست خفا نیز بطر الصاف باید دید کہ چہ طور این ہر دو صنعت گفتہ شد۔

شہ بلند نسب اب مجھے سبھی دیوی جبین لامع زینت حصہ ل جشن مرام

قصیدہ در منقبت حضرت وازدہ امام علیہ السلام

نوع بنسرتی نہان آتش و باد و آب خاک آہ و نفس اور اشک کا معدن نشو و نما تن میں ہمارے جلوہ گر جب نہ تھی تباہی اور دہر جوش و خروش عشتور سے کہ نہیں تہانہ ہوش و گوش نورِ لفتحت فیہ کا انہیں جو آسما کیسا ہل بے جھکڑی نور کی کئی اور سی سرور کے چوڑ و مانع بوستان لایق سیر و دستان	عشق فی کردنی عیان آتش و باد و آب خاک دیکھ لے یہاں تو تو امان آتش و باد و آب خاک پہرتی تھی مثل کیساں آتش و باد و آب خاک کرتے تھی نالہ و فغان آتش و باد و آب خاک ہو گئے عرش آسماں آتش و باد و آب خاک قدرت حق کی تھی نشان آتش و باد و آب خاک اسی تنوخی و میان آتش و باد و آب خاک
--	---

عربی من کہ خنپن جوہری پاک کی فارسی من کہ خنپن جوہری پاک کی ہندی من کہ خنپن جوہری پاک کی

تخمدرہ و نشکرہ نمبرہ و نسجدہ  
 کہیل کھلاڑھی کی یہ دیکھ کر کیا ہی ہم سب کو  
 چارسی آہٹہ ہو گئے کون سی تو کون سنو  
 بخششیں لائق ہوتیں جاو حساب سے زون  
 ہوش و ذکا و فکر و وہم شوق و جوہر سولیانی  
 بہ خدائک آن مل ہو گئے ورنہ مضحک  
 جب نہ رہی گا امتزاج روح کر گئی تہلیج  
 پہنک گئی اور گئی ہی دفن ہوئی جواہل و جد

رو ر ملا دنی بیان آتش و باد و آب و خاک  
 ایک پہ ایک مہربان آتش و باد و آب و خاک  
 نور و ظہور و محم و جان آتش و باد و آب و خاک  
 اپنی نسق پہ اب کہاں آتش و باد و آب و خاک  
 واسطے اپنی ارمغان آتش و باد و آب و خاک  
 جاتی ہیں سوئی لامکان آتش و باد و آب و خاک  
 دیکھیں گے سوئی آسمان آتش و باد و آب و خاک  
 الفت او نہیں ہو میاں آتش و باد و آب و خاک

مطلع ثانی

ہیں یہ بساں طائران آتش و باد و آب و خاک  
 چاہتے ہیں نفس کو توڑ ساری نسبت کو چھوڑ  
 جان بڑی عشی میں ہے ایسی نشاکشی میں ہے  
 پھانس جگر میں ہے گڑھی سانس رسی ہو گئی  
 انشا بس آگے کہ تو لکھہ صفت و وار و نام  
 وہ حضرت اہل بیت ہیں جو علیہم السلام  
 ہیں جو وہ بار ہوں بروج چرخ کو خلیسے عروج  
 دیکھتے مراتب اونچی تو صل علی محمد  
 اونچی دلائی واسطے وہ ہیں اسطرح ہو گئے  
 خشکے سبب سو پائین کے جن و بشر میں گڑھو  
 کن فیکو فیسے تما غرض خالق کل کو انوکھا خلق  
 اونکی تفصیلات سورہ گئی زیر آسمان  
 اونکی عدد و کو واسطے حق نے حجیم کے خلق  
 ہیں جو گروہ شقیاء اونکی سب اہل غضب او نینز

دہونڈین ہیں اپنی آشیان آتش و باد و آب و خاک  
 پہر ہوں اسطرف روان آتش و باد و آب و خاک  
 کیا کرین ہاوی بے زبان آتش و باد و آب و خاک  
 کہتے ہیں اوڑ چلو وہاں آتش و باد و آب و خاک  
 خاصہ جنہوں کی جا کر ان آتش و باد و آب و خاک  
 چارون ہیں اونچی بیج خوان آتش و باد و آب و خاک  
 حکم میں جنگیہ زبان آتش و باد و آب و خاک  
 تابع اونہوں کے آتش و باد و آب و خاک  
 موجب رونق جہان آتش و باد و آب و خاک  
 حور و بہشت جاو ان آتش و باد و آب و خاک  
 ہو تو و گرنہ را نکان آتش و باد و آب و خاک  
 شوکت و عز و عظمت شان آتش و باد و آب و خاک  
 دشمنوں کی ہیں در میاں آتش و باد و آب و خاک  
 جیکے ندین کہیں اماں آتش و باد و آب و خاک

ایک جلاوی ایک اور امی ایک و باسی ایک کڑا  
 میری عناصر وجود و صیر کہ میں یہ سب نمود  
 یکصد و سبست سال تک امین آوی کچھ خلل  
 جاوہ اعتدال سے انکو نمودی انحراف  
 اونین کدورتین نہ آئین ایسا نہو کہ رو بہ  
 جملہ قوار میں بحال امین نہ آوی احتمال  
 اور یہ عرض ہے کہ جب چوڑے موت بدن  
 میری ہوا و جسم کے امین ہو جس قدر میں وہ  
 تکرار وجود میں گر چہ جسم پر سیتان  
 واقعی سمین شک نہیں کہتی میں یہ زمانہ میں  
 یوں ارکان جاوین مل مبد کل کے ساتھ مل  
 و امن شعلہ فغان ترے گنہ کے گرد سے  
 پریم لطف احمدی سایہ فکن ہوتا نہوں  
 جھنگ جلا اور ابا گار نہ دین گناہ میں  
 انشاب اگر ختم کر تجھ میں ملی میں جس قدر  
 دیکھ میری قصیرہ کا تو جروت اطفقس

لیون لیٹ لیٹ کہ جان آتش و باد و آب خاک  
 یعنی کہ میں جو دوستان آتش و باد و آب خاک  
 چہوڑ میں نہ تشنایان آتش و باد و آب خاک  
 کچھ نہ کرین خرابیان آتش و باد و آب خاک  
 دین نہ ہم کہایان آتش و باد و آب خاک  
 روح کے ہو دین پس بان آتش و باد و آب خاک  
 اپنے طرق کو سو روان آتش و باد و آب خاک  
 پنہین لباس عرشیان آتش و باد و آب خاک  
 کرتے ہیں جون برہمنان آتش و باد و آب خاک  
 ذوق یرتس تبان آتش و باد و آب خاک  
 کوئی نہ جانے تھے کہاں آتش و باد و آب خاک  
 کیوں نہواشی اوٹھ دیوان آتش و باد و آب خاک  
 شامل خیل کافران آتش و باد و آب خاک  
 امی شفعا می عاشقان آتش و باد و آب خاک  
 دینگے وہ عرش پر اذان آتش و باد و آب خاک  
 ہوا رکان استخان آتش و باد و آب خاک

قصیدہ در نقبت حضرت امام مستقین من آل عبا حضرت امام علی موسی رضا

باز وقت بہت کہ چون کیگا و س  
 داغ دل با شرر و داغ جگر  
 کج گذار دکھ از فسرط غرور  
 در چین باد صبا اندازد  
 در رسد خسرو پر وینز ہبار

اختر لاله کند جشن جلو س  
 جلوہ افروز شود چون طاوس  
 بچو و بیہم شہان تاج خروس  
 دفعۃ غلغلہ و قیاس  
 علم افزا ہستہ بالغرہ کوس

سبز و شاداب شود کشت امید  
 رعد از عسل کو اکب بند و  
 بهر همد خوشه انگور مراد  
 چادر آب که ریزد از کوه  
 باز وقت است که برفرق الم  
 موج گل جوش زمان مست رسد  
 پیکر حور در آید بنظر  
 عند لیسان همه بالمره شوند  
 نوح گل همچو فریدون ریزد  
 عیش مانند سکندر تازد  
 دشمن آل بنی را بکنند  
 حکم از صلب نبی عباس است  
 باز وقت است که رحمت بیند  
 باز وقت است که بارون خزان  
 باز وقت است که مامون گردد  
 بر در تکیه کشور هند  
 اندرین بقعه ملقب گردد  
 تا کجا هرزه در آئی انشا  
 حرف سنجیده بر او رزد هین  
 در عمل کوشش ازین عسل چه سود  
 دست از فن طبابت بر گوار  
 مرض سرفه عصیان نرود  
 مدح سلطان خراسان منی گو

گفت آرا بچمن بوسے عروس  
 طارم تا ک شود بطلیموس  
 داد فرعون مناز معاوس  
 بهر زها و کف کار عطوس  
 رستم رعد بکوبد و بوس  
 کف بر آرد چو لب قیانوس  
 روح بر سبزه چو اقد معاوس  
 مترنم بلغا است قاموس  
 خون ضحاک خندان منخوس  
 گاه بر روم و گه بر سر روس  
 در نمانخانه دوزخ مجوس  
 شود از صبر خلافت مایوس  
 خارجی از مرض ایلاوس  
 بنشیند بر عباس عبوس  
 دو دانه تشکده کبر و مجوس  
 بانگ بسیگ بر آرد ناقوس  
 کبر و بر نیبه به عبد القدوس  
 بگذر از خندقه مکر و ساوس  
 جمله هستند ملایک خاموس  
 چه شوی خاک در نیلا قوس  
 فرض کردم که شدی جالینوس  
 زمین بچه دانه زین اصل السوس  
 تا شود روح جنابت محسوس

لمعه نور فرد روز و فانوس  
نور حق بادشاه کشور طوس  
شامن آل عبا را سرفروش  
نیر بجز شرف شمس شمس  
در حضرت بامید بلوس

تا بر اے تو درین ظلمت قیصر  
نور یعنی علی ابن موسی  
بواحسن کنیت آغام رضا  
ضامن صحت این نامه سیاه  
حالیاً مطلع دیگر خوانم

مطلع ثانی

جمله اجسام ز لطفت مانوس  
این هیولار مجرد محبوبوس  
سینه مشتاق تو بهر پایوس  
مغز چون برگ شود برگ سبوس  
گر مهندس بکشد شکل عروس  
داشت این رتبه شان که کاوس  
که بود اسم معلاش فلوس  
خواهم از ابروت اسطوخودوس  
تمثل به وصال کابوس  
هر چه خواهد زد و دقدوس  
باشد از جمله بلاها محروس  
از مرض هیچ نگر و محسوس  
زینت زین مرصع قربوس  
شوکت و حشمت تخت طاوس  
بچو تمیور کند حشون جلوبوس  
قیصر روم رساند تاروس

ای بفرمان تو ارواح و نفوس  
شد ز حکم تو در اشکال و صور  
اسطقسات موالید و جهات  
بر سر خوشه اگر قمراری  
بی رضای تو حمارے گردد  
انچه دارند گدایان درت  
و او بیدادشما زان حبشه  
خوف ز امراض و ماغی است ازان  
تیرگی باے گناه هم نشود  
گیرد از لطف تو انشا الله  
عمر و اقبال تعالی یابد  
زن و فرزند سلامت باشد  
تا بوی و کیه سوار گروون  
ناظم ملک جهان افزاید  
بزرگسیم زند سیکه چو مهر  
حکم نواب امین الدوله

اشعار عربی

یار چه یازدق بیله فسوس فسوس  
از در خویشش گردان مایوس

یا شلا ریم فسوخ دین از نوع پولادی  
رسم قیل تینگری ایجون یا شیمغه

قصیده در مدح الحامس علی بن ابی طالب

سیر نم رطل گران چند پس تا هم دم  
از ولای شاه مردانم بود عالی مقام  
طائر او جحشم باشدم وزیر گام  
ای صبا از من بسبر سبحان اهل پیام  
اشبه ذهن فرزدق گرچه شد خوش خرام  
دیگرے چون من نباشد شاعر شیرین کلام  
کز نهی بش خون خود را میخورد این جسم  
مثل چاوشان نماید این جاب اهتمام  
از دلایل حسرت رومی آورم در مقام  
در فلک ثابت نمایم وضع خرق و ایتام  
تا نماید گوشش از من سبوت علم کلام  
آنکه دارد به زردار او سکندر صمد غلام  
تا من آل عبا و ثانی خیر الانام  
وان امام ابن امام ابن امام ابن امام  
میرسد از درگه او نکبت دارا سلام  
شکه ام پایند عصاب و شتر این معظام  
در معمر هم شوم چون حضرتاروز قیام  
دفتر کلیه اش تا کنم بسا نذات نام

ساقی کوثر نمی خواهد که با شتم تشنه کام  
چون شمان طرف کله گر کج گذارم محرم  
سایه ام را پایت مکتب نباشد از بهما  
داستان امر را تقیس و لبسید از یاد رفت  
کی بگرد تو سن چالاک نطقم در رسد  
فاصلم علامت و در هم و حیدر عصر خود  
دارم آن تیغ زبان آب داری نیام  
گر فرس نقریر من را ندیب ان علوم  
جلگی جذرا حرم را گوش سازم رنگ گل  
تا ازین دو دگر یک گنبدی بر پا کنم  
منع روح قاضی بیضا پر ذرین ناطقه  
از برای آنکه دارم سایه شایسته بسر  
نور ذات کبریا یعنی علی موسی ضیا  
آن شیخ ابن شیخ ابن شیخ ابن شیخ  
مثل رضوان می شود آدم ز طوفان و طوفان  
زین چاک و چانه نمی آید شناخت ذات او  
همین نوعی هم گرسد زبان پیدا کند  
سامعی ساکت نباشد از بیان تعجزات

خبر بعثت و عشرت و شادای نذر نام فکر صیت  
 بیج ازین اسمای لاطائل نذر نام طلایع  
 منت از ادنی غلامان درش شخصی کرد  
 پیش دست ابر رحمت بجه علم و سخا  
 حشمت جنگش اگرستم به بند میرمد  
 با همه ریش و شاخ و جامه حیرم بلینک  
 مدح غائب تا کی جانم شدم تا در حضور

فکر و عم آخر چه چیز آقا اله یعنی کدام  
 این بلوری اند تنها یا که از سنگ رخام  
 بهره در میگردد اینجا عالمی از خاص و عام  
 یعنی الماس علی خان بهادر نیک نام  
 از مخافیه میبرد بر باد نام را آن سهام  
 گاو سر را افکند بر خاک آن مرد تمام  
 باده نورانی وصلت بریزم یعنی جام

مطلع ثانی

ایکه ابازت نباشد در میان قوم و شام  
 خسرو پرویز بر می جبت از جای خودش  
 چون تو شخصه را اگر بر رو کار آرد فلک  
 ابلق ایام را در پویه آرامی چیره دست

اللہ اللہ این چه شان است و شکوه و مقام  
 که بدیدی این نشانتها می طرز انبسام  
 میشود باری امور سلطنت را انتظام  
 تا کجا او سر زه گردوبه عنان و بی بجام

مطلع ثالث

ای خبیث آفتاب و چهره ات ماه تمام  
 من فیضت را چه گویم امی سه ذوالا حرام  
 از قدم بوست شرف روزی که حاصل خاتم  
 پس همان روز و همان ساعت همان نقطه بود  
 تا گمرا و اکنم خوش مزده آید بگوشش  
 بنجلی آمینیه امید من مشروان مثال  
 عمر باشد دو دو ماتم به چرخ افتاده بود  
 بود انشا اللہ اینک حق تعالی از کرم  
 شکر خالق میکنم الحمد لله العظیم  
 نیم از فیضان کسم قائم آل عباست

ابرو است چون بلال در و مویبت چه شام  
 بهره از من جنس بر بگیرد اینجا هر کدام  
 سو می خانه سر نمودم مر کب خود را ز نام  
 جا سیکه ناگرم کرده بے قعود و بے قیام  
 شد مبارکباد هر سو گشت شائع این کلام  
 صورت آدم گرفت و در پذیرفت ارتسام  
 زین تاسف دو دو برینخواست از راه مشام  
 داو فرزند سے بمن اور اتعالی کرد نام  
 کو مرتب ساخت از کل شکل اعضا و عظام  
 آنکه هست او مهدی دین و دفع کفر و ظلام

آنچه گفتم واقعی بودست بی عراق و شک  
بنده افتنازین سبب معروض می راد و  
راستی نیست گریال درستی داشتتم  
چون چنین با هیچ نیجه لائق و موقع نبود  
در قصائد رتبه آقا پیش ظاهر بود  
من لهذا اسم او آغا قصیده کرده ام  
از امور دین و دنیا هر چه پیش آید ترا  
تا بود دلیل و نهار و آسمان ماه مهر  
تا نیاید صاحب الامر آن امام حسن و النس

اندین گنجایشی رسمی نباشد و السلام  
در جنابت لشنوا می مرد سعادت التوام  
میفرستادم بخرمت چیز که آتش و طعم  
که دم انشا این قصیده آمد م بهر سلام  
آنکه دارد بکش منشا خراسان التزام  
از دل و جان چون جناب شاه راستم غلام  
بار آلهما از تو یابد زود و طرح انصرام  
باشدت طول بقا و جاه و حشمت راقیام  
دولت باشد کنیز و خواجه اقبال غلام

دیگر

اندین عصر اگر حضرت لقمان باشد  
شن نجس بقیمت ندهند و نخرند  
رستم زال چه باشد پسر رودایه  
قصه کوتاه که از چشم حقارت نکرند  
فهم ناکرده سخن خورد و بیجا گویند  
کتر از مور ضعیفی به پی دانه رود  
بدل مایه تلخ چو رسد قرص جوین  
وقت است که از گرسنگی جان بدد  
شکر بند که درین معرکه بعث و نشور  
دست همچون من ناکاره بگیرد و شخص  
عزت و حرمت انواع تفضل بکنند  
حرفهای که از ان صورت الماس بیست  
یعنی الماس علیجان بهادر که بدام

به ربیک لقمه نان تابع دونان باشد  
سر بازار اگر یوسف کنگان باشد  
می نه پرسند اگر سام زریان باشد  
فار یا بے هم اگر شامل اینان باشد  
آنکه در شع و سخن همسر سبحان باشد  
خود درین عرصه اگر شاه سلیمان باشد  
آه از ان شخص که از اهل صفایان باشد  
باوشن زاده کز اولاد ترخان باشد  
کاندران بو علی وقت بهر اسان باشد  
که مجسم همه چون ابر بهاران باشد  
وز پے پرورشتم بزوده دامان باشد  
جمع در نام همان مرد مسلمان باشد  
در جهان دست تمایش گهر افشان باشد



قوت نامیکہ موسم باران باشد۔  
 ہست خضرے کہ لبسِ شمیمہ حیوان باشد  
 اینچنین کے بجان قاری قرآن باشد  
 چون بہ خاک قدش کحل صفایان باشد  
 کہ ہمہ مادہ نعمت الوان باشد  
 کس ندیدم بعبادت کہ بدینسان باشد  
 زندگانی کنباہ شخص چہ امکان باشد  
 ایزدش در ہمہ احوال نگہبان باشد  
 حامی و ناصر او شاہ خراسان باشد  
 آنکہ شرمندہ از و حاتم دوران باشد  
 صحبتش تا بہ بقا تابع فرمان باشد  
 رو برو عرض کنم ہرچہ کہ شایان باشد  
 یارب این ذات تور و لوق دہ ایمان باشد  
 ناصرِ جملہ امور ت شہ مردان باشد  
 ہمہ در حصہ الماس علیخان باشد

ایہ رحمت حق است بلے در علمش  
 ہمت او پے ارباب غرض اسی انشا  
 ذاکر اللیل و سحر خیز ایس الغزبا  
 سبز و راست از و گشت ایس عالم  
 تیش موجب تہنیت نباتات بود  
 چہل سال است کہ اوقات شرفش نیست  
 بانہمہ کرو فرختمت و جاہے کہ و رست  
 رکن دین است ہمان عابد و رکن الدول  
 فتح جنگ است ز و ستش کہ نصیر الملک است  
 محسن عالم و بذال سخاوت پیش  
 خالقش تا صد و نتے سال رساند اورا  
 مع غائب چہ تسلی و ہدم بہ کہ و گہ  
 چند اشعار و غایہ کنون می خو ائم  
 تاجہانت و سہ و مہر و عطار و لفلک  
 عشرت ہر دو جہان و طرب انشا اللہ

قصیدہ در مدح بادشاہ عالی کبرا

عیش و خوشی بین چین سے خوشوقت ہوم  
 ہر ایک نغمہ سنج تھا یا طوطے ارم  
 گل گل شگفتہ تازہ و شاداب سبز و غم  
 غنچون کو بہ شگفت نہین ہوتے صبیح  
 آنہو کو بہ سرور و نوومی بوقت رم  
 فلکن نہین کہ کیجئے بیان او سنے بیش و کم  
 شادومی کی وجہ کیا ہے خبر یاوین کچھ تو ہم

جشن و نشاط و خوشی کے و عشرت نعم  
 فرخندگی بخت بہ نازان ہی اپنے سب  
 فیض سحاب فرح سے ہی مزرع امید  
 بابل کو بہ طرب نہور گزہ فضل گل  
 قمری کو وصل سرو کی اتنی شوخوشی  
 چہ کہ چہ کہ جو شہین تہین غرض ان سہو کو ستا  
 خد بہین اون سہو بگی کیا سینے التماس

باری یہ کیا نشاط ہی ہم ہی تو کچھ سنیں  
شامل مجھے ہی کچھ اس عیش میں کہ میں  
سلک گم ہو صرف لب سے یوں کہا  
دینے چلے ہیں اوسکو مبارک کہ آج وہ  
وہ واجب الاطاعت و سبج خلق ہے  
معنی آیت و اولے الامر منکم آ  
یعنی وہ شاہ عالم و مخبر جہانیاں  
خورشید آسمان تہور فلک جناب  
شاہ نجف نے قبضہ میں ہی کبھی واقفا  
سے لای تھی و لفظی مخالف کے واسطے  
جو حسن خلق اوس میں ہو و خلق میں کہاں  
جسکے رکاب میں ہیں سلاطین روزگار

خوشبو سے فوج کو بوسہ اسی تازہ دم  
حضار بزم خاص سے ہون مورد کرم  
اون سب نے کیا تجویز نہیں معلوم یہ کہ ہم  
شاہنشہ زمانہ ہے برسند چشم  
دوران کے بیچ میں وہ جو شاہ محترم  
تفسیر بیخ و یکہ تو قرآن کے قسم  
عالی کھنچتے سیر معدن ہم  
عالم ہے جسکی ذات سے چون ذرہ منتظم  
دو ٹکڑے جس سے ہو و عبادت میں ہونہ کم  
ایجاب کر کے گرنہ وہ بولین کہیں غم  
ذات ستودہ الغرض اوسکی ہے مغنم  
گردن کشان دہر میں جسکہ سب خدم

مطلع ثانی

مستجمع المکارم و مستحسن الشیم  
سیری زبان سیرج کہاں اوسکی ہو سکے  
طالع ہیں جسکے ایسی کہ تاج سکندر می  
ہی فوج فوج راحت و آرام جسکے ساتھ  
خنکار روم و کلک فرنگ اور شاہ سہر  
مجرمی کو باریاب اگر ہوں یہی شہرت  
خاقان چین کو چین میں اسکے کہنچ لکے  
دولت سزا کے جسکے غلام غلام سے  
ناگہ اونہوں کو جھکوا کہا تو یہی حل وہاں  
حسب الاشارہ اونکی یہ مطلع پڑ ہوں ہاں

غیبوع فضل وجود و سخا معدن کرم  
تو صیغہ میں ہے جسکے زبان تسلیم قلم  
کہا و ہے اوسکے طالع بیدار کے قسم  
ہے روح روح کچھ تنغم سے ملتزم  
حاضر میں جسکے خدمت عالی میں دبدم  
خفاک و کقباد و کیومرث و کی و جسم  
ضیغہم کے جیسے پنجہ میں ایک پنجہ غنم  
موشنگ و سام پشرون و اسفندیار کم  
حاضر ہوصمت چہور تکلم کر ایک دم  
ای معدن سخاوت و اسے کچھ کرم

۱۰

## مطلع ثانی

سے تجھ میں وہ کمال کہ ہم لوح و ہم قلم  
منطق میں تیری حکم کے حیران ہو رہ گئی  
کیا عرض عام و خاصہ و کیا صبر و نوع و فصل  
تفصیل و صفت کو تری محفل نہ کر سکیں  
دریا تمام و سر کے جو وین اگر مراد  
مشرق سی و لکی نہر معانے کرین طلوع  
ہو جامی سینہ و شمنون کا چاک و یکمل  
ہمت کے تیری صیت سوائی معدن سخا  
ایک دم تو دو کیئے کونکالے تے اپنی تیغ  
ایک طرح اوسکی آب بھی چشمہ فیض کا  
جلدی کیت خاصہ میں اتنی کمان کہ اب  
شل شرار نعل کے ہنگام ترکتا ز  
شبنم عرق ہے باوصبا کا کہ ایک گام  
وہ نعل مہر وہ یہ فلک پر جو بہن نمود  
ساحت میں جسکے تندروی کو بساں ننگ  
گردون شکوہ کے تری ہوتے ہے سامنی  
اوسکو کجک ہمارے ہر خید کہہ رہے  
بھاگا سنبھل سکا نہ مہاوت کے کہنے سے  
گردن گلو کہو ہے تا حال و یکمہ لو  
یہ بات کہہ چھے نہیں ہر خلق پر عیان  
ہے عدل تیر و عصر میں اتنا کہ ہر فلک

تیری رضا کو سب پہ مقدم کرین رقم  
چارون مقولے این و متی کیت اور کم  
یا ضبط و ربط کل و تقاریر مستحجم  
کو صرف مل کے وہ کرین اس بخوب حکم  
اشجار سب جہان کے ہو جائین گو قلم  
ماہم نہ تیری وصف میں ایک ذرہ ہو رقم  
ظلم و اوق و کروف و فوج و چشم  
کہا کر کے شرم حاتم طائے ہو اوصم  
اندام خور پہ لرزہ ہے تا حال ملتزم  
دشمن کے دل سے و ہونیکو اندوہ درد و غم  
گلگونے طرح مدح سے کچھ ہو سکے رقم  
اوسکے تڑپ سے برق رہی پیچھے سو قدم  
ساتھ اوسکی بیہ چلی تھی جو کرتے لگی ہے دم  
پوئی و اسکے اور گئے ہیں واہ روی قدم  
کہ تو سن شعور ہے اب رہ گیا ہی تہم  
پیل فلک نے ایک ہی ٹکر میں کر دی رم  
چی چی پر و پرو لگی کھل و یکمہ میل سم  
چنگھار مثل رعد بفریاد زیر و ایم  
مستاک پہ اوسکے خون شفق رہ گیا ہو جم  
سچ ہے کہ اوسکی پشت سے اب تک گیا نہ جسم  
بارہ بروج نظم و نسق سے ہیں منتظم

میزان و قوس و سنبلہ سلطان و لو و حوت  
 جوز اسمیت رہ گئی بہن تیری خوف کی  
 باوصف ایک ایک کے خوراک ہے ولی  
 اقرب سمجھ کے اپنے سے وہ جام و پون بس  
 ہرگز جدی نہ دیکھتے تھے سوی سنبلہ  
 حملہ کرے حل کہی ثور کے طرف  
 اللہ ری یہ نظم ترا سنبلہ ری نسق  
 اسلام تیری عہد میں از بسکہ ہے قوی  
 غم سے ہے تونے منع کو مسلمان کیا قلب  
 تاملتہ قشقہ عین کا سودور ہو گیا  
 سیم او سکی سے مراد براری ہر ایک کی  
 یزدان پرست فضل نے تیری کیا اوستہ  
 قدرت خدا کے دیکھو تو اسلام کا شرف  
 در حال کفر جس سے کہ سیکو طلال اتھا  
 حاصل کلام یہ کہ عرض تر سے عدل نے  
 انشا تری دعائیں ہی مشغول و زو شب  
 سب خوبیان جہان کے تیری نصیب ہوں  
 شاہ نجف امیر عرب مرخصے علی  
 حامی تری جمیع امورات کے رہیں  
 بیرون ہیاس کنکلے ٹورے اسٹاؤر  
 تیری ہے مجری میں رہیں سازندہی و شوہ

عقرب اسد حمل سے لی ثور و جدی بہم  
 ورنہ زیادتی کرین ایک ایک پر بہم  
 کیا دخل دیکھنے کوئی کسیا و بچشم کم  
 عقرب کے پیش پر ہی جو رکھتا ہے حل قلام  
 کیا دخل ہو پوچھو حوت کو سلطان ہو کچھ الم  
 آواز جدی شکے اسید یہی گری لہسم  
 اضداد جس سے جمع ہیں اپس میں لاجرم  
 خوار و ذلیل کفر سے آوارہ و دشوم  
 پائی جو بوی کفر کے کچھ ادسین منکتم  
 اب عین فیض ہو کے ہی ہے لسان یم  
 ہی آخر المرام پر سنبندہ حرم  
 تا وہ جو کوئی متکلف خلوت صنم  
 دم مار نیلے جامی ہین مار کے نہ دم  
 اسلام لا کے اب وہ ہو معدن ہم  
 آزار دینے والے کو چھوڑا نہ ایک دم  
 بروقت و ہر گہی و ہر ایک آن و ہبم  
 یارب طفیل شافع دین سرور امم  
 قبضے میں تیری کر دے عرب ہی تو تا عجم  
 اثنا عشر امہ جو بہن مظہر اتم  
 سازنگ و پور بے و آئین و کانہرا بہم  
 نوبت قیام دہر کو جب تک ہے منہم

شادی کی شادیاں تیری در برت بچین  
 کرنا و طبل و بوق و دل جہا بچہ فزیر و ہم

# قصیده فارسی در شرح شانزده سلیمان شکوه

از روی بهشت زود بخیا بان در گم کند  
 فتنل دماغ وی شده از جنبش نسیم  
 در بر گماشتقایق نعمان کشید سر  
 از فروخت شعله لاله خود رو بکوه و دشت  
 گسترده فرش سبزه ز مرد بهر طرف  
 ز روشت و شش عنادل استبان بزمره  
 بیدار گشت طالع خوابیده ام خواب  
 و فسردگی بنجا طر عاطر بر است پست  
 او رنگ و چهره تاج سلیمان شکوه  
 امسال در محالک محروسه امی عزیز  
 یکبارگی جلوس نماید بفر و زیب  
 گیرد و بضبط و حکم اقالیم سبغه را  
 بر نا و پیرو رند و و طبع و شیر لفا و هر  
 هر هر قشون صاحب رایت ز رفوج او  
 عضویت و شش عدوش اگر فی اشل بود  
 القصه چون ز نخت شینا م من این خبر  
 ابیات چند بهر شکون ارمغان بهر  
 زمان جمله مطلعیت که ارباب فهم و شوا

اندر زمان مستی در روی گش نشند  
 سوزاند شعله گل حمر اش چون سیند  
 باد بهار بر تو خود در حین فگند  
 از باغ در گذشت خزان فتنل در دمنده  
 وضع شکوفه زار چسبن گشت و پسند  
 مشغول در مسائل یا ژند و در س رند  
 با من خطاب کرد که امی مرد و شو مند  
 داریم فرود که بود میرزا پسند  
 آنرا عشره امیه ز الطاف میا بختند  
 هر جا بنام ناسی او سکه می زنند  
 ارکان سلطنت همه شان نند آورند  
 ایاس و خضد بر یکک هر دو حاضر اند  
 از جود بخشش همه آسوده می شوند  
 کوس تهور لمن الملک سے نهند  
 از زور اسم اعظمش از جای سے گفتند  
 کفتم بزمین وجودت طبع کمر به بند  
 در حضرتی که جمله علایمان این در اند  
 هر گاه بشنوند و صد آفرین کنند

## مطلع ثانی

شد پایه سر بر لواز آسمان بلند  
 گویا بر آفتاب جوییت نوشته اند

امی را شرت ز رتبه کردون هر چند  
 سعیه آیه و او لے الامر منکم

خود را بهای اوج سعادت بدام تو  
 باشد مذاق روح مرا از رویان  
 جنبید خصلتا چو سلیمان شکوه تست  
 اسحق که می زند حبستان شام را  
 بر خانه زاد خویش اشارت اگر کنی  
 و را فلکند بمعبر که اسفند یار را  
 ریش دوشاخ رستم وستان بزم گه  
 مالد خاک جامه پیرم پنگ را  
 در بزم گاه تو کج و کج بر دیتان  
 از هر دو دست تیغ کش از نیا هماد  
 از ذوالفقار شاه ولایت حمایت است  
 بی شبهت تیغ قضا را نبوده  
 زنی غلط که چشمه فیض است برش  
 آنما که خیره خیره نگاه تو دیده اند  
 خاقان چین و قیصر روم و شه فرنگ  
 کاوس و کیتاب و کیومرث یزد جبر و  
 هر کس که سز حکم تو چید میرسد  
 گویند که خدیو جهان می سزد ترا  
 لرز و زیم سطوت تو یزد و کاشغر  
 ماهست آفتاب و مه و خط استوا  
 باشی تو شاه ناد کشورستان بدر

دانسته فخر خویش به یکبارگی نیکند  
 خاک در تو خویش نزد تر از نبات نونه  
 پیشت ز بسیم نام سکنه زنی بزد  
 ادنی غلام خاص تو را انداگر سمنند  
 سهراب را ذبیح کند مثل گو سفند  
 یکبار قاف را بد بد او کساد کند  
 بگرفته گویدش که خبر دار امی لوند  
 از هم جدا نماید از اعضا ش بد بند  
 بر ریش سام و زال نماید ریشخند  
 گویا بزم از پر شمشیر می پرند  
 تیغ ترا که از خطر اعدا می بیند  
 حساد ز جسم او بجو ایتق می خوردند  
 اعدا می کشند کام از آب میچشند  
 یک یک تنه مقابل افواج میشوند  
 فرمان حکم تو بسر و چشم می برند  
 پیوسته در رکاب تو فخریه می روند  
 از گستان زندگیش دفعته گزند  
 که و بیان بگویش من ارشاد میگند  
 جربادغان و مرد و صفایان و هم جنب  
 تا طایران سدره بر افلاک می پرند  
 مزار او کی بخدمت انشا می ارجمند

ایضا قصیده مسمی بهر عظم در مدح شامزاده سلیمان شکوه +  
 چنان بختل در دسے کشان خندم محرق  
 که باده میچکدم از مسام جامی عسرق

چنان که ز آینه شان وقوف می برم  
 کتاب اهل سموات را نمودم سیر  
 و چشم ساقی هموش در نیمبانه ر بود  
 شروع کرد با حراق و شعله زو بالید  
 شرار رخیت از آفرینخت برق و شیه  
 چسان تشرار بگیرم ز سوز بتیاسبی

تبوی سینه دلم معد نیست از زینق  
 بدست جا ذبه ام قدر وانه خرق  
 و وید سر زده سوزان براعد و مرق  
 نجوت و گرم پردد کر و مستغرق  
 قلم بلوح همین رفت از ورق بورق  
 معاملات و مقولات مبد مطلق  
 ز فیض حضرت الفت که با من افت

مطلع ثانی

که امی بهار خیابان گنبد ازرق  
 بسان آیه رحمت براسه جمله فرق  
 بدیع فطرت و خلاق بهیج و رب خلق  
 شفیق کافه خلق و مقبل و اشفق  
 بلند مرتبه باشد ز کاخ هفت طبق  
 بهیج و جبهه نگردد در با پیش مطلق  
 ز سد نجدت و الاشش بهرا خد سوت  
 به بحر مدح در افکنند فکر از ورق  
 نثار ز دهن نمودش ز نور چند طبق  
 که اوج چرخ نشد با حفیض او ملصق  
 قبول خاطرش از حق بود و بدلیق

بگفت نیر اعظم با برو برقی و شفق  
 کنون مدار مهمام جهان دگر شخصی است  
 میان دهر کس را برو می کار آرد  
 که هست معدن الطاف منبع اخلاق  
 خدیو عصر سلیمان شکوه کافضاش  
 سهای اوج سعادت برام او آید  
 عطار دانگه دبیر فلک بگویندش  
 از آفتاب چو بشین این سخن انشا  
 بجای نذر پیش تو سلاک نظم آورد  
 قضیه گفت مسی به نیر اعظم  
 طلوع مطلع ثالث چنین ضیا گسترود

مطلع ثالث

فزود که تو اقالیم سبع رار و لوق  
 دمام میشودت کشف عقد با می ادق  
 بفور شرح ده صد وقایق مغلق

لبرزم و جاه و بلال و شکوه و ضبط و نسق  
 بطوف وادی توحید گرم جولانی  
 صریح نامه عنبر شمامه است که دید

اگر خدایت علم در شادوتت بسیند  
 هر آن دوری که بریزد ز لعل خدایت  
 سیاست مدنی را اگر کنی تو ضیح  
 به اشراح حقیقت اگر دلیل آری  
 چمن چمن شگفاندز گاشن لقب بر  
 شمیم باو بهاری وز دوز انفاست  
 ملک نژاد تو هستی به بیگل بشری  
 رجوع بهت عالیت و ایما باشد  
 چو صیت بذل و سخامی ترا شود سیاح  
 به پیش کالبد پیل کوه پیکر تو  
 شماره بان جل او که از سقر لانت  
 هر آن لیم که تخم عداوتت کار د  
 اگر بجهن چالالت نگم کند دشمن  
 بود نمونه قتل آله شمشیرت  
 عنان حسد و کل و هر را بدست تو داد  
 سه از اطاعت فرمان تو نمئی تا بد  
 اکنون نگلو او بجم میفشارد و گوید  
 هزارل دانش و پیشش بی نفقه نماند  
 ترانه سنج و عاییه میشود ناچار  
 گاهدار تو بادا خدا غر و جبل  
 تمامی ماه و خور و انجم است تا بفلک  
 سر و ز دولت و اقبال و عیش و صوت باد  
 هموم بطشه غیبی نصیب اعدایت

حکیم عصر فلاطون نجواندت اخذ حق  
 آلبیات رباضی از و شود شتوق  
 ابو علی شود از افعال غرق عرق  
 ز فیض نطق تو جز در دم شود منطلق  
 نسیم عطر فشانت بیا سوار سی حق  
 هزار غنچه سر سبته را نماید شق  
 درین مقدمه گویند صوفیان الحق  
 بیا و بیدر فیاض خویش مستغرق  
 ز شرم حاتم طائی شود باب عرق  
 شکوه قاف نماید بقدر قامت بوق  
 بسان انجم افلاک باشدش رونق  
 ز برق نغمت حق خرمش شود محرق  
 ز سر لغاطد و افتد بجزره خند ق  
 به برق برش آتش مشابه و اوفق  
 کریم قادر بچون ز قدرت مطلق  
 بود حکم تو لیس و نهار را ابلق  
 خموش و هرزه پیمای دق و بوق و بوق  
 قواره جبروتی توانی معلق  
 که سینه های عبادل نموده ناطقه شوق  
 بفرق سایه نشان باشدت خنایات حق  
 و بی تو موسم اردی بهشت رونق  
 علی الدوام بذات مقدست معلق  
 برای خیل اجبار سدر غیب طسبوق



حریر و سندی من ز رلفت و طلس شرق  
 چه چیز کامل و فاضل چه عاقل و جمیع  
 ذباب و نعل و جراد و فراش و قمل و لوق  
 نهنک و مضارع و صیتان و سنگ لشت و علق  
 لفقہ سے کہ دگر وار ہائیش ز قلق

ہام پوشش خدام بارگاہت باد  
 برجعت تو جملہ بہرہ بردند  
 جمیع نوع بشر تا سباع و حش و طیور  
 و طیفہ خوب ہمہ مستند در تہ دریا  
 نگاہ لطف کریمانہ براحوالش

ایضا قصیدہ در راج شامہ راوہ سلیمان شکوہ

ساقیاتا شود و نام حیاق  
 نم فیض رسایم ہذا حق  
 روح را این قیو و شد بشا  
 یا برسوی نسرل عشاق  
 ہمد مطربان شوم بو شاق  
 دم زخم از ریاض استغراق  
 پسندم دگر بدر و فراق  
 ظل لطف فگن باستحقاق  
 ہم بشویش ز لوث بے انراق  
 لمحہ تا بدون بغض و نفاق  
 آنچه باشد میان این اوراق  
 یاوری کرد و گنت از شفاق  
 کہ بود خود بہ نکتہ سنجی طاق  
 منظر لطف و معدن اطلاق  
 صاحب ہند و روم و شام عراق  
 پیش آن شاہ صاحب اشراق

جرعہ سے بیا و راز اشفاق  
 و اشہ خاطر م اگر طلبی  
 تا بیا ہم بسان خم در جوش  
 از حقیقت در سے بن کشامی  
 باد و ونے کنون ہنم خواہم  
 اعتقاد ہی بخا نقا ہسم نیست  
 رحم فرما بیا بر اسے خدا  
 دست من گیر و مقتدا ہم شو  
 لوحہ سینہ ام مصفا کن  
 آوخ آوخ کہ قدر وانی نیست  
 عیب جوئی گزار دو گوید  
 لیکن الحال نیز طالع  
 قابلیت نما با و ظاہر  
 یعنی آن پور شاہ کشور ہند  
 آن سلیمان شکوہ ظل اللہ  
 الغرض قصہ مختصر گفتیم

ناطقہ راز شدت اشواق	چند ابیات بر زبان آمد
مطلع تانی	
<p>گرم گشت شہر و آفاق گبند لاجورد کمنہ رواق آب را شیر و شیر را قیماق ہست بیقدر تر ز نان رفاق سپیشد از بر تو آتش سماق طبع از اشعث و ابواسحاق خرمن علم و فضل را احراق دست بردمی نماید از شتر اق مے نیافت رہ بہ نرم بیخ نواقر کنے ابر بہار را شلاق لغز دار پائے شیشہ اطلاق مرکب تست خانزاد براق در قواسے ماند جزا غراق مہست تاجرم شمس را شراق صاف و شفاف شستہ و براق دولت نو عروس سیمین ساق کہ قمر را بر آورے ز حاق و ستخلی سازی و کنی الحاق اہل اورا کشد قریب چاق</p>	<p>ای سر امر تطف و اخلاق بار احسان تو کشد بردوش لطف تو میکند چشم زدن قرص خورشید تو می سلجج تو جوش صفراے عالم افلاس بذل کرد می چنان کہ شد تنفک نرسد از حفاظت اصلا مثل و زو خاش خون ریزد در گلوے صراے از عدلت مزرعہ را اگر برد سیلاب میگر یزد ز بیم موج نسیم سید آتشا گنون عنان و کش برو عایہ ختسم کن احوال یاورت باد حضرت داود چادر ما متاب تا باشد دایم اور کنار تو بادا آپخان دستگاہ حق و بدت بر جمیع وفا تر عالم بر تھے کہ دشمنت باشد</p>
ایضاً قصیدہ در مدح شانزادہ سلیمان شکوہ	
خفتش باد بہار یسی کئی اکمہ او چٹ	صمد مینے جولی بستر گل پر کرد ٹ

جسکے جو بن سے چمکتے ہے نرمی کدر ہٹ  
 بل بے ہوج بل بے اگر بل بے تری نرم ہٹ  
 صدقی صدقی ہو کہی آف ہی تری چمکا ہٹ  
 سیر سے تارون سہرات کرحی جامی ہٹ  
 سر کے سونہ ہون کے چمکے مگر آجامی لپٹ  
 سانکے منکے اگر کہتے تو پتے سے نیٹ  
 انکھڑیاں سحر مندہ قہر غضب گرام ہٹ  
 کہ رگ گل کے نزاکت کو لگا دیوین چٹ  
 گوشہ چشم میں یون خال ہاتھ اوہ لپٹ  
 زند جون اینٹ کے منخانہ میں لیوین کروٹ  
 نگہ ایسی ہے کہ وہی برق کے چمک کو اولٹ  
 آتا جاتا ہو رسن پر کوئی جسطر حسر نہٹ  
 دست انداز عشاق جہان جاو کو گٹ  
 عقدرہ راس و ذنب چاند کو لگا دیو چٹ  
 بہم امواج میں آنکھوں کی یہ ہے او بھاوٹ  
 تاکہ دو چشم نہ ایک ایک سے لجاوین چٹ  
 اوسکے شبنون کے پڑک میں ہو غضب گرام  
 کشش ایسی ہے سد بوٹ ایسی ہی پاکیزہ لپٹ  
 ایک مضمون سنو تم اور بھی پاکیزہ نیٹ  
 ہ کو الہ کی بیان نور سے وہی چمکا ہٹ  
 غضب اور سبب قرن بو سوئی قابل چٹ  
 تہ میں انداز تبسم کے رچی شہر ہٹ  
 خون عشاق چڑ باکبانکو حاضر غٹ غٹ

دیکھتا کیا ہون سر ہاڑے کڑے ایک پر  
 عطر میں ڈوبی ہوئی زور ہو بوباس اوسکے  
 آفتاب اوسکی جبین کے جو مقابل ہووے  
 سو تیو نسی جو ہرے مانگ ہ دیکھی اوسکے  
 چاند نیمن نہ معلوم کہ ہر ہے وہ پری  
 اوس و رگوش یہ تہی زلف جو گنڈی ماری  
 جٹی وہ دو نو ہون ہو پے ظالم بیا د  
 ڈوری آنکھوں میں چٹے ایسی ہے کافر خوشوار  
 پامی خم جیسے سیہ مست پرامو کو کوئی  
 حرکت اوسکی تہی یون غمزہ چالاک کے ساتھ  
 چتون اسمکھیل بلانر گس جادو آنکھیں  
 شوخی اس روپے اوس تار نظر میں کیلے  
 صف مژگان رسا میں سیم تیز سے کہہ  
 سونہ میں لیو ہے جو چوٹیکو وہ آنکھیں سے  
 کیون نہ غرق تھیں مرج البحرین آ  
 ناک اوس شوخ کی بزم کی طرح بیچ میں ہے  
 تہا وہاں نام خدا عالم خود سینے گرم  
 لام حی جون بہم الحمد میں روپا ایسا ہی  
 گرچہ تمثیل ہیہ دلچسپ نہا ہی ہے لیکن  
 خوشنویس ارے نے خط قرآن سے  
 کمال گد رانی ہوے چوسنی کے لائق ہوٹ  
 وہ دہوان دہار دہری دانت سو تویکی لڑ  
 گردن اس بیچ سی مراحی ہوئی سرخ کوجون

بیت

تھی بردوش میں بالیدگی ایسی ہو کہ صاف  
 آستین کو چہ جتاب نظر آتے سے  
 سینہ جون آئینہ شفاف شکم ایسا صاف  
 شہر شہزادوں کے وہ سب رنگی یا وادی مل  
 فخر نور کے تہین اوسکی کچین وہ دونو  
 گزک بادہ کشان زنگتر سے دونو  
 نیم شکفتہ کنول چشمہ خوبے کے دو  
 نت انگیا میں ٹکی زور تڑائی کے بہن  
 گد گداہٹ یہ اگر زان کے پڑ جای نظر  
 بولقین دلکو کہ ہے حسن کے دریا کا ہنوا  
 نقش یا اوسکی ذقن کا پھسل آیا موگا  
 بند شکار سے چسپیدہ سواس وپ کساتہ  
 سبیل خون ہو کر بہر اکو چہ زیفہ میں خیال  
 تھی رگ جان تننا کہ دکھائی نہ پڑے  
 بیچ میں تو نکہون تھی گمان کچہ توشے  
 کیا کروں اوسکی بیان خوش کفلی کا عالم  
 گات زانو کے وہ پاکیزہ طہار کہ ہا  
 قامت ایسی کہ قیامت بہ کر ہی جسکو سلام  
 شو جتہ کو یہ کہہ بیٹے خراہ اوسکا صفا  
 چیلے ہر لکھنوی پور میں مہا کی وہ شوخ  
 سرخی اوں ایڑیوں کو جو تیلے  
 نشہ میں قفل چہ ہاتے یہ نہ ما اوی  
 سر و شمشاد و صنوبر سے کہ جلتی ہو

جیسے کہتی ہو کسی ساتھ گلے سی تولیٹ  
 اوسکے ساعد کے ڈلک میں تھی یہ کپہ پلاٹ  
 جسمین مجل کے شکن کی سے پڑی ستہری ہٹ  
 سیلے ایسی ہے دیوان جیسے کہ سنبل کے لٹ  
 مو او نہیں دیکھتے ہی اور ہی کچہ لچا ہٹ  
 دل یہ چاہی کہ انہیں دور کے نی بہاگی جٹ  
 گول گول او بہر ہوئی ہونری رہی تھے لٹ  
 دیکھ کر ماری مری کے جنہیں جے جاہ اولٹ  
 جٹ کف دست خیال اوس سے وہن جا لٹ  
 گہر کے ساری ہی نزاکت بہن آئی تھی سنٹ  
 دیبا نین بوسہ عاشق کے تڑائی سی رٹ  
 موم پر مہر کوئی گول سی جون اوڑ اوچٹ  
 کہوچ میں اوسکی کر کے یہ ہوئی اوکتا ہٹ  
 لیکن آفت تھی وہ پیلام کے چنت کی کٹ  
 جس کے باعث تھی خوش آئیدہ یہ سب پڑ کاٹ  
 حسن خوبی نی وہن آکے کیا تہا جگمٹ  
 دیبا ن کی ساتھ جہان یابی نظر جاہی ٹٹ  
 اوسکی اٹلاتی ہوئی چلنی کی سنکر آہٹ  
 دل و عین لبے دور پری ہو چل ہٹ  
 کہ نہ عباسی کی چنت میں ہی ایسی ہوٹ  
 گہو پیمان کر کے دکھا دی تھی ایک آئین جٹ  
 گیا خوش آتی سے صدا جھکو یہ تیر غٹ غٹ  
 کہیلے جاتی ہیں جہاں جہن میں جہر مٹ

ریش قاضی میں وہ صبا کی لگاؤ کی ٹیٹ  
 ساو کی اپنے سے مسرور خوشی ہو چھٹ  
 کسکو ہے ایسی غرض مفت کر ہی جو کٹ کٹ  
 فائدہ فرق سیلے پاون تک جا چھٹ  
 چاہیے گاتو نکو اپنی کہ ہو چکا ہٹ  
 کہ گنہا بنین اور سر پہ وہ دیر لیون بکٹ  
 بانسری وہن میں نکھا دیون ہر جہا ہٹ  
 گوالنیں نکا کہیں ہنسکے دو می ہنسی ہٹ  
 دیکھت دہوندری جو دزم ادنی ہی نکھٹ  
 وہام گھر کو کہیں نزدیک کو بولین دو نکھٹ  
 جہا ہی بزین میں آنسور ہے جیسی کہ ہٹ  
 اپنی نکھڑی سی ڈوٹیک کی مسلسل کو اولٹ  
 خواب غفلت سی بس اب چونک گئی میری لٹ  
 جسکی ہر لفظ وعادینے میں ہو سکورٹ  
 زیر خستہ و اقبال کو ہے چکا ہٹ  
 اوسکی مجر کیو کھڑے فوجو نکئی ہین غٹ کھٹ  
 سینہ گاؤر میں آج کہیں جاو نہ ہٹ  
 روح بخش نہ رہے عیسی کے قسم ہر چھٹ  
 مارٹن اور برن رائل وائل ارنٹ  
 جسہیں اقسام تماشاکا ہوا ہے جھکٹ  
 طرفہ گستر وہ جواسر کی چہرہ کٹ سر کھٹ  
 تحفظان جس سی کہ جا رہے اور گہرا ہٹ  
 اوٹھ کر بانڈہا ہی بلند جلا ایل جھٹ ہٹ

نہ دٹرک ایسی وہ بیباک کہ گرمی نہ پنے  
 کچھ نہ گننا نہ جواہر نہ تکلف نہ بناو  
 کشتیمان دیکھہ جواسر کے یہی کہہ اوٹھنا  
 پہلے لگتی جو بناوٹ سے بہا کیا حاصل  
 بادلہ پوشی و آراستگی اور سنگار  
 سانگ ہوسے میں حضور اپنی جولاوین ہر  
 گوپنیں ہو کے پڑی ڈونڈین کہم کو چاہیں  
 گافون کو کل کا ہی پنڈا ہی نرالا ہے کہیں  
 گاگرین لیون اوٹھا اوپہہ کتی جاوین  
 سوئی روپی میں جولد جا میں کنوارو کی طرح  
 بانڈہن مضمون جو رو نیکا تو بول اوپہن یون  
 الغرض تھی جو اس اوصاف سی موصوف اوٹھنا  
 مجھ سے سنگمہ ہو کما دولت بیدار ہون میں  
 مجلس آراستہ ہی سا لگرہ کے اوس کے  
 یعنی وہ شاہ سلیمان کہ شکوہ اوسکے سے  
 جشن شاہانہ ہے ہین سب امر حاضر وقت  
 ہر یہ دٹرکا دل و کوس کے آوازون سے  
 چہری صاحب بھی یہ کہتا سی در دولت پر  
 ہین سلامی کو کھڑی بانڈہ کے صف سب انگریز  
 بزم ایسی ہے مرتب ہی کہ سبحان اللہ  
 قد آدم ہین کٹرورون ہے لگے آئینہ  
 ارغنونکی تمہیں آواز کہیں نواح کی ہے  
 واسطی نذر کر کر تو بھی قصیدہ کوئی عرض

سنتی ہی سینے یہ دولت سی خوشی کا مرد	شرف اندوز ہوا حضرت اقدس من حبٹ
بار پامحل شاہانہ میں مطلع وہ پڑنا	جسکی سطوت سے ہوئی جان عدو کی تلیٹ

مطلع ثانی

<p>عازم جنگ ہو جس نخلہ تو گلگو نگوڈ پٹ          مار چنگا مار عرق زال کری دہشت سی          جامہ چرم پنگ اپنی بدن سی پھینک          حیدری نعرہ توجہ روز وغامین کھینچ          برسرفان ہو کر قلعہ عدو کا تیر سے          گر پین لوٹ کر سوٹاڑی ہوا ایک آنکھ بیچ          قہر خالق کا نمونہ ہے تیری بہشت شیر          مگر کوہ پہ لاگے تو کرے دو ٹکر سے          صاعقہ جسکے دم آب ہی تر تر کا پنے          الامان بول اوٹھیں قیصر روم و خاقان          دیکھ کر تخت ہوا دار کے تیری خوبے          گر نظر چرخ کری چتر کو تیری تو شہا          باو پا کا تیری کیا وصف کروں خوبی کا          شرق سی غرب تلک ایسی کہاں ہی وسعت          پو پیون جامی تو معلوم کری یون خلقت          ہوش کہو دیوی غزالان جہانکی یکبار          صاف آنکھو نین چلا واسا دکھائی دی جا          یہ سب دو کہ جسی وہم نیا وی ہرگز          گو بخشی کو تیری ہاتھی لے اگر عد سے</p>	<p>گیا و سر پھینک کی چٹ سام سا بہا کی چوٹ          پاؤں رستم کا گل ولا پھ پھیل جامی پٹ          ہاتھ سی لٹس مو شاخ اپنی کو دی او بھاوٹ          لشکر شام تیری آگ سے کہا وی گھونٹ          منہ دم کر دی اوسی گاؤں میں کے کرٹ          تیری لٹکار سے ہی اوسکی کیوار ڈھکی پٹ          لاکھوں سہرا ہوا عدو جس سے کہ کاٹین چھٹ          نہ جھڑی کچہ نہ مٹی رگ نہ رہی ایسی اکٹ          مولت برق کو کہ بیٹے چاک جسکی ہٹ          گر کہین ہاتھ میں تو لیکے اوسی جاوڈ پٹ          کھٹشان ابر کے دامن کا بنالی گھونٹ          پنجہ مہر سے لے اوسکے بلائین چٹ چٹ          سہلہ رمی اوسکی وہ جلد می ہ اولٹ اور پٹ          کہ کہی کہول کے دل تو اوسی پھینکے سر پٹ          کہ ابھی باد بہار می سے گیا جاکے چٹ          چارون پاؤں کی جاوٹ وہ اوچک اور سمٹ          بات کہنی میں اگر باگ کہیں جامی پٹ          اسقدر جلد کہ چون گھٹ گلشن کے لٹ          رفعت و منزلت اپنی ہی وہین جاتے گھٹ</p>
---	--

دیکھہ اجلال و وہن سا جہانکے نٹ کھٹ  
 گشت آمال کو کفار کے کر جاوے چٹ  
 کہی دیکھی تو یہی گدڑی خیال او سکا چٹ  
 یلہ القدر شرح بخش کے یار آہٹ  
 یار بے اس در پہ ہو عالم کے خوشی کی آہٹ  
 حسب دلخواہ رہے ذات سے تیری جگہٹ  
 تیری پوروازہ کے تاحشر پنچوڑین چوٹ  
 کہ جگر و تمنو کا دیوین نکویرین ہی اولٹ  
 دہریت اور قول و خیال اور ترانہ نروٹ  
 لیکھوئی گنو متوار و جی مہارے انوٹ  
 بہر دمی کنکے ٹورہی والہیا اور کھٹ  
 پھکو سو جہا کرے آرام و خوشی کی کروٹ  
 راگ مالاین کھنچی جیسے کہ مو صوت نٹ  
 جب تلک گنہہ میانہ میں رہے جہا کھٹ

بغیر ان ظلم کے پاشوڑی تدمبوس کرین  
 ایک جی انکھوڑی کھڑے ہر دورہ تان شکرہ  
 اوکے ہر انکھوڑی پاشوڑی کر اگر پیل سحاب  
 ہائے عیسوی اور انکھوڑی ہر دورہ ہاگرو وون  
 ختم کر نام ہو دعائیہ یہ انشاء اللہ  
 صحت و خوشی و نشاط و طرب و دولت کا  
 خیر و خوشی و راحت و آرام و سرور  
 وہ سہانی رہی بچی تیری نو بہا شہباز  
 ٹوٹی گا دین سب الفوزہ شہنائین سہا  
 ولس جسوقت کہ وہ بولین یہ لہراؤنگر  
 تیری ہی بھری میں ہو غم سے راجح کھٹ  
 کرنا زہل و بلوق کے آواز و ن میں  
 کہا کا رنگ کرین تیری سہی اعدایک  
 بس سلیمان جہان تو ہی مہا اور دینا ہو

قصیدہ فی الحج جناب عالی مستالی ثواب کلین الدولہ ناظم الحکمت  
 وزیر الممالک ثواب سعادت علیخان بہادر مبارز جنگ

فشانہ سایہ خود باشکوہ و جاہ و جلال  
 کشودہ ست بروی جہان در فصال  
 کہ فتح چند قدیم آہدش با استقبال  
 رسید صبح طرب بانہزار عجب و دلال  
 قشون بہمن دومی را بغور استقبال  
 حصول این ہمہ باشد بشہر یار محال

ہما ہی اورج سعادت بہ کنکر اقبال  
 توید داد بہ مینان کہ و اور و ادار  
 بروی کار و اور آں وزیری را  
 ہوا می تازہ وزید و دید سبہ گل  
 زسی بہار ریاض وزارت آنکہ منو  
 سعادتے کہ علی داد نام پاکش را

جناب عالی فرسخ شمیم بهتقلال وزیر اعظم هندوستان بچود و کمال نموده سبزه کاشت امانی و آمال سحاب لطف و کرم در آقارن و شمال قصیده کرد در قسم بر سبیل استیصال	پین دو له بهادر که ناظم ملک است شجاع و عادل و برهان ملک صفدر جنگ نسیم تازه و مانعی ز باغ رعنائی لوامی آشوکت و شان مد ظله العالی عرض شنیده چو این نغمه سبیل انشاء
---	--

## مطلع ثانی

که می رنزد تو فوج عدو لبان شغال سفید دیو و زریمان و سام و ستم و زال ز عقل و فهم و قیاس و گمان و وهم و خیال بنخاطرت چه نشیند غبار رخ و املا که خود معونت خالق تربت شغال نماند بیج برایش ز بنس مال و منال نمک حرامی و فقرین خلق و فرض محال دوشش و دو بار ترا آدای حجت خصال	توان دلاوری امی شیر برشته ابطال در اوج فوج ظفر موج مچو خس گشتند چه وصف همت تو سر کرم که بیرون است ترا نشانند به سبزه لطیفه سبیل بلی اعانت جو ادا و کس نمی خواهد بر آنکه نرد و غا باخت ز شومی بخت سه خال بهر خود انداخت آن کدام کدام بر روی تخمه عالم که پیر ز نیرنگ است
---	--

## مطلع ثالث

فزون دوازده است ارد و ازده صدال خوشا سعادت طالع زهی همایون فسال که اختیار تراد اوق در متعال که خاک شد است کنون از حیانت عمال بروسه تخمه کاغذ زرد و چوب زرغال چو جز ولایه تجزایش کرده شد ابطال که خود اعاده معدوم محض است محال	جلوس کرده امسال و سال حال الحال مدد امته اشاعه نمودند ت بله برای همین اختیار تاریخ است نفوس سستی بدخواست است ان کمیم درم چو صورتیست که طفلان برای تعب گشتند وجود خارجیش بود مثل شکل حمار ز چاه بعد عبور و چسان برون آمد
---	---



خلافت او نرود از طبایع مردم  
 گزیده است ترا لطف و اجد اول  
 چه دخل اینکس خود ز حکم تو چید  
 قبول خاطر بولطف سخن ترا و او است  
 همه بلند می جا بهت ز حق همه طلبند  
 ندور بهر تو برداشتن چرخه زمان  
 بد عویم نه بود احتیاج چون و چید  
 کیکم کیج شعاق نباشدش او هم  
 خداش خلبه مرادات زود بر آرد  
 نگاه دار بفظ اما لش تو دور  
 عنینت است که مشتق سفید تو سایند  
 بهر طریق و بهر کیف میکنند بسر  
 بود ز ذات شریف همین وزیر چنین  
 بشهر لکننو آباد اهل اسلام اندر  
 چنان تسلطش امد او کن بشرق و بغرب  
 طفیل حضرت خاتم محمد عربی  
 کنون برای دعا جبهه بر زمین سایم  
 بحق ربه صوم و صلوة و حج و زکوة  
 بحق اشهد ان لا اله الا الله  
 امام ضامن شامن ترا نگهدار و  
 بنور حضرت مشکل کشا درختشان باد  
 امیدوار رسیدت سید الشاهم  
 امید او تو بر آور که تا امید تو هم

پذیرد در چه هیولا تجرد و اشال  
 که هست بعد ریاض و عقل و افعال  
 گراست زهره و یارا گراست تاب و مجال  
 دعای جمله خلایق بر است است احوال  
 چه که سپرد جوان و چه خورد و سال  
 بقصد حق نیست خود باز جنس مال حلال  
 درین مقدمه در کار نیست استدلال  
 موظف است بدینسان نشنیده در شغال  
 هر آنکه هست بدانندش او شود یا مال  
 ز جمله صریات و تخلف اقوال  
 بخانه های خود افتاده اندرین احوال  
 شکت حال غریبان چنابنی اموال  
 ظهور یاره ایمان و این همه اشکال  
 بفرق شان مرسان صدمه خرد جلال  
 که در اعاطه حکم آیش خوب شمال  
 مساجد او کند آباد بر بجا و جبال  
 که نیست ناطقه ام را بدحت تو جمال  
 بحق نور محمد که هست بدر شمال  
 بحق مرتبه عالی اذان بلال  
 بعیش و صحت و آرام تا صد و سی سال  
 به جمال تو و آفتاب جاه و جلال  
 حضور همجو تو دستور صاحب اقبال  
 بر آوردن ز که مرزود ایزد متعال

ایضا قصیدہ جلوس سیمینت مانوس جناب عالی متعالی نواب عین الدولہ  
ناظم الملک وزیر الملک نواب سعادت علیخان بہادر مبارز جنگ

نظراتی تجھی کل باظفر و طوع و علم  
سر پہ ایک خرد و دہری جسیہ بکری کلغنی  
زرہ حضرت داؤد گلے میں اوسکے  
خضر و الیاس جلو اوسکی میں جون چاوشنا  
لمعہ نور جبین اوسکے سے طالع جون مہر  
اوسکی افواج کو گہڑو نیہ کیا خوب جو دہیا  
دیکھ القصدہ اوسی چونک گئین یون انگیز  
با اوب میںے میعروض کیا اسم شریف  
تو یہ ارشاد ہوا تجھ کو نہیں کیا معلوم  
وہ سعادت علی عالی اعلیٰ جو ہے  
آج صد شکر خدا اوسنے کیا جشن جلوس  
یعنے نواب فلک رتبہ میں الدولہ  
بہ زرد و رستم و سہراب سی سو جسکی غلام  
جسکے اشفاق سے ہی مزرع عالم شاداب  
شیر مردان و عارستم دوران جسکے  
الغرض سیمینت جشن جلوس اوسکا سن  
کہ بس اوس طرز فصاحت کو سمجھ کر اوسکی  
ہو وی ارشاد تو اب مطلع ثانی وہ ہے

صورت فتح مجسم ہو بشکل آدم  
دہال کا ندھی پٹری ہاتھ میں شمشیر  
جبروت اوسکا فریدون فرزند شمشیر  
بہلہ ری سطوت و فیروز علی اجال و شہ  
سب رکاب اوسکی میں موجود صنادر و کچھ  
تو وہ فنکاری پڑے پہرتی شہی مثل ضیف  
دفعۃ چونک پڑین جیسے غزالان حرم  
باری فریابی امی مخزن الطاف و ہم  
نیر طالع فیروز زمین اوس شخص کے ہم  
معدن جود و سخا لوجہ احسان و کرم  
جسکی توصیف کی انشا میں قلم سے اکرم  
ناظم الملک بہادر وہ وزیر اعظم  
بزن و سام و زریمان سی کئی جسکے خدم  
جسکے الطاف سے آسودہ ہی اصناف ام  
تجشش فیض سے شہ مندہ ہے بدل حاتم  
سید انشانے کیا تازہ قصیدہ وہ رقم  
روح خاقانی و عرفی نے یے چوم قدم  
تہتر اوٹھی جسے سنتے ہی کاوسل و رحم

مطلع ثانی

تو من اللہ موید ہے خدا ہے کی قسم

کیون نہ بخشے تھے بہر شاہ ولایت پیر

انس و جن ابرو ہوا کیوں نہون فرمان بردار  
کیوں نہوزیر نگین تیری بسبب ہفت اقلیم  
ای وزیر ابن وزیر ابن وزیر ابن وزیر  
جو غلامان غلامان غلامان ہن ترے  
عدلی یہ عصر میں تیری ہے کہ جس کے ڈر سے  
ہمارے گرفت و شفقت ہو کچھ ایسی سولہ اب  
غم معشوق سے لکتے ہن گروہ عشاق  
آپ کے مسہ کو ہم نوح تبسین سے لنگی  
تیری رتبہ کا بیان کس سے ہوا شاہ اند

ہی تری نام کو خاصیت اسم اعظم  
سایہ مہر نبوت میں ہے تیری خاتم  
کاپتے تیری شجاعت سے ہن ضرغام اسم  
سب مہیا او ہنیں انواع کے ہن ناز و نعم  
شیر و بزغالہ میں ہے ربط محبت باہم  
بیکہ شیر کو آدو وہ پلاوی سے غنم  
عوض اوسکی کہ دیا کوئی گہری دلگوالم  
ہم چپا کر کے تمہیں چھوڑیں کیا حضرت عم  
نہ فقط ہن تیری کے لوگ ہن چھ تیری خدم

### احتراف اسمہ

شاہ ایران بھی لکتا ہی بھی عفی میں +  
نجد اوندی آنکس کہ مر اشاہی داد  
عرض کرتا ہی یہی والی ترکستان بھی  
منہ موقوف وکل دیر سے تنگنی خلق  
مدح میں تیری زبان عربی میں اشعار  
مشکلے لیس شجاع و امیر نے الدھر  
اور اطراف خراسان کے جو باشندے ہمیں  
موکہ در عشق تو دو باد و مجسم  
دلبر موبنشا پورو حوالے بشد  
طلتہ عہد مرا یوسف او شاہ باغ  
رام بتجسس بہر پام اکثرت پر تاب  
اور جنی جنگ سیالی کے یہی کہتے ہے  
حق میں دشمن کے تری یونہیں کہیں ہیں چو

بوکہ من ہسم ز عنایات تو خطی بہرم  
بنیاد طلقہ بگوش تو و جا کر ہستم  
شاہ سن ایلہ گرا او ستنہ اشاہ کرم  
او ملکی خلق جہان ایسہ ہندک آدم  
شعرا پڑتے ہن مسرور ہو آپس میں ہم  
خصہ اللہ فیثنا یحییع العالم  
تیری خدمت میں ہی طور ہی لکتے ہن ہم  
بزین در میلیم ہوا اور مجسم  
تو بین موز کجا تا کجا اور مجسم  
مونک خوردہ رلا ر مطنجہ منظر مردم  
کیکے آشیر زین دیوی ہے ناقوس صنم  
کہو کہو لے سندھی جاوان بنیادی نہر علی  
کامین باذہا چری سیر جو نہو جاے ہسم

ٹھاکران اتھین براجمی رہوکتین چاہئے  
 اور زمان شاہ بھی لکھتا ہے یہی کابل سے  
 اومٹی لاڈیونو اور مٹے یورسیو  
 داداری اگرٹی الہ تچہ سلہار رہی بوا  
 اور کشمیر کا حاکم بھی یہی بولے ہے  
 زری بل محلہ مون سکونت وزریدہ  
 تیری آگھون کو کھنیا سمجھہ اور اوسکا عکس  
 ڈھونڈ رہی درم کے ٹکٹ ہون تہی آجی  
 اور دولت جو وہ کچھی ہے سوکتی ہی ہے  
 تیری شمشیر کی برش کے ہوکس سے تعریف  
 خلق و تمین کے لیے زہر ہر آپکے ساتھ  
 کیا چمن بندی جو ہر ہے پری زاد اچھا  
 یہ وہ لقبان بہین شعلہ نشان چون اشام  
 اوسکے جو ہر جو ہر سی بڑی مول میں پڑ  
 اوسکو کچھ چہڑنے سی اور مڑنی سطرہ ہی ہینز  
 کیوں نہ قبضہ میں وہ کر لیو جہاں قاف  
 دیکھ کر کہتے ہیں سب اہل خراسان اوسکو  
 ہی سپر کی تری پر زور قومی وہ او جہڑ  
 باد پاک تری کیا وصف کروں جس سے ہو  
 ایک دن اوسکی جلو میں جو کہیں ڈوڑی تھی  
 قوت منفعلہ اوس کی سے ٹککا ہے حق  
 اوسکی کب گرد کو پہونچو ہے نسیم سہری  
 ہے اوسی خوش فلک نیز کا ایک نعل لہار

کائین تیری تصور سے یہ کہتی ہیں ہم  
 شہ زباران زیاد وارتیا صدے گرم  
 لنگ انگر نیز یہ بولے ہو ترا دیکھ شہ  
 پیشوا تیر غلامون کو یہہ کرتا ہے قسم  
 یہہ بنداجھی فدوی تھکو ہے بدام و دم  
 یا تھن جھکو دیا چاہے کا اوساک گرم  
 گو بنین برج کے کرتے ہیں یہہ پنے تروم  
 ہوم لے سیام برن کس چھو چھکے تم  
 توری جرنون لگی ہون چھاڑا وئی سکر دم  
 گھاٹ پر جسکی رہا خون ہے اعدا کا جرم  
 صاف ایک پر تچہ الماس ہے اور کاشم  
 تیغ میں اوسکی گھون یا کہ گستان ارم  
 شکل برق و شفق و صاعقہ و موج بیم  
 سو وہ ایسی ہیں کہ جیسے خط یا قوت رقم  
 کمر کوہ پہلاگے تو کرے صاف قلم  
 رشک ابروی پری اوسکی ہے موقع کا خم  
 ایسی دیکھی نہ سنی شاہ خراسان کی قسم  
 کہ موجیٹ جس سے عار وہ سپر ملک عدم  
 اہلق مردم چشم پرے پویہ میں کم  
 آجنگ ناک میں ہے باد بہار کے کا دم  
 سب جوانان چین کہتی ہیں اوسکو شہنم  
 نگاہ گل کے جو سر پٹ ہی سوا اوسکا قدم  
 دیکھو آدمی ہے ہر راہ جسے ایک عالم

جس میں ہے اور بھی ایک مطلع ثالث بڑ بکر

جس میں یون کا لہر خن سے تارو کی جھلم

مطلع ثالث

تو وہ ہاتھ ادا سکا اوسی طور سے رہا وی جسم  
 کہ مسل ڈالے اوسی ثاب میں تیرا ادم  
 کہ تجھے کھتے ہیں اوستا و عرب اور عجم  
 تو وہ بھی تڑپے ہی گہرائی میں اور توڑی ہوئی  
 جانور اور تڑپے گراتا ہے تو لاکون پیہم  
 بھول پرواز گئے طیر سب اور آہورم  
 رعد اور برق شرر بار ہوئی دو نو سوہم  
 اوسکے اعداد سے ذات خدا ہی محرم  
 سینکڑوں غوطہ وہ گر کہا ہی باب زفرم  
 ہلہلے اوسکی شکوہ اور وہ اسکا خم و خم  
 آنکھیں یون اوسکے میں جون باغ غزلان کفر  
 سو وہ ہن طعنہ زین طیر مسج مریم  
 وہ اوسے چمکے زمین پر تو زمان ہو پریم  
 بعضے موسیٰ کا عصا کھتی ہن بعضے ارقم  
 اسپن گو آبی وہ با عور کا بیٹا بلعم  
 دم پر سے زاو جو ہی اوسکا یہ کہ سے عالم  
 سقف رفعت کی جہانیں ہی چارون ہریم  
 اوسکی ٹکر کے اگر سامنی آومی ایکدم  
 کہ زمین سچی سے آواز ایک اوشی کم کم  
 دہشت ہر زمیل کہ پیر گلی یون جو کمل سم  
 یاد ب آئین کہیں سن اسکو ملا یک باہم

ہاں نے تیری جو کہ تم بھی کہی ہو کجی خم  
 مدد عجیب سے ایسا ہے ہوا و ٹاہنا  
 یان ملک تو ہی ترا عالم تیرا اندازے  
 طائر قبلہ بنا پر بھی اگر تھے خیال  
 تیری بندوق لگانے کا بیان ہو کس سے  
 حکم انداز تو ایسا ہے کہ جسکے آگے  
 تو سچا نہ کے تری سنتی ہے آواز یکبار  
 ہوسکے فوج ظفر موج کا اب کس سے شمار  
 تیری دشمن سے نہ زایل ہو کہی رو سہی  
 وصف تحریر کروں کیا تری ہاتھی کا پنز  
 کہکشان اوسکی ہے ستارے بلند سیسی جہل  
 دو نوکان اوسکی جو پاکیزہ ہن الی الی  
 فی ایشل صورت ایشل ہے اوسکی خرطوم  
 اثرہ ہاکی سے سمیٹ اور پیٹ اوسکی وہیہ  
 چیرا اور بہاڑ ہی ڈالے ہی معاند کو ترے  
 شب یلدا میں کھلے عور کے جون چوٹی ہو  
 دکھ کر پاؤ نکو اوسکے یہی کہتا ہے خیال  
 سونڈہ میں برق کے زرخیر طلائی لیکر  
 تو کہہ اس روپ سے پر بہاگ چلی پیل سحاب  
 نہڑ کے اپنی عمارت سے وہ بہتر اسکے  
 اب دعا مانگی ہے تیرے لیے انشا بند

سہرتی پرتی رہیں جت تک کہ یہ چاروں کسوم  
نرات سی تیری رہیں تا بہ قیامت تو ام  
قول و آہنگ دو ہوا مانتا تڑا نہ سرگم  
پور بی گوری میں بیچ میں اور پتہ نعم  
تائین لہراتی رہیں ایسی ہے جن موجدیم  
در دولت یہ ہمیشہ رہے ہوں ہر ہم جہم

ناظم الملک بہادر بھی ہوا اور دنیا  
صحت و طول بقا و طرب دولت خوش  
تیری ہے مجری میں گایا کرین سبیل نشا  
بہر وین گنگے اور بال سری اور سازنگ  
سامنی تیرے ہی ہر وقت رہی انکی صلا  
راجہ اندر کے اکھاری میں ہو جن پر یو گایا

ایضاً قصیدہ در مدح جناب عالی متعالی نواب بین الدولہ  
ناظم الملک وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر جنگ

پر جلتے ہیں فرشتوں نے انسان کے سامنے  
آوی کہتے جو لعرۃ مردان کے سامنے  
گویا اگر ہوں اہل صفا ہان کے سامنے  
میر اور و زمرہ ستان کے سامنے  
ہو جا سے جٹ جو لعل بہ خشان کے سامنے  
کہ اڑ کھڑا ہوں خار بغیلان کے سامنے  
حورین ہمیشہ مجمع غلمان کے سامنے  
ہوں کر اوٹوں جو دشت بیابان کے سامنے  
میر اکلام مرد شفا دان کے سامنے  
چاہے تو ہو و شاہ نبی جان کے سامنے  
کیسے وزیر اعظم ذمی شان کے سامنے  
ہو جاوے آفتاب درخشان کے سامنے  
ہن جملہ جسکے دست زرافشان کے سامنے  
لیوین جسے نسیم بہاران کے سامنے

کیا چیز دیو مرد سخندان کے سامنے  
صدر ہے پہونچی رعد کے گرد پہ ایکبا  
جاری میری زبان سے ہو سوزندہ رو و شہد  
دکچپ تیرے آمد صہبا سے جام میں  
ہے سنگ رنگ ڈھنگ یہ اپنے کلام کا  
لیلے کا ہاتھ پکڑے ہو سے قیس ہونو  
میر می بلا میں لیتے ہیں جنات عدن میں  
ہو جاوین مست وحش و طیور و باع سب  
قانون بو علی سے نہیں کم کی طرح  
سی وحشت آدمی کی جو سر جہاڑ ہو نہ بہا  
کیونکہ نہ یہ گھنٹہ ہو پٹیا ہوں آج میں  
یعنے ہمیں دولہ بہادر کہ جس کا حسن  
کیونکہ نہ کہنے ناظم ملک جہان آدمی  
دی جسکے نام کو یہ سعادت علی نے ہو

جا کر ہون جسکے سام و زبیر ان کے سانچ  
 مذکور ہووے قیصر و خاقان کے سانچ  
 سو چونکہ تاؤ شیرستان کے سانچ  
 خم سے اوسیکے رتبہ احسان کے سانچ  
 خم ٹھوک لے نہ رستم و ستان کے سانچ  
 مدت کے بعد شام غریبان کے سانچ  
 پڑا اس وزیر عاتق دوران کے سانچ  
 بہن قوت فصاحت سبحان کے سانچ

بر بان ملک و صفدر و منصور و بیہ شہام  
 ایسا شیر پیر کہ جسکے جلال کا  
 جو معرکہ میں زرم کے دیسے کترا ہوا  
 بہت ہی اوسین ایسی کہ یہ چرخ کوزہ نشین  
 انت تو بار یاب ہو ایزم خاص سے  
 باری سپیدی دم صبح وطن ہوئے  
 اسوقت ایک قصیدہ کوئی دیوم دہاکم  
 جسکے ہر ایک شعر پہ دلچسپ شوخیان

مطلع تاریخی

یا ایسا ہون میں مہتابان کے سانچ  
 ساتی کرے مراقبہ فغان کے سانچ  
 کیا داخل ہو جو تیری شاخون کے سانچ  
 جو لوگ بیٹہ جا میں مرقان کے سانچ  
 ہون گلہ گلہ موسے عمران کے سانچ  
 حسا و تیری نطق غلامان کے سانچ  
 ہو مرتبہ بلاغت قرآن کے سانچ  
 آجاسی ذکر حضرت لقمان کے سانچ  
 جو آوے تجھے سر و خرامان کے سانچ  
 جنت میں ہے آبا ذر و سلمان کے سانچ  
 مشہور غمخیز خطیر یونان کے سانچ  
 بیٹیا ہوا ہوشیہ حیوان کے سانچ  
 کر و میں ہو کبھی تری لیران کے سانچ  
 ہوج نیسیم جہل غزلان کے سانچ

حاضر ہوا ہون یوسف کنگان کے سانچ  
 یا و آوی تیری چشم کے شوخی تو پیر و وہن  
 گو بو فراش شہرہ آفاق ہے وے  
 اگر حضور اقدس عالی میں ہون کہڑے  
 یون خلق تیری حکم میں جون خیل گو سفند  
 کم رہنگی میں آئے ہیں اسطرح سے نظر  
 جسطرح مسیلمہ کے مہلات کا  
 مسرور ہو وی تیری جو ذہن سلیم کا  
 قمری کی طرح طوقی علامی ہیں ہی کے  
 جب علی ہے تجکو بیاتناک کہ تیرا ذکر  
 ہی قوت مقررہ کا تیرے تذکرہ  
 شادابی اوسین ایسی کہ جون خضر سپر پور  
 اوکے جا میں ہوش تو سن باد بہار کے  
 اوکے دوش کو دیکھو تو بخش کہا کوئی جا

سب چینیان ہری ہون اگر تیری قتل کا  
 اوسکا سوا اولون شب قدر کے منط  
 و نووہ دانست اوسکی سیجا کرنا تھ سے  
 سو مرتبہ یہ عدل کا تیرے کہ ہو ہو  
 گر برق بیخ کے تیری دیکھے چمک عدو  
 جھکو ضمان ضامن ثامن درام ہے  
 انشا تیری وعاین ہے مشغول رات دن  
 جب تک نہو کمال و خوشندگی نصیب  
 آسان رہیں یہ عتدہ کو غنچہ کشایان  
 حاضر رہی بہار و سرور و نشاط جشن  
 افواج روم و شام و ولایت نہو سکر  
 شایان ہے یہی کہ تیری دست جو دکا  
 ہر خید ہونین بے سرو سامان لیکاج  
 کلفی مجھے ہی ہو بوجب ہنن کہ تھا

لین نام پیل ابر بہار ان کے سامنو  
 ہو وی کو دوز فرزہ مستان کے ساگر  
 ہووین بند صاحب عرفان کے ساگر  
 اس عصر میں جنور و سلیمان کے ساگر  
 تو سمجھے یہ کہ سے ہم ٹھہان کے ساگر  
 مقبول ہے تو شاہ خراسان کے ساگر  
 اپنی کرم و قادر سبحان کے سامنو  
 جرم سہا گو مہر کے لمعان کے ساگر  
 تاناخن نسیم بہار ان کے سامنو  
 یارب ہمیشہ تیرے گلستان کے سامنو  
 ہرگز کہیے ترے جھٹ ترکان کے ساگر  
 مذکور کیجئے موسم باران کے سامنو  
 ایاموں تجھے باسرو سامان کے ساگر  
 ہر ہڈ کے سر پہ تاج سلیمان کے ساگر

قصیدہ در مدح دولہن جان

سحر بہارنی خوشبو میں آگئی یہ لپٹ  
 ہوا دماغ میں باد بہار کے یہ بہرے  
 صبا کے جھوکو نئے کچھ ڈالیان جو لہ انین  
 لیکایک ایسا ہی عالم ہوا کہ عقل کے  
 چمن میں ایسی ہی ایک چاند نیسی چل گئے  
 مزی میں آ کے جو انان بلخ غصنے سے  
 نصیب سوتی ہوئی تھی ہنوں کی چونک پر

کہ صاف چاند سی مکھڑون کو گل گئے گلوگٹ  
 کہ کہوڑیاں عربی چائین جس طرح سر پٹ  
 تو خوب پہو لو گئی چڑیاں جلسہ بہر شٹ  
 اکھاڑی پر یونگی گویا او تر پڑے جھپٹ  
 کہ ویسی نارون ہری رات بھی پوکر پٹ  
 صراحی می عشرت چڑھا گئے غٹ غٹ  
 گئی او ہنوں کی بھی اس لو لہ ہر سینہا چٹ



جہاں ہر آئی یقیناً ہے اوسکے کوہ سی  
 وہ کون لینے پر زرا عرف دولہن چاہ  
 گز جہاں سے کیا ہے جو اوسکے کوہ سی  
 نظر بڑا مجھے پور کا احاطہ ایک  
 ستون صورت عثمان و شاک پر مشیم  
 ہزاروں رنگ کی فواری اور چادر آب  
 چھتوں میں موٹیوں کی جھالیں لنگتی ہوئیں  
 کسی میں پارہ الماس کے لگے کندھے  
 لگی ہوئی گہ شب سراغ اکثر جامی  
 کہیں تو شیشہ کے فالو سونکی چین بندے  
 کھڑی ہوئے جتنے وہ غلام ہاشمیر  
 سو کالے ٹیکے تھے گویا رخ نراکت کے  
 ہر ایک طعن ہیر کرتا تھا شاہزادہ گل  
 کہیں شہانیکے آواز اور کہیں کامو و  
 بہاگ تھا کہیں توڑھی کہیں تھی اسرے  
 کہیں تو پر بلو کا باج تھا کہیں شگیت  
 بنی ہوئے کہیں راوہا کہیں کہنیا جی  
 وہی کریل کے گنجین تھیں اور بند راہن  
 ستانی و ہونی وہی تھیک تھا کہ سب باہن  
 وہ ہی وہ گوہن سولہ سوار اور کاروہ  
 وہ ہی سر اسری چنبا کلی وہ ہی کہنیں  
 اوسی طرح کے کنول توڑنے کول ویسے  
 وہ پرائی چھاتیوں نہ بن کر دکھاتی ہیں

کہ جسکے نام میں ہے چاند کی سی چمکا ہٹ  
 بلائیں لیتے ہیں جسکے جہانیاں چٹ چٹ  
 سماگ لہر کے تاثیر تے کجے غور کہ جہٹ  
 مکان سارے مرصع عمیب ایک جگہ ٹ  
 انوکھی ڈول کے ہر جا چہر کہٹ اور کہٹ  
 ہر ایک سمت پر می پیکر و نخی عٹ کے عٹ  
 سب ایک ڈال زرد و ہر ایک کو اڑ کے بیٹ  
 جڑی ہوئی کہیں یا قوت سرخ کی چوٹ  
 ڈلک سی جنکے بہت دور تک ہو ہیلہ وٹ  
 اور اونکے بیچ سے چھٹنا پٹا نوک چٹ چٹ  
 کہ جنکے ڈھال کے رنگت سی ہو محل سلٹ  
 کہیں نظر نہ لگے اسلئے رہی تھی لپٹ  
 کہ لے نہ تو بھے صنوبر کو پنچہ جھاڑ چٹ  
 کہیں تو رام کلی ہیر وین کہیں تھانٹ  
 کہیں کدرا کہیں کنکلے کہیں تھاکٹ  
 قیامت اونکی اولٹنے تھے اور قہر لپٹ  
 تمبر اوڑھے ہوئے سر پر کہی مور کہٹ  
 سہانے وہی وہی مری کی ڈوہی سی بٹ  
 وہ گوکل اور وہ مہتر اگر وہ چھنا تٹ  
 سبھونکی ڈول وہی اور وہ ہی کہہرا ہٹ  
 وہ ٹیکہ بنیے وہ ہی جھکی اور وہی انوٹ  
 اوسی طرح کی پھسل پٹنے اور وہ ہی پٹ  
 جو اونکی بانسری یعنی تھی کوئی چہن چٹ

دھری تے کشن تے جتنے کہ روچے کو تون  
 برہ دوہی وہی دوہی و دوہی کل کے یہہ بنے  
 سکھی رہین رہین آندسون رہین اونین  
 کہین جو دیکھو تو سب ماڑ وار کا عالم  
 او بار ویشی وہے اور وہی کاتین چہ  
 صد بلند اوسی ڈہرے دیس گا زمین  
 کہین تو بہتری کا سانگ سج کبیر کہین  
 کہین تو سادھی موسے جوگ وہ پریرا دین  
 وہ چہر چہر بہم اسطر علی گرا گرم  
 غرض کہ ہے وہ پریرا ایسی ہے دھپ  
 شراب حسن نزاکت جو پاس ہے اوسکے  
 نگہ میں اوسکی یہہ کچھ نوک جو دیکھے  
 مقابل اوسکے جو آجاسے رستم دستان  
 وہ آموان قن مشک ناقہ کے حسین  
 کہی جو انگلیوں کی فنق اوسکی دیکھی تو  
 مہی کی رنگ میں خنکار کو بھی دی غوطے  
 ہی تین تین تین تین جہان میں مشہور  
 ہزار کول دلذروہین کسک جاوے  
 بساں سپ جہان ہے جو اوسکا سین  
 وہ گاٹ ایسے طہر مدار کچھ یہہ پاکیزہ  
 نہ کچھ ہی خسرو پر دیز کو خیال میں لاسے  
 لطیف بن کے جوچین لے سو گیا اکان  
 جوتی اشل اوسی کشیر بن ہے لی کوئی چیکے

وہ چہر کھاٹ وہی سیون گج اور نکمٹ  
 یہہ آتھو اچھا رہے ہرین مانجھہ بیہہ پٹ  
 بہو بجا رہین کہنوں کہ کیسی امی کٹ  
 وہی کٹا رہی بکرمان وہی کٹ کٹ  
 وہی پہاڑ وہی ریت اور وہی لوہٹ  
 کہ ماری سا نور امتوار دو دیکھو ساوٹ  
 کہین ہلاتے ہوئے سر کو اپنی بانڈی تہرٹ  
 کہ راجہ اندر کے سرہ کو جو کرین چوٹ  
 کہ جنکے شوخیوں سے جی کو بوسہ روٹ  
 رہا یہہ باغ میں نگہت سے روچے کجاہٹ  
 اوسی شراب کی جوروں نے پانی ہے ٹھٹ  
 تو وہین برق شر بار کو کرے تلپٹ  
 تو اوسکو حق میں یہہ کہہ بیچل سپہی ہٹ  
 مدام سونگتے ہین اوسکی سرکے بالوں کی لٹ  
 بہا رہی بہٹی کے طلع جامی سمٹ  
 او اونا زسے سب روم و شام وار اوٹ  
 وہ کون لاج ہٹ اور بال ہٹ کہ تریا ہٹ  
 کہی جو اوسکے دبے پاؤں کسے آہٹ  
 زیادہ ہے ذقن حور سے بھی گدہ ہٹ  
 کہ سیوتی میں نہو ویکی ایسی نہرا ہٹ  
 غرور حسن پہے اپنے ایسی ہے چوٹ  
 کہی دینی نہ وہ شہزادو نشی رہی ہونہ ہٹ  
 تو ساری ذات صفات اوسکی وہین لراوٹ

تو باوین شاہ جی کے بھی کے بال گسٹ  
 کہ جیسے مردم جنگی کسی سے باوین ڈٹ  
 کمان جینال کے گھوڑے میں ایسی دوڑوٹ  
 مگر یہ فرق او دو ہر چٹ نہیں او ہر سے چٹ  
 تو کمانشان کی وہین قدر ساری جاو کٹ  
 ایسی او اس سے نزاکت سدا رہی عٹ پٹ  
 او سیکی ہاتھ رہی میری دلکی سلجھاوٹ  
 علی الصبح سے بس شام تک یہی ہرٹ  
 نشاط و جشن و طرب کا وہین رہی ہرٹ  
 نہونے یا وہی کسی طور کا او سیٹ سٹ

اگر طواف مزاج او سکی ہو کوئی حرکت  
 یہ تیزی آنکھوں میں اور او سکی تیغ ابرو  
 جو او سکی تو سین انداز کا کہوں کہ صفت  
 مناسبت او سی جنتاب ہی حکم میں ہے  
 وہ اپنی مانگ سواری جو لینے آئینہ  
 بس اب دعا یہ کرانشا تو اس قصیدہ کو تم  
 مدام عقده کشار کہہ او سی زمانہ میں  
 دعا می خیر میں و نرات او سکی ہتایون  
 دعا یہی ہے کہ دینا ہو اور دولہن جان  
 یہی مدام سر و کار عیش سے او سکو

قصیدہ در سالگرہ بادشاہ ولایت انار پور بہادر محل بر تعریف گوئی بہاد

کہ ہوا کمانیکو نکلیں گے جو انان چین  
 گور می کالی سب سے بہین گے نو کپڑی پین  
 بیٹھ کر جلوہ کرے یہ دکھاویگا پہن  
 ہوا لگ سب سے نکالے گا نرا لاجین  
 کوچ پر ناز کے جب پاؤں رکھو گاہن ٹن  
 عینہ گل سبہ وہان کو لین گے بوتل کے ہن  
 باغ میں نرگس تھلا کے ہوا سے چتون  
 او دی بانات کی کرتے سی شکوہ سون  
 لالالا ویگا سلامی کو بنا کر پلٹن  
 خود نسیم سجاویگے بجانے ارگن  
 آپرے گی جو کہین نرہ پور علی کرن

گیان نور کے طیار کرا می بو ہی سمن  
 عالم اطفال نباتات پہ ہو گا کچھ اور  
 کوئی شکم سے چڑک باوینہ اپنے بود  
 شاخ نازک سی کوئی ہاتھ میں لیکر ایک کیت  
 سترن بھی نئی صورت کا دکھاویگا رنگ  
 اپنی گیلاس شکوہ بھی کرینگے حاضر  
 اہل نظارہ کے آنکھوں میں نظر آوینگے  
 اور سی جلو می لگا ہو کو گین گے دینے  
 تہی بل کے بجاوینگے نرنے طنبور  
 پینچ کر تارنگ ابر بہار سے سے کے  
 اپنے سنگین چکین ہو میں دکھلاویگی

نے نوازی کی یہ کہول کر اپنے منقار  
 ار دیکھے جو کران ڈیل میں ہونگے سب جمع  
 آئی گا نذر کو شیشہ کے کٹری لیکے جناب  
 نکلت آویگی نکل کہول گلے کا کرا  
 حوض صندوق فرنگے سے مشابہ ہونگی  
 جب ہوا کہا کے کہ آویگے تو ہمیں گے یاج  
 کیا تعجب ہے جو فوارو کی ہوسارنگے  
 ٹانگ لے باد لیک آہے وان سے منہ  
 اودمی ایک لاہی کی بادل سے بہن کرشوار  
 چاند تارہ کے دوپٹہ کو شب باہ سواروہ  
 ناچنے کو ہو کٹھے آنٹی چیللا مانے  
 کوٹ کوٹ اومین مہر ہے یہ قدرت زچال  
 یعنی وہ رشک پری کہتی ہیں بچلے جسکو  
 ہے وہ نک سک سوسرے ایسی کہ سجان لہر  
 لشکر ہند و حبش میں ہوے حاکم ایک نہر  
 چین سے راہ چین اوسکی بہت ہی پر پیچ  
 دوسرے جیم کے اول قسم قدرت فر  
 کون دو نقش کن لینے جمال و جلوه  
 جنکا اوس شکل پری چہرہ ہے ابرو نام  
 حقنے اوس شو فکے چہرہ پکی دوسری ہما  
 ڈوری انہونگی جو میں اونکا بنا کر ہینا  
 اوسکی مڑگانے میری دلین کہتے ہی پھانس  
 ہر خط نسخ میں اللہ کے جو اویکے ناک

آکے دکھلاویگی پہل بھی جو سجاو سکا فن  
 کرنا پہو کیگا جسوقت کہ آسکدہ سہی  
 یا سمین تو نگی پیشی میں چلگی بن من  
 ساتھ ہو لیکے نزاکت بھی جو آویگی ہن  
 اوسمیں ہوونگے پر زاد ہی سب کس فلز  
 وضع بر ہند کے ہنہ باغ میں جسکا مسکن  
 رعد کے طبل بچین ایسے کہ ہون دستار  
 ڈال کر سبزہ سے ٹانگو نین ازار سا ہن  
 گل جہتاب سے گوٹہ کا لگا کر دامن  
 مینہ کی بوندون کی بجائی ہونے گنکر چین چین  
 جو کڑھی بھولین جسے دیکھنے غزلان سخن  
 روشنی مانگ لین اوس کٹھنسی نسیرین  
 تیرہ ہو جسکی جدائی سے جہان روشن  
 بل بے درج بل بے اثر بل بے تراشکاین  
 مانگ میں اوسکے عبت کرتے ہو کہ اور سخن  
 سے اسی بیج سے خوشیا ہی گم کردہ وطن  
 کھینچے تا اوائی ہویدا ہن میری و نقش کہو  
 دوسری جیم کے ہن دو نو وہی ناک کی ہن  
 جنکے خاطر ہے مرے چیکا زمانہ دشمن  
 شہا ہین اوسکی ہن شہد و چشم پر فن  
 لیکنے سینکڑوں دل کھنچ کے مہر و مرزن  
 باز کے جست سی کچھ کم نہیں اونگی جیون  
 کیون نہ خود نبی انوکھی اوسے سب نے جیون

یا کوئی داسرہ میں جسے شاکٹ کھینچے  
 پار مانی صدق نور تھے وہ دونو کان  
 باہر اوٹنیں سے نکل جبکہ ہوا جلوہ فرو  
 تب جدائی پڑی اسپین تو نا چاری سے  
 دونو خسار ہوین وہ ایک فرسے فانور  
 یہ کسی چشم خاری کا ہے گویا ڈورا  
 نظر آئی سسی آردہ وہ دندان اوسکے  
 سو نہ میں عبرت سی کہی کی تھی جو انکلی او  
 لب نازک وہ سمٹ جاتی ہیں آہٹ سو بچے  
 روشنی چاند سے کھڑی یہ اسی چاہ سچ ہے  
 صبح محشر کے یہی سہریہ بلا لاویکے  
 اوسکی گردن کی جو ڈوری کو اوڑا جا چوٹ  
 دیکھ لے آہد دیوان دہار کھجورے چوٹی  
 اوسکے حلقوم میں ہے لفظ واقود اگر  
 کہ کہی لگ نہ سکے اوسکو بلورین کیلاں  
 بسکہ ہے اپنے رخ خوب پہ عاشق وہ آپ  
 ہیں وہ آئینہ کی مانند جو دونو شانے  
 کیا گردن ہوس بت کافر کی کچن کی توین  
 نیم بشکفتہ کنول چشمہ جو بے کے دو  
 وار پار آنکی یا بیٹے ہیں چکوا چکوی  
 پیر جاتے تھے وہ دریا سے نزاکت گویا  
 بیٹیان میں جو دیوان ہار ہلا میں اونکو  
 یا ہوا کہا یگو متاب میں دو کانے ناگ

کول چہرہ پہ ہے اسطر سے کچھ اوسکی سین  
 ایک ہی روح تھی اونو ونونکی اور ایک تیز  
 گوہر قدرت حق یعنی وہ رومی روشن  
 ایک نے یون کو کیا ایک نے دو کو مسکون  
 شمع کا فور می حسن اوسمیں ہوئی ہر روشن  
 ہے غلط فہمی اگر کہیے اوسے غنچہ وہن  
 حسن کے سین کے دندانے بوجہ حسن  
 عکس نے اوسکے کیا اوسمیں زبان ہو سکون  
 اوسمیں آتے ہیں نظر سیر بہی کے چلن  
 چاہے تختب اسی اب میں کہوں یا چاہے ذوقن  
 کچھ قیامت ہے غرض اوسکے بیاض گردن  
 چشم خورشید میں عیسے وہین ماری سوزن  
 گردن کیسی ہو کسی شخص نے اوڑتے ناگن  
 اورنگے میں ہے کیا اوسکی صفائی زون  
 ہووے بالفرض بہا اوسکا اگر ملک فتن  
 ناظر آوے اوسے دوزخ زیبا بدن  
 واسنے بائیں اونہیں کہتی ہو دور شک چین  
 ہا ہی ہی اوقنکا او بہار اور وہ اوٹھا جوین  
 کول کول او جہر سے ہوئی ہور و ڈونچہ ہنیز  
 ہے وہ موٹکی لڑے بیچ میں دریا می چین  
 تو تہ چھانے کے تے رکھی ہووے پرفن  
 کھنڈیان ریزہ نیلم کے کہوں سیام برن  
 گنڈے ماری ہوئی بیٹے ہیں رکھی اپنی من

تب بنایا وہ شکم جبکہ بہت جسم ہوا  
 حسن کے بدرہہ سہل رہے نازکی صر  
 یا انگوٹھی کی گھڑی ہے وہ نزاکت سے بہرے  
 آہ موزمی کی سی صورت ہو کر وہ آہ نیکون  
 یا یہ کہیے وہ شکم آئینہ سان سے شفاف  
 شہ تر اتے ہے جو لٹ مانتھی یہ اوس کا فرکے  
 فی مثل فرض رگ گل میں گرہ کیجے اگر  
 یا وہ ہوتی ہے جوئی وہ کدم کے جہاتین  
 چہا تہو نہر جو پرا عکس دو گوش آئے تو بہر  
 مار یعنی گورگ جان تنسا کے لیے  
 شاخ طوبامی بہشت اوسکی وہ دو بازو ہیز  
 اور سفقور زرد ماوہ ہین دو نو ساعد  
 ایک ہوا وصف کف دست میں اسی سے چلے  
 موج دریا سے نزاکت وہ گہرین اوسکے  
 اونگلیان اوسکی سفقور کے بچہ سی بست  
 شاخ مرجان پہ نو واری شبنم سے سمجھ  
 انگہ پرتے ہی نیسل جاو تو کچھ دور نہیں  
 چاہتا تھا کہ میں تک بڑھ چلون آگی لیکن  
 ہن وہی راتن یہ کیلونگی درختوں کے شبیہ  
 وضع زانو کی طرف دار یہ پاکیزہ کہ با سے  
 پاتون تھی ایسے کہ ہو جیسے سنہری چھل  
 آنکھیں اوس فندق پاسے بہ طین پر یون  
 سترخی اون ایڑیوں کی موتیوں کو جوئی کے

سو وواخر و درصافی متاب میں چہن  
 ناف کہنا اسی سے سخت اجی بیلان  
 جسہ قربان کیے سینکڑوں بچے آرہن  
 آہ کا پوجو تو بے شبہہ ہی ہے مسکن  
 میرا نام سو طبر او سمین ہوا عکس انکھن  
 اوسکی کی عکس سے نہیں ہے سو وادل بچیز  
 ہم سے تب وصف کم اوس کا ہومہا امن  
 پیٹہ کیونکر میں کہوں اوسکو وہ ہی بندر ان  
 کہو نیشان اوسکی ہون میں واہری کشاکش  
 رہ گئی دو نو مہر سے شکل طنبور و کوبن  
 اون سے حاصل ہوو وہی جہن جو کچھ جاو ہن  
 مست ہون ویکہ جنہن مرو سے لیکر تازن  
 کہ لگا اوسکے سبب کرنے مرا جی سن سن  
 اور پورونگی دک ایسی کہ جیسے کندن  
 قوت باہ کی بچیان کو آشوب ز سن  
 اوسکی اونگلی پہ وہ ناخن کے سپہ بکھین  
 کہ بڑھی نازکی ناز سے ہی بیان رہین  
 اتنے میں شرم نے پڑا ہے مرا آدامن  
 شوق کے بل کو و طعلاتے ہن جون کجی بان  
 ساق سین کو اگر پوجو تو بلور میں  
 اونگی دمونیکی لیے چائے روپی کالکن  
 کہ نظر آئے لگی نرس شلا کے پہن  
 لکھنچیان کر کے دکھا دی تجھے یہ جیسا بن

اوسکی اس ساوکی وضع پہ صدفی کے  
 ھین جوان خوبونکی ساتھ وہ ناچین  
 آج ہی جون مہنے کے یہ چوتھی تاریخ  
 اسین سے سالگرہ اوسکے جسے کہتے ہیں  
 عیش و عشرت کی یہ بوباسے اس میں  
 ویکو اس شب کو تو جنون نہ ڈہنے لیلے پر  
 دہوم و دام ایسی ہوتی ہے کہ نہ دیکھتے  
 جلوہ گر تو پ ہوائی ہے ہزاروں سب  
 مینرین بچے ہویتن ہن اور بڑا کہتا ہے  
 برج اور تھی ہوتی گردیکے تو یون عقل کو  
 بہرتی گھوڑ بھلین ہن اب اوڑتی ہوڈ جا پڑ  
 منتظر چرخ پہ خود حضرت عیسیٰ آوین  
 کچہ نہ لندن ہے ہن یہ زمرہ عیش سے آج  
 یہ خبر شکے ہوا شاد وہ خستہ آفاق  
 یعنی نواب فلک رتبہ بین الدولہ  
 ناظم الملک بہادر وہ جناب عالی  
 وہ سعادت علی خان عالی اعلیٰ جسے  
 کن نے اس شان کا دکھا ہے وزیر عظم  
 صفدر معز کہ منصور و شجاع و غازی  
 انتظام روسا اس سے ہوا ایسا کچھ  
 فضل کے کیرے بنے اوسکی عدوم نیکو  
 سے یہ برہان سے ہو یا کہ بہا زبہا  
 جیکٹری بانڈہ کہ صائم ہمدان ہو وہ

ہن عرض جینی کہ سنگار جہان تک ابرن  
 اسین گر شک ہو تو ہرین لے تو اوسکو سز  
 کیون نہ اوس وز مبارکی کی انوکھی ہونین  
 جارج ثالث و جسم مرتبہ شاہ لندن  
 جیسے سچ کی ہو و وڈکی نول بیاجی ولنز  
 راجہ نل کے نہ پڑی انکھہ کہی سوے و من  
 بتے بارہ درمی ہے اور انارون کی چین  
 جہاڑ شیشونکی ہوسے لاکھ طح کر روشن  
 ساری ایک ڈال مرصع کی لکے ہن باسن  
 جوگی جسے پال جلا مار ہوا پر آسن  
 کچھ تعجب نہیں ہے سنے جو انکی گن گن  
 وید یہ بزم کرین چوڑ کے مینہ کے چلین  
 ہندین ہی تو مر ایک گرن میں ہی طلب کی پرن  
 جسکی مقدم کے سبب یہ جہان شک چین  
 حاتم عہد و حرم وقت و فلاطون زمین  
 وہ گئی جس سے زمانہ کے سرتیوے فتر  
 جسکے ہے نکتہ اقبال سے عالم گشن  
 جسکے گھر ہووے سلاطین کا مقدر دامن  
 پرول دپیل کش و شیر گلن قلعہ شکن  
 منتظم رشتہ ہن جسطرح سے ہو ڈرعدن  
 کیونکر اوسکو نہ کہون کو کب تابانین  
 انکھہ سے اپنے نہ کیجے گا کہے چرخ کن  
 پٹیا آوے ہا برسہ لکھن بہمن

دیکھ لے اوسکی تگادری کی ابھی جو لگا گیا  
 جس جگہ دیکھے سنان اوسکی حکمتی زمین  
 زور بہ اوسکی عطا حق نے کیا بازوین  
 خاک تو وہ کی طرح دم میں بنا و می عربال  
 کیا کرم اوسکا بیان کہجے کہ دور اوسکی ہر  
 جو دکالفظ جہان اوسکی زبان پر گذری  
 اس خوشی کا یہ سبب ہے کہ سب انگریزی کی راز  
 اور انگریز یہ بھی ہیں جو وہ اسرار حضور  
 جب ہم رابطے یہ ہوں تو نہ ہو وی کیونکر  
 کیونکہ مالک ہے سب انگریز کا وہ شاہ بزرگ  
 وصف میں اوسکو مطلع زنگین ایک اور

تسام و گودرز کا دیکھا نہو جو ہر نے ہر  
 تو یقین ہے کہ دنی یا وکی کسک جاویشن  
 ہر اگر روز و عا اوسکا عدور وین تن  
 میرا تو اب فلک ہے مخالف کا بدن  
 ورنہ نایاب گداؤ نکا طراز دامن  
 ہو زمین تا بقیامت ہر زمان کا حزن  
 اوس فلک دیر پہ سب آئینہ سان ہیں سوز  
 پر تو انداز ہیں جو ان آئین سوز کی کرن  
 اس جاسایہ کا دل گنج طریب کا مخزن  
 جسکا جارج لقب اور بندہ ہو سلطان تخت  
 روپ سے جسکے ہو شرمندہ بہا گلشن

مطلع تانی

اوسکی یون فرق یہ ہے تاج مرصع کی پہر  
 بانڈھتا گرسر آعداسے نہ بہہ کلیہ مار  
 اوسکی بخشش سے نہ بہر جا میں جو صل تہل کیا نظر  
 قدر ہر علم کے کی اونے یہاں تک کہ ہسم  
 اوسکی افواج نے جا کے مدد قیصر روم  
 قوم نے اوسکی جو دوڑا می سہند میں جہاز  
 جستجو دیکھ نئے اور نکالے دنیا  
 ایک الگ طرز سی ایسی ہے بنائی جسکو  
 شیخو سلطان کا قصہ وہ سنا ہو وی کا  
 لارڈ احکام نے ایسی ہے کری ایک اور

جسکو جیسے نو دار ہو سورج کی کرن  
 شکر ایزد نہ سجا لاتے کہی زاغ و زغن  
 جہ لگا دینے کو دنیا میں وہ می جون سانوں  
 سیکڑوں جمع ہو می فضل و ہر کے فرم  
 مصر کے ملک سے سب مار نکالے دشمن  
 وہ کیا کام سکندر سے نہ جو آیا بن  
 راج اوسمیں کے اپنی ہی کہ پیسہ تہی ملن  
 کہی دیکھے تو فلاطون ہی سر کن بر کن  
 کر کے کیا کام پہرا ومان جو گیا تہا چین  
 دفعہ کانپ گیا جسکے سبب سب کہن



آومی کر فوج عفاریت سمٹا ہر من  
خیز کیا ہے وہ بھیچین دکنا نکارا ون  
تو جد ہشتربے گرمی نذر سر جو دہن  
انکی ہے سرچ وہی مہر قاسا یہ فشکن  
وہ فلک تہہ اگر ہاتھ میں لے اپنی ڈکن  
پرٹے ایسا ہی کہ غش شٹلے کرین اہل سخن

تو ہم انگریز یہ ہیں ایسے کہ جن سے کابو  
وہ بہ اور کو فدا اسنے وہ دیا جیکے حضور  
جیت کر آومی لڑائی جو ہر ماہارت کر  
کیون نہ اس قوم سے ظاہر ہو شجاعت اگر  
تہر تر آومی وہ سمسک گا وزمین ہے جسیر  
ولین ہے کہ کہ مخاطب سے ایک مطلع نو

مطلع نکالت

سورج پہل ہاتھ میں لیا کہ سو کٹرا راجہ کرن  
اور ہی ہاتھوں میں تیرے ہو سخاوت کی کہین  
وہ جسے چاہے اوسے بخشدے ملک ارسن  
چاہتے گو کہ اوسے نجات کے قسیم سخن  
کہ جسے دیکھیں فلاکت سے گرفتار سخن  
ہاتھ میں لعل بدخشان و گرد و عدن  
کہے اوسکو جو کوئی سو ہی وہ کیا اوسکا دہن  
بسکہ ہے جو رکے اخراج کے ہر جا قدغن  
اس سے اوسکو کہیں پہر اور نسو جہا مان  
تو وہین واسطی جراح کے سے دار و رسن  
جو اوڑا جاتی تھے آنکھوں نشے چورا کر انجن  
شمع کو گاڑتے ہیں تاکہ بیکے لکن  
عربی بول کے دکھاؤن ٹک ایک سیرن  
زانہ جو دک من جاہد نے نذ الفتن  
فعلے بابک مشاق العلماء المسکن

بیٹے جب تخت پہ تو وقت سخاوت بن  
جو دکا سے تری کچھ اور شامے انداز  
یعنی تو سر پر رکھو جسکے تک ایک عالی ہاتھ  
مانگنی کی ہے تیرے دور میں سائل کو تم  
کیونکہ عادی ہیں تیرے دور میں سائل دل  
عجز کے ساتھ کہیں اوس سے کہ لہجے صاحب  
عدل سے تیرے برابر منو عدل کسرا  
حکم سے تیرے جہانگ کہ زمین ہی محمود  
جا چکیا وز و ضا ہاتھ میں مجنون کے  
اور کہیں خشم میں رجا و سے الرجوزا  
مل گئے خاک میں کہتے وہ نہیہ نجات سینے  
اس ستم پر کہ لگا دی دل پروانہ میں آگ  
بزم شاہانہ میں اب قصہ یہی ہو میرا  
قدر علم العدا و ایوم علمائے عمدک  
نکذا مال الے الهندسہ المار و اج

چین صورت من عقل سناک انکاسات  
 تم بلد مسلک من قبلک ام الدینا  
 یصرف التمه فی تربیتہ افضل ایوہ  
 کل یوم یصل الفیض من عقل الیہ  
 انت انزلت علی قومک ایوم کما  
 دخل متوراً ساجد لہجہ ترکی میں ہے  
 اتینک ازہرہ منب اول حاق باغلا شریل  
 الدماک مارحہ جہان اوس کوجہ لندن تن  
 اول کبشی کیم انی ہر دید و ہر سرو تناک  
 نیل فی کیسی اسخون باستقاری اومی دیونک  
 کورومی ہر حاق کہ فوزلفان تو لو بلک سکین  
 یافدی اوبعیدہ ہر ولدی تو کفخ رلوش رکز  
 بورشک باش اشتد اق سی فومون یونسون  
 فارسی بولسی اب عزم ہوا سیدہ باجزم  
 از پی تہنیت و سبدم اسے والاقدر  
 تنگ شد غنیہ و گل صورت دی پیدا کرز  
 سرو با اینمہ گردن کشتے و رعنائے  
 جابجا دست دعایت شدہ بر شاخ نہال  
 نہر قانون شدہ تار بود ہر مو جسش  
 تال ہندی بکفت خویش جباب آوردت  
 قوت نامیہ را کو کہ درین ماہ سفید  
 میشود قطرہ شبیم گرہ اندر دل باغ  
 بین کہ از بہر تماشا کے جمال تو چہان

من بنا الراس علی کجسم شبیبیا بالذک  
 جوز الخلق لہم ما یک نعم الما من  
 کما تصع بالناس ہو المستحسن  
 جند العاقل من مسکنہ فی الذک  
 انزل اللہ من العرش علی موسی من  
 اوس زبان میں ہی سن اشعار کچھ اور شاہزاد  
 ششری محقری درت ہا سا لوشن  
 اسدی الیک خطای تہ الیک جستن  
 بید کہ انک عطا ایلدی نوزنگ عدن  
 خوف دین نبی ولایت ارد توشی لسون  
 رنگ تی اسنا سکے قاضی سر کن بر کن  
 پارچہ فور کر لاری کوک ایلدی لاپیراہن  
 کیم بری خلق بدن روح کی کسن درسن  
 کہ دکھاؤن بچے شیراز و صفایان کی طین  
 بیچکہ نغمہ نواز لب بلبل بہ حسین  
 بہر رقص آمدہ در بزم تو نسرن و نمن  
 عجیبہ نیست کہ پیش تو کند خم گردن  
 جزو نہایت نبود روز بان سوکسن  
 حکم خواہ است طرب از تو پی ساز زدن  
 سو می او کن نظری گوش نمن گفتہ من  
 خاک راطعت سبزی بکن زریہ بدن  
 چند بیرون سجز امی سچہ سیر گلشن  
 دیدہ شوقی بود نرگس شہلا ہمتان

ہو سکے و صف تری کرج کا کس سے پورا  
 آگہ بہر دیکھے اوسی گیو تو بتور جل جائین  
 کہا تری سامنے ہو سکتے مین وہ کوہ نمک  
 صادق آبی وہ مثل حق مین تیر دشمن کے  
 رزم گہ مین غضب آلودہ تو عبیدم او  
 کھل بے فوج مین ایسی ہے پڑی اوسکی کہ وہ  
 مو پریشان ہوں کہیں خویش برادر رو  
 علم گرتیرے زمانہ مین نہوتا راج  
 بسکہ تیرے کسے فن کے نہ رہتے باقی  
 متی ریاضی مین جو ماہر حکما می یونان  
 پر تری عمد مین موجود جو ہوتی تو اوہ مین  
 ہو مین تصنیف کتاب مین جو تری عصر مین ہوں  
 سامنے اوسکے ہن تحریر و جھٹلے ایسی  
 اب دعائیہ بھی انشا کہو انشا اللہ  
 جب تلک مزرعہ سرسبز فلک ہے شاداب  
 جب تلک بولین پہلین سا کہ یہ اشجار جان  
 جب تلک ماہ کی گھوڑی کی فلک ہو گئے  
 جب تلک چرخ کمن شکل گور زمین رہے  
 شاہ انگلس ہی جاچ رہے باعظم و شکوہ  
 فیض ایسا ہی اسی گر کہے اوسی حکم  
 فتح و فیروز می و شاد می رہیں بیا و سکی  
 کپنی نور کی جب تک کہ رہے یہ قائم  
 جب تلک کر سی زریہ پہ خورشید رہے

ہی نمونہ اوسیکامہ درخشا نگلی کرن  
 پامہ مین کانپ اوسکے چاک پیریزن  
 اپنی فاؤنڈ خد اوند کے جو ہن دشمن  
 ہے جو مشہور نی ناگنی اوڑنی یہ پہن  
 ہفت کشور کا اگر والی ہو تیرا دشمن  
 ہو ویار مان جسی ہووے مین جانکون  
 کہیں مہین اوسی اگر سپر و دختر وزن  
 اور تر ملک نہوتا علیا کا مامن  
 بوجے بیٹے بنا کہ سبھی گناک و الکن  
 سب بجاتی تھے وہ نقارہ الملک لمن  
 ایک لڑکا ہی گھٹا کہ پرے ہو کو دن  
 اوسکے آگے کتب ماضیہ تقویم گھن  
 جس طرح ہووے نئی جنس کا سیلا مہن  
 مل کے امین کرو امین سب اجرا مل سخن  
 اوسپہ انجم رہن جب تک کہ یہ خرم خرم  
 جب تلک باد بھاری سے ہوزیب گلشن  
 جب تلک شام کے ہوساتہ شفق کی بیٹن  
 صاحب شرق مین جب تک کہ ہوں جزل کے پلن  
 سلو نچشا کر سے نت سیم و طلا لاکو مین  
 ان مین لیوی پکڑ روپ کھلا کا آہن  
 طبع او بس کے ملاکت نہ پھر سے پیران  
 بادشاہی رہے اوسکی ہے بوجہ حسن  
 رونق افزا می فلک خلعت بخلا نہ پہن

از ابطے یوہن رمین اور محبت کے حلین  
دولت و شہرت و شہرت پر کرین قدغن  
کبھی آپس میں کسے وہیب سے نہو و جوان بنا

ناظم الملک بہا و سیر اور انگریزوں سے  
یہی خواہش ہے میری جیکے آئی سن سے  
کہ بخاویں کہیں بے حکم انہیں دونوں کے

دونوں سرکاروں کا اقبال ہے روز افزون  
دوست سب شاد مومن با مال چھین سب دشمن

تمام شد





ای عشق قلع کرده ره سبیل را  
 پیوسته آمدی آن حسرم یا وحی کنند  
 در راه عشق هم سفران و جرمی کنند  
 نازم بقدرت تو که حیران نموده است  
 رفت میوه است رتبه شان محرمی  
 انی خمیل بابک یا ایها الرسول  
 ای دل فدای آنکه در او صافی خلق  
 از زبردست بیخ زبردست کند  
 الفت بجای چشمه آب حیات ماست

از ما سلام شوق رهان جوی را  
 آن اولین زمان بنامی خمیل را  
 چون بشنوند نغمه کوس خمیل را  
 عقل و قیاس و وهم و خیال و دلیل را  
 غم و شکوه و مرتبه قتال و قیل را  
 آفت ز فرط حبیم بناشد خمیل را  
 آوم نمود چون سن زار و ذلیل را  
 نشینده اید قعه اصحاب قیل را  
 از ما و عابسه خیر رسد سبیل را

انشاء ذکر براسه ذیالجنین کن

پایری بکش نام بگا و جوی را

در مصیبت امام علیه السلام

عینه دلع تازه کند از شمیم ما

روح القدس در از کند بر کلیم ما

<p>وارو عجمائے آه رسا در بین دلس گوید بوقع ارسنے لمن ترانے ہستم از ان حیدر صفدر باین سبب علمان و حوریان ہمہ در یوزہ می بزند ہر گاہ نام شیر خدا بزر بان بریم انکون صلح چہیت بر اسے خدا بگو</p>	<p>بذاعصائے گاہ نگوید کلیم کلیم ما تا گرد طور شوق در آید کلیم کلیم ما فرزند مریم آید و گیر دستیم کلیم از گلشن لطافت طبع سلیم کلیم دوزخ بسان گریہ گریز ز بیم کلیم امی عشق آشنا و رفیق قدیم کلیم</p>
---	--

این طغر بلعن اینہمہ تشنیع بہر حیت  
انشا ترا چہ ما و خداے کریم ما

<p>مشرّب زندانہ مباریم و میجو شیم ما طاقت و تقویٰ چہ باشد زادی زیاد چہ نخن اقرّب منک من جبل الوردیہ خواندہ تا بقیش نگر فتنہ زانجا بگری همچون کلیم حق حیط از شش حبت باشد منور آگہ نیم وہ چہ خوش باشد اگر آن مست ہست ہر غرور تا صد آید از بانگ در امی کاروان کاسد اعتمادست بازار جہان کو مشہی امی خوشا غفلت کہ از رفتن ہنوز آگہ نامیم</p>	<p>باشیم تازمی چون جسم ہمہ بخوشیم ما عاشق او ارہ ایم دست و ہر شویم ما اینہمہ نزد یکیش اصلانے گو شیم ما شعلہ جا کردہ طوریم و خاموشیم ما تا مقابل با کہ ایم و با کہ ہمدوشیم ما خود بگوید دیگر امشب بادہ می نوشیم ما ہمچو گل از فسق تا یا جملہ گو شیم ما گریکے باشد متلع غولیش لفروشیم ما اینقدر ما در میان خواب خزر گو شیم ما</p>
---	---

کیستم و از کجا شد الفاق آمدن  
مانے و اینم انشا خود را موشیم ما

<p>چنان افگند اسم و ز لرزل عرش عظم را من آن زندگیم تو خود میدا ای ساکنی کنو شعلہ آتش بقیس دیگر افسوزد ترا خود ہیج شفقت نیست از بر ہم خورد شخصی</p>	<p>کہ و جسم صور سہرا فیل شد ہمیسیم را ہمین کز جایی خود جستم شکستم ساغر جم را قیاس از کوزہ صدا و کن آمد شد دم را چہ پرو از رخس وفا شاک باشد موجدیم را</p>
--	--

۱۰۰

عرق افشانی زلفت و خطش دیدم بدل کفتم  
خودت را آدمی انگاشتی با این همه صورت

سینه یاری است می لیسد رود سینه  
بلی شکل و شمایل این چنین باشد آدم را

نی گفتیم رویشان بود آیدینی افشا  
الکون و زخور روی دریا اوضاع عالم را

بشمیر با و دستم بسیر غزاقا  
چو بگردیم آفتادی گرت نمی گذارم  
بجگر کلک بکعبه ز دم و شرار آسا  
من از ان سیاه دستم بسیر غزاقا

سهم و جام گریبوری از نورانی افشا  
و کی نمی نشستم بسیر غزاقا

برو ای دخت رز بر امی خدا  
گرم جوتسی و گرسنه خواهی  
مژده اسی صوفیان که من کردم  
سیدم از طفیل آل عبا  
توبه ام مشکن از براسه خدا  
بگذر از بخت دیز براسه خدا  
ترک دنیا و خسته براسه خدا  
فانم و شمال و خیز براسه خدا

ریش خضاب افشا میخواهد  
همت اسی رنگ رز براسه خدا

ولا خونابه کن آه و فغان را  
نمی خیزد شناسه امشنانی  
بجوید بر که آبه درین دشت  
مزن بر جسم نبای آسمان را  
چه شید یارب در امی کاروان را  
انسی تشنه گردان سازبان را

به بجزرت وضع دیگر سستی نسیاید  
چه بر سر آمد اطوار جهان را

چو خلایق عقل دیدم ره و رسم کار خود را  
چو قدم گذاشتی تو ز گرم بکلبه که من  
بگریز تا توانی ز کرده شر از خوابان  
نجد ای خود سپردم همه اختیار خود را  
بسیر سپهر سودم سسر افتخار خود را  
شکستین اینک کار او در شاه و در خود را

<p>بمیان آب بنگر تن رفته دار خود را          چه کند اگر تماشا کند بهار خود را          بنگن بجا کفالت خم اعتبار خود را          بسزای خورشید دیدی حرکات یا خود را          بشکافم و بر آرم دل بقیه دار خود را</p>	<p>به قواره بپننه تو کجا عشق ترا همد          لب حوض می نشین بی دیدن جانش          به تو من نه گفته امی دل که مخور شراب خوش          ز خار سرد گران نشینده رسیدی          چه کنم کنون بر آنم که بسینه تیغ را خرم</p>
---	--

بدر گمان در آید بکدام سید الشا  
 ز چه روی خم نما سید باوقار خود را

<p>بزیارت می لغزش ستانه فرود است          بچشم عوض جسم جریانه ضرورت          بپسین در دس که تیر پیا نه ضرورت          یاد او روی ربط قدیمانه ضرورت          وشت زده چون من دیوانه ضرورت          اینها همه در مشرب بر ندانه ضرورت</p>	<p>مطلبیدن من بود در میخانه ضرورت          مشتی که ز اشک فشانیدیم بستی          تا کشید و با لا شودم بهر لطف بستی          ای آنکه گوی یک دو سه در فم نوشتی          چون بادیه قیس ستمه ماه در آنجا          می خورون و خوش زین و تو به شکستن</p>
---	---

در باره الشاکه تراننده خاص است  
 پیش آمدن از لطف کریمانه ضرورت

<p>عشق بازه طرفه چرخه بوده است          پایم از طے مرا حل سوده است          خرقه و سجاده ام آلوده است          از تعلق خاطرش آسوده است          بے نیازی قدر من افزوده است          از ره شفقت من بنموده است</p>	<p>صد هزاران عقد با بکشوده است          بسکه در وشت تماگشته ام          توبه ایسه کرده ام لیکن هنوز          آنکه از دنیا و ما فیها گذشت          من ندارم عسل و دواناے فقط          جذب الفت این که جوش و خروش</p>
--	---

مرد باش و آشنای درد باش  
 سید الشا پنجمین فرموده است



منو و پیر مغال سینه مشرب درست  
 بگو شمال کند نغمه رباب درست  
 زتاب باوه با نواع آب تاب درست  
 چسان زبانه آتش سیان آب درست  
 براسه سحر کسے آمد اخطراب درست  
 اگر اعتبار فغانی باین جناب درست  
 نماند یاد مرا چون خیال خواب درست  
 کج شکسته خود را پسے ثواب درست  
 بنامے فانه نمودیم چون جناب درست  
 بود بشرب ما شرب جام ناب درست  
 کج شکستیم این بو تراب درست

از ان مسرورع که شد نور آفتاب درست  
 نقشه خود در آید پسے نغمه اسنے  
 شد بگردد گل رویت امی من بجا  
 بجزیم زین اشک سحر شعله که مانده  
 هزار و شسته که پیچ شکست و رود بدل  
 رسی بر تبه عالی ز فیض حضرت عشق  
 ز عمر رفته که دایم گذشت و رفته  
 دلم شکست ز جورت خدا می را در یاد  
 بهر آن آب که پیوسته در سفر باشد  
 زبانه و بیخانه تست مدیوشم  
 حسین ابن علی من شکسته احوال

باین زمین غم کسے غیب گفته انشا  
 بشرط آنکه بگویند شیخ و شاب دست

ایجا بسان نکت گل بیج رنگ نیست  
 پهنائی زمانه باور نه تنگ نیست  
 بر ما صفای آینه کتر ز رنگ نیست  
 ساقی هنوز دست سبزر بر سنگ نیست  
 جائیکه نغمه دف و آواز جنگ نیست  
 صیاد احتیاج کمان و خنک نیست  
 در محفل که جلوه آن شوخ و شنگ نیست  
 در قال و قیل مسله حاجت بچنگ نیست

دارستی فکر که مقید به شک نیست  
 از دست و خشت آه به تنگیم و از جنون  
 تار و نمود صورت آنرا او گے بدل  
 ابر خسار از همه سوخوست کوه کوه  
 از خانقا و اهل ریائی صفاترست  
 بسمل مرا به نیم نکه بتیوان نمود  
 ماتم سراست گویم جنگ است و بر لب است  
 سرشته سنا زعت امی شیخ بر عیت

انشا پرس حالت بتیابی دلم +  
 اکنون عنان تو سن صبرم بچنگ نیست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست بر لب دریای رحمت ابر را بیخ کیفیت ندارد دیر خلق جای دیگر از برای خاطر م	جصل از عمر نامی بیش نیست دوش دیدم نشسته کامی بیش نیست خوب دیدم از دلمی بیش نیست عالم علیا تقاسمے بیش نیست
--	--

بهر انشا هر چه میخواسته بکن  
بنده پرور خود فلکامی بیش نیست

درد خودم ز حیشه جاری است خلیائے است تو سے سینہ مرا تو جوانی بلا سے جان شده است ای فدا سے تغافلت گروم چشم بد و دور در مزاج شجر یعنی شکسته آدم بجایه نفس	موسم عشق و نوگر فتاری است ز ان نگه زخم بر جگر کاری است چه بگویم امر ناچار سے است این چه آئین و رسم دلداری است چه قدر تا که سهل انکار سے است عجیبه مریم اینچه میخواسته است
---	--

سید انشا ترا چه شد آغا  
از برای چه اینقدر زاری است

بهر مردن با ده کشت قیس مرگ با ده رفت در سجودم مروه بنبانی باد بھار ای پاشی کون بر ای ابر کا بنجا باد صبح بد تو ای عیسی مریم مستغاثی آدمیم صبح از لقمه می نشد قلمل سچا فسر دگی بزر شاه خراسان بر که شاد جبار و کشت شکست در آخر باب تیغ آن بیا و گرا	خضر با جبار و سب مثرگان سالمان جا ده رفت وہ چه گلہامی نیاز از دامن سجاده رفت آمد و ضمن اینغ چون من آزاده رفت خانه ایمان مارا یک فرنگے زیادہ رفت کلفت چل سالہ من پاک جام با وہ رفت دو ذناب آسمان را بہر ان افتادہ رفت خوش عبا زندگی را عشق ان دلدادہ رفت
--	---

جا در کتاب را با گوشه دایان و شبت  
ان شب انشا از برای آن نگار سادہ رفت

مکتوب

آفتاب دیده شرر ریخت که دامانم سوخت  
 نگه برق و شسته خرمن ایامم سوخت  
 نگهت یاسمن و سبزل و ریختم سوخت  
 آه ازان شعله تر کش که بدینام سوخت  
 اشک شد شعله جواله و مژگانم سوخت  
 بچنان گرمی و شوخی که رگ جانم سوخت

نه همین آتش دل حبیب و گریه نام سوخت  
 در صدم خانه جو فترتسم به تماشای این  
 بجیال رخ و زلف و خط نورسته او  
 رخ بر افروخته از پیش نظر رفت و دیدم  
 دوش و رخواب خیالت که چشمم سوخت  
 نگهت نیز توشت تر بجگر بردم سوخت

از چین داغ بدل میرسم انیک انشا  
 که نوا سنجی درغان خوش ایام سوخت

این کماندار سعد و قاص است  
 این چه آیین و رسم افلاص است  
 آنکه در خج عشق نخواست  
 در کفتم از زرشک افراص است

خال برابر و بت که ر قاص است  
 بیج از حال من نمی پرسے  
 در وحدت بدست من آید  
 جگر ممانه سوز و آتش جبر

بیت از زمره عوام الناس  
 سید انشا که بنده خاص است

بشین باش و گر به خد ابر که نیست  
 از چرور رفت ز خورشید دنیا ابر که نیست  
 ساقیا این حرکت تا بجای ابر که نیست  
 پر خنک بود اسی با و صبا ابر که نیست

میرومی خانه چربا زبیا ابر که نیست  
 ظاهرا میرسد آن مهر و رخشان و رتہ  
 بنے ترشح بودم با دہ زدن لاجل  
 سوخت پیچیدہ بهم میگذرسے از چه سبب

آه ازان برق ترا دمی که خنیم سپید  
 دیگر انشا با جواله ابر که نیست

آخر ترا چه میشود این اضطراب چیست  
 برگلشن جمال تو این آب و تاب چیست  
 پیراهن تو این همه بوسے شراب چیست

حاصل ز گریه ای دل خانه خراب چیست  
 نظاره ام ز ریخت اگر رنگ تازنگ  
 نگه نشسته بجمل در دسے کشان اگر

خوشتر عشق و زندگی کو سخی و سیکھی  
جائیکہ در میانہ ہمسما اقلاد است  
ساغر حضور جگہ ز یادے نہ

اسی پیری فسوس و شہد شہابیت  
وز دیدن نگاہ چہ باشد غناییت  
از زمرہ دو آب و بہایم حجابیت

انشا کرتے ہیں کہ ہمارے خیال عشق  
این آہ سرد و ایندہ چشم بر آبیت

انجہ در بارہ من شہ نہ چنان میباید است  
اینہ شیشہ و فغان یعنی از آبیت  
بارک اللہ بیا حضرت عشق یہ نجاشو  
مشتی ز یاد و بودند مرا من چہ کفر  
کار تقدیر ما در حسرم آورد از نہ  
تا کہ ویدند مرا جملہ کسان سے گفتند

ایئمہ غلام ترا یاد کر ان میباید است  
بہر خون من سبکی رطل گران میباید است  
کہ بہ پیرانہ سرم طبع جوان سے بایست  
ور نہ کارم ہمہ باور دکشان میباید است  
بہر افتادن من کوئی تبار می بایست  
ہمچو کہ کردہ زمران جہان میباید است

جبروتی کہ شد ازانی الشاہد  
واقعی اینکہ خدین ہر معان می بایست

چنان شد است بہ زمی کہ تنوخ حرف زودہ

کہ گوئیامہ اشجار باغ برف زودہ است

گر مصعب عی زراہ خزینہ کفر طرح  
ایدل بر ہمنانہ بیاقتقہ در کشیم  
صورت گر خیال اگر آشنا شود  
باشیم و ایما بہ تا شا سے آیند  
گر ز خیر چشم جلوہ حق را در آوریم  
دل را بپرخ چارم الفت مسخ وار  
ہر پیام برون دل تا دیار دوست

از دو بوسینہ چرخ بر می کنیم طس  
تا عشق آفتاب یعنی کنیم طس  
در ویر دیدہ لعبت یعنی کنیم طرح  
تا مثل خویش گوشہ گزینی کنیم طس  
از بہر ماہ منہر سینہ کنیم طس  
بالا رویم و صد زینتی کنیم طس  
از نالہ جبرئیل ایسے کنیم طس

انشا بقسح حیدر صمدی بہا کہ ما

عسیدین چو شیر عریض کنیم طرح

چندین هزار حوصله بر باد میرو و  
با آنکه بر من اینهمه بیاد میرو و  
بر نخل هاس خانه صیاد میرو و  
ابر بهار همچو بریز او میرو و  
یک جوی خون از تربت فراد میرو و  
باری چهار مرغ چمن زاد میرو و  
ناداده از تصرف شداد میرو و  
کان از وفور زلزله بر باد میرو و

از انجمن جوان ستم ایجاد می رود  
ضبط کم به بین که شکوه ایشان نکرده ام  
از او پیشود چو اسپرنگ شناس  
ساقی بیار باده که بر قلعه های کوه  
تا آن زمان که شنبه شب دیر می رسد  
ای هم صفر کج قفس پاره بگو  
باغ ارم اگر چه بنا کرد از قضا  
مانا دل ستم زده بالقریه است

اشقا بگو چرا نفس سرد می کشی  
آیا چای سناط ناشاد می رود

سعدا کبر را ز اعی باطل افتاده بود  
نیرا عظم تو گوئی در بغل افتاده بود  
هم در درگشای نینها غلظت افتاده بود  
سوز عشقت در نهادم از ازل افتاده بود  
هر طرف یک موسی مبهوت و شل افتاده بود  
صارو کاشنه و آتشق اجهل افتاده بود  
لزره بر انجای ادیان و ملل افتاده بود  
عمر باشد در کین گاهش اجل افتاده بود  
مدعی شیر مرده آنجا چون جعل افتاده بود  
غالباً و ستم بران فریه کسل افتاده بود

شب امید وصل را با غم جبل افتاده بود  
دوش بردوش چه دستم بر محل افتاده بود  
حلقه بر در گرنمی زد شب آن پیمان کسل  
با محبت گرم چو شیهامی من امروزه نیست  
من ترانی گوئی من جلوه بر خار افکنند  
بزرگان هر کسے لما تجلے ربه  
جان فدای نامی کز محبت صمصام او  
دوش بر مرگ قریب آن قاتل سفاک گت  
جلوه افکن هر کجا شد آفتاب قطره تم  
این قدر با دست بزرگ نوزدن و بیج نیست

می سرود اشقا چو بر عرفات آهنگ صدی  
از صفات مرده در رقص اجهل افتاده بود

<p>ایمہم نمی شود ز من آنم نمی شود آن شوخ دیدہ از دگران ہم نمی شود اکنون بسوی من نگران ہم نمی شود ہم بچنین نگشت و چنان ہم نمی شود ظاہر نگشت و باز نہان ہم نمی شود از صد کے ز بندہ بیان ہم نہیں شود تقریرش از ہزار زبان ہم نہیں شود کافتا و خم بکوی تیان ہم نمی شود پیدا ترا کہ بیج نشان مسم نہیں شود</p>	<p>ضعف اچنان کہ ضبط لغت ہم نہیں شود چندان بعین نیست کہ از من لکشت ان احتلاط و گرسہ صحبت کجا کہ او از خود نمی رویم و بخود ہم نایم و ای وین طرفہ ترکہ راز و رون و دم ہنوز ای عشق لذتے کہ ز فیض تو بردہ ہم این یک زبان کو چک بی بیج من پیچیدہ حرف از طواف کعبہ من صاجا خموش آخر کجاست میں یرم ای جذب الفت آہ</p>
---	---

الشاکجا و پیروی ز ابدان کہ او  
وارد بہ بزم پیر مغان ہم نمی شود

<p>درین زمانہ کسی را کسی نمی پرسد باین خزانہ کسی را کسی نمی پرسد باین فسانہ کسی را کسی نمی پرسد ازین میانہ کسی را کسی نمی پرسد سنی سنانہ کسے را کسے نے پرسد بعلم شانہ کسے را کسے نے پرسد مہند سنانہ کسے را کسے نے پرسد بیانہ کسے را کسے نے پرسد</p>	<p>بصد بہانہ کسی را کسے نے پرسد زواغما بدلت گنج ہا اگر داری اگر تو حافظ قرآنی اینکست گویند جہانیاں ہمہ از بہر قوت محتاج اند بسقن کعبہ حریفان و ہر اگر برزند شہم بکوجہ زلف تو شانہ سینے گفت اگر بزینج الغ بیگ عمر صرف کنند چرا ز مخشب و قاضی و عسکری ترست</p>
---	--

درون قانزم توجید موطہ زن الشاکجا  
کہ بر کیرانہ کسے را کسے نمی پرسد

<p>لیکے بفقان آمد دوستی بکجز و تقصیر کدام است بگو جرم چہ سرزد</p>	<p>از باد پیریس چو جازہ بدرزد و بے بیج چہ را بیکنی از بزم خودم دو</p>
---	---

بر ناله چو مال شده زخم جگر من  
گلگون صبا از تک دو ماند چو درخت  
چیزے که بهم ناشدنی بود شد افز  
ابرومی تو تیغ بن افکنده و نکاست  
چون گریه کنم آه که شد مانع گریه  
ایمن نبود راحه و ادسه ایمن  
تاجز تو نسازم بکسے حسن تو مهرم

صد طعنه به بالی کے غنچه تر زد  
وحشت زده دامان جنون را بگر زد  
صد شکر قصا خنده بر احوال قدر زد  
تا آنکه خبر دار شوم تیغ دیگر زد  
تفلیکه حجابم بدر دیده تر زد  
صد قافله را عشق درین راه گذر زد  
بر سمع و ششم و ذائقه و نلس و بصر زد

افقاده نگاه تو چنان گرم که آتش  
پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد

تو بین که شورش من چه قدر نمود دارد  
چه کشتی اسپر خود را بتو رحم باید این را  
ز گرم به بخش یارب دل و داغ و داغ مارا  
نه چنان بکن که ناکس پدر ترا بگوید  
تو تبار عنکبوتی دل خود دیده بر آورد

که محل رستن مو همه بوسه دو دارد  
بعدم که میفرستی چه قدر وجود دارد  
که چنین نازک او اثر سجود دارد  
پسر تو امی مسلمان بسر بیود دارد  
همه دام زور و وار و همه تار و پود دارد

چو جریمه گشت ثابت بخصو سیاهی آتش  
همه غدر نامی بدتر ز گنه چه سود دارد

گام نخستین چشمم از سدره بالا ترزند  
خیز و صد نامی بخواه از مجمع کرد بیان  
دو دوازدهام میرود همچون سحاب برق  
یارب و گرتشیده ام مشب شبم سنبالش  
بر آفتاب روی تو خواهد سپند آسافلک  
سپند بتیاب انجبین می ترسم از راه جگر  
از برق شعله خیز دل امی ابر حست سوختم

سوزد فرغ نور اگر جبریل آنجا برزند  
در عالم مستی اگر زندی بسر ساغر زند  
در پنبه زار طاقتم امی کاش آتش درزند  
باشد کلی از چشمه خورشید خاور سرزند  
ناسعه سیاره را یک سویش بچرخ زند  
دوش مباد آتش درگند اخضر زند  
ایانم افضال تو آبی بزین اوزر زند

دیگر نخواهم گفت اگر یکبار گفتم عاشقم  
حاشا که من بعد اینچنین از من خطا میسرند

جماعتی که بانوار حق هم آغوشند + لباس اطلس و دیباچه شگفتی دارد طریق منزل لالیغی به پیش آرند به بین به طارم افلاک آنهم همه و مهر	بوجد و ذوق ز خود میرزند و در جوشند که سالکان طریقت پلاکس میوشند در آن مقام که عشاق باوه می نوشند چه دیده اند در اینجا که جمله خاموشند
---	--

شعور بالغ بزم حضور شد الشا +  
خوشا بحال کسانیکه مست و دید میوشند

ز تو امی کریم خلقی بعطیه شاد باشد چو شنید نام الفت بگوشه گفت ظالم سخنی ز راز پنهان تو گو بگوشه ط ز چه این گریز دارد بمن آن جوان عبا خبر رسد اگر رسائی سجد که سینه خیم نظر افتاد و می شب چو بقدر شیخ گفتم ز نفاق و بغض بگذر تو هم آدمی و نه که بر او لجه من برسد و رین زمانه رمقی ز عشق نبود اگر اندرون سینه	دل بچو من گدای ز چه نامراد باشد و گر آن فسانه سر کن که پیر از فساد باشد که ترا باین امانت بمن اعتماد باشد نگرش ز عهد طعلی دوسه حرف یاد باشد بجو دم گمان که اینهم زره و داد باشد مگر این طویل قامت ز گروه عاد باشد سز در میانه هم ره اتحاد باشد بشناسم کس که کوه صفوه نشاد باشد همه خاک و آب باشد همه نار و باد باشد
---	---

تقلیدت الشا بنود خطا و لسان  
تو مرا آنچه می شماری همه رجهتاد باشد

باوه نوتشان که بهم آهجنه ساخته اند میفروشان به در سیکه مهر و فاق ایکه میگویم از دوزخ و انواع عذاب آه ای یوسف گم گشته کجائی باز آ	شیشه را یوسف گل پیرتے ساخته اند جرم خورشید شکستند و دنی ساخته اند مگر اینها همه از بهر منی ساخته اند عاشقان بهر توبیت انحراف ساخته اند
---	---

کلیات



پر خط زناک بود مر حله عشق اینجا ق	مرد مانند که میچو من ساخته اند
اندرین با دیده آتش نفسان می بشنند	اکثر این طائفه با سوسن ساخته اند

آنچه در باره آتش به تو مردم گفتند  
بسیح در اصل نباشد سخن ساخته اند

بهار بے تو برنگ پریده میماند	کل شکفته بحیب دریده می ماند
برون که رفت رحل که قفل منیا	بدم کشیدن خلق پریده می ماند
به پیش رنگ خماسی تو ای گل عنایا	چین به سبیل در خون طپیده می ماند
ز آب تا که برون رفته چشم من	که قطره اشک چکیده می ماند
چگونه انس پذیرد بد اسیر من	که دوشتم بغزال رسیده می ماند
سواد دشت غزالان و شمشیر من	سیاه خیمه ایله بدیده می ماند
تو و خدای تو ای شمس است خواهی	شما کل تو بیخ آفریده می ماند
بقامتت چه تواند بر ابری کردن	اگر چه سر و بقدر کشیده میماند
هر آنکه چشم سیاه تو اش نشان است	به بقاری افعی گزیده می ماند
چنان شدت سیلان شکوه ظلال من	که دوشش لغلام خسریده می ماند

ز بافتادون التسادوست داون وصل  
به افتادون نزل رسیده می ماند

کج و واک مستنش نگرید	وضع شمشیر بستنش نگرید
شور افکند ساق اندر نرم	طرز ساعه مستنش نگرید
دلم آزاد شد ز قید خودی	مر حبا باز بستنش نگرید
تاخن عم جگر خرداش تراست	دوستان سینه خستنش نگرید

پاسے کو بان بوجد رفت آتشا  
اندرین حال بستنش نگرید

دیوانه ام که عمری باد و ستان بسر برد  
با هر کسی که در خود و خود همچنان بسر برد

<p>گاہی بطوف لطیفی باز ایران بسر برد  یکسان بوضع دلجو با همکنان بسر برد  بنیشت با سنین بار اسپان بسر برد  در خیل گو سفندان همچون شبان بسر برد  طی کرده ساهستی با این و آن بسر برد  بارند مشربان و آزادگان بسر برد  باید که خود بسازی تا میتوان بسر برد</p>	<p>گاہی بسو منات و گاہی به سجد آمد  گرفنی المثل عدو بود یا پار نیکو بود  یکچند در کلیسا چو خابیر کشید  موسی صفت گہی ماند مشغول بی نوا  چندی بوجد رستی در عشق و می پرستی  باینمہ علوم و فضل و کمال توانی  خو اہمی کہ سرفسار می پابی ز بی نیازی</p>
--	---

باید بسر نمودن اوقات زندگانی بد  
ز انسان کہ میر انشا اللہ خان بسر برد

<p>بہیچم کنون بخاطر احقر نمی رسد  جائیکہ اجبر بیل بشہر نے رسد  تا دود آہم از دل مضطر نے رسد  یا من ہنوز دورہ ساغر نے رسد  الاس و لعل و زیزہ گو مر نے رسد  آیا مرا پنجہ دست مقدر نے رسد</p>	<p>عشق از کجاست حوصلہ ام در نمی رسد  بر دوش و دود آہ سبک میتوان رسید  زیر فلک نہ ابر ہویدا شود نہ برق  باری چہ پیش آمدت امروز ساقیا  مائیم آنکہ با قطرات سرشک با  سسی و تماشائیںمہ لے خواہہ صہریت</p>
--	---

انشا دگر ببدح کسی چیز کے بگو  
کش ماہ نوبہ نعل نکاور نمی رسد

<p>چرخ برین بر تہہ قبر نے رسد  وہم و خیال خضر و سکندر نمی رسد  باشان و شوکتش مشہ خاور نمی رسد  طاووس تاج کنسبد انضر نے رسد  حقا کہ تا مقام ابوذر نے رسد  ہرگز بگردہ مالک اشتر نے رسد</p>	<p>عرش علیہ بہ پایہ حیدر نمی رسد  جائیکہ بود و باشت گدایان این در است  آنرا کہ بہت و انج غلامیش بر چین  تا ارتفاع کنگرہ کاخ فضل او  جایی سیح گر چہ بود چرخ چار نے  از پور زال پنج حکایت مکن کہ او</p>
--	---

ساغر بکف در آید و گوید بوقت نزع  
بند اشتی که ساتی کمرش می رسد

انشاء خداے مقدم آقایی خود که او  
جای رسد که هیچ بر او رسد

عاشق سبزه رنگ باید شد  
تسلذو رنگ باید شد  
هر چه پیش آید از خوش باش  
از برای چه تنگ باید شد  
این قدر خاموشی بر چه چیز  
جانم شوخ و تنگ باید شد  
ایکده وارے مثال آینه دل  
حاف از لوت رنگ باید شد

گر مرید جنون شدی انشا  
فایز از نام و تنگ باید شد

محققانه بنام چه نفس به حق زد  
مسبح بر ظلم چارمین معلق زد  
نقاصی عشق تحمل جور و سپر کردید  
جنون ز غرط غضب برو با شمش قوز زد  
درون سیکه باز آمد آنکه تاب بود  
شراب ناب و گر باشکوه و رونق زد  
سر که خاک ره بو تراب شد بخت  
بیزار طعنه بر او ضاع خرج ارزق زد

بجمیع شعرا دوست بود انشا هم  
در اختلاف محب خیر ضای مغشوق زد

هر دل دیوانه من سنگ بگیرد  
یاران بگیرد و گوگر تنگ بگیرد  
تا گنمت گل غمور رس شانه باشد  
ز نهار که بومی قبح تنگ بگیرد  
ای زمره سبجان همین خورده و بجا  
بر نعمه موهان خویش آهنگ بگیرد  
با اینهمه نیز رنگ جهان ندارد  
ای ساده دلان انش این رنگ بگیرد

در باره انشا که چک و پاننه ندارد  
ای ترک و شان شیخ با این تنگ بگیرد

تکاملت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد  
پانندازی که صهبا از لب پمانه می ریزد  
ز راه شعله سامم الحذر گوئیدگان انش  
بیکدم آبروی بروی برقی بے تابانه می ریزد

<p>تو خود واقف نه زمین باجر ابر گز چو سید          همین چشمک که برق شعله خیزش خوشه چین          بیاد ان حریفانی که رفتند از جهان ساقی          روانم ملتفت از فروغ تنوع حسنت شد          نگردی چشم ترمی بی مروت آشنای من          بجای آبپاشی من فشانند نور عرفان را</p>	<p>که خون بیکناهن نرگس مستانه می ریزد          بنامی خانمان صبر ای جانانه می ریزد          نخستین جرمه بر خاک بی باکانه می ریزد          بجای گل به بالینم پر پروانه می ریزد          سرشک از دیده زین رود او هر بیگانه می ریزد          بر زمین راه طح تازه درین خانه می ریزد</p>
--	--

<p>ندارم پیش ازین طاقت کواحوال خود آشنای          مرا خون جگر از چشم این افسانه می ریزد</p>	
---	--

<p>بیخ چیسیم بغیر درد نماند          خیف و امانده ایم قافل شد          مادی و خضر ره درین وادی          با که سازیم غم هم سفری          آنچه ان کرد و چرخ کج رفتار</p>	<p>جز لب خشک و روی زرد نماند          اثری از نشان گرد نماند          که توان پرورش کرد نماند          کاندین راه ره نور و نماند          که نشان ز نام مرد نماند</p>
--	---

<p>تابه کے عشق و سیکتے آشنای          در جگر هم که آه سرد نماند</p>	
---	--

<p>راہی پسوخ آه دل درد مند شد</p>	<p>بشکست شیشه و نه صدای بلند شد</p>
-----------------------------------	-------------------------------------

ایضا

<p>ترک من بیزوقن چونکه تیر میگردد          برق یو بید ز من مشت تیر میگردد          هیچ در وصل دل آرام ندارد          آوم آوم هم آسخت اگر چه شد          بی عمل جو هر ذاتی نه بر هیچ فروغ          هر که در موج گل ولاله در آید سال</p>	<p>دسته چوب به از سبب تیر میگردد          ابر نخواه ازین دو د جگر می گیرد          مشب عشاق گریبان سحر می گیرد          چونکه بوند شجر هم ز شجر می گیرد          قطره در تبطن صدق شکل گهری گیرد          مانگه کار کند دست بسری برد</p>
--	---

نماند

نشکند تو به چهل ساله اگر الشاه کند  
دخت رزها ز بهمان دامن ترسیگیر و

چون و چراست سزوت هر چه کرد کرد  
موج نسیم منشر اوراق و رد کرد  
پیمیش گوید بر اے خدا هر چه کرد کرد  
در سینه دل طعید بجای که ورد کرد  
آنکس که خلق مانده حست و بر کرد  
بازار کرم جوش ز یاد سرد کرد  
به آنکه شکوه من صحرا نور کرد  
بود دست چتر آنکه ترانام مرد کرد

گر عشق زعفران صفت بهره زرد کرد  
وسی و اله تو تذکرة آه سرد کرد  
هر چند جور با فلک بنزه کرد کرد  
از شوخی نگاه تو اے حور و ش مرا  
بی دل مشو که چاره احکام خود کند  
چون عشق یار سزوده از پرده کشید  
پنجید گر و باد و فکندش بکوه قاف  
اسی خواجہ ریش و ارز زنی پیش نیست

الشاه اسی آنکه ز خیر بر برق و ابر  
بر لوج چرخ کار زرد لا جور و کرد

ثروت و حشمت و اجلال مبارک باشد  
بعد الحمد که این فال مبارک باشد  
اسی خوشا وقت و خوشحال مبارک باشد  
اسی سه آینه شمال مبارک باشد  
دولت و مملکت و مال مبارک باشد  
حاصل مزینه آمال مبارک باشد

جشن شامانه باقبال مبارک باشد  
یوم سیلا و حسین است ترار و ز جلوس  
این سعادت علی عالی اعلی و دوست  
در حضور آمدن اهل نشاط از چپت رست  
ناظم الملک فلک رتبه و جم قدر ترا  
خضر و الیاس شب و روز ترا ایگویند

عشرت و جشن جلوس و طرب الشاه الله  
اینهمه تا صد و نسی سال مبارک باشد

بیار نقل و بده ساقیا شراب طهور  
مدام چشم پداز روے چو نتوباد و دور  
سترس جام مده ان ر بنی لغفور

بمقتضای کلو او اشربو از بزم حضور  
جمال تست من آیات ربه الکبرے  
چرا فزوده نشن بگفته و اعطه

<p>قنادہ عکس رخت بر مہجی و دیدم کلمہ وار کن بخود از سنجے خویش</p>	<p>نوشته بر ورق آفتاب سورہ نور بیمین و اوی الین بیاد جلوہ طور</p>
---	---

<p>بروح ساقی کو تر کہ کاتب آرسے نوشته بر لب جام ان سعیم مشکور</p>	
---	--

<p>کہ لفرق خویش وارد از موضع شاہ چتر باقشون آہوان نہر بود تا جشن جلوس ہر سحر کہ شاہ خاور شکش سے آورد جز نہایت دعوی شائے نماید کسی</p>	<p>لیس بود بر سر کہ ایمان رازند آہ چتر بید مجنون شد بر امر قیس علیجاہ چتر در حضورت امی سلیمان شاہ ظل اللہ چتر دو دو انغ سینہ باشد بہر ان بازوہ چتر</p>
---	--

<p>سید الشاہ بر گوہر بار بالعان نور یہ رساند بہرستان گاہ تخت و گاہ چتر</p>	
--	--

<p>خودت از بیان نساری بصیبات پرسم آخر چاک و چاند چینیہ جیروت من ندراد ز چہ نور ساختندت کہ لعل سے نہ گنجے تو کہ ام لعتے امی بت و لفریب آدم پس از ان طرف بگردم بکلیہ ہامی و باب چو جواب خود نیامم من از ان میان لکن بمقام کہ بلاویہ بخت رسم از اینجا</p>	<p>بگو امی سیم الفت ز کجاست پرسم آخر کہ رسم بکنہ ذاتن بصیفات پرسم آخر بشیمین تجھے بصیبات پرسم آخر بروم حضورلات و منبات پرسم آخر سم از و برای رفع خطرات پرسم آخر بحریم کہ بریاسے سخبات پرسم آخر کہ علاج درد خود باحضرات پرسم آخر</p>
--	---

<p>یہ ابوعلی سینا برسان پیام الشاہ کہ بیابا مقامے ز شفات پرسم آخر</p>	
---	--

<p>کج و کج گکہ و چین چین بہر چہ پیند نظار اول شدہ نیم شبے آسے زد امی صدی خوان بگراین و اوی بچہ پیند می نیائی ز در مہر و محبت گاہے</p>	<p>امی لفرمان شلایمن تو این بہر چہ چیز ورنہ جنید ز جاعرش برین بہر چہ چیز می کشد آہ خرن ناقہ نشین بہر چہ چیز وز برای چہ چہ ارچہ چین بہر چہ چیز</p>
---	---

سید انشا که بود بنده خاصت با او	
اینهمه لفظ چه اینهمه کین بهر چه چیز	
دو چه جنگی زوم که بیج پیرس	سبز و رنگی زوم که بیج پیرس
بر سر جوشن فلک از آه	چه خدنگی زوم که بیج پیرس
وی من قهر کرد و گفت بغیر	سخت جنگی زوم که بیج پیرس
شده تھی خوان نعمت الوان	طرف جنگی زوم که بیج پیرس
حال انشا جو کو کین بر رسید +	
سر بسنگی زوم که بیج پیرس	
از طوف حرم یافته اند اهل فرادیس	ماهیت جبریل و سر ابرودة تقدیس
صد مرتبه زوآرترا دست بهوسند	الیاس و عزیز و خضر و موسی و جبرئیل
و حضرت مداح تو معروض کند خلق	آنی که خراج آیت از ارمین و نقلیس
از ششعه نور تو دور یوزه منساین	خورشید جهان تاب و مه وز بهره و جبرئیل
احکام رساله که به عطار دکه از انوار	ق اوصاف جو امر وی حیدر همه بنویس
یک شمه از ان جمله نوشتن نه تواند	گو سدره شود خامه و افلاک و طرایس
از ششریا جین چنین بنقبت انشا	
بر بام فلک و بد کند عیسی و اورس +	
ان ای سپهر امل و لائرا بدایع کش	نا گویدت زمانه که هستی چراغ کش
مروم ز نسر و لشکی باده ساقینا	گر یکیشم آه بدو رایانغ کش +
کشتن میان شایع عام صلاح نیست	در یکیشی ایبا و یکیش باغ رایانغ کش
تنها بر کشیده و بی شب باغچه	انگاه در تراکم اشجار باغ کش
کشتی چرا تو سید انشا می ست را	
ای ترک شایع غلامی و باغ کش	
میخواست اشکم در چکد و در دیدم که در آمد پس	این طفل شوخی می نمود و ای دم ز سر ساندش

<p>تا نکلزد و دیگر کسی در دم و فم و پیش من خوشوقت و خوش گذراننده اوقات خود نگذارد بار و مجنون می خورد خورده بودم امی چون نوتی مشامم بوی گل آورد تا باد و سحر عربها آغاز کرد شب که آن مطرب پس</p>	<p>چون مرواک در دید با آوردم و ستاندش گر و الم ما داسم آوده شد افشاندش بنیاد غوغا کردم و خلعی بخود لرزاندش اصلا محل نگذاشت شستگ دم براندش بخت پیش من مال ذر یکبارگه درازاندش</p>
--	--

گر و پیش داری هوس آستانان در خانه شو  
آن شیخ حال میر ساجانت که همان خواندش

<p>هر از غمزه بضر بان هر نگه هشتش چه دولت است که امروز دست داد مرا دینکه بود مرا از اگینه نازک تر جز احتیاج که محکوم ساخت عاشق را</p>	<p>چه آفت است ندایم خیم بدستش که دست چون من مسکین رسید در دستش که دام سنگدل از شک جور شکتش انگون که کرد مهرش را که دستها بستش</p>
---	---

براه یکده دیدیم دوش آستیا را  
سپاه ست و می آشامتیشه در دوش

<p>تو نمیلونی بیا و بر زر در ساغر بنوش بگذر از بیووه گوئی و در سر کم کن دگر ایکه بر روی ناگمان در عالم حیرت مرا مشرب زمانه داری اگر چاکم بیار</p>	<p>آنچه بی رکت جهنم حکمه امی می فروش به این ریش و رازت ایها الناح صح خموش باش چندان دگر آنگاه باز آیم هوش کاین زنان بی طریقت جنگ میدار و بدوش</p>
---	---

مخص مخصوص جناب سید آستان بوده است  
این فصاحت این بلاغت این همه چشم خروار

<p>تا شکوه ز حال تباهی نگزده ایم صبا و یک نفس نفس اندر چین گذار ای آتش گل این همه تند باد بهر صیبت چپیده ایم شانه صفت زلف ما را</p>	<p>خون گشته ایم و ناله واهی نگزده ایم با عهد لبیب ز مزه گاسه نگزده ایم باششیان بزیر کیا سینه نگزده ایم ندیش ز روز سیاهی نگزده ایم</p>
---	---

توجه



<p>با کس ساجت پر کاسته نکرده ایم          هرگز قرار بر لب چاه نکرده ایم          نظاره تو بر سر راه نکرده ایم          هرگز تلاش شمت و جاهی نکرده ایم          ما هیچ سیر در شب ماهی نکرده ایم          ما چون تو سر کشتی بکلا نکرده ایم          اقامت که ما هیچ گناه نکرده ایم</p>	<p>بارنگ که ز بانی خود فالخ ایم و بس          طی کرده ایم وادی عشق بر می غان          شد دست که مانده زندان فرقتیم          تا بوده ایم خود بهمین حال بوده ایم          تا ظلمت فراق بساطی فکنده است          و ریافتیم حوصله ات بگذرای جاب          ما را با تهاّم گرفته است غاسلے</p>
--	---

انشاء بجزایب سلیمان شکوه خویش  
 در روزگار خدمت شاهی نکرده ایم

<p>خراب از لطف ساز و خانه آبادی که من دارم          ندارد هیچ چیز بی حشت آبادی که من دارم          نیاموزد مرا حجت عشق او ستادی که من دارم          جاب آسا بود بر باد بنیادی که من دارم</p>	<p>که وار و شوخ شنگی او بیدادی که من دارم          بغیر از حسرت و درد و فغان و آه و اشوقا          سبق که من ز بتیابی زیادت دوینخواهم          شنیدم با اسطوخودوس می گفت اسکندر</p>
--	---

ز افسون نگاه نر کس سحر آفرین انشا  
 مراد یوانه می سازد پیر زادی که من دارم

<p>امر و ترانه کنی که دارم          من هم آخر امید دارم          طاقت زین بیشتر ندارم          جنگ ز غم و بر و نش دارم          زدمم ستم شراب خوارم          بیستاب افتاده در خارم</p>	<p>یا لند که سخت بیخ دارم          تا چند کشیم از تغافل          گوید و لم هزار باره          باور اگر ت بناشد اینک          باز بد و ورع چه کار ساقی          ساقی قدحی خواتم کن</p>
--	---

انشاء بدنامی انشا  
 که هست ترا بدست آورم

<p>حسرت آلود آگے وارم          دشت فرسای منزل عشقم          حسب ظاہر اگر گدائندہ ام          روز کے می نہایت بنگر</p>	<p>زخکی از بنگا کے وارم          حالیا رو بر اس کے وارم          سایہ بادشا کے وارم          شوخ کے کج کلاہ کے وارم</p>
---	---

بخصوصش رعم چہ سان انشا  
 کا نفعال گنا کے وارم

<p>راز نہ نہفت بے می دالم          ترا پنچہ در حضرت او کردم عرض          توش جان گشت مرابادہ عشو          گرہ از زلف چو واگرد صبا          گفتمش در و دم میدائے</p>	<p>خنیچہ بشکفت بے مید انم          بیخ نہ شنففت بے مید انم          بود این مفت بے مید انم          خود بر آشفت بے مید انم          شوخ من گفت بے مید انم</p>
---	---

سید الشاعری تازہ نوشت  
 گہری سفت بے مید انم

<p>شکرکت زمرہ میخوار کنم یا کنتم          لذت لغزش مستانہ زجا مے بر دم          گریہ عالم مستی کہ بجد سے کم بود          ساتی بزم کنون ساغرے میدادم          آہ چون برق شر بار کشم یا نکشم          دوستان مشورہ آیا چہ بود باید گفت          رہن می خرقتہ سالوس حرفیان بردند          ایکہ گفتی چہ قدر ہا کہ مرا مے خواہی          او نجواب ست ومن دل شدہ بر لبشیر</p>	<p>نوبہا رست من این کار کنم یا کنتم          رغبت خاکہ خمار کنم یا کنتم          حالیا خندہ بسیار کنم یا کنتم          مصلحت یہ صیت من انکار کنم یا کنتم          گریہ چون ابر گہ بار کنم یا کنتم          سیر بازار دگر بار کنم یا کنتم          نظر اسحال بدستار کنم یا نہ کنتم          من حیرت زدہ اقرار کنم یا کنتم          اندرین فکر کہ بیدار کنم یا کنتم</p>
---	---

آنکہ میگوید مر انشا بشکن نوبہ باز

چکنم خاطر آن پارکنم یا نکنم

لمکنید خاص مبع فیاض عالمیم  
چون لای نخی صورت مقراض عالمیم  
پیوسته در سحر از اغراض عالمیم  
خود سیدیم و عالم و متراض عالمیم  
از مانته نیت که بناض عالمیم

هر چند از جوهر و اعراض عالمیم  
از سهر قطع ساختن از مساوی دوست  
اغراض شان بر می بود از اصل دعا  
تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت  
عظم و شوق این شهر این اهل دهر

الشی از لطف و شفقت بیمار کردی  
صد شکر این از همه امراض عالمیم

فغان را تا سیجا میرسانم  
درین یک قطره دریا میرسانم  
بهر افسرد و اجزا میرسانم  
ید بیضا به موسی میرسانم  
بر بهبان کلیسا میرسانم  
پے سیر و تاشا میرسانم  
شراب روح افزا میرسانم  
بسان شرد و دستا میرسانم  
توسل از قولا میرسانم  
فسدغ نور صهبا میرسانم

چسرخ چارم او امیر سانم  
بدل جوشش تما میرسانم  
سود فطر تم مصداق کل را  
در آیم بر سر طور سنجلی  
سلام شوق از مولودن دهر  
سرم آن رند کاندر چشم خود را  
بیان جام خورشید قیامت  
دو صد لطف در یک طرفه ای  
کشم محبوب اصله را در آغوش  
بجام خویش از مینای وحدت

جز این مستانه الشانی گفت  
چو صنغان مشق سودا میرسانم

چیزی که من ز خوبان دیدم ندیده بودم  
در سایه میلمان دیدم ندیده بودم  
بالد آنچه ز ایشان دیدم ندیده بودم

انوار حق در انسان دیدم ندیده بودم  
زان سان که من جنون را با صورت ندیده  
صد شکوه از عزیزان دارم که هیچ گاه ندیده بودم

<p>در جرم مہر تابان دیدم ندیدہ بودم در محفل سلیمان دیدم ندیدہ بودم</p>	<p>رویت عرق فشان شد دل گفت اختر از ا بنجے کہ در زمانہ توقیر اہل دانش</p>
<p>اور ابہ بزمستان دیدم ندیدہ بودم</p>	<p>اسی قبلہ سید شادی شب شراب موزد</p>
<p>عجاز ہما از ایسان دیدم ولی نگویم لمعات عرش حمان دیدم وے نگویم چون قرص ماہ تابان دیدم ولی نگویم اور ادرین بیابان دیدم وے نگویم باگرو باد پیمان دیدم وے نگویم جائیکہ گشت نہمان دیدم وے نگویم</p>	<p>اکثر رموزستان دیدم ولی نگویم و دومی کہ از دلم خاست ای عشق اندر واعنی کہ بر جگر بود اشب فروغ آنرا باسن جہر چہ پرسی از روح پاک مجنون سر بر فلک کشیدہ چون برق شعلہ را میرفت اسی حدی خوان جازہ در مغیان</p>
<p>چون می نہ زید الشافعی راز کردن اسرار اہل عرفان دیدم وے نگویم</p>	<p>چون می نہ زید الشافعی راز کردن اسرار اہل عرفان دیدم وے نگویم</p>
<p>در شب آونیہ گنہ میس کینیم سخت بہم بر زدہ تہ می کینیم کج چو شہان طرف کلہ میس کینیم ای نجد اخاطر شہ می کینیم</p>	<p>ناظرین بادہ نگھ مے کینیم بے رخ او چادر محتاب را سیکشمش تا کہ در آغوش تنگ می زخم این منکہ فقیرانہ دم</p>
<p>اہر سیہ لویدم الشاکہ من رومی دو صد توبہ سیہ سیکینیم</p>	<p>اہر سیہ لویدم الشاکہ من رومی دو صد توبہ سیہ سیکینیم</p>
<p>از ہمہ خوب تر امے دامنم ای پُر آشوب تر امیدانم لعبت چوب تر امیدانم صبر ایوب تر امیدانم گفت من خوب تر امیدانم</p>	<p>شوخ محبوب تر امے دامنم آتش افروختہ در عالم بر قدرت اینہمہ ای سرد و نثار ایدل اندر غم او خواہی کرد گفتمش من ز فلان تو ام</p>

انجمن

کلمہ

ساک راه نه امی انشا

مست و مجذوب ترا می دادم

بر قصد زهد و قطع از ان ماه پاره هم  
آمد چو یاد روی تو و گوشتواره هم  
در جنب آه سوختگان محبتت  
بودی به بزم غیر نه کردی لبی من  
یکبار بر که حسن تو در خواب دیده است  
بیمت محبتت بدل سخت جانگر و  
زار و بیخفت کو و اله خود را بده قرار  
فانح و می زسانم و شاد بنده ام  
بے او نه ما هتای ز جامے بر در  
بنامی جلوه خودم از دور همچو ماه  
ناصح نصیحت همه تحصیل حاصل است

در فال منع آمد و در استخاره هم  
قرص هم عدد و شد و دشمن ستاره هم  
کم قدر گشت شعله برق از شراره هم  
ای بیوفایکوشه چشمی اشاره هم  
دارد خیال اینکه به بنید و باره هم  
سیگشت آب بودی اگر سنگ خواره هم  
روزے بکار آیدت این بیچاره هم  
پوشیده کردم این عمل و آشکاره هم  
گشتت است آمد آمد فوج ستاره هم  
من در گذر شتم از نگه و از اشاره هم  
میداند اینقدر بچشم شیر خواره هم

انشا بگو بر اے چه ستویش و یاسنت  
آنکس که در و داد کند فکر چاره هم

از خدایم این دعا پیوسته باشد سزایان  
تاج بخشاک هفت اقلیم اورا کن عطا  
این سلیمان جهان را باشکوه سلطنت  
تا رواج دین و اسلام شریعت هم شود  
در تصرف آیدش شیر از و افغانستان در  
ماوراالنهر طعینازان و بسطام و حلب  
مرو و استنبول و قسطنطنیه و روس و سیبا  
ششویں قرغانه ناطق روم و تبریز دین

کامی کریم مطلق دومی تکیه گاه بیسان  
تا بگیرد طوس و بغداد و یرات و دامنان  
زود تر فرمانسلطه بر دفع کافران  
منهدم گرد و بنامی کفر از هندوستان  
روم و شام و مصر و خوارزم عراق و ایلیان  
دستر آباد و دمشق و غزنه و ما زاندران  
دشت فغان و فرنگ و اردبیل و قرون  
هرزت و اسکندریه کنجه و سربا و قاتان

<p>خیر و بدر و واحد ذی کفصل و بصره باریه          قنبره کردال و عین شمس بقبه کاشمیر          اقطه مغرا و وصفار سورت و مریاط و نم          دلی و بنگاله و قنوج و کوره سونمات          ریح مسکونش شود زیر نگیں لے کار سا          خانه زاد او بلک و حشمت و باه و سپاه          نظم و نسق حکم او از شرق باشد تا بغرب          حامی مرام او شاه بخت باو بد هر</p>	<p>شیرب و بطحی و جده مخه و شهر زمان          موصل و بنجار و دور اندروس و گردان          نجد و کوفه سامه طمغاج و عور و قیروان          مرشد آباد و بهار و باله هندوستان          تاکوه بدقیبیس و قاف و جبل خلیسان          باشد اندر و هر چون اسکندر صاحب توان          سایه اکیل او باشد بر اوج ککشان          باد تار و ز جزایش جاه و حشمت توان</p>
---	--

روز و شب آستین خواند بفضل کردگار  
 دشمنانش پایال و شاه و جان دوستان

<p>روشن تماچ باغ شب تار آستین          چون اثر و کشیده سراز غار آستین          مے کرد لطمه نفسم کار آستین          کین شور گریه هست تک خوار آستین          در کوی تست هر طرف انبار آستین          گردید موج اشک خود ماری آستین</p>	<p>ای اشک شعله ریز بهر تار آستین          سیلاب و دیده بانفس آستین من          باوزمانه که بروی چراغ عقل          و امان آستین نگذار و ز دست خویش          شوریدگان ز بسکه دریدند در سماع          تا من بیاد زلفت سیاهش گریستم</p>
--	---

آستین پر بس هیچ ز نازک فرا جیم  
 شد نیم قطره اشک مرا بار آستین

<p>مکن اسے خانان خسراب مکن          بنشین اینقدر شتاب مکن          بر غلام خودت عتاب مکن          آه زین آتش کباب مکن</p>	<p>لے جنون باش خطر آب مکن          آدمی گر لقب سل غمزدہ          طرف خود بین و تیغ نکش          بار قبیلان و گر شراب مخور</p>
---	---

جمع و خلاصے مزن حموش آستین

زهره طفل اشک آب کن

گشت مقام جبریل مسکن بود و باش من  
آه کجا شدی تو ای مرشد خلیل تا بش من  
رفت جنون کجا کجا در صد و تلاش من  
تازه کرن مشام جان موجب اشعاش من  
کیست بجز خیال دوست آذیت تلاش من  
بست جلال سطوتش باعث ارتعاش من

دوره سدره در گرفت آه جگر خراش من  
حضرت عشق رهبر می نشوی بر آچه  
سیرکنان ز کعبه رفت سوی کلیسا کوی  
نگهت جام با دوحیت غور برین نام روح  
بگذردار بنجا طرم سل صنم پرستی آه  
دوش حضرت مسیح گفت شعاع آفتاب

ایضا

بے خبر باش ز خود بیخ خبر و ارشو  
اینقدر معتکف خانه خار مشو  
گر همه یوسف مصریت خریدار شو  
اینهمه ترک مشوان همه خونخوار شو

در پری خانه آینه گرفتار مشو  
رخت از بهر تفرج بدرصومعه کش  
بیخ و پویح است غلامی که در سیت و فنا  
زخم بر سستی احوال بنی آدم کن

دست بردامن گل گزده ای لاشا  
سترودد گراز سوزنش خار مشو

بر سر چون من که ای بادشاه این همه  
نخوت و کبر و تکبر بادشاه این همه  
شد ز دست الفت عقلت پناه این همه  
دل فایا تم آه تم آه این همه  
از برای چون من یک کس آه این همه

اشتم بنیاد کردی تا کجا این همه  
سوی مسکینان نه بینی و میرانی سمند  
آبشار خون کنون میریزوم از چشمها  
تا یکی در عشقت از فضا ساف سر کند  
حسرت و حرمان و یاس و وحشت در بزم محزن

می نخوانی سید الشارح را در کربلا  
غفلت از بهر چه باشد قبله گاه این همه

نزدون باد و بو و سخت ادای من خنک  
گره پیش معتدل از رنگ خناس خنک

اندرین موسم باران و هوای خنک  
ساقیا جام می از دست خودم ده که شون

<p>ناصح مرد کہ ہرزہ در اسے خنکے کوزہ برنی و جام می و جامی خنکے</p>	<p>منع از غلغلہ خویش جنون می کندم مردم از گرمی ولی کاش میسر شودم</p>
<p>گوشش حبتن فوارہ نہ و چادر آب بکش اشاد مہ سردی بصدای خنکی</p>	
<p>آخند اینہا تا بکے ای کافر آسے قبلہ گاہ قوم طے ای کافر آسے جاسہ ہای پے بہ پی ای کافر آسے دبدم از دردی ای کافر آسے گویدت لیلای می ای کافر آسے خویش را کاوس کے ای کافر آسے در تجند و مہروری ای کافر آسے رفتی ای سنگام و سے ای کافر آسے</p>	<p>میکشی با چنگ وئی ای کافر آسے در سخاوت می شماری خویش را میزنی باشونے و طنازیت میکشی آلودہ ریش خویش را من نہ چون مجنون شوم و در عشق تو کج نمودی چون کہ انکاشتے غلغلہ از خوبیت افتادہ است آخر از دہشت اردی بہشت</p>
<p>کشتی و ایمان الشا برد می آہ ظالم اسے سفاک آسے کافر آسے</p>	
<p>ہمت ای برقی و ش امر و زما بیتابی آہ ازین عالم تنہا سے وزین بخوابی چشم بد دور تو چون قرص قرصے تابانی بہر سیدیش زوقن و بہر دلب عنابانی این کلاہ شفقے رنگ و قبای آبی</p>	<p>دہشت زنگاری و ابرست و مو ایستابی گریہ بگذاشت کہ اشب و کمی آسایم شکر اسی و انغ غنم عشق کہ در صحن چہر از چہ شفتا لوی نوشش نکند جان تازہ بہر سراپای تو ای ابر چہ خوش می زید</p>
<p>جند الطوق و شنای کہ بود الشارا رشاک می برد از و میشد اگر فارابی</p>	
<p>اینہم بہر چہ چیزست چہ تقصیر کے آدم بار و گر سز زودہ در گیر کے</p>	<p>اشتنا نیستی از نالہ شبگیر کے سالماتہ کہ من از عشق گزیران بودم</p>

۱۰۰



<p>کہ بود پیش نظر نقشہ تصویر کے بشو از بہر خدا مفت گلو گیر کے</p>	<p>چشم بر لبہ کنون محو خیالش با تم جاسے دیگر بروای عشق مگر کم آغا</p>
<p>میرزا یانہ بر اسے چہ شینی انشا یاد ت آمد مگر آن تکیہ شمشیر کے</p>	
<p>جامی ناگرم کر وہ در رفتے طرزۃ العین از نظر بر رفتے تو کہ رفتے بنے دگر رفتے باز کے آمدے اگر رفتے</p>	<p>وامی امی شوخ جلوہ کر رفتے چشمک برق بودہ کہ جنین ہمہ می آیت در فوج در فوج نصیب شب بیرونی واقع خود</p>
<p>از بر اسے چہ غامضے انشا و گرا از خویشتن مگر رفتے</p>	
<p>پس ہیچ تکلفے ندر اسے یعقوبے ویوسفے ندر اسے در ملک تصرفے ندر اسے</p>	<p>بنے در دستانے ندر اسے افسردہ دلیت آقدر ہست اسی واسے بشامیت چہ شمشیر</p>
<p>در میخوڑے آ پنچنان بہ انشا گویا کہ تقارنے ندر اسے</p>	
<p>نہان در بہستان نیزہ چنگیز است پندار کے نسیم بر مجنون وحشت انگیز است پندار کے دو چشمش ہمہ سر کردا پرویز است پندار کے</p>	<p>صف تر کالتش فہر و چشم خونیر است پندار کے صدی خوان رفت از خود ناقہ لیلے بوجہ ہوید اشہ از ان برق نگہ آیین زردستی</p>
<p>بہ تبدیل قوامی ہچنان اشعار خوان انشا کہ بر ہر مصرع عشق مبع سحر خیز است پندار کے</p>	
<p>لکان در قبضہ سعد ابن وقاص است پندار کے بعینہ جلوہ طاؤس قاص است پندار کے ہجوم اختران بالمرہ اقراص است پندار کے</p>	<p>بہ ابر وصال رایک ربط اخلص است پندار کے شرار و دو آہم بر ہجوم داغے ناز و پہلی رفع طیش عیش و گوگانی چند بر گردون</p>

نگہ زویدہ از من با عوام الناس است  
 ہمیں بی شفقتی ہا شفقت خاصت پندار

پے لہجہ ک در بحر ہزن چون عوطہ ز دانشا  
 در معنی بردن آورد عواص است پندار

<p>واروآہ جگر درد نہانی در پے                  ایکہ داوہت خدا طالع بیدار خواب                  اعتماوی بنو دیح با طوار جہان                  اسی بفرمان خدائی کہ بود ز احساس                  قطع لسانی من شمع صفت کس نکند                  اسی خوشاییلے کم شہرہ کہ دایم بودش</p>	<p>کہ ازان دود بود سوختہ جانی در پے                  چشم بکشا کہ بود خواب گرانہ در پے                  جملہ راہست بہاری و خزانہ در پے                  پای ہر محضہ راروے نہانی در پے                  گر تراشند زبان ہست زبانی در پے                  مرد دیوانہ بے نام و نشانے در پے</p>
---	---

بہر افتادہ مرا تملکہ سخت انشا  
 گشت پیرانہ سرم عشق جوانی در پی

تمام شد



کلمہ



ایہا محمود یارب الفلق  
 سبحک الحمد و یا ذَا الرحمة  
 نبج قلبی من مضلّات الفتن  
 قد سالنا منک خوف العابدین  
 منک ارجو منک ابحی یا ودود  
 بار الہما ہمت مردانہ بخش  
 ربنا انزل علینا ما نبدہ  
 اتبعی من قدرت العباد الجواد  
 ان یرانی کشف جلیباں السرور  
 نحن لا تشکوا من اللہ الکریم  
 حیث غذا نا باقسام النعمیم

انت خلاق السحاب و الشفق  
 یا معنی یا مقل العبدہ  
 اعف عنی رحمتہ یا ذَا المسن  
 یا ربانی سب لنا صدق الیقین  
 سوی خود را ہم نما از فیض جود  
 ذو تم از دیدار صاحب خانہ بخش  
 بو کہ عین چشم در و خم فائدہ  
 الذی اوحی الی خیر العباد  
 ثم لیسقی الراح من کاس الطور  
 نشکر الرحمن بالمن الکریم  
 حیث ربانا باجواد الکریم

اعدتے ربے طریق المصطفیٰ  
 ثم شدت فنی سبب المبرک لطفنا

رحمہم و رحمتہم

# فی الخطاب الی الساقی و الخمر و اشتعال النیران و الخمر و لیس فی المراج

## بحکایات لیلۃ المعراج

<p>سرا فی اشتیاق کالبدر الرقیق  نیست از لطق و یوار و جم خیل  وار نام از عطا و از تفتق  دیگر مپسند در دام موس  اعطی کاساً لطیفاً لعلش  تا رسم از قید النوع بود  بعد ازین با هم نماند هیچ فضل  قاب تو سین است او آذنی بگو  تا بما اوحی بخوان و ناز کن  در راه نزلتاً آخر می کشود  اینقدر خود گشت بر تر پایه ات  تا زیر سدره آیم پر خروش  تخنه عونا من النار الیهیب  ببج از اسرار ما یغشی نماید  تا طغی خواندیم و ما زاغ البصر  تم و لا تمهل لقد لاح اشعل  قسمت خیزے بگردانم نصیب  مرد باید تا خورد شیر و برنج  می برد عقل و شعور و هوش و نور  بر سنات دلات و غری رحیم کن</p>	<p>ایها الساقی بکاسات الرقیق +  سوره و الخمر می جوشد ز دل  ساعت خیس یلیم ده از افق  نیست این جز وحی ای فرادرس  تو شد دید القوی ذومره و ش  مژده در گوش کن از ماسوا  انیک اسی الفت من و بهنگام وصل  از دنی سوی تدلے راه جو  من بعید تو فاحی ساز کن  چهره خود آن منظر احسان وجود  جنت المادے بود همسایه ات  ده شراب و یگر م از فرط جوش  انت الا کبا و فی سحر الجیب  تا محبت قول لغشی السدره خواند  مرحباً ای عشق شعوخ فتنه گر  بهرت النیران و از داد الال  من فدای خاک پایت ای صیب  در چنین جا با بے در و برنج  ورنه این شیر و برنج مکر و زور  ورد انشا سوره و الخمر کن</p>
--	--

۱۰۰

## فی نوم الفقہار و اہل الریار و ترغیبہم الی منازل اہل النہی

تم ولا تخبرن و طب عندی نعال  
 تا کجا شربت نیاید از خرد  
 ہای و بیوی گوی چون لایوتیان  
 تا بیاید نور عرفانت بجوشش  
 وجد و ذوق و اشتیاق دیگرست  
 شست خاکے زیر بر فرق تلاش  
 پند انشا گوش کن بگذر بسا  
 چند گوئی از فروع و از اصول  
 خوشترن را کردی آماج ملام  
 گشته ز اہل و غل چشمے بال  
 درس تا گوئی میان مدرسہ  
 چند باشی خرب شیطان را شبیہ  
 می چکد کیسر را بے بی تنگ  
 می نمائی در ظن چون شپہ  
 لا تری شمشاد لا ضور النہار  
 از جب مطلق نہ بینی نور رب  
 بر خور می با عارفی صاحب دلے  
 تا کنی اطہار نہ حد و اتقا  
 سکنے راہ نفس بر خویش تنگ  
 میشود از خود بر و ن در وجد حال  
 لغو اشد اکبر از سہا و

ایہا الشغول فی فکر العیال  
 ایہا المطر و عن باب الہدا  
 چند آئینہ می باین ناسوتیان  
 زخمہ بر ساز بگوزن از خروش  
 عاشقان را خود مذاق دیگرست  
 چند باشی در پے فکر معاش  
 ایہا المصروف نے لوث الیہا  
 ای فقیہہ با و پیا یوا الفضول  
 نیستت در بند اخذ و جرہ ام  
 از پی جلب منافع چہل سال  
 مرشدت شیطان کند این سو سال  
 از شرائع و از ہدایہ امی فقیہہ  
 صاف زین عمامہ و تحت الحنک  
 زین عمامہ سوی گشته مسخوہ  
 است یا خفاش من اہل الوقار  
 روز روشن را شمار می تیرہ شب  
 گر شوی وارد میان محفلے  
 چشم را و جنبش آری از ریہا  
 چہرہ را پوستانہ داری سرخ رنگ  
 صوفیان بگذر ازین قال و مقال  
 سیکھے ہر صبح بے نیل مرا و

از بی ساری

ترنمائی ریش و صفت از دموع  
سجده صد و آنه داری یکف  
یاد داری که چند تاغی از حدیث  
اگر نازت هست بے سوز و گداز

مرفش اعصاب سازی باخشم  
نام حق گایے نہ برومی از غم  
تا بخوانی پیش هر بروج و عنایت  
از دہانت سرزند تو بے نیاز

فی ذم الکبار و المظہین و التحریر فی مشرب اہل البقین

تا بکے باشی چنین زار و زبون  
از مقولات آوری تا کے سخن  
بہ تر از شکل حماری امی عبوس  
تا اہل اشراق آوری تا کے دلیل  
چیت از بعد مجروح و حاصلت  
بیخ از صغرا و از کبری نحوان  
از دلیل انی و لے چه سود  
از بیو لا عقده نکشایدت  
آخر این تکیاک اجزای رجا  
ایما المسجون فی قید الذلیل  
زند مشرب باش و عاشق پیشو

علم نیوانی پے دیناے دون  
امی حکیم از بہر خود فکری بکن  
چند خواہی گفت از شکل عروس  
چند مشائین صفت باشی ذلیل  
میشود و آخر جہنم منزلت  
از نتیجہ خواہی آمد و رفغان  
تب و قل الحمد لہ الودود  
شوق و ذوق ابطال خیر نماید  
اسیاساے کند مغر ترا  
لا لقف و اسکن علی رہن کجمل  
فازع از افکار و از اندیش شو

فی ذم اہل الدنیا و اشیا عم و ترودہم و اوضاعہم

نیقت شرے روزن موی پیش  
یکند قنا و خیلے ریش خند  
بر بر نجات میل گر باشی خند  
این ہمہ تشنیع وطن و درشت و خند

تیر میدوشی رشدی گاوش  
از زمان کت میدیدیک کو خند  
گویدت بقال نختے سخت دست  
بشنوی از بہر نفس اسے نکایت

تا پزیر شیری و برنج ای متقی  
 اعیان جت سے برد جلمه تیز  
 قرص نان خشک خور از من برنج  
 چیت این شیر و برنج ای خوش و باغ  
 چیت این شیر و برنج ای نیک خو  
 چیت این شیر و برنج اهل و عیال  
 چیت این شیر و برنج انواع فکر  
 و این همه احراض و این لذات و هر  
 از کتاب عشق خواندیم سبق  
 هر نفس کش بر کشته ای جان کن  
 پاس این دار انقباض و انبساط

می نرسد بر تو نام مولوے  
 گفته اند الحق مژاے عزیز  
 دست خود پر و درازین شیر و برنج  
 انتعاشت در معاشش با فراغ  
 به زرخورد را نمودن جنگ جو  
 جب جاه و غفلت مال منال  
 کان ترا مانع بود از فکر و ذکر  
 کان دولت را افکنند و زجر و قهر  
 یک نفس گاہے کاشن بیاد حق  
 بایدت باشی بیاد ذوالمنن  
 فرض باشد بر تو ای صاحب نشاط

فی حکایت شبلی علی سبیل التمثیل والدعوة الی خیر السبیل

لسے کی بر خوردہ بازندی بدت  
 بود باشی رسیق آن زندست  
 گریه های میگرد و بے آرام بود  
 تبلیش بر سید ای مرد عزیز  
 گفت زندش من شنیدم ناگهان  
 خاطر من شد مشوش زین خبر  
 گر مسافر و سپاهی بوده است  
 این خبر را کرد هر کس شہر  
 گفت ای فارغ از فکر جزو کل  
 ای برادر این چندینت هر که گفت

با تاسف گفت شید و گذشت  
 در عزایش زد بفرق خویش و  
 ناگهان از دور شبلی شد نمود  
 اینقدر بی طاقتی با از چو چپین  
 رخت برستی و رفتی زین جهان  
 از برای تو شستم فوج گ  
 راوی این سخت و ای پیوده است  
 اند و اند خدا ع اشہ  
 اند قد و لنی خیر السبیل  
 گوهر تو خیسد عرفان را بفت

یک نفس بے یار و یارم بہر  
 بدتر از اموات بودم در بلال  
 مرده بودم یک نفس لاریبہ  
 باز خلعت داد مارا از حیات  
 ہر دمی کش مے برم دایم فر  
 در شہم بالاش ہسم از شد و ہر  
 آن دے کر زیاد او افسردہ شد  
 گر موافق باطلت با ظاہر است  
 از دولت جوشد نیابح احکم  
 در صفای نیت یکچہ گوش  
 نیت رہبر بود و در جملہ شے  
 حسن نیت طرفہ چیز است او غیر  
 آنکہ مرکب را بجاخ چرخ راند

در بودم غفلتے خاکم لب  
 غافل از او کار حی لایزال  
 زانکہ گشتم اہل عصیانہ شبیہ  
 آنکہ در دستش حیات و مات  
 رایگان شس کے کہم بے یار او  
 جوشد از دل قتلزم نور حب  
 بر سرش اطلاق لفظ مرده شد  
 سینہ ات از نور عرفان ظاہر است  
 عاقبت محشور گردے محشور  
 ساغرے از بادہ توحید نوش  
 می نماید منزل عشاق طے  
 گوش کن پندم اگر داری تینر  
 انما الاعمال بالنیات خواند

فصل فی انصاح و الواعی بقباح

ایکے گسردی بسان عنکبوت  
 تار و پود ہستیت بکستے است  
 بس گس باطعمہ ات گردیدہ است  
 تا کجا این سے بیجا بہر صید  
 تا کجا باشے بیان مز بلہ  
 قل موالد احد آغساز کن

وام تلبیس از پئے تحصیل قوت  
 این زمان صید گیری اندکے است  
 دل ضعیفان راز تو رنجیدہ است  
 این تکبر تا کجا این نکر و تشید  
 بہر شیطان ورد خود کن موقلہ  
 ذکر الالہ در اد مساز کن

فی التنبیہ من الغفلۃ انہ من اعظم احکم

انت سبح لدا مار الشدو

تذکر الرحمان اقسام الطمور



ذکره مفتاح البواب الفتوح  
 بین که چون دارند ذکر او و جوهر  
 ایها المشتاق قوموا و اسیروا  
 فاحفظوا اوقاتکم من الصلوة  
 طهروا و احکم من ذکره  
 واری انشاء اللہ از قصد سلوک  
 نیست امین ره زقطاع الطیر لوق

میشود و از نام پاکش تازه روح  
 در زبان خویش با جوش مخروش  
 اینهمه غفلت نمی باید از و  
 نیست ناقل را سرور از حیات  
 حترسوا اجسادکم فی فکره  
 خلص النیات عن شکیب الشلوک  
 سہمت حق بایست یا در فرستور

### حکایت عابد و نیت التاجر و الایامیس و نوم الریا و التلبیس

آن شیندستی که در اطراف مرد  
 نور پین از صحن او تا سقف بود  
 می نیامد از درون آن مهتاب  
 و ایما همان سرای گرم و آفتاب  
 خضر طینت بود آن الیاس سکر  
 با تقدس بود چون کربوبیان  
 سخت مردی با خدای بوده است  
 در عبادت در سخا مشهور بود  
 گاه گاه صوم را آن مرد پیر  
 تا نگردد سست از ذکر آله  
 بهر سباتی مانند سدر رقیق  
 مدتی در زاهدان پیر بطریق  
 هم برین منوال تا پنجاه سال  
 تاجری کورا مرید خاص بود

زاهدی بود است چون آرا و سرور  
 میوه بستانش مال وقف بود  
 بیخ از بوسه ریا جز بوری یا  
 بدل میفرمود با خود شرم داشت  
 داشت عمدتاً ضرورت شراب اکل  
 جبهه ساقی می نمودندش شمان  
 مقتدا و رهنما سے بوده است  
 که در ویش حلقه از نور بود  
 می نمود اقطار از خبز شعیر  
 گاه گاه میل نمیداد می بگاه  
 نوش میکرد و علف آن مرد حق  
 جرعه شیرین گاه خورد می که سق  
 منسرو بود است آن صاحب کمال  
 پیش زاهد شخصی از اشخاص بود

بود اورا نارسیده دختر سے  
 رخت باز رگان بسوی روم بست  
 جملہ اسباب سفر تیار کرد  
 میروم از راه دریای تاپہ روم  
 حالیا من سے نشینم بر جہاز  
 می برم از اقسام جنسے آن طرف  
 قرۃ العینم ندیدہ روی آب  
 لاشیندہ نام قلزم را بگوش  
 دخترہ راحی گزارم در حضور  
 بہرہ اش گرد آداب نماز  
 بعد ازین القصہ آن مرد سرہ  
 با جہاز و مال و اسباب متاع  
 از کرم شد مودعا بد خیر باد  
 پروریدی پیر دختر را دام  
 عابدش اندر قیام و در قعود  
 چند سال از غیبت تاجر گشت  
 رفتہ رفتہ کرد گل جبین شروع  
 گشت چون نزدیکش ایام بلوغ  
 عنقوان عہدہ ایام شباب  
 آہوانہ ربط رم کردن نمود  
 از نگہ وزویدین و از ناز چشم  
 اتفاقاً روز کے از خادمان  
 چشم زاہرا افتادہ سوی رخت

رشک قرص باد و روشن اقرمی  
 تا کہ زرها آوروز را بنجا بدست  
 گفت با پیر خودش آن نیک مرد  
 واریم تا از ہوا سے نفس شوم  
 دارم اینک عزم و آہنگ حجاز  
 تا از ان سرمایہ آرم بکف  
 میخور و چون بوج دریا بیخ و تاب  
 سے تواند کش بہ بند و زخروش  
 تا بیا موزد رہ عقل و شعور  
 این امانت ہست امی بندہ نواز  
 مرشد خود را سپرد آن دخترہ  
 پس اجبارا بگفتا الوداع  
 گام باز رگان برد سوی مراد  
 می خور ایندیش ز انواع طعام  
 پرورش مانند جبرش سے نمود  
 حالت آن دخترہ تغیر گشت  
 ہم لبش فرمود خندیدن شروع  
 حیرتہ اورا و گر آمد رونع  
 رنگ رویش کرد همچون آفتاب  
 گردنش جسم میل خم کردن نمود  
 سرمہ گوش خود بخود شد برد و چشم  
 خانہ زاہرہ سے تھے شد ناگھان  
 در دلش شیطان خیال تمام نچیت

وہا

قال لا تقسم و فوق ساح لبرو  
 خانه ات خاسے و دختر حوروش  
 ان بگیر آغوش خود را گرم ساز  
 بوسه چندش ستان از فرو جوش  
 کے میسر میشود اینکو ز چپند  
 عابد بیچاره دستش در گرفت  
 مضغه ز ولیده اش شیخ شہ جو حاج  
 رفت غافل تا بنجو چسپا بندش  
 وید زاید صورتی را در زمان  
 آشکارا گشت از صنع بدیع  
 ہم درین ایام جا نطق فصیح  
 یوسف آسا دید تا بر بان رب  
 خایب و خاسر برون از خانه تاخت  
 کام میزد با تجسس هر طرف  
 دور از شهر وطن بانگ و عار  
 روح او در حسرت و حرمان تمام  
 میفشاندی بر سر خود شت خاک  
 بود جو یا جا بجای آن پیر مرد  
 کور ماند زین و ساوس از خطر  
 مطلع سازد ز اسرار نهان  
 در تجسس و ایما آن حق پژوه  
 ناگهان گفتند شش ای باهوش و فرز  
 شامل ما ش بود اطلالی حق

تم تند و آند تو اب غفور  
 جرعه از بادو لعلش کج پیش  
 برود دستش را بکش بی شرم ساز  
 جرعه از ساغر و صلتش نبوش  
 خیز و شو مشغول کار ای با تیز  
 چون سید مستی که او ساغر گرفت  
 شد فزون اورا سرور و ابتهاج  
 مستعد بر کار تا غلطاندرش  
 رو بر و انگشت حیرت در وہان  
 کش شده مانع ازین امر شنیع  
 وار با نیدش ازین امر فریج  
 پا برهنه شد گر زان لائق  
 هوش و عقل آن ز اید بیچاره با  
 بادل پر شور و جان پر شگفت  
 اشک ریزان چون سحاب نوبها  
 وشت چا بود همچون گرد باد  
 بیکشید ہی آسکے پر سوزناک  
 بر خور و تا با سیکه از اهل درد  
 گوید از ماسے الغمیر او خبر  
 ہم دید از کید ابلیسش امان  
 بود که در دشت پویان گاه کوه  
 هست این جازید کے حسب هنر  
 گوید از مستقبل و از ما سبق

<p>میشود فائز اسرار قلوب                  بہت اور ایدو ہنگام شباب                  الغرض یاران پس از گفت و شنید                  رہ نمودندش بسوی میکدہ</p>	<p>جملہ ظاہر میشود از زشت و خوب                  با امارہ میخورد و ایم شراب                  از سر الطاف و اخلاق حمید                  آمد آن عابد بکوسے میکدہ</p>
--	--

دیدن درویش زندہ شراب کش را

<p>حال ان دیوانہ تا ز دور دید                  گفت این امر دست می کند                  بانگ بزور ندکای ز اید بیا                  باز گشتی از چہ امی عالی مقام                  الغرض بر خور و باد دیوانہ +                  امر می علمان شرادی و حضور                  وہ یہ امر سادہ یوسف و شے                  بجزہ آغاز سے ننگ پاشیدہ                  زند خودی و بدم چون بادہ را                  جام صہبا داد عابد رخت                  در زمان آن بادہ قند و شیر شہ                  چون گذشت از امر دش و در دل خطر                  در دل ز اید چو این مخطور شہ                  باشد مشس ز اسرار ربانی خبر                  ظاہر شش این باطنش قدسی شہ                  ساخت از بہرہ چیز این ذوقنون                  سطلع شہ بر خمیرش ز دست</p>	<p>دفعہ لاحول گو یان پاکشید                  می ستاند بوس مستی سے کند                  مرجبا ای مرجبا سے مرجبا                  از خطر بر ہانت سویم خرام                  بادہ نوشتہ زند کے مستانہ                  پیش او بہشت با فوطیہ و ر                  شعلہ برتے شرار آتش                  سخت پڑ کھیتے بالیہ                  تنگ در برتے کشد آن سادہ را                  گرد گفت از خمیرش و شہ                  زین کرامت در تعجب پیر شد                  گفت زندش این بود مارا پس                  کاین چرا از راہ عفت و ور شد                  جملہ کنونات دارد در لطف                  میوہ می چید از باغ بہشت                  ظاہر خود را چنین زار و زبون                  روی گواہید و شہ کج گشت</p>
---	---

خبر

گفت از بهر همین است این عقل  
 ز اهل تقوا ایم نداند هیچکس  
 از تقدیس می گیریم صد کرده  
 تا بداند مسموم پویج و ذلیل  
 کس امانت را به پیشم آورد  
 خار عم سرفایغ از کید جهان  
 این امانت می کند خاین دله  
 گیرم این از پختگی یا خامی است  
 در چنین حالت کس نازاروم  
 عابدش زین لشکوه بر پافتاد  
 زند یا مو گفته زد بر روش آب  
 دور شد ز آینه اشس گرد طلال  
 بیع اندر ول نماندش و سوسه  
 شسته و پاکیزه را بنجا پیر مرد  
 عاقبت دیدی که این شیر و برنج  
 چیست این شیر و برنج افعال است  
 چیست این شیر و برنج ای ماهی بود  
 بر و این شیر و برنج عقل و هوش

تا بنویم شارح مکر و خیل  
 هر که آید بنیدم پر لبو المومس  
 می زیم بر پویج و پویج و باشکوه  
 محترز باشد از من باد لیسل  
 چون سیه کارم بقصد بگذرد  
 زین امانت داری و سرالامان  
 می نه نمیدارم کج نمیش و له  
 یکنامی باورین بد نامی است  
 نار سیده و خری نپاروم  
 گشت بر گرد و سرش چون گرد باد  
 دفعه گردید حاصل فتح باب  
 باز آمد طاعت پنجاه سال  
 شاد و خندان گشت سوی سر  
 رو بسوی خانقاه خویش کرد  
 داد عارف را هزاران گونه برنج  
 کان ترا محروم سازد از بهشت  
 فکر زور و نخوت و باد غرور  
 ذره نگذاشتت از فسم و گوش

حکایت اجتماع الخلائق للاستسقاء و فی حالة الخسری و انخذلان  
 رجوع السلطان و الوزر را و الامراء فی جناب اللہ استعمال

راوی گفت است در عهد سلف  
 قحط سالی در جهان آمد پدید

حالی ز امساک باران شد تلف  
 بر زمین روئیدگی را کس ندید

کہ ابرمی نمود اندر فطرت  
 کشت بابل رونق و بی نور کشت  
 جلہ از ز باد و حفاظ و شیوخ  
 آمدند از شهر بیرون با خضوع  
 شاه کشور با وزیر و با آمبر  
 زویر و ن از شهر و حوا قدم  
 بر کر یوہ جمع گردیدہ ہمہ  
 سر بر بندہ در جناب کبریا  
 چند روز سے چون برین ہوا شد  
 باوہ نوشی سے پرستی در رسید  
 ازیکے پر رسید بہریش خند  
 گفت با اومی ندانے اسی لونہ  
 پانزدہ روز است کین ہا در نمانہ  
 ہم فقیرہ وقاضی و ہم شیخ شہر  
 اندرین منکر اند پویان و دون  
 بلکہ از احاح شان از چند روز  
 توچہ میخو اہی برو امی پر گنہ  
 خود ورنجا مثل شیطان آمدی  
 مست آمدن پیشہ را بر سنگ زو  
 گفت من ہرگز نمیخو اہم زو شراب  
 بار آہا ابر و ایم دست کتست  
 میخو ہم غر و جلالت و قسم  
 یونگیرم بادۂ گلغام را

از یوست نخل ہاشمی بی نثر  
 شعلہ می بارید در ہنای وشت  
 با نگاہ تند ز شوخ و شوخ  
 با رجوع صاف و با فرط خضوع  
 با جمیع خلق از برنا و پیر  
 الغرض سلطان و خداش ہم  
 متصق چون گو سپند ان رمہ  
 بہ باران سے نمودند التجاہ  
 روز کے بشنو کہ چون احوال شد  
 اہل تقوی را فرا ہم کشتہ دید  
 از پہ اینہا مجتمع گردیدہ اند  
 جماعہ مصحف را آلودت می کنند  
 جماعہ مشغول اند با صدق و نیاز  
 گرگ باران دیدہ دانایان ہمہ  
 مے بنار و قطبہ از آسمان  
 شد و بالا آتش حسرتوز  
 ریزوت خون گریہ بنید بادشہ  
 کاین چنین بالوش و عصیان آمد  
 نعرہ پاموز وہ باشد و نہ  
 تا بناران آید و خیزد سبحاب  
 قاصر م در بندگی یا تند و چست  
 تا بناری ابر رحمت از گرم  
 ترک کرد م راحت و آرام را

انشا  
 اللہ

می نشینم بر زمین خمیازه کش  
 خود نمی خواهی که من ساغر زخم  
 رحمت حق در زمان آمد بچوش  
 از غریب و معد و آن عظم و شکوه  
 شدت بارش نبوی شد که برق  
 کویچه و بازار و باغ و راغ و دشت  
 قد افاز المرن مار للشعل  
 تا همه کوه و بیابان سبز شد  
 آمد و رفت نکه باقی ماند  
 بنده کوی بر خدایش ناز کرد  
 رند تر و امن درین باران و رعد  
 شاد و خندان گشت و آن مجذوب است  
 بیخ و سواسی ندارم حساب  
 شایسته خدای ناز بردارنده ام  
 ناز با بر تو نمایم اهل راز

در میان آفتاب اندر عطش  
 دست حسرت تابک بر سر زخم  
 تعلق افتاد از سحاب با فروش  
 ابر با بر فاست آمد کوه کوه  
 شعله زار خویشتن را وید عرق  
 در نظر با کوی سیلاب گشت  
 جار غیث مغذوق حاز اجمل  
 مزرعه امید باران سبز شد  
 بسکه ابر اینجا سیه بر کوه راند  
 باز و گیر می زدن آغاز کرد  
 گرم شد چون برق در ایغام و عد  
 گفت عفت بر گناهم خالی است  
 مالک پروردگار او ایسا  
 من ز روی تو سبی شمرنده ام  
 نیست این موقوف بر صوم نما

حکایت ابدال الذمی کان نیبا لباس النقال قصار  
 محفل السلطان و اکل ابنه فی شباب الزمان و احیایا لاکرامت العرفان

عاری در زمره نقاط  
 کس نمیدانست مالش کیست او  
 جمله می انگاشتندش سبیده  
 می زد می که تنگ و گمی سرود  
 دست زاتا بر روی برد ایره

بود با تغییر شکل از ساطها  
 همچین چون یاده های نیست او  
 بسکه با آنها نمود و لوله  
 اندرین صنعت هنرهای نمود  
 شوق را پر گرم کرد می نازده

گناه دستک می زد و که چنگ زد  
 گرم جولان تاشدی از بهر نقل  
 پس شبانگاه سبیل اتفاق  
 خنده آور نقلماسه پر شغف  
 باو های شان دلش از جا برود  
 گفت باعضا پر پوچ و خنگ  
 زین جامعه ناگمان شخصی و گر  
 شانزده گوشمالش داد و گفت  
 کله اش میخو اهد و خنگال تیز  
 کوبروت زرد و خون الوده اش  
 کوبه و ندامت از بان خایندش  
 عارف آمد زین سخنما در شکفت  
 در زبان مانده شیر عزمین  
 سرخ از خونش بروت و جنگ کرد  
 خورده چون شیر گرسنه گرده اش  
 سم به نوعی کت نگی به عقل  
 آده به جامی خوان نیک مرد  
 چون چنین افتاد در بزم آتشی  
 سخت در محفل تزلزل او افتاد  
 اهل مجالس موش از سیر باختند  
 جمله اعضا شاه را شد مرعش  
 قره العین خودش را مرده دید  
 چون وزیرش سخت تحمل بوده است

که ریاب و گاه شستک دور رود  
 می ربود از قاه قاهی موش عقل  
 بادشاهی بروشان اندر و ثاق  
 سرزد از آستانها بیاگ چنگ و دق  
 خنده با وزیر لب یکبار مرد  
 نقلماسه این گروه بے تک  
 کرد نقل ز شیرے از هنر  
 شیر نر باشد یا این شکل کلفت  
 خیز و از یک جمله اش صدر سنجیز  
 یال و گویالت کجا پیشش  
 کو معلقما ر آن غم بر دلش  
 شد بزیر آسا و او را ور گرفت  
 چاک کردش اشک و خوردش سیریز  
 تیز شد دندان پیشش آهنگ کرد  
 بهشت بر خاک ندلت مرده اش  
 زد سومی جنس خود و فرمود نقل  
 باز بر تنک نوازی میل کرد  
 بر همه طاری شد احوال غشی  
 هر کسی اندر تعطل او افتاد  
 صورت دیوار خود را ساختند  
 مضمحل گردید مانند سپش  
 خاطر یاران ز غم افشوده دید  
 سم ولی عصر و کامل بوده است



گفت با عارف بعد عجز و نیاز  
 پیکرت شده در زمان شیر غریب  
 گرچه او در زمره نقبال بود  
 این نشیند و گشت پیدا چون مسج  
 حله بردوش از روانی جان  
 کرد چون نظاره بر حالش وزیر  
 گفت ای عیسی این مرگم پیش آ  
 عارف ابدال شکل آن نیک مرد  
 شامزاده باز آمد پیش شاه  
 سه گین و مونساک آمد نشست  
 بانهار افسوس رسیدش پدر  
 گفت چون شیر اشکم مار اوردید  
 روح من بر چرخ چارم گام زد  
 وز زمانم خواب غفلت در ر بود  
 حضرت عیسی بجالم حرم کرد  
 بر جبر احتسای تن چون نیک  
 زنده دیدم خویش را هم ندرست  
 خویش را پاکیزه و شاداب دید  
 ریخت از بهر تماشا عالمی  
 بسکه شد از کثرت آنجا کش مکش  
 از عجب خاموش گشتند اهل نقل  
 شد ز نقالان بهر سید این چه بود  
 اینکس از چندی رفیق و یار است

بر تو آبا و امی نیز بر سر فر از  
 نقل عیسی هم بیاور بعد ازین  
 در حقیقت زبده ابدال بود  
 با همان انفاس و بانطق فصیح  
 مقتدای جمله قدوسیان  
 شد قدم بپوشش بوضع و لیدیر  
 معجزات خویش بهم ظاهر نشا  
 تم باذن اله گفتش زنده کرد  
 فریش خون آلوده بر حالش گواه  
 با دل چون غنچه چاک آید نشست  
 تا چه دیدی کین ازان مارا خبر  
 جمله اعضا می تمنم و در خون طپید  
 جان سپردم بانهاران شد و مر  
 خازن آمد نقل در را بر کت شود  
 باز یک جا مضغماے لحم کرد  
 زیر لب چترے نجواند و در رسید  
 این سخن را گفت در رمی خویش نشست  
 هر دو چشم شاه را پیر آب دید  
 کاین چنین کشاورمی شد اندر ما  
 مرد غایب از نظر شد برقی و ش  
 جمله به پوشش گشتند اهل نقل  
 عرض کردند آن جماعت با وجود  
 واقعت هر حدار پنهانی خداست

<p>کے کس اور اور کر امت از نمود ماند اینیم این چه شد ای بادشاہ حکم اگر قتل سازی حاضریم جان برون از حکم فرمان تو نیست کرد باری جمع ہو شک و عقل را ای بسا ظاہر کہ باش پوچ و پیچ بیشتر ابدال حق و شرب و اکل</p>	<p>بلکہ مرد پیچ و پوچ و یا وہ بود خود توئی بر حالت عالم گواہ بندگان صابریم و شا کریم بیچ تقصیر از علما مان تو نیست شاه نصرت داد اہل نقل را پیچ با اوضاع ایشان در پیچ در جهان باشند در نفس شکل</p>
--	---

فی الموعظة المتكلمة من تفسير قوله تعالى في السماء زرقم و ما لوعدون  
غروب السماء و الارض انه حق مثل انكم طمقون و تبين تراکيب النحو  
و لطائف التحقيق و لقسم و الكفالة و التاكيد و التزيق و الدعوات  
الى الابرار و الاصل و عدم عقاب العبد على المعبود و المسجود

<p>خویش را در فکر رازقی سارم گفت خود روزی سان انش جان این کفالت را نگرا ای دو فنون ما موصول آنچه باشد فارسیش جامعیت لاحق این معنی است حماسی را حاوی است این لفظ جای افعال و صفات ای پس بهره داری گرا ترکیب نحو تا برویت منکشف این پرده شد پس چه باشد حاصل از سعی و تلاش من بفرمان خدای خود شوم</p>	<p>خوانده باشی نه السماء زرقم زرقما مقسوم شد در آسمان و او عطف آورده بر ما لوعدون سر بر می آرا باند در زعم خویش گفته فهمی و ای بر این فکری است از فیوض او بود نشو و نما شد مقدر بهتر از خیر و شر خوشتن را خود مکن در لهو محو بیرسد چیزیست که وعده کرده شد خود بفهم ای نکته فهم ای خوش معاش فای تقییب است پس و او قسم</p>
--	--

تا قسم تسکین ترا ساز و عطا  
 بر سما الارض را معطوف کرد  
 باز لفظ الله را کن لطف  
 از ضمیرش کاسم او افتاده است  
 و ز لطف کاسم را آمد خبر  
 لام تاکیدش چه می گوید بین  
 بس اشال مثل مارا در شناس  
 آمده از انکم اسے نامور  
 چون مزین طنقون شد زین مثال  
 خواند بهر رزق تو آواز کرم  
 بیج باور نایدت ای بی لقبین  
 بهر روزی دادن پیر و جوان  
 ای که کردی در بدر زارد بلول  
 خاطرت زین منزل آرا گاه نیست  
 به چنین ضامن بر رزق تو  
 ای چنین ضامن چنین فریاد رس  
 برولت افکار آرد از هجوم  
 رو تو کل کن بگزیران پادوست  
 خود پیر شیر و برنج شک و ریب  
 دست را اصلا میا لازینبار  
 و دشکن این کاسه اش تا که ده دست

یاد فرمود اسم خود در السما  
 این عبارت را بفهم ای نیک مرد  
 ان سے خواهد بی اسم و خبر  
 مر حبش ز رزق است ای از رزق است  
 لطف این تحقیق و تدقیقش فکر  
 خود نباشد مژده بهت در این  
 این چه فضل است و چه لطف بقیاس  
 از لیس تحقیق تحقیق دیگر  
 حق ترا روزی رساند به زوال  
 این قدر تحقیق و تاکید از قسم  
 باز خود را می شماری ز اهل دین  
 ای چنین ضامن که باشد در جهان  
 خود نداری این کفالت را قبول  
 اعتقادت با کلام الله نیست  
 از کجا آید دیگر ای اینک خو  
 باشدت در ربع مسکون بچس  
 نحو کن زار شاد صاحب کشف روم  
 رزق تو بر تو ز تو عاشق تر شدت  
 زین عمل بدتر نباشد هیچ عیب  
 نیلگون گردیده است از زهر بار  
 نه ز شوخ گفتمت اغایر است

فصل فی حکایت ارجا بل صین سماعه بذرہ الآیات المذکوره بطور

من الرجل الفاضل وقعوده علی کعبه شکلا علی اللہ عزوجل

شرح این آیات قرآن فاضلی  
 بتجلی شد از سخن آئینه اش  
 یافت چون جابل ازین معنی و توف  
 سخت ذوقش گشت حاصل نیکلام  
 بادل پرورد و جان حق پرست  
 بس گر سینه گشت و خوابش در ر بود  
 در گذشت آن روز و شب آمد پدید  
 که چون بیمار گشت از خواب خموش  
 از مزعفر نور رسیدش در شام  
 از عنایتها سے دادار غفور  
 بلکه بر کنه حقیقت چون رسید  
 بن بشکر نعمت یزدان سپید  
 شمع کافوری برایش سوختند  
 بهراوز رلفت و دیباوش گشت  
 الغرض از حکم خلاق الوجود  
 اینچنین برود بسیر آن ارجمند  
 چون برین منوال فتیش چنگاه  
 در کرامت شیره آفاق شد  
 نور سے بارید در کاشانه اش  
 او ستاد می فاضلش هم در رسید  
 شب بهما بنجا بگذر آید اگر نیاز

خواند از تفسیر پیش جاسطی  
 عکس افتاد از یقین و رسیده اش  
 شد برون مهر اویش از کسوف  
 و ز زمان برخاست آن مرد تمام  
 آمده بر قسله کوهی نشست  
 حفت بغیا بانه تابش در ر بود  
 نگهت از شک و عنبر در رسید  
 هم طعامی خوب دید و آب خوش  
 آمدش از غیب خوان پر طعام  
 شد از ان نعمت نصیب او سرور  
 ظرف بار از طلا و نقره دید  
 و در چه گویم تا چه لذت با که برود  
 هم قوایش را نبورا فروختند  
 حاضر آمد در زمان ابریق و طشت  
 شد میباز آنچه سے بایست زود  
 در بن غار سے او انی میظن  
 آورده بهر زیارت بادشاه  
 جمله عالم بهر او مشتاق شد  
 شد زیار نگاه عالم خانه اش  
 مرد امی را باین اوصاف دید  
 گشت چون خلوت بگفت ای مرفران

عجیب

تا چه کردی بان گبوا ای مرد دین  
 دیدمت زین بیشتر اے نیکنام  
 چند وز بهر ذوق و شوق قبیل و قال  
 ایچ چیز سے را اثر در تو نبود  
 کن بر ایچ سہر گذشت خویش نقل  
 در جویش گفت آن مرد خدا می  
 تا تو خواندی فی السمار ز قلم  
 و امن صحرا و اوروم بدست  
 در همین جا آدم کردم مقام  
 از طلا و نقره اش باشد ظروف  
 حالیا رزاق من حسب المراد  
 در خورشک کش ز بانم قاصر است  
 از ظروف اینار با میل و نهار  
 مرد فاضل چون شنید این حرف رفت  
 خرمی زان طرفها در غار بود  
 چند نامی زان شبانگاہے برد  
 رحمت حق بر چنین شاگرد باد  
 تو مخور شیر و برنج ای باوقوف  
 رہبر هر کس که شد جذب فواد  
 چیست این شیر و برنج ای ذوقنون  
 چیست این شیر و برنج ای بی بصیر

لطف عیبی بر تو چون شد آچنین  
 در فلان جا و فلان شهر و مقام  
 علم و فهم و هوش و ذهن و وجد حال  
 ناگهان شد از کجایت این کشور  
 قاصر است اینجا خیال و وهم و عقل  
 اینهمه از زمین تست ای تقدای  
 کرد تفسیرش مرا از خویش گم  
 روح من از سعی بے تابانه است  
 میرساند را ز قلم خوان طعام  
 یا قلم از تورہ غسل و شغوف  
 میدهد چند از خواهش زیاد  
 هر چه میخواهم کنونم حاضر است  
 و انما می افکنم در جوف غار  
 تا سازد ظرف باکم ظرف رفت  
 تا کجا بردارد او تا چار بود  
 رفت و پنهان مزرع خود را سپرد  
 و ای بر آن اوستاد بد نهاد  
 هم مساز از سیم و زر هرگز ظرف  
 بهتر آن شاگرد شد از اوستاد  
 خیزه سرگشتن بے دنیایه دون  
 این فصاحت باز علم و بے خبر

فصل فی تبیہ مصاحبتہ العوام و ترک المجالسہ بالکمال

تاج کر مینا برایت شد درست

ایکے ہستی در عبادت سخت مستعد

<p>این شرف از آویت داده اند خیز و آدم شو بیا مروانه وار تو بهار نو جو آنی میرود کسب از عشاق کن عقل و تیز صحبت عاقل نماید عاقلیت صحبت بدی نماید بسینه رش قصه داریم حسب المدعا</p>	<p>باب رحمت بر رخت بکشاده اند نقشنگ انگار این لیل و نهار میرود این زندگانی میسرود فیض صحبت طرفه چیز است امی عزیز صحبت غافل نماید غافلیت شیر ز راهی کشت مانند میش کش روایت می کنند از ما سخن</p>
--	---

فصل فی حکایه خرقام الاجم و نسیان سنیة الاصلیة ممن جمع قنم

<p>اتفاقا ماده شیری بجه دار بچه اش اندر گوی خود را نهفت شاو سوی منزل خود باز گشت شد هتی هر سو که بینی دشت و کوه گام زد و بیرون ز گومانند شیر افکند تا خویش را در مانع ناگهان اندر چراگاه رسید خویش را الزران میان گلک زد جسم او زین ضرب مجروح او قناد کرد و جا خوف آنچنانش در نهاد بازد بناله روئے آغاز کرد میش بار اضمم از و نفرت نماند روز گاری مانده خو کرده به میش خانه را دی میش خواندی خویش را</p>	<p>کشته شد از دست شاهی ز رشکار گر به شان شاشید و بی تابانه جست از غر لوی کوس خالی گشت دشت از صد اسه کز ناسه باشکوه از حیات خویشین گردیده سیر تا بگیرد گوشت از دامن گله میشان در آنجایه چرید میش از نا جنسیش بر کله زد غرق خون مانند بلوح او قناد کش نماند از تاز ضمیمه هیچ یاد خویش را با میشس با و مساز کرد اقتلاط افند و دو غیرت نماند غافل از ذات و صفات و روز شو پروم شده شمردی میش را</p>
--	--

مجلس

زندگی بردی بس و رشک کش  
 بهره اش هلا نشد از اصل و فرع  
 از بیابان آفتی آمد بدشت  
 خیل خیل میش و بز در هم شکست  
 پارک را در ربدو از جای گند  
 پره صدا شد کوه از عزیدش  
 خوشتین را در گزیز انداختند  
 در دلش وسواس سودا خون پر  
 دید چون مشکل خود را انجمن  
 سدر اش گشت و گفتش ای گفت  
 گفت من هم میش هستم ای عزیز  
 در میان چاه خود را ریختند  
 طعمه گرفتیم که قاصر م  
 میش و بز باشد باین بلاوت  
 خویش را بر قوت مغزور کن  
 خود تو همز او منی ای نیک نام  
 گاه بامی میش و بز در هم شکن  
 کرده اند اندام مار را ریش ریش  
 این نشان شاخ و دندان برین است  
 پیته دارم بدل از خوبی میش  
 برود و رایک روح دو و قالب بود  
 گفت ای ناموای با خود عدو  
 هیچ باند بال و گو یالت پیش

مر علف خوردی مدام آن میش و بز  
 تا که شد بالاش مفت و نیم فرج  
 چند سالش انجمن چون در گذشت  
 بز شیری دیگر اندر گاه بست  
 چند تا خورد و بسی از پا گند  
 آفتی بر پاشد از جنب بیدش  
 جمله ایشان جا بجا در تاختند  
 شبر زاده هم چو میش و بز گرخت  
 الغرض یکبار ه آن شیر غریب  
 در پیش افتاد و دنیا اش گرفت  
 کیستی و این گزیت از چه چیز  
 گله گله میش و بز بگرختند  
 خاک پای میش من هم حاضر م  
 بز شیرے گفت با صد شود  
 این خیال خام از دل دور کن  
 می نیاید هیچ شرمت زین کلام  
 ای بر او ز شیرے همچو من  
 گفت چند می پیش ازین افواج میش  
 این زمان آن ضرب نماید من است  
 میتوانم ز نفس بر روی میش  
 میش عس از ایل رانایب بود  
 این حکایت شیر چون بشنید از  
 در میان آب بگر روی خویش

بقبضه و بازوحی و جنگ خویشین  
 برقد و بالاس و جسم خود نگردد  
 یک ره اندر سمت مردانه کوش  
 میکشم با من نباشی گر بقرب  
 از بز و میکش و گوزن و از شغال  
 زین غلط خود هم بگیر از ضرب جنگ  
 الغرض تادمی آن تر بسر  
 داشتی همراه خود در هر طریق  
 دشت میش از دلش بدرو شد  
 بوی خون تا جا گرفتش در مشام  
 طعمه تا چندی نمود از اکل جسم  
 چون بسر بردند با هم سر و شیر  
 فیض صحبت سوسه انگش باز خواند  
 چون قیام خویش اندر میشه کرد  
 خدمت شیر غریب را بر گزین  
 در ولای حیدر صغدر بکوشش  
 بر آسامت مردانه کن  
 تو ترس از میش و بز برای ناوار  
 جذب آدم بود سجود ملک  
 خیز انشا الله اے یار عزیز  
 لا اله الا الله زین  
 در ره دین مثل شیر شزه باش  
 بر عهد شاه بخند در یوزه کن

این بروت وز زد و رنگش من  
 بچشم شیر می بر اسم خود  
 خود ز فیم باش زمینان می خروش  
 باز ایناز خودم بر اکل و شرب  
 آنچه در جنگ آدم وارش خیال  
 صید میکن با نگاه شوخ و شنگ  
 شیر دشت خورده را از زهر جبر  
 مر بر او رسم خواندی چون بنفشه  
 زور در بازوش هم موجود شد  
 کرد باری خویشتن را شیر نام  
 بر جسد او را افزون شد کم و حکم  
 یاد گرفت این دلیری زان دلیر  
 بیج از سوسه شیطانش نماند  
 طاقت شیرانه شیر سبب میشه کرد  
 تا که چون خود سازوت شیر غریب  
 باش همچون نه شیر پر خردش  
 در نیشان محبت خانه کن  
 باش اندر دهر همچون شیر نر  
 گام زن در یاد حق بر نه فلک  
 گام زن اندر ره عقل و تیز  
 دست و پاسه پیش حرمت در شکن  
 نه مثال میش و زیز بر زه باش  
 پر ز آب کوشش کوزه کن

بگردد



از علی بن ابیطالب طلب

همت از کیش نبی غالب طلب

### حکایت نوم الاویس علی عرش اجلیل و نقیض الذبی مزاج العنبر جبریل

خشمه را دید آن نور مسبین  
 نام نو مارا آتش مثل الطریق  
 یا شفیع الذنوبین هذا اویس  
 خاطر او از زمین آفسوده گشت  
 آمد و خوابید بر بالای عرش  
 چند تا پیوند دارد دست پرورش  
 عرش و کرسی جامی خاصان خداست

در شب معراج بر عرشش برین  
 قال یا جبریل من هذا السعید  
 گفت جبریل اینم هذا اویس  
 از طنین آتش آزرده گشت  
 گفت امشب من نمی مانم لغرض  
 و زردی که گشته کور و بدوش  
 همت عشاق هر جا بنه است

### حکایت سلطان الممالک المراد الساک و زوجته المتعقدة لرجل و مکا بر تمام کمال الایضاح

بود سید مرتضی آزاد مرد  
 می شد می از نشه صهباش قوت  
 مرد با معنی و حقانیه مشکوه  
 لیکن اکثر خرق عادت می نمود  
 بلکه بیرون می شدش الکاشته  
 سرگرا تنها باین آزاد داشت  
 بود شیخی مرور ایپر طریق  
 مرد و نه مستند روزی اتفاق  
 مرد و کردند ابتدا با خود سخن  
 صد تقاریر بود و لائل می نمود

ومی کسی میگفت با من ز اهل درد  
 می ترا شنید ابرو و ریش و بروت  
 مرشد آزاد و اندر گره  
 جمله او ضاعش خلاف شرع بود  
 زوجه شده افتادش داشته  
 باو شده از ساکنی ارشاد داشت  
 داشته انواع لغرت زین فریق  
 باو شاه و زوجه اش اندر و تاق  
 آن زمان از مرشدان خوشی متن  
 هر یک مرشدش را می ستود

<p>میریکه را گرم جولان شد زبان          ناگهان گسوده شد نطح طعام          شاه گفتش مرشدم فاضل ترست          زوجه اش با با دشمن این شرط است          در فضیلت او نذار و هیچ ریب          بهتر است از دیگری آن مرد حق          فاشو خوانند با فسه طاششوع          دست سبید مرتضی آمد دیدید          کرد با شومی خود شن باو خطاب          می شناسی هر دو را می پاک تن          اشتباهی نیستش با کس دست          زانکه رعیت کرد بر پوسه کباب          دست می افکند بر شیره و برنج          میل بر اقسام حلواست نمود          دستگاه مرشد زور زورم          معتقد گردید شاه با وقتار</p>	<p>گفتگوشد کو چنین و اینچنان          در زن و شو بود تا دیر انیکلام          گفت خاتون پیر من زور آورست          عاقبت آن نطح را نا کرده دست          هر که اظا هر شود وستی ز عیب          لقمه کو برستاند زین طسبق          هر دو این نیت نمودند و رجوع          خود بخود نا که درین گفت و شنید          گشت خالے کاسه پر از کباب          کاین زیر پست یا از پیر من          باو شارش گفت دست پیرت          هست دست پیرت آن است شراب          پیرن بود که اگر بی هیچ برنج          یا سبجن با مزه عطر می رت بود +          گفت خاتون دیدی ای فرخ ششم          خرق عادت چون چنین شد آشکار</p>
---	--

حکایتی از الرجل من الاخبار الاخذ الکتوس من امواج البحار

<p>میشدی با سیل دریا پر خروش          هم بدید که جدر و بد و اوج او          جام یا قوت از شراب خوشگوار          در زمان دست نگارین پیر سبید          هر آن از او مرد از چشمند</p>	<p>بود آزادی که از افراط جوش          لایه میکروی بسیل و موج او          گاه می گفتی که اسے قلزم بیار          از ته دریا درین گفت و شنید          سناغری می شد از ان در با بلند</p>
---	--

ن

ساغر با قوت آوردی بشوق  
از کفشش آزد ساغری ستاند

زان فزون تر میشدی افراط و ق  
زیر نخل مقصد آبی میرساند

حکایت العربیسیله الی الهوار و شروعه بالاسمنا و ندامتہ مبارک

زان مجسود یاد واری قصه را  
و ختر بالیده در هم سایه داشت  
می شدی بهر نظاره سوی نام  
چون گس بر شاکرش می ریخته  
روز که ماندۀ آمو بره  
تا ستاندا آتش آن سر و قد  
یک نفس نشست و آتش در گرفت  
گرم جولان شد بسوی خانه تافت  
ز دهنون بردست بر دوش زیر خست  
خود بخود می گفت مشغول خیال  
این سخن می راند و بقیابا چه است  
تا قریب انزال شد آن یاده مرد  
بر خیال اینکه آتش شد بلند  
هر کس آواز آتش را شنید  
صدیبه از آب آنجا ریختند  
بانگ زد هر کس از اضطراب  
مردمان از هر طرف در خانه اش  
پسندان گشتند صاحب خانه را  
در حبس هر طرف نگر بستم

کور بود از اهل عصیان حصه را  
خوش خیال و فکر آن بی مایه داشت  
تا کشد او را با فسون زیر دام  
از پریش جیله با انگینت  
جست زد در خانه اش آن فقره  
از اجاش محب که را پر کند  
کار عاشق با اهل بس و دوزخ  
دین مجر و صبر و عیش و عقل جنت  
کرد استمنا شروع آن تیره بخت  
به آتش آمده بود آن غزال  
ویده با بر بست بر میل درست  
آتش آتش از زبان آغاز کرد  
چاره سازان هر طرف جو یا شدند  
پایرینه سوے او مضطر و وید  
به آتش جیسله با انگینتند  
از فلک آمد صد اسے آب آب  
جمع گردیدند آنجا و دوش  
خود بخود و افروخت آتش از کجا  
بر او جامع کلمات بگریستم

<p>مرکز از آتش چه باک ای خوش بامع چون جوانی نامدش خاموش شد بعد طعن و طنز دل برداشتند دوستان اهل دنیا سوخت است عیل نبود بر هوا در ویش را کان ترامی افکند در قبر و رنج میکنند در حرص شیطان و ش ترا</p>	<p>پایک شستی دو تا بود در آجام ان مجوزین سخن مد موش شد جمله با دیوانه اش انگاشتند ای بسا آتش که دل افروخت است خود و دین آتش بسوزان خوش را نخته زین آتش شود شیر و برنج نیزه از شیر و برنج آتش ترا</p>
--	--

حکایت رحل اعجمی صاحب العرفان مع الاکمه المسجون فی السحرمان  
و الخذلان

<p>است حسب المدعا بیت این سخن یکدل و سیم کاسه و سیدم شدند عافل از کیفیت زرو و کبود او چه میدانت سرخ و سبز زرد از بصارت بهره هم دیده بود شرح میدادش ز عین محضر هر دو بنشستند چون دلسوزها هم حکایتها بری از شرم بود گفت اکمه شیر چون است اخی بر خوب چنینی خوب خوش لذت سفید بنده شناسد سفیدی را نشان همچو بوتیا رکن او را قیاس بیخ ازین اشیا نمیدارم تمیز</p>	<p>قصه آن کور و اکمه گوش کن کور و اکمه تا نسیق هم شدند بسکه اکمه کور با در زاد بود بیخ رنگی را ندید آن کور مرد کور و کور کو جهان گردیده بود در کولت گشته معذور از لهر اتفاقاً روز کے از روزها احتمالاً از بره و جانب گرم بود کور گفت امروز باید خورد شیر و او پاسخ کور تا اکمه شنید گفت اکمه از سفیدی کن بیان کور با اکمه چنین کرد و التماس گفت بوتیا چون است ای صبر</p>
--	--

گفت بویبار باشد از طیور بد  
 کور گفتهش ای گران جان از خروش  
 تا کجا می بشوے سو مان جان  
 از خصوصت های قولت ای ضریب  
 گفت که از نپیر اوصاف چیست  
 یاد باشد مصحف اورا همچو من  
 از نپیر اوصاف تو ای گفت باز  
 زین سخن باشد بے آشفته کور  
 در میان هم جو این تکرار شد  
 دست خود کج کرد و گفت این منط  
 دست که چون بدست کور ماند  
 گفت این را بلع سازد کس چه طور  
 قابل خوردن بود این گونه چیز  
 مینو اتم خورد در میان شیر سخت  
 قصه آن کور و آنکه شد تمام  
 زین حکایت مدعی و دانشم  
 جلگی مانند کور و آنکه اند  
 غافل از انعام حی لایزال

گفت چون باشد طیور ای باشعور  
 سخن بارانوش فسر بودی خموش  
 اینقدر حق حق مکن کم کن بیان  
 شیر منگام و لاوت شد پنیر  
 بحیه اش چون باشد آن مرکبیت  
 نو جوانی هست یا مرد کهن  
 زود بویبار را خود شرح ساز  
 گفت آخر گشتیم اے ناصبور  
 کور از آنکه بے ناچار شد  
 گردنش بے باشد ای بر خود غلط  
 ز ابتدا ای مشت تا مرق ریسانه  
 بایدش نخه نمودن خوض و غور  
 چون رود اندر گلو اے باتیز  
 پر درشت است و بسے تند و کزخت  
 همچو کور آن خود با ش ای نیک نام  
 اهل دنیا را چو کور انگاشتم  
 یاوه و ناحق شناس و مگره اند  
 بیج در خاطر نیارند از مثال

حکایت رجل مفلوک رجع فی الحیران الی شیطان فصار شیطان فرس  
 و اشتراه رجل فصار فی هیت الفار و کسر ذنبه اذ موزن الحمار

قصه آنرا شنیدی کو درام  
 چله تا بگذشت شیطان شد پدید

ذکره یا ابلیس خواندی صبح و شام  
 با عصا و جبه و ریش سفید

گفت امی شخص آنچه گوئی حاضر م  
گفت من ز افلاس مالان بوده ام  
گفت شیطانش که امی صاحب شعور  
وز زمان بفرودش هر کس گیردم  
عاطلک شیطان زد آخرتد و حیت  
هم دران شهر از سران خوش معاشر  
تا جبری بر صدر من آنرا خرید  
بارگی بود در صطبل بست  
عاطلک زد اسپ و خود را موش خست  
دست زد آن خواجه بر بالای موتر  
دم بدست خواجه آمد موش رفت  
لرزه بر اندام خداش افتاد  
خواجه آن دم را میان صره دست  
پیش مالک خادماش تاختند  
خواجه با مالک بگفت این ماجرا  
بیخ شرمت هم بود ای دردمند  
چیت نسبت اسپ را با موشک  
پاره در یکدگر شد سب و شتم  
خواجه هر دار القضا آید نخست  
مالک اسپ عراقی همچو مست  
خواجه بیچاره با انواع درو  
گفت من سببی خریدم گشت موش  
موش در سوراخ رفت تو هم از و

با تو شد خوشنود اینک خاطر م  
سخت با حال پریشان بوده ام  
میشوم سب عراقی من ز زور  
لیک خط کش شرط کن امی محترم  
شدیک اسپ خوش و نغز دست  
داشتند اسپ عراقی را تماش  
در بهایش منفعت صد چند دید  
شاد و خندان خواجه بر کرسی نشست  
زد معلق موش و در سوراخ تاخت  
موش بیابانه خود را راند تو سن  
زین بجنب مریکی را موش رفت  
فکر و حیرت شبان فزود از حد زیاد  
از بر اسب صد من جانش بسخت  
موشکش زود حاضر ساختند  
مالکش خند دید و گفتش در جا  
بینمائی چون نمی رایش خند  
به تو باید خریدن موشک  
چون نشد با یکدگر این قصه تم  
صره را هم خادمش آورد دست  
آید در حضرت قاضی نشست  
این حکایت پیش قاضی شرح کرد  
شدن شد را یگام عقل و موش  
ماند در دست من ای فخر خنده خو

آن دم موش اندرین صره بود  
 گفت قاضی ز آنچه کردی التماس  
 باز قاضی چون سر صره کشود  
 کیر خراز صره پیدا شد سخت  
 تا چنین در محکم شد روی داد  
 شد بپس آشفته و تند و درشت  
 گفت مهربان بشنم تا منته  
 امی لعین امی خیره سر ای لوح و زینت  
 واجب آمد قلمت از روی حدیث  
 عالمان مرا بنیاد ارث اند  
 العرض آن قلعه صاحب خرد  
 گفت زین پس مردور ایرون کنند  
 خواجه بیچاره هم مجبوس شد  
 مالک اسپ عرانی دزد وار  
 عاقبت تشبیه شد اندر جهان  
 با هزاران جد و جهد و زجر و قهر  
 این حکایت یافت اینجا ختام  
 هر که با غیر خدا آورد و  
 بر خرواژون سوارش میکنند  
 موش میگردد برایش بارگه  
 الامان از مکر ابلیس الامان  
 زین خطر و وسوسه با نیاز  
 این حکایت یاد دار امی پر مهر

زود بکشایش که تا حاضر شود  
 این شنید و در باشد از قیاس  
 طرفه چیرک در نظر او را نمود  
 کنده و چاق و سطر و تند و چست  
 قاضی مسکین بچرت او افتاد  
 زد بروی و سینه خود چندی پشت  
 موش و عقل خویش را در باختی  
 حق ترا محروم سازد از بهشت  
 حرمتم بر باد کردی امی خلیف  
 استک حرمت شان نمودی اکنون  
 بر بسد خواجه عصای سبزرود  
 خادماش دفعه در تاختند  
 ضائع او را حرمت و ناموس شد  
 بر خرواژون بشهر آمد سوار  
 خیل طفلان و پیش دستک زبان  
 و ز زبان بیرون نمودندش ز شهر  
 اذکر الرحمان قتیتم الکلام  
 میشود مشهور رسوا گو بگو  
 جا بجا در شهر خوارش میکنند  
 میفتد در حسرت و آوارگه  
 الامان از زور تبلیس الامان  
 جو نجات از لطف حق کردگار  
 تو ازین تیز ویر شیطان در گذر

<p>نزد اهل و بد این مرغوب نیست خواستن تا نیند از غیر خرد فانصم بالمدت بما سبق</p>	<p>پنخن شیر و برنجت خوب نیست چو هست این شیر و برنجت ای فنا خویشتن را کن بیادش ملصق</p>
---	--

حکایت امرات من القوا حش

<p>ناگمان دیدش زنی از پشت بام عالمی صید نگاه مست او سرخ زور آوری دپوی دو سنگ خارا از نهدیش شکست سوی عرفه چشم باو میگذشت شوخ و پر بیباک و پر اندیشه بند شلواری خودش را باز کرد شد فدای پیکرش آن مرز زان بر لبش زد بوس و فرمودش برنج انتقارت می کشد تا که سخن تا بان صدی که کردش بیقرار قاشقی از آب بیناش سپرد با هزاران ناز و با نصح و دلال جولقی گردید در گنج نمان جولقی نبود او را روی خویش حلقه های آهنین شد بر خورش خیره خیره ماند و گفتش ای شقی گفت عزرائیل هستم ای عزیز</p>	<p>جولقی میگذاشت از شهر شام حلقه های آهنی در دست او نوزده ساله جوان امروز چونکه می غریب مثل پیل است سارتر تن غیر خاکسترند است بود آن زن سخت عاشق پیشه تا عمویش را نظر انداز کرد جولقی را خوانده پیش خویشتن یک طبق دادش پراز شیر و برنج پس بیاور زد شوکاری بکن جولقی غلطید و شد مشغول کار طاقت او طاق شد آورد برد بود تا یکپاس این کند و کشال شوهرش در خانه آمد ناگمان ناگمانش گشت قصه بویع پیش عضو عضو بود از جنبش بوش شوهرش از دیدن آن جولقی کیستی و آمدی بهر چه چید</p>
--	---

کلیات



<p>داو پانچ جو لقمے بی سنگ عمار      دوح میسا زلیش اور امبر خویش      گفت من ہم سے روم خیریت است      جو لقمے پیرزن در شد شاد شاد      نقد جانم برده بود از زہر و رنج      پیروی با کردن اقوال نفس</p>	<p>گفت عزرائیل را اینجا چه کار      آدم تامن ستانم جان شیش      گفت من سرداوش سطاقت است      شوہر ش اندر تھیر اوفت او      باخودش میگفت این شیر و برنج      چیت این شیر و برنج افعال نفس</p>
<h3>حکایت سلطان المغرور والصبی والعباد واکور</h3>	
<p>ہر سیر زندہ رود اصفہان      نوجوانے نامراد سے تیرہ نخت      میفشاندے گاہ برسرت خاک      گاہ سوی دشت میگردد می نذا      گاہ دیدے سوی چرخ آن سرفراز      گاہ بسوی دشت میگردد می فراز      بر زمینے نگہ سے زد سایہ و ش      گاہ چون سیل آمدی سوی شیب      این چه شکل است و چه سوزست      باختی عقل و شعور و نمم و ہوش      مختلط با سے چرا با آہوان      شرح کن احوال خود باری بگو      عالم از فیض جالت گلشن است      ہرچ با آدم نماند حاصل تو      کن ہر ایم ماجرا سے خویش نقل</p>	<p>تاجری سے آمد از جرباد خان      شد و و چارش ناگمان ز خست      می کشیدی گاہ آہ سوزناک      گاہ چون ریگ روان رفتی ز جا      نعرہ یا ہوز وے گہ از نیاز      گہ شجر را میکشیدی در کنار      گاہ از ضعف و نقاہت ہاتش      گاہ غار کوہ را میداد زیب      تاجرش بر خورد و گفت ای نیک      از چه وزریدی سکونت با وحوش      می نمائی از شرادخسروان      از کجائی کیستی اسے نیک خو      آفتابے از جہنیت روشن است      از چه چیز است اینچنین احوال تو      ہرچ احوالت نے کنی بعقل</p>

سینه ام از بہر تو گوید ہر شہ  
 نوجوان الحاح تاجر چون شہنفت  
 اینچنینش داد پاشخ کامی یقیق  
 حالیا بشنو کہ من سہزادہ ام  
 ز انچہ مے بالست با وضع دستا  
 یک تنہ خود را گزیدم از سون  
 ہم از انجا آہو سے صحرا نورد  
 اسب خود را تا ختم و بنال او  
 طاقتے در جسم زار او نمائند  
 گشت آہواز نظر چون ناہرید  
 نامہ ہا سیکر و در بیت اسخزن  
 از سباع و از وجوش و از طیور  
 خرقہ از لیف خرماسا ختہ  
 جامی بالین خستہ افادہ بود  
 گاہ خندان گاہ گریان دیدمش  
 پس برو کردم سلامی از نیاز  
 مرکبت را مانختے حیران شدی  
 مرحمت فرمود آن عالی جناب  
 لذتے و یگر و آمد و رفتاقی  
 جرعة آبے کشیدم پر شہفت  
 در سخن بودم کہ آن آہو رسید  
 کاین سہان آہو ہلاک از دستت  
 باز چون دید اہمستتابان می رود

تا گوی من نخواہم رفت پیش  
 شرح احوال خودش را باز گفت  
 چون چنین گشتی بجال من شفیق  
 کاینچنین بر خاکما افتادہ ام  
 تا ختم بہر شکار از خانہ چہست  
 شد غزالے ناگہا نم رہ نمون  
 از اداسی رفت کاہ دل بدر و  
 شد ز گرمی چون دگرگون حال او  
 خولشتن را بر سر کوبی رساند  
 ز اہدے دیدیم باریش سفید  
 پیر فرقت غریب و بے طن  
 گرد و پیش ہر یکے میکرد شور  
 از تفکر سہ بہ پیش انداختہ  
 بسترش از اشک و خاک امودہ بود  
 گاہ سرخوش گاہ حیران دیدمش  
 لطف فرماتے کہ اے عمرت دراز  
 ہوش خود را باختے حیران شدے  
 کہ سہ شیر و برنجم پتہ گلاب  
 پامی بوسی کردمش از استیاق  
 می نمودم احتلاط از ہر طرف  
 پیر سویم دید و آہے و کشیدے  
 حبیب صبر پاک پاک از دستت  
 گفت جانان تیر سہ جان میرسد

۱۰

و او بوسه بر پیشش در بر گرفت  
 جان من جانان من ایمان من  
 از غمت خون شد جگر خون شد  
 می نه آراء گهی آنجا دولت  
 طرفه کاری از تو آمدنا گمان  
 سوخته جان و دلم را سوختی  
 نیست این آمو دل بریان است  
 نیست آمو جستجوی ماست این  
 حیث بر هوش نیکنی نظر  
 دفعه و نیم بشکل خور بود  
 شوخ شنگ دل کشی عاشق کنی  
 همچو سحر سامی صد چاکرش  
 عاشق دیوانه از انداز او  
 هوش کوچون گرم شد بازار جوگر  
 موج دریا کے محبت چین او  
 بند و می آتش پرستش سجده کرد  
 بر رخ انفس در آن لایعینان  
 بند و می افتاده در پابے خم  
 دست افتاده در چاه ذقن  
 بازیخانے جمال او سپرد  
 دیدم این احوال و در حیرت شدم  
 خود نه انگارے کہ این از مرز گیت  
 غفلت آبد هوش از سرور بود

جست و تیا بانه اورا در گرفت  
 بعد از آن گفتن گرفت ای جان من  
 تا باین مدت کجا بردی بسر  
 ماں سبزه دولت من مالت  
 بار سیوم دید و گفت ای نوجوان  
 آتشی در خرمنم افروخته  
 نیست این آمو تن بجان است  
 نیست آمو بامی و موی ماست این  
 ظاهرش دیدی و دیدی انقدر  
 پس همان آمو که بس رنجور بود  
 لب کران مست شلایین موی  
 آفت جان عمره جادو گرش  
 بود صد بتخانه در مرناز او  
 هر یک از مستیش میزد و خروش  
 در حسین آفتاب آتین او  
 جعبه شلین گشت مستش سجده کرد  
 ملقبه البحرین بر دو چشم آن  
 خال زیر چشم او از خویش کم  
 شوخیش یک یوسف گل پیرین  
 مالکانه حسن کردش دست برد  
 من ازین چشم گنه گار خودم  
 زین محبت تر هم و گر نشنو که چیست  
 دل بچو و لذت یمن یعنی این چه بود

باز بر ز انوی آن پیر حنین  
 پیر چاره غم بے اختیار  
 نامی زین گراموزین صحرا و دشت  
 نامی آموگشتنت این حال کرد  
 نامی زین کارت نه من مانع شدم  
 پس همین سگفت آن آزرده جان  
 ما کیم آزار سے از هر جبر جلیب  
 مانگه از دل شعله اش بر جبت دوو  
 بیخ و عقلم نه گنجی کاین چه شد  
 این زمان از جلو بالیش زیر چشم  
 بود آن عابد چه و آن رشک حور  
 نیستم در خود ندانم چیستم  
 این چه پیشم آمد از کتیم عدم  
 هم درین خاکستر و صحرا و دشت  
 حیرت این قصه ام هم بتر است  
 چون که شب تاریک گردد باشکوه  
 آموانده کند جلوه گری  
 تا به اوای شهر اوای رسد  
 از شمیش تازه میگردد و شام  
 خور و چون شیر و برنج آن زبوان  
 چیست این شیر و برنج امی شسوار

سر نهاد و زو و نجواب آن نازنین  
 این سخن میگفت و می نالد زار  
 جان جانم را چنین احوال گشت  
 لقبه لقبه سینه چون غزال کرد  
 آنچه آمد بر سرم مانع شدم  
 کاسی خدا از دام هستی و اربابان  
 چند سوز و جان زار و ناشکیب  
 مشت خاک بود و بیخ آنجا بود  
 آن فقیر و آن بت بیدین چه شد  
 باشدم هر کجمله با صد ناز و چشم  
 کومرا افکنند ز نیسان زار و عور  
 دیدم این احوال را چون رستم  
 چون گتم ز نیسان نباشد چون گتم  
 پنج سال و چهار ماهم در گذشت  
 مکنیه گامم و انما خاک تر است  
 میرسد آن حور از بالای کوه  
 میزند غلطک شود همچون پر  
 در دماغم صبح عشرت درود  
 این بود حال من امی و الانعام  
 ملک و مال و سلطنت شد را کمان  
 چیست لهو و حشمت و ذوق و تکار

فی بیان طلق الحسن التمثیل من وصته امام الامام ابو محمد الحسن بن علی علیه السلام

سید خیل جو امان بهشت

آن حسن سرد و خرامان بهشت

جله خدایت بحسب قاعده  
 اطعمه هرگونه حاضر ساختند  
 کاسه گرم از طعام بود خیز  
 چرخ را آمد برون دود از نهاد  
 جاریه انکاظمین الغیظ خوانند  
 شه در راحت برویش باز کرد  
 خواند و الله یحب المحسنین  
 با هزاران لطف و حسانتش توخت  
 هم دعا با بهر او ارشاد کرد  
 اینچنین تقصیر با خلق حسن  
 عفو فرما مر ضعیفان را گناه  
 تو میخواه از بندگانش انتقام  
 زانکه از انبای جنست برگزیده  
 مسکن ظالم بود دار البوار  
 باش احسان مجسم در عطا  
 می شنید زنگ بر آئینه ات  
 بنده انشا گوش کن شد قهقهه ختم

قال یونان احضر و فی ما بعد  
 نطق را در حضرتش انداختند  
 ناگهان افتاد در دست کینز  
 آتش بر روی سببارک اوسه داد  
 چون بروی او گم آن شه رساند  
 باز و العاقین پلب آغاز کرد  
 آن کینزک باز با صدق و یقین  
 ده هزارش از درم آما دهشت  
 هم ز ملک خوشترین آزاد کرد  
 عفو فرمود از کینز خوشترین  
 ایگه کشتی تو اسیر و با و شاه  
 حق ترا انعام فرمود احشام  
 خالقت هم جرم و هم تقصیر دید  
 مرغ بیان را مر بنجان زینهار  
 در کرد راز اهل تقصیر و عطا  
 از غضب فولاد کرد و سنیات  
 تو مکن بر خادمانت لطمه و شتم

خاتمه کتاب المستطاب مع کمال الادب و غایت الخشوع و الخشوع  
 جناب جمال الشوق و المهرب الذوق و ساقی الوجد و صیام المی

طهر الارواح عن صوت الیوی  
 بهر روح لطف بی اندازه کن  
 جان بقربان چنین ریگ روان

ایها الجمال فهم بامرستی  
 بو تقسیم محصل جازه کن  
 سپرد با لگ در امی کاروان

رغبت عشقہ ام شد میر طاج  
 گر کند خار نیلوان سز زلتش  
 چون صف ترگان شاہد فرہاش  
 ہر تے ریگار وانش بہ ز طور  
 طوف شیرب بعد ازان دارم ہر  
 من قد اے منزل بے آب عشق  
 جذا آن شہر و نخلستان او  
 نظر آید در مش باروب کیش  
 لے خوش آن روزی کہ در شہر شوم  
 بعد شیرب رو کنم سوے نجف  
 خود بخود شوریدہ چون در مان شوم  
 وحشیانہ چون شوم سوی عمر  
 گویم اے مولای من فریاد رس  
 لطف فرما و بین احوال شہرست  
 گریہ رے رحم امی مولای ما  
 استغنی یا ایہا الساقی الجواد  
 سہالی وارے نیاز سکرہ  
 خمرۃ العرفان لامن معصرات  
 یا مغنی انت لے نعم الصدق  
 قد مضی شطر من الیل تصدق  
 سبجت لے کر تہ القلب الکیب  
 غیر ساق الکوشہ ضحاح نور  
 یا مغنی ع فان الحزن زال

حاصلم گردید لفرح کج مزاج  
 خیر انشا اللہ بہت این پرورش  
 نطل حق سجدوشن با اشجار ہاش  
 معدن الاضواء لبستان السور  
 حالیا می نالدم دل چون جرس  
 لذتے گیرم ز فتح باب عشق  
 جان قد اے وادعی ذیشان او  
 میشود روزی سعادت آن عطر  
 تا در احمد بیایے سر شوم  
 گویم مقصود خود آرم بکفت  
 بہر طوفش ہمجو در غلطان شوم  
 از معاصی روح من گردو بر می  
 تنگ شد از گریہ ام راہ نفس  
 بادشاہ قاسم باغ بہشت  
 وامی بر ما وامی بر ما وامی ما  
 جرعمہ کانور من راج المراد  
 ایہا الرحمہ ابوہا المغفرہ  
 انتی نیجی لاصحاب الممات  
 یا شفیعہ یا رفیعہ فی الطرق  
 یا خلیلہ و اختلط بے و التفیق  
 لیس لسیقہا طیب ابن الطیب  
 لانانی الکوون بدال السور  
 انما قلبے اے الحان مال

انظر ت می برد این چنگ رود  
 وجد را کمان خوش موج و شرط است  
 ساز کن آن نغمه عشاق را  
 دست من اهل انحصوع و انحصوع  
 نیست امی لم یلدن فی المصاب  
 باز جذبم سوی رسوائی کشید  
 گفت شاید باش باش امحق است  
 تا بطمی سایه تم کج می بند  
 ما و نامم بوزین صبا گرفت  
 نغمه می جو شدم از بر سام  
 آتش بسته اند اندر محکم  
 چون بهائی نان و علو الفت بود  
 نسخه شیر و بر بخش از جواب  
 شکر لب خویش مستور نیست  
 هست هم آغوش عرفان نامه ام  
 از خراش سینه ام باشد شکاف  
 این نسق از گفتگوی تازه است  
 ز آنچه فرمود آن امام لتقین  
 راوی آنرا در حدیث آورده است  
 گوهر نظر اے ما قال گفت  
 صاف باشد گردت از لوث شک  
 نزد مردان خدا بے شک و رب  
 تا بود در عالم توحید کج

تازه قوه سوی فعل آراش زود  
 سلسبیل عشق تار بر ربط است  
 در سماع آور دل مشتاق را  
 جوئی یا عین فوراً بالدموع  
 لذت لم یصنع خمیرے من تراب  
 جانب هنگامه آرائی کشید  
 گفتش دیوانه را موی بس است  
 شیر مرغ و جان اوم میدهد  
 در سرم شور خوبی جا گرفت  
 بومی وحشت می رسد اندر شام  
 می تراود و جوشش عشق از دلم  
 گوهر معنی ز بهت سفته بود  
 گفت انشایم بی با آب و تاب  
 جز موا عطا اندرین مذکور نیست  
 ذوق ریزد از صریر خامه ام  
 اینقدر با نیست آسان و گذرنا  
 عوین رانی و موی تازه است  
 حیدر والا قران ضرغام دین  
 بیج بر کاخ صاحت خورده است  
 تخیر لا نظر اے من قال گفت  
 این کلامم ریزد از چشم شک  
 هست این گنجینه اسرار غیب  
 ماند انشا الله این شیر و بر

<p>تا که آید این کلام اندر شهود می بر آید سالش از جوش فیوض نغمه آهنگ دل تاریخ یافت</p>	<p>نغمه سوال و سال نغمه بود گشت تحریرم هم آغوش میویش بمدیرین وادی جو فکر من تباقت</p>
--	---

سید انشا اللہ هم فرسخ شیم  
گفت تاریخش خردش بوجیم

تمام شد







<p>کو دوا و مدا م روح مارا          عیلام و دود کردگارم          در گلکده روح خور آور          اوراک و جو اسلح و هم مردم          صد عسر پلاک کرد مارا          آلوده و ز در ادوا ده</p>	<p>احمد لکر انکارا          اللہ اللہ آله عالم +          در کاتبه سر شروز آور          در مرحله علقوا و گم          دوا دارا و دوا اسلا ما          جسم آرو مراد و مد عاده</p>
--	---

لوحه در مدح سرور کل

<p>در علم الہ اصل اوم          سردار همه رسل محمد          هم سرتہ فردک ده جور          در گلکده سرور او گل          ہم مطلع مهر سر لولاک</p>	<p>حمد روح امم رسول اکرم          او مالک اصل سر سرد          گردره او لوا مع طور          دایم علم سرور کل          ہم ماہ سمار علم و اوراک</p>
---	--

لوحه مدح سوار و لذل

<p>داما در رسول سرور کل سر کرده اول ده و دو صمصام آله و جمله آرا کو واد و داد آل احمد سدره سدره سر و آسم</p>	<p>ممدوح ملک سوار و دل وا دار و دو در انداز او اصل اصول آل ظا حمد العباد دار سرمد در راه و لا ملک گوایم</p>
<p>لوحه در مدح مالک گاه</p>	
<p>ولا کفر و مسلم ملک سیم اسم رسول مالک گاه رخسما آور مور و سپرد و دام مخکوم بواو بد بد اورا آور و دام او همسارا</p>	<p>دار اعلم و مکرم ملک وا دار و داوردل آگاه ماه عالم عماد اسلام او حاکم ملک کوه و صحرا در عرصه و همسر کرد گارا</p>
<p>لوحه در مدح حاکم عصر</p>	
<p>او مالک قهر و ملک والا اعطا علما له السعاده بیر کودکی همسر ارسطو او گوهر سلک سراج حرا داراد او را و ساده آرا</p>	<p>او محرم در که معلا الله و را مراد و او در مدرسه کلک او راس الامرا مدار بیکار داور در ملک طوس و کسرا</p>
<p>لوحه در مدح سیر سلامت</p>	
<p>رأس الزمان اهل اسرار سلک کفر کلام همراه کرده شیر کا کل سیر و در مصرا حاطه کرده گلبا اسم والا سلام او را</p>	<p>طلال همه امور اسرار + آمد در مردم دل آگاه + در داد علی سرور مارا کا سال که دور کوه و صحرا سر کرده سواره دل آرا</p>

راه سه کوه را سر اسر  
 سرگرم و بسوار او هم  
 سه سلسله عطار و آسا  
 آه و در اسم و دام طاووس  
 مسرور سوار بود کرد  
 حاصل که اراده کرده بر سو  
 برگاه که همه عالم آرا  
 آه و در لمح آه رم گز و  
 محروم و بلول و سیدم در و  
 کاند سه راه او بهما وار  
 او را علم و عمل عطا کرد  
 در صومعه و داع بر کار  
 آمد سر راه و جسم آورد  
 او در همه حال کرد ایما  
 اما بر کار را و واکرد  
 او هم سر داد صر صر آسا  
 در صومعه آمد و در آسود  
 حاصل کرده معده آرا  
 برگه دوسه دم دیگر سر آمد  
 کار دیگر آه محمد او کرد  
 آه و در اصل ساحره گو  
 سلما در اسم و هم جور  
 که گاه کمال محمد کرده

او هم هم کار گام صر صر  
 آمد در وسط راه در دم  
 آرام دل آه و در هم را  
 در بر و در اسم و دام طاووس  
 او هم را در و واد و اور و  
 او در و و و و و و و و و و  
 صدر همه ملک داد و آرا  
 گم کرده ره مراد را مرد  
 در ول سوچی بهر اراده کرد  
 مرد صد ساله که دعا و ار  
 در دوالم و را دعا کرد  
 کرده در روز و اسم و او ار  
 دل داد و سوال حال او کرد  
 کرده غسل و الم و الال  
 سرور همه گدا کرد  
 سر کرد او راه صومعه را  
 در سلک سرور گو بر آه و  
 در کاسه گل مراد و اما  
 آه و در صومعه در آمد  
 آه و در عور ماه رو کرد  
 مرد صد ساله و اله او  
 در رو به کار بقعه طور  
 آه و در آه آمده سه ره

حال آهو سلام محروم  
 گم کرده خو اس را سر اس  
 در ملک دل آه را علم کرد  
 اورا اورا و او صد ورد  
 که کرده و مع را اعاده  
 هم آمده در سمس که سلما  
 کرده عمل سمها و را گم  
 حاصل آمد <sup>بیار می</sup> و را  
 که و لوله گاه آه کرده  
 که در و هم سما و سلما  
 سر کرده کلام را که حورا  
 در صحرای کرده و او و  
 دار و گسل و کلال حالا  
 لم اور سواک حاصل نعمت  
 و آگو که سرور که کردم  
 و ردا و داکه در دردم  
 سر کرده همه کلام و بگو کرد  
 در دم سده کرد اعاطه عالم  
 و و و دل داد داد پردو  
 و و آ که سلام ساده روم  
 در داد و آ که ماه آمد  
 در داکه ده و دو ساله حورا  
 و ردا و ردا و صد آه و ردا

کرده بر گاه آه معلوم  
 حاصل اورا دل مکدر  
 دل را کرده و وص الم کرد  
 سلما سلما سر و داد کرد  
 که داد صد آه سر و داده  
 در صومعه سرور آرا  
 در رتنگس سلام محروم  
 دل در سر کار حورا و را  
 کار دلاک گاه کرده  
 کرده راه مکالمه و ا  
 دل ده احوال کولدار را  
 هم کرده مرور در و صد کو  
 محروم که و سر و لارا  
 احوال اهو اک حاصل نعمت  
 گرد که و سر که گردم  
 و و و دم گرم و آه سردم  
 در کرده رخصت به آورد  
 که و آهو و ا روح اورم  
 کرده در هم بر ما و پرد و  
 در عمر ده و دو ساله او مرد  
 سر کرده راه ملک سرید  
 کرده آرام که ارم را  
 و ردا و ردا و سلام و سلما

<p>در عسکر کم آید مرد و محروم          کوشنا گو سلام بر سو          وردا که و داد کارها کرد          وروام آورده همسارا</p>	<p>حاصل حالار باد سو موم          صلصل وار و سرود کو کو          صد ملک ملک آگه اگر و          ملک سده کرد و دود مارا</p>
---	---

در اسم موسی و کل

<p>لذ انحمد کو و لم و او          کلکم که یاد و سک دارد          حاصل آورد در عسما          هم المارا بادام همساره</p>	<p>در ساده کلام کرد امداد          وروام کلام آهوا آرو          اسم دل بیدم دل آرا          در رسم کلام او امه الله</p>
--	---

لوحه در مدح اسم والا

<p>راس الحکما و سرور ما          بر کس و رو بر مهر آسما</p>	<p>هم سرور ما و مصدر ما          آرد و در مدح اسم اورا</p>
---	--

لوح سال کلام مستور

<p>دور سناک کلام کردم          کردم سال و را محرم</p>	<p>گردا گرم آله گره و م          ظهور الاسد ارد و سطر گوهر</p>
---	--

در لوحه و عا احاطه کردم

<p>عمر صد ساله ده انهم          اسلام ده و کمال آرام          حاصل همه ام سرور گردد          ورو و رة و سپردار سده          در عالم وار کرد گارا</p>	<p>اللهم ارحم ارحم ارحم          آور عسل مرام و رکام          هم سدر و دودار دور گردد          ده و در ارحم اماره و حور          اولاد م را و ساده آرا</p>
--	--

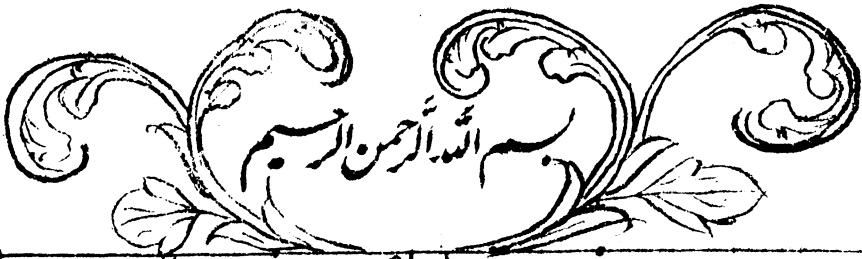
<p>رو و جسم المہ آرم</p>	
<p>دارم در کاس سم آگہا جسم آرم کہ مد عام دارد کم کردہ جسم مراد دل کو ورداورد کہ در رہ ورد عورم مطر و اول و ہرم</p>	<p>مرادم مرادم گرم آگہا آہو کہ وار روم آگہا دارم ورد والم آگہا حلمہ آور و ہم آگہا کو دام و کر اورم آگہا</p>
<p>ماراورد او صد کہ کلک آورد ہمہ سطور و رسالک</p>	

تمام شد

تا اینجا در سنہ یک ہزار و دو صد و چہار دہ ہجری نیمہ شعبان المعظم شاعر بزرگ قلم آیدند



مثنوی شکارنامه که حسب الارشاد جناب عالی متعالی  
 و سفر و میره بقید تاریخ بطریق روزنامه چه نبوک قلم آمد



نورده چشم غزالان و حور  
 کرد و بر نی گشت از قسام قیم  
 خور و بسی از جگر خود کباب  
 تا که چنین نور و ضیا یافته  
 صید حرم را همه آزاد کرد  
 آمده در چنگ گوزن مراد  
 طیب و پاک است بلا احتمال  
 جمله همیاست بر اے بشر  
 اینهمه شکل است بی بهر اکل  
 شاید این دیده قربانی است  
 صل علی سیدنا المصطفی  
 جلگی از بهر بنی آدم است  
 در امر اذوق شکار آفرید

حمد خداوند و خوش و طیبور  
 شکر و سی آمو پرة باد صبح  
 ورره و صفش سمک و آفتاب  
 سوخته و کوفته و کافته  
 آنکه سریم حرم آباد کرد  
 بهر و گرسید خودش حکم داد  
 شتارخ من کرد بر امت حلال  
 هر چه که پیدا شده در بحر و بر  
 رحم برین نامده در بیع شکل  
 ترک بحوم از ره نادانی است  
 این چه گرم هست و چه لطف عطا  
 صنعت او هر چه ز بیش و کم است  
 بین که چه خوش باغ و بهار آفرید

شخصیت ریایات علیات

<p>اینگہ کنون میس گزر و در شمار                  بست و دووم از مہ ذمی حجب است                  ساخته در خامہ انشا وطن                  بکہ کنون صید مفاہین کنسم</p>	<p>بست فزون از دو صد و یک ہزار                  جاؤ بہ شوق دلیرانہ جست                  چند ہزار آہوسے مشک فتن                  بارگئے ناطقہ رازین کنسم</p>
---	---

در تمہید کلام

<p>از ہر دوشیر خراسے و دو و                  ذہن و ذکا رقص چو طاؤس کرد                  طائر اقبال بہ نشو و نما                  نیز دلا صبح سعادت و مید</p>	<p>صورت عقیقہ سے طرب بہ کشود                  مست شدہ آہوسے صحرانور و                  سایہ فلن گشت بسان ہمساء                  فصل گل و باو بہار سے وزید</p>
--	---

در تعریف حضور پر نور

<p>شرف خیل و زراے زمان                  صفدر و منصور و سخی و شجاع                  تاختہ از خانہ بعزیم شکار</p>	<p>ناظم ملک ہمہ عند و ستان                  بست کمر از پے قتل سباع                  کرد بر و برج اسد جان شمار</p>
---	---

در تعریف خیمہ و خرگاہ و نوبت و تقارہ و ماہی تعلق بزبالک

<p>تا کہ بز و خیمہ ز رین طناب                  بہر قدم بو سے آن بارگاہ                  گشت ز تقارہ صدا سے بلند                  وز وہن نقشہ بر آید بچوش                  ملت صید است در آئین ہن</p>	<p>آمدہ در برج حل آفتاب                  آمدہ نوروز در اثنا سے راہ                  زندہ بیان زندہ بیان بے گزند                  تا تبوان تا تبوان بان خروش                  دین من و دین من و دین من</p>
--	---



<p>باو پده باو پده باو دعا          دون بود و دون بود و دون بود          رسم کهن از سر نو تازه شد          اب شده ز هر سه دیو سفید          صورت خرطوم و می از دور وید          صور سرافیل پی می صید بهر          بگذرد از قلعه لاف و گدازان          جمله مہیاست و را در رکاب          لزره بر افتاد بر اندام کوه</p>	<p>واشده زمینان و من کرنا          دشمن این خانه جگر خون بود          عیش برون از حد اندازه شد          غلغله کوس به کیوان رسید          کوه چون غمخسردین پیش شنید          گفت برون آده از زیر ابر          وقت هانست که سیم رخ قاف          آنچه ندید است فریدون نجواب          چونکه بدید این همه عظم و شکوه</p>
--	---

قطعه در تاریخ

<p>گردر ساینده بر اوج ماه          فقره تاریخ نظم نوشت</p>	<p>فوج طغر موج باین عزو جاہ          شوکتش انشا بجزر نوشت</p>
--	---

در تعریف اسپ

<p>آمده بر فوج عزالان شکست          اسپ گویا شمشیر گلگون قبا          حور گویا اسپ گویا کوی          اسپ کجا چشمک برقی است این          گام هند بر برو دوش نسیم          قیس اگر نگر و آید بوجب          با همه چالاکی و حسن و جمال</p>	<p>خود چو بر اسپ عیب برشت          اسپ چه اسپ اشهب باوصبا          اسپ باین شوخی و چپ کوی          اسپ بدان لعه شرق است این          پیش روی جودت طبع سلیم          زیب ده کوه و بیابان نجد          سیرت یلدر سدش در خیال</p>
---	--

بسیندش از نادر کشورستان  
 وصف کند با همه ایرانبیان

شعر ترکی

شوال اره جیسر تپانم اوله  
 جیف کنون خسر و پیر و نیز کو  
 گویش ار سخمه رخس کیان +  
 مردک ابلق لیل و نهار  
 گرم چو کرد اسپ نو آموذ را  
 اسپ گو صنعت بارے بگو  
 کرد بران کو کبه هر کس نگاه  
 این روش از جمله روشها جداست  
 تا نگه تیز در نشان چو برق  
 دان فرود که شلایین فن است  
 پر شده در گنبد نیلے رواق  
 واد سعادت علی عالیش  
 شاه سوار است کزین گونه جنبر  
 زیب ده کشور هند است او  
 گرچه در القاب وزیر پشته است  
 شذر محرم چو دویم آشکار  
 پنجم آن ماه دگر وقت شام  
 پانزدهم باز یکے بچه شیر  
 لطف تن او حرکت نے نمود  
 حکم چنان شد که ازین بگذرند  
 کشتن بیچاره نه کار من است  
 نیل سوارے دگرش بید رنگ

کسکه قبله اور کو لوسم اور گوله  
 تا ننگم عرض که شبد نیز کو  
 لایق مدحش نبود این بیان  
 از دواد حسن پر می آشکار  
 ساخت خجل بوز قسه اگوز را  
 اسپ گو باد بهارے بگو  
 وردل خود گفت که بار آتہ  
 بر سر او سایه شیر خداست  
 مست در الطفت خدا تاج فرق  
 چنگل شهباز شکار افکن است  
 صل علی را کب نظر بر ااق  
 کرد درین ملک جهان دلش  
 گاه ندید است کس از جن و انس  
 عظمت لہ تعالی بگو  
 دولت او زینت مرد مہ است  
 شیر شد از دست مبارک شکار  
 شیر زبان شذر تفنگش نام  
 آردہ در چنگ وزیر و لیر  
 نصف دگر زخمے و در مانده بود  
 کشتن این خسته نوار م پسند  
 جسمه شمر انه شکار من است  
 آردہ بیجان شش نمود از تفنگ +

بجای

هفتاد هم ماه و کر شیر نر  
 بود سه دروغ از سر و دم طول آن  
 نوز و هم باز و زبیر و لیس  
 ماور آن شیر و کر گشته شد  
 بستم سه سر در روی زمین  
 آنکه میان و محل افتاده بود  
 بست و دوم شیر دگر رو برو  
 برق تفنگش که بود بی عریل  
 لرزه بر اندام بر آنان افتاد  
 بست و سوم هفتم ملک جهان  
 شیر قومی بیگل در نجساق تر  
 آره و و ام سعلی جناب  
 بسکه درین و شمت گوزن و غزال  
 حکم خرد کرد که شمش نفع صورت  
 شد کمه خاشاک چون نوک خدنگ  
 جامه نستان شده خن سده  
 بعد ازان ساد سس شهر صفر  
 حمله اش اندر و دیکه بریکه  
 داشت ازان بر سه یکی زور سخت  
 شوخ ز بس بوده و بر چیره دست  
 نیز همین دید بود وضع در شمت  
 دیدمش آن ماه و شیر و نرم  
 چاک چو ش بر سه بر و ن آمدند

کشته شد از دست بهمان و او گر  
 شیر زریان بود و چو شیر زریان  
 زنده بیاورد یکی بچه شیر  
 صید چنان گشت گز و پشته شد  
 کشت دگر ماه و شیر غزین  
 بجز لقب و شدن آماوه بود  
 آمده و کشته شد از دست او  
 کشت دگر آموئی از پشت فیصل  
 پر فلک دست و را بوسه داد  
 کشت چنان شیر زریان گران  
 دیده ندید است در نجادگر  
 تیهومی در اج فزون از حساب  
 کشته شد و پشته شد و پایمال  
 از بی انواع و خوش و طیور  
 آتش افتاد زد و د تفنگ  
 شیر دگر بست و چهارم زده  
 شیر سه تا کشت بهمان و او گر  
 ماه و و تا بود ازان نریکه  
 سر زده نه شمت بشلخ درخت  
 پنجه زد و دست یک را شکست  
 تا که خداوند جانش بکشت  
 داشت در تابه و رون شکم  
 پیش نطفه غرق بخون آمدند

جمع سه تا شیر شود بے نفاق  
 حله همان تا بیع ابلال اوست  
 کند ز تن جان و گره ماده شیر  
 همچو نهنک که در آید به نیل  
 گشت نیستان همه چون لاله زار  
 زیب ده فوج شد آن رشک بدر  
 زنده سه تا بچه شیر تر یان  
 تند شد و نعره زنان در رسید  
 حلقه فیلان همه بگره سخت  
 گشت خداوند و را بید رنگ  
 شیر نر و ماده همه با نترده  
 آده در شهر خودش از شکار

گاه نبود است که از اتفاق  
 اینمه از دولت اقبال اوست  
 شام همان روز سعید آن وزیر  
 آنکه کشید آدمی از پشت نیل  
 از شکمش بچه بر آمد چهار  
 گشت عیان چون دهم از شهر صدر  
 رفت بی صید و گرفت آن زمان  
 مادریشان چون بچه هار اندید  
 فتنه چو غریزش اینچنین  
 ناگمش از شعله بدق و لفتک  
 کشته شد از بازو س آن کج کله  
 بست و دوم از سفر آن جم و قار

بافند اقبال و بجاه و شرم  
 سایه بنیگند چو ابر کرم

تمام شد شنوی شکار نامه





بسم اللہ الرحمن الرحیم

کہ ہوا زرد و پوش سارا شہر  
 سب پر ایک اپنی پیردی زردی  
 ساری چنپا کے بھول پیل گئے  
 یا گل اشرفی کی کلیان ہن  
 کرو یہ ہن انہوں نے رستی بند  
 کہریان سے بکھر رہے ہن سب  
 زرد چنپیلے کے پڑے ہن ہار  
 اب جدھر دیکھو زرد اوڑھے  
 تو اتنا س ہے کے بھول جڑے  
 بہٹ کٹیا سے لاک گئی سارے  
 سب نے کیریا کر لئے باگے  
 زرد و مچوٹے سو کہتے ہن ہار  
 لگی گانے بسفت رت آئے  
 بن گیتن شاح زعفران پریان  
 اوٹھن زبور کے لگے جھتے  
 ہو گئے زرد خوشہ انگور

ان بھرون نے کیا یہاں کے فہر  
 دیکھئے انکے ٹک جو افرو سے  
 باغ میں بہر جو خیل خیل گئے  
 سو ہی کی زرد زرد پہلیان ہن  
 کیا کسی اون کو کوئی دانشمند  
 سو لسر بونگی سینچے دیکھتے جب  
 جا کی کو ٹھونکے کوئی دیکھے بہار  
 اوڑ گئی وہ سفیدی اور اودی  
 پھر جو شاخوں ہی ہر شجر کے اوڑھے  
 ہر گئی نیش و پر سے ہر کیاری  
 ساری زبور یہ جو اوڑ لاکے  
 ساری دیواروں پر قطار قطار  
 کایک اور نایک اور سپردائے  
 کل بن بھولین درم مسلمان  
 تھی درخون کے جو بند ہی ٹھے  
 بن گیا تاک خانہ زبور

آسے زنبور کو آسے مرگ  
 ماویان نسیم خوش رفتار  
 لوٹی اوسپر ہڑونکے جوڑے  
 سیوتی کہا کے مرگئے ہیرا  
 یہاں جو فوارے اب اوجھاتی ہیں  
 ہرے موتے کے دیکھ یہ عالم  
 اب جو خشکہ کوئے پکاتا ہے  
 ہو کے بیج ان بھڑون کا آئینہ  
 چاندنی کا جو پھول تازہ ہے  
 شہد اوگلا جو ان بھڑون نو سے چند  
 زرد رو کا سہ شراب ہوئے

جنگے دولت ہوا یہ دل صبر گ  
 صدقہ ہوتے تھی جسد با و بہار  
 تو لگے پال چلنے وہ پہنٹی ہی  
 رہ گیا سو گلاب کا نہیرا  
 سونکی ٹڈیاں اوگتے ہیں  
 آکے پھران رو گئے شبنم  
 سو مزہ ضر پلا دکھاتا ہے  
 بن گئی ٹھیک ٹھاک خاکینہ  
 سو وہ ایک نرگسے دوپازہ ہی  
 پھول جھنڈے تھے بن گئے کلف  
 سب مگر نرگسی کہا ب ہوئے

قطعہ دزبان اہل بیج

ایک جو ہونبرا بھڑون نو گہیرا  
 تو لگے کہنے ننگا نو کے جاٹ  
 سدہ رکھت میں تمہارے مالیکے  
 آئی کانن کے بیج ہو آہن  
 کشن جیو ہو کر تیل کو جنگل  
 کو مٹھ کلا بہوت کے بنائی نام  
 برج بٹھا کے سر تیت نہیں  
 یون کہت کام بن مہاراجہ  
 دیو کی نندن تمہارے ہم سادہ  
 تم بنا سون ہی یہ جیسے بڑب

خوب سا اوسکو میر پیر لیا  
 لال جیو ہون توہن اوپن کی بہاٹ  
 جی ہو پیرے پچھوڑے وایکے  
 آج بہتی دمان مون مرلی دہن  
 جہاڑ آہن یسے ہن آپ دنگل  
 دوار کا بیج جا لیا بسرا م  
 اجور نجاک ہو تمکان سیت نہیں  
 دہن مہاراجہ دہن مہاراجہ  
 کس نہیں آت ہو ہمارے پاس  
 ناہنا چیر گھاٹ نان آسٹ

پہیر چاہت نہ کر یہ بندہ راہ بن  
 کمنو ترست ہے تمکان سیوان کج  
 وہ جو کھاتے ہیں پان میں زردا  
 تھی چمن میں جو زکس تھلا  
 آخر کار کر دیا بیمار  
 بسکہ مہرے دکھائی اور پند سے  
 دیکھو ابکی روپ مارے کا  
 ان بھڑو نکا یہ کچھ ہوا احوال  
 غور کیجے شک انکے فرغ و اصول  
 گاس میں ارہرین سے پھول گین  
 ان بھڑون نے دیا یہ سب کو ہو گئے  
 بہل بے زنبور تیرے شان و شکوہ  
 بوسے گل اپنے موش پھول گئے  
 آکے بادل برس گئے سونا  
 کس لئے کوئے مفلس اب تیرے  
 فوج زنبور دیکھ مور و مرغ  
 کیا رہی بات رونے دہونئی کے  
 تھی جو دریا کی گرد کے رہتی  
 اونکے اٹھیر و نین جو آگے پہننے  
 کیل کر اپنے جی پہ آتے ہیں  
 غلط کے خوبی ہونٹ توڑ لیا  
 گھاس ہے چیرون میں یا سر کے  
 انکی آفت جو دشت نے چیلے

سری کو پال آپ کے دشمن  
 جتنا جل ہون بہری بھڑونگی بیج  
 گھس گئے اونکی کان میں زردا  
 دست دیا اسکے خوب سے سہلا  
 اوسے پر تان کا ہوا آزار  
 سیکڑون کو س لگ گئی گیندی  
 سورج ایک پھول ہے ہزار ہی کا  
 جس طرح ہون بنو بیان یا مال  
 سیکڑون کو س ہر ترقی کے پھول  
 ہرنیان اپنی پوشش ہول گین  
 لیکے بستر ہوا نے سا دبا جوگ  
 بہر گیا بعضی سے دامن کوہ  
 سانے اوسکی مرسون پھول گئے  
 ان بھڑون سے بہر ایک کونا  
 بیان ہی دکھن کی طرح گھن برسے  
 موین ٹھنڈک سے چہ تیان سپنج  
 اگنی بڑھی ایک سونے کی  
 وہ ان ہوئی زعفران کی کہتے  
 ققمہ مار کر نہ کیونکہ ہننے  
 گال لوگوں کے توڑ کھاتے ہیں  
 جسے چاہا اوسے بہنوڑ لیا  
 سب بن رنگت سا گئی بھڑکے  
 پھولی اوسین بھی زردا چیلے

گانتھہ ہلدی کے ہین یہ زہریلی  
 بو العجب قمر ہین امیہ سب زہور  
 بسکہ چٹے جو آکے یہ بد نخت  
 زعفرانی ہین کے ایک قبا  
 دیکھ زہورون کے پروٹلی جہلک  
 ہی سفیدے تو آب کے سڑی  
 نیش زہورون نے زلس توڑ  
 جو کوئی نیک نخت ملتے ہے  
 ہوے دشمن جو کونے کوئی کے  
 بن گئے چوب زرد کے پائے  
 اور اوجھوٹکی دل میں بیٹھا چور  
 خوب روئی یہ تو شکون میں بہرے  
 اور ٹکیوں کے کیا کردن اوصاف  
 بل بے زہور تیرا چہو منتہر  
 زہریشم کی ہو گئے کتے  
 بسکہ زہور وہان جو پیکے ہوئے  
 اور دو پٹوں کے کیا کردن تکرار  
 شکل ہر شے نے پکڑی سوئی کی  
 بہڑ کے صورت تو تھی ہے ساری یہاں  
 ان لعیوں کے دیکھئے جلدے  
 اپنے نیشین پر و نیشین جو ہر دین  
 ایک ہو زہری نے جو دیا طہنور  
 کہول اپنے پروٹکی بان نشان

سانپ کے طرح ہو کے لہریلے  
 ہلدیا زہر طین یہ سب زہور  
 ہو گئے زرد پوش ساری درخت  
 اوڑھے اب چمن میں باد صبا  
 بیضہ مرغ بن گیا یہ خاک  
 بیچ میں وہ زمین سوزر دی  
 سب نے ماٹھی کے سینے ہین جوڑے  
 اوسکے پوشاک بھی بستھی ہے  
 بن گئے سب پٹنگ سونیکے  
 اور اوسے وضع کے وہ پروٹ  
 لگ گئے خود بخود فرنگے قور  
 ساری اوڑھلیان جیسے زرد سپرے  
 چڑھ گئی سب پر زرد زرد غلاف  
 شیو کے رنگ کی ہوئے چادر  
 اور کیسہ میں سب لگی پشتی  
 زرد شالی لحاف سارے ہوی  
 پس گیا اونپہ آکے ہار سنگار  
 واقعہ ہے جہان سونے کے  
 نہ ہاؤنگی ولین کچھ ارمان  
 جا کے دریا میں گولدی ہلدی  
 مچھلیان سب سنہریان کر دین  
 نکلے پلٹن بنا بنا زہور  
 اف بے ای کافر و تہارے شان



تاک کی او سکی توڑو سے یہ  
 اور گئے اوس کی سونیکی چڑیا  
 ہونے و صفت طلا سے سب معصوم  
 میں یہ کہتا ہوں دیکھ کر شب و روز  
 سو پھراے ہے کون سے بڑے نے  
 کچھ تعجب روپ کا یہ آیا سانگ  
 ہو گئیں زر و دھن کے گلیان  
 سے کچھ انشا بخت کے بھی خبر  
 کاٹے کہاتے ہیں ہاتھ میں زنبور  
 بنگئے شاخ زعفران زنبور

ایک رندھی کا نام تھا کبیر  
 چوڑو سے اوس پہ ٹونیکے چڑیا  
 تقری تے جہان تلک کہ ظروف  
 اشعہ آفتاب عالم سوز  
 زر و پھر کے سے جو لگے پرنے  
 ہو گیا سونا تانبار و پار انگ  
 آندھیان زر و زر و جو چلیان  
 سارے زنبور ہی اب آئے نظر  
 اور کچھ لکھتے سو یہ کیا مقب و  
 پھو سچی اب تا بہ آسمان زنبور

اگے بس خیر اب بکھیرا ہے  
 بڑے چھتے کو تو نے چھیرا ہے

مثنوی در ہجو کھٹل

کہ ہوتی سب زمین لالون لال  
 شاخ مرجان بنے تمام درخت  
 بیج جو سے سو ہو گئے کی لڑ ہے  
 لال مرغی بنے تمام تدر و  
 ہو گئے لالہ زر گس بیجا ر  
 نخل یا قوت بن گئے سب نخل  
 تھا جہان سبزہ لال ساگ ہوا  
 بن گیا ہے زمانہ لال نخل

کچھ یہ کھٹل بر سے ہیں اب کے سال  
 چھائے گئے ہیں جو سارے یہ بخت  
 گنسی ایک اونکی جا بجا لڑ ہے  
 ہو گئی سبز بیہ ساری سرد  
 بسکہ جا کر بے قطار قطار  
 دشت اور کوہ پر کیا جو دخل  
 ان لہنوں کا یہ سہاگ ہوا  
 بس جد ہر دیکھو سے انہیں کا نخل

کافروں نے یہ قہر کام کیا  
 کھاروسے سے لیٹ گھر سب جھاڑ  
 موج دریا کو کر دیا خون ناب  
 انکی رگ رگ کے بسکہ فوج ہوڑ  
 رات سکھہ نیند کو جو تر سے سے  
 دیکھہ ان کھٹکون کو یون جالاک  
 کر نظر اس بہار کا عالم  
 ہی یہ لو ہو بہرے کہہ انکے نقل  
 ہو کے جیپن جو آچھلتے ہیں  
 جتنے تھے بید مشک کے شیشی  
 وہ بڑھی جو گلاب کی خیم ہے  
 کون کہتا ہے انہیں آب بہا  
 جتنے تھے آسمان پر تار سے  
 لال غمخس کے ایک بہن کو قبا  
 خوب دیکھو تو فرش سے تا فرش  
 نظر آتے ہیں سرخ ہفت طبق  
 جا او نہون نے لیا جو جیت جو  
 یہ جو پٹے غرض کہ ہو بیٹے  
 خون منصور ہو گئے سب ریت  
 یہ جو فونے لیٹ لیٹ کے موڑ  
 چادر ماہ تھے جو کوٹھے پر  
 سو ہاگانے لگا ہر ایک مطرب  
 جتنے تا کوئین تھے لگے انگور

چون کہ لباش قتل عام کیا  
 بن گئے لال ڈانگ ساری پہاڑ  
 جانور سارے ہو گئے سرخاب  
 لال ڈنگے تمام فوج ہوئی  
 اوسکے آنکھوں سے خون برسی ہو  
 صبح نے بھی کیا زبان جا ک  
 آنسو لو ہو کے ہو گئے شبنم  
 کہ چکا یوین نہر کے سے غسل  
 مومند سے فوارے نقل او گتے ہیں  
 بن گئے خون خشک کے شیشی  
 سو وہ خاصے شہاب کے خم ہے  
 حوض میں آ کے سب شہاب بہا  
 ہو گئے سوچ پھول انگارے  
 ہو گئے سرخ پوش باد صبا  
 ہے سقرات سرخ ہے کافریش  
 ہوئے بہرے ہیں اونسکے بیج شفق  
 آبشاروں سے سے شہاب چوا  
 گل مغموم ہو گئے  
 جتنے صوفے تھے ساری آسے کیت  
 کوہ شخروف سب جھاڑ ہوئے  
 لے لیا اون نے گیر و ابستر  
 سکھہ بیج سے ہوئے غائب  
 اونکو ان سب نے کر دیا ناسور

ارغوانے ہوئے اوٹھونے کے لباس  
 بوئے نرگس گدھر چھبے بندے  
 چھبے ہو گئے گل محل  
 اوڑھ کے سب پہول گر پڑے بدوش  
 انکی دولت کدیل کا جنگل  
 اور سمانے درختوں کا سائہ  
 سیکڑوں جنگو ہار پان چڑھے  
 بن گئے لال بیگ سب کتے  
 کیا نہ بیٹھے کھٹکوں کے بیل چڑھے  
 سارے الماس ننگے یا قوت  
 ننگے کمنگجورے کالے سائب  
 جتنے کیرٹے تھے بن گئے قرمز  
 لال مینا کا اوسکوروپ دیا  
 تو شکیم انسے بنائیں کیچڑ  
 چار پائی کے کان گتے حسین  
 سرخ کجواب کے سے بوٹے ہے  
 ہوتے دولہہ دولہن کے بیچ میں ہن  
 میرے چادر پلنگ پوش بنے  
 عیب جسکا موڈ ہانگ لیتے ہن  
 ساری تکیوں میں انکاسے مدفن  
 رکھتے اپنا لباس گیر دے ہن  
 صاف موٹگی کے بنگئے پائے  
 پٹیان بن گئیں رکت چندن

کپڑے تھے جھکے زعفرانی پاس  
 ہوئے گاشن میں سب خاندے  
 چھٹے چاروں طرف سے جو ٹھٹھل  
 آگئے موج لالہ برسرجوش  
 ہو گیا سب زمانہ کا دنگل  
 برج بے اختیار یاد آیا  
 جو تڑاون بندرو انکی دھیان پڑے  
 کھٹکوں نے زبس دیے بتے  
 تاک پر جا کے اونکی ریل چڑھے  
 معزینوں کو جو کر دیا جہوت  
 سر سے بس دم تک لیا جو ڈھانپ  
 نظر آتا نہیں کوئے ہرگز  
 پر کجشک پر بے قہر کیا  
 نہیں اس قوم سا کوئی لیچڑ +  
 جس طرح ہو دے آن گتے ہن  
 جس جگہ ان کے جان چھوٹی ہے  
 نہ فقط یہ چین کے بیچ میں ہن  
 بولے ہے کوئی تیز ہوش بنے  
 ہر طرح سے یہ جہانک لیتے ہن  
 بہلہ رے کھٹکوں کا تیکھا پن  
 اور پلنگو نہیں جتنے سیر دے ہن  
 ساری چولونین یہ جو گس آتے  
 کہتے تھے لالہ دیو کے نندن

مان ارجن کے بن گئے سب مان  
 کہیے انکی جو کچھ شکایت کے  
 ایک راون کا پوت تھا جیل  
 راون اولٹا تھے نواز بنے  
 کیون نہ دین چار پائی پر ڈنکا  
 سو بہ سوتے کو لیتے ہیں جب تاڑ  
 ستلی ہے سوتلی ہے انکی پرٹے  
 راجسوں کے سے کیون نہ بانڈین ساکھ  
 کیون ہر فرس و ہووے غیرت و  
 لاگنوں پستے ہیں مارے جاتے ہیں  
 کہا لیا جو چمٹ کے کہا لون کو  
 چال شیخون کی ہے انکو یاد  
 لال لال اونکی کرتیان و بکھو  
 بات کچھ کہو لے نہیں ہر گز  
 کہیہ نہ فرزین ہے نہ فیہ بیان  
 نہ تو سنگین ہے نہ بہان بندوق  
 کاٹ کہانے ہی پر یہ بس غش ہیں  
 تو بخا نہ نہیں کچھ آپ کی ساتھ  
 بیٹھے مار سب کو دیتے ہیں  
 موٹی موٹی ہیں ایسی جون بندوق  
 نہ تو کہیہ بولتے نہ چالے ہیں  
 کام رکھنا جنا سے کچھ نہ رہا  
 ساری محلوں میں جاگ ہی ہم

اور اوو اینوں نے کہانے پان  
 ایک پنڈت نے یون روایت کے  
 او سکی اولاد میں یہ سب کھٹل  
 لو ہو پینے کے انکی دلمین ٹھننے  
 جھٹ گئے انکے سونکے لٹکا  
 کرتے ہیں اپنے سے او کھیڑ بچھاڑ  
 چین کیونکر یہ لیون کوئی گھڑے  
 ایک سے ہوتے ہیں یہ نوے لاکھ  
 قوم کے اپنے یہی ہیں سردار  
 پھرو ہی رولا کر کے آتے ہیں  
 دہرتے ہیں نام سونے والو لگو  
 یعنی اس کام کے یہ میں استاد  
 سرخ پلٹن کے بہرتیان و یکھو  
 موہنہ سے کچھ بولتے نہیں ہر گز  
 کوئی دم مارے سو بخیر بہان  
 نہ تو باروت کا کوئی صند و ق  
 ہیں تو جنگے پر ایک آتش ہیں  
 لو ہو پیتے ہیں پر یہ ہاتھوں ہاتھ  
 اور لو ہو کو چاٹ لیتے ہیں  
 اونگلیوں پر لگایاں فن رقی  
 غصہ چپ ناند کے نکالتے ہیں  
 انکی رنگینوں نے صاف کہا  
 ابو گہرا سماگ ہے ہمسے

مندی کیا ہے یہ ایک ہے ہوئے  
 رنگ ایک لال لال چڑکا ہے  
 مین گوغش مین پڑے دھڑونکے دھڑکے  
 بچے پھرتے مین چوڑونکے دف  
 لیک گھٹل کے کیا او کہاڑی ہے  
 سر کے نیچے کو کرتے مین آگہ  
 چڑہ گئی سب پر سرخ سرخ غلان  
 اور بچوں کے چٹے سسرخ  
 پہننے مین سب نے سونوین جوڑے  
 وہ تو چھوٹکی ایک حکایت ہے  
 مین یہ سارے لعین ابن لعین  
 یا کہ بے شبہ نسل ابن زباد  
 اور لوگوں کو توڑے کہاتے مین  
 ڈبیر جو گنج ہے شہید و ن کا  
 کہ سمندر سے جیسے اوٹے موج  
 اور سواروں کے سارے جوڑی سرخ  
 ڈھاک سے جنگونمین پھول گئے  
 بن گیا گھونگچوں کا وہاں جنگل

امی بے چار پائی بھی بوئے  
 کھٹلون نے گلال چھڑکا ہے  
 ناپتے مین وہ بل کے چوٹے بڑی  
 بس یہی شور ہے ہر ایک طرف  
 گو کوئی نیفہ اپنا پہاڑے ہے  
 کہین بالونین گس کے جونکی جگہ  
 تکیہ ہے یا رضائی یا کہ کھاف  
 و ایونکی ہوئے دو پٹہ سرخ  
 کون ان موڈیونکا موہ نہ توڑے  
 جوٹ پنڈت کے وہ روایت ہے  
 پر یہی جانتے مین اہل لیسین  
 یا تو یہ مین زید کے اولاد  
 جون جون مرتے مین بڑھتے جاتی مین  
 کام ہے انکی ہے مریدون کا  
 ایسی ہے کھٹلون کی آئی فوج  
 ہوئے یکبار ہاتھی گھوڑے سرخ  
 پاؤن سب وحشیوں کے پھول گئے  
 الغرض تھا جہان جہان و نکل

بس بس انشانہ چہیر اب آگے  
 لوگ مین سارے رات کے جاگے

تنوئی در سچو پش

دب گئے جسے مرہون کے فوج

پہمہ ونگو ہوا ہے ابکی یہ اوج

سوکھے تھے ہن کالے کالے ہن  
 ہن دوپٹہ میں صاف گھس آتے  
 انکی ہنٹاٹے کے ہے یہ آواز  
 نیش کو انکی ریزے ریزے ہن  
 تاک میں ہر طرف سے ہو کے ڈھل  
 آسمان وزمین و عجبہ و نیاز  
 ہے سید پھول کے گلے اسے  
 کسو یہ چین لینے دیتے ہن  
 آذسیان اسے کایان جلیان  
 انکو مل ڈالے جو اونگھے پر  
 کیونکہ کالے ہن آپ لوہو لال  
 چاٹ لیتے ہن امر و نکا و ر  
 بسکہ پٹے ہی رہتی ہن مردم  
 چاٹ لی صاف گلد ہونکے دم  
 بسکہ کافر لپٹ لپٹ جو موسے  
 موئی مچر بہت سے جو ساتھے  
 لوگ بچلے کے طرح ہن بیکل +  
 کیچو می تھے سو کالے ناگ بنے  
 اب یہ کیا قہراے آلہ ہوا  
 دیکھتے ہاے چھرو نکا قہر  
 بر بن ہو کے لیچکے حسین قصد  
 بس جدید کیو اٹھو ہے ایک راہ  
 خال رخسار نازین ہن یہ

چھبھی پر کوئی کھوٹے والے ہن  
 اور کھافون میں ہن سما جاتے  
 تار جس سے کہو نہو دم سار  
 جڑتے ہنکار کر یہ نیزے ہن  
 چھونکتے ہن یہ صور اسرافیل  
 جس سے اوڑ جائے ہے بک آواز  
 سکو ہے ایک بیکلے اسے +  
 نیندا آنکھوں کے لوٹ لیتے ہن  
 ہر گھین سارے شہر کی گلیان  
 پھول آتا ہے صاف ایک نظر  
 اوہ کھلی جس طرح سے ہو کچنال  
 کہتے ہن آگے کا نا باسے کر  
 حبشی ہو گیا ہے ایک عالم  
 رہ گئین وہ بیماریان گم صم  
 تختہ صندل کے آبنوس ہو  
 جتنے پینے تھی ننگے ہاتھے  
 جہانگے چھرون کے دل بادل  
 شعلہ موہنہ سے نکال آگ بنے  
 خون دینا کا سب سیاہ ہوا  
 اپنے دانتونین ہر گیا ہے زہر  
 اور گیا جانے اونکا کیا ہے قصد  
 نکلے ہے سب کے دل سے دو سیاہ  
 گس شیر و ابھین ہن یہ

بھاگ جائیکے کس کو بے منزل  
 ارنے او پون کو گولا دیجے  
 ہیرم تر سے گو کہ نکلے و و  
 یہ سمجھتے ہیں و و کو ہند سے  
 لاکھ چکا و سے پھول کی تھالی  
 حقور می سی کم یہ ہون سو کیا ممکن  
 بدلی تھالے کے بلکہ سورج کو  
 برسوں جو لاکر گیا وہاں خورشید  
 آنکھ کے تل میں یہ تو گتے ہیں  
 دیو ہو یا کہ بہوت یا جن ہو  
 ایسے بنگی سے یہ جاتے ہیں  
 ہر کسی سے ہے انکو راز و نیاز  
 بات کیا ہے کہ کان لگتے ہیں  
 واہ کچھ زور سے بچہ ہیں یہ  
 آگے کیا لکھتے کوئی انکا ہید  
 آگے مچر جو پھر و و پار ہوئے  
 کیون نہ نوک قسم رہی ششدر  
 وانت مچر کے وہاں جو اڑنے لگی  
 تہ سیاہی سے لکھتے جتنے حرف  
 فرق بین السطور کچھ نہ رہا  
 مچرون کے یہ کچھ ہو سے گچ پچ  
 پیش آئے کچھ اس طرح مچر  
 اور چمہ چینی کنا عبث مت چینیک

چاہے ہیں سب نے انکی کالی تل  
 سینکڑوں ڈھونڈیاں لگا دیجے  
 کب بھلا بھاگتے ہیں یہ مرد و  
 مار لیتے ہیں ہندی کی چند سے  
 تیل مل کے کوئی چمک والی  
 جون کی تون ہے رسیکی وہ پن پن  
 کوئی ہاتھوں جھلاوے تو بھی تو  
 پر یہ مچر نہو و نیلے ناپید  
 گوشہ دل میں یہ تو گتے ہیں  
 وال فی عین انکی سن فن ہو  
 جس سے سب لوگ لوٹ جاتی ہیں  
 سکول دیتے ہیں یہ روغن قاز  
 یہ تبولون میں سب کو رکھتے ہیں  
 یعنی مرد کے چچا حسین یہ  
 پر گئے کاغذ و ن میں لاکھوں چپا  
 حرف بے نقطہ نقطہ دار ہوئی  
 گھس گیا او سکی ناک میں محبت  
 جتنے فقرے تہ سب بگڑنے لگے  
 مچرون نے کیا اونہیں شجرف  
 خط سطر پہ نور کچھ نہ رہا  
 لگا کاغذ ہی کرنے اب ہیچ ہیچ  
 نہ رہا امتیاز زیر و زبر  
 تیز بینی کو دیکھ آئے چینیک

<p>کہ بس اب اور کیجئے کچھ عزم ہو گیا صفحہ بانع نور افشان ہوے زہاو جنسی تر دامن سو غرض چھڑون کا حصہ ہے نام دیکھو تو کیا مشد ہے جنکے لو ہو سے بہر گیا جہر آگے پش تے اتو فیل ہوے کیون نہ کہو دیون سبکی ہوش و حواس کجلی بن انسی سب زمانہ سے انکو کہتے تو کہتے اشکر شام آومی انسی اب کہاں بہا گے</p>	<p>قصہ اپنا یہی ہوا باجنرم جا بجا کما کے داغ نور افشان ارے چھڑیہ ہین وہی دشمن یہ جو ایک شد و مد کا قصہ ہے الغرض قوم یہ بہت بد ہے بہر کے مومنہ پر کہو تو تم چھڑ کہانے پینے میں سب ذخیل ہوتے سوڈین ہین مثل فیل انکے پاس نہین چھڑ یہ فیل خانہ سے کن نے رکھا ہے چھڑ انکا نام یون ہوے شام یون بہر آلا گے</p>
---	---

لفظ انشانہ بول لایعنے

چھڑ آکر اوڑا گئے سفے

تثنوی در ہجو ماس +

<p>کہ نگا ایک جیکو آنے ہوں کرتے ہین آبشار استفراخ شہد کے مکھیون کے چتے ہین کر رہے ہے پچ پچ شبنم سو نکلتے ہین گل اپنے اپنے بغل سبب آسب ہو گئے سارے جس طرح آچر ہے کسی پر جن کس گئے گل کے کان ہین کہتے جس طرح آسب ہے کسی پر بہوت</p>	<p>کیساں اکی یہ بڑہن بے ڈول + کس طرح ہو بہار تازہ و مانع اب درختون پہ جتنے پتے ہین صبح کا ہے مزاج ہے برہم جانگر مکھیونکو جس و غل کیساں مار مار جو ہارے + لگی یون کرنے ہوں پر بہن ہین سہیلے سب گلستان ہین کہتے + تاگ جتنے تے یہ ہوئے بہوت</p>
---	--

۱۱۲



جہنمستان سب زمانہ ہوا  
 اور سب چھہ سیاہے فالینر  
 اور ہے ایک آن کالی جاہم ہے  
 سایہ سب انکے زیر سایہ ہوا  
 چلے سے آکے مل گیا قہوا  
 لکھے ہے او سکے ہی نصیب میں ہے  
 سانسین یہ گہری گہری ان دیکھو  
 کس سے جا کر یہ کیجئے نالش  
 نگہت آتی سو موندہ یہ دہر و امن  
 بولتی ہے نسیم گلشن کے  
 کسی ہو گیا یہ اسب فلک +  
 دامین مکھین کے آن پہنسا  
 نہ لگے کافرون کو جو چیسے  
 اور ہوشون کو سب تباہ کیا  
 باغ میں یہ ہوئی عجائب سیر  
 کس طرح کے دہری جانے واہ  
 کون ایسے بہلا ہو چھیسے  
 کالے پتھر کے جیسے ہو مورت  
 بڑھنے سکامبر و ہرم پشنگ  
 لیک بس مکھین سے کچھ نہ چلا  
 تر سے چھوٹے وہاں سے ایک بندوق  
 جو دہرے چیز تے سبہ پائے  
 سو قلم کار ہو گئے وہ ندان

مکھین کا ہے کارخانہ ہوا  
 اقبو بازار ہے انہین کا تیر  
 یہ جو دنیا سواد اعظم ہے  
 مکھین کا بند پایا ہوا  
 قافلے کے اوڑ گئی وہ ہوا  
 طاق پر ہے دہرا جوشیشہ سے  
 تک صبا کے پیریریان دیکھو  
 جان نرگس کی کرتے ہے مالش  
 گہریان لیتے ہے بہار چمن  
 دیکھ آدھے زبان سوسن کی  
 دیکھ انکے پردن کے ایک جہک  
 کھلا کر انار جو حسین ہنسا  
 او سکے وہ لال لال جیسے +  
 لیکے دانتو کو سب سیاہ کیا +  
 ایک لکھوٹا سا جسم گیا بس خیر  
 ایک ذرا اسکو کیجے آپ نگاہ  
 موندہ میں مکھی نے شوئس ذمی مستی  
 نیکے لوگ بہوت کے صورت  
 باغون کو کیا او ہون نے دنک  
 ہو گئے آدھی ایک کالے بلا +  
 جس کے چیز کا کھلا حنہ وق  
 فن سے مکھے بے سامنے آئے  
 خاصے ملل کے رکھے تے جوتمان

جیسے باروت سے کوئی بجائے  
 کیوں نہ ہر ایک شخص ہو بیکل  
 مہربان ساری کمل کھلاتی ہیں  
 دیجو پان یا ڈلے کچھ ہو  
 گر چہ چھ تو بے کور و کتے ہیں  
 جتنے امر و تہی سب اوہیڑ ہوئے  
 ننگے پاڑے سوک کے بچے  
 نبی آدم کے ٹولی کے ٹولے  
 لکنویا کہ شہرِ دلی ہے  
 لگی معشوق کئے عاشق کو  
 انکے ہاتھوں سے لوگ جلتے ہیں  
 لیک فضل خدا سے یہہ سکتے  
 جبکہ کہا نیکو کچھ کھلاتا ہے  
 سایہ سے یہاں امام جعفر کا  
 لکھے انشا اب آگے کیا احوال  
 فقری پہلی تو موہنہ سے پاٹ لئے  
 سینے ناحق انہیں سسل ڈالا  
 جبل لے سی جو رہ گئی تھی حرف  
 کہیں تو سر چپک گئی اونکے  
 قتل پر انکے کے جو بے صبری  
 جی قلم کا بھی ابو مستلا یا

سر و کا حال یہ ہوا اے داسے  
 لکھیوں کا گہرا ہے دل بادل  
 سب کو آواز یہہ سناتے ہیں  
 لونگ الیاچی برسی پہلی کچھ ہو  
 لیک پر نالے سارے اوکتی ہیں  
 پٹنے ہر ذوق کے کالے بہیڑ ہوئے  
 ہو گئے ہو نرے توک پنے  
 بیٹھے بولے ہے شیر کے بولے  
 ہر کہیں بس یہی جبل ہے  
 چل بے اوڑ پا د یہاں نے مکھی ہو  
 ہاتھ سے ہاتھ اپنے ملتے حسین  
 آنکھوں دیکھی ہے پر نہیں چکے  
 مجھے اللہ ہے بجاتا ہے  
 دل سے میں ہوں غلام جعفر کا  
 سطرین کی سطرین کردیاں پامال  
 نقطے پیچھے سے لکھیوں سنے دئے  
 امی لو اب اور سے کھلا لالا  
 خود بخود اوپنہ ہو گیا شجر ف  
 کہیں پر سے اوہر گئے بہن کے  
 بن گیا صفحہ کاغذ ابر سے  
 پیٹ میں تھا سوسب نکل آیا

## حکایت

رودتا ایک ایک تھی رُندھی

پر وہ رُندھی تھی مرد سے سندھی

لگا کہنے پشندو رہ اسکو ملو  
 بلکہ اوس عضو کو مسنے لگے  
 نہ اوٹھایا پر اون نے سر ہرگز  
 مرد سے یخ ایک ہوئی صادر  
 میں سلیمان نہیں کچھ امی بیدر  
 ہنسنا اس بات پر نہیں ہے روا  
 رنڈی اوس وقت اس طرح بولی  
 کہون فی الحال قسم باذن اللہ  
 ہے عیث اسلے آپ کو تک دو  
 زندہ ہو مجھے کس طرح مردہ  
 تو اچنبھا بہت بڑا ہو وسے  
 تب تو جہنملا کے اس طرح بولا  
 نہیں اوٹھتا تو جس طرح ہو

مرد کو اور بات سوچے تو  
 رنڈی سو طرح مٹنے دے لے گی  
 گرچہ مل دل سے ہو گیا قرمز  
 اور سننے لطیفہ یہاں نادر  
 رنڈی ہنس لگے تو بولا مرد  
 حکم میں ہووے میرے رعد و ہوا  
 بیباکے کٹر کے اون نے یون کہوے  
 میں بھی عیسیٰ نہیں ہوں کچھ اسی واہ  
 اور مردہ ہو زندہ از سر نو  
 اپنے خاطر نہ کیے افسردہ  
 یہ موالب جو اوٹھ کھڑا ہو وی  
 مرد شہداء وہ بن کے جون اولا  
 ضعف کو کوئی کس طرح ردوی

رکھدے مردہ ہی قبر کے اندر  
 تو مر ہی جان کو نہ بن بندر

مثنوی ابدی کلام ورتھیں شکایت زمانہ مافر جام

جہاں دیکھو اسے کہ ہے حکایت  
 کہ ہو کوئی کسی ڈہب سے کہیں شاد  
 کہان بن دکھ دینے آرام اسکو  
 بر ہی چتون سے کافر دیکھتا ہے  
 یہ ظالم ہے اور ا دینے کو آند ہے

کروں کیا جو گردون کے شکایت  
 نہیں یہ دیکھ سکتا خانہ آباد  
 ستانی بن نہیں کچھ کام اسکو  
 نہیں معلوم منظور اسکو کیا ہے  
 کہ بس ظلم پر اسنی ہے باند ہے

<p>جہان دودل لگاؤ سے ہو ہی گرم یہی تو رات دن ہے اسکو ایک فکر کہ ہو وین و جنین جو حسب دلخواہ نہا دتہ پر تو سب کے مستعد ہے بندہ کا یہ قصہ جب تک دم میں دم ہو</p>	<p>تو ایک آفت اوٹھاتا ہے بیٹھتہ دہم سوا اسکے نہیں بس اور کچھ ذکر سوا اسپمین جہا ہون قصہ کوتاہ خصوصاً عاشقوں سے اسکو کہہ شکایت نامہ گردون رقم ہو</p>
--	---

### در بیان حسرت برائی نارسائی

<p>حسرت جس سے ایک پیدا ہوئی تھی بہت تھی غمگین اور سلی جویٹ اجی ہمایہ گی تھی ایک پر ہی ساتھ ہزار افشوس چوٹا وہ محلہ جدائی ہو گئی اے وای قسمت بہت یاد آ رہی ہیں اب وہ باتیں ہوئی مجھ سے یہ اسکو دوستی تھی لڑانے لیکر گر سینے سے سینہ وہ چہنا اون کچون کا اس طرح ہی مسک جانا وہ انگیا کا پہن سے ہوا سیرخ دل سینہ میں پرکٹ</p>	<p>طبیعت سخت ہے شدید ہوئی تھی پڑھی دورے تو اب الہیے بہت سانس تھا جلوہ گرمی ساتھ کیا فوج الم نے آ کے حلہ ہوئی بیٹے بٹھائے یہ قیامت ہم کس عیش سے کٹتے تھیں ایقن کہ ہتیر ونگو بیٹے کوستے تھے وہ گہرا ہٹ کے آجانی پہننے کہ کد رمی آم ہو وین جس طرح سے وہ اسکا دیکھ رہنا باکپن سے گتے سو نیکے چڑیا ہاتھ سے چٹ</p>
--	--

### مشکلم شدن بسا قی و بیان امر اتفاقی

<p>شراب تندوی ایسی ہے ساتے گلابے لاکے رکھ سے وہ مری پیا وہ می وی جس سے اوٹھی دلو ایک پچ</p>	<p>کہ جس سے غم رہی مطلق نہ ہاتے کہ ہو دو لہن پنے کے جسین بو باس یہ ساری وال فی ہون فکر اور سوچ</p>
---	--

زمین مارے نرمی کے موٹے ٹھککتے  
 پڑا اوچھلے جو دودو گز کلیسیا  
 تو میں تجھ سے حکایت ایک کروں نقل  
 کہ فی الواقع یہی تیرا ہے حصہ  
 کہ ظاہر جس سے ہو آتش زبانی  
 نہایت چلبلا ہٹ ساتھ حد قہر  
 کہ شعلہ بن نکلتے تھے ہر ایک سانس  
 یہی پڑہ پڑہ کے تھا سرگرم فریاد  
 بسا کین دولت از گفتار خیزد  
 سمائی دلمین تھی ایک بیکلی سے  
 ہوئی اک بانع میں باہم ملاقات  
 تو مت پوچھو کہ دیکھا کیا تھا ثنا  
 کہ دل اور جان نے اپنے کیا بخش

فلک کے آنکھ پر جو سپر چمکتے  
 نہیں ہے شوق کے ہاتھوں سی پھیلا  
 چمک جاوے جو میرا جو ہر عقل  
 سناؤں ابدا سے پر وہ قصہ  
 کہوں اک آپ تھی وہ کہانی  
 سننے سے حسن کو اک شہرہ شہرہ  
 چبھی تھی یہ جگر میں عشق کی پانس  
 ہمیشہ ورد جان تھا شعرا و ستار  
 نہ تھا عشق از دیدار خیزد  
 غرض مشتاق تھا او سکا بہت جی  
 کہیں قصہ حسب اتفاقات  
 چلا و ان جو گیا میں بے تما شبنا  
 نظر اس ڈھب سے آئی وہ پریشانی

### بیان ملاقات اول و تعریف بستان

سمند ناز نے ڈالا اوسے روند  
 کہ ہو پہ رات اوسے کچھ دعا مانگ  
 ہو امین مانگ چوٹے میں گرفتار  
 عجائب نرگستان کے ہوئی سیر  
 کہ ہوں جس طرح دوں بچے ہرن کے  
 بندہ بیان ڈول کچھ اسیب کا سا  
 ہوئی جس سے نجل اکثر بھی تھے  
 کہ بس دیکھی حد ہر باندہ ہی او دہراک

گئی آنکھوں سے بجلی سے اک کوند  
 کہا دلے مرے دیکھے جو وہ مانگ  
 جو اس دہوش میرے ہو گئے تار  
 بہم آنکھوں سے آنکھیں لڑگئیں خیر  
 وہ شوخ و شنگ دیدہ اس پرانے  
 نظر آیا وہ کاترا سیب کا سا  
 یہ رخسار وینیں اوسکی نشہ بھی تھی  
 نگاہ مست تھی ایسے سے بیباک

بہم پہونچا سے دل نے ہو کے مجبور  
 کہ اوس سے لاکھ حصہ چاند تھا ماند  
 کہ سایہ چاہتی تھی وہی پوچا اوسکا +  
 کہ بس جو بات تھی اوسکی پر ہی تھی  
 کہ ہی بیان تھی چاند اور شہوڑی تارا  
 کہ ہو دیکھتے تھے شعرا اوستاد  
 رگ گل پر جو رکھیں سو ہنور سے  
 پڑھی جڑتے ہیں بس سے سیکڑوں ناز  
 کہ اونکا وصف کرنا کیا ہی امکان  
 تو اوڑھنا دین صدف کی سنتی ہی شہزاد  
 وہ گردن تھی صراحی وار ہونے  
 وہ دونوں مچھلیاں جیسی سقنقور  
 سراہ حسن کے دریا میں تھے غرق  
 کہ شہزاد و نکو جس سے ہوا فاق  
 نہو سے پہر وہ سارے عمر غمناک  
 کہ لکھتے نسخ ہیں جو ہا سے والہ  
 کہیں دیکھی بھی ہے بنی ہو ایسے  
 کہ تھی وہ بچہ صورت سے افسل  
 تڑپہ جرن پترنے میں جاتے مچھلی  
 جھلک میں ہوتیوں سے تھی دو چندان  
 کہ ہوں جون رات کو جھون چکتے

ہزار و ن آئے جون تاک انکور  
 کہوں اوسکی جبین کو کس طرح چاند  
 سہانا تھا کچھ ایسا روپ اوسکا  
 یہ ناک ساگ سی نزاکت میں بہری تھی  
 نگہ وہاں کر رہی تھی یوں اشارا  
 جشی دونوں بہوین یہ وہ داد بیاد  
 یہ تھی کچھ سرخ سرخ آنکھوں کے ڈور  
 صف مرگان میں تھا ایسا ہی انداز  
 برنگ گل نظر آئی وہ دوکان  
 گردن کچھ بھی جو تعریف درگوش  
 نہ کیونکر اوس سے مست ہوتے  
 گلاوٹ بازو ونگی چشم بدور  
 لگا کر ناخن پاسی وہ تافسوق  
 پہن سچ و بیچ کچھ ایسی تھی تڑاقا  
 نظر آئے جسی وہ سو تو ان ناک  
 یہ عالم تھا کچھ اوسکا واہ بے واہ  
 نہ کیونکر اوس کے خود بنی ہو ایسے  
 قیامت کرتے کیا لگتی اوسی ڈھیل  
 پڑک نہنوں کے پہر ایسی ہی اچھے  
 وہ عالم کے مسی آلودہ دندان +  
 پڑھی ہو ٹوٹو نہیں تھی ایسی دکتی +

در تعریف اعضا

کہ بیشک یہ ارم کے ہے گلستان

یعین ہو اوسکو جو دیکھے وہ پستان

بنے دو برج سو نیکے یہاں حسین  
 غلط فہمی تھی کہنا یہ بڑے بات  
 پہ کہنا تھا کہ دو سو نیکے تھے  
 نہ جی الماس اور نیکے کے کہنے  
 زینس تھا صاف سینہ پٹا بھی صاف  
 شکم پر روٹاٹون کا نوکر کیا تھا  
 ستارہ سے دکتی تھے پڑی ناف  
 وہی تو حسن کے چشمہ کے تھے سوت  
 یہی کہتے تھے او سکو و ختر رز  
 گردن کچھ اور اعضا کا تو کیا ذکر  
 کہے دو شعر لیکن فارسی میں  
 زہے مضمون کے عاے و مانے  
 میرس از بند شلو اراز و گریس  
 بناف وان گرہ کن چشم خود باز  
 اوسی میں آگے مضمون سارے  
 چڑھا اس جوش پر ذریعہ متاب  
 و لکن یون لگی سب بڑج پکے  
 ہوا وان تن بدن سے مل کے پارا  
 زمین او سو وقت لگتی یہ پہلے تھے  
 ور خون کو اوس انداز و اداسے  
 غرض وہ شوخ میری پا کے آہٹ  
 خجالت سے پسینے میں ہوے غرق  
 لگی کہنے ہوئی ہے عقل کچھ کم

کسوٹی کے کاس اور پیر عیان ہن  
 عبت ضائع ہو جی ناحق کو اوقات  
 لگائی آنکھ جن پر تھی او سیکے  
 بہم چوٹے پڑے تھے یا اسنے  
 بدن آئینہ سان براق شفاف  
 فقط وہ عکس خوبے کا پڑا تھا  
 بہلا کوئی کرے کیا اور کا اوصاف  
 نہ تھی وہ ناف تھی ایک جاگتی جوت  
 کہ ہے یہ تو بعینہ ہاے ہوز  
 کہ ناحق کے اتنی ہے کہاں فکر  
 کہ سچ سچ حسن کے وہ آرسی ہن  
 چڑھا وین بلبلیں جن کو چرائے  
 حکایتا ست اینچا سچ و سچ  
 کہ زیر مہر دار و بر رة نماز  
 لگے ہر سمت سے ہونے اشارے  
 کہ کو سون تک پہر اس سیلاب سیاب  
 کہ سچ سچ جیسی ہون چاند کی تھکے  
 چلتے تھے پڑے جیسے کہ تارا  
 کہ گوا ایک چاند ہی کی ڈلی تھے  
 دیتی تھے باد سے کے شامیا نے  
 لگی دکھلانے اپنے چلبلا ہٹ  
 جاک کر یون گئے آنکھوں نسو چون  
 زمانہ میں گیس آ می کون تھے تم

<p>کسیکا مفت میں تم جی نہ مارو                  لگائی تے میری جی میں آتش                  چلو اب جاو سہی اللہ نگہبان                  مزی میں آکے بدستی گئی سو جہ                  تو میں نے پشت خارا ونسی لیا چین                  رضائی شمال کی میری اوتاری                  رضائی لیگتین وہ اپنے گھر کو                  ہوئی دونوں کے سینے رنگ گل شتر</p>	<p>کما اب خیر سے گھر کو سد بارو                  ڈھٹائی پر تمہارے بے ہو آتش                  نہ باندھے کوئی کچھ طوفان و شیطان                  وحان مہکوز بر دستگی گئی سو جہ                  لگا وٹ سے ہوئی جب دکو تسکین                  اونہون نے ہی لپٹ کر ایک ماری                  بے میں پشت خارا آیا ادھر کو                  رکاوٹ لگئی پھر کچھ جو باحق</p>
---	--

ملاقات بار دیکر

<p>نوشدت سے کیا اون فی مجھ پیار                  کہ مجھ کو عطیہ رفتہ کا لگایا                  کہ کوئی یگیسا بس چین دل کو                  کچھ آپس میں ہوئی دو میں جدائی</p>	<p>ہوا مدت میں جو بہر وصل دلدا                  یہ اپنا زور فتہ بن جتا یا                  نہونے پائی تھی تسکین دل کو                  کچھ ایسی بات جہٹ درپیش آئی</p>
--	---

ملاقات بار سوم و یکجا ماندن تا ایک ماہ کامل

<p>ملا اون نے دیا تھے جسکے بندی                  ملاقاتیں ہوا کین تا بہ یک ماہ                  کہ دو بچھڑی ہووون کو پہر ملا یا</p>	<p>حقیقت کے نہ پوچھو بعد چندے                  ہوا پر جو میسر وصل دلخواہ                  تصدق تیرے قدرت کے خدایا</p>
---	---

در بیان مہاجرت بعد از صحبت کیاہ

<p>کسی کے دل میں جیسے چور پیٹھے                  سوہر گزیر گردون کا نہیں کام                  یہ دشمن ہے پڑا کس غیب نہ سوتا</p>	<p>بہ آیا سوچ ایک دن بیٹھے بیٹھے                  کہ ہے بیان جو میسر عیش و آرام                  تعجب ہے نہیں چرپے جو ہوتا</p>
---	--



<p>پہر آیا چشم بین خورشید کے شہک                  بہت بغلیں بجاتا تھا کہ ناگاہ                  فلک نے تفرقہ کا سنگ چھوڑا                  کہوں کیا حال دل سنگ آمد سخت</p>	<p>زمانے نے کیا اس بات کا رشک                  بیان قسمت کے خوبے کیا کروں آہ                  طرب نے مجھے اپنے موندہ کو موڑا                  خوشی کب دیکھ سکتا ہے یہ کم بخت</p>
--	--

در بیان بیابانی فراق و بیان اشتیاق

<p>طبیعت سخت ہی گہرا رہی ہے                  بہرا کرتا ہوں جب تب میں دم سرد                  تصور سے اونہیں کے ہوں ہم آغوش                  سمائی وحشت آب و گل میں میرے                  کیسکو جس طرح سے جن لگے ہے                  نہ چھوٹیں عاشق و معشوق ایک دم                  کرم کر پہر ملا دی بار اٹھوا                  پڑی سر پین اپنا اور رو وین</p>	<p>وہ شکل انکو نہیں اپنے چہا رہی ہے                  لبوں پر آہ ہے اور چین ہے درد                  مجھے کچھ کہانی پانیکا نتین ہوش                  لگی ہے آگ سی ایک دلین میرے                  یہ گہر سن سان اب اون بن لگی ہے                  آگہی صحبتیں چہ ہوں وہ باہم                  بہت سایہ ترا بندہ کراہا                  وہ جو دشمن ہیں سو ناپید ہو وین</p>
--	--

اوسی دہب کے ملا فاین رہیں پہر +  
 وہی راقین وہی باقین رہیں پہر +





بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہی جھکو ہوس ابھی تو باسے  
 بڑہ جامی یہہ جس سے سکر کا تار  
 انگور سیاہ کے جنے ہو  
 جھونک او سکی نکیلی کرج سے ہو  
 صدنی جن پر ہون غسل و گوہر  
 جس سے کہ چمن چمن او گین ناز  
 جس سے چک او ٹنی صوت بزم  
 پہ قول سے مجھے نخت و پز کر  
 ہورات یہہ جس سے لیلۃ القدر  
 یلا سے سیاہ خیمہ ناز

صدقی آنکھوں کے تیری ساتی  
 ایسی ہی شراب دمی و ہوان نا  
 اطراف جش میں جو بنے ہو  
 تیزی میں سیاہ مرچ سی ہو  
 وہ جسکی بڑی بڑی ہون جوہر  
 لایا وہ بو ضیع حور طراز  
 دار و ایسی کہ ہوا اول العزم  
 تو میری حواسے دخت زکر  
 دمی جھکو وہ جام صوت بدر  
 سمجھے جسی نشہ سر فراز

صورت دیوار قہقہا کے  
 جسمین کہ گھلا مونا نہ مشک  
 غنبر کے بہرے ہو جسمین نگہت  
 کر جامی سواد دل سے غم کوچ  
 اوڑجاوین و فتنہ یہ سب سو پرخ  
 روشن وہ کرے مراد کی شمع  
 جس سوت سے نکلی جاگتی جوت  
 چمکی تارونکی وضع سے ریت  
 غنٹس جس سے ہو رہا سب کلیسا  
 ہے زلف صنم کی یاد آئے  
 اسوقت نہ رکھتے تو مہک جو محروم  
 تا برق کی طح دل کر جوت  
 جس سے بڑک اوٹھی شعلہ برق  
 انشا اللہ مراد پاوے  
 جسمین یہ پیاس تو بچے کچھ  
 گر ہو وی نہ می تو چھڑتھوا  
 ہے یہ تو فقط ترا ہی حصہ  
 مسرور کن دباغ ہے یہ  
 ہے صدق سی پر شمر ہر ایک نخل  
 سن مجھ سے لطیفہ رعنا تب  
 چسپ کرے وجد دانش و عقل  
 وہاں عیسوی ای بجاہ و اقبال  
 جنین ہوتی بات یہ مقرر

ہو جس میں لپیٹ اتر دہا کے  
 جس سے کٹ جامی زاپہ خشک  
 جس سے سب ال فی ہو جوت  
 ہو جس سے کہ دور یا وہ و پوج  
 ہو جس سے کہ دلکو اور ہی پوج  
 خاطر ستون کے جس سے ہو جمع  
 ظاہر جس سے ہو حسن کے سوت  
 جس سے چٹ چاندنی کری کیت  
 جس میں ہوں معجزات عیسیٰ  
 یہ چار طرف گشا جو چھانے  
 بادل آئی ہن عیش کے جوم  
 ایسا کر دے مجھے سیہ ست  
 کر ایسی ہے می بین یاس کو غرق  
 جس سے کہ سرور یا آوے  
 ہووے نہ تو اور وی مجھی کچھ  
 رک مت مجھ سے اری تورہ وا  
 تا میں کہوں ایک تازہ قصہ  
 قصہ نہیں ایک باغ ہے یہ  
 مطلق نہیں اس میں کذب کا دخل  
 ای صاحب فہم و عقل صائب  
 میں تیری حضور وہ کروں نقل  
 تھی سترہ سو بیانوئی سال  
 انگریزی مہینا تھا دسمبر

ایک فیل ہوا بڑا نمودار  
 صورت دیوار قہقہا سہتی  
 بی شبہ و شک گنیش صورت  
 صد تے او سپر سے بی بہادر  
 جسپر ہو جائیں غمش بدونیک  
 تو آ کے مساوت ایک بولا  
 ہوتا ہے مزاج سے یہ معلوم  
 گھیلین گے یہ آج کل میں جھپتے  
 یہ کیا کریں اونین آ کے قاضی  
 کیون د لگی کلی نہو وہی تازی  
 باقی نہ حجاب ہے نہ کچھ شرم  
 تھا بازہ معاوتون نے رکھا  
 سستی رہتے تھی اوسکی ساتھی  
 جاتا وہ کہاں کہ دل وہین تھا  
 ساون کی گستاخو صطرح سے  
 ماری سستی کے اونگتا تھا  
 ملتا تھا موہنہ سے اپنی ہر دم  
 چچیل پیاری کی بو پہ غمش تھا  
 دانستہ وہ کر رہے تھا فاصل  
 بست و ہستم وہ جون کے تھے  
 بے خون و تردد و تفکر  
 چچیل پیاری پہ آن بیٹھا  
 مگر اتنے ہون دو پہاڑ جیسے

بیری کی ضلع میں گرفتار  
 گویا خرطوم اڑد ہاتھ  
 تہا کوہ شکوہ و خوب صورت  
 ہاتھی کا نام تھا بھادور  
 چچیل پیاری تھی مادہ فیل ایک  
 باہم رنجیت کو جو ٹٹو لاء  
 چاہت فی مجائی ہے بیان وہوم  
 بے گفتہ شیخ شہر و سفقے  
 و و دل باہم جو ہو وین راضی  
 باہم ہوتے ہے بوسہ بازے  
 صحبت آپس میں ہے بہت گرم  
 تننے کا ایک پانوا گلا  
 چوٹا پھرتا تھا یون ہی ہاتھی  
 گو تھا پلہ کچھ بند ہا نہیں تھا  
 ٹپکا پڑتا تھا اسطرح سے  
 باس اوسکی مدام سوگتا تھا  
 خرطوم سے لیکے گل کے شبنم  
 از بسکہ وہ فیل صدرہ کش تھا  
 جو لوگ ستے گرو پیش کے کل  
 پہسترہ سو ترا نوی ستے  
 تاریخ کہ بڑہ گیا بھادور  
 خواہش کا وعدہ جو بیٹھا  
 حلے ہوئے چند بار ایسے

میں ہرگز نہیں

دربار کے طرح عرق تھا جاری  
 گر جاوہ فیل جی طرح رع  
 پہر بات ہوئی وہ بار بار  
 اٹھانے کیا یہ نظم بیسا +  
 آیا میں فیل خانہ میں جسٹ  
 شاید لیٹ کر گرون میں  
 پہر بات ہوئی یہ جب سکر  
 ہشتی کے نصیب سوتی جاگے  
 کہتے ہیں لوگ جسکو بہت پیر  
 ہشتی کے وہ شے سہا لتا تھا  
 خرطوم سے جامی شرم اوسکی  
 تھی مارے مزے کے شاو و غوم  
 کیا جانیے کیا ٹوٹے تھی  
 کہتے تھی لگے پر و کد ا  
 ہر طرح اوشاتی تھے ملاکت  
 جس طرح کسی کو کوئی دیگیل  
 ہاتھی نے عجائی اوسکھری دہوم  
 پہل اپنا کھلا دیا سرا  
 چدرار کہی تھے وہاں فرج سے  
 وکی یہ سیر خلق نے ہفت  
 شانے ہشتی کے دب رہتے

ہر چند نہ ہونے گل کی کیاری  
 پہر وقت صبح اوسکے من بعد  
 بہر آیا گلون کے موندہ میں پانی  
 لگتے ہیں جان کا شس ایسا  
 لے اونگی خوشی بے جیکہ کر وٹ  
 کیا دخل زیادہ جو کمون میں  
 دو گھنٹے بچے تھے دو پہر پر  
 چھوڑا ہاتھی کو اپنے آگے  
 دو نو میں رہا ساس تا دیر  
 ہاتھی بھی سونڈ و التا تھا  
 لٹا تھا وہ فیل واہ واہ  
 ہشتی بھی بان کسبی اوسدم  
 خرطوم سے عضو تو لتی تھے  
 ہاری تھا خوب بیٹھے گدا  
 کیا میں کمون اور اوسکی لکت  
 ہشتی پہ سوار یون ہوا فیل  
 کرومین ڈال اپنے خرطوم  
 اگلی پاؤن کو پیٹ پر دھر  
 ہشتی نے دونو پاؤن اگلے  
 ہاتھی ہشتی سے ہو گیا جفت  
 اس وضع کو دیکھ سب رہتے

نقشہ اوسکا جو فار سے ہے +  
 لویا شفاف آرت سے ہے

تقسیم فارسی سے برای تصریح اہل فارس

خرد وقت سعید وساعت سعید  
 بنہاد و پامی خویش بر پشت  
 برگردن مادہ نیسل خرطوم  
 بنشست جو کافر آچنان بست  
 فریاد بلند گشت زابنہ +  
 حاصل کہ بہادر بجانہ +  
 از دامن قاف کفر مار  
 جس سے بر روی نعل برست  
 آن وصلہ رساند تارگ قاف  
 آتش در آب و جلہ آفتاب  
 لیلے ز سیاہ خیمہ بیرون  
 گفتا ظالم چه شعوخ چشم بست  
 دیدندش چون بیاض دندان  
 کاورد ز بیستون پیدا  
 در ہر طرفش شکوہ و شان بست  
 بیت اللہ نے ز آنہوس بست  
 پشتش ز عرق سپہ شان بست

خرد ز شوق میل چون عرس  
 زان سان کہ فغان برآمد گشت  
 پیچیدہ فشر و ناسے معلقوم  
 بیچارہ مادہ نیسل شد بست  
 ابرآمد در بخت برسد کوہ  
 مجروحش کرد ہر دو شانہ +  
 اور دو نکلنہم در سن غار  
 بود آنچه شکستیش شکست  
 لرزید ز خویش پردہ قاف  
 جنید ز جاسے حسد بغداد  
 برآمد و رفت پیش مجنون  
 ہان خندہ مکن کہ جامی خشم بست  
 با ہم گفتند مو شمنہ ان  
 یکبارہ دو جوئی شیر فریاد  
 دروازہ ویر ہند وان بست  
 شایستہ کھد ہزار بوس بست  
 ماہیت اوج ککشان بست

بیان متحیر شدن جانوران

اس کام کا پڑ گیا جو سایا  
 تے چنے کہ ار نے او کو بندھے  
 او مٹی دل سے پہاڑ کے ہوک

سب جانور دن سے نکل جایا  
 اکبر پر اپنے اپنے اگڈھے  
 صومرا میں پرٹکے کوک

جنگل میں بیچ گیا جو جنگل  
 کھنے کو یوں برا جھلا تھے  
 تماطلہ زن اس صد سے قیتر  
 دیکھی یہ غرض کہ جب کٹھی سیر  
 اوچھلا سیر خ سے ہوا پر  
 ناچی بیان ریچھہ اور او دہر ہور  
 نل جیسے کہ ہو وے نل کے اندر  
 باہم سمٹ آئے لاکھوں لنگوڑ  
 لپٹے جو مجسم تو پہر نہ چھوٹے  
 کرنی لگے کھک ساری قہر  
 شیرون نے بھی خوب ڈنڈیل  
 پے اب حیات عیش کے گونٹ  
 بیاختہ چم گیا جو ہلڑ  
 ناندی ہو اوچھل اچھل کے ارے  
 ناچی سب ریچھہ خوب نیکیت  
 قمری کر سرو کے خوشا بد  
 بس خورد و بزرگ ہو گئی ست  
 آئی بہر قہقہہ کے آندھے  
 کیرٹی پھٹنے تھی کھلا سے  
 آپس میں گٹھ گٹھ بیوسے  
 راجہ اندر کا وہ اکھاڑا  
 غولونگی جڑھی نہ ہاتھ جو گون  
 خوش ہو گئی روح رستم و گیو

وان گونج گیا تمام جنگل  
 تھراتے مزی میں کو کھاتے  
 ہی یہ سبے ٹوڑی کتنے ایتر  
 بولا بولے میں اپنے ہر طیر  
 باید گے آگئی ہنسا پر  
 کیا خوب پیہہ سیر کپہہ ہوی زور  
 نکلی یوں فوج فوج بندر  
 جیسے قلعے میں کالے انگور  
 بارہ سنگوں کے سینک ٹوٹے  
 چہ چہ ہوئی اور خوب پہ پہ  
 ہوئی لگے یکدگر من ریٹ  
 یکبار گے ناخن لگے اونٹ  
 جلا اوسٹے تمام کیسڈر  
 سانسین لگے اولٹی اولٹی جہے  
 کافی لگی ٹوڑی ہر ایک گیت  
 بولے کہ چہ خوش چہ انا شد  
 اسبات سی گرگ ہو گئی ست  
 چہت جانورون نے اگر بانڈھے  
 چوہی سبے بلونسی باہر آئے  
 بادل نے ہاتھی اپنے ہوسے  
 پر یوں نے کو دہانڈا دہاڑا  
 جنگل میں لگادی آنکر و دن  
 بولے بنات ہم سہا دیو

پر یوں نے پہن پہن کے زیور  
 تھی یا جو اپنی اپنی گون کے  
 رگڑیں بہتوں نے ایشیا ان  
 ایسا ہے ہوا مزہ کارو لا  
 وریا کے موہہ پہ آگیا کف +  
 اس وضع سے سب نہنگ نکلے  
 تاروں نے یہ بات جو من پٹار  
 اس کام کے وہیاں من ارتین سب  
 تھی سو کھو درخت کے جہاں ٹھنڈ  
 پشت ہوتی جو سخت گاڑ ہے  
 یوں دیکھ لے او کو چست و چالاک  
 وریا کے جو کر دے تھے ریتے  
 ڈائین سیل کے جہاں رہن کل  
 جنگل کو پہن کام جو خوش آیا  
 لے باو بہار نے پہریرے  
 مارا بیل نے آ کے جو پرہ  
 جب تم نہ سکے ہنسے وہ مطلق  
 پلاسوسن کا ہو گیا رنگ  
 آئین زکس نے بوندہ لین جہت  
 انواع طیور میں ہوا غسل +  
 دم اپنے پنجا پنجا کے گلدم  
 گل شبونے پہر او دم سرد  
 جو سرد پہ بیٹے فاختہ تھے

آپس میں بہت لڑائے میور  
 جیتے پارسی ہرن سو چوہے کے  
 ٹوٹیں لاکھوں کے بیڑیاں وان  
 جس سے گئے عقل سب کے بو لا  
 بانڈے مرغا بیوں فی ایک صفہ  
 جیسے کوئی پیکے بناگے نکلے  
 اونین سے گئے ٹپکنے تارے  
 یقین جتنی کھجورین چوہرین سب  
 بیٹے چڑیوں کے جہنڈ کے جہنڈ  
 بڑے سے گسوٹے انہو ڈارے  
 سب رہ گئی اینڈ اینڈ کرتا کہ  
 سب بن گئے زعفران کے کیٹے  
 پوٹین اونین سے شاخ سنبل  
 جہاڑ و ہیر عشقی چھو چھو یا  
 سانس ایک بھر صبانے گمے  
 ایک اوس سے پڑتے گلو ہیر  
 سینہ ہوئے مرانار کے شوق  
 تبدیل چین کا ہو گیا رنگ  
 چہرہ پہ کیا صبانے گونگٹ  
 لپٹے مر شاخ گل سے بلسل  
 کیبار گے آپ میں ہو اہم  
 صدر گ کا چہرہ ہو گیا زرد  
 سو وہ بھی حواس باختہ تھے



کر آب نشاط سے گلوں میں  
 ماری بیل نے جوہن ایک چوہن  
 باقی نہ رہا سپکو تھو ضبط +  
 رقصان طاؤس خوش نما تھا  
 سب کے ہوئی دلکو ایک اشد  
 سمرغ و عقاب اور قنص +  
 اس ڈول کے چال جو خوش آئی  
 نکلی سینڈک کے فوج کے فوج  
 لذت اوس بات کی جو چکے  
 کہنے لگے یون وطن کے بہائی  
 موند آنکہہ نکلے کھلے جو دے  
 چالپس اسگہن کے سپر پہاڈس  
 بیون نے بھی باٹ اپنے تو لے  
 سب مرہی ہی ہلا کے بنا لا  
 دیکھو تو علم ملا ۱۰ کان  
 ہر جا او شونڈاق اس پولہ سے  
 دم جب بتنے کے خوب سوچی  
 جاری ہوئی ایک نشاط کی نہر  
 چالا کی جنت گشتن اسپ  
 ہوت اوتنی ہے اور درخواست  
 کا بنا ہر شخص کا کلچر  
 عالم نے اونہو کو آگے گھیرا  
 ایک اونہ خوشی برس ہی تھی

نعت خون کرنے لگے کہو تر  
 دامن میں گل کے لگ گئی کہو پرخ  
 یکبارہ ہی سب کو ہو گیا ضبط  
 ایسا سے قصہ ہما تھا  
 چونڈھی کو چھلا کے چھپا ہوا  
 غش ہوتے تھے یہ ایک شخص  
 پڑا آئی گجائے پر گجائے  
 اوپر بھی یہ دیکھیے اوج  
 پینے کے پڑا کے کے  
 دیکھا بھی شے کو چھپائے  
 آپس میں لگے یہ کہنے لگے  
 کو دن سٹھے یہ کاج پارس  
 اسی کہ مکہ رام جانے بولے  
 بولے داواری اکثر می آلا  
 اپنا درک آب ہوا ہے حیران  
 ہر ترک اوری قوشولفہ کولدی  
 سب سکھ بول اوشی واکروچی  
 لہر اوشی سردور کے لہر  
 گو اون میں نہ تھے ویلک چوہ  
 تھی ویسی ہیہ صاف بنی کم وکاست  
 اونسو حرکت ہوئے نہ چھا  
 ستک پرینے ہاتھ پہیہ  
 ہاتی پرینے ہاتھ پہیہ

سونڈ میں گوبسین لڑتیاں تھیں  
 پھر شام کے وقت دہرم ساگر  
 رنجیت دو لون کو پھر ہوئی اون  
 پر میں نے ندی اونہیں اجازت  
 یہ میں نے سنا کہ ایکبار اور  
 یہ بات مہاوتون نی اوسدن  
 بسدن یہ ہوا تمام مطلب  
 اس بات کو دلین تو کرو غور  
 مدت گنٹوئی کل ستے چومیس  
 تھے کر پیکے چار بار وہ کام  
 تھا اونکا قصد بار پنجسم  
 ورتا تھا مہادا کچھ نفل ہو  
 بس امی سے ملشتے کے ساعر  
 دوروز کے بعد وہ بہادر  
 آیا اوسپر کہ ڈالی پہنڈول  
 لاتا تھا جبکہ سونڈ ہاتھے  
 چنچل سے تو دوستی ہوئی کٹ  
 ہر وقت بہادر اوسکے تہاگرد  
 چلین کیا کہتے جو دہان تھیں  
 اینرش گو وہ چاہتا تھا  
 ایک روز بحسب اتفاقات  
 اوشی دلین جو اوسکے جوش  
 کرنے تو لگا دیک اندر

برچی سی نگاہیں پڑتیاں تھیں  
 لاسی اونہیں فیلبان جا کر  
 سب ہو گئے اہل دید حیران  
 تا پھر بڑہ جائین کر کے رنجیت  
 پہلی بے ہو چکا تھا وہ طور  
 مجھ سے نہ کہے قبوے اوسدن  
 ہان ہان لگے کرنے آنکر سب  
 مانع ہوتا نہ میں سو کس طور  
 جس میں کہ چڑھا تھا اونپہ ایلیس  
 تو ہی لیتی نہ تھی کچھ آرام  
 آنکھیں نکھین بسان انجسم  
 تب تو بیٹھے کہا کہ رو کو  
 ہو جائین گے یہ بیخف ولاغر  
 مستی کے ماری پر ہوا پر  
 چنچل کے دلین ایک ہوا حول  
 وہ مارتے اوسکو پشت پاتھے  
 ایک اور تھی مادہ فیل اوس چہٹ  
 شیطان کا تھا وہ ایک شاگرد  
 آپس میں بوسہ باز یاں تھیں  
 دل ہی دلین گرا ہتا تھا  
 تیار ہوا پیے ملاقات  
 ہتھی پر سوار ہو کے کوشش  
 کچھ راہ پائی اس سے باہر

<p>آنگھو نسی شپک پڑھی میں اشک      تھا وضع غریب کا وہ ہامتی      اوس بات پہ وہ بہت بود ہوتا      اوسکو نہوا نصیب لیکن      بیچتے ان ہامتیوں کے بیشک      قصہ کے ہونی وے مترجم      وہ خاص حضور کے صاحب      موزون ہوا ہے امی کہ وہ      منطوم ہوئے ہیں یہ لائے      حضور و شجاع و عدل گستر      ہمیشہ شرم نہ کرم      با عطر و شکرہ و شان مغفور      یارب رہے اوسکو یہ امارت      نقارہ بنے اوسیکادون دون</p>	<p>کھولا اوسنے وہاں نہ مشک      شرم اوسکو نہ کچہ نہ کچہ جیاستے      رہتا ہر وقت مستعد تھا      پچھل پیارے بغیر وہ دن      دیکھے نہ کسوں کی ہوگی اب تک      انگریز جان کارشس راقم      ہیں فارسی میں کلاک صاحب      انشا ہے ترجمہ بعینہ      حسب الحکم جناب عاے      وہ ناظم ملک ہفت کشور      کاؤس شکم وزیر اعظم      کسر اشوکت حضور پر نور      وہی جسکو علی نے بے سعادت      جب تک کہ رہی بہ نیل گردون</p>
---	--

<p>سینے کو اسکو بار اٹھا      انشا اللہ نے جو چاہا</p>
--

درہ جو گیان چند سا ہو کار

<p>ہنگلی امیر بخش جوانی اوسے بہت پسند      بست تو چوکی جو ٹھہرین جانو نو اسکا کی ہو      بہانی کہرتی ہوا تب اللہ جی وہ تو ہے امول      آپ لگائی گائی صاف ہو گئے موندہ کو پہو      دھیرین پچاس سے سہی کسٹرس اٹھ تو گھوین پاپ</p>	<p>ایک تہا بیسا سو کا نام تھا اوسکا گیا چند      آدمی سو کہا ذرا بہانی گہراتی انگلی او      جائز ہو اسکی نوک جو کہ تو کر دیا کو مولیٰ      جی گئی گئی کاسول کیا صدی میں چاہ پر کروڑ      بولی کہ تیس کے چلینس بہت کج تو وہی کی پاپ</p>
---	--



اوس سمبھوتی و صبت و نیز کام ستا جو خوش کا  
 پرتو کر جنودہ لگا ایسی طرح سے جیسے رعد  
 دھبہ تو نکھو مہاری گہیرا ب را کو ٹر سا لگاؤ  
 کونسا لکھا جو کہا ہے کیسی ہے بہن پرتو راند  
 لالہ جی تلگو کہیر ہے واہ جی واہ واہ واہ  
 کہوئی رو پیہ تین سو عقل و حواس کر کے گم  
 اپنی سی میں تو کر چکا صاف کہوں ہوں نہ نہ کو  
 ہونگے بڑی بختی پڑے کارام جانڑی ہے  
 وہوں لگاتی سور و پید اور ہی لکھا لگاں  
 لالہ جی بار ڈیٹ مو آئی چڑہ اپنی کو شہی پ  
 پڑے کار یہ تہ تو سے کیسی دیا تھے کمال

عاشق زار دستہ تباہی کی اپر بخش کا  
 سانحہ یہ پڑا ہوا او سکی گئی گھڑی کی بعد  
 پھر ہی تلگو نگہی بلا و میری بند و کچے بلا  
 چوٹ کر ہی ہی ایسی بہانے پھر ہی پھیر کوئی  
 شے کے یہ شور و عمل میں بہانی گھڑی نے کہا  
 رنڈی بلانی کیوں تھی جو بہاگ کے چپ سے ہوتی  
 اقبو وہ جائیگی نہیں بیٹھے ہونگے ناچہ توڑ  
 چیکے سو بوسے لالہ جی تیری ہی نہیں وہ مانڑی ہے  
 بہانی گھڑی جیسے ہوا تو بلا کو مال دے  
 لے لئی سو رو پیہ جب اہرتہ سدہ اپنی گھر  
 تالی بجا کے اس طرح بولی پہلا کے اپنے گال

### اشعار متفرقہ

بس اوسکی لطف سی زندہ ہیں جو جانظ اور کر پوری  
 نہ وہاں سے نہ غذا ایمان نہ طبیعت نہ حکیم

### ایضاً

اختیاری تو نہیں اپنے جو دوری ہے  
 سخت لاچار ہونین عالم مجبور ہی ہے

### ایضاً شعر عربی

طنی القوم من اوسک الضریہ	انہ فریہ بلا مریہ
انے لکھتی مع انجبر	مار و ر و مہر و باشلیج

### ایضاً

سکت اچیب شاتہ بقے اللذو ساریا  
 سعاوہ یخیلون دیز عمون محالیا

### معنا

عاشق بیچارہ کو در خیالت محو بود  
 شب باوج خواب کردہ گریہ در دریا نمود

	معنا	
چون شدم من گرسنه بغداد آتش گرفت	برجہای گلشن شد اور آتش گرفت	
	ایضا	
حضرت عشق آپ ہیں کچھ زور سنی نام خدا	واہ رمی غلطہ ایلو کیا خوب امی نام خدا	
	ایضا	
صورت آدم میں عالم ہے خدا کے نور کا	وہ یری علماں سا کھڑا جھکا حور کا	
	ایضا	
آرہ تاکہ رو براہ آتش حسن شوخ او	موسیٰ راہ جستجو قال لابلہ انکشو	
	ایضا	
کبیت ان مرد مسلمان بندہ پروردگار	آنکہ نامش بست در قرآن بصریح آشکار	
فرد مصرعہ اول سے لفظ و مصرعہ ثانی ہمہ بالقط		
آہ کل دلو ہو اور دکہ رکھا مسکو	جنبش میں جبین بت میں نے بین	
	ایضا	
تاک کے سچی ہم اوس گل کے تاک لگائی بیڑا	کونسی سو نہ پر غنچہ برستق تاک لگا بیڑا	
	ایضا	
صبح دم بادھی زلف ترا سے بوید	بر رخت عکس در آئینہ نینا بوید	
	ایضا	
نیکل شاہباز ناز مجھے دو چار کیجئے	وادمی دل میں آئی سیر شکار کیجئے	
	ایضا	
کب ملک ابر کے پر تو سوسے کیگی ہو پ	بار آگنا کل اوسی کہین چکلیے دیو پ	
	ایضا	
چاروہ سالہ جوان سانی صہا شدہ است	رامی کشد پیر زمان ما آفتی بر باشدہ است	
	ایضا	

نہ جوانی

آنے جانین کہے تو دسیان مجھ پر کھینچو  
بندہ پر و رفت کا احسان مجھ پر کھینچو  
ایضا

کھل پڑی عالم سے میں تو ہم سخت کہلے  
لی نہ اے دختر ز اہوت تر می نخت کہلے  
ایضا

جو سبک سمجھی مجھے اس عشق کے سرکار میں  
یا الہی او کو نعت ہو بہری بازار میں  
ایضا

اپنا ہی کچھ پہ مال غرض کا میرے  
دریا میں رہنا اور مگر مجھ سے میرے  
ایضا

ہے یہ چین میں عندلیب ایک باغ چوٹی  
چاہتی ہے کہ لی اور باغ کا باغ چوٹی  
ایضا

وہ جو میری چھٹی نیکی تجھ کو اگر چوٹی دے  
اوسکی دم میں بانڈہ بندہ چاند نیکی سوٹی دے  
من رباعیات

در غلذ زند اہل جنت چون طلب  
گیرند ز ما دیان حوران اطمیل  
ہر گاہ کہ رزق از فواکہ یا بند  
قالوا ہذا الذی رزقنا من قبل  
رباعی در طلب باران

یار بے صف و صدق اصحاب حسین  
بنگر بر گریہ ہائے اجباب حسین  
لب تشنہ زمین شدہ است باران بفرست  
از بہر لب تشنہ بے آب حسین  
ایضا

اسی بار خدا بجا کاران رحمت  
کن بر عطش امیدواران رحمت  
اطفال بنات روز داران ہستند  
بر حالت ضعف روز داران رحمت  
ایضا

چون بیطلبند امیدواران باران  
ابرسی بدہ با ایشان یا رب  
بفرست بے سیاہ کاران باران  
تا کہ ہمہ ہانگند باران ماران

ایضاً

یارب بد عاصی شرمساران رسم آرزو	بر توشکی سیاه کاران رسم آرزو
بر گوشتہ دامان ترشان نیشان	بفرست سحاب و برق باران رحمت آرزو

ایضاً

ہنگام نشاط و عیش و عشرت بفرست	جشن و طرب و سرود و دولت بفرست
عالم سے نالہ از بر اسے باران	ای بار آہ ابر رحمت بفرست

ایضاً

منت بر فسق میگساران بگذار	بر دوش گناہ بار باران بگذار
اسے بار خدا سے کاکل ابر سیاه	در دست ہمین سیاه کاران بگذار

ایضاً

نعمت از بہر دین منور نشان باشد	اکوہ خمیہ بہ بادہ نوشان باشد
انواع انواع ابر کردی مخلوق	یک ابر سیہ بر اسے اوشان باشد

ایضاً

ز افلاک صدا سے العطش سے آید	از خاک صدا سے العطش سے آید
رحمت بفرست کز دل شان از خوف	صدیباک صدا سے العطش سے آید

رباعی و طلب رحمت

یارب برسات محمد رحمت	یارب بہ صداقت محمد رحمت
من و رامت محمد رحمت	یارب ہر امت محمد رحمت

ایضاً

ہر سدرہ نشین بگوید آمین آمین	خود عرش پرین بگوید آمین آمین
انشاء اللہ چون دعا سے خواند	جبریل امین بگوید آمین آمین

رباعیات ہندی و طلب باران

یارب بطریق اشک چشم ز عیش	فرادہ ہی ابھی ایک ابر آو سے گہرا
--------------------------	----------------------------------



جل تل بہر جاوین ہو وی خلقت سزہ	الکجاومی اسی گڑھی جڑھی کالہرا +
ایضاً	

ہے خشک پہاڑ کے بھی چھاتی یارب	یہ گرم ہوا نہیں خوش آتی یارب
کرا بر کریم کو حکم بر سے ورنہ	ہے گا وزمین کے جان جاتی یارب
ایضاً	

یا بار آلہ مصطفیٰ کا صدقہ	اولاد تبول و مرتضیٰ کا صدقہ
برسادی مینہ ہری ہری ہو خلقت	یارب شہدائے کربلا کا صدقہ
ایضاً	

جس وقت بڑھی بھلو نکور و نا آوے	خلقت کے جگر جلون کور و نا آوے
بر سے بر سے ہے مینہ نہ بر سے کیونکر	کس طرح نہ باد لونکور و نا آوے +
ایضاً	

روپا برسائین کے رو پہلے بادل	سونا برسائین کے سنہلے بادل
امید نہ تو رُح سے انشا اللہ	آپہونچے وہ دیکھ ایلے گیلے بادل
ایضاً	

با آنکہ گنگارے وہ مستی +	باشردمہ فسوق در پیوستی
ازمین ولایے حیدر انشا اللہ	در حفظ و امان او تعالیٰ ہستی
ایضاً	

دل بیسوز و مرا بہر احوال تدرہ	کہہ در شیراز بہت و گاہے در مرو
از قطع منازل و مراحل یہ حصول	آیا شمشاد نیست آنجا پاس +
ایضاً	

کے خوش می آید اصفہانی را بلخ	آن صورت غرہ دار دین سیر سلخ
ورفاقہ اہل ریہ اسے انشا اللہ	بالہ کہ سخت زندگانے شد تلخ
ایضاً	

<p>ہستم بہ جرم و عیب بے عیب خداست لیکن انشا ہمین قدر میداغم</p>	<p>این نیست در فوج عالم نصیب خداست لا ریب محمد است ولا ریب خداست</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>شک نیست کہ بندہ ام اگر گمراہم انشا اللہ بنتے خواہد شد</p>	<p>اطلاف محمد و علی میخوہم گویندہ لا آلہ الا اللہم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>پر چند گناہ بس عظیم است ترا انشا اللہ هیچ تشویشی نیست</p>	<p>از سرتا پا تمام ہم است ترا ہر دم سر و کار با کریم است ترا</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>تا کہ امراض و این سعایب تا چند تا کہ نہ کند اعادہ در چشم نور</p>	<p>دین عسرت و اینہم مصایب تا چند اینہا یا مطلب العجایب تا چند</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>کیا ہاتھ ہلاکے پوچتے ہو سے خوش بس پٹکے سے پڑتے ہے نشہ کی دہن میں</p>	<p>ہم جیسے ہیں خوش کہی نہوگا کے خوش می پیکے مزاج ہو رہا ہے سے خوش</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>ای دلبر عشوہ ساز حسنت حسنت دید می مارا و گفتے انشا اللہ</p>	<p>با د اعرت دراز حسنت حسنت حسنت حسنت باز حسنت حسنت</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>انشا و نہت اگر بیوید دیگر اے مست شراب بس لفرما کورا</p>	<p>در دست ز جان و دل نشوید دیگر انشا اللہ کس بگوید دیگر</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>ان لحظہ کہ قدر نشانی شد معلوم خور ویم چو آب سرد انشا اللہ</p>	<p>بر ما آورد فوج اندوہ بہجوم قنا صلوات علیٰ احسین المظلوم</p>

وہ

رباعی بوضع دیگر

برمن اور فوج اندوہ بجوم	امروز حقیقت عیش شد معلوم
گفتم صلوات بر حسین مظلوم	در شنگلی آب سرد خوردم آشنا

رباعی مضمون تازہ کہ نظیر ندارد

درے بشنو بیا بیا پیش بیا	بان امی نور شید حسن بانور و ضیا
کزہرین سوے من و دم مر گیا	از بسکہ تصور تو دارم چه عجب

ایضاً

ہم صفت اشہبی باین طرارے	مخلوق نشد و گرز صنع ہارے
وین تیغ خراسان و تفنگ لاری	ہم شاہ سوار چون یمین الدولہ

رباعی در لہجہ قصباتی

سلمای علوم کا یہ سجنا دیکھو	اجناس کے موقعن میں اجنا دیکھو
یہو تخم لغت کا تو او پنجا دیکھو	اجنا چیری ست کان پر وید ز زمین

ایضاً

گہ آیا لغت کا ایک بادل گہرا	اجناس کے جا گیا جو اجنا طہرا
تفصیل نہ ٹہرے راگ مال ٹہرا	تصویر بہار کے دکھائے پہر تو

ایضاً

اجناس میں کو دیکھو نگر اجنا آیا	دستار لغت تمہیں نہ سجنا آیا
کاغذ میں کھانے ڈھول بنجا آیا	اجنا کوئی ڈھول والا ہوگا اوستکا

ایضاً

قاموس کے رعد کا گرنایک خوب	اجناس کے بدلے لکھتے اجنا کیا خوب
اوس تان کے بیج کا او پنجا کیا خوب	از زور لغت نئی اونج کے لے ہے

ایضاً

باہل کے گرجنے کو بھی گننا کیے	بدلے اجناس کے جو اجنا کیے
-------------------------------	---------------------------

اجنار جناب کے باپ کو کیونکر دی ایک آپ ہی انکایان یہ سبنا کہیے

ایضاً

اجناس کے فرد پر یہ اجنا کیسا  
گوہون اجنا کے معنی جو چیز اوگے  
یان ابر لغات کا گر جناب کیسا  
پر ہے یہ نئی اوچ اوچنا کیسا

ایضاً

ترخیم کے قاعدہ کا سبنا کہیے  
منظور اجی نہ لکھیے لکھنا ہووے  
اور اپنے جرو جنا کو سبنا کہیے  
تو کر کے مرخم او سکوا اجنا کہیے

رباعی فارسی در صنعت تجاہل

قاضی کہ لفظ فارسی راعی فیصدہ است  
شکر است کہ حافظ مہیانت کردہ است  
انشا اللہ خان شاید خواندہ است  
در غلط افتد و این ایجاد بندہ است  
قاضیم شکوک در دیانت کردہ است  
گفت است کہ آن شخص خیانت کردہ است

جواب در صنعت تجاہل مذکور

ہر چند کہ لفظ خان ماضی باشد  
المانسی لایذ کر مشہورین است  
الکون زچہ اعتراض قاضی باشد  
قاضی سے باید اینکہ راضی باشد

رباعی مذکور بطور دیگر

صہ شکر کہ حافظ مہیانت کردہ است  
انشا اللہ خان کردہ است خیال  
قاضی مطعونم از دیانت کردہ است  
زیحاست کہ گفت آن خیانت کردہ است

ایضاً

صہ شکر صہ امرا صیانت کردہ است  
انشا اللہ خان خواندہ است انان  
قاضی مطعونم از دیانت کردہ است  
گفت است کہ این شخص خیانت کردہ است

ایضاً

کو توں جان مفتی وقاضی باشد  
زان تذکرہ چیت ہر چہ ماضی باشد

نہ از روگی گمن چه خیزد خوش باش	انشاء اللہ از تو راضی باش
اور صنعت منطوم الشعر المشہور	
آرام و نشاط و عیش کردند ہجوم	ایجاب و قبول جنگے شد مرقوم
بادختر ز پیرنغان عقدم بست	قد قلت قبلت بالصدق المعلوم
حقیقہ نکاح من حیث المجموع بلا تکلف در یک مصرعہ مرقومہ بالانموون شد	
الحق این اعجازی است کہ درک عقل ازان درمی ماند و طایر اندیشہ خود را تا آنجا نمی رساند چرا کہ از بد و صباح شدن نکاح و حرام شدن صفاح ایضاح این شرکہ مراد از قبلت بالصدق المعلوم باشد و مانند صباح و صباح پرتالع است ذہن کسی بوزویش پے نبرده و پیچ کہ ام شرہ مراد نخورده	
ایضاً و ریت صوم	
بہا تاسے بہوک پیاس سب کچھ سہنا	اور روزہ میں انتظار مغرب رہنا
آپسین سحر گے گی چیلین اور چھ	بالصوم غداً نویت او کا کھنا
ایضاً	
میں کوچہ عشق کے جو کر تا ہوں سیر	آرام سے اور اس سے تو ذاتی ہی سیر
ہر خطہ مرے زبا پہ جارے انشا	رب یسر ہے اور تمہ باخیر
ایضاً	
احرام میں لبیک و سعید یک سے دل	خوش کرتے ہیں گو کعبہ وان و ان
ناقوس صنم سے ہم بھی یہاں سنتے ہیں	سجانک ما خلقت ہذا باطل
ایضاً	
ہوائس مجھے تو بکے ہے کس سے سیر	کعبہ میں بہت رہا ہے اب قصد ویر
اسے زاہد و برہمن نہیں ہے کچھ فرق	یہ بھی ایک سیر پہلی وہ بھی ایک سیر
ایضاً	
تین جسکی لئے وہ چیلین تین تس کے لئے	ویسا پھر کون ہو کہ ہوں جسکے لیے

آرام و تسکین و صبر و طاقت سب کچھ	رو دن بیٹوں بہلا میں کس کس کے لیے
----------------------------------	-----------------------------------

رباعی بے لفظ

ہر دم ہوس وصال دارد دل ما	ورد و الم و طلال دارد دل ما
در راحلہ و داد مسر سو گرو	حالا کہ و گر کمال دارد دل ما

رباعی در مناجات

یا رب بصدق جناب حیدر	وز بہر جمع عترت شریف
از وادے اضطراب مارا برہان	اسی قابل قول من بحیب المضطر +

ایضاً

دین و دنیا و نام و عنبر و تمکین	تسکین دل و قناعت و صبر و یقین
خلقت کو اپنے تونے سب کچھ بخشا	اللہ مگر ہم ترے بندہ ہے نہیں

ایضاً

زاد جو میں او نہیں ہے طاعت کچھ نہ	اہل دنیا را اسی مسیحا دولت یہ کھنڈ
واقف ہوں نہ طاعت سے نہ دولت سز میں	ہے مجھ کو اگر تو تیری رحمت یہ کھنڈ

ایضاً

ہر چیز کہ میں حسب ظاہر سم کم	حق ہم میں ہے اور حق میں الحق میں سم
باور جو ہنود می زاہد دن کو دیکھیں	تیلی میں آنکھ کے ہے سارا عالم

ایضاً

غم نے تری ایک دم نہ دل خوش چھوڑا	تھا صبر جو یا راون فی بھی موٹہ موڑا
جلتا ہے عجب دلپش سے اس سینہ میں	اللہ یہ دل ہے یا کہ پکا چھوڑا

ایضاً

آہنکا تری جنال جد سے گذرا +	دل صبر و جیسا سے اپنی تہ سے گذرا
کب تک دیکھا کروں بہلا بیٹیا را	بس یا کہ انتظار حد سے گذرا

ایضاً

اپنی بھی نظر میں سب یہ گھاتین ہیں گے کہتے جو بہت ہو تجھ کو میں چاہوں ہوں	ہاں تم ہو قریب اور یہہ راتین ہیں گے موندہ یر کی میان یہہ سارک باتین ہیں گے
ایضاً	
ہاں موندہ سی کہیں تمہاری ہم سے ہی رہے کہہ اور تو کیا کریں گے لیکن خدا سے	رہتی ہے نہیں ہو ہاؤ ایک دم بے خیر دی بیٹن گے جی ہے ہم پیر اپنا بس خیر
ایضاً	
میزا نہیں قیاس کے نہر سے عارے اعلیٰ درجہ کو پہونچے وہ ہم رہ گئے	جو شخص ہیں طالع نے اونہیں دی یاری کیون ہونہ گران مایون کا پلہ بہاری
ایضاً	
کافر یہہ کے ہے حق پرستی سے گذر انشا مجھے جو پوچھو ہیں دونو پوچ	ناصح کتاب ہے جوش سے سی گذر جگر اکہین چھوٹے اپنے ہستی سے گذر
ایضاً	
میںے جو کہا اوس سے یہہ رور و بہر آہ وہ ہاتھ کو پیر اپنے موندہ پر بولا	صد حیف کہ دل سے دل نہو وی آگاہ سمجھو نگا بہلا تجھے میں انشا اللہ
ایضاً	
بہلہ ری تمہاری شان بہلہ ری دماغ مجھے کسی بات ہی نہ کرنے اللہ	بہلہ ری تمہاری ان بہلہ ری دماغ بہلہ ری تمہارے جان بہلہ ری دماغ
ایضاً	
شب نفس پہ پرو اینگی گریان تھی شمع اتے میں ٹپک کے سر سے تاج زرین	اور آتش فرقت میں فرزان تھی شمع دیکھو تو سستی ہو گئی بیجان تھے شمع
ایضاً	
میںے جو کھا مری طرف کو دیکھو غصہ ہو لگے کہنے کہ این کیا معقول	دیتا ہوں و گرنہ جی ہے دیکھو دیکھو خوبے غلط کے واہ موندہ تو دیکھو

ایضاً	
ٹھہراتے یہی جو دن ہے بہزنا جینا + جو دم کہ کئے خوشی سے سو بہتر ہے	ایسا مجھ کو تو کیا ہے کرنا جینا + آخر تو یہ لگ رہا ہے مرنا جینا +
ایضاً	
لازم یہ ادا و ناز سہنا ہے نہ تھا اظہار کیا کہ چاہتے ہیں تجھ کو +	اور اوسکی طرف دیکھ کے رہنا ہی نہ تھا کہہ بیٹھے ہم اوس سے جو کہ کہنا ہی نہ تھا
ایضاً	
لے چلے سے مینے جبکہ اوسکے چٹکے پہر دانت تلی کھٹک کے ناحق یہ کہنا	بولے کہ پڑے جان پہ تیرے تنکے بس جل بے اب آشنائی تجھے ٹٹکے
ایضاً	
عالم کے بے طور جتنے کیا کیا دیکھے شاوہی و عمر و وصل و ہجر ای انشاء	خوبان کے سہی لطف و جو کیا کیا دیکھی کیا کیا دیکھیں گے اور کیا کیا دیکھے
ایضاً	
یون بن نے سنا کہ میں نہ کل ہی جاوے گہرا گہرا کے دم لبون پر آیا +	اس غصہ ہی جان کیون نہ جل ہے جاوے اف کیجئے اور بس نکل ہی جاوے
رباعی با بیکجا و عرب	
جم جسم تو بیٹھے اور وہی مجھ کو جام + اس دور میں ساقیانہ کر کچھ تکرار	جم جسم تو بیٹھے اور وہی مجھ کو جام جم جسم تو بیٹھے اور وہی مجھ کو جام
ایضاً	
کے سے جو ایک بار تو بہ بس کیجئے معاف مجھے تقصیر ہو	اے ساقی واے بہار تو بہ تو بہ تو بہ ہزار تو بہ
ایضاً	
پہر عشق ہو اسی میرے جی کا جنجال +	اہر وقت رہی ہے مجھ کو اوسکا خیال

نہی ہے یہ



اب و حیوان کین ہے اور چتون ہو کین	دل کا ہے اندون عجایب احوال
ایضاً	
جنت کے فواکہ ہن رو پیہ پیسیون جولت و لطف چاہو اسنے لے لو	بھون ہون نصیبون اگر اپنی ہون طوبی کرے پھل ہن یہ کہ ہر چون کتون
رہ باعنی ستراد	
در سلک سخن ز لب گہرامی سفت زدم نور بگذشت ز صد جو قیل و قال ایشان او ہم جو باب	مطلق ز حدیث شیخ دو اعطایہ سنتت و در جوش ز اسرار نخت فیہ من روحی گفت گفتند خموش
رہ باعنی	
از بہر محمد و علی و زہرا از بہر حسن بہر کاظم پتے رضا بہر تقے از بہر تقے	صدقہ سجا و باقر و جعفر کا نور سب زین بہر حسن و مدلی دین ہامولی وی مہک چین
ایضاً	
معمورہ دل ز جلوہ ہای صنم است وڑھی تو بر ہمن و نقان نافوس	ہر جلوہ ز جلوہ با بجاسے صنم است این سینہ مگر کیسیاے صنم است
ایضاً	
ز اہد ز کلیسا جنگ آمدہ ام چو خا و صلیب ہمچو رہبان دارم	مولوزن و ناقوس جنگ آمدہ ام انجیل گرفتہ از سرنگ آمدہ ام
ایضاً	
قطع نظر از ما و منی خواہم کرد ز نار ز اشک در گلو خواہم بست	لیکن نہ چوز اہد و سنے خواہم کرد در تیکدہ باہر سمنے خواہم کرد
ایضاً	
جز سیر خودی ایسیج مرا سیر ہنود چون خوب بچشم غور آسنا ویدم	جز جلوہ او در سرم و دیر ہنود من بودم و او بود کسے غیر نہ بود
ایضاً	

<p>هر دم بقشون قاہرہ سے تازے بازی بازی بریش بابا بازے</p>	<p>ہر چند نجوم چرخ را انازے سے افشاری گلوم از طفل رشک</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>رہبان کلیسای دیرم کردند صد شکر کہ عاقبت نجیم کردند</p>	<p>چون طوف حرم نصیب غیرم کردند در کنج خرابات خویش اوقات گذشت</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>وز بادہ عشق او حارم باقی است یعنی کہ ہنوز انتظارم باقی است</p>	<p>رفتہ تہ خاک دور دیرم باقی است نرگس بد مید بہ مزارم چو گلساہ</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>در شعلہ حیات خویش آگاشتہ ام چون شمع ز آتش علم آفراشتہ ام</p>	<p>زینسان کہ بسوختن سرے دشتہ ام باسوز و گدازت از نسازم چہ کنم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بانم آمد بلب نید انم چیت بتیابی را سبب نید انم چیت</p>	<p>روزم شدہ ہجوشب نید انم چیت سے جویم و خویش را نیاہم در خویش</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>در عالم بخود می رسا نم خود را + نشاسم خویش را ندانم خود را</p>	<p>افغان خیزان اگر تو انم خود را من کیستم و چہ ام چہ بودم چہ انم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>خند مرده زار تکاب عصیان اینجا رب ارنے فلیف تخی الموتی</p>	<p>آن طاہر دل کہ بود عشق ما وا + داریم سوال از تو چون ابراہیم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>وز سوز درون دولت بیاب است خوش باش خدا سبب الاسباب است</p>	<p>کرم کہ دلم دیدہ ات پر آب است الت اللہ سے شود مقصودت</p>

بجای

ایضاً

گفتے کہ چاہے خود نشین یعنی چه  
از اچھمنت چین بچین یعنی چه  
محو و مزر صحبت تم پر امیدارے  
آخر چه گنہ چه موجب این یعنی چه

ایضاً

از دیدن من ترا چه تنگ است بگو  
ز این دل تست یا رنگ است بگو  
ہمرا ز شوے گے و گاہے غماز  
این بو قلمونے از چه رنگ است بگو

ایضاً

یکچند ز لطف دلربائے کردے  
چندی از جور یوفائے کردے  
گردید محال دیدنت ہم الحال  
میدانم دعویٰ خدائی کردے

ایضاً

گو آمدن و نشستن و ایستادن  
بایگد گیر بچندہ لب بکشا دن  
گفتے ندیند بار کس را در بزم  
مجراموقون شد بلفظ و اودن

ایضاً

در بحر حقیقت است عالم پر صدف  
عمداً محمد و گھر شاہ نجف  
ابواب امواج و اہل بنیش کشتی  
باقی ہمہ خار و خس و خرچیاک خذوف

ایضاً

و ادعی مقدس نجف اشرف را  
داینم کہ آن روضہ چو طورست آبجا  
آمد ز درش خطاب انشا اللہ  
در و جد شدیم خر موی سے صعفا

ایضاً

ای صفت در منصور و شجاع صفت جاہ  
با دایہ تصرف ز ماہے تا ماہ  
در دہر ہمیشہ چون سلیمان باشہ  
یاران ہمہ گویند کہ انشا اللہ

ایضاً

دل گشت دو صد قاش بگو بخشی در  
شور از کون فاش بگو بخشے در

کشته مارا مے تو کشتی آغا +	برای مرد قزلباش بگویند در
	ایضا
دل رفت بشت عشق آغام خدا	جانم شد دست عشق آغام خدا
مردم مردم کنون ز جورش مردم	مردم از دست عشق آغام خدا
	ایضا
با من بسد لطف و مدارا عشق است	شاهم گوید که این گدارا عشق است
خواهی لبیک و خواه ناقوس حسنه	ای زاهد و برهن صدرا عشق است
	ایضا
کز زاهد و گرمست و گر تلامش	رندان بهر طریق خوش می باشم
آن کیست که نیتیم بگوید انشا	اندر دهن پدر کلانش شاشم
	ایضا
سے میخ خورد نہ آب نوشد ایزد	نے خواب کند نہ جامہ پوشد ایزد
ہر نقد جمباوستے کہ زاهد وارو	کے باغ بہشت سے فروشد ایزد
	ایضا
زاهد کہ بخولش انقدر مغرور است	از حوصلہ اش خدا پرستی و راست
خود میدانے کہ مایہ تقوا ایش	امرو و انار و خوشہ انگور است
	ایضا
گذری دنیا میں خیر جیسے گذرے	ہر طرح بہ غم میں ایسی ٹیسی گذری
پرومان کے خبر ملی نہ کچھ آجتاک	بیجاری مسافر و نہ کیسے گذرے
	ایضا
از بہر شغف مسافراہ است +	کاتمام کردہ را علامت خواہ است
نہ نہ الف بود نہ ہاے ہوز	این سیرق و این سار و اینک چاہ است
	ایضا

<p>از ناخن طننه خاطر بادیه پرست          بگذارد هزار زرد و تقوس اردت          چشم بدو و طرفه چیزه هسته          انشاالله بپلوان زنده خوش است</p>	<p>مخراش آغا واری توفیق خود، سحر کمو          بر جاش آغا ای بار شفیق پندی تشنو          ماشاالله ای نام خدا سبحان الله          خوش باش آغا ای ز به طریق باطلق نکو</p>
--	--

مقطعات در معرفت زبان پشتو

<p>ی بکسر یار تختانیه هستی می شود          یو بضم یار تختانیه راه سیم دان          بان مگر و ر و احد و غایب مذکر نیست دی          وه بفتح و او های ساکن اینجا بود و ان          وی بفتح و اه بودید است و و م بودم بود          و می بکسر و ال با یا معنی هستند شد          نیست اینجا شد می و پس ندی هستند</p>	<p>یا استه هستند ویم بالفتح هضم ای عزیز          نیست در تذکره و در تائیت فرق هیچ چیز          در مونت ده بفتح و ال با یا هضم میزند          و و چه بودند است و می بودی ای جان جهان          دی بفتح و ال با یا هست باشد سر زمان          نون مفتوحه در اول نشان کند منفی عیان          جمله انشاالله ابن رایک بیک سازد بیان</p>
--	--

قطعه دوم

<p>به سلاک لطم کشر رسم خط پشتو را          به فوق و تحت همین سینه و نقطه ثبت شود          بدون مرکز اگر کان و ش بود حرفی          بدانکه وقت تلفظ چو و ال و تا باشد          مراد اگر مشکلم بود بو وقت کلام          و ال صرف بدان متفاو ضاقت ا          بود مراد ازین فقره خون دل کردن          او می چه اشک شور کوست چشم و رخ رود</p>	<p>سه نقطه بر سحر ادرند وز می خوانند          بوقت خواندنش اورا بجا سخن خوانند          دو نقطه بر سر و زیرش نهند و کان کنند          چو های هوز اگر زیر و ال و تا آرند          باین رویه همین سیم حرف بنویسند          مثال او در زره خوگره است امی انبند          ازین زیاده چه گویم پیشین باشند          زره دل است پستی ایچین همه گویند</p>
---	--

لجای از تو بدان سخن سرورانه مرا بدانکه مرا کرده یعنی بده کن گاه تو بکن	ز اشک سرخ مسر او خنوشیر خان گفتند بفد شرح بود آن روز هست او فرزند
---	--

قطعه سوم

دورا تو میل میدان بست لنگی نشود لازاراه هست ولاثره را بدان شاده است لوتره یعنی کبوتر پس شنه را سیروان کورسی می بیند کریم میدارم است دل مام	ب بجای در هم آید هم بجای بر بود شد لاغری یعنی زانجا ز می بود جاری کند نسته را نیست میدان کورخانه کن سندر رفع را میدان مرتب من ترا باشم بلد
---	---

قطعه چهارم در خبر مرگ سالم

دو دمی اخور اخور نان کنه بنشیند بار است بیاتامن دروم رازه چه روشد بر اعی بدون روزی ابرو غوکونه گوشه دشت کردن بونجا	تن امروز است در شنه نکه نکه دبد مولا خو بویغی دمان غاخونه و ندان بونزه پنی زیه یعنی زبان و ده دست در غوی گفت شد
--	---

کوته انگشت و انگشتان کوتی قندیه گوزا

ایضا

یو و پلاژ پد ر مورار بدان ماور	خوڑ است خواهر لور دختر است ڈر و پسر
--------------------------------	-------------------------------------

ایضا

یو و واپس در می سلو پنیزا یو و لس و ولس و در می لس گو	اشپاک آن پس اڈواتانه لس تاسلور لس و پنیز لس در رس
--	--

قطعه

شل بود پست و پس در شس سی دان	سلو پچپ را بجای چل نیجو ان
------------------------------	----------------------------

ص ۴۰۲

شخصیت و مقتدا او یا بعد از آن  
نام او باشد صد سئو است اسی جان

پنیر دست پنجه است و اشیا برش  
بست برشتا و آتیا ز نو

قطعه

عبادی خوانند در دار السلام اند  
ایمان قوم خود با احتشام اند  
عوام الناس شیطان را غلام اند  
بزرگ اینها و نشان بالاس بام اند  
گر قنار معصائب صبح و شام اند  
همه ابلیس را در زیر دام اند  
نزدیک استند آب تشنه کام اند  
اگر چه در عبادت سخت خام اند  
مقروحی و منزل لا کلام اند  
شناسای ملایک هم قیام اند  
که از دل بنده ماه صیام اند  
گوشان را که از جنس تمام اند  
بے بے چاره با مشت عظام اند  
شود سر زد بے عا کے مقام اند  
برای امر دین در اهتمام اند  
خواص الناس کمتر از عوام اند

گروهی را که خود ایزت گاه  
مرا ایشان را حفاظت میکند حق  
خواص الناس ایشانند لاریب  
ترفع را چه نسبت با حفیض است  
مقید گشته اندر فوج ابلیس  
نظر کن آیه و استفرزای شیخ  
جو برسد فاک ریزند این غریبان  
و لیکن نیچہ اند اندر عقیدت  
گهی نشینده اند آواز سنجیده  
گه در خواب بخت را ندیده  
غنیمت دان اگر صائم نباشند  
تاز سر سرے از هم گذارند  
دگر ز ایشان چه سے آید با بن عجبند  
بشر هستند گر چیزی از ایشان  
که از سلطان شیطان در ریبند  
برین تقدیر اگر در عقل بنجند

قطعه در تاریخ رحلت الماس علیخان

وامی ویلاز چنین قائم دوران فسوس  
کس نبودست چنین فارسی قرآن فسوس

رفت الماس علیخان طرف ملک بهشت  
قائم اللیل و سحر خیز و انیس الفقرا

شخصت سال است کہ اوقات غمخیزان بود صبح در ماتم او پاک گریبان کرده	آوخ آوخ ز چین مرد مسلمان افسوس گشت مکروه ترا ز شام غریبان افسوس
---	--

سال تاریخ وفاتش زخرد جسمت گفت حیف ای آہ از الماس غلیخان فحش	
--	--

قطعه

عجب طرح کا یہ مضمون ماتہ آیا تھا تو اہل ہند کے سمجھا نیکیو یہ کہتا تھا	کسے عرب کے جو ضربت سیرہ تھی گفت ہنا ملاحظہ سٹ آن ہذہ الخوب بہت
---	---

قطعه

سنو لطیف ترین قصص برامی خدا گفت مرد طریقے اتعلم البتہ بیع مصر و سکا ہنا لطیف و لطیف	بآن بزرگ کہ بود بہت ساکن بغداد فقال اعلمنا انہا اعظمیم آباد ہناک اہل صلاح ہناک اہل سداد
---	---

ایضاً

والا مناسبی کہ بری از معائب است امروز ہنچو صیفہ معروف ذات اوست	آغا جو ادا لتخلص بجایب است مذکور رفتگان ہمہ مجہول غائب است
---	---

ایضاً

ہست و در سحر آہ سہ دنی الارض تا بہ این کلیہ ہم ارضنا نمانی عجب بارک اللہ ہا اسے قدمت بر سر چشم	بیشتر ما ز ولایت کج از آمدہ ایو کہ از راحلہ دور دور از آمدہ کہ پئے دیدن ارباب نیاز آمدہ
--	---



یا درین معرکه از راه حجاز آمد	تا به پرسم که ره با دیه راطی کردی
اندرین شهر خود امی بنده نواز آید	از چه روی کنی خاطر انشا اللہ

ایضاً

<p>برو بخدمت حاجب علی شیرازی          که مے بنزد یکمال تو هر قدر تازی          از آن سیخ زمان و سراسر اعجابی          چو طائران بهشت برین خوش آوازے          علوم مرتبه داری بلند پر و ازے          بفکر سعدی شیراز را تو ابنازے          بهر طرف که کنی قصد خشمی تازی          بهر کجا که دلت میکت سرافرازی          اگر چه فقره مخصوص مطلب رازی          توقع اینکه ز چشم خود مپا ندازی          چسان کنم حرکت تو کسیت یا بازی          بگو بر اے چه دیگر بشکوه پر دازے          قدم گذارے و گاہے ز لطف بنوازے</p>	<p>تو امی نسیم سحر که ز جانب انشا          سلام شوق رسان و بگو بجز و نیاز          بے زلفه روح القدس مدد داری          بهای عالم قدسے سهیم تو عنقا ست          قصیده و غزل نے البدیہ ات دیم          کسی به پیش تو دیگر چه لاف شعر زند          لسان رستم و ستانز اے نکو کردار          هنوز قید ندارے چو سرو آزادے          تو سر مہر نیت همچو نامه شاهان          باین جرمیه که حاضر بخدمت نشدم          بدون حکم وزیر الممالک امی آغا          نماز روزہ معاف است عذر گر باشد          بید نیست پئے سیر اگر نجانه سن</p>
--	---

قطعه تاریخ جلوس جناب عالی متعالی مد ظلکم العالی

<p>که این سعادت علی اعلی ز لطف بخشید مملکت          سه خال آورد آن مقام که باخت زد و غاوغوا          بگفت لفظ و معنوی خود میسان ششون بود میدا          دو از ده گردت نخواهد روزده بود ائمه ما          نمود تھیر کلک انشا ووش ششین جلوس والا</p>	<p>دوازده صدر سال هجرت گذشتہ بود و در آن          بدو رسید از ائمه دین دوشش بر او تقدر آمد          ہوا می تاریخ بود در سر روشن علم گشت سیر          عدد شش با ہزار و دو صد بود در حساب بجد          ازین دلیل صباحت افزا کہ ہست نامہ صبح روشن</p>
--	--

چو بد حسن جناب عالی شکفتہ روشد مثال عذرا ضمآن سائل نگو شمائل بلطف مائل بعقل کسرا بدین اسم سجود حکم بعقل احکم امیر ان زمانہ زینت ز تو پذیرد بفضل سبحانہ تعالی	عروس تلیک یافت والی نمود امن برار لاسے شجاع باذل نصیر عادل اولی الفضائل میں کامل وزیر عظمیہ مکرم خدیو عالم نشہ معظم چرانہ حاسد رشک میر و جوق برکز قرار گیرد
---	--

ایضاً قطعہ

بوند بہر پانیکو حسنی چاند سا مکھڑا کیا ہو گیا سب اچھڑے تو سوچ تو کیا کیا کیا	اوس کہلاڑھی کی بہلا کرتب کو کیا کھنی کوئی تہو کے کتے ساتھ بیان ہو بان تکیج کچھ کہہ
---	---

قطعہ تاریخ مسیحی سالانہ بخش

تجھ کو اب چور دن سو ہی ایک ماہ ہی سال بخش بخشنے والا ترا اللہ ہے سال بخش بول اسی سب کہ قرص ماہ ہے سال بخش ہے یہی تاریخ مسیحی واہ ہی سال بخش	مرد ہی تہو کے دولت چرخ کی مسیحی کبچ امر نام شروع پر موقوف کچھ ہر گز نہیں نہ کیون نہ ہو پیرا کی مٹی یہ تری بہانی لک آکے بھرا تہ سے یون مسعود غازی کہہ گئے
--	---

قطعہ عربی

انت منیث الفقر اب لنا عافیۃ کافیه شافیۃ	رب علی رحمک الوافیه انت مالک الصومۃ العافیۃ
--	--

ایضاً

سنا راروشنی گوئید لاریب بیا سوز آشنائی راز انشا	بجز انس ان سنا حرسے ندارد کہ غیر از آشنا حرسے ندارد
--	--

ایضاً

تا شرب باوہ شغل شد بے نظیر بود مسدود گشت باب سخاوت ز تو بیاش	وروش ہر کجاست ز بد نش امیر بود شر قلیل باعث خیر کثیر بود
---	---

تاریخ قوت امیریک

کام

و اسے ویلا کہ نوز و ہ سالہ	رفت چون آن جوان بسومی بنیان
و اور بنیاست از سرافسوس	سال فوت اسیر بیگ بدان

ایضا قطعہ

بزرگ نے کل پوست کندہ کہا	یہ ہنخواہ اپنے سے اسے بربری
نرمی تو نہ روٹا نوز و نکا بیہ کام	نرمی کٹانے نرمی تھی نرمی سے
یہی قول سجاد کا یا در کہہ	نہ کر ہم سے کتریان عبث او کرے
بنیادوں کے گہر میں نہیں کوئی نرم	چاروں کے حصہ پڑی ہے نرمی

قطعہ تاریخ مسجد سالار بخش

سالار بخش اینجا قاصد است در شہر	اعجاز ظاہر اور اور ہر مقام ہندی است
فی الحال مسجدی ساخت وہ وہ چہ طرفہ	آن مسجد کوئی دار السلام ہندی است
در قفس دور نفسی بکیتیا عصر خویش است	بیرت ما در او دین نام نام ہندی است
سکان ہند اکثر با اعتقاد باشند	ذکر خواص کیسوا این از عوام ہندی است
انشا و گر چہ گوید چون خوب غور کردہ	تاریخ مسجد اور بیت احرام ہندی است

قطعہ

جبکہ کٹ کٹ کے بنا دستہ تو بولا وہ درخت	جہانٹ جس سے اوسی بنجار پسر لیتا ہے
میرے ایک جزو کو دہرائی میں قوت کی لیے	واہ کیا پہونچ کے تیرا یہ تبر لیتا ہے

ایضا

بند کہ غائبانہ و خیر ستم آغا	ز صفات انچہ یاد بحضور گفتم آغا
اثرے ولی مرتب نشد است شرمشام	کہ ہنوز گروہار از رہت نہ رقم آغا
سرما ہتھاب تابان کہ شمر دہ ام کو اکب	زو فور شتیماقت ہمہ شب نختتم آغا
نہ کشیدہ ام نفس ہم تو بہین چہ کار کردم	کہ چو برق شعلہ راتہ دل نہفتتم آغا
زچہ رو کے خرامد ہے سیر خانہ بانعم	نہ درخت سایہ دارم نہ جو گل شکفتم آغا
پے دیدن جہالت نرسیدہ ام ویسکن	چہ قدر ز محنت و سختی چہ قدر کفتم آغا

سننے کہ گفتہ بودی تو بگوش گل سحر کہ بحضور وصف انشا ز صبا شنفتم آغا

قطعہ و تہنیت جلوس سالگرہ جنابا کے

کہوں کیوں دلکی نہ ہر غنچہ خوشحال گرہ  
پہٹے سب کہوتی ہن صاحب اموال گرہ  
انکشان دینی لگی کہول کے رؤل گرہ  
ماظم الملک بہادر کے ہوتی سالگرہ  
یوں ہی پڑتے رہے یہ تاصد ہی سال گرہ  
پہنچی سر سے ہی شیریں جدی سالگرہ  
خود رسول و علی و فاطمہ و آل گرہ

ہر طرف سرو قبلا پوش پڑے پہرے زمین  
پدر ہا زرو اجناس کے از بہر نشار  
یہ نئے گوہر شب تاب کہ بس خیر اپنا  
آج نواب فلک رتبہ یمین الدولہ  
جب تلک عقد شریار ہے انشا اللہ  
مشئی ناٹھی کے برس گنٹھ سے بہرین تودام  
رشتہ عمرین دیتی ہیں تار و کی منط

قطعہ و عیانیہ شانہرا وہ سلیمان و تہنیت نوری روز

اسی نوروز میں محکوم روٹم روس ہم دیکھیں  
کرین گرون کشان ہر سب پابوس ہم دیکھیں  
عدو جو کوئی ہو یا ربادوسی مجبوس ہم دیکھیں  
گلی میں اپنے ہی ایک خلعت ملبوس ہم دیکھیں  
زمرہ کی نبی ویسی ہے پہر طاوس ہم دیکھیں  
سلیمان کا جلوس سہنت مانوس ہم دیکھیں

خداوند ا بحق جانشین احمد مرسل  
فتوین قاہرہ حاضر جلو میں شاہ کی ہو سکے  
پڑھیں خطبہ میں اوسکا ہم عظیم سکھ ہو جا سکے  
خلل اوسکا ہو چون شاہ جہان بائیں صحن ہو  
وہ ہی تخت مرصع اور وہی پہر خیر حاضر ہو  
دعا مانگی ہے انشا اللہ ای یار و کہو آمین

قطعہ و تہنیت صحت نواب و عیانیہ سہادر

کا مروز نور تازہ چراغ نطلدہ یافت  
باب گے چو غنچہ نسوین شرارہ یافت  
از حلقہ غلامی او گوشوارہ یافت

این روز دلکشا ست چہ خوش عید جان نواز  
فیض ہواست بسکہ بہر سنگ کار گر  
سینے وزیر اعظم دوران کہ یہ ہمین

<p>کام که ابراهیم در بنجر چاره یافت  نسرین و لعل و در چین و بجزو چاره یافت  چون نقشه که آب بقار کناره یافت  صحت بیدار رخت امی ماه پاره یافت  این پرچرخ هم طبقه از ستاره یافت  انشا نوشت ملک حیات دوباره یافت</p>	<p>آن ناظم جهان که زمین نگاه او  کرد است غسل صحت و از فیض او تمام  اور بخت آب بر تن و شد شاد عالمی  گوئی تمام خلق تن یک مریض بود  ز ان چیزها که در صد قاف از نظر گذشت  تاریخ عید نسخ غسل مبارکش</p>
--	---

ایضاً تاریخ صحت

<p>بود است زمانه را بدل ورد  می گشت نسیم با دم سرد  بود است بزنگ جعفری زرد  ضعفش زد و چشم ناز پرورد  بخشندة لبوبه غنچه ورد  خورشید بکوزة زر آورد  از نوع بشر رساند مر فرد  در چشمه زندگے شنا کرد</p>	<p>از رنج مزاج ناظم الملک  هم فصل بهار سرگران داشت  آن رومی لطیف تر ز نسیم  میشه محسوس نرگس آسا  از لطف حکیم بنده پرورد  آدم بی شستن تنش آب  صد نغمه تنیت بگردون  انشا الله گفت تاریخ</p>
--	---

ایضاً تاریخ صحت نواب مملوح

<p>چون ز فضل اله غسل نمود  مهر زرین کلاه غسل نمود  شاه انجم سپاه غسل نمود  گفت با اوج و جاہ غسل نمود</p>	<p>ناظم الملک رستم دور ان  جبه خویش را میجا شست  از بر اے نماز شکرانه  سال تاریخ صحتش انشا</p>
--	--

تاریخ از دواج مرزا سلیمان شکوه بهادر

<p>که سلیمان شکوه دیشان است</p>	<p>سال تاریخ از دواج کسے</p>
---------------------------------	------------------------------

عقد بقیس با سلیمان است

گشت مرقوم لوح حق قبلم

قطعہ در تہنیت جشن نواب ناظم الملک سعادت علیخان بہادر دم آقبالم

جس سے آنغوش وزارت میں رچی ہوئی عروں  
فر کسے و فریون و جمہ و کیا و کس  
جیسے گلشن میں پیرین جلوہ کنان ہو طاب  
روس سے روم تک موم سی لیکر تاروس  
شوکتِ نوبت شانہ و آوازہ کو بس  
گیر ویرنیہ نقب ہو بہ عبد القدوس  
بانگ بیک کرے ساز صدای ناقوس  
مدر کہ سبہ کہ بہ از مدر کہہ جالینوس  
کہ زبے طالع اگر سم بھی ہون بیاکنی فالوس  
چپٹ گئی بٹنے کہ تھی قید الم کے مجبوس  
کوئی ہو وقت کسی طرح نہیں ہے مایوس  
تا کرے تیری مدد بادشاہ کشور طوس  
ہو مبارک صدوسی سال تک جشن جلوس

آج ہی زور ہو کچھ : ہوم کے شادی نثا  
اہل نظارہ کے آنکھوں میں سمائی اگر  
یون بڑی پوش ہوئی کر سی زینہ کہ گرہ  
شرق سی عرب تک عرب سی لیکر تا شرق  
کوئی سو بار پہراوی تونہ دیکھی ایسے  
کیا تعجب ہے اگر دیکھ کے یہ نور و جلو  
سلطوت صاحب محفل کے نظر کر لے  
زہن ایسا کہ ارسطو بھی کرے شاگردی  
آسمان تارون بہری رات کی کما تا ہی قسم  
شکر ہے یہ کہ مراد آج برائے صد شکر  
گشت امید تر و تازہ ہوئی خلق کے آج  
قدسیان مستعد آئین کے یہ بین کچھ نول  
ناظم الملک بہادر کو یہ انشا اللہ

ایضا و تہنیت صحت فرزند نواب سعادت علیخان بہادر

ترنم نخل برومند مبارک ہو وے  
شادی صحت فرزند مبارک ہوے

تیری نواب جہان تاب کو انشا اللہ  
روشنی اوسکی ہے دنیا میں ہر اور کو

قطعہ در جواب کسانیکہ با کوفہ لکنور اسمعد دانستہ طعن می نمودند

کیونکہ نہ اسکو ناد علیا کے ہو مدد

ہی لکنو تو عالی و اعلیٰ سے ہم عذر

جون ابن سعد لاسی کوفہ ہی کی سند  
 فخر معاویہ میں کوئی خار ہے اشد  
 بارہ ہی بارہ اونین بھی ہیں تو نہ کہہ  
 نام معاویہ کو ٹٹوے اگر خرد  
 ہی حال مومنین بڑائی یہ حد سے حد  
 ہیں لاکھوں امین ہو لکی صورت کی سر قہ  
 اسکی مدد کو ہیں حسنین اور اونکی جد  
 بر بعض ہزار و دو صد لعن سے سنرد  
 پسا و سکی دم میں باندہ کے ایک پرچم شد  
 قائم رہے ہمیشہ آہی وہ تا آبد  
 بخششی خدا نے ہے جسے لمع جبین و قد  
 باندہ ہے وہ لیکے شرق و مغرب اپو حد

اچھی طرف نہ جاسی ایسا ضرور کیا  
 جائز ہے اس دلیل پہ آکر اگر کہے  
 بارہ جیسے برج بھی بارہ فلک میں کہہ  
 بارہ وہ کے بارہ ہی پاوے اکایان  
 بارہ بغیر کارروائی کہیں نہیں  
 نام خدا یہ شیر بہشت زمانہ میں  
 ہوتے ہے اسین تعزیر و ارمی نام کی  
 اول کا اول کا یا د لار سکی ماسع اچھا سال  
 دشمن کو لکنو کے بس اچھا پنیکو سونپ  
 سب او سکی غرت اور سعادت علی ہو  
 حاکم ہے او سکا ناظم ملک جانیان  
 نواب نامدار سلامت رہے مدام

قطعہ تاریخ قتل عام کہ نادر شاہ دروہلی کرد

تابا باد شاہ نادر ان مجسم شکل قہر  
 رو و خون گشتگان مخلوط شد با آب نہر  
 فقرہ تاریخ ابن است آہ قتل عام شہر  
 ۱۱۵۱

یک ہزار و یک صد و پنجاہ دیک ہوو آہ زمان  
 چون لباس سنج در پوشید گفتا اولاتیک  
 سر پید نہ آہ رانیہ اذران سفک دیک

تاریخ قتل شدن نادر شاہ

آنکہ حکم نافذش بالاتراز مرغی شد  
 وامی و بلا قتل نادر شہ میں تاریخ شد

شاہ شالان نادر کشورستان مقبول گشت  
 تاشند این روید او عبرت انشا گفت

تاریخ وفات شاہ عالم بادشاہ

کہ بست خست سفر بادشاہ عالمیان

ہزار و دو صد و بست و یکم نہ ہجری بود

<p>برای دیدن عرو و قصور و ملک حبان گذشت از سر جان یوم سابع رمضان</p>	<p>بروز مہتمم شہر صیام را ہی شد چہ جوش ملائکہ تاریخ رطشش گفتند</p>
<p>اوہ غم کہ جس سے ہر نبی آدم کو غم ہوا تاریخ بادشاہ کے عالم کو غم ہوا</p>	<p>یہ فوت شاہ عالم فتح جہان دو بار سر جھکے کہا آفتاب نے</p>
<p>باد شہان را شاہ دریغا سال و فاش آہ دریغا</p>	<p>رفت بسوی ملک تنگم جسد شیندند از لب رضوان</p>
<p>انکہ تخت سلطنت بگرفتہ بود از زور تیغ سال تاریخ و فاش ایچہ پرسی اور کیغ</p>	<p>چہت از ان شاہ ولاد شاہ عالم باو شاہ در سراے جاودانی شد ازین دار فنا</p>
<p>تاریخ جلوس مہمنت مانوس اکبر بادشاہ ثانی</p>	
<p>کہ شہر یار جہان است و ملک او اے نوشت اوج ملک مدظلہ العالی</p>	<p>چو تاج و تخت مرصع گرفت اکبر شاہ ہمے چتر سنین جلوس او انشا</p>
<p>تاریخ اورنگ آرائی اکبر بادشاہ ثانی</p>	
<p>خرد گفتا بگو شاہ ممالک اکبر ثانی</p>	<p>چو انشا خواست تاریخ جلوس ظل سجانی</p>
<p>ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثانی</p>	
<p>مرتب شد بعدترتین جلوس ظل سجانی ندارد گوش آید این جلوس ظل سجانی</p>	<p>گرفت آن اکبر ثانی جو وہیم خلافت را بر ۱۱ سال تاریخش شہلے نمود انشا</p>
<p>ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثانی</p>	
<p>علم آئے شاہ جانے</p>	<p>گفت بہ اکبر شاہ بہادر</p>



کلیات تاریخ و تبارک  
شاہ ممالک اکبر ثمانی

سال جلوسش این بود انشا

ایضا تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثمانی

کہ شہریار جهان است و ملک اوالی  
و گر پیرس بگوید نطلہ اعصالی

جلوس کرد بعد فروزیب اکبر شاہ  
چو شان تخت فرود از جلوس سال جلوس

قطعه تاریخ ولادت مرشد زاوہ والا کھر

باغ وزارت گرفت تازگی از نہال  
یافت در آغوش نمود کوکب یوسف جمال  
فقرة تاریخ اخوت منظر اوج جمال

شکر از فیض حق باد بہاری و زید  
تخل بروند آن ناظم ملک جهان  
کرد شرق شرف مر سعادت طلوع

تاریخ وفات زین العابدین خان مرحوم خلف نواب مرزا شعیب خان امیر الامرا

وہ چہ آغازین بنین خبت الماومی بگو  
عالیاسر کردہ اہل بہشت آزا بگو  
گشت مسرور از مواتی عالم بالا بگو  
فاطرش افسر از دنیا و ما فیہا بگو  
و نگہان تاریخ آن افسوس سے آغا بگو

آہ ازان آغا کہ زین العابدین نام اوست  
جو رہ بیماری بجانش داو مولانا حسین  
لفظ مروان چون نوزید بر آن ہم شریف  
با ملک شد ہم نشین یا حور عین صحبت گزید  
ماہ رویش را تصور کن دلا اندر خیال

ایضا قطعه تاریخ وفات آن مرحوم

سال تاریخ وفاتش اوخ اوخ آہ گفت

رفت زین العابدین خان جلالتش کہ شدت

قطعات چستان پہیلی ہا  
پہیلی الہی

کو نسا ہے بتاؤ کہہ بسلا  
ہو یہ ظاہر مری نہدایہ لاہ

نام سبحان ربے الاعد  
جسکے صدقی سے خود بخود انشا

چستان باران

چیت آن چیز ایها الاجباب بازستان بود در نسبت چون شمالک جمال هم وارد غیرستانه عشق ساغر نوش صورتش همچو پاک بازان است رونق انشا از ان بود لا یزید	که ز قلبش بر آید آتش و آب در سر پاش میچکد رحمت کشت باران بگوش می آرد بار آن را که می کشد بر دوش خود به تجنیس خویش نازان است تا گمان میرسد ز عالم غیب
--	---

چستان بختا

مستی که گرفته بنار انقدر زنجوش مردی سفید پوش که پیش بر آید کاین لقمه از دیوان بگیزد یاده است با صدامی بنبرد آتش فتاده است
--

چستان بطور لغز و معما

گر ترا منم وقت نظر است وضع نزد یک شوی که آرد مست آنجا کمال صاحب بوش بود و بنهاد شکل سهدگر است وان دگر از دل عدم بار د گریه بینی لطافتی بر گوش
--

چستان هراری

بود که ام و خست آن عصای اهل نظر و سگ است صد و یازده در حکم او سوا می امر محبت از دونه خیزد و هیچ نگه چو شاه بود چتر بر سرش با بجزم نگه بسوی دلش افکنه اگر پس هیچ	که هیچ شاه ندارد نه برگ و عنجه و بر معلق است سه تا برگ و یکزار شمر پنجمش در دوشش از صد هزار بار سحر گه زمانه کند پیش و گاه زیر و زبر دگر همان که بود خود گذات را همسر
--	---

چستان نام کنیها

غرض انشا بگوش بوش شنو	اگر ت همسم چستان باشد
-----------------------	-----------------------

<p>کاسم او قلب آن مکان باشد ہرچہ گفت است اندران باشد</p>	<p>کبیت آن پیشوا کے جملہ ہنو و آن مکان را چنان کن عربی</p>
<p>پہستان گوگرد زبان ترکی</p>	
<p>نہ بولار فارس سے سی وی قرواش اول قینرال کیلے قولینزیکاش اوج تبلیغہ لغز جیتا رچو قوباش</p>	<p>سوز قل الحول بار بو عربی برج کو نکلی ایچون شفا شود در النون بے داعی قالیغون لار</p>
<p>پہستان بزبان ترکی</p>	
<p>قرواش عرب تبلیغہ شو و سابق ایت فی دو شکر نیاب و چون رسول او چون کو نکلی انحر کور</p>	<p>اسی قالیسی الی جیفنی موسوزون و ما نیست اسی اول کہ دورت باقہ بورار شکالیں معاقر</p>
<p>پہیلی برک و بار بار آرو اگر شود تتلو ب</p>	<p>پہیلی برک و بار فارسی برگ ہندیش ہم جو ب</p>
<p>پہیلی اسپ</p>	
<p>ایسواد چہلے جیسے درگ اور بہت سے آہ میں رنگ</p>	<p>موندین ناہر بیٹے مرگ بگلاطو طا و اسکے سنگ</p>
<p>پہیلی خور در دو ہرہ</p>	
<p>پورن کہانی پارس سی سچ سچ سوچ ہو بیہاہ پہیلی مین کہو بو چہو چتر سبحان</p>	<p>کٹ جاوی تو ہو گدما او لٹا مکہ ہو سوکے سورت جاکی جہون پری ہر دین ہوت پران</p>
<p>ایضا پہیلی</p>	
<p>تزیاد اسکے سگر د ہو پ روس کے بجا ہر دی بو سے کا ہو سمجھے تو ڈ بیل جو پو چہو تو پاؤن گاؤن</p>	<p>اوسٹے مر کے سار و پ چرن کٹی نے چہونا ہو سے واکے ہر دی موری کیل اوہ کا بیگمہ ہون عربی ناؤن</p>

<b>پہیلی اب و زببان اردو</b>	
پانی مار اور پانی باپ	اوسکا اشارہ بوجہین آپ
<b>پہیلی سبب و الماس</b>	
بوجہل بننے بوجے تر کے	باندربن کے دیوے گھر کے
لیٹ نہیں تو اوس کے ساتھ	ایک میان ہون آوین ہاتھ
ایک جواہرین پیرا نکسا	جاسے پھول اوسن سے یکسا
تر کے سبھے سو پھ بوجے	انشا اللہ کو سب کچھ سو بچے
<b>پہیلی</b>	
نہوڑا بیٹا چاند کے سپیس	پہ بے کیسے موری ایس
<b>پہیلی لفظ بگو</b>	
واسکے عربے تو ہرا دہرم	تر کے کھدے کا سے سرم
بہا کا پوجت کا ہے دنگ	تھوڑون اور دن ناہن ہنگ
چست بر اور صاف بگو	رخشان کن او صاف بگو
قل یا نذا عبد اللہ	رخشان کر دم ہچون ماہ
کہہ تو سے کچھ اوس کا لوج	دل ہے دلین اپنے سوچ
بچے ایکم بات بو یور	موندین قایسی سوزے دور
انشا اور اگر درست	ہر کہ لفہد باشد ست
<b>پہیلی لفظ آہ</b>	
ہے نصف تو اسم ذات کی سی صورت	دن کی صورت نہ رات کی صورت
کام آوے وہ دروین جو کھتی انشا	تو ہو قلم و دوات کی سی صورت
<b>پہیلی مشک</b>	
باس سو باس اور سگری بار	سید ہا دمکا تار
پہارے اولوٹو اولون مار	کو دہون عربے یانزو ہار

<p>سوجو تو یا او چ اور بیج</p>	<p>گھبون او پکے وا کے بیج</p>	<p>گھبون او پکے وا کے بیج</p>
<p></p>	<p>بھیلی مکے</p>	<p></p>
<p>کو دہن جو دا کو کو وے ہے یہ پہلے ایک اچھٹ سبکو نکا بیٹہ کے پیٹ گلیے اپنہ یو سے چاٹ</p>	<p></p>	<p>پہار سے اولو کو کر ہو وے یہ کم اولے سید بے بہت دیکھو آہ کے جاڑ سمیت وا کے تر کے جس یلاٹ</p>
<p></p>	<p>سن خمسائے</p>	<p></p>
<p>کیون نہ کہن پہر انیا صل علی محمد نور جمال مصطفیٰ اصل علی محمد</p>	<p></p>	<p>اب خدا نے جب کہا صل علی محمد عرش سے آتی ہے صد اصل علی محمد</p>
<p></p>	<p>صل علی نبینا صل علی محمد</p>	<p></p>
<p>لوح جبین مہر چشمہ سبیل پر و خط نسخ سے لکھا شہر جب سبیل پر</p>	<p></p>	<p>عرش کی کچھ نہیں فقط قائمہ جلیل پر ثبت یہی نقوش ہیں عداں کے فضیل پر</p>
<p></p>	<p>صل علی نبینا صل علی محمد</p>	<p></p>
<p>مخز جمیع مسکین رہبر و ہادی سبیل بعد نماز تہا یہی ورد و وظیفہ رسل</p>	<p></p>	<p>لموعہ ذات کبریا باعث خلق جزو کل نور سے جسکے ہو گئی آتش کفر بھبھ کے گل</p>
<p></p>	<p>صل علی نبینا صل علی محمد</p>	<p></p>
<p>ال بنے دہائے ہیں وہ ائمہ انام نور جمال ذات حق اونین ہمارا تمام</p>	<p></p>	<p>میری زبان کہان کہ ہو وصف دو از وہ نام یاد کر او نگو صبح و شام کہنی علیہم السلام</p>
<p></p>	<p>صل علی نبینا صل علی محمد</p>	<p></p>
<p>حور و بہشت جاووان کسکو ملی ہیں اسلمین انشا اگر نجات تو چاہے تو پڑھ یہ رات دن</p>	<p></p>	<p>بہتے ہیں سدا و رود و حور و طیور انس جن واہ عجیب چیز سے قلب ہو جس سے مطین</p>
<p></p>	<p>صل علی نبینا صل علی محمد</p>	<p></p>
<p></p>	<p>ایضاً خمس</p>	<p></p>

چھائی یہ گھٹا زور ہے اسی سانی بدست	کاک دست سبوسہی تو لگانی دی مجھے دست
بجلی کے ترپہہ دیکھ نہ کہ فکر کو ابست	اشبید بچمن نگہت گل سست شرابست
من ستم و برد ختر ز عین شبست	
جانز نہ رکھ انا بھی ستم آہ تو ہمیں	سبزی کے تراوٹ کی طرف کچھ تو نظر کر
افسردہ نکر دل کو ذرا دیکھ تو ایدہر	از نسترن و نرگس و نسرین صنوبر
در صحن گلستان عموں اب کلابست	
اسی جان بہار آہ تو بہر و مہیو اب من	اسیر کرین بہر لین گل و غنچہ سے دمن
دستار یہ پھر لیوین ذرا طرہ سوسن	سرخ گل تر و تازگے آور وہ بہ گلشن
پر سبزہ ناکر کش بچمن تا کر آبت	
خوابش یہی اپنی ہے اگر پوچھی تو دراصل	میرے ترے اسوقت میں ایک دم ہی نہ فصل
ایام گنتی ہجر کے صد شکر ہوا وصل	ز بخیار اگر تو بہ شود بکسلد این فصل
ایا ہمہ از خشک برقت و سحابست	
ہم سے بھی باہم جو ہے سرشت تہ یارے	خاطر شکنی کر تو نہ اسوقت ہمارے
فواری پرشے چھٹے ہن اور نہرے جارے	بے می نتوان زسیت و رین باد بہارے
احال صبوحی زون از بہر لو ابست	
نہ لغت سے کچھ کام نہ ہے زمزمہ و رکار	حاجت نہیں مطرب کی بیان سن کے پیر ہی یار
جو لطف کہ اسمیں ہے سو آہنگ سو شوا	از خندش برگ گل و اشجار پڑ اشار
صوت بچے برف و زینک و ربابست	
کرتی تھی نسیم سحر آریس بستان	لی آئی مشکوفہ کے جگور ایک کہ حیران
دل اوس سے ہوا آئینہ در چینستان	از بومی گل دیاسمن و سنبل و ریحان
ہرگز نہ بدل طاقت و نہ صبر نہ تابست	
کچھ بات نہیں آتی ہے بن مجھ سے اب انشا	جو شخص کہ ہو مجھ کو کہے کیا سخن انشا
خندانہ وحدت میں ہے میرا وطن انشا	مہ ہوش شدم بردوش ان بچمن انشا

از آب نبود است فقط از می ناریست

ایضا در هجرت عید غدیر بر اسنان زاده مرزا سلیمان شکوه بهما در بطور حقیقت

بلطف صفا در ضرغام دین جناب امیر  
یہی کہی ہے دعا مانگ ہر صغیر و کبیر  
خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر

کہ نذر جشن جلوس اکی سال دیومی وزیر

عجب طرح کا زمانہ کو ہو وی عز و شرف  
صد ابلند ہے اتو یہی ہر ایک طرف  
کہ شاہ حسین سلیمان وزیر ہو حضرت  
خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر

کہ نذر جشن جلوس اکی سال دیومی وزیر

شباب زیب وہ تخت و تاج و ملک کوشم  
غرض امیر عرب بخش دین تمام جسم  
شہا جہان میں کروین سبجے امام المم  
خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر

کہ نذر جشن جلوس اکی سال دیومی وزیر

نہ رہنے پاسے زمین پر جو غیر ذلک ہو  
یہ خانہ زاد ترا بخشی الممالک ہو  
عذو جو ہو جسے ترا سو عدم کو سالک ہو  
خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر

کہ نذر جشن جلوس اکی سال دیومی وزیر

رہے تری ہی اقا لیم سبوعہ زیر ملکین  
یہ سن خمس انشا سبھی کہو آمین  
ہر ایک ہفت ہزاری ہون ہون جو پیر  
خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر

کہ نذر جشن جلوس اکی سال دیومی وزیر

تابہ کے سیر کنان عبرتہ آغاز گئی  
ست موج سحری میشود از ناز گئی  
تا کجا اینہر اسے خانہ بر انداز گئی  
گرہ از زلف اگر روز چمن باز گئی

کہ نذر جشن جلوس اکی سال دیومی وزیر

حسن تقریر تو با آب بقا بستیز  
لطف تو غلغلا از معجزہ انکیز  
صد ہر عجا صد ہر و ہر از ان گئی

گوئے از سر نفست عیسی مریم خیزد	رستخیزی بعد مریم بر سر محمد می ریزد
گر سخن از لب جان بخش خود آغاز کنی	
آفتاب از گرد خالیفت و لرزان ماند	از کف دماغ بدل ماه درخشان ماند
محو نظاره تو یوسف کنگان ماند	نه فقط آینه بر روی توجیران ماند
	گر بخود و دیده کشائی سخناناز کنی
هر چه انشا طلبد جلوه مییاست به بند	فوج ابو بکلو طرفه تماشاست به بند
بیج دانے که حیرا غلغله بر باست بند	بخت امی قیس کنون آده شیبست به بند
	زود ازین مرحله اینک که سار کنی

مخمس رهنندی و فارسی و ترکی و عربی و پنجابی +

قد سقا المسلم کاسات العذبا	صا ربینی من و موع کالسحاب
انہی غوصت فی شط بحباب	غیر البدین لسکسنن ابجد آب
	کویدی کو تکلم اولای با عمر کباب
نے سوارین موسے یارب سن کہ	یو قبور اول یاشول بلار عالم ہمہ
بیرہ ان بان الدیلماشک برہمہ	نامہ بر نامہ کے ایقتب یارہ
	تیز نیہ اندین الب کھلیتوز جواب
باول خورشید دارم سیر باغ	خاطر از اندوہ و غم وارو فراغ
یارور ہرتازگے وارو دماغ	ساقیانگر پے اوچون کیرل ایاغ
	اولسون ضالع بو کچہ ماہتاب
حیف یار و نوجو اینکا وہ سن	ایک دن رہتا تھا میں عیش بن
مفت میں یون ہی گئی گذری وہ دن	قاری اولام آہ شوک لعلہ میں
	کیلکہ دور یا و منہ اول عمد شباب
خشک وچ سادی تو ستر انہرا پنہ	گت لئی جو من مون بیٹران دی الی



اکہ وہولین سے دل و جگر کی سنتے	جا بدن اور نوق ملا رہنے
یو فیوز لازم سے عام دن حجاب	
محس	
میں اپنا دل مضمل بیچتا ہوں	جیسا کس لئے ہو نخل بیچتا ہوں
نہیں بیچنے میں نخل بیچتا ہوں	یہ سودا تو دیکھو کہ دل بیچتا ہوں
بے شیشہ کو زیر بغل بیچتا ہوں	
ہین ہین کچھ ریب تکرارتا ہے	رو یہ یہی ہے صفا ہاں ہوا بارے
کہ اونہین سے یعنی بگاؤ ہو جوشی	جو ہوا مال کھوٹا وہ گھر میں رہی ہے
میں بازار میں اسکو چل بیچتا ہوں	
گرے مول پر کیا کوئی جی جلا اب	کہ ہاتھوں سے اسکی بہت میں جلا اب
رہوں جی ہوجی میں نیکیوں تملاب	لگا کئے قیمت تو کیئے بہلا اب
کہ اتنے پر اسکو اصل بیچتا ہوں	
نہ کر مول اسکا تو چپکا ہے بس رہ	کہ اسکی ہین قدر سے کچھ تو آگہ
جو کچھ بیچے تجھے وہ ہے مرد ابلہ	خریدتا ہے اس ڈھبے دل ہی کہیں کہہ
یہ سمجھے ہوا اب اور کھل بیچتا ہوں	
گمہ ہے کا سودا ہے بگڑتے ہے	یہاں جی کا سودا ہے بگڑتے ہے
سیاہی کا سودا ہے بگڑتے ہے	یہ راضی کا سودا ہے بگڑتے ہے
میں کیا یہ بنگاہ و ہدل بیچتا ہوں	
کہان کے لگانے کہو بے کہو بے	چہ خوش خوبے عطی کے کیا خوب بوجی
بہت آپ ہن بے چلے تو کہو بے	برٹری ہے گی جلدی خریدار کو جی
ذراہ تو جاؤ نخل بیچتا ہوں	
عبت ہوش بابک سے کیوں کیجئے کم	پسندیدہ وہ بات ہے نزد مردم

کہ جس کے سنہ سے نہ کچھ ہو مطلقاً	اگر مول پوچھو ہو بیان و اجبی تم
اسی ہاتھ سے اپنی کہو یا کہو تم	یہی ہے خریدار ہو یا نہو تم
محبت کے بیج آگے ہو یا نہ پو تم	یہی مول دکا ہے لویا نہ لو تم
میں اسکو بیان کج کل پتیا ہوں	
جو پانچ بلافت کی دیکھی ہزار اب	لگا کر گل آفرین صد ہزار اب
دکائی بس انسانی ہی یہ پکارا اب	سخن کا خریدار ہو جو شمارا اب
میں اوس پاس اپنی غزل پتیا ہوں	

خمیس غزل میر سجاد ابہام گو

وہ جو عمار کا اکڑ کے تننا	سینے پتھر ہی ڈھوی پر نہ سنا
تب تو پڑھنا یہ میر جو دلین ٹھنا	راج اوٹھا و می ہے جس بنا کو بنا
جیسا میں ویسا کوئی عاشق نہیں	ہے کہیں عشق ہے تو صداق نہیں
یاڑا پتیا ہرن بھی فائق نہیں	دلکی وحشت کے کوئی لائق نہیں
جنگل اور بن گیا ہے سبز گنا	
میر نقش یہ نجف خاک بنے	اہل پلا تانا کیونکہ زہر پئے
کب تلک زخم دل کو اپنی سہی	دیکھی او سکی تپتین بناؤ کئے
کبھی ایسا نہیں بنا و بنا	
جیب و دامن جو ہو ویدہ صبح	رات کی ہے یہ لور ویدہ صبح
صاف شفاف ہی ویدہ صبح	ہے بہت لطف ہی کسیدہ صبح
کس تجلی کا ہے یہ لور چنا	
او نگاہیں چوسنی کو ایک دم کے	پرورش یافتہ سے عالم کے

تخلص

طفل سان ہٹ کری ہر ہم ہم کے	یا لنی بین بلا نہو غم کے
زادہ دہرے نہ ایک جنبا	
ست بچھو سحاب ہے یہ وہ	نہین تار ہی یہ بالو ہے موجود
بیسے ہر ہو نچو فک پینے کو د	ہاڑ سا یہ ہنکی ہے چرخ کب و
خود خود ہے ہنا خود یہ چنا	
عشق کے جن نے کی ہو نزل کو	جون گنبا بکاسے برج میں سنے
نوری اوسکے جاوہ کر مر شے	آنا سخن کے کون لائق ہے
مین ہون میں وہ وہ اور کون انا	
کس پہ غصہ ہو گئے فساد	کسکو جاو دیکھے مبارک باد
سید انشا یہ کہہ گئے اوستاد	موج و دم کسکی گئے سجاد
کرنے ایسی ہیئے علی کی شنہ	
<b>خمیس قصیدہ مولوی حیدر علی صاحب</b>	

چون لعین مولوی حیدر علی سندیلوی شنیدم اتفاقاً خود جناب شان بقرسی پڑھتو  
 آمدنی فی الفور سوار شدہ رفتم و طور الکلام قصیدہ بے نقط خود برایشان عرض  
 کردم بعد ازین از او شان ہسم مکلف شدم کہ می شنوم کہ جناب در عربی و فارسی  
 و ہندی اشعار سیکو نیہ چیزے ارشاد شو و فرمودند کہ کلام سن کہ قابل اطمینان  
 است ہندی است گفتم ازین چه بہتر باید خواند قصیدہ کہ در لغت آنحضرت فرمودہ بود  
 صلہ ان پیش حملہ عرض حضرت رب العالمین است کہ روز قیامت پیش تو اہن کشید  
 حقیر باساج تمام قصیدہ را اگر رقم از سبکہ رسید مفرجی بزعم من باو نیرسد زیرا چہ ہر صبح  
 او گویا قطعہ زعفرانی است برای تفریح طبع نجا طرم رسید کہ اگر خمس او کردہ آید چہا

گذران یاوگا نیت مطلع قصیدہ است  
 رسول حق کا محمد بنی خیز انام  
 ہی ختر کون و مکان چہا و پرورد و دوسلا

عجیب اینکه مولانا بزرگم خود و طلبۃ العلم مزار استند کہ لہجہ فارس ہم یاد گرفتہ اند عربی اشعار ہم سیکویند۔ زبان اردو ہم در شاہچہان آباد حاصل کردہ اند و در علم سوتیلی نیز کہ اصلی است از اصول اربعہ ریاضی و مثل کلی دارند یعنی عشاق و عراق جو سینی وغیرہ خوب می سرانید گا ہی پیش خفاشی کہ از شاگردان خاص است خیال خواندہ داد طلب میشوند قربان این شعور و بلا گردان این عقل ہر گاہ در سر و دون مضائقہ نکرند و ساز زون چہ مضائقہ چنداں محلی کہ طافرا ہم آیند و در ان میکہ جوڑنی بزند و دیگر

مال و ہر ویکے ساز بنوار دو گوید +	انظر الینما او میان چہرہ والی + ضایق الجبال
علمینا سانوں ہی اپنی کول بلاسکے	ست بھوک نیمی بیٹن طین بن وینا یہ بن مینو بکا

ایست خمس موصوف

جناب مولوی حیدر علی بلند مقام	کہ زمرہ علمائے ہین او ہین کا نام
کلام اون کا یہ ہے مدظلہ العلام	رسول حق کا محمد بنی خیر انام

ہے مخز کون و مکان تجھ او پرورد و سلام

محرم وہ ذات مقدس بہ اپنی ستہ میں	سخن سے آپ کی دریا مرفیض بہتے ہین
سندیلہ میں ہی پڑتے ہام رہتے ہین	خدا ملائکہ صلوات تجھ پہ کہتے ہین

صبح و شام و دہام اور لیالی و ایام

چمن میں کہتی پھر ہے گلوشی موج نسیم	درو و در جو کہتے تو ہی ثواب عظیم
بہار کہتی ہے بہ شعور واجب التعظیم	ہے امر نکو ہی صلوا و سلوا تسلیم

سے امتثال امر واجب امی وی الامہام

اگرچہ اشک میں جون سہل موج ہتا ہون	مقدہ رہ اپنی جو قسمت میں ہے سو سہتا ہون
زبان کو ہے حرکت کب خموش رہتا ہون	بوجوب امر ضامین صلوتہ کہتا ہون

کہان صلوتہ ہی سے کہان وہ عالی مقام

کسی سے کوئی جو جبار کے صفات سکے	وہ چاہتے کہ پیرا دس دن کالی رات کے
گناہگار کے کیا باعث نجات سکے	مگر حدیث میں آیا جو کوئی صلوات کے

صلوٰۃ اوسکی ہے مقبول افضل نعم	
ظہور جملہ عالم میں ہے یہ سب اوسکا	فرشتہ کرتے ہیں مذکور جب نہ تب اوسکا
ظہور سدرہ بھی رکنتی ہیں ذکر اب اوسکا	جوئے عقل سے پوچھا کہ کیا سبب اوسکا
	کہا کہ مہم حق نے یہ محمد کیا اللہ نام
پڑھو درود ابھی پیر تو خیر بل حل ہے	یسرے آج جو ہے بات سو کہاں گل ہے
درود آئینہ دل کو مثل صیقل ہے	کہ وہ ہی سبب را اول سے نور اول ہے
	اوسکی نور سے عالم کو ہی وجود انجام
پی کی امت مرحومہ جبرئیل کو شرف	یہ نسخ و نسخہ و نسخہ نہ نسخہ مونی کا ڈر
محمد عربی سے جو اپنا پیغمبر	وہ ہی نبی تھا جب آدم تھا آج کل انڈر
	وہی ہوا جسے نبی انبیا کا فضل ختام
دار آیہ لولاک و خلقت آدم	جیب حضرت خلاق و خواجہ عالم
ملیک و ملاک و ملاک کعبہ و زمزم	وہی ہے روز جزا شافع جیمع امم
	رضائی اوسکی ہے منظور خالق علام
یہ نوشتہ ساغر وحدت سے اونے کی ہو کر	کہ شرط سے و بلا شرط سے بشرط اشئی
کئے ہیں اونے ہی بس مرتبہ یہ ساری خط	اوسکی حسن کا جلوہ بیان و مان بھی ہے
	بیان ہی تمام اوسیکو انان نبی سکلام
کیا ظہور اب اوسکی ہوئی بجانب سیر	چیمیر اوسکو کہ گیا کر پڑے ہزاروں دیر
رجوع نوع بشر کو ہوئی بجانب خیر	بیان سے جاننے محبوب و وہی ہی نہ غیر
	چنانچہ ایت مجیب دلیل اوسپہ تمام
یہ شعر عظمیٰ اللہ مجھ کو بہاتا ہے	کہ جسکٹری اسی پڑتا ہوں چین آتا ہے
عجب طرح سے یہ جملہ مزی دکھاتا ہے	جو کوئی تحفہ کہ محبوب آگے لاتا ہے
	محبت اوسکی خوش ہو ہی بسا بام
یہ بات سخت ہر مشکل تھے کیجئے ملک غور	جواب و میا مدلل سوال کا سو یہ طور

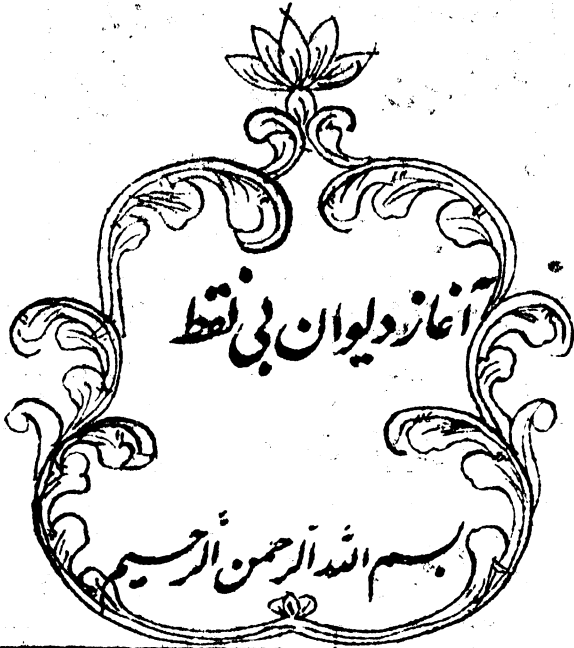
مکالمہ یہ ہم ہو چکا تو بس نے الفور	سبب یہ کہلے کہا عقل نے کہوں کچھ اور
تو سننے کچھ ہر مومنوں کی تین اعلام	
ہوا مقولہ منقول عقل سے یہ حصول	کہ سب درود کا پڑھنا سدا کرین محمول
جو خوف صدقہ سردی ہو یوں ہی مقبول	اگر یہ شرط اوست ہے کہ اسم پاک رسول
اربا سوسے نکلے وضو ساتھ یا کہین اعلام	
وضو درود میں گو ہونہ میری بہانی شرط	صلوۃ خمسہ میں شارع کو سی یہ بہانی شرط
یہی تو مجتہد وقت نے سنائی شرط	اولی نماز خدا میں طہارت آئے شرط
درود بیخ نہیں شرط اور مجتہد صیام	
یہ راز بھی ہے وہ جو کہ موفی اللہ	بصارت اور بصیرت ہو تب تو سو جیسے راہ
عجب طرک کا یہ مضمون بند ہا کہ واہ دروا	سبب جو اوست کا بیان میں کروں خدا ہی گواہ
کہ شرح اصلی میں وقت ہی نزدیکی فہام	
بلند عرش برین سے ہے اوست کا پایہ ہے	خدا نے نور سے اپنے اوستی بنایا ہے
پہ اوستی سایہ ہو کہو نہ کروہ آپ سایہ ہے	شروع صلوۃ کہ اللہ اکبر آیا ہے
درود اوستی سے پایا صلوۃ فی انجام	
نہین ہم عشرت احوال میں تکرار	اگر مائت الوف آدین ہر احد ہے بکار
اسے سمجھ لے تک ایک غور ہے کہ ہر بار	صلوۃ واحد و رحمت بیک عدد میں شمار
حساب جفر میں ہن متحد بلا اوہام	
دلو کو عشق کے گرمی جو دسی تو نہزایا	وہ شعلہ برق ہو کر کا ہی پیر نہ شرمایا
برس پڑا وہ جو بادل تھا خوب گرمایا	صلوۃ صورت احمد یہ حق نے فرمایا
یہ شان اہم کے اوستی وہ کیسا جب کام	
کر ہے وقت سحر آفتاب جیسے طلوع	اسی طرح سے سمجھتے ہیں اوست کو اہل رجوع
زہی کمال رجوع دخی و فور نشوع	تعود و ال ہے اور سجدہ ہم جاہر کو ع
چارم حرف الف چاہی سو آیا قیام	

اگر عبادت رب و دودوست منظور فائدگی تمجیل کو ہے یہ بات ضرور	تو کونیاں کہ گویا مومنین اوسکی حضور سجدہ کے دیکھ بیان کون خاطر منظور
بر ایک رمز خیرین اوٹھا ڈوسی تمام	
رکھی ہے نزل لایسفی طریقت اور حقیقتاً جو سنو تو یہ سے حقیقت اور	شریعہ ن سے ہے کچھ عشق کے شریعت اور صلوۃ عطر حق ہو مان عظمت اور
	جو کوئی منکر حق ہے وہ ہی اللہ خصام
اگرچہ کہتے مصور طلسم کے تصویر تجلیات کے ہے اور کسم کے تصویر	وئے نہ کہنچ سکے اوسکی جسم کے تصویر جو کوئی پاک ہو لاویگا کسم کی تصویر
	وہ پاوسی نفع عبادت ہو اور اوسکا نام
دروہ کے جو موبطن ہیں اونکو رحمت ہے یہ راز بھی ہے وہ شخص جسکو وقت ہے	اونہیں کے واسطے آمادہ قرضت ہے صلوۃ حق سے نبی پر یعنی رحمت ہے
	لکھا ہے اسکو کتب صح مروان اعلام
میخ اوسکی ہن مر خاص و عام عالم پر وہ ذات پاک ہے رحمت تمام عالم پر	یہ سایہ اوس کا رہے گا تمام عالم پر اوسکی حکم سے ہے صبح و شام عالم پر
	جو ہو وہی رحمت اور پورے عین تمام
مجاز والے نہیں جانتے حقیقت سے یہ بات ہوا جبکہ دشت الفت طے	نشاہتہ اونکو ہے پی ہے جہنم عشق کو صلوۃ عہد سے نغمے میں طلب رحمت ہے
	سوا سوال کے بندوں کے کچھ نہ ہووی کام
جو حق پرست ہیں اونکو نہیں سے مطلق بیم دروہ بھیجے پر وہ گرم کر لگا کر بیم	سراسر ہے پیر و احمد سے خلد و ارفیم خدا رحیم سے محبوب و سکا وہ بھی رحیم
	سوال رحمت رحمت یہ کیوں نہ ہو گا لازم
اگرچہ مرد مسلمان کو ہے عبادت شرط رسول اپنی کے جتنے ہوتی اطاعت شرط	وئے نجات کو ہے اوسکی ہے عنایت شرط سوال کرنے کو کیا چاہیے طہارت شرط

سوال ایسا کہ جسکا ہمیشہ موا برابر ام	
وہ رستگار ہیں جو امت پیسے ہیں	بشر وہ جملہ ملائک کے طرح بدترین
اونہیں کے واسطے جنت میں سب گہرین	بیان تو ظاہر و عاصی سبے برابر ہیں
نہیں ہے فرق بیان در بیان خاص و عوام	
نہ ڈر تو خوف قیامت سے لو گذرے وہاں	رسول خالق و اور سارا ہرے وہاں
حساب کا جو وہ جگہ سے مختصر ہے وہاں	و بسکہ پڑھوں معاصی سے کیا خطر ہے وہاں
جہاں صلوٰۃ وسیلہ ہو اور حشر قیام	
قصیدہ مولوی صاحب کا تبرا تو اب	تخمس او سپہ ہے انشا سے ایسا الاحباب
سجود کے کہتے ہیں وہ دام ظلہ اللو اب	بنی و آل نبی اور اسکے سب اصحاب
درود پڑھ کے سہو سپر کر ختم کلام	
تخمس دیگر	
درین زمانہ باد نیست سچکس ہمسر	العلم و فضل و ذکار و کمال و فہم و ہنر
تینا نبوی سیم چند بند و گر	باین جناب کہ باشد سعادت تم یا اور
کہ بہت شرح طلب این کلام را انجام	
بہین برسے رسولک چہ شان و مکریم است	کہ جبریل امین در مقام تسلیم است
بعرش اعظم و کرشیں فخر و تعظیم است	دلیل دعویٰ انا احمد بلا سیم است +
چہ سیم شکل سیم واد نہ عدد از جام	
نہ است تسع بود تسع را عدد ہندہ	بے چار و شش و ہفت آدش ہمرہ
بہ نہ فلک شدہ ساطع لوامع آن نہ	ازین حساب محاسب شود کجا آگہ
حصول گشت ہمان ہفت وہ درین ہنگام	
کہ حاصل عدد واحد و صلوٰۃ بود	یک است و ہفت و دیگر چار چار و احمد
نہ است و نہ ویک چار و صلوٰۃ عدد	باین دلیل کہ و او صلوٰۃ الف باشد



	وگرچه میطلبی والسلام والا کرام	
عد و زرومی جعفر مفده است در حمت	چرا فز و ویکے گویدت الکر جودت	گوش مایح نمی خواهد اندرین وقت
	وگرچه هم عدد احمد است حمت تام	
برس بکنه حقیقت مساعی که نمو و	ازین میانه عرض آن بزرگ را این بود	صلوة و رحمت و احمد اگر شود معدود
	که تا زیاده شود عظم و شوکت اسلام	
بروی طلق جهان عرفه بهشت کشا و	باین وسیله خدایش جنرای خیر و باد	بع احمد مرسل و آله الامجاد
	کنون ز منتنات است آن محبت شیانم	
فخمس قطعه مرزا جان طیش که ترانه سرانیدن الفضا بلفظ نمون کرده بودند		
کیونکر مرزا جان طیش سے فازین نہ ساری پیر کرین	اوس سے یہ قتل عام ہوا چاہے حالت غیر کرین	کیا لازم تھا کہلے یہ قطعہ دفع قشون طیر کرین
	فصل بہار آئی گلشن میں چلو طیش تک سیر کرین	
	شاخ پہ گل کے ہے ستر خم ہر ایک فرع گلستانی	
سرگم پدنی لیتی ہے کوئل کوئی موندہ کو چیرا تو میں	پٹا ٹوٹی کرتے ہیں کھلی اگلی دھوم مچاتی ہیں	یہ جو ترانہ خوب بنا ہے اسکو بیٹھے گاتی ہیں
	لی چکی ہے اوج ہوا پر بول یہ اور تھی جاتی ہیز	
	تم در نام تم در نام تم در نام	
طوطی پیا کلچر ہی چہا پو ہوئی سبکو حیر لسنے	جانور و نکلے سر پر تو ناجیکہ غضب یہ سلطانی	سر خابین سب دین ہو میں بن اڈور بن یانی
	چونکہ ہلا کر بولی بنیل سے لٹوری اسی جانے	
	تم درسی نام تم درسی نام تم درسی نام	
	تمام شد	



اسما اللہ اور آل رسول اللہ کا  
 ہر سحر گہ آسرا اللہ اوس درگاہ کا  
 گرد کرد و معرکہ تنو لاکہ مہر و ماہ کا  
 دور کرد و سو بلا الام اور اکراہ کا  
 کوہ کا عالم او دہر کو طور او ہر سو گاہ کا  
 آہ اگر معلوم ہو معدوم سر سو گاہ کا  
 روکھا عالم اور وہ سوکھا دلا سا آہ کا

اور کس کا آسرا ہو سر گروہ اس راہ کا  
 اہل عالم کا سہارا آسرا کس کام رکھ  
 لو و کھا و لنگہ اسرار کوہ طور حب  
 ہو آتھا ہر طرح کا ہنگو آرام و سدور  
 اللہ اللہ کس طرح ہو درک او نام و حجب  
 دم کو ہو گاہ در کہ سایہ اہل عدم  
 واہ ہر دم کا وہ طور وعدہ امداد اور

ہو اگر در کار انشا شرح اور حوازم۔

ما سو اللہ مالک کرورد الا اللہ کا

در سبب کلیدہ ایم سر راہ و لولہ دا ہوا  
 کہ مراد اس کا گل کتلا سر کو ہزار ہوا

رہ و زیم حداد کروالم اور درو ہوا ہوا  
 کہوا اوس امر و سادہ کو دل اہل سکر کو گدگدا

کہا کہ عطار تو او سماع لوج و سده کہا کہ	وہ ہوا اور راد ہا میں
کہ آہ اور داورس مدد گروہ گدا ہوا	وہ ہوا اور اس لوگ وہ سارا وہ سر ہوا کہ دایہ

کہ درو محل مدعاہ مصر ایل دعا ہوا	اوس اساس سلسلہ در کو سہ اشیا ہوا ہوا
----------------------------------	--------------------------------------

کہ علو محمد آل رسول ہوا و لمعہ طور ہوا	دل ایل و لا کو سرور ہوا الم اور ہر اس دو ہوا
کہ مرآہ عماد واع کو آہ صدیہ مرور ہوا	کہو جو عطار و وہا و شہا کہو سدرہ کلک ہوا
وہ رحم حوالہ سہا ل سوال کو کاش نام ہوا	کہو لوگو اوس امر و سادہ کو آہ سدرہ مر کو اگ لگا
	اس ہند نام ہمام مدد کر و حاکم دار اسلام مدد

کہ درو محمد عالم کل سر و کار امارد و جو ہوا	کہ رو اشیا درو و کا و ر و سدا سحر اور سا کہو صل علی
---	---

کہ لعل و گوہر کا لگا او ملی او گا و طلا	تو وہ ہوتو وہا و او محمد او گا و طلا
سر سادہ کر سر دم بلا او ملی او گا و طلا	لا حال لا اور راگ گا کہ و لولہ اور کو د
اس حال اور اوس حال کا او ملی او گا و طلا	گو سالہ ہو کر گہاس کہام سوہم اور معمول کہ
صحر ایل اور لہ لہا او ملی او گا و طلا	سوہم ہو اور عد کا اور کوہ او د ا کلکلا

سر کار موسی کا عصا او ملی او گا و طلا	گردہ طور و او ولعہ اشیا کو طلا
---------------------------------------	--------------------------------

عروس لالہ کو طاوس وار حال ہوا	طار گا کہ سر کو مسار لال ہوا
وہ ماہ مالک عمر وہ و دو سال ہوا	ہوا کہو عطر لگا اور گل کہلا ہر گاہ
حوالہ امر گو کہ ملک و مال ہوا	ملا اساس علوم و کمال سوہم کو
ہو کس کو علم کہ طوطا ہوا کہ لعل ہوا	ولا ارم کو سدا و طول و الا و وہ
محمد و علی آہ محال ہوا	صد آہ آہ کہ در و در و وصل علی
کہ لال لال وہ کل گورا گورا گال ہوا	رہا معاملہ ہمراہ عکس اس حد کو
سناع و و لولہ و حال کا کمال ہوا	گرا ار اوہ ملک سرور کہ ملا

ادب کو وعدہ ہوا اور ادب سوال ہوا	رہا معاملہ اس طور ہمدگر کہ مدام
ملا وہ ماہ کہ اس حد لندا و انشا کہ دور لاکہ طرح عالم نلال ہوا	
ہمدم اوس کا گلہ آلودہ دم سرد رہا مرد اس معرکہ کا و اور س مرد رہا کہ سدا حوصلہ اوس مرحلہ کا گزور رہا مدر کہ در طبع آمد و آورد رہا	دل کم حوصلہ کو گو کہ سدا دور رہا المد والمد و اد معرکہ آرا کہ مدام آہ وہ محمل سلما وہ در اده صحرا بلکہ مورد العمام رہا اور سدا
سحر اوس گل کو ملا عطر اور انشا سو کوس واہ سر راہ در کلکد و دور رہا	
سو کوس و گا اور کمال لالہ حمر اس گل کو سلکا کہ سر کو بلا سطح او مرد کہ بنا علم و عمل صلا ہو سو عمل او دل آہم و حوار کہہ کو حوصلہ علی کہہ اوس کو تو او حور کہہ و ہوا کہہ لاکو اسکا آو کہہ بلا سلسلہ کاکل سودا و ہیکو و لاسا	ہم دم سر کسار ہوا لعلما سارا اور یور وہ کو کا الودہ ککر و حسد و حرص ہوا ہوسد طول ال کہہ مرحلہ رہم و رہ علم کو سلکو ک مسرور ہو ہوم حمام ہوا ہر ہوا گرم سر اسر کہہ کاسنہ مل دور رحم و کرم و مہر کہہ و ہر ہون اگر اواد ہر آو
آرام محل سارا طلا کار مرصع کرو لولہ انشا در طور سہا امرد کم عمر نہ آسا کاراگ کہارا	
اور وہ کام ہو دلا کس طرح اہل اسلام ہو دلا کس طرح سو سر عام ہو دلا کس طرح گرم حمام ہو دلا کس طرح	ہیکو آرام ہو دلا کس طرح حاید آل احمد مرسل ہو سر اسر کلام سنہ و سرور ہو اگر کام آگ کہ معدوم
آہو انشا مدام روم و ال آہ وہ رام ہو دلا کس طرح	
دور ہوا کل کاسنہ مل کا آہ گروہ اہل صلاح	موسم گل کالعلما سارا آہ گروہ اہل صلاح

اولولہ دل کا معرکہ آرا آہ گروہ اہل صلاح لطمہ ہوا کا سونلکار آہ گروہ اہل صلاح ہیر ہر کسار او داو دا آہ گروہ اہل صلاح	لالہ کہلا سو کوس سراسر بند و ہوا کا وہ عالم اہل گملا سر دیو اور عطر و سن گل کو ملا گہور ہو لو مور وہ کو کا گا و ملگر ال ہمار
---	--

ان رسول اللہ سوا ہوا ہر کس کا ہشا کو  
اور ہو کسکا او سکو سہارا آہ گروہ اہل صلاح

واہوا کو سدا د و ورع و صلاح سانکا کو سدا د و ورع و صلاح اسلما کو سدا د و ورع و صلاح حال لا کو سدا د و ورع و صلاح	او کہرا کو سدا د و ورع و صلاح راہ و رسم عمل سو کل معرہ و رسم موسم رعد و کو ہسار ہوا امر سادہ رو کو گہورا ور کو د
---	---

کسکو رسم و کرم سوا اشعار  
آسرا و سدا د و ورع و صلاح

عطر سجاگ کا لگا صل علی محمد طور سحر سورس مساصل علی محمد وصل سہا و مہر کا صل علی محمد اور عطار د سہا صل علی محمد گل کدہ سارا الہما صل علی محمد کار مرصع و طلا صل علی محمد مہر بلوک کا لکھا صل علی محمد داورہ ارم ہوا صل علی محمد ہمکو بدام آسرا صل علی محمد	خویر عروس بدعا صل علی محمد واہ وہ عالم اور اداسہر ملا دلا ہوا سلسلہ کلام گرم اور ہوا وہ سرد سرد دارد معرکہ ہوا مہرہ ماہ و مہر کو آس مراد کا او ہرا اور او ہر کو گل کہلا معرکہ دیوم و نام کا دہ محل اور او سکا وہ صدر صد و رسم و راہ حاکم حکم ہوا طرہ نعل و گوہر اور سلسلہ ہار کا کہلا صل علی محمد آل رسول کار ہا
--	--

سورہ حمد اور درود و ذکر اشعار و ہوا  
واہ کر و رواہ و اصل علی محمد

دور کا سہیل ہوا اور وہ سادہ رو آمد	آید آمد گل ہوا اور وہ سادہ رو آمد
------------------------------------	-----------------------------------

<p>دکما دو میس موسی کو کوه لعه طور          هوامسوده کاکل امار و حور          وه یوح و کلک و سما و عطار و زمه و حور          محمد و آل که دو کوه هو و و و          کمال و محکمہ علم و حکم صدر صدور          کلاه و پر کو معکوس رکبه و ربع در گور          که لاکه طرح کا عالم مدام هو معمور          له استعاذة او سے الحکم عد المستور</p>	<p>کرم کرو او بر او که روح هو مسرور          وه دو و آه حسر گا و اهل بد و لا          بر اهل سدره بهار امیر بر نام بر و م          در و در و کرد و آه و اصل علی          صلاح کار بهار ملک رب کس کام          گرا ادا او بر آ علی حمار آسا          مدام او سکو آه و ساده آرا رکبه          مدار کل مسم و اعدل الا مرا</p>
--	--

عطا کرو اسد اللہ امام انشا کو  
 علو حوصله و کاسه مدام طور

<p>اولا کرو داغ درک حواس          دو و دام اور لاکه طرح بر اس          اور وه کوه سوده الماس          حله آور اسد سر اسر کاس          که رہا سالها کمال او داس</p>	<p>هو دل آرام کا اگر و سو اس          سر کوه و داو سو سو کوس          راه کوه و لا دم صمصام          وارد و صاور آتوب سے صحرا          کر آهنا نلال دل کا دور</p>
--	---

کرم او بر گروه اهل سلوک  
 وارد انشا هو انکا کر آس

<p>اهل کرم گدایو آه هو او آه حرم          طول اهل کو کر عصا آه هو او آه حرم          و در و الم سو و او آه هو او آه حرم          اور کا کبود و آس آه هو او آه حرم</p>	<p>در که طبع کمال آه هو او آه حرم          سلسله سلوک و او بار د اگر ہو متحد          و سو پتہ ره عدم اور مدار عمر کم          کہ امر بر عصر کو کہه علمای و بر کو</p>
---	---

انشا ایس نعل کو گو امر بر عصر را  
 سم صلیای دین بر آه هو او آه حرم

<p>وہم صمصام آہ راہ صراط          اوہرا و نام آہ راہ صراط          اور مرگام آہ راہ صراط          راہ احرام آہ راہ صراط          اہل اسلام آہ راہ صراط          مورد عام آہ راہ صراط</p>	<p>ہم نام آہ راہ صراط          وہ ملک کل مع العمود اوہر          وہ صدر آہ دور مو آسا          کہہ دلاوار و حرم ہو کر          سہل ہو کر مور مردہ مگر          مرد صالح کرام و کو طالع</p>
<p>کہو لکر صومعہ کہہ او انشا          وہ دود نام آہ راہ صراط</p>	
<p>واہ در آورا در آحال اوہرا و دہر سماع          مور ہو اور کر سد آحال اوہرا و دہر سماع          اور کہو آہا آہا حال اوہرا و دہر سماع          معرکہ گرم راگ کا حال اوہرا و دہر سماع</p>	<p>و لولہ کر موجد آحال اوہرا و دہر سماع          موسم رعد وہ ہو انگلہ سار لہلہا          ہو کر داموحد کو دکر اہو گرم ہو          درج کرام کو صلاح علم کرا و کو عمل</p>
<p>خورد نامرد و سرور لہور کر انشا سر کھلا          کردہ عدم کو د آحال اوہرا و دہر سماع</p>	
<p>سر کھسار مور ہو کر کوک          مالک اللہ اور ہسم مخلوک          کر عمل کا مسودہ مخلوک          ہمزہ آہ سرد سو سو ہوک</p>	<p>اوہرا سر کردہ اہل سلوک          گلہ طالع آہ ہو کس طور          صمد او اور العار حسم          حال سرکار دل کہو سو کم</p>
<p>در ہم ول کو کس کر و انشا          سکہ اوس جور کا ہو اسلوک</p>	
<p>دور ہو دور سرک دور سرک دور سرک</p>	<p>اوہرا سر اور جو سرک دور سرک</p>
<p>انشا          موسم گل کا ہو اگر اسہاگ          کاسہ تل کا ہو اگر اسہاگ</p>	

سور و مہر و ماہ اہل سدرہ کو	سبب دل دل کا ہوا گہر اسہاگ
سر گر و ہوسر گر و ہوسر گر	سر و صلصل کا ہوا گہر سہاگ
سر و کما م دو و ملی کا سحر	اور تکمل کا ہوا گہر اسہاگ

لوگو انشا کو دواہ المسکت و	دام کامل کا ہوا گہر اسہاگ
----------------------------	---------------------------

واہ و اسر گر و اہل کمال	وہ سا اور راک کا وہ حال
وہ کلاہ و ردا و ہ عامہ	وہ عصا و ہ صلاح و ہ رونال
طول آنال اور سور عیسیٰ	واہ ورع و سراد اکل حلال
اور رسوا ہوا و اور کہو لو	سر سو دا ہلا ہا کر گال
کہو اس طرح شکر اور سر و ا	کلمہ حمله سو سہاہ کمال
گا و سہ سادہ کو د کو د کہو	سر اد ہر آ و اور لا و کلال

اور انشا کو د و کہو د کہو لو	عرس اور ولولہ کر و ہر سال
------------------------------	---------------------------

اے موسیٰ وہ طور کا عالم	اور اوس راہ و ور کا عالم
وہ ادا دکھا و واہ کہ ہو	گر د اوس ماہ و حور کا عالم
لا و دار و وہ دو کہ ہوا و کا	شکر راج سہر کا عالم
مکا اوس مع علم آسا ہو	علم صدر البعد و ر کا عالم
لا کلام اللہ اور مطالعہ کر	کلام و لوح و دستور کا عالم
واہ و ہ کہید وہ کلام و عم	وہ رسول حضور کا عالم
واہ و ہ سدرہ وہ ہوا و ہ	وہ مدام طور کا عالم

امر و سادہ رو کو گہور انشا	اور گہر واہ حور کا عالم
----------------------------	-------------------------

طور بحر کا دولہہ کا ساحر عروس کا گل سہاگ  
 لا و امر و کاسہ مل کا ہکو و کھلا سارا عالم



محرّم کل اوس حال اور سر کا اور بنو اکثم سر	آہ دل آرام آہ دل آرام آہ اوجہ آہ اوجہ
اورم آہ نوگر و سواد و دورہ صحرانہ کو د کہلا	راہ دلا اور محل سلما اور دراکا سلسلہ دم
لالہ کہلا سو کوس سر اسر کوه اور صحرانہ	کو دکلام حال کر اسدم دم کو بلا کر گاکا

رعد و هوا کا سرکہ کرنا گرم رہا اور پورہ کوکا  
انشاء اللہ حمد ادا کر دو رتہ نوا کل درد والم

لاؤ عروس بدعا کند و سہا و ماہ کو	عطر سہاک کا ملو کا کل و و د آہ کو
معرکہ و دواع کا وارد اگر ہو کر سلام	سلسلہ دراکو اور عالم گرد راہ کو
سدرہ ملک ہو ادورہ سہو آہ سرد	سدرہ کو کر دعا سلام اور سلام گاہ کو
عکس کلاہ نالک اور ملک کلاہ ملک	آہ کلاہ آہ آہ دور کر اس کلاہ کو

اوس احد و صمد سو الیہ کو کد ام الہ  
انشاء اساس دیر کو بدم اور آلہ کو

سلسلہ گر کلام کا و ا یہ ہو	سامع و ر و دل کو سودا ہو
دل کو سوط حکا سرور ہو آہ	وہ دل آرام گر ہمارا ہو
داور اماہ مصر ایل و لا	ملک دل کا و سادہ آرا ہو
را حالمع حکم حاکم عصر	مہر و ماہ و عطار و آسا ہو

کر موجد دعا کہ انشا کا  
کار بہر دوسرا آہا ہو

سہ گروہ گدا حاک اللہ	آہ کا کر عصا حاک اللہ
ہو حصول مراد بہر دوسرا	ادبہر آکر صدا حاک اللہ
کر دعا اور آل احمد کا	رکتہ سدا آسرا حاک اللہ
ورد حمد و درود کر ہر دم	کاملا عالم حاک اللہ
موسم کل ہو اور ہو کلام	کلکدہ سہا حاک اللہ
رسم اللہ کا ہو او حور	آس کا کل کلا حاک اللہ

اہل عالم کو کہہ دو انشا  
صاواراواروا حاکم اللہ

دلدار آمد احمد شد	روح و گل و گل آورد ہیرا ہ
وودلم داد مرہم ہمارا	کردم بلاہل در کابینہ ماہ
گردید او گردیدہ و مہر	ہر کس کہ وارد ورد سج گاہ
کرد او عدورا آگاہ عالم	صدآہ صدآہ صدآہ صدآہ
گر عدل داور آرد لوارا	داؤد گرد مطرود در گاہ
وردوالم ہا دارد دل ما	وردو در عالم ہر سال و ہر ماہ
ہر کس کہ آرد آرام روحہم	وردو اکہ وارد ہر لمحہ اکراہ

انشا دما دم درو در عالم +  
سر کرد آہ ہم اللہ اللہ +

### من رباعیات

کس کام وہ وعدہ دم دلانسا اور دہوم	کہہ اگر اسباگ کل رسم و رسوم
لوو لگو اواد کما کر کہ ہوا	ہمکو سر کار کارا اودہ معلوم

### ایضاً

ہو عطر ہر سباگ کا لگا کر سرور	آرام محل رکبہ اسم دل کا اور حور
وہ طور دکھا کہ ہمکو کل ہو معلوم	ہو سے کا عالم اور وہ لمعہ طور

### ایضاً

کم ہوگا دلہ ز اور دکبہ کا عالم	کروردوردو کا سلم ہر دم
رکبہ آس سدا کما کر انشا اللہ	اللہم ارحم ارحم ارحم ارحم

آگ لگا و گرم ہو آہر با سباگ کر و	وہ کہ ڈراووالا ہوا و سکو اکل کہہ کر و
----------------------------------	---------------------------------------



امروکم عمیر سادہ سادہ ملک ماہر و ہمراہ ملکہ گوہر آریا وارد آرام محل ہو سلسلہ  
کاکل کا محاورہ آرد و کا کھلا اور کھڑے و کلام کا دروازہ

دل کھلا انشا اور سرراگ کا نگا نگا لاک کا نگا نگا اور آگ کا نگا نگا

اللہ کا رسم اور رسم و رسول ادا کر اوس ہم عمر محمد اسرار و لارام کا گلگلا  
گال ملا اور گدا گدا کر اوسکو کھامور کو کا او حور اس مبارک اور لہر اللہ اگر  
راگ کا انا باغ اہو ہو ہو

تمام شد





<p>محمد و علی آله بگو          ز لفظ خویش عنایت نمود و رحمة جا          یمین دوله بهادرسه راه افرا          شجاع و سفیر و منصور باکساره و سا          بحق حیدر کرار و جلد آل سها          فراع گشت چو حاصل ز حمد و نعت و ثنا          دو تماش معنوی و جمله لفظی ای دانا</p>	<p>پس از ناساک تحمید و نعت صل علی          ثنائی آنکه سعادت علی عمرایش          وزیر اعظم بنده و ستان و ناظم ملک          جناب عالی فرخ شیم سخی و دایره          فراع تاصد و سی سال از ندگے بخش          و ملک نظم بکش جمله عوامل نحو          بدان عوامل نحو است و در عرب یکصد</p>
---	---

و بر بیان عامل معنوی

<p>همین معامله معنوی است چشم کشا          همان مقدمه است در علما</p>	<p>خلاف فعل مضارع ز ناصب و جازم          بدانکه عامل لفظی اگر تجرد یافت</p>
--	---

تقسیم عوامل لفظی

<p>قیاسی است همه نعت تا بقیم و بیا</p>	<p>جماعی است و قیاسی دو قسم زبان لفظی</p>
--	---

که اسم مفت بود و اسم فاعل و معول	مضاف مقدر و پس فعل مطلق امی و انا
اسم از صفت که مشبه با اسم فاعل مهت	و اگر چه ناقصه تینتر اسم نام هما

در بیان سیزده گانه عوامل لفظی و قیاسی

سامی آن نو و و یک که سیزده قسم است	بیان جمله کنم در رویه نصحا
------------------------------------	----------------------------

حروف جر قسم اول

چو رب و نند و ند و فی عدا خلا حاشا	الی علی و من کاف و لام با سخته
عن است و تا و اگر و آو اینمه در باب	حروف جر نبود غیر شان و اگر اصلا

دوم حروف مشبه به فعل

حل و لیث و کان است و ان ان با	و اگر بگوئی که لکن است اسے بیجا
بدانکه ناصب اسم اند و رافع خبر اند	بهر کجا که در آیند و در کلام اینها
هر آنچه گفتند اورا بگوشش سوش شنو	بنحوان حروف مشبه به فعل سوشش را

قسم سوم حروف ناصبه اسم

حروف ناصب اسم اند و آو و آیا و آو	اگر چه همزه والا ایا و بازهما
-----------------------------------	-------------------------------

قسم چهارم حروف ناصبه فعل

که است باز آن آن و تن زمین هر چار	حروف ناصبه فعل اسے سمن سیما
-----------------------------------	-----------------------------

قسم پنجم در حروف جازم فعل

حروف جازم فعل اند تا و من هما	مشی و امی و آو ما حیثا آنے
هم این است و رین هیچ شک و ریب نماند	اجله طلب شود اعلم العلیا

قسم ششم اسماء ناصبه تینتر

چهارم اسم بود ناصب از پے مکره	بشرط آنکه چوتینتر او فتد آجا
-------------------------------	------------------------------

یکه عشر چو مرکب کنند با احد تس	از ان چهار بود ای مه سپهر ذکا نه از بر آسے خبر پس کاین نیت و کذا
--------------------------------	---

قسم هشتم در اسماء افعال

ز اسم فعل بدان شش شمر از ان ناصب	روید و دوکات قبله و طلیک و همیل بکن ملاحظه سخنان و باز سرخان را
----------------------------------	--

قسم نهم در افعال ناقصه

بدانکه سیزده افعال ناقصه باشند	جمیع ناصب اخبار و رافع اسما چه صا و کان و دیگر کج و و گرا سا و گرضع که ازینها بر آمدے برنا
--------------------------------	--

قسم دهم در ما و لامی شبه بلیس

ز ما و لای شبه بلیس ای طالب	اگر خبر دهمت هست است السب و اوسله در بن سخن بنود هیچ جامی چون و چرا
-----------------------------	--

قسم یازدهم در افعال مقاربه

چوناقص اینبه افعال را مقاربه گو	کرب بود در گرش کا و او شکست هستی
---------------------------------	----------------------------------

قسم دوازدهم در افعال مدح و ذم

چهار تا در افعال مدح و ذم باشد	چو جنبا و دیگر سا و جنس لغم معا بدانکه رافع اسماء جنس اینبه اند کریم علم به بخش ترا و زمین و ذکا
--------------------------------	--

قسم سیزدهم در افعال قلوب

بر سه شک و یقین اند چند فعل و ذکر	ز قلب اینهمه ناستی شوند مولانا تعبیرت غلبت و عظمت بر ای شک باشد
-----------------------------------	--

فوحیت نیز یقین ز رحمت مشترک است	بیان شک و یقین کرده نشا چنین اظہار
چو مرد و اسم در آیند هر دو را نصب	کنند اینہر پوشیدہ نیست از انشاء

در بیان حرف عاطفہ

بل است ولاکن و حتی و و او فا و لا	و گر چه تم و ام و هم آمد و اما
حروف عطفہ ہمین وہ بود صبا کن	ازین زیادہ ندیدہ است ہیچاس اصلا

در بیان مفاعل پنجگانہ

کہ و مطلق بہ قسم و ہم بود معبر	بدانکہ بہت مفاعیل پنج در دنیا
ترا کیست شش گانہ	

در ون نحو ترا کیب را بود شش طور	بدان اضافی و تعداد دست اسے عینا
و گر چه مزجی و استنادیت و توصیفی	و گر کہ ام بود صوتے اسی گرم نسرا

در بیان ان یکسور

چہار جا است کہ کسور ان را خوانسے	در ابتداش چو آرند باش از ان شنوا
چو بعد قول در آید نمتہ چو بعد قسم	و گر چه در خبرش لام را شو ماوا

در بیان ان مقنوجہ

چہ انکہ پنج محل ان سے شود مفتوح	چو بعد علم و پس از ظن و بعد از لولا
چو بعد توفیق یا میانہ قسم آہ	ہمین معاملہ مشہور بہت در طلبا

در بیان اسماء متصرفہ انبیاء علیہم السلام

شعیب و صالح و لوط و محمد و ہود است	کہ معرفت شود اسماء انبیاء
------------------------------------	---------------------------



وکر که لام بگو نوح غیر منفرد است | گروه جمله پنجمیران با تقوس

در بیان الف لام

<p>بدانش زانکه و غیر زانکه اسی دانا شمرده اند و را چار قسم اهل سنا چو عمر خار بجی و عهد ذنبی است سنا به نشر نیز همین گفته بلیغان را حدیث مصطفوی را پیرس از علما</p>	<p>و دو قسم هست الف در کلام اهل عرب در غیر زانکه کن گوش و یا دگیرش زود بر اے جنس دگر است بهر تنغراق بر اسی حسن کلام است زانکه اندر نظم چو لام سیم هم از بهر معرفت آید</p>
---	---

در معارف پنجگانه

<p>نیافت است که غیر شان در استقرا وگر چه سبهم ایا عقل و ذهن را علما</p>	<p>بدانکه پنج معارف بود بیان عرب بگویی مقم و مدخول لام و هم علم است</p>
---	---

مضاف سوی همان هر چار پنجم شاست  
کتاب نیست بود این کلید گنج انشا

تمام شد





جسے کائے ہین مرغ روح کے پر  
 کہ وہ یکیند و مان رہے خورسند  
 نر طائر سے لیکے تا بہ ملک  
 یاد میں اوسکے ہین سب سے بہوت  
 خلق کرتا ہے طائر افسوس  
 اوس سے غافل ہے سواناڑھی ہے  
 جسے دہانکا سپہر کا کہا پنچہ  
 یعنی دینا کے مرغ خانہ میں  
 روز و تہی ہے ایک بیضہ ہر  
 بانگ ہوتی ہے چونک صبح الیک  
 طرفہ نور و ظہور کا ہے وقت  
 آدمی ہو کے تو کرے ہے قصور  
 تو ہی تاک یاد حق میں ہوشغول

مہر ہے قرض اوسکے وقت سحر  
 تن کے کہا پنچہ میں کر دیا ہے بند  
 مرغ زرین آفتاب فلک ہے  
 اور کان عالم لا ہوت  
 کس نہ میں جسکے ذہن کا طاؤس  
 کیا کہوں وہ کہ کیا کھلاڑی ہے  
 کہ کے تن مرغ روح کا ڈہ پنچہ  
 حکم سے جس کے اس زمانہ میں  
 رات دن مایان لوج سپہر  
 نیند کو چور صبح ہے نزدیک  
 دیکھ تو کیا ہے نور کا ہے وقت  
 جو ذکر خدا ہین جملہ طور  
 سن نصیحت ہرے بسع قبول

وقت پر بوتلے سے یا قیوم  
وقت راز و نیاز جاتا ہی  
لعلت اس تیرے آویست کو  
اور سو یا کرے تو امی انسان

وقت سیرنغ کو کے یہ معلوم +  
او ہٹہ کہ وقت نماز جاتا ہی  
آگ لگ جائے تیرمی غیرت کو  
مرغ جو جانور ہے دیومی انون

## نعت

حسکی نعلین کا ہے سایہ ہما  
ہی جو ایک آسمان پر مرغ سفید  
نہ جمین مرغ عقل کے پر وبال  
وہ سلیمان شکوہ با اقبال  
وارث تاج و تخت ہفت کلیم  
فخر تیمور و باہر و اکبر  
جسکے اختر سے ہے زیادہ سپاہ  
مرغ بازی کا شوق رکھتے ہیں  
یعنی ہے اسکے زرم بھی ایک زرم  
کھیل ہے اونکو مرغ بازی کا  
انہیں ہیں انبیاء کے چند صفات  
اور ہمت ہے اور غیرت ہے  
صرف اس قوم کو محتاج کر لاج  
کہ سمجھتا ہوں مرغ کو عنقا  
کیا ہے ڈگ لہر بننے بہر تابیون  
چلتا رہا رہا قدم ہونین یرغا  
چاہتا ہوں کہ سب لہجے اسکو ہی چوس

کر شاہ رسول راہ نما  
صلو اے او سپہ پہنچی جاوید  
گر حمایت کرے نہ او سکے آل  
بسکہ شاہ جہان تہہ شمال  
مالک ملک و صاحب و ہسیم  
پاوشہ زاوۃ ہمایون فر  
اور جناب وزیر آصف جاہ  
دشمنے بہرے سے ذوق کتب و  
کیون اولو الغرم کو نہ بہا کو زرم  
شغل ہے جنگو ترک و تازے کا  
گوش دے یہ سن لے میری بات  
صبح خیز ہے اور شجاعت ہے  
کیون انون کا نہ جنگ پر ہون مزاج  
اب مجھو ہی یہ شوق ہے اسکا  
قصدا لے کا جبکہ کرتا ہوں  
و اب اپنے نعل میں ایک مرغ  
چمنستان میں دیکھ تاج خردس



علاوہ است و شہاد است گذشت از نطفہ آن محکمہ بنا چارتر اچھو نمودم کہ ولم خون شدہ  
جو مشید و بلرزید و پھچید و طپید و جگر آتش شدہ و رسیدہ سوزان من خستہ دل مغلط  
و میران اندر دہنت شاشہ عالم اگر از لطفہ دلپس نباشی دل پچھو من سید کہ زا اولاد  
حسین است و نجیب الطرفین است و شریف است و لطیف است و فصیح است و بلع است  
و بو و محسن بر حق کہ بجز رحمت و لطف و کرم بخشی و تعریف کمال و صفت پیش کسی گاہ  
بیان بیچ نکردہ است و ترا بو و شناخوان اندر دہنت شاشہ عالم شدہ اثبات کہ تو دشمن  
وینی و یعنی و بود انسب و بر موقع و لایق کہ ترا لعن نمایند ہمہ اہل سماوات و کسائیہ  
برین روسے زمین از امر او و نجبا و شرفا و فصحاء و بلغار و علماء و فقہار و فقہا و فضلا  
و طرفار و کلا و حکما و قبلار و جبلا و سفہا انچہ تو کردی نکند زاوہ مروان اندر دہنت  
شاشہ عالم \*

### قطعه تاریخ دیگر بطور استہزا

کہنے مصرع پڑے مجھے لاجسم	ایک سے عقل میرے اسہین گم
ایک مصرع کے بڑھ گئے ہے دم	جوہلی علی نقی خان بہادر دام حشتم

### خاتمہ طبع

بعد حمد و نعت رسول کے اوپر روشن ضمیران صبح نفس کے ظاہر ہو کہ اس زمانہ  
مہمنت اقتران میں کلیات انشا اللہ خان کہ کلیات بمیشال اور کلام شیک شیک  
شعرا و ماضی و حال ہے اور ہر مضمون اسکا گویا الہام غیبی ہے جسکو جناب منشی سید  
انشا اللہ خان صاحب مرحوم نے تصنیف فرمایا تھا اور ہر شعر اسکا پیشال ہے  
سقم سے پاک ہے اور عیب کا اسہین کیا وہم و اور اک ہے ماہ فروری ۱۹۱۰ء عیسوی  
مطابق شہر محرم الحرام ۱۳۲۹ھ لاہور میں طبع فیض منبع نامی گرامی مشہور نزدیک و دور  
و فور جناب منشی نو لکشور اوام اللہ بالفرح و السرور الی یوم النشور میں باہتمام

۱	شعری بیخود و بیخود تصنیف نشی جو امر لال	۱	سرو و نوبی - مولفہ سید محمد علی جوہا
۲	شعری آقا اسیرین تصنیف حکیم عنایت علی	۲	شعری فونہاگ عشق مصنفہ منشی عطاء اللہ
۳	شعری دکانہ تصنیف شہید الدین ابوالحسن	۳	مرحوم شایان -
۴	شعری دیوان عشق تصنیف سلطان عالم دہلوی	۴	شعری دریا کوسن - مولفہ ایفا
۵	بارہ ماسہ کاشی پشاد -	۵	شعری ہوم عشق مصنفہ نصیر الدین صاحب
۶	بارہ ماسہ کیشا لال -	۶	شعری مہمان القیض -
۷	بارہ ماسہ ہندو کلی -	۷	دیوان و اشعار مصنفہ مولیٰ فیصل سول
۸	بارہ ماسہ بیخ - تصنیف شیخ میاں انور اللہ	۸	قطب المکتب - مولفہ مولیٰ امجد الفقیر
۹	مدرس کریمیا - نظیر اکبر آبادی کے ابیات	۹	دیوان عاشق مصنفہ بیگم کیشا لال
۱۰	کریمیا کی نقین کی ہے -	۱۰	شاعر شہرت - مولفہ مولیٰ عبد الغفور صاحب
۱۱	کریمیا کی نقین -	۱۱	سورج شہزاد ایفا
۱۲	کلمات سودا - کلام نورا رفیع السواد اکبر	۱۲	اشعار شہزاد - جناب صاحب کادوسر دیوان
۱۳	رسالہ زبان بخت - مولیٰ عبد الغفور صاحب	۱۳	مرغوبہ ایفا - یہ مجموعہ فارسی و ایفا
۱۴	کے بیخود تالیف کیا ہے	۱۴	دفتر ہوشیالی - دیوان اول ایفا
۱۵	اندر سہا امانت و داری لال -	۱۵	کچھ تواریخ - مولفہ ایفا
۱۶	قصہ گفام - مولفہ منشی ابو ہریرام صاحب	۱۶	سرا با سخن - مولفہ سید حسین علی صاحب
۱۷	مدرس اوج - تالیف مرزا محمد عظیم صاحب	۱۷	دیوان بہار عرب - مولفہ مولیٰ صاحبی
۱۸	شوکت عرب -	۱۸	محمد نذیر صاحب -
۱۹	نور عنایہ - تالیف حکیم قلب الدین صاحب	۱۹	گلہ ستہ سخن -
۲۰	دیوان بکرا سر حقیقت - مصنفہ حضرت	۲۰	شمس فیض مصنفہ منشی غلام محمد خان صاحب
۲۱	صل علی صاحب	۲۱	گلشن فیض مصنفہ جناب مدوح
۲۲	منظومات شہت -	۲۲	خزیدہ سرور - ایفا
۲۳		۲۳	شعری حیرت افزا و دیگر چند غزلین پر کیں محقق

۱	شعری طبع پر تصنیف منشی جو امر لال	۱	سرو و نمیبی - مولفہ سید محمد علی جوہا
۲	شعری مرآۃ المسرفین - تصنیف حکیم عنایت حسین	۲	شعری فرہنگ عشق - مصنفہ منشی طوطا رام
۳	شعری ولادیز - تصنیف رشید الدین احمد خان	۳	مرحوم شایان -
۴	شعری دریاچہ عشق - تصنیف سلطان عالم واجدہ علی شاہ	۴	شعری دریا حسن - مولفہ ایضاً
۵	بارہ ماسہ کاشی پر شاہ -	۵	شعری جوہر عشق - مصنفہ نصیر الدین صاحب
۶	بارہ ماسہ کنبیالال -	۶	شعری سعدی فیض -
۷	بارہ ماسہ سندر کلی -	۷	دیوان واسطی مصنفہ سید مولوی فضل سول
۸	بارہ ماسہ ریخ - تصنیف شیخ عباد اللہ عرفی	۸	قطرہ منتخب - مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب
۹	مسدس کریمیا - نظیر اکبر آبادی نے ابیات	۹	دیوان عاشق مصنفہ نذرت کنبیالال صاحب
۱۰	کریمیا کی تصمین کی ہے -	۱۰	شہادہ عشرت - مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب
۱۱	کلید سخن -	۱۱	سخن شعرا - ایضاً
۱۲	کلمات سودا - کلام مرزا رفیع السواد کا ہے	۱۲	اشعار نساج - جناب مدوح کا دو سرا دیوان
۱۳	رسالہ زبان ریختہ - مولوی عبد الغفور صاحب	۱۳	مرغوب نل - یہ مجموعہ فارسی ہی ایضاً
۱۴	نئے مع نظائر تالیف کیا ہے	۱۴	دفتر ہیشمال - دیوان اول ایضاً
۱۵	اندر سہا امانت و مداری لال -	۱۵	گنج تواریخ - مولفہ ایضاً
۱۶	قصہ گلفام - مولفہ منشی داہورا صاحب	۱۶	سراپا سخن - مولفہ سید محسن علی صاحب
۱۷	مسدس اوج - تالیف مرزا محمد جعفر صاحب	۱۷	دیوان بہار عرب - مولفہ مولوی حاجی
۱۸	شوکت عرب -	۱۸	محمد نذیر صاحب -
۱۹	نغمہ عندلیب - تالیف حکیم قطب الدین صاحب	۱۹	گلہ ستہ سخن -
۲۰	دیوان بکر اسرار حقیقت - مصنفہ حضرت	۲۰	شمس فیض - مصنفہ منشی غلام محمد خان صاحب
۲۱	صل علی احمد صاحب	۲۱	گلشن فیض - مصنفہ جناب مدوح
۲۲	منظومات حسرت -	۲۲	خریدہ سرور - ایضاً
۲۳		۲۳	شعری حیرت افزا دو دیگر چند غزلین پر کہیں مختصراً

### کلیات و دواوین فارسی

۵	دیوان صاحب - مشهور دیوان نو	کلیات مزاید دل - اسکتا بین چار
۱۰۳	دیوان ناصر علی -	کتا بین بین - نکات بیدل - رقعات بیدل
۱۰۴	دیوان غنی - مولفہ ملا محمد علی صاحب	دیوان بیدل - عناصر بیدل - اگر چه
۱۱۰	قصائد جدیدہ نظام -	اوکی تالیفات لائتھامین مگر لب لباب
۱۱۱	دیوان نقتہ - ناشی ہر گوپال صاحب نقتہ	کلیات کے ہی چار حصہ ہیں -
۱۱۲	جوہر معظم - دیوان مزار گل محمد خان ناطق	دیوان بیدل - اس کے کئی پر نکات بیدل
۱۱۳	کلیات صاحب - تصنیف مزار محمد علی صاحب	ہے -
۱۱۴	دیوان کشنی - مولوی سلامت اللہ منظور	کلیات سعدی - حاوی رسائل نقدیہ
۱۱۵	کاہنوری کی تصنیف ہے -	و بیادہ کلیات - کریم - گلستان بوستان
۱۱۶	دیوان بلالی - مشہور استاد اہل زبان	قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مرآتی - جہان
۱۱۷	دیوان خیال بخودی - تصنیف منشی	طیبات بدائع - خواتیم - غزلیات قدیم
۱۱۸	ستیل سنگھ صاحب مرحوم	ساجیہ مفردات قطعات - رباعیات
۱۱۹	کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان	تمویات - مقطعات - مطالبات - تریکا
۱۲۰	دیوان تحفہ - اصغر جوگام صفر سن فرمایا -	دیوان محضی - تصنیف محضی نشتی -
۱۲۱	دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی دیوان عنایت اللہ	دیوان خوابہ معین الدین چشتی -
۱۲۲	جوگام عمر کہ چالیس سن میں فرمایا دیوان تصنیف	دیوان حضرت عوث الاعظم - شیخ محی الدین
۱۲۳	جوگام پیری میں فرمایا -	کیلانی مشہور بہ پیران پیر -
۱۲۴	قناریسی - مولفہ مولوی عبد الغفور خاں صاحب	دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ
۱۲۵	کلیات نظیر نیشاپوری -	شیرازی کتبہ -
۱۲۶	تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست	کلیات نظم غالب فارسی - تصنیف جناب
۱۲۷	گلشن پنجاب - مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب	مزار اسد اللہ خان غالب -
۱۲۸	قصائد پر نو آمد مصنفہ منشی تہیں لال صاحب	دیوان سوزون - مولفہ راجہ رام نرین صاحب





آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعاد  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ دہمیہ دوا نہ لیا جائے گا۔

کتابخانہ  
جامعہ عربیہ اسلامیہ

۱۔ اگر کتب میں اعلیٰ مجلس رفقہ اعلیٰ انتظامی  
مجلس تہذیب و نصاب لایج کتابیں ایک ایک اپنی اپنی  
اور اگر کتب دار التہجد میں کتابیں لایج کتابیں ایک ایک اپنی اپنی

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و دیگر جرائد و دیگر کتب اس کے  
کے طلبہ میں کتابیں لایج کتابیں ایک ایک اپنی اپنی  
طلبہ لایج کتابیں لایج کتابیں ایک ایک اپنی اپنی

۳۔ مدت تقریباً پندرہ سال بنی و تحقیقاتی جاتوں کے  
ایک آئیہ میں کتاب ویرانی لایج کتابیں ایک ایک اپنی اپنی

۴۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔  
۵۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔  
۶۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۷۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔  
۸۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔  
۹۔ کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔







